



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

دیوان اشعار

ملک اشعری بہار



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان اشعار ملک الشعراء بهار

نویسنده:

ملک الشعراء بهار

ناشر چاپی:

آزاد مهر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۴۹	دیوان اشعار ملک الشعراء بهار
۴۹	مشخصات کتاب
۴۹	زندگینامه
۵۰	گزیده اشعار
۵۰	قطعه
۵۱	چهارپاره
۵۳	مستزاد
۵۴	تصنیف مرغ سحر
۵۷	دیگران کاشتنند و ...
۵۸	غزلیات
۵۸	غزل ۱
۵۹	غزل ۲
۶۰	غزل ۳
۶۱	غزل ۴
۶۲	غزل ۵
۶۲	غزل ۶
۶۳	غزل ۷
۶۴	غزل ۸
۶۵	غزل ۹
۶۵	غزل ۱۰
۶۶	قصاید
۶۶	قصیده ۱
۶۸	قصیده ۲

٦٩	قصیده ٣
٧١	قصیده ٤
٧٣	قصیده ٥
٧٥	قصیده ٦
٧٧	قصیده ٧
٧٩	قصیده ٨
٨٢	قصیده ٩
٨٤	قصیده ١٠
٨٦	قصیده ١١
٩٠	قصیده ١٢
٩٢	قصیده ١٣
٩٣	قصیده ١٤
٩٤	قصیده ١٥
٩٥	قصیده ١٦
٩٦	قصیده ١٧
٩٨	قصیده ١٨
١٠٠	قصیده ١٩
١٠٢	قصیده ٢٠
١٠٥	قصیده ٢١
١٠٧	قصیده ٢٢
١٠٨	قصیده ٢٣
١٠٩	قصیده ٢٤
١١١	قصیده ٢٥
١١٤	قصیده ٢٦
١١٦	قصیده ٢٧
١١٨	قصیده ٢٨

۱۲۰	قصیده ۲۹
۱۲۳	قصیده ۳۰
۱۲۴	قصیده ۳۱
۱۲۶	قصیده ۳۲
۱۲۸	قصیده ۳۳
۱۲۹	قصیده ۳۴
۱۳۱	مثنویات
۱۳۱	شماره ۱
۱۳۵	شماره ۲
۱۳۷	شماره ۳
۱۳۸	شماره ۴
۱۴۱	شماره ۵
۱۴۴	شماره ۶
۱۴۷	ترکیبات
۱۴۷	شماره ۱
۱۵۰	شماره ۲
۱۵۵	رباعیات
۱۵۵	رباعی شماره ۱
۱۵۵	رباعی شماره ۲
۱۵۶	مسمطها
۱۵۶	شماره ۱
۱۵۹	شماره ۲
۱۶۰	شماره ۳
۱۶۳	شماره ۴
۱۶۴	قصاید
۱۶۴	شماره ۱ - شکوه از حسود

- شماره ۲ - لابه حکیم ۱۶۶
- شماره ۳ - فخریه ۱۶۹
- شماره ۴ - گلستان ۱۷۹
- شماره ۵ - طوفان ۱۸۳
- شماره ۶ - گوکنامه ۱۸۷
- شماره ۷ - پاسخ به شعاع الملک ۱۹۲
- شماره ۸ - نفس انسان ۱۹۶
- شماره ۹ - جواب بهار به ادیب الممالک فراهانی ۲۰۰
- شماره ۱۰ - منقبت ۲۰۵
- شماره ۱۱ - نمایندگی ترشیز ۲۰۶
- شماره ۱۲ - شکوه و تفاخر ۲۰۸
- شماره ۱۳ - دل بزه کار ۲۱۳
- شماره ۱۴ - به یاد وطن (لرنیه) ۲۱۴
- شماره ۱۵ - فتح ورشو ۲۲۰
- شماره ۱۶ - در تهنیت عید قربان و مدح والی خراسان ۲۲۴
- شماره ۱۷ - غدیریه ۲۲۵
- شماره ۱۸ - تاجگذاری ۲۲۷
- شماره ۱۹ - در وصف نگرگ ۲۲۹
- شماره ۲۰ - سرود خارکن ۲۳۰
- شماره ۲۱ - مراسم صبحانه (یک خانواده زردشتی قدیم) ۲۳۰
- شماره ۲۲ - در منقبت امام هشتم (ع) ۲۳۲
- شماره ۲۳ - باز هم به همان مناسبت (مد شدن موی کوتاه برای زنان) ۲۳۴
- شماره ۲۴ - گواه سخنوری ۲۳۵
- شماره ۲۵ - ورزش روح ۲۳۹
- شماره ۲۶ - غضب شاه ۲۴۵
- شماره ۲۷ - در مدح حضرت ختمی مرتبت ۲۴۷

- شماره ۲۸ - تابستان ۲۵۰
- شماره ۲۹ - گله از وزیر فرهنگ ۲۵۳
- شماره ۳۰ - سرنیزه ۲۵۸
- شماره ۳۱ - غزل در مخالفت جمهوری ساخته شده از مسمط موشح در موافقت جمهوری ۲۵۹
- شماره ۳۲ - سرچشمه فین ۲۶۰
- شماره ۳۳ - در منقبت مولای متقیان ۲۶۳
- شماره ۳۴ - در وصف آیت الله صدر ۲۶۶
- شماره ۳۵ - آواز خدا ۲۶۸
- شماره ۳۶ - تهران آفتی است ۲۶۹
- شماره ۳۷ - فردوسی ۲۷۲
- شماره ۳۸ - ره راست ۲۷۶
- شماره ۳۹ - دست شکسته ۲۷۹
- شماره ۴۰ - پاکستان ۲۸۰
- شماره ۴۱ - دیروز و امروز ۲۸۱
- شماره ۴۲ - حب الوطن ۲۹۰
- شماره ۴۳ - غم ۲۹۸
- شماره ۴۴ - مرغ خموش ۲۹۹
- شماره ۴۵ - که ورزندگی مایه زندگی است ۳۰۰
- شماره ۴۶ - منقبت سیدالشهداء (ع) ۳۰۱
- شماره ۴۷ - یکی هست و دو تا نیست ۳۰۴
- شماره ۴۸ - پرد سینما ۳۰۸
- شماره ۴۹ - جمال طبیعت ۳۱۱
- شماره ۵۰ - یا مرگ یا تجدد ۳۱۹
- شماره ۵۱ - هشدر به اروپا ۳۲۳
- شماره ۵۲ - ضیمران ۳۲۴
- شماره ۵۳ - انگشتی ۳۲۷

- شماره ۵۴ - نوش جانم ۳۳۰
- شماره ۵۵ - پیام شاعر ۳۳۱
- شماره ۵۶ - جهل عوام ۳۳۵
- شماره ۵۷ - نفثه المصدور ۳۳۵
- شماره ۵۸ - در صفت شب و منقبت علی (ع) ۳۳۹
- شماره ۵۹ - نوید پیک ۳۴۵
- شماره ۶۰ - عدل و داد ۳۵۰
- شماره ۶۱ - به شکرانه توشیح قانون اساسی ۳۵۲
- شماره ۶۲ - تغزل ۳۵۴
- شماره ۶۳ - مجسمه فردوسی ۳۵۵
- شماره ۶۴ - ابر و باد ۳۵۷
- شماره ۶۵ - محشر خر ۳۵۸
- شماره ۶۶ - دختر گدا ۳۵۹
- شماره ۶۷ - عرض لشکر ۳۶۰
- شماره ۶۸ - عاقل ۳۶۴
- شماره ۶۹ - بهار اگر بگذارد! ۳۶۵
- شماره ۷۰ - صفحه ای از تاریخ ۳۶۶
- شماره ۷۱ - چه باید کرد؟ ۳۶۸
- شماره ۷۲ - جواب قصیده ادیب الممالک (در حادثه شکستن دست بهار) هم ۳۷۱
- شماره ۷۳ ۳۷۶
- شماره ۷۴ - زن شعر خداست ۳۸۰
- شماره ۷۵ - یک صفحه از تاریخ ۳۸۲
- شماره ۷۶ - وداع ۳۸۶
- شماره ۷۷ - بهار در اسفند ۳۸۸
- شماره ۷۸ - ای هوار محمد! ۳۹۰
- شماره ۷۹ - دماوندیه دوم ۳۹۲

- شماره ۸۰ - لغز - ۳۹۶
- شماره ۸۱ - نکوهش چرخ (راستگوی شادزی) - ۳۹۸
- شماره ۸۲ - آمال شاعر - ۴۰۱
- شماره ۸۳ - خیال خام - ۴۰۷
- شماره ۸۴ - در وصف نوروز - ۴۰۹
- شماره ۸۵ - هند و ایران - ۴۱۳
- شماره ۸۶ - شهربند مهر و وفا - ۴۱۵
- شماره ۸۷ - مسجد سلیمان - ۴۱۸
- شماره ۸۸ - یک شب شوم! - ۴۲۴
- شماره ۸۹ - صیقل عشق - ۴۲۷
- شماره ۹۰ - کیک نامه - ۴۳۲
- شماره ۹۱ - گناه آدم و حوا - ۴۳۵
- شماره ۹۲ - غدیر خم - ۴۳۸
- شماره ۹۳ - هفت شین - ۴۴۰
- شماره ۹۴ - در محرم - ۴۴۲
- شماره ۹۵ - بهاریه - ۴۴۵
- شماره ۹۶ - سپید رود - ۴۴۶
- شماره ۹۷ - مرگ پدر - ۴۵۰
- شماره ۹۸ - حبسیه - ۴۵۵
- شماره ۹۹ - سرگذشت شاعر - ۴۶۰
- شماره ۱۰۰ - نسب نامه بهار - ۴۶۸
- شماره ۱۰۱ - تغزل - ۴۷۳
- شماره ۱۰۲ - پیام ایران - ۴۷۵
- شماره ۱۰۳ - در رثاء پدر - ۴۷۹
- شماره ۱۰۴ - در ذم می - ۴۸۰
- شماره ۱۰۵ - پند پدر - ۴۸۱

- شماره ۱۰۶ - شب و شراب ۴۸۶
- شماره ۱۰۷ - راه عمل ۴۹۲
- شماره ۱۰۸ - پیشگویی ۴۹۳
- شماره ۱۰۹ - به چه کارید؟ ۴۹۴
- شماره ۱۱۰ - پاسخ فرخ ۴۹۵
- شماره ۱۱۱ - عدل مظفر ۴۹۸
- شماره ۱۱۲ - بهاریه ۵۰۸
- شماره ۱۱۳ - روزه گشای ۵۱۰
- شماره ۱۱۴ - بهاریه ۵۱۱
- شماره ۱۱۵ - بوسه عید ۵۱۳
- شماره ۱۱۶ - فتح الفتوح ۵۱۵
- شماره ۱۱۷ - در واقعه بمباران آستانه حضرت رضا (ع) ۵۲۹
- شماره ۱۱۸ - سفر نامه ۵۳۵
- شماره ۱۱۹ - هیجان روح ۵۴۳
- شماره ۱۲۰ - خانواده ۵۵۰
- شماره ۱۲۱ - چیستان ۵۵۶
- شماره ۱۲۲ - هدیه باکو ۵۶۱
- شماره ۱۲۳ - کناره گیری از وزارت و شکایت از دوست ۵۷۲
- شماره ۱۲۴ - در منقبت حضرت فاطمه زهرا علیهاسلام ۵۸۱
- شماره ۱۲۵ - لغز ۵۸۴
- شماره ۱۲۶ - تغزل و بهاریه ۵۸۶
- شماره ۱۲۷ - مرگ تزار ۵۸۸
- شماره ۱۲۸ - لاله زار ۵۹۰
- شماره ۱۲۹ - در وصف آتلیه نقاشی اسعد ۵۹۳
- شماره ۱۳۰ - بی خبر ۵۹۵
- شماره ۱۳۱ - پائیز و زمستان ۵۹۷

- شماره ۱۳۲ - تجدید مطلع (در توصیف مازندران) - ۶۰۱
- شماره ۱۳۳ - تغزل - ۶۰۲
- شماره ۱۳۴ - در وصف انگور - ۶۰۴
- شماره ۱۳۵ - مجلس چهاردهم - ۶۰۶
- شماره ۱۳۶ - تغزل - ۶۱۱
- شماره ۱۳۷ - تغزل و تشبیب - ۶۱۳
- شماره ۱۳۸ - بهاریه و تشبیب - ۶۱۴
- شماره ۱۳۹ - شکواییه - ۶۱۵
- شماره ۱۴۰ - خیانت - ۶۱۹
- شماره ۱۴۱ - تغزل - ۶۲۱
- شماره ۱۴۲ - به یکی از دوستان - ۶۲۲
- شماره ۱۴۳ - بیدار شو! - ۶۲۴
- شماره ۱۴۴ - در منقبت حضرت امام جعفر صادق (ع) - ۶۲۵
- شماره ۱۴۵ - ای ملک - ۶۳۲
- شماره ۱۴۶ - رزم نامه - ۶۳۳
- شماره ۱۴۷ - صفت هلال و اسب - ۶۳۶
- شماره ۱۴۸ - بلای گل - ۶۳۸
- شماره ۱۴۹ - صدارت اتابک اعظم - ۶۳۹
- شماره ۱۵۰ - تشبیب - ۶۴۵
- شماره ۱۵۱ - پیام به انگلستان - ۶۴۶
- شماره ۱۵۲ - پایتخت گل - ۶۵۰
- شماره ۱۵۳ - دار مجازات - ۶۵۱
- شماره ۱۵۴ - هرج و مرج - ۶۵۳
- شماره ۱۵۵ - وثوق و لقمان - ۶۵۶
- شماره ۱۵۶ - خزانیه - ۶۶۰
- شماره ۱۵۷ - تغزل - ۶۶۶

- شماره ۱۵۸ - تشبیب و بهاریه ۶۶۷
- شماره ۱۵۹ - گروه لنام ۶۶۸
- شماره ۱۶۰ - پیام به آشنا ۶۷۰
- شماره ۱۶۱ - رستم نامه ۶۷۱
- شماره ۱۶۲ - من کیستم ۶۸۳
- شماره ۱۶۳ - تأسف برگذشته ۶۸۵
- شماره ۱۶۴ - گلۀ دوستانه ۶۸۹
- شماره ۱۶۵ - آرمان شاعر ۶۹۲
- شماره ۱۶۶ - شکوه از بخت ۶۹۶
- شماره ۱۶۷ - بث الشکوی ۶۹۷
- شماره ۱۶۸ - گو نکنم ۷۰۱
- شماره ۱۶۹ - فتنه های آشکار ۷۰۴
- شماره ۱۷۰ - شب پائیز ۷۰۶
- شماره ۱۷۱ - تغزل ۷۰۷
- شماره ۱۷۲ - مولودیه و منقبت ۷۰۹
- شماره ۱۷۳ - سرود شاعر ۷۱۱
- شماره ۱۷۴ - مطایبه و انتقاد ۷۱۳
- شماره ۱۷۵ - ای حکیم ۷۱۵
- شماره ۱۷۶ - سرود مدرسه ۷۱۶
- شماره ۱۷۷ - آیین نو ۷۱۸
- شماره ۱۷۸ - تغزل ۷۲۰
- شماره ۱۷۹ - تغزل و منقبت ۷۲۱
- شماره ۱۸۰ - تغزل ۷۲۳
- شماره ۱۸۱ - خورشید ۷۲۵
- شماره ۱۸۲ - فوج آهن ۷۲۸
- شماره ۱۸۳ - بوسه ۷۲۹

- شماره ۱۸۴ - از زندان شاه - ۷۳۲
- شماره ۱۸۵ - فتح دهلی - ۷۴۰
- شماره ۱۸۶ - بهار اصفهان - ۷۵۱
- شماره ۱۸۷ - پاسخ به کاظم پزشکی - ۷۵۴
- شماره ۱۸۸ - پیری - ۷۵۸
- شماره ۱۸۹ - اندرز به حاکم قوچان - ۷۶۲
- شماره ۱۹۰ - تغزل - ۷۶۳
- شماره ۱۹۱ - لوح عبرت - ۷۶۴
- شماره ۱۹۲ - دین و دولت - ۷۷۳
- شماره ۱۹۳ - جزر و مد سعادت - ۷۷۶
- شماره ۱۹۴ - سردسیر درکه - ۷۸۵
- شماره ۱۹۵ - دندان طمع - ۷۹۲
- شماره ۱۹۶ - زیان تازیان - ۷۹۵
- شماره ۱۹۷ - ناله بهار در زندان - ۷۹۷
- شماره ۱۹۸ - پیام به یاران تهران - ۸۰۱
- شماره ۱۹۹ - به یکی از معاندین - ۸۰۹
- شماره ۲۰۰ - یادگار بهار به پاکستان - ۸۱۱
- شماره ۲۰۱ - علی جان - ۸۱۶
- شماره ۲۰۲ - صفاهان - ۸۱۷
- شماره ۲۰۳ - تجرید و منقبت - ۸۱۹
- شماره ۲۰۴ - شه نادان - ۸۲۳
- شماره ۲۰۵ - تغزل درمنقبت ولی عصر حجه بن الحسن (ع) - ۸۲۴
- شماره ۲۰۶ - ای زن - ۸۲۸
- شماره ۲۰۷ - دریغ من! - ۸۳۱
- شماره ۲۰۸ - فقر و فنا - ۸۳۲
- شماره ۲۰۹ - ای وطن من - ۸۳۴

- شماره ۲۱۰ - آسمان پیما ۸۳۵
- شماره ۲۱۱ - رود کارون ۸۳۶
- شماره ۲۱۲ - بیزاری از حیات ۸۳۶
- شماره ۲۱۳ - ماجرای واگون ۸۴۰
- شماره ۲۱۴ - خدعه حسود ۸۴۱
- شماره ۲۱۵ - شیراز ۸۴۳
- شماره ۲۱۶ - آفرین فردوسی ۸۴۶
- شماره ۲۱۷ - درود به پوشکین ۸۵۴
- شماره ۲۱۸ - تشبیب ۸۵۵
- شماره ۲۱۹ - جهنم ۸۵۶
- شماره ۲۲۰ - در حال تب ۸۶۰
- شماره ۲۲۱ - فغان از این جهان ۸۶۳
- شماره ۲۲۲ - جغد جنگ ۸۶۵
- شماره ۲۲۳ - تنازع بقا ۸۷۱
- شماره ۲۲۴ - دماوندیه اول ۸۷۴
- شماره ۲۲۵ - در مدح مظفرالدین شاه ۸۷۹
- شماره ۲۲۶ - ماجرای زمستان ۸۸۲
- شماره ۲۲۷ - بقای و شعله ۸۸۷
- شماره ۲۲۸ - تغزل ۸۹۱
- شماره ۲۲۹ - اختر حقیقت ۸۹۳
- شماره ۲۳۰ - خزینة حمام ۸۹۹
- شماره ۲۳۱ - گرسنه ۹۰۰
- شماره ۲۳۲ - ای مشارالسلطنه ۹۰۱
- شماره ۲۳۳ - حریق آمل ۹۰۴
- شماره ۲۳۴ - تهران قبل از کودتا ۹۰۶
- شماره ۲۳۵ - بهشت و دوزخ ۹۰۷

- شماره ۲۳۶ - ذم ری - ۹۱۱
- شماره ۲۳۷ - به یکی از وکلای مجلس ۹۱۳
- شماره ۲۳۸ - سکوت شب ۹۱۷
- شماره ۲۳۹ - چگونه ای؟! ۹۲۰
- شماره ۲۴۰ - شجاعت ادبی ۹۲۲
- شماره ۲۴۱ - زبان حال موسولینی دیکتاتور ایتالیا، قبل از فتح حبشه ۹۲۴
- شماره ۲۴۲ - صدر اصفهان ۹۲۵
- شماره ۲۴۳ - قهر و آشتی ۹۲۷
- شماره ۲۴۴ - پیام به وزیر خارجه انگلستان ۹۳۰
- شماره ۲۴۵ - تغزل ۹۳۴
- شماره ۲۴۶ - تغزل ۹۳۵
- شماره ۲۴۷ - خزان ۹۳۷
- شماره ۲۴۸ - گیهان اعظم ۹۳۸
- شماره ۲۴۹ - شاعری در زندان ۹۴۱
- شماره ۲۵۰ - شکایت ۹۴۵
- شماره ۲۵۱ - کل الصیدفی جوف الفرا ۹۵۳
- شماره ۲۵۲ - تغزل ۹۵۸
- شماره ۲۵۳ - انقراض قاجاریه ۹۵۹
- شماره ۲۵۴ - نثار به پیشاهنگان ۹۶۳
- شماره ۲۵۵ - خبر نداری ۹۶۸
- شماره ۲۵۶ - چه داری؟ ۹۷۱
- شماره ۲۵۷ - عشق و فخر ۹۷۳
- شماره ۲۵۸ - در هجو سید احمد کسروی ۹۷۵
- شماره ۲۵۹ - به یکی از روزنامه نویسان هتاک ۹۷۶
- شماره ۲۶۰ - همسایه مزاحم ۹۷۸
- شماره ۲۶۱ - غائله گیلان ۹۸۰

- شماره ۲۶۲ - به یاد صحبت اخوان و اطاق آفتاب روی تهران ۹۸۴
- شماره ۲۶۳ - خواطر و آراء ۹۸۵
- شماره ۲۶۴ - هوس شاعر ۹۸۷
- شماره ۲۶۵ - دامنه البرز ۹۸۹
- شماره ۲۶۶ - دل شکسته ۹۹۵
- شماره ۲۶۷ - خصم خرد ۹۹۹
- شماره ۲۶۸ - شمار گیتی ۱۰۰۱
- شماره ۲۶۹ - گلچین جهانبانی ۱۰۰۹
- شماره ۲۷۰ - تاریخچه انقلاب مشروطه ۱۰۱۱
- شماره ۲۷۱ - تهرانی ۱۰۱۵
- شماره ۲۷۲ - آزرم ۱۰۱۶
- شماره ۲۷۳ - به شکرانه بازوی قوی ۱۰۱۷
- شماره ۲۷۴ - نفرین به انگلستان ۱۰۱۸
- شماره ۲۷۵ - به مناسبت پیوند مصر و ایران ۱۰۲۳
- شماره ۲۷۶ - راز طبیعت ۱۰۲۴
- غزلیات ۱۰۲۷
- شماره ۱ ۱۰۲۷
- شماره ۲ ۱۰۲۸
- شماره ۳ ۱۰۲۹
- شماره ۴ ۱۰۳۰
- شماره ۵ ۱۰۳۱
- شماره ۶ ۱۰۳۲
- شماره ۷ ۱۰۳۳
- شماره ۸ ۱۰۳۴
- شماره ۹ ۱۰۳۵
- شماره ۱۰ ۱۰۳۶

١٠٣٧	شماره ١١
١٠٣٨	شماره ١٢
١٠٣٩	شماره ١٣
١٠٤٠	شماره ١٤
١٠٤١	شماره ١٥
١٠٤٢	شماره ١٦
١٠٤٢	شماره ١٧
١٠٤٣	شماره ١٨
١٠٤٤	شماره ١٩
١٠٤٥	شماره ٢٠
١٠٤٦	شماره ٢١
١٠٤٧	شماره ٢٢
١٠٤٨	شماره ٢٣
١٠٤٩	شماره ٢٤
١٠٤٩	شماره ٢٥
١٠٥٠	شماره ٢٦
١٠٥٢	شماره ٢٧
١٠٥٢	شماره ٢٨
١٠٥٣	شماره ٢٩
١٠٥٤	شماره ٣٠
١٠٥٤	شماره ٣١
١٠٥٥	شماره ٣٢
١٠٥٧	شماره ٣٣
١٠٥٧	شماره ٣٤
١٠٥٨	شماره ٣٥
١٠٥٩	شماره ٣٦

١٠٦٠	شماره ٣٧
١٠٦١	شماره ٣٨
١٠٦١	شماره ٣٩
١٠٦٢	شماره ٤٠
١٠٦٣	شماره ٤١
١٠٦٤	شماره ٤٢
١٠٦٥	شماره ٤٣
١٠٦٦	شماره ٤٤
١٠٦٧	شماره ٤٥
١٠٦٨	شماره ٤٦
١٠٦٨	شماره ٤٧
١٠٦٩	شماره ٤٨
١٠٧٠	شماره ٤٩
١٠٧١	شماره ٥٠
١٠٧٢	شماره ٥١
١٠٧٣	شماره ٥٢
١٠٧٤	شماره ٥٣
١٠٧٤	شماره ٥٤
١٠٧٥	شماره ٥٥
١٠٧٦	شماره ٥٦
١٠٧٧	شماره ٥٧
١٠٧٨	شماره ٥٨
١٠٧٩	شماره ٥٩
١٠٨٠	شماره ٦٠
١٠٨١	شماره ٦١
١٠٨٢	شماره ٦٢

١٠٨٣	شماره ٦٣
١٠٨٣	شماره ٦٤
١٠٨٥	شماره ٦٥
١٠٨٦	شماره ٦٦
١٠٨٧	شماره ٦٧
١٠٨٨	شماره ٦٨
١٠٨٩	شماره ٦٩
١٠٩٠	شماره ٧٠
١٠٩١	شماره ٧١
١٠٩٢	شماره ٧٢
١٠٩٣	شماره ٧٣
١٠٩٤	شماره ٧٤
١٠٩٤	شماره ٧٥
١٠٩٥	شماره ٧٦
١٠٩٦	شماره ٧٧
١٠٩٧	شماره ٧٨
١٠٩٩	شماره ٧٩
١١٠٠	شماره ٨٠
١١٠١	شماره ٨١
١١٠٢	شماره ٨٢
١١٠٣	شماره ٨٣
١١٠٤	شماره ٨٤
١١٠٥	شماره ٨٥
١١٠٦	شماره ٨٦
١١٠٦	شماره ٨٧
١١٠٧	شماره ٨٨

شماره ۸۹	۱۱۰۹
شماره ۹۰	۱۱۱۰
شماره ۹۱	۱۱۱۰
شماره ۹۲	۱۱۱۱
شماره ۹۳	۱۱۱۲
شماره ۹۴	۱۱۱۳
شماره ۹۵	۱۱۱۳
شماره ۹۶	۱۱۱۵
شماره ۹۷	۱۱۱۶
شماره ۹۸	۱۱۱۶
شماره ۹۹	۱۱۱۸
شماره ۱۰۰	۱۱۱۹
شماره ۱۰۱	۱۱۲۰
قطعات	۱۱۲۰
شماره ۱ - ترجمه یک شعر ترکی	۱۱۲۰
شماره ۲ - کریم و لثیم	۱۱۲۰
شماره ۳ - تاریخ وفات ایرج میرزا	۱۱۲۱
شماره ۴ - در مرثیه و ماده تاریخ فوت پدر	۱۱۲۲
شماره ۵ - هشت شاعر در عرب و عجم	۱۱۲۳
شماره ۶ - مادر ذوق و ادب	۱۱۲۳
شماره ۷ - در هجو روزنامه اصفهان و نامه ناهید	۱۱۲۴
شماره ۸	۱۱۲۷
شماره ۹ - قدرت روح	۱۱۲۷
شماره ۱۰ - شوری	۱۱۳۰
شماره ۱۱ - خانه آخرت	۱۱۳۱
شماره ۱۲ - انتخابات	۱۱۳۱

- شماره ۱۳ - در وصف مجله فروغ تربیت ۱۱۳۵
- شماره ۱۴ - کجاست؟ ۱۱۳۶
- شماره ۱۵ - بر اثر توقیف روزنامه نوبهار ۱۱۳۷
- شماره ۱۶ - فتنه بیدار شد ۱۱۳۸
- شماره ۱۷ - صفای هر چمن ۱۱۳۹
- شماره ۱۸ - دختر ناکام ۱۱۳۹
- شماره ۱۹ - بعد از کناره گیری از وزارت ۱۱۴۰
- شماره ۲۰ - در وصف دانا و جاهل ۱۱۴۰
- شماره ۲۱ - در وصف جواهر لعل نهرو نخست وزیر فقید هند ۱۱۴۰
- شماره ۲۲ - طاق نصرت ۱۱۴۱
- شماره ۲۳ - در زندان ۱۱۴۱
- شماره ۲۴ - اخلاق ۱۱۴۱
- شماره ۲۵ - به یکی از مدیران جراید ۱۱۴۲
- شماره ۲۶ - از یک غزل ۱۱۴۲
- شماره ۲۷ - به شاهزاده نصرهالدوله ۱۱۴۳
- شماره ۲۸ - در زندان شهربانی ۱۱۴۳
- شماره ۲۹ - به منکر عشق ۱۱۴۳
- شماره ۳۰ - صفاهان اگر نیست شیراز هست ۱۱۴۵
- شماره ۳۱ - در دوران گرفتاری ۱۱۴۶
- شماره ۳۲ - به مناسبت سقوط امپراتوری عثمانی ۱۱۴۷
- شماره ۳۳ - شکوه ۱۱۴۷
- شماره ۳۴ - شوخ چشم پاریسی ۱۱۴۸
- شماره ۳۵ - شعرو نظم ۱۱۴۸
- شماره ۳۶ - گل سرخ ۱۱۴۹
- شماره ۳۷ - پروانه ۱۱۵۰
- شماره ۳۸ - خطاب به شاه ۱۱۵۰

- شماره ۳۹ - برف ۱۱۵۰
- شماره ۴۰ - آشوب بغداد ۱۱۵۱
- شماره ۴۱ - لشکر منهزم ۱۱۵۳
- شماره ۴۲ - ونیز ۱۱۵۳
- شماره ۴۳ - هدیه دوست در زندان ۱۱۵۴
- شماره ۴۴ - قول و غزل ۱۱۵۵
- شماره ۴۵ - پافشاری میخ ۱۱۵۶
- شماره ۴۶ - بدان و بگوی ۱۱۵۶
- شماره ۴۷ - ماده تاریخ مرگ صبا ۱۱۵۷
- شماره ۴۸ ۱۱۵۹
- شماره ۴۹ - طلب آمرزش ۱۱۵۹
- شماره ۵۰ - قطعه ۱۱۶۰
- شماره ۵۱ - در هجو مردی کوسج و کچل ۱۱۶۰
- شماره ۵۲ - غم وطن ۱۱۶۰
- شماره ۵۳ - تاریخ وفات «مستغنی» دانشمند افغان ۱۱۶۱
- شماره ۵۴ - قطعه هندی ۱۱۶۲
- شماره ۵۵ - خیرات محمدی ۱۱۶۲
- شماره ۵۶ - در مرثیه عشقی ۱۱۶۳
- شماره ۵۷ - قوه برق و کهربا ۱۱۶۴
- شماره ۵۸ - در مذمت خاموش ۱۱۶۴
- شماره ۵۹ - جای زحمت ۱۱۶۴
- شماره ۶۰ - بد مکن ۱۱۶۵
- شماره ۶۱ - جایزه جواب دماوندیه ۱۱۶۵
- شماره ۶۲ - حسب حال ۱۱۶۵
- شماره ۶۳ - تاریخ بنای دبیرستان پهلوی در شهر بابل ۱۱۶۷
- شماره ۶۴ - از یک مضمون عربی ۱۱۶۸

- شماره ۶۵ - اشک غم ۱۱۶۹
- شماره ۶۶ - بهار و تیمورتاش ۱۱۷۰
- شماره ۶۷ - صبر و ثبات ۱۱۷۱
- شماره ۶۸ - به یادگار در دفتر یکی از دوستان نوشته شد ۱۱۷۲
- شماره ۶۹ - مطایبه ۱۱۷۲
- شماره ۷۰ - این هم نماند ۱۱۷۳
- شماره ۷۱ - به مناسبت کوتاه کردن زنان گیسوان خود را ۱۱۷۵
- شماره ۷۲ - در هجو یکی از زن های تهران ۱۱۷۶
- شماره ۷۳ - نور مخفی ۱۱۷۷
- شماره ۷۴ - خون ناحق! ۱۱۷۸
- شماره ۷۵ - قطعه ۱۱۷۸
- شماره ۷۶ - غول ۱۱۷۹
- شماره ۷۷ - از ما چه می خواهند؟ ۱۱۷۹
- شماره ۷۸ - زبان سرخ ۱۱۸۰
- شماره ۷۹ ۱۱۸۰
- شماره ۸۰ - در مرگ پروین ۱۱۸۰
- شماره ۸۱ - لطیفه ۱۱۸۲
- شماره ۸۲ - جهد و کوشش ۱۱۸۳
- شماره ۸۳ - پند پدر ۱۱۸۴
- شماره ۸۴ - سنبل های هلندی ۱۱۸۴
- شماره ۸۵ - فیض شمال ۱۱۸۵
- شماره ۸۶ - در ذم یکی ز عمال آستان قدس رضوی که بهار را در مشهد تکفیر کرده بود ۱۱۸۶
- شماره ۸۷ - جواب تبریک شوریده به فرمانفرما ۱۱۸۷
- شماره ۸۸ - تربت سیدالشهدا(ع) ۱۱۸۸
- شماره ۸۹ - تسلیت ۱۱۹۰
- شماره ۹۰ - زبان مادر ۱۱۹۲

- شماره ۹۱ - ماده تاریخ بنای هنرستان دختران زردشتیان ۱۱۹۶
- شماره ۹۲ - بهترین دوست کتابست ۱۱۹۷
- شماره ۹۳ ۱۲۰۰
- شماره ۹۴ - در هجو «بهاء» نامی گفته شده ۱۲۰۰
- شماره ۹۵ - مشمت پس از جنگ ۱۲۰۰
- شماره ۹۶ - ای دختر ۱۲۰۱
- شماره ۹۷ - شوخ فارسی ۱۲۰۱
- شماره ۹۸ ۱۲۰۲
- شماره ۹۹ - در خواب گفته است ۱۲۰۲
- شماره ۱۰۰ - ثروت - زن - کردار ۱۲۰۲
- شماره ۱۰۱ - در وصف بینش نامی که مژگانی سفید و چشمانی کم دید داشت ۱۲۰۴
- شماره ۱۰۲ ۱۲۰۴
- شماره ۱۰۳ - عجب غنا - ذل نیاز ۱۲۰۴
- شماره ۱۰۴ - حکمت ۱۲۰۵
- شماره ۱۰۵ - دل خودکامه ۱۲۰۵
- شماره ۱۰۶ - سر و ته یک کرباس ۱۲۰۶
- شماره ۱۰۷ - در وقعه مهاجرت آزادی خواهان به قم و شکستن دست بهار ۱۲۰۷
- شماره ۱۰۸ - مردمان لثیم ۱۲۰۸
- شماره ۱۰۹ - مطلع عزل ۱۲۰۹
- شماره ۱۱۰ - منت از مردمان پست مکش ۱۲۰۹
- شماره ۱۱۱ - یک تشبیه جالب ۱۲۱۰
- شماره ۱۱۲ - در ذم حاجی ارزن فروش ۱۲۱۰
- شماره ۱۱۳ - حالت مردم دنیا ۱۲۱۰
- شماره ۱۱۴ - دختر فقیر ۱۲۱۲
- شماره ۱۱۵ - ضلال مبین ۱۲۱۳
- شماره ۱۱۶ - میرزا طاهر تنکابنی ۱۲۱۴

- شماره ۱۱۷ - بعد از هجرت قوام السلطنه در ۱۲۱۵
- شماره ۱۱۸ - قطعه در وصف وثوق الدوله ۱۲۱۵
- شماره ۱۱۹ - به قول خویش عمل کن ۱۲۱۶
- شماره ۱۲۰ - خدمت استاد ۱۲۱۶
- شماره ۱۲۱ - در هجو پنیر و زیتون ۱۲۱۷
- شماره ۱۲۲ - قطعه دیگر به همان مناسبت (خطاب به استاد جلال همایی) ۱۲۱۷
- شماره ۱۲۳ - قطعه (خطاب به استاد جلال همایی) ۱۲۱۸
- شماره ۱۲۴ - گله از قوام السلطنه ۱۲۱۹
- شماره ۱۲۵ - وزیر بی پول ۱۲۱۹
- شماره ۱۲۶ - نسب نامه بهار ۱۲۲۰
- شماره ۱۲۷ - زرین جوشنم ۱۲۲۰
- شماره ۱۲۸ ۱۲۲۲
- شماره ۱۲۹ - ترجمه یکی از قطعات ژان ژاک روسو ۱۲۲۲
- شماره ۱۳۰ - آتش کشک ۱۲۲۳
- شماره ۱۳۱ - در پیشگاه آستان قدس رضوی ۱۲۲۴
- شماره ۱۳۲ - بهشت بی احباب - در سوئیس هنگام معالجه گفته است ۱۲۲۵
- شماره ۱۳۳ ۱۲۲۵
- شماره ۱۳۴ - عز من قنع ۱۲۲۵
- شماره ۱۳۵ - تسلیت به سردار معزز حکمران بجنورد هنگامی که مادر او و مهرالسلطنه همسرش در یک زمان بدرود حیات گفتند ۱۲۲۶
- شماره ۱۳۶ - گیو تاجر ۱۲۲۷
- شماره ۱۳۷ - قطعه الحاقی در پاسخ فانی سمنانی ۱۲۲۸
- شماره ۱۳۸ - در سوگ پدر ۱۲۲۹
- شماره ۱۳۹ - ناله ملت ۱۲۳۰
- شماره ۱۴۰ - سیاست ۱۲۳۱
- شماره ۱۴۱ - تاریخ موزه ۱۲۳۱
- شماره ۱۴۲ - ابر و شفق ۱۲۳۳

- شماره ۱۴۳ - در تحمل نکردن زور ۱۲۳۳
- شماره ۱۴۴ - وعده مادر ۱۲۳۳
- شماره ۱۴۵ - دین و وطن ۱۲۳۶
- شماره ۱۴۶ - دو نامه منظوم (خطاب به حاجی حسین آقا ملک که از بهار کتابی خریده بود و ادای قیمت آن به درازا کشیده بود) ۱۲۳۷
- شماره ۱۴۷ - قطعه دوم (خطاب به حاجی حسین آقا ملک که از بهار کتابی خریده بود و ادای قیمت آن به درازا کشیده بود) ۱۲۳۹
- شماره ۱۴۸ - و نیز در هجو بها نامی ۱۲۴۱
- شماره ۱۴۹ - مونس پدر ۱۲۴۱
- شماره ۱۵۰ - شکایت از بچه ها ۱۲۴۳
- شماره ۱۵۱ - دریغ و آه امین ۱۲۴۳
- شماره ۱۵۲ - تاریخ تونل راه لرستان ۱۲۴۴
- شماره ۱۵۳ - در مرثیه و تاریخ فوت ملک الشعرا صبوری ۱۲۴۵
- شماره ۱۵۴ - نی و بلوط ۱۲۴۶
- شماره ۱۵۵ - در سفر استعلاجی سوییس گفته است ۱۲۴۸
- شماره ۱۵۶ - در عزل ناصرالدین میرزا و نصب کامران میرزا به ایالت خراسان ۱۲۴۸
- شماره ۱۵۷ - خطاب به محمدعلی شاه که قشون روس را به داخله کشور دعوت کرده بود ۱۲۴۹
- شماره ۱۵۸ - بهار در خراسان ۱۲۴۹
- شماره ۱۵۹ - در تهدید و تقاضا ۱۲۵۰
- شماره ۱۶۰ - در وحدت وجود ۱۲۵۲
- شماره ۱۶۱ - حرکت جوهری ۱۲۵۲
- شماره ۱۶۲ - انسان سازی ۱۲۵۶
- شماره ۱۶۳ - قطعه کابوسیه ۱۲۵۸
- شماره ۱۶۴ - جواب روزنامه انگلیسی شرق نزدیک ۱۲۵۹
- شماره ۱۶۵ - آسمان پیما ۱۲۶۰
- شماره ۱۶۶ - جواب به افسر ۱۲۶۱
- شماره ۱۶۷ - شوخی در پارلمان ۱۲۶۱
- شماره ۱۶۸ - تازی - ترک - کسروی ۱۲۶۲

- شماره ۱۶۹ - ترجمه قطعه ای از محمد جریر طبری ۱۲۶۲
- شماره ۱۷۰ - آرزوی محال ۱۲۶۲
- شماره ۱۷۱ - کار خرد و بزرگ ۱۲۶۴
- شماره ۱۷۲ - به یکی از رقبای سیاسی ۱۲۶۴
- شماره ۱۷۳ - سنجر و امیر معزی ۱۲۶۴
- شماره ۱۷۴ - تاریخ لغو امتیاز داری ۱۲۶۸
- شماره ۱۷۵ - تاریخ دبیرستان فردوسی مشهد ۱۲۶۸
- شماره ۱۷۶ ۱۲۶۹
- شماره ۱۷۷ - در سپاسگزاری ۱۲۷۰
- شماره ۱۷۸ - در تقاضای دو اسب به عاریه ۱۲۷۱
- شماره ۱۷۹ - در هجو کسی که بهار را حبس کرد ۱۲۷۲
- شماره ۱۸۰ - شیر باش نه کزدم ۱۲۷۳
- شماره ۱۸۱ - در وصف محبس ۱۲۷۳
- شماره ۱۸۲ - تربیه طبیعی ۱۲۷۴
- شماره ۱۸۳ - جوابی به قطعه محمود فرخ ۱۲۷۵
- شماره ۱۸۴ ۱۲۷۸
- شماره ۱۸۵ - بهار شیروانی ۱۲۷۸
- شماره ۱۸۶ - در جستجوی جوانی ۱۲۷۹
- شماره ۱۸۷ - بدبینی ۱۲۷۹
- شماره ۱۸۸ - لغز ۱۲۸۰
- شماره ۱۸۹ - زینت مرد ۱۲۸۰
- شماره ۱۹۰ - نیکنامی ۱۲۸۱
- مثنویات ۱۲۸۱
- شماره ۱ - سرگذشت شاعر در اولین مسافرت او به تهران ۱۲۸۱
- شماره ۲ - در نصیحت ۱۲۹۳
- شماره ۳ - جنگ خانگی ۱۲۹۵

- شماره ۴ - اندرز به جوانان ۱۲۹۶
- شماره ۵ - در میگزاری ۱۲۹۶
- شماره ۶ - جواب بهار به ادیب السلطنه سمعین «عطا» ۱۲۹۷
- شماره ۷ - اندرز به شاه ۱۳۰۱
- شماره ۸ - شاه لئیم ۱۳۱۵
- شماره ۹ - شاه دل آگاه ۱۳۱۸
- شماره ۱۰ - هدیه تاگور ۱۳۲۰
- شماره ۱۱ - جو یک مثقالی ۱۳۳۰
- شماره ۱۲ - بنای تخت جمشید ۱۳۳۸
- شماره ۱۳ - موقوفه و موقوفه خوار ۱۳۴۱
- شماره ۱۴ - گفت و گوی دو شاه ۱۳۴۳
- شماره ۱۵ - قمرالملوک ۱۳۴۶
- شماره ۱۶ - هدیه دوست ۱۳۴۸
- شماره ۱۷ - مطایبه ۱۳۵۱
- شماره ۱۸ - در سبک عرفان ۱۳۵۲
- شماره ۱۹ - به یاد آذ ربایجان ۱۳۵۴
- شماره ۲۰ - نامه منظوم ۱۳۵۷
- شماره ۲۱ - طبیبان وطن ۱۳۶۰
- شماره ۲۲ - بچه ترس ۱۳۶۲
- شماره ۲۳ - نتیجه ۱۳۶۵
- شماره ۲۴ - جواب به یکی از دوستان ۱۳۶۵
- شماره ۲۵ - خیال مستان ۱۳۶۷
- شماره ۲۶ - در اثبات خدا ۱۳۶۹
- شماره ۲۷ - طومار دانش ۱۳۷۵
- شماره ۲۸ - از تهران تا قمصر ۱۳۷۸
- شماره ۲۹ - هُمر - ابرخیس ۱۳۸۸

- شماره ۳۰ - سی لحن موسیقی ۱۳۸۹
- شماره ۳۱ - در وصف استاد حسین بهزاد نقاش عالیمقام ۱۳۹۳
- شماره ۳۲ - صخر شریذ ۱۳۹۴
- شماره ۳۳ - زن قاضی ری ۱۳۹۷
- شماره ۳۴ - بی خبری! ۱۴۰۳
- شماره ۳۵ - در رثاء ایرج ۱۴۰۷
- شماره ۳۶ - تنبلی عاقبتش حمالی است ۱۴۱۰
- شماره ۳۷ - مدح و قدح ۱۴۱۴
- شماره ۳۸ - بیم از بحران ۱۴۱۷
- شماره ۳۹ - مخبر بی خبر ۱۴۲۲
- شماره ۴۰ - جُعل ۱۴۲۵
- شماره ۴۱ - سلام به هند بزرگ ۱۴۲۸
- شماره ۴۲ - باباشمل نامه ۱۴۳۸
- شماره ۴۳ - تطبیق ماه ها با برج ها به زبان فارسی و اسلوب شعری ۱۴۴۴
- شماره ۴۴ - ساقی نامه ۱۴۴۵
- شماره ۴۵ - انسان و جنگ ۱۴۵۲
- شماره ۴۶ - به یاد عشقی ۱۴۵۳
- شماره ۴۷ - کلبه بینوا! ۱۴۶۱
- شماره ۴۸ - خانه آهن ۱۴۸۹
- شماره ۴۹ - انسان و جهان بزرگ ۱۴۸۹
- شماره ۵۰ - گل پیشرس ۱۴۹۳
- شماره ۵۱ - عروسی شکوفه ۱۴۹۶
- شماره ۵۲ - یاران سه گانه: ۱۴۹۸
- شماره ۵۳ - دیدار گرگ ۱۵۰۱
- شماره ۵۴ - اسلحه حیات ۱۵۰۴
- شماره ۵۵ - عنکبوت و مگس! ۱۵۰۶

- شماره ۵۶ - اتق من شر من احسنت اليه ۱۵۱۲
- شماره ۵۷ - ترجمه اشعار شاعر انگلیسی ۱۵۱۷
- شماره ۵۸ - گاو شیرده ۱۵۲۴
- شماره ۵۹ - جوانی، پیری، مرگ ۱۵۲۵
- شماره ۶۰ - آلفته ۱۵۳۰
- شماره ۶۱ - یک بحث تاریخی ۱۵۳۶
- شماره ۶۲ - معلم و شاگرد ۱۵۴۱
- شماره ۶۳ - ترجمه یک قطعه فرانسه ۱۵۴۳
- شماره ۶۴ - رفیق بد ۱۵۴۶
- شماره ۶۵ - فرشته عشق ۱۵۴۹
- شماره ۶۶ - نقش فردوسی ۱۵۵۲
- شماره ۶۷ - داستان رستم و اسفندیار ۱۵۵۴
- شماره ۶۸ - راستی ۱۵۵۶
- شماره ۶۹ - خرس و امرود ۱۵۵۸
- شماره ۷۰ - شاه حریص ترجمه یکی از قطعات فرانسه ۱۵۵۹
- شماره ۷۱ - بخون و بدان آنگهی کارکن ۱۵۶۳
- شماره ۷۲ - کار و عمر دراز ۱۵۶۵
- شماره ۷۳ - کوشش و امید ترجمه از یک قطعه فرانسه ۱۵۶۷
- شماره ۷۴ - رنج و گنج ۱۵۶۸
- شماره ۷۵ - مرع دستانسرای ۱۵۶۹
- شماره ۷۶ - خدا و والدین ۱۵۷۰
- شماره ۷۷ - کل و کلاه ۱۵۷۱
- شماره ۷۸ - دزدان خر ۱۵۷۱
- شماره ۷۹ - آشتی و جنگ ۱۵۷۲
- شماره ۸۰ - از بدی بپرهیز ۱۵۷۲
- شماره ۸۱ - تود و بید ۱۵۷۳

- شماره ۸۲ - مرگ سرخ به از مرگ زرد ۱۵۷۵
- شماره ۸۳ - شکایت از مردم زمانه ۱۵۷۷
- شماره ۸۴ - جنگ داخلی و دشمن خارجی ۱۵۷۷
- مسمطات ۱۵۷۸
- خمریه ۱۵۷۸
- شکوه ۱۵۸۲
- در مدح امیرمؤمنان (ع) ۱۵۸۴
- پند سعدی ۱۵۸۶
- فتح تهران ۱۵۸۹
- کار ما بالاگرفت! ۱۵۹۱
- تهنیت فتح آذربایجان ۱۵۹۲
- امان از من و تو ۱۵۹۷
- در منقبت حضرت حجه (ع) ۱۶۰۰
- حسین (ع) ۱۶۰۳
- بلدی ۱۶۰۵
- وطن در خطر است ۱۶۰۸
- ایران مال شماست ۱۶۱۲
- اعلان جنگ ۱۶۱۴
- مسمط موشح (در دو معنای متضاد: در ظاهر موافقت با جمهوری، از برداشتن کلمات اول سه مصرع اول هر بند یا مصرع چهارم غزلی در مخالفت) ۱۶۱۶
- جمهوری نامه ۱۶۱۸
- کهنه شش هزار ساله ۱۶۳۲
- تا کی و تا چند؟ ۱۶۳۵
- ای سعادت ۱۶۳۷
- مولودیه ۱۶۴۰
- سعدی ۱۶۴۲
- تضمین قطعه سعدی ۱۶۴۵

- ۱۶۴۶ ترکیبات
- ۱۶۴۶ انتقاد از انجمن همت
- ۱۶۵۲ ترانه ملی
- ۱۶۵۹ منقبت
- ۱۶۶۲ انتقاد از دولت
- ۱۶۶۳ انتقاد از اوضاع خراسان
- ۱۶۶۶ ناصر الملک
- ۱۶۷۳ توپ روس
- ۱۶۸۳ شب قدر
- ۱۶۸۶ مجلس سوم
- ۱۶۸۹ خویش را احیا کنید
- ۱۶۹۲ شب زمستان
- ۱۶۹۵ در رثاء جمیل صدقی الذهاوی
- ۱۷۰۲ نکیر و منکر
- ۱۷۰۶ ترجیعات
- ۱۷۰۶ صد شکر و صد حیف
- ۱۷۱۰ الحمدلله
- ۱۷۱۴ اتحاد اسلام
- ۱۷۱۶ در رثاء سیدالشهداء (ع)
- ۱۷۱۹ وقت کا رست
- ۱۷۲۳ از زبان محمدعلی شاه مخلوع
- ۱۷۳۱ دوز و کلک انتخابات
- ۱۷۳۴ خون خیابانی
- ۱۷۳۹ وارث طهمورث و جم
- ۱۷۴۶ مستزادها
- ۱۷۴۶ اهلا و سهلا

- کار ایران با خداست ۱۷۵۹
- شام ایران روز باد ۱۷۶۱
- داد از دست عوام ۱۷۶۷
- داد از دست خواص ۱۷۶۹
- از ماست که بر ماست ۱۷۷۲
- ای مردم ایران! ۱۷۷۴
- مناظره ادبی (در جواب صادق سرمد از ادبای زمان) ۱۷۷۸
- رباعی مستزاد ۱۷۸۴
- چهارپاره ها ۱۷۸۵
- افکار پریشان ۱۷۸۵
- سرود کبوتر ۱۷۸۷
- خمسه مسترقه ۱۷۸۹
- کسری و دهقان ۱۷۹۳
- مرغ شباهنگ ۱۷۹۶
- بنای یادگار ۱۸۰۶
- رباعیات ۱۸۱۰
- شماره ۱ - در بیان اقسام سخن ۱۸۱۰
- شماره ۲ ۱۸۱۰
- شماره ۳ ۱۸۱۰
- شماره ۴ ۱۸۱۰
- شماره ۵ ۱۸۱۱
- شماره ۶ ۱۸۱۱
- شماره ۷ - در مدح ستارخان ۱۸۱۱
- شماره ۸ ۱۸۱۱
- شماره ۹ - به مناسبت شهادت سید حسن مدرس ۱۸۱۲
- شماره ۱۰ ۱۸۱۲

- شماره ۱۱ - این رباعی را در خواب گفته است شماره ۱۸۱۲
- شماره ۱۲ شماره ۱۸۱۲
- شماره ۱۳ شماره ۱۸۱۳
- شماره ۱۴ شماره ۱۸۱۳
- شماره ۱۵ - در مدح پروفیسور براون انگلیسی شماره ۱۸۱۳
- شماره ۱۶ شماره ۱۸۱۳
- شماره ۱۷ شماره ۱۸۱۴
- شماره ۱۸ شماره ۱۸۱۴
- شماره ۱۹ شماره ۱۸۱۴
- شماره ۲۰ شماره ۱۸۱۴
- شماره ۲۱ - پس از ورود به خاک بجنورد شماره ۱۸۱۵
- شماره ۲۲ - تاریخ وفات مرحوم سید محمد طباطبایی - شماره ۱۸۱۵
- شماره ۲۳ شماره ۱۸۱۵
- شماره ۲۴ شماره ۱۸۱۵
- شماره ۲۵ شماره ۱۸۱۶
- شماره ۲۶ شماره ۱۸۱۶
- شماره ۲۷ شماره ۱۸۱۶
- شماره ۲۸ شماره ۱۸۱۶
- شماره ۲۹ - وصف گلایی شماره ۱۸۱۷
- شماره ۳۰ شماره ۱۸۱۷
- شماره ۳۱ - این رباعی را از منقای خود «بجنورد» گفته است شماره ۱۸۱۷
- شماره ۳۲ - رباعی شماره ۱۸۱۷
- شماره ۳۳ شماره ۱۸۱۸
- شماره ۳۴ - جمع بین الاضداد شماره ۱۸۱۸
- شماره ۳۵ شماره ۱۸۱۸
- شماره ۳۶ - کنایه از انگلیس شماره ۱۸۱۸

- شماره ۳۷ ۱۸۱۹
- شماره ۳۸ - خطاب به حزب دموکرات و حکومت ۱۸۱۹
- شماره ۳۹ - تسلیم و رضا ۱۸۱۹
- شماره ۴۰ ۱۸۲۰
- شماره ۴۱ ۱۸۲۰
- شماره ۴۲ ۱۸۲۰
- شماره ۴۳ - شهر تهران ۱۸۲۰
- شماره ۴۴ - در مرگ مادر ۱۸۲۱
- شماره ۴۵ ۱۸۲۱
- شماره ۴۶ ۱۸۲۱
- شماره ۴۷ ۱۸۲۱
- شماره ۴۸ ۱۸۲۲
- شماره ۴۹ ۱۸۲۲
- شماره ۵۰ ۱۸۲۲
- شماره ۵۱ ۱۸۲۲
- شماره ۵۲ - ریاضیات ۱۸۲۳
- شماره ۵۳ ۱۸۲۳
- شماره ۵۴ ۱۸۲۳
- شماره ۵۵ ۱۸۲۳
- شماره ۵۶ ۱۸۲۴
- شماره ۵۷ ۱۸۲۴
- شماره ۵۸ - گله های دوستانه ۱۸۲۴
- شماره ۵۹ ۱۸۲۴
- شماره ۶۰ ۱۸۲۵
- شماره ۶۱ ۱۸۲۵
- شماره ۶۲ - در محبس نظمیه ۱۸۲۵

- شماره ۶۳ - برای وثوق الدوله به فرنگستان فرستاده شد - - - - - ۱۸۲۵
- شماره ۶۴ - - - - - ۱۸۲۶
- شماره ۶۵ - - - - - ۱۸۲۶
- شماره ۶۶ - - - - - ۱۸۲۶
- شماره ۶۷ - - - - - ۱۸۲۶
- شماره ۶۸ - - - - - ۱۸۲۷
- شماره ۶۹ - - - - - ۱۸۲۷
- شماره ۷۰ - - - - - ۱۸۲۷
- شماره ۷۱ - - - - - ۱۸۲۷
- منظومه ها - - - - - ۱۸۲۸
- آینه عبرت - - - - - ۱۸۲۸
- بخش اول - از کیومرث تا سربداران - - - - - ۱۸۲۸
- بخش دوم - از اتابکان فارس تا نادرشاه افشار - - - - - ۱۸۵۰
- بخش سوم - از کریم خان زند تا مشروطه - - - - - ۱۸۷۵
- کارنامه زندان - - - - - ۱۸۹۳
- گفتار نخست در عظمت ذات باریتعالی و نقص ادراک بشر - - - - - ۱۸۹۳
- گفتار دوم در خلقت جهان - - - - - ۱۸۹۵
- در مذمت مخدرات و مسکرات - - - - - ۱۹۰۰
- گفتار سوم سبب نظم کتاب - - - - - ۱۹۰۳
- صف اداره تأمینات و شرح زندان - - - - - ۱۹۱۳
- صف زندان نمره دو - - - - - ۱۹۱۶
- صف زندان نمره یک - - - - - ۱۹۱۹
- سبب بنای زندان - - - - - ۱۹۲۰
- تمثیل - - - - - ۱۹۲۴
- حکایت حاج واعظ قزوینی - - - - - ۱۹۲۶
- در نیکامی و بدنامی می گوید - - - - - ۱۹۳۳

- ۱۹۳۸ حکایت دیوانه ای که سنگ به چاه اندخت
- ۱۹۴۰ تغییر زندان
- ۱۹۴۳ در صفت محبس تأمینات
- ۱۹۴۶ داستان شبی از شب های جوانی
- ۱۹۴۹ غزل مرادف
- ۱۹۵۴ خواب دیدن بهار سنائی را
- ۱۹۵۸ گفتار چهارم در صفت استاد گوید
- ۱۹۵۹ در فایده علوم
- ۱۹۶۲ در صفت شتادان لفاظی که با دانستن چند اصطلاح خود را عالم نامیده و در مجالس سخن می گویند
- ۱۹۶۶ در فضیلت شاگردی کردن
- ۱۹۷۰ در فواید اختصاص و تقسیم کارها میان مردم دانا
- ۱۹۷۱ در وظیفه شناسی
- ۱۹۷۸ در وصف باغچه بهار و شرح حال او در خانه
- ۱۹۸۱ حبس شدن بهار بار دیگر
- ۱۹۸۲ خطاب به نزدیکان شاه
- ۱۹۸۴ گفتار پنجم در دین و آیین و صفت وجدان
- ۱۹۸۵ داستان رفیق بی وجدان
- ۱۹۹۰ در اخلاق و نفوس زنان
- ۱۹۹۱ دعوت شوهر زن را به کیش وجدان
- ۱۹۹۱ نیرنگ رفیق طرار در دیدن روی زن یار
- ۱۹۹۳ درشتی کردن شوهر با زن خود
- ۱۹۹۵ محشور شدن دو خانواده
- ۱۹۹۶ در مسافرت کردن شوهر و سپردن خانه و زن خود به دست رفیق بدگوهر
- ۲۰۰۱ حکمت
- ۲۰۰۷ جعل نامه و گرفتار ساختن مرد بیگناه
- ۲۰۱۰ غزل در بیان مذهب نوخاستگان

- داستان مرد حکیم ۲۰۱۴
- داستان حبس مرد حکیم ۲۰۲۰
- حکایت مرغ پیر که به دام افتاد ۲۰۲۰
- داستان مهندسی که گنج خانه ساخت ۲۰۲۴
- عاقبت کار وجدان فروش و رها شدن رفیق از بند ۲۰۲۸
- اندرز ۲۰۲۹
- آمدن سرمایه داری و رفتن دین ۲۰۳۰
- پنجمین ماه در زندان ۲۰۳۶
- حبس شدن مدیر ناهید در اتاق بهار ۲۰۳۷
- شمه ای از تاریخ خراسان ۲۰۴۰
- حکایت محمود غزنوی ۲۰۴۳
- گفتار ششم عزیمت بهار به اصفهان و شرح آن ۲۰۵۱
- داستان مسافرت به یزد ۲۰۵۶
- قطعه ۲۰۶۴
- در شکایت از خالق ۲۰۶۶
- سیل در اصفهان ۲۰۷۳
- آخر سال ۲۰۷۶
- حکایت کسی که با پلنگ دوستی کرد و موشان را بیازرد ۲۰۸۰
- گفتار هفتم در سیاست و شرط ریاست ۲۰۸۴
- حکایت در بخل و امساک ۲۰۸۶
- حکایت پیشوای سمرقند ۲۰۸۷
- حکایت جود و بخشش محمود ۲۰۸۸
- حکایت اشرف خر ۲۰۹۰
- حکایت احمد شاه قاجار و مال اندوختن او ۲۰۹۲
- صفت عدالت ۲۰۹۶
- در عقل و علم ۲۰۹۸

- ۲۱۰۳ حکایت گراز
- ۲۱۰۶ خطاب به دروغگویان مصلح نما
- ۲۱۱۰ در مذمت ظلم و ظالم
- ۲۱۱۲ حیوانات منقرضه
- ۲۱۱۲ حکایت عمالقه
- ۲۱۱۴ حکایت در معنی: الناس علی سلوک ملوکهم
- ۲۱۱۷ در مذمت سرکشی و عیب جویی
- ۲۱۲۵ گفتار هشتم بازگشت به تهران در اردیبهشت ۱۳۱۲
- ۲۱۲۷ شرح تفتیش کردن مأمورین دولت در راه
- ۲۱۳۶ شرح ملاقات آیرم رئیس شهربانی
- ۲۱۳۹ گفتار نهم در تغییر اوضاع
- ۲۱۴۰ ملاقات دوم با آیرم
- ۲۱۴۵ تمثیل
- ۲۱۴۶ داستان کاردار
- ۲۱۴۷ فرار آیرم از ایران
- ۲۱۴۹ در ریاست سرپاس مختاری
- ۲۱۵۳ داستان انقلاب خراسان
- ۲۱۵۵ در صفت پاسبان
- ۲۱۵۶ گفتار دهم در صفت زن گوید
- ۲۱۵۹ در صفت زن خوب
- ۲۱۶۰ صفت زن بد
- ۲۱۶۱ در طبیعت زن
- ۲۱۶۲ گل و پروانه
- ۲۱۶۴ شعور پنهان و شعور آشکار
- ۲۱۶۷ خاتمه کتاب شهید بلخی
- ۲۱۶۹ چهار خطابه

- ۲۱۶۹ - خطابه اول
- ۲۱۷۳ - خطابه دوم
- ۲۱۷۸ - خطابه سوم
- ۲۱۸۳ - خطابه چهارم
- ۲۱۸۹ - مذمت مگس (ذوبحرین)
- ۲۱۸۹ - ای مگس!
- ۲۱۹۱ - داستان «خرفستر»
- ۲۱۹۲ - خانه را پاک دار تا مگس نیاید
- ۲۱۹۴ - دل مادر
- ۲۱۹۴ - دل مادر
- ۲۱۹۵ - عروسی
- ۲۱۹۶ - شکوه عروس از مادر شوهر!
- ۲۱۹۸ - وادی السباع
- ۲۲۰۱ - افکندن مادر به وادی السباع
- ۲۲۰۲ - دیدار سواری ز پیر زال در بیشه
- ۲۲۰۴ - بانگ هاتف
- ۲۲۰۴ - خاتمه
- ۲۲۰۶ - جنگ تهمورث با دیوها
- ۲۲۰۶ - خطاب به زن
- ۲۲۱۰ - زمین
- ۲۲۱۲ - رهنمون
- ۲۲۱۶ - جنگ دیو و آدمی زاد
- ۲۲۲۱ - تدبیر پری بانو
- ۲۲۲۶ - پیام بانو به تهمورث
- ۲۲۳۳ - گفتن حدیث عشق پریزاد
- ۲۲۳۸ - پاسخ شاه به پیام پری بانو

۲۲۴۱	شگفتی تهمورث از دیدن کنیزان
۲۲۴۴	در وصف کاخ پری بانو
۲۲۴۶	ارمغان بهار
۲۲۴۷	نظم اندرزهای «آذریاد مارسپندان» از پهلوی به پارسی، در تابستان ۱۳۱۲
۲۲۴۷	آیین زرتشت
۲۲۴۹	به نام یزدان - این (است) اندرز انوشک روان اتروپات مارسپندان
۲۲۵۰	فقرة ۱
۲۲۵۰	فقرة ۲
۲۲۵۱	فقرة ۳
۲۲۵۱	فقرة ۴
۲۲۵۱	فقرة ۵
۲۲۵۱	فقرة ۶
۲۲۵۱	فقرة ۷
۲۲۵۲	فقرة ۸
۲۲۵۲	فقرة ۹
۲۲۵۲	فقرة ۱۰
۲۲۵۲	فقرة ۱۱
۲۲۵۲	فقرة ۱۲
۲۲۵۳	فقرة ۱۳
۲۲۵۳	فقرة ۱۴، ۱۵
۲۲۵۳	فقرة ۱۶
۲۲۵۳	فقرة ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰
۲۲۵۴	فقرة ۲۱
۲۲۵۴	فقرة ۲۲
۲۲۵۵	فقرة ۲۳
۲۲۵۵	فقرة ۲۴

٢٢٥٥	فقرة ٢٥
٢٢٥٥	فقرة ٢٦
٢٢٥٦	فقرة ٢٧
٢٢٥٦	فقرة ٢٨، ٢٩
٢٢٥٦	فقرة ٣٠
٢٢٥٦	فقرة ٣١
٢٢٥٦	فقرة ٣٢
٢٢٥٧	فقرة ٣٣
٢٢٥٧	فقرة ٣٤
٢٢٥٧	فقرة ٣٥
٢٢٥٧	فقرة ٣٦
٢٢٥٨	فقرة ٣٧
٢٢٥٨	فقرة ٣٨
٢٢٥٨	فقرة ٣٩
٢٢٥٨	فقرة ٤٠
٢٢٥٨	فقرة ٤١
٢٢٥٩	فقرة ٤٢
٢٢٥٩	فقرة ٤٣
٢٢٥٩	فقرة ٤٤
٢٢٥٩	فقرة ٤٥
٢٢٦٠	فقرة ٤٦
٢٢٦٠	فقرة ٤٧
٢٢٦٠	فقرة ٤٨
٢٢٦٠	فقرة ٤٩
٢٢٦٠	فقرة ٥٠
٢٢٦١	فقرة ٥١، ٥٢

٢٢٤١	فقرة ٥٣
٢٢٤١	فقرة ٥٤
٢٢٤٢	فقرة ٥٥
٢٢٤٢	فقرة ٥٦
٢٢٤٢	فقرة ٥٧
٢٢٤٣	فقرة ٥٨
٢٢٤٣	فقرة ٥٩
٢٢٤٤	فقرة ٦٠
٢٢٤٤	فقرة ٦١
٢٢٤٤	فقرة ٦٢، ٦٣، ٦٤
٢٢٤٤	فقرة ٦٥
٢٢٤٥	فقرة ٦٦
٢٢٤٥	فقرة ٦٧
٢٢٤٥	فقرة ٦٨
٢٢٤٥	فقرة ٦٩
٢٢٤٦	فقرة ٧٠
٢٢٤٦	فقرة ٧١
٢٢٤٦	فقرة ٧٢، ٧٣
٢٢٤٦	فقرة ٧٤
٢٢٤٧	فقرة ٧٥
٢٢٤٧	فقرة ٧٦، ٧٧، ٧٨
٢٢٤٧	فقرة ٧٩
٢٢٤٨	فقرة ٨٠
٢٢٤٨	فقرة ٨١
٢٢٤٨	فقرة ٨٢
٢٢٤٨	فقرة ٨٣

٢٢٤٩	فقرة ٨٤
٢٢٤٩	فقرة ٨٥
٢٢٤٩	فقرة ٨٦
٢٢٧٠	فقرة ٨٧
٢٢٧٠	فقرة ٨٨
٢٢٧٠	فقرة ٨٩
٢٢٧١	فقرة ٩٠
٢٢٧٢	فقرة ٩١
٢٢٧٢	فقرة ٩٢
٢٢٧٢	فقرة ٩٣
٢٢٧٢	فقرة ٩٤
٢٢٧٣	فقرة ٩٥
٢٢٧٣	فقرة ٩٦
٢٢٧٣	فقرة ٩٧
٢٢٧٤	فقرة ٩٨
٢٢٧٤	فقرة ٩٩
٢٢٧٤	فقرة ١٠٠
٢٢٧٥	فقرة ١٠١
٢٢٧٥	فقرة ١٠٢
٢٢٧٥	فقرة ١٠٣
٢٢٧٦	فقرة ١٠٤
٢٢٧٦	فقرة ١٠٥
٢٢٧٦	فقرة ١٠٦
٢٢٧٧	فقرة ١٠٧
٢٢٧٧	فقرة ١٠٨
٢٢٧٧	فقرة ١٠٩

فقرة ۱۱۰ - ۲۲۷۸

فقرة ۱۱۱ - ۲۲۷۸

فقرة ۱۱۲ - ۲۲۷۸

فقرة ۱۱۳ - ۲۲۷۹

فقرة ۱۱۴ - ۲۲۷۹

فقرة ۱۱۵ - ۲۲۷۹

فقرة ۱۱۶ - ۲۲۸۰

فقرة ۱۱۷ - ۲۲۸۰

فقرة ۱۱۸ - ۲۲۸۰

فقرة ۱۱۹ تا ۱۴۸ - ۲۲۸۱

فقرة ۱۴۹ - ۲۲۸۱

فقرة ۱۵۰، ۱۵۱ - ۲۲۸۱

فقرة ۱۵۲ - ۲۲۸۲

فقرة ۱۵۳ - ۲۲۸۳

فقرة ۱۵۴ - ۲۲۸۴

سی روزه آذرباد مارسپندان (از فقرة ۱۱۹ تا فقرة ۱۴۸) - ۲۲۸۴

اینک منظومه سی روزه آذر پاد مارسپندان - ۲۲۸۶

اشعار محلی - ۲۲۹۰

شماره ۱ - بهشت خدا - ۲۲۹۰

شماره ۲ - غزل - ۲۲۹۴

شماره ۳ - غزل - ۲۲۹۵

شماره ۴ - غزل - ۲۲۹۶

شماره ۵ - غزل - ۲۲۹۶

شماره ۶ - از یک غزل - ۲۲۹۶

شماره ۷ - قطعه - ۲۲۹۷

شماره ۸ - غزل - ۲۲۹۷

شماره ۹ - غزل ۲۲۹۷

تصنیفها ۲۲۹۸

ای چرخ! ۲۲۹۸

پس از فتح تهر ان به دست ملیون در اول مشروطیت ۲۳۰۱

سرود ملی در ماهور (۱۲۶۹ خ) ۲۳۰۲

در حجاز (غزل ضربی) ۲۳۰۵

مرع سحر (در دستگاه ماهور) ۲۳۰۶

عروس گل (در افشاری و رهاب - هنگام رفع حجاب) ۲۳۰۸

غزل (در بیات ترک، اشاره به حمله قشون روس تزاری به پایتخت) ۲۳۱۰

تصنیف (اشاره به حمله قشون روس تزاری به پایتخت) ۲۳۱۱

در ابو عطا ۲۳۱۲

در مرگ پروانه (خواننده) ۲۳۱۳

باد خزان (در افشاری) ۲۳۱۵

غزل ضربی (در دستگاه همایون) ۲۳۱۶

باد صبا (در دستگاه شوشتری) ۲۳۱۷

در دستگاه ماهور ۲۳۱۸

ای ایرانی (در دستگاه دشتی) ۲۳۲۰

زن با هنر (سه گاه) ۲۳۲۱

غزل ضربی (در ماهور) ۲۳۲۳

بیات اصفهان ۲۳۲۴

درباره مرکز ۲۳۲۵

دیوان اشعار ملک الشعرا بهار

مشخصات کتاب

سرشناسه : بهار، محمدتقی، ۱۳۳۰ - ۱۲۶۵

عنوان و نام پدیدآور : دیوان اشعار ملک الشعرا بهار

مشخصات نشر : تهران: آزاد مهر، ۱۳۸۲.

مشخصات ظاهری : ۱۱۹۹ص، [۱۶]ص. تصویر

شابک : ۹۶۴-۹۴۵۲۵-۳-۲۷۵۰۰۰ریال ؛ ۹۶۴-۹۴۵۲۵-۳-۲۷۵۰۰۰ریال

وضعیت فهرست نویسی : فهرست نویسی قبلی

یادداشت : عنوان روی جلد: دیوان ملک الشعرا بهار.

یادداشت : نمایه

عنوان روی جلد : دیوان ملک الشعرا بهار.

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۷۹۶۷/د ۱۳۸۲

رده بندی دیویی : ۱۳۸۲ م ۸۱۶ ب ۸/۶ا

شماره کتابشناسی ملی : م ۸۱-۴۸۴۳۶

زندگینامه

محمد تقی بهار ملقب به ملک الشعرا بهار شاعر، ادیب، سیاستمدار و روزنامه نگار ایرانی است. وی در سال ۱۲۶۳ هجری شمسی در مشهد متولد شد. مقدمات و ادبیات فارسی را نزد پدر خود ملک الشعرا صبوری آموخت و برای تکمیل معلومات عربی و فارسی به محضر "ادیب نیشابوری" رفت. بعد از فوت پدر، ملک الشعرا دربار مظفرالدین شاه شد. وی شش دوره نماینده مجلس شد و سالها استاد دوره دکتری ادبیات دانشسرای عالی و دانشکده ادبیات بود. به علت پیوستن به مشروطه طلبان و آزادی خواهان چند بار تبعید و زندانی شد که سالهای زندان و تبعید از پربهره ترین سالهای زندگی ادبی وی بوده است. بهار در روز دوم اردیبهشت ۱۳۳۰ هجری شمسی، در خانه مسکونی خود در تهران زندگی را بدرود گفت و در شمیران در

آرامگاه ظهیرالدوله به خاک سپرده شد. از معروفترین آثار وی دیوان اشعار، سبک شناسی که در سه جلد در باره سبک نوشته های مثنوی فارسی نوشته شده، تاریخ احزاب سیاسی، تصحیح برخی از متون کهن مانند تاریخ سیستان و مجمل التواریخ و القصص، تاریخ بلعمی را می توان نام برد.

گزیده اشعار

قطعه

نهفته روی به برگ اندرون گلی محبوب

ز باغبان طبیعت ملول و غمگین بود

ز

تاب و جلوه اگر چند مانده بود جدا

ولی ز نکهت او باغ عنبر آگین بود

ز اوستادی خورشید و دایگانی ماه

جدا به سایه اشجار، فرد و مسکین بود

نه با تحیت نوری ز خواب برمی خاست

نه با فسانه مرغی سرش به بالین بود

فسرده عارض بی رنگ او به سایه، ولیک

فروغ شهرت او رونق بساتین بود

کمال ظاهر او پرورشگر ازهار

جمال باطنش آرایش ریاحین بود

به جای چهره فروزی به بوستان وجود

نصیب او ز طبیعت وقار و تمکین بود

چه غم که بر سر باغ مجاز جلوه نکرد؟

گلی که از نفسش طبع دهر مشکین بود
به خسروان، سخن ناز اگر فروخت، رواست
شکر لبی که خداوند طبع شیرین بود
کسی که عقد سخن را به لطف داد نظام
ز جمع پرد گیان، بی خلاف، پروین بود
به نوبهار حیات از خزان مرگ به باد
شد آن گلی که نه در انتظار گلچین بود
اگر چه حجله رنگین به کام خویش نساخت
ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود
شکفت و عطر برافشانند و خنده کرد و بریخت
نتیجه گل افسرده عاقبت این بود

چهارپاره

بیایید ای کبوترهای دلخواه!
بدن کافور گون، پاها چو سنگرف
بپرید از فراز بام و ناگاه
به گرد من فرود آید چون برف
سحر گاهان که این مرغ طلایی
فشاند پر ز روی برج خاور
بینمتان به قصد خودنمایی
کشیده سر ز پشت شیشه در

فرو خوانده سرود بی گناهی

کشیده عاشقانه بر زمین دم

به گوشم با نسیم صبحگاهی

نوید عشق آید ز آن ترنم

سحرگه سر کنید آرام آرام

نواهای لطیف آسمانی

سوی عشاق بفرستید پیغام

دمادم با زبان بی زبانی

مهیا، ای عروسان نوآیین!

که بگشایم در آن آشیان من

خروش بالهاتان اندر آن حین

رود از خانه سوی کوی و برزن

نیاید از شما در هیچ حالی

وگر مانید بس بی آب و دانه

نه فریادی و نه قیلی و قالی

بجز دلکش سرود عاشقانه

فرود آید ای یاران! از

آن بام

کف اندر کف زنان و رقص رقصان

نشینید از بر این سطح آرام

که اینجا نیست جز من هیچ انسان

بیاید ای رفیقان وفادار!

من اینجا بهر تان افشانم ارزن

که دیدار شما بهر من زار

به است از دیدن مردان برزن

مستزاد

با شه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست

کار ایران با خداست

مذهب شاهنشاه ایران ز مذهبها جداست

کار ایران با خداست

شاه مست و شیخ مست و شحنه مست و میر مست

مملکت رفته ز دست

هر دم از دستان مستان فتنه و غوغا به پاست

کار ایران با خداست

مملکت کشتی، حوادث بحر و استبداد خس

ناخدا عدل است و بس

کار پاس کشتی و کشتی نشین با ناخداست

کار ایران با خداست

پادشه خود را مسلمان خواند و سازد تباه

خون جمعی بی گناه

ای مسلمانان! در اسلام این ستمها کی رواست؟

کار ایران با خداست

باش تا خود سوی ری تازد ز آذربایجان

حضرت ستار خان

آن که توپش قلعه کوب و خنجرش کشورگشااست

کار ایران با خداست

باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترگ

فر دادار بزرگ

آن که گیلان ز اهتمامش رشک اقلیم بقاست

کار ایران با خداست

باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید

نام حق گردد پدید

تا ببینیم آن که سر ز احکام حق پیچد کجاست

کار ایران با خداست

خاک ایران، بوم و برزن از تمدن خورد آب

جز خراسان خراب

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

کار ایران با خداست

تصنیف مرغ سحر

مرغ سحر ناله سر کن

داغ مرا تازه تر کن

ز آه شرربار این قفس را

برشکن و زیر و زیر کن

بلبل پر بسته! ز کنج قفس در آ

نغمه آزادی نوع بشر سرا

وز نفسی عرصه این خاک توده را

پر شرر کن

ظلم ظالم، جور صیاد

آشیانم داده بر باد

ای خدا! ای فلک! ای طبیعت!

شام تاریک ما را سحر کن

نوبهار است، گل به بار است

ابر چشمم ژاله بار است

این قفس

چون دلم تنگ و تار است

شعله فکن در قفس، ای آه آتشین!

دست طبیعت! گل عمر مرا مچین

جانب عاشق، نگه ای تازه گل! از این

بیشتر کن

مرغ بیدل! شرح هجران مختصر، مختصر، مختصر کن

عمر حقیقت به سر شد

عهد و وفا پی سپر شد

نالۀ عاشق، ناز معشوق

هر دو دروغ و بی اثر شد

راستی و مهر و محبت فسانه شد

قول و شرافت همگی از میانه شد

از پی دزدی وطن و دین بهانه شد

دیده تر شد

ظلم مالک، جور ارباب

زارع از غم گشته بی تاب

ساغر اغنیا پر می ناب

جام ما پر ز خون جگر شد

ای دل تنگ! ناله سر کن

از قویدستان حذر کن

از مساوات صرفنظر کن

ساقی گلچهره! بده آب آتشین

پرده دلکش بزن، ای یار دلنشین!

نالۀ برآر از قفس، ای بلبل حزین!

کز غم تو، سینه من پر شرر شد

کز غم تو سینه من پر شرر، پر شرر، پر شرر شد

دیگران کاشتند و ...

شاه انوشیروان به موسم دی

رفت بیرون ز شهر بهر شکار

در سر راه دید مزرعه ای

که در آن بود مردم بسیار

اندر آن دشت پیرمردی دید

که گذشته است عمر او ز نود

دانه جوز در زمین می کاشت

که به فصل بهار سبز شود

گفت کسری به پیرمرد حریص

که: «چرا حرص می زنی چندین؟»

پایهای تو بر لب گور است

تو کنون جوز می کنی به زمین

جوز ده سال عمر می خواهد

که قوی گردد و به بار آید

تو که بعد از دو روز خواهی مرد

گردگان کشتنت چه کار آید؟»

مرد دهقان به شاه کسری گفت:

« مردم از کاشتن زیان نبرند

دیگران کاشتند و ما خوردیم

ما بکاریم و دیگران بخورند»

غزلیات

غزل ۱

یا که به راه آرم این صید دل رمیده را

یا به رهن سپارم این جان به لب رسیده را

یا ز لبتم کنم طلب قیمت خون خویشتم

یا به تو واگذارم این جسم به خون تپیده

را

یا که غبار پات را نور دودیده می کنم

یا به دو دیده می نهم پای تو نور دیده را

یا به مکیدن لبی جان به بها طلب مکن

یا بستان و باز ده لعل لب مکیده را

کودک اشک من شود خاک نشین ز ناز تو

خاک نشین چرا کنی کودک نازدیده را؟

چهره به زر کشیده ام، بهر تو زر خریده ام

خواجه! به هیچ کس مده بنده زر خریده را

گر ز نظر نهان شوم چون تو به ره گذر کنی

کی ز نظر نهان کنم، اشک به ره چکیده را؟

بانوی مصر اگر کند صورت عشق را نهان

یوسف خسته چون کند پیرهن دریده را

گر دو جهان هوس بود، بی تو چه دسترس بود؟

باغ ارم قفس بود، طایر پر بریده را

جز دل و جان چه آورم بر سر ره؟ چو بنگرم

ترک کمین گشاده و شوخ کمان کشیده را

بوالعجبی شنیده ام، چیز ندیده دیده ام

این که فروغ دیده ام، دیده کند ندیده را

خیز، بهار خون جگر! جانب بوستان گذر

تا ز هزار بشنوی قصه ناشنیده را

غزل ۲

شمعیم و دلی مشعله افروز و دگر هیچ

شب تا به سحر گریه جانسوز و دگر هیچ

افسانه بود معنی دیدار، که دادند

در پرده یکی وعده مرموز و دگر هیچ

حاجی که خدا را به حرم جست چه باشد

از پاره سنگی شرف اندوز و دگر هیچ

خواهی که شوی باخبر از کشف و کرامات

مردانگی و عشق بیاموز و دگر هیچ

روزی که دلی را به نگاهی بنوازند

از عمر حساب است همان روز و دگر هیچ

زین قوم چه خواهی؟ که بهین پیشه و رانش

گهواره تراش اند و کفن دوز و دگر هیچ

زین مدرسه هرگز مطلب علم که اینجاست

لوحی سیه و چند بدآموز و دگر هیچ

خواهد بدل عمر، بهار از همه گیتی

دیدار رخ یار دل افروز و دگر هیچ

غزل ۳

رخ

تو دخلی به مه ندارد

که مه دو زلف سیه ندارد

به هیچ و جهت قمر نخوانم

که هیچ وجه شبه ندارد

بیا و بنشین به کنج چشمم

که کس در این گوشه ره ندارد

نکو ستاند دل از حریفان

ولی چه حاصل؟ نگه ندارد

بیا به ملک دل ار توانی

که ملک دل پادشه ندارد

عداوتی نیست، قضاوتی نیست

عسس نخواهد، سپه ندارد

یکی بگوید به آن ستمگر:

غزل ۴

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد
خلق را از طره ات آشفته تر خواهیم کرد
اول از عشق جهانسوزت مدد خواهیم خواست
پس جهانی را ز شوق پر شرر خواهیم کرد
جان اگر باید، به کویت نقد جان خواهیم باخت
سر اگر باید، به راهت ترک سر خواهیم کرد
در غم عشق تو با این ناله های دردناک
اختر بیدادگر را دادگر خواهیم کرد
هرکسی کام دلی آورده در کویت به دست
ما هم آخر در غمت خاکی به سر خواهیم کرد
تا جهانی در خور شرح غمت پیدا کنیم
خویش را زین عالم فانی به در خواهیم کرد
تا که نشیند به دامانت غبار از خاک ما
روی گیتی را ز آب دیده تر خواهیم کرد
یا ز آه نیمشب، یا از دعا، یا از نگاه
هرچه باشد در دل سختت اثر خواهیم کرد
لابه ها خواهیم کردن تا به ما رحم آوری
ور به بی رحمی زدی، فکر دگر خواهیم کرد

چون بهار از جان شیرین دست بر خواهیم داشت

پس سر کوی تو را پر شور و شر خواهیم کرد

غزل ۵

در غمش هر شب به گردون پیک آهم می رسد

صبر کن، ای دل! شبی آخر به ما هم می رسد

شام تاریک غمش را گر سحر کردم چه سود؟

کز پس آن نوبت روز سیاهم می رسد

صبر کن گر سوختی ای دل! ز آزار رقیب

کاین حدیث جانگداز آخر به

شاهم می رسد

گر گنه کردم، عطا از شاه خوبان دور نیست

روزی آخر مژدهٔ عفو گناهم می رسد

غزل ۶

اگر تو رخ بنمایی ستم نخواهد شد

ز حسن و خوبی تو هیچ کم نخواهد شد

برون ز زلف تو یک حلقه هم نخواهد رفت

کم از دهان تو یک ذره هم نخواهد شد

گرم دو بوسه دهی جان دهم به شکرانه

کرم ز خاطر اهل کرم نخواهد شد

تو پاک باش و برون آی بی حجاب و مترس

کسی به صید غزال حرم نخواهد شد
اگر بر آن سری ای ماهرو! که روز مرا
کنی سیاه، به زلفت قسم، نخواهد شد
گرم زنی چون قلم، بند بند، این سر من
ز بند گیت جدا یک قلم نخواهد شد
رقیب گفت: « بهار از تو سیر شد » هیئات!
به حرف مفت کسی متهم نخواهد شد

غزل ۷

دعوی چه کنی؟ داعیه داران همه رفتند
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست
گوید: « چه نشینی؟ که سواران همه رفتند»
داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی
گنجینه نهادند به ماران، همه رفتند

یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران
تنها به قفس ماند و هزاران همه رفتند
خون بار، بهار! از مژه در فرقت احباب
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

غزل ۸

به گلگشت جنان گل می فرستم
به رضوان شاخ سنبل می فرستم
به هندوستان فضل و خلر علم
می موز و قرنفل می فرستم
حدیث خوش به قمری می سرایم
سرود خوش به بلبل می فرستم
به قابوس و به صابی از رعونت
خط و شعر و ترسل می فرستم
ز خودبینی و رعنایی و شوخی است
که جزوی را سوی
کل می فرستم

به جلفای صفاهان از سر جهل
شراب صافی و مل می فرستم
به تبت مشک اذفر می گشایم
به ماچین تار کاکل می فرستم

غزل ۹

نوبهار و رسم او ناپایدار است ای حکیم!
گلشن طبع تو جاویدان بهار است، ای حکیم!
آن بهاری کاعتدالش ز آفتاب حکمت است
از نسیم مهرگانی برکنار است، ای حکیم!
نوبهار فرخ بلخ و بهارستان گنگ
در بر گلخانه طبع تو خار است، ای حکیم!
نافه چین است مشکین خامه ات کاآثار وی
مشکبیز و مشکریز و مشکبار است، ای حکیم!
یا مگر دریاست با آب مدادت تعیبه
کاین چنین گفتار نغزت آبدار است؟ ای حکیم!
حکمت ار می کرد فخر از روزگار بوعلی
اینک آثار تو فخر روزگار است، ای حکیم!
مدح این بی دولتان عار است دانا را ولیک
چون تویی را مدح گفتن افتخار است، ای حکیم!

غزل ۱۰

خوشا فصل بهار و رود کارون
افق از پرتو خورشید، گلگون
ز عکس نخلها بر صفحه آب
نمایان صد هزاران نخل وارون

دمنده کشتی کلگای زیبا

به دریا چون موتور بر روی هامون

قطار نخلها از هر دو ساحل

نمایان گشته با ترتیب موزون

چو دو لشکر که بندد خط زنجیر

به قصد دشمن از بهر شیخون

قصاید

قصیده ۱

دگر باره خیاط باد صبا

بر اندام گل دوخت رنگین قبا

یکی را به بر ارغوانی سلب

یکی را به تن خسروانی ردا

ز اصحاب بستان که یکسر بدند

برهنه تن و مفلس و بینوا

به دست یکی بست زیبا نگار

به پای یکی بست رنگین حنا

بیاراست بر پیکر سرو بن

یکی سبز کسوت ز سر تا به پا

برافکند بر دوش بید نگون

ز پیروزه دراعه ای پر بها

بسی ساخت بازیچه و پخش کرد

به اطفال باغ از گل و از گیا

به دست یکی پیکری خوب چهر

به چنگ یکی لعبتی خوش لقا

یکی بسته شکلی به رخ بلعجب

یکی هشته تاجی به سر خوشنما

یکی را به بر، طرفه ای مشک

بیز

یکی را به کف حقه ای عطر سا

پس آن گه بسی عقد گوهر ز هم

گسست و پراکندشان بر هوا

درخت شکوفه ده انگشت خویش

فرا پیش کرد و ربود آن عطا

سیه ابر توفنده کز جیش دی

جدا مانده در کوه جفت عنا

بر آن شد که آید به یغمای باغ

بتاراجد آن ایزدی حله ها

بر آمد خروشنده از کوهسار

بپیچید از خشم چون ازدها

که ناگاه باد صبا در رسید

زدش چند سیلی همی بر قفا
بنالید از آن درد ابر سیاه
شد آفاق از ناله اش پر صدا
تو گفתי سیه بنده ای کرده جرم
دهد خواجه اکنون مر او را جزا
بیارد ز مژگان سرشک آن چنان
کز آن تر شود باغ و صحن سرا
گه از خشم دندان نماید همی
بتابد ز دندانش نور و ضیا
ببالد چمن ز آن خروش و غریو
بخندد سمن ز آن فغان و بکا
چنان کز خروشیدن کوس رزم
بخندد همی لشکر پادشا

قصیده ۲

از من گرفت گیتی یارم را
وز چنگ من ربود نگارم را
ویرانه ساخت یکسره کاخم را
آشفته کرد یکسره کارم را
ز اشک روان و خاک به سر کردن
در پیش دیده کند مزارم را

یک سو سرشک و یک سو داغ دل

پر باغ لاله ساخت کنارم را

گر باغ لاله داد به من، پس چون

از من گرفت لاله عذارم را؟

در خاک کرد عشق و شبابم را

بر باد داد صبر و قرارم را

بر گور مرده ریخت شرابم را

در کام سگ فکند شکارم را

جام می ام فکند ز کف و آن گاه

اندر سرم شکست خمارم را

بس زار ناله کردم و پاسخ داد

با زهر خند، ناله زارم را

گفتم بهار عشق دمید اما

گیتی خزان نمود بهارم را

گیتی گنه نکرد و گنه دل کرد

کاین گونه کرد سنگین بارم را

باری، بر آن سرم که از این سینه

بیرون کنم دل بزه کارم را

قصیده ۳

کند از جا عاقبت سیلاب چشم تر مرا

همتی یاران! که بگذشته است آب از سر مرا
آتشی سوزانده ام وین گیتی آتش پرست
هر زمان پنهان کند در زیر خاکستر مرا
گر نکردی جامه و کفش و کله سنگین تنم
چون گیاه خشک بر کندی ز جا صرصر مرا
کاشکی یک روز بر کندی ز جا این تند باد
و اندر افکندی درون خانه دلبر مرا
خوی با نسرین و سیسنبه گرفتم کاین دو یار
می کنند از روی و از مویت حکایت مر مرا
سوی من بوی تو باد آورد، زین حسرت رقیب
حیله سازد تا درافتد کار با داور مرا
یافتم گنجی وز آن ترسم که روز داوری
جنگ با داور فتد زین گنج باد آور مرا
بر سر من گر نبودی از خیالت نیتی
اندر این بیغوله جان می آمدی بر سر مرا
دوستان رفتند از این کشور، رقیبان! همتی
تا مگر بیرون کند سلطان از این کشور مرا
هر کجا گیرم قلم در دست و بگشایم زبان
چون سخن گیرند دانایان ز یکدیگر مرا
تا زبان پارسی زنده است، من هم زنده ام

ور به خنجر حاسد دون بر درد خنجر مرا
بس که در میدان آزادی کمیتم تند راند
گیتی کجرو به زندان می دهد کیفر مرا
بس که بدخواهان بدم گفتند نزد شهریار
قیمتم بشکست و کرد از خاک ره کمتر مرا
در حق من مرگ تدریجی مگر قایل شدند؟
کاین چنین دارند در زندان به غم همبر مرا
مردم از این مرگ تدریجی و طول احتضار
کاش در یک دم شدی پیراهن از خون تر مرا
ای دریغا مرگ آنی کز چنین طول ممات
هر سر مویی همی بر تن زند نشتر مرا
چون به یاد کودکان از دیده بگشایم سرشک
کودکان اشک درگیرند، گرد اندر مرا
رنج حبس و دوری یاران و فکر کودکان
با تهی دستی و بی برگی کند

مضطر مرا

با چنین درویشی اکنون سخت خرسندم، بهار!

اختر کجرو نرنجانند دمامم گر مرا

قصیده ۴

بگرفت شب ز چهره انجم نقابها

آشفته شد به دیده عشاق خوابها

استارگان تافته بر چرخ لاجورد

چونان که اندر آب ز باران حبابها

اکنون که آفتاب به مغرب نهفته روی

از باده برفروز به بزم آفتابها

مجلس بساز با صنمی نغز و دلفریب

افکنده در دو زلف سیه پیچ و تاب ها

ساقی به پای خاسته چون سرو سیمتن

و انباشته به ساغر زرین شرابها

در گوش مشتری شده آواز چنگها

بر چرخ زهره خاسته بانگ ربابها

فصلی خوش و شبی خوش و جشنی مبارک است

وز کف برون شده است طرب را حسابها

بستند باب انده و تیمار و رنج و غم

وز شادی و نشاط گشادند بابها

رنگین کند به باده کنون دامن سپید

زاهد که بودش از می سرخ اجتنابها

گویند: « می منوش و مخور باده، ز آنکه هست

می خواره را گناه و گنه را عقابها»

در باده گر گناه فزون است، هم بود

در آستان حجت یزدان ثوابها
شمس الشموس، شاه ولایت که کرده اند
شمس و قمر ز خاک درش اکتسابها
بهر مقر و منکر او ایزد آفرید
انعامها به خلد و به دوزخ عذابها
خواهی اگر نوشت یکی جزوش از مدیح
در پیش نه ز برگ درختان کتابها
اکنون به شادی شب جشن ولادتش
گردون نهاده بر کف انجم خضابها
جشنی است خسروانه و بزمی است دلفروز
گویی گرفته اند ز جنت حجابها
آن آتشین درخت چو زر بفت خیمه است
و آن تیرهای جسته، چو زرین طنابها

قصیده ۵

سحابی قیرگون بر شد ز دریا
که قیر اندود زو روی دنیا
خلیج فارس گفتمی کز مغانی
به دوزخ رخنه کرد و ریخت آنجا
به ناگه چون بخاری تیره و تار
از آن چاه سیه سر زد به بالا

علم زد بر فراز بام اهواز

خروشان قلزمی جوشان و

دروا

نهنگان در چه دوزخ فتادند

وز ایشان رعد سان برخاست هرا

هزاران ازدهای کوه پیکر

به گردون تاختند از سطح غربا

بجست از کام آنان آتش و دود

وز آن شد روشن و تاریک صحرا

هزیمت شد سپهر از هول و افتاد

ز جیش مهره خورشید رخشا

تو گفתי کز نهان اهریمن زشت

شییخون زد به یزدان توانا

برون پرید روز از روزن مهر

نهان شد در پس دیوار فردا

شب تاری در آمد لرز لرزان

چو کور بی عصا در سخت سرما

ز برق او را به کف شمعی که هر دم

فرو مرد از نهیب باد نکبا

طبیعت خنده زد چون خنده شیر

زمانه نعره زد چون غول کانا
زمین پنهان شد اندر موج باران
که از هر سو درآمد بی محابا
خروشان و شتابان رود کارون
در افزوده به بالا و به پهنا
رخ سرخش غبار آلود و تیره
چو روی مرد جنگی روز هیجا
ز هر سو موجها انگیخت چون کوه
که شد کوه از نهییش زیر و بالا
به تیغ موجهایش کف نشسته
چو برف دی مهی بر کوه خارا

قصیده ۶

ای آفتاب گردون! تاری شو و متاب
کز برج دین بتافت یکی روشن آفتاب
بنمود جلوه ای و ز دانش فروخت نور
بگشود چهره ای و ز بینش گشود باب
شمس رسل محمد مرسل که در ازل
از ما سوی الله آمده ذات وی انتخاب
تابنده بد ز روز ازل نور ذات او
با پرتو و تجلی بی پرده و نقاب

لیکن جهان به چشم خود اندر حجاب داشت

امروز شد گرفته ز چشم جهان، حجاب

تا دید بی حجاب رخی را که کرد گار

بر او بخواند آیت والشمس در کتاب

رویی که آفتاب فلک پیش نور او

باشد چنان که کتان در پیش ماهتاب

شاهی که چون فراشت لوای پیمبری

بگسسته شد ز خیمه پیغمبران، طناب

با مهر اوست جنت و با حب او نعیم

با قهر اوست

دوزخ و با بغض او عذاب

با مهر او بود به گناه اندرون، نوید

با قهر او بود به صواب اندرون، عقاب

شیطان به صلب آدم گر نور او بدید

چندین چرا نمود ز یک سجده اجتناب؟

ز آن شد چنین ز قرب خداوند گار، دور

کاندر ستوده گوهر او داشت ارتباب

مقرون به قرب حضرت بیچون شد آن که او

سلمان صفت نمود به وصل وی اقتراب

امروز جلوه ای به نخستین نمود و گشت

زین جلوه، چشم گیتی انگیخته ز خواب

یرلیغی آمدش به دوم جلوه از خدای

کای دوست! سوی دوست بیکره عنان بتاب

پس برد مرکبش خرامان تر از تذرو

جبریل، در شیش سیه گون تر از غراب

چندان برفت کش رهیان و ملازمان

گشتند بی توان و بمانند بی شتاب

و آن گه به قاب قوسین اندر نهاد رخت

و آمد ز پاک یزدان او را بسی خطاب

چون یافت قرب وصل، دگر باره باز گشت

سوی زمین ز نه فلک سیمگون قباب

اندر ذهاب، خوابگه خود نهاد گرم

هم خوابگاه خویش چنان یافت در ایاب

از فر پاک مقدمش امروز گشته اند

احباب در تنعم و اعدا در اضطراب

جشنی بود ز مقدم او در نه آسمان

جشنی دگر به در گه فرزند بوتراب

قصیده ۷

مانده ام در شکنج رنج و تعب

زین بلا وارهان مرا، یارب!

دلّم آمد در این خرابه به جان
جانم آمد در این مغاک به لب
شد چنان سخت زندگی که مدام
شده ام از خدای مرگ طلب
ای دریغا لباس علم و هنر
ای دریغا متاع فضل و ادب
که شد آوردگاه طنز و فسوس
که شد آماجگاه رنج و تعب
آه غبنا و اندها! که گذشت
عمر در راه مسلک و مذهب
غم فرزندگان و اهل و عیال
روز عیشم سیه نموده چو شب
با قناعت کجا توان دادن
پاسخ پنج بچه مکتب ؟

بخت بد بین که با چنین حالی

پادشا هم نموده است غضب

کیستم ؟ شاعری قصیده

سرای

چیستم ؟ کاتبی بهار لقب

چیست جرمم که اندر این زندان

درد باید کشید و گرم و کرب ؟

به یکی تنگنای مانده درون

چون به دیوار، درشده مثقب

روز، محروم دیدن خورشید

شام، ممنوع ریت کوکب

از یکی روزنک همی بینم

پاره ای ز آسمان به روز و به شب

شب نینم همی از آن روزن

جز سر تیر و جز دم عقرب

دزد آزاد و اهل خانه به بند

داوری کردنی است سخت عجب

قصیده ۸

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست

کس ار بزرگ شد از گفته بزرگ، رواست

چه جد، چه هزل، درآید به آزمایش کج

هر آن سخن که نپیوست با معانی راست

شنیده ای که به یک بیت فتنه ای بنشست

شنیده ای که ز یک شعر کینه ای برخاست

سخن گر از دل دانا نخاست، زیبا نیست

گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست

کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست

صنيع دانا انگاره □ دل دانا است

چو مرد گشت دنی، قولهای اوست دنی

چو مرد والا شد، گفته های او والا است

سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است

گدایی آرد اشعار شاعری که گداست

کلام هر قوم انگاره □ سرایر اوست

اگر فریسه □ کبر است یا شکار ریاست

نشان سیرت شاعر ز شعر شاعر جوی

که فضل گلبن، در فضل آب و خاک و هواست

نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است

تفاوتی که به شهنامه ها بینی راست

جلال و رفعت گفتارهای شاهانه

نشان همت فردوسی است، بی کم و کاست

عتابهای غیورانه و شجاعتها

دلیل مردی گوینده است و فخر او راست

محاورات حکیمانه و درایتهاش

گواه شاعر در عقل و رای حکمتراست

صریح گوید گفتارهای او کاین مرد

به غیرت از امرا و به حکمت از حکماست

کجا تواند یک تن دو گونه کردن فکر؟

جز آنکه گویی دو روح در تنی تنهاست

به صد نشان هنر اندیشه کرده فردوسی

نعوذ بالله پیغمبر است اگر نه خداست

درون

صحنه بازی، یکی نمایشگر

اگر دو گونه نمایش دهد، بسی والاست

یکی به صحنه شهنامه بین که فردوسی

به صد لباس مخالف به بازی آمده راست

امیر کشور گیر است و گرد لشکر کش

وزیر روشن رای است و شاعری شیدا است

مکالمات ملوک و محاورت رجال

همه قریحه فردوسی سخن آراست

برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر

درون پرده یکی شاعر ستوده لقاست

به تخت ملک فریدون، به پیش صف رستم

به احتشام سکندر، به مکرمت داراست

به گاه پوزش خاک و به گاه کوشش آب

به وقت هیبت آتش، به وقت لطف هواست

عتابهاش چو سیل دمان، نهنگ اوبار

خطابه‌اش چو باد بزبان، جهان پیماست
به گاه رقت، چون کودکی نکرده گناه
به وقت خشیت، چون نره دیو خورده قفاست
به وقت رای زدن، به ز صد هزار وزیر
که هر وزیری دارای صد هزار دهاست
به بزم سازی، مانند باده نوش ندیم
به پارسایی، چون مرد مستجاب دعاست
به گاه خوف مراقب، به گاه کین بیدار
گه ثبات چو کوه و گه عطا دریاست
به حسب حال، کجا بشمرد حکایت خویش؟
حدیثهای صریحش تهی ز روی و ریاست

قصیده ۹

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند
زیر کلاه عشق و حقیقت سری نماند
صاحب‌دلی چو نیست، چه سود از وجود دل؟
آئینه گو مباش چو اسکندری نماند
عشق آن چنان گداخت تنم را که بعد مرگی
بر خاک مرقدم کف خاکستری نماند
ای بلبل اسیر! به کنج قفس بساز
اکنون که از برای تو بال و پری نماند

ای باغبان! بسوز که در باغ خرمی
زین خشکسال حادثه برگ تری نماند
برق جفا به باغ حقیقت گلی نهشت
کرم ستم به شاخ فضیلت بری نماند
صیاد ره ببست چنان کز پی نجات
غیر از طریق دام، ره دیگری نماند
آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن
طوری به باد رفت کز

آن اخگری نماند

هر در که باز بود، سپهر از جفا ببست
بهر پناه مردم مسکین دری نماند
آداب ملک داری و آیین معدلت
بر باد رفت و ز آن همه جز دفتری نماند
با ناکسان بجوش، که مردانگی فسرد
با جاهلان بساز، که دانشوری نماند
با دستگیری فقرا، منعمی نزیست
در پایمردی ضعفا، سروری نماند
زین تازه دولتان دنی، خواجه ای نخاست
وز خانواده های کهن مهتری نماند
زین ناکسان که مرتبت تازه یافتند

دیگر به هیچ مرتبه جاه و فری نماند
آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
ای شیر! تشنه میر، که آبشخوری نماند
جز گونه های زرد و لبان سپید رنگ
دیگر به شهر و دهکده، سیم و زری نماند
یاران! قسم به ساغر می، کاندرا این بساط
پر ناشده ز خون جگر ساغری نماند

قصیده ۱۰

ای دیو سپید پای در بند!
ای گنبد گیتی! ای دماوند!
از سیم به سر یکی کله خود
ز آهن به میان یکی کمر بند
تا چشم بشر نبیندت روی
بنهفته به ابر، چهر دل‌بند
تا وارهی از دم ستوران
وین مردم نحس دیومانند
با شیر سپهر بسته پیمان
با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین ز جور گردون
سرد و سیه و خموش و آوند

بنواخت ز خشم بر فلک مشت

آن مشت تویی، تو ای دماوند!

تو مشت درشت روزگاری

از گردش قرن‌ها پس افکند

ای مشت زمین! بر آسمان شو

بر ری بنواز ضربتی چند

نی نی، تو نه مشت روزگاری

ای کوه! نیم ز گفته خرسند

تو قلب فسرده زمینی

از درد ورم نموده یک چند

شو منفجر ای دل زمانه!

و آن آتش خود نهفته میسند

خامش منشین، سخن همی گوی

افسرده مباش، خوش همی خند

ای مادر سر سپید! بشنو

این پند سیاه بخت فرزند

بگرای چو ازدهای گرز

بخروش چو شرزه شیر ارغند

ترکیبی ساز بی مماثل

معجونی ساز بی همانند

از آتش آه خلق مظلوم

وز شعله کیفر خداوند

ابری بفرست بر سر ری

بارانش ز

هول و بیم و آفند

بشکن در دوزخ و برون ریز

بادافره کفر کافری چند

ز آن گونه که بر مدینه عاد

صرصر شرر عدم پراکند

بفکن ز پی این اساس تزویر

بگسل ز هم این نژاد و پیوند

برکن ز بن این بنا، که باید

از ریشه بنای ظلم برکند

زین بی خردان سقله بستان

داد دل مردم خردمند

قصیده ۱۱

به کام من بر، یک چند گشت گیهان بود

که با زمانه مرا عهد بود و پیمان بود

هزاردستان بد در سخن مرا و چو من

نه در هزار چمن یک هزاردستان بود

مرا چو کان بدخشان بد این دل دانا
سخن بدو در، چون گوهر بدخشان بود
شکفته بود همه بوستان خاطر من
حسود را دل از اندیشه سخت پژمان بود
نه دیده ام به ره چهره ای شدی گریان
نه خاطر من ز غم طره ای پریشان بود
نبد مرا دل و دین کز دو چشم و زلف بتان
همه سرایم زین پیش، کافرستان بود
به گرد من بر، خوبان همه کشید رده
تو گفستی انجم بر گرد ماه تابان بود
مرا نیارست آمد عدو به پیرامن
که از سرشک غم او را به راه طوفان بود
کنون چه دانم گفتن ز کامرانی خویش
که هرچه گفتم و گویم هزار چندان بود
کسم ندانست آن روزگار قیمت و قدر
که این گرامی گوهر نهفته در کان بود
به سایه پدر اندر نهاده بودم رخت
پی دو نان نه مرا ره به کاخ دونان بود
بدین زمانه مرا روزگار چونین گشت
بدان زمانه مرا روزگار چونان بود

طمع به نان کسانم نبد که شمس و قمر
به خوان همت من بر، دو قرصه نان بود
به خوی دیرین گیهان شکست پیمانم
همیشه تا بود، این خوی، خوی گیهان بود
ز کین کیوان باشد شدن به سوی نشیب
مرا که اختر والا فراز کیوان بود
زمانه کرد چو چوگان، خمیده
پشت و نژند
مرا که گوی زمانه به خم چوگان بود
بگشت بر سر خون من آسیای سپهر
فغان من همه زین آسیای گردان بود
بگشت گردون تا بستد از من آن که مرا
شکفته گلبن و آراسته گلستان بود
که را به گیتی سیر بهار و بستانی است
مرا ز رویش سیر بهار و بستان بود
ز رنج و دردم آسوده بود تن، که مرا
به رنج دارو بود و به درد درمان بود
برفت و تاختن آورد رنج بر سر من
غمی نبود که جز گرد منش جولان بود
مرا ز صبر و تحمل نبود چاره ولیک

پس از صبوری بنیاد صبر ویران بود
بسی گریستم در سوگ آن بزرگ پدر
مگو پدر، که خداوند بود و سلطان بود
چو بود گنج خرد، شد نهان به خاک سیاه
همیشه گنج به خاک سیاه پنهان بود
دلم بیازرد از کین روزگار و چو من
به گیتی اندر، آزرده دل فراوان بود
ز رنج دیوان بر خیره چند نالم؟ از آنک
قرین دیوان بد، گر همه سلیمان بود
نه من ز نوح فزونم که او دو نیمه عمر □
به چنگ انده بود و به رنج طوفان بود
عزیزتر نیم از یوسف درست سخن
که جایگاهش گه چاه و گاه زندان بود
ز پور عمران برتر نیم به حشمت و جاه
که دیرگاهی سرگشته در بیابان بود
ز رنج یاران نالم، نه دشمنان که مرا
همیشه ز آنان دل در شکنج خذلان بود
بدان طریق بگفتم من این چکامه که گفت:
« مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود»
چنان فزونی ز آن یافت رود کی به سخن

کز آل سامان کارش همه بسامان بود

حدیث نعمت خود ز آن گروه کرد و بگفت:

« مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود»

کنون بزرگی و نعمت مرا ز خدمت توست

اگر فلان

را نعمت ز خوان بهمان بود

قصیده ۱۲

هنگام فرودین که رساند ز ما درود؟

بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود

کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ رنگ

گویی بهشت آمده از آسمان فرود

دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش

جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود

جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند

وین جایگه بنفشه به خرمن توان درود

کوه از درخت گویی مردی مبارز است

پرهای گونه گون زده چون جنگیان به خود

اشجار گونه گون و شکفته میانشان

گلهای سیب و آلو و آبی و آمرود

چون لوح آزمون که نقاش چربدست

الوان گونه گون را بر وی بیازمود
شمشاد را نگر که همه تن قد است و جعد
قدی است ناخمیده و جعدی است نابسود
از تیغ کوه تال لب دریا کشیده اند
فرشی کش از بنفشه و سبزه است تار و پود
آن بیشه ها که دست طبیعت به خاره سنگ
گلها نشانده بی مدد باغبان و کود
ساری نشید خواند بر شاخه بلند
بلبل به شاخ کوتاه خواند همی سرود
آن از فراز منبر هر پرسشی کند
این یک ز پای منبر پاسخ دهدش زود
یک جا به شاخسار، خروشان تذر و نر
یک سو تذر و ماده به همراه زاد و رود
آن یک نهاده چشم، غریوان به راه جفت
این یک بیسته گوش و لب از گفت و از شنود
بر طرف رود چون بوزد باد بر درخت
آید به گوش ناله نای و صفیر رود
آن شاخهای نارنج اندر میان میغ
چون پاره های اخگر اندر میان دود
بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام

برجست و روی ابر به ناخن همی شخود

چون کودکی صغیر که با خامه طلا

کز مژ خطی کشد به یکی صفحه کبود

بنگر یکی به رود خروشان به وقت آنک

دریا پی پذیره اش آغوش برگشود

چون طفل ناشکیب خروشان ز یاد مام

کاینک بیافت مام و در

آغوش او غنود

دیدم غریو و صیحه دریای آبسکون

دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود

بیچاره مادری است کز آغوشش آفتاب

چندین هزار طفل به یک لحظه در ربود

داند که آفتاب جگر گوشگانش را

همراه باد برد و نثار زمین نمود

زین رو همی خروشد و سیلی زند به خاک

از چرخ برگذاشته فریاد رود رود

قصیده ۱۳

رسید موکب نوروز و چشم فتنه غنود

درود باد بر این موکب خجسته، درود

به کتف دشت یکی جوشنی است مینا رنگ

به فرق کوه یکی مغفری است سیم اندرود

سپهر گوهر بارد همی به مینا درع

سحاب لؤلؤ پاشد همی به سیمین خود

شکسته تاج مرصع به شاخک بادام

گسسته عقد گهر بر ستاک شفتالود

به طرف مرز بر آن لاله های نشکفته

چنان بود که سر نیزه های خون آلود

به روی آب نگه کن که از تطاول باد

چنان بود که گه مسکنت جبین یهود

صنیع آزر بینی و حجت زردشت

گواه موسی یابی و معجز داوود

به هر که درنگری، شادیی پزد در دل

به هر چه برگذری، اندهی کند بدرود

یکی است شاد به سیم و یکی است شاد به زر

یکی است شاد به چنگ و یکی است شاد به رود

همه به چیزی شادند و خرم اند و لیک

مرا به خرمی ملک شاد باید بود

قصیده ۱۴

بهارا! بهل تا گیاهی برآید

درخشی ز ابر سیاهی برآید

در این تیرگی صبر کن شام غم را
که از دامن شرق ماهی برآید
بمان تا در این ژرف یخزار تیره
به نیروی خورشید راهی برآید
وطن چاهسار است و بند عزیزان
بمان تا عزیزی ز چاهی برآید
به بیداد بدخواه امروز سر کن
که روز دگر دادخواهی برآید
بر این خاک تیغ دلیری بجنبد
وز این دشت گرد سپاهی برآید
ز دست کس ار هیچ ناید صوابی
بهل تا ز دستی گناهی برآید
مگر از گناهی بلایی بخیزد
مگر از

بلایی رفاهی برآید

مگر از میان بلا گرمگاهی

ز حلقوم مظلوم آهی برآید

مگر ز آه مظلوم گردی بخیزد

وز آن گرد، صاحب کلاهی برآید

نخلی که قد افراشت، به پستی نگراید

شاخی که خم آورد، دگر راست نیاید

ملکی که کهن گشت، دگر تازه نگرود

چو پیر شود مرد، دگر دیر نیاید

فرصت مده از دست، چو وقتی به کف افتاد

کاین مادر اقبال همه ساله نزاید

با همت و با عزم قوی ملک نگه دار

کز دغدغه و سستی کاری نگشاید

گر منزلتی خواهی، با قلب قوی خواه

کز نرمدلی قیمت مردم نفزاید

با عقل مردد نتوان رست ز غوغا

اینجاست که دیوانگی نیز بیاید

یا مرگ رسد ناگه و آسوده شود مرد

یا کام دل از شاهد مقصود برآید

راه عمل این است، بگویند ملک را

تا جز سوی این ره سوی دیگر نگراید

یاران موافق را آزرده نسازد

خصمان منافق را چیره ننماید

قصیده ۱۶

شب خرگه سیه زد و در وی بیارمید

وز هر کرانه دامن خرگه فرو کشید
روز از برون خیمه دراستاد و جابه جای
آن سقف خیمه اش را عمدا بسوزنید
گفتی کسی به روی یکی ژرف آبگیر
سیصد هزار نرگس شهلا پراکنید
یارب! کجاست آن که چو شب در چکد به جام؟
گویی به جام، اختر ناهید در چکید
چون پر کنی بلور و بداری به پیش چشم
گویی در آفتاب گل سرخ بشکفید
همبوی بیدمشک است اما نه بیدمشک
همرنگ سرخ بید است اما نه سرخ بید
آن می که ناچشیده هنوز از میان جام
چون فکر شد به مغز و چو گرمی به خون دوید
گر پر وی نبستی زنجیره[□] حباب
از لطف، می ز جام همی خواستی پرید
بر نودمیده خوید بخوردم یکی شراب
خوشا شراب خوردن بر نودمیده خوید
از شیشه تافت پرتو می ساعتی به مرز
نیرو گرفت خوید و به زانوی من رسید

ای زده زنار بر،

ز مشک به رخسار!

جز تو که بر مه ز مشک برزده زنار؟

زلف نگونسار کرده ای و ندانی

کو دل خلقی ز خویش کرده نگونسار

روی تو تابنده ماه بر زبر سرو

موی تو تابیده مشک از بر گلنار

چشم تو ترکی و کشوریش مسخر

زلف تو دامی و عالمیش گرفتار

ریحان داری، دمیده بر گل نسرین

مرجان داری، نهاده بر در شهوار

آفت جانی از آن دو غمزه دلدوز

فتنه شهری از آن دو طره طرار

فتنه شدستم به لاله و سمن از آنک

چهر تو باغی است لاله زار و سمن زار

ز آن لب شیرین تو بدیع نماید

این همه ناخوش کلام و تلخی گفتار

ختم بود بر تو دلربایی، چونانک

نیکی و پاکی به دخت احمد مختار

زهر، آن اختر سپهر رسالت

کو را فرمانبرند ثابت و سیار
فاطمه، فرخنده مام یازده سرور
آن به دو گیتی پدرش، سید و سالار
پرده نشین حریم احمد مرسل
صدر گزین بساط ایزد دادار
عرفان، عقد است و اوست واسطه عقد
ایمان، پرگار و اوست نقطه پرگار
از پی تعظیم نام نامی زهراست
اینکه خمیده است پشت گنبد دوار
بر فلک ایزدی است نجمی روشن
در چمن احمدی است نخلی پر بار
بار ولایش به دوش گیر و میندیش
ای شده دوش تو از گناه گرانبار!
عصمت، چرخ است و اوست اختر روشن
عفت، بحر است و اوست گوهر شهوار
کوس کمالش گذشته از همه گیتی
صیت جلالش رسیده در همه اقطار
فر و شکوه و جلال و حشمت او را
گر بندانی، ببین به نامه و اخبار

بگریست ابر تیره به دشت اندر

وز کوه خاست خنده کبک نر

خورشید زرد چون کله دارا

ابر سیه چو رایت اسکندر

بر فرق یاسمین، کله خاقان

بر دوش نارون، سلب قیصر

قمری به کام کرده یکی بربط

بلبل به نای برده یکی مزمر

نسرین به سر بیسته ز نو دستار

لاله به کف نهاده ز

نو ساغر

نوروز فر خجسته فراز آمد

در موکبش بهار خوش دلبر

آن یک طراز مجلس و کاخ بزم

این یک طراز گلشن و دشت و در

آن بزم را طرازد چون کشمیر

این باغ را بسازد چون کشر

هر بامداد، باد برآید نرم

وز روی گل به لطف کشد معجر

خوی کرده گل ز شرم همی خندد

چون خویر و عروس بر شوهر
بر خار بن بختدد و سیصد گل
چون آفتاب سر زند از خاور
مانند کودکان که فرو خندند
آنگه کشان پذیره شود مادر
قارون هر آنچه کرد نهان در خاک
اکنون همی ز خاک بر آرد سر
زمرد همی بر آید از هامون
لؤلؤ همی بغلتد در فرغر
پاسی ز شب چو در گذرد گردد
باغ از شکوفه چون فلک از اختر
برف از ستیغ کوه فرو غلتد
هر صبح کافتاب کشد خنجر

قصیده ۱۹

سنبل داری به گوشه چمن اندر
نرگس کاری به برگ یاسمن اندر
در عجبم ز آفریدگار کز آن روی
لاله نشاند به شاخ نسترن اندر
ای صنم خو برو! به جان تو سو گند
کم ز غم آتش زدی به جان و تن اندر

گاهی بی خویشان شوم ز غم تو
گاه بیچم همی به خویشان اندر
سخت بیچم که هر که بیند گوید:
« هست مگر کژدمش به پیرهن اندر؟ »

زار بنالم چنان که هر کس بیند
زار بنالد به حال زار من اندر
روی تو در تاب تیره زلف تو گویی
حور فتاده به دام اهرمن اندر
دام فریبی است طره ات که مرا را
بافته جادو به صد هزار فن اندر
صد شکن اندر دو زلف داری و باشد
بندی پنهان به زیر هر شکن اندر
صد گره افتد به هر دلی که به گیتی است
گرش به دلها کنند سرشکن اندر
چند کز آن زلف برستردی امروز
مشک نباشد به خطه ختن اندر
زلف سترده مده به باد که در شهر
جادوی افتد میان مرد و زن اندر
جادوی

اندر میان خلق میفکن

نیکو اندیشه کن بدین سخن اندر
جادوی و گریزی چو شد همه جایی
ملک درافتد به حلقه فتن اندر
چون گذرد کارها به حیل و افسون
هیچ بندهد کسی به علم تن اندر
مردم نیرنگ ساز را به جهان در
جای نباشد مگر به مرزغن اندر
زلفک تو حیل ساز گشت و سیه کار
ز آنش ببرند سر بدین زمن اندر
قد تو چون راستی گزید، به پیشش
سجده برم چون به پیش بت، شمن اندر
در غمت ار جان دهم خوش است که مردن
شیرین آید به کام کوهکن اندر

قصیده ۲۰

ای خامه! دو تا شو و به خط مگذر
وی نامه! دژم شو و ز هم بردر
ای فکر! دگر به هیچ ره مگرای
وی وهم! دگر به هیچ سو مگذر
ای گوش! دگر حدیث کس مشنو
وی دیده! دگر به روی کس منگر

ای دست! عنان مکرمت درکش

وی پای! طریق مردمی مسپر

ای توسن عاطفت! سبکتر چم

وی طایر آرزو! فروتر پر

ای روح غنی! بسوز و عاجز شو

وی طبع سخی! بکاه و زحمت بر

ای علم! از آنچه کاشتی بدرو

وی فضل! از آنچه ساختی برخور

ای حس فره! فسرده شو در پی

وی عقل قوی! خموده شو در سر

ای نفس بزرگ! خرد شو در تن

وی قلب فراخ! تنگ شو در بر

ای بخت بلند! پست شو ایدون

وی اختر سعد! نحس شو ایدر

ای نیروی مردمی! ببر خواری

وی قوت راستی! بکش کیفر

ای گرسنه! جان بده به پیش نان

وی تشنه! بمیر پیش آبشخور

ای آرزوی دراز بهروزی!

کوته گشتی، هنوز کوته تر

ای غصه زاد و بوم! بیرون شو

بیرون شو و روز خرمی مشمر

کاهنده مردی! ای عجوز ری!

بفزای به رامش و به رامشگر

ای غازه کشیده سرخ بر گونه!

از خون دل هزار نام آور

ره ده به مخثان بی معنی

کین توز به مردمان دانشور

هر شب به کنار ناکسی بغنو

هر

روز به روز سقله ای بنگر

ای مرد! حدیث آتشین بس کن

پنهان کن آتشی به خاکستر

صد بار بگفمت کز این مردم

بگریز و فزون مخور غم کشور

ز آن پیش که روزگار بر گردد

بر گرد ز روزگار دون پرور

نشیدی و نوحه بر وطن کردی

با نثری آتشین و نظمی تر

تو خون خوردی و دیگران نعمت

تو غم بردی و دیگران گوهر

وامروز در این پلید بیغوله

پند دل خویشتن به یاد آور

قصیده ۲۱

باز به پا کرد نوبهار، سراق

بلبل آمد خطیب و قمری ناطق

طبل زد از نیمروز لشکر نوروز

وز حد مغرب گرفت تا حد مشرق

لشکر دی شد به کوهسار شمالی

بست به هر مرز برف راه مضایق

رعد فرو کوفت کوس و ابرز بالا

بر سر دشمن ز برق ریخت صواعق

غنچه بخندد به گونه لب عذرا

ابر بگرید به سان دیده وامق

سنگدلی بین که چهر درهم معشوق

باز نگردد مگر ز گریه عاشق

از می فکرت بساز جام خرد پر

جام خرد پر نگردد از می رایق

هر که سحرخیز گشت و فکر کننده

راحت مخلوق جست و رحمت خالق

چون گل خندان، پگاه، روی فرو شوی

جانب حق روی کن به نیت صادق

غنچه صفت پرده[□] خمود فرو در

یکسره آزاد شو ز قید علایق

خیز که گل روی خود به ژاله فروشت

تا که نماز آورد به رب مشارق

خیز که مرغ سحر سرود سراید

همچو من اندر مدیح جعفر صادق

حجت یزدان که دست علم قدیمش

دین هدی را نطق بست ز منطق

راهبر مؤمنان به درک مسائل

پیشرو عارفان به کشف حقایق

جام علومش جهان نمای ضمائر

ناخن فکرش گره گشای دقایق

از پی او رو، که اوست هادی امت

گفته او خوان، که اوست ناصح مشفق[□]

راه به دارالشفای دانش او جوی

کوست طبیبی به هر معالجه حاذق

ای خلف مرتضی و سبط پیمبر!

جور کشیدی بسی ز خصم منافق

خون به دلت کرد روزگار

جفاکیش

تا تن پاکت به قبر گشت ملاصق

پرتو مهرت مباد دور ز دلها

سایه لطفت مباد کم ز مفارق

مدح تو گفتن بهار راست نکوتر

تا شنود مدح مردم متملق

کیش تو جویم مدام و راه تو پویم

تا ز تن خسته روح گردد زاهق

بر پدر و مادرم ز لطف کرم کن

گر صلتی دارد این قصیده رایق

چشم من از مهر بر گشای و نگه دار

گوهر ایمان من ز پنجه سارق

قصیده ۲۲

پیامی ز مژگان تر می فرستم

کتابی به خون جگر می فرستم

سوی آشنایان ملک محبت

ز شهر غریبی خبر می فرستم

در اینجا جگرخستگان اند افزون

ز هر یک درود دگر می فرستم

درود فراوان سوی شاه خوبان
ز درویش خونین جگر می فرستم
گهر می فرستم سوی ژرف دریا
سوی شکرستان، شکر می فرستم
ولیکن چه چاره؟ که از دار غربت
سوی دوست شرح سفر می فرستم
ز بیت الحزن همچو یعقوب محزون
بضاعت به سوی پسر می فرستم
شد از نامه ات چشم این پیر روشن
تشکر به نور بصر می فرستم
به صبح جبین منیرت سلامی
به لطف نسیم سحر می فرستم
فرستادم اینک دل خسته سویت
تن خسته را بر اثر می فرستم
به بام بقای تو پران دعایی
هم آغوش بال اثر می فرستم

قصیده ۲۳

ما فقیران که روز در تعبیم

پادشاهان ملک نیشیم

تاجداران شامل البرکات

شهریاران کامل النسیم
همه با فیض محض متصلیم
همه با نور پاک منتسیم
همه دلدادگان پاکدلیم
همه تردامنان خشک لبیم
از فراغت میان ناز و نعیم
وز ملامت میان تاب و تبیم
گاه گلگشت خلد را کوثر
گه تنور جحیم را لهیم
بر ما دوزخ و بهشت یکی است
که به هر جا رضای او طلبیم
خلق عالم سرند و ما مغزیم
اهل گیتی تن اند و ما عصیم
قول ما حجت است در هر کار
ز آنکه ما مردمان بلعجیم
فرح و انبساط خلق از ماست
گرچه خود جمله در غم و کریم
ما زبان فرشتگان دانیم
ز آنکه شاگرد کارگاه ربیم

بیا تا جهان را به هم برزنیم

بدین خار و خس

آتش اندر زنیم

بجز شک نیفزود از این درس و بحث

همان به که آتش به دفتر زنیم

ره هفت دوزخ به پی بسپریم

صف هشت جنت به هم برزنیم

زمان و مکان را قلم در کشیم

قدم بر سر چرخ و اختر زنیم

از این ظلمت بی کران بگذریم

در انوار بی انتها پر زنیم

مگر وارهم از غم نیک و بد

وز این خشک و تر خیمه برتر زنیم

چو بادام از این پوستهای زمخت

بر آییم و خود را به شکر زنیم

در آییم از این در به نیروی عشق

چرا روز و شب حلقه بر در زنیم؟

از این طرز بیهوده یکسو شویم

به آیین نو نقش دیگر زنیم

قدم بر بساط مجدد نهیم

قلم بر رسوم مقرر زنیم

ز زندان تقلید بیرون جهیم

به شریان عادات نشتر زنیم

از این بی بها علم و بی مایه خلق

بر آییم و با دوست ساغر زنیم

قصیده ۲۵

خیز و طعنه بر مه و پروین زن

در دل من آذر برزین زن

بند طره بر من بیدل نه

تیر غمزه بر من غمگین زن

یک گره به طره مشکین بند

صد گره بر این دل مسکین زن

خواهی ار نی ره تقوا را

ز آن دو زلف پرشکن و چین زن

تو بدین لطیفی و زیبایی

رو قدم به لاله و نسرين زن

گه ز غمزه ناوک پیکان گیر

گه ز مژه خنجر و زوبین زن

گر کشی، به خنجر مژگان کش

ور زنی، به ساعد سیمین زن

گر همی بری، دل دانا بر

ور همی زنی، ره آیین زن

گه سرود نغز دلارا ساز

گه نوای خوب نو آیین زن

بامداد، بادۀ روشن خواه

نیمروز، ساغر زرین زن

زین تذرو و کبک چه جویی خیر؟

رو به شاهباز و به شاهین زن

شو پیاده ز اسب طمع، و آن گاه

پیل وش به شاه و به فرزین زن

تا طبرزد آوری از حنظل

گردن هوی به تبرزین زن

بنده شو به درگه

شه و آن گاه

کوس پادشاهی و تمکین زن

شاه غایب، آن که فلک گویدش

تیغ اگر زنی، به ره دین زن

رو ره امیری چونان گیر

شو در خدیوی چونین زن

بر بساط دادگری پا نه

بر کمیت کینه وری زین زن

گه به حمله بر اثر آن تاز

گه به نیزه بر کتف این زن

دین حق و معنی فرقان را

بر سر خرافه [□] پارین زن

از دیار مشرق بیرون تاز

کوس خسروی به در چین زن

پای بر بساط خواقین نه

تکیه بر سریر سلاطین زن

پیش خیل بدمنشان، شمشیر

چون امیر خندق و صفین زن

بر کران این چمن نوخیز

با سنان آخته پرچین زن

تا به راستی گرود زین پس

بانگ بر جهان کژآیین زن

چهر عدل را ز نو آذین بند

کاخ مجد را ز نو آیین زن

گر فلک ز امر تو سرپیچد

بر دو پاش بندی رویین زن

طبع من زده است در مدحت

نیک بشنو و در تحسین زن

برگشای دست کرم، و آن گاه

بر من فسرده مسکین زن

تا جهان بود، تو بدین آیین

گام بر بساط نوآیین زن

قصیده ۲۶

ای به روی و به موی، لاله و سوسن!

سبزه داری نهفته در خز ادکن

سوسن تو شکسته بر سر لاله

لاله تو شکفته در بن سوسن

لب لعلت گرفته رنگ ز مرجان

سر زلف ربوده بوی ز لادن

آفت جانی از دو غمزه دلدوز

فتنه شهری از دو نرگس پرفن

هر کجا دست برزنی به سر زلف

رود از خانه بوی مشک به برزن

زلف را بیهده مکاه که باشد

دل عشاق را به زلف تو مسکن

خود به گردن تو راست خون جهانی

کی رسد دست عاشقانت به گردن؟

نرم گردد کجا دل تو به افغان؟

که به افغان نه نرم گردد آهن

من نجویم بجز هوای دل تو

تو نجویی بجز بلای دل من

نازش تو همه به طره گیسو

نازش من همه به حجت

ذوالمن

مهدی بن الحسن ستوده یزدان

شاه علم آفرین و جهل پراکن

کار گیتی از اوست جمله به سامان

پایه دین از اوست محکم و متقن

خرم آن روی، کش نماید دیدار

فرخ آن دست، کش رسید به دامن

آن که جز راه دوستیش بیوید

از خدایش بود هزار زلیفن

پای از جاده خلافتش برکش

دست در دامن ولایش برزن

ای ولی خدای! خیز وز گیتی

بیخ ظلم و بن ستم را برکن

پدري را تویی پسر که هزاران

گردن بت شکست و پشت برهمن
بتگران اند و بت پرستان در دهر
خیز و تنش بوسوز و بتشان بشکن
چند ای خسرو زمانه! به گیتی
بی تو خاصان کنند ناله و شیون؟
به فلک بر فراز رایت نصرت
خاک در چشم دیو خیره بیاکن
خیمه عدل را به پا کن و بنشین
که ستمگر شد این زمانه[□] ریمن
قومی از کردگار بی خبران را
جایگاه تو گشته مکمن و مسکن
تیغ خونریزی از نیام برون کن
وز چنین ناکسان تهی کن مکمن
خرم آن روز کاین چنین بنشینی
ای گدای در تو چرخ نشیمن!
رایت دین مصطفی بفرازی
از حد ترک تا مداین و مدین

قصیده[□] ۲۷

بر تختگاه تجرد، سلطان نامورم من
با سیرت ملکوتی، در صورت بشرم من

این عالم بشری را من زاده گل و خاکم
لیکن ز جان و دل پاک از عالم دگرم من
سلطان ملک فنایم، منصور دار بقایم
با یاد «هو» ست هوایم، وز خویش بی خبرم من
موجود و فانی فی الله، هستی پذیر و فناخواه
هم آفتابم و هم ماه، هم غصن و هم ثمرم من
فرزند ناخلف نفس فرمان من برد از جان
زیرا به تربیت او را فرمانروا پدرم من
آنجا که عشق کشد تیغ، بی درع و بی زر هم من
و آنجا که فقر زند کوس، با تیغ و با سپرم من
پیش خزان جهالت و اسفند ماه تحیر
خرم بهار فضایل واردی مه هنرم من
غیر از فنا نگرفتم زین چیده خوان ملون
زیرا
به خانه گیتی، مهمان ما حضرم من
از کید مادر دنیا، غار غمم شده مأوا
مر خسرو علوی را گویی مگر پسرم من
مدح ستوده گیتی صد ره بگفتم، ازیرا
از قاصد ملک العرش صد ره ستوده ترم من
ای دستگیر فقیران! وای رهنمای اسیران!

راهی، که با دل ویران ز آن سوی رهگذرم من
بال و پریم دگر ده، جاییم خرم و تر ده
زیرا در این قفس تنگ، مرغی شکسته پرم من
بر من ز عشق هنر بخش، وز فقر تاج و کمر بخش
ای پادشاه اثر بخش! لطفی، که بی اثرم من

قصیده ۲۸

مغز من اقلیم دانش، فکرتم بیدای او
سینه دریای هنر، دل گوهر یکتای او
شعر من انگیخته موجی است از دریای ذوق
من شناور چون نهنگان بر سر دریای او
ازدهای خامه ام در خوردن فرعون جهل
چون عصای موسوی پیچان و من موسای او
چون ز مژگان بر گشایم خون به درد زاد و بوم
ارغوانی حله پوشد خاک مشک اندای او
از نهیب آه من بیدار ماند تا سحر
آسمان با صد هزاران چشم شب پیمای او
تفته چون دوزخ سریرم هر شب از گرمای تب
من چون مرد دوزخی نالنده از گرمای او
محشر کبراست گویی پیکرم، کش تاب تب
دوزخ است و فکر روشن جنت المأوی او

جنت و دوزخ به یک جا گرد شد بی نفخ صور

بلعجب هنگامه بین در محشر کبرای او

از دم من شد گریزان دوزخ رشک و حسد

زانکه در نگرفت با من شعله [□] گبرای او

خون شدم دل، واندر آن هر قطره از پهناوری

قلزمی صد مرد بالا کمترین ژرفای او

دل چو خونین لجه و چون کشتی بی بادبان

روح من سرگشته در غرقاب محنت زای او

کیمیای فکرت من ساخت زر از خاک راه

باز آن زر خاک شد از تاب استغناى او

خوشر است از سیم و زر در چشم آن خاکی کز آن

بردمد

با کاسه [□] زر نرگس شهلاى او

دلربا تر از زر سرخ است و از سیم سپید

نزد من مرز گل و خاک سیه سیمای او

می زخم روز و شبان داد غریبی در وطن

زین قبل دورم ز شهر و مردم کانای او

ای دریغا عرصه [□] پاک خراسان کز شرف

هست ایران چهر و او خال رخ زیبای او

ای دریغا مرغزار توس و آن بنیان تو

بر سر گور حکیم و شاعر دانای او
هر که چون طوطی سخن گوید در این ویرانه بوم
بوم بندد آشیان بر منزل و مأوای او
فاضلی بینی سراسر از فنون فضل پر
لیک خامش مانده از دعوی لب گویای او
جاهلی بینی به دعوی برگشاده لب چو غار
گوش گردون گشته کر از بانگ استیلای او
آری، آری، هر که نادان تر، بلند آوازه تر
و آن که فضلش بیشتر، کوتاهتر آوای او

قصیده ۲۹

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او
که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد
گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده یار آشنای من
کز او بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعبتر؟
که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر
وز استخوان کارگر، غذای او

همی زند صلاى مرگ و نيست کس

که جان برد ز صدمت صلاى او

همی دهد ندای خوف و می رسد

به هر دلی مهابت ندای او

همی تند چو دیوپای در جهان

به هر طرف کشیده تارهای او

چو خیل مور گرد پاره شکر

فتد به جان آدمی عنای او

به هر زمین که باد جنگ بروزد

به حلقها گره شود هوای او

به رزمگه خدای جنگ بگذرد

چو چشم شیر لعلگون قبای او

به هر زمین که بگذرد، بگسترد

نهیب مرگ و درد ویل و وای او

جهانخواران گنجبر به جنگ بر

مسلط اند و رنج و ابتلاى او

ز غول

جنگ و جنگبارگی بتر

سرشت جنگباره و بقای او

به خاک مشرق از چه رو زند ره

جهانخواران غرب و اولیای او؟

به نان ارزنت بساز و کن حذر

ز گندم و جو و مس و طلای او

به سان که که سوی کهربا رود

رود زر تو سوی کیمیای او

نه دوستیش خواهم و نه دشمنی

نه ترسم از غرور و کبریای او

همه فریب و حیلست و رهزنی

مخور فریب جاه و اعتلای او

غنای اوست اشک چشم رنجبر

مبین به چشم ساده در غنای او

عطاش را نخواهم و لقاش را

که شومتر لقایش از عطای او

لقای او پلید چون عطای وی

عطای وی کریه چون لقای او

کجاست روزگار صلح و ایمنی؟

شکفته مرز و باغ دلگشای او

کجاست عهد راستی و مردمی؟

فروغ عشق و تابش ضیای او

کجاست عهد راستی و مردمی؟

فروغ عشق و تابش ضیای او
کجاست دور یاری و برابری؟
حیات جاودانی و صفای او
فنای جنگ خواهیم از خدا که شد
بقای خلق بسته در فنای او
زهی کبوتر سپید آشتی!
که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را
جدا کنند سر به پیش پای او
بهار طبع من شکفته شد چو من
مدیح صلح گفتم و ثنای او
بر این چکامه آفرین کند کسی
که پارسی شناسد و بهای او
شد اقتدا به اوستاد دامغان
« فغان از این غراب بین و وای او»

قصیده ۳۰

منصور باد لشکر آن چشم کینه خواه
پیوسته باد دولت آن ابروی سیاه
عشقش سپه کشید به تاراج صبر من
آن گه که شب ز مشرق بیرون کشد سپاه

جانم دژم شد از غم آن نرگس دژم

پشتم دو تا شد از خم آن سنبل دو تاه

این درد و این بلا به من از چشم من رسید

چشمم گناه کرد و دلم سوخت بی گناه

ای دل! مرا بحل کن، وی

دیده! خون گری

چندان که راه بازشناسی همی ز چاه

بر قد سرو قدان کمتر کنی نظر

بر روی خوبرویان کمتر کنی نگاه

ای دل! تو نیز بی گنهی نیستی از آنک

از دیدن نخستین بیرون شدی ز راه

گیرم که دیده پیش تو آورد صورتی

چون صد هزار زهره و چون صد هزار ماه

گر علتیت نیست، چرا در زمان بری

در حلقه های زلفش نشناخته پناه؟

ای دل! کنون بنال در این بستگی و رنج

این است حد آن که ندارد ادب نگاه

چون بنده گشت جاهل و خود کام و بی ادب

او را ادب کنند به زندان پادشاه

خورشید بر کشید سر از باره[□] بره
ای ماه! برگشای سوی باغ پنجره
اسفندماه رخت برون برد از این دیار
هان ای پسر! سپند بسوزان به مجمره
در کشتزار سبز، گل سرخ بشکفید
ز اسپید رود تا لب رود محمره
بلبل سرودخوان شد و قمری ترانه گوی
از رود سند تا بر دریای مرمره
وز شام تا به بام ز بالای شاخسار
آید به گوش بانگ شباهنگ و زنجره
یک بیت را مدام مکرر همی کنند
بر بید، چرخ ریسک و بر کاج، قبره
بی لطف نیست نیز به شبهای ماهتاب
آوای غوک ماده و نر، و آن مناظره
خوشگوی ناطقی است خلق جامه عندلیب
پاکیزه جامه ای است بدآوازه کشکوه
لاله بریده روی خود از جهل و کودکی
تا همچو کودکان به کف آورده استره
خورشید گه عیان شود از ابر و گه نهان
چون جنگی که رخ بنماید ز کنگره

رعد از فراز بام تو گویی مگر ز بند

دیوی بجسته از پی هول و مخاطره

برخیز و می بیار، که از لشکر غمان

نه میمنه به جای بمانم، نه میسره

غم کودکی است مادر او رشک و بخل و کین

می کار این سه را کند از طبع یکسره

یاران درون دایره عیش و عشرت اند

تنها منم نشسته ز

بیرون دایره

بر قبر عزت و شرف خود نشسته ام

چون قاریی که هست نگهبان مقبره

ری شهر مسخره است، از آنم نمی خرنند

زیرا که مسخره است خریدار مسخره

این قوم کودک اند و نخواهند جز قریب

کودک فریب خواهد و رقاص دایره

کورند نیم و نیم دگر نیز ننگرند

جز در تصورات و خیالات منکره

قصیده ۳۲

مگر می کند بوستان زرگری

که دارد به دامان زر جعفری؟

به کان اندر، آن مایه زر توده نیست

که باشد در این دکه زرگری

به باغ این چنین گفت باد صبا

که : «چونی بدین مایه حیلت وری؟

به ده ماه از این پیش دیدمت من

تهیدست و خسته تن از لاغری

وز آن پس به دو ماه دیدمت باز

به تن جامه چینی و ششتری

به سه ماه از آن پس شدی بارور

شکم کرده فربه ز بارآوری

به دیدار نو بینم اکنون تو را

طرازیده بر تن قبای زری

همانا که تو گنج زر یافتی

که کردی بدین گونه زر گستری

به گاه جوانی همی داشتی

به طنازی آیین لعبتگری

کنون گشته ای سخت پیر و حریص

همی خواسته نیز گردآوری

دگر باره دختر شوی، ای عجب!

عجوزه ندیدم بدین دختری»

چمن زر فروش است و زاغ سیاه

شده زر او را به جان مشتری

قصیده ۳۳

گر به کوه اندر پلنگی بودمی

سخت فک و تیز چنگی بودمی

گه پی صید گوزنی رفتمی

گاه در دنبال رنگی بودمی

گاه در سوراخ غاری خفتمی

گاه بر بالای سنگی بودمی

صیدم از کهسار و آبم ز آبشار

فارغ از هر صلح و جنگی بودمی

گه خروشان بر کران مرغزار

گه شتابان زی النگی بودمی

یا به ابر اندر عقابی گشتمی

یا به بحر اندر نهنگی بودمی

بودمی شهدی برای خویشتن

بهر بدخواهان شرنگی بودمی

ایمن از هر کید و زررقی خفتمی

غافل از هر نام و ننگی بودمی

نه مرید شیخ و شابی گشتمی

نه اسیر خمر و بنگی بودمی

ور اسیر دام

و مگری گشتمی

یا خود آماج خدنگی بودمی

غرقه در خون خفتمی یا در قفس

مانده زیر پالهنگی بودمی

مر مرا خوشتر که در این دیولاخ

خواجه [□] با ریو و رنگی بودمی

قصیده [□] ۳۴

بدرود گفت فر جوانی

سستی گرفت چیره زبانی

شد نرم همچو شاخه [□] سوسن

آن کلک همچو تیغ یمانی

شد خاکسار دست حوادث

آن آبدار گوهر کانی

شد آن عذار دلکش پژمان

گشت آن غرور و نخوت فانی

تیر غم نشست به پهلو

چندان که پشت گشت کمانی

شد هفت سال تا ز خراسان

دورم فکند چرخ کیانی

اکنون گرم ز خانه پرسند

نارم درست داد نشانی

شهر ری آشیانه بوم است

بوم اندر آن به مرثیه خوانی

هر بامداد خانه شود پر

ز انبوه دوستان زبانی

غیبت کنند و قصه سرایند

در شنعت فلان و فلانی

آن روز راحتم که گریزم

از چنگ آن گروه، نهانی

گویی پی شکست بزرگان

با دهر کرده اند تبانی

یا رب! دلم شکست در این شهر

حال دل شکسته تو دانی

من نیستم فراخور این جای

کاین جای دزدی است و عوانی

دزدند، دزد منعم و درویش

پست اند، پست عالی و دانی

سیراب باد خاک خراسان

و ایمن ز حادثات زمانی

در نعمتش مباد کرانه

در مردمش مباد گرانی

آن بنگه شهامت و مردی

آن مرکز امیری و خانی

آن مفتخر به تاج سپاری

آن مشتهر به شاه نشانی

آن کوهسار دلکش و احشام

و آن دلنشین سرود شبانی

و آن شاعران نیکو گفتار

الفاظ نیک و نیک معانی

مثنویات

شماره ۱

شبی چشم کیوان ز فکرت نخفت

دژم گشته از رازهای نهفت

نحوست زده هاله بر گرد اوی

رده بسته ناکامیش پیش روی

دریغ و اسف از نشیب و فراز

ز هر سو بر او ره گرفتند باز

سعادت ز پیشش گریزنده شد

طبیعت از او اشک ریزنده شد

فرشته خروشان برفته ز جای

تبسم کنان دیو پیشش به پای

بجستیش برق نحوست ز چشم

از او منتشر کینه و کید و خشم

چو دیوانگان سر فرو برد پیش

همی چرخ زد گرد بر

گرد خویش

هوا گشت تاریک از اندیشه اش

از اندیشه اش شومتر، پیشه اش

درون دلش عقده ای زهردار

بپیچد و خمید مانند مار

ز کامش برون جست مانند دود

تنوره زنان، شعله های کبود

بپیچد تا بامدادان به درد

به ناخن بر و سینه را چاک کرد

چو آبستانان نعره ها کرد سخت

جدا گشت از او خون و خوی لخت لخت

به دلش اندرون بد غمی آتشین

بر او سخت افشرده چنگال کین

یکی خنجر از برق بر سینه راند
به برق آن نحوست ز دل برفشانند
رها گشت کیوان هم اندر زمان
از آن شوم سوزنده بی امان
سیه گوهر شوم بگداخته
که برفش ز کیوان جدا ساخته
ز بالا خروشان سوی خاک تاخت
به خاک آمد و جان عشقی گداخت
جوانی دلیر و گشاده زبان
سخنگوی و دانشور و مهربان
به بالا به سان یکی زاد سرو
خرامنده مانند زیبا تذرو
گشاده دل و برگشاده جبین
وطنخواه و آزاد و نغز و گرین
نجسته هنوز از جهان کام خویش
ندیده به واقع سرانجام خویش
نکرده دهانی خوش از زندگی
نگردیده جمع از پراکندگی
نگشته دلش بر غم عشق چیر
نخندیده بر چهر معشوق سیر

چو بلبل نوایش همه دردناک

گریبان بختش چو گل چاک چاک

هنوزش نیپوسته پر تا میان

نبسته به شاخی هنوز آشیان

به شب خفته بر شاخه آرزو

سحرگاه با عشق در گفتگو

که از شست کیوان یکی تیر جست

جگرگاه مرغ سخنگوی خست

ز معدن جدا گشت سربی سیاه

گدازان چو آه دل بی گناه

ز صنع بشر نرم چون موم شد

سپس سخت چون بیخ زقوم شد

به مدبر فرو رفت و گردن کشید

یکی دوزخی زیر دامن کشید

چو افعی به غاری درون جا گرفت

به دل کینه مرد دانا گرفت

نگه کرد هر سو به خرد و کلان

به تیره دلان و به روشندان

به سردار و سالار و میر و وزیر

به اعیان و اشراف و خرد و کبیر

دریغ آمدش حمله آوردنا

به قلب سیه شان گذر کردنا

نچربید زورش به

زورآوران

بجنید مهرش به استمگران

ز ظالم بگردید و پیمان گرفت

سوی کاخ مظلوم جولان گرفت

سیه بود و کام از سیاهی نیافت

به سوی سپیدان رخ از رشک تافت

به قصد سپیدان بیفراشت قد

سیه رو برد بر سپیدان حسد

ز دیوار عشقی در این بوم و بر

ندید ایچ دیوار کوتاهتر

بر او تاختن برد یک بامداد

گل عمر او چید و بر باد داد

گل عاشقی بود و عشقیش نام

به عشق وطن خاک شد والسلام

نمو کرد و بشکفت و خندید و رفت

چو گل، صبحی از زندگی دید و رفت

ایرجا! رفتی و اشعار تو ماند
کوچ کردی تو و آثار تو ماند
چون کند قافله کوچ از صحرا
می نهد آتشی از خویش به جا
بار بستی تو ز سرمنزل من
آشت ماند ولی در دل من
چون کبوتر بچه پروازی □
برگشودی پر و کردی بازی
اوج بگرفتی و بال افشاندی
ناگهان رفتی و بالا ماندی
تن زار تو فروخفت به خاک
روح پاک تو گذشت از افلاک
جامه پوشید سیه در غم تو
نامه شد جامه در از ماتم تو
شجر فضل و ادب بی بر شد
فلک دانش بی اختر شد
دفتر از هجر تو بی شیرازه است
وز غمت داغ مرکب تازه است
رفت در مرگ تو قدرت ز خیال
مزه از نکته و معنی ز امثال

اندر آهنگ دگر پویه نماند

بر لب تار بجز مویه نماند

بی تو رفت از غزلیات فروغ

بی تو شد عاشقی و عشق دروغ

بی تو رندی و نظر بازی مرد

راستی سعدی شیرازی مرد

اندر آن باغ که بر شاخه گل

آشیان ساخته ای چون بلبل

زیر سر کن ز ره مهر و وفا

گوشه ای بهر پذیرایی ما

شماره ۳

برو کار می کن، مگو چیست کار

که سرمایه جاودانی است کار

نگر تا که دهقان دانا چه گفت

به فرزندان چون همی خواست خفت

که : « میراث خود را بدارید دوست

که گنجی ز پیشینیان اندر اوست

من آن را ندانستم اندر

کجاست

پژوهیدن و یافتن با شماست

چو شد مهر مه، کشتگه برکنید
همه جای آن زیر و بالاکنید
نمانید ناکنده جایی ز باغ
بگیرید از آن گنج هر جا سراغ «
پدر مرد و پوران به امید گنج
به کاویدن دشت بردند رنج
به گاو آهن و بیل کنندند زود
هم اینجا، هم آنجا و هر جا که بود
قضا را در آن سال از آن خوب شخم
ز هر تخم برخاست هفتاد تخم
نشد گنج پیدا ولی رنجشان
چنان چون پدر گفت، شد گنجشان

شماره ۴

در خیابان باغ، فصل بهار
می چمید آن گراز پست شعار
بلبلی چند از قفای گراز
بر سر شاخ گل مدیح طراز
گه به بحر طویل و گاه خفیف
می سرودند شعرهای لطیف
در قفای گراز خود کامه

این چکامه سرودی، آن چامه
آن یکی نغمه [□] مغانی داشت
و آن دگر لحن خسروانی داشت
مرغکان گه به شاخه، گاه به ساق
مترنم به شیوه [□] عشاق
گه ز گلبن به خاک جستندی
گه به زیر ستاک جستندی
خوک نادان به عادت جهال
شده سرخوش به نغمه [□] قوال
دم به تحسینشان بجنابندی
گوش واکردی و بخواباندی
نیز گاهی سری تکان دادی
خبر گیهای خود نشان دادی
مرغکان لیک فارغ از آن راز
بی نیاز از قبول و رد گراز
ز آن به دنبال او روان بودند
که فقیران، گرسنگان بودند
او دریدی به گاز خویش زمین
تا خورد بیخ لاله و نسرین
و آمدی ز آن شیارهاش پدید

کرمهایی لطیف، زرد و سفید
بلبلان رزق خویش می خوردند
همه بر خوگ چاشت می کردند
جاهلانی که گشته اند عزیز
نه به حق، بل به نیش و ناخن تیز
پیششان مرغکان ترانه کنند
تا که تدبیر آب و دانه کنند
خوگ نادان به لاله زار اندر
مرزها را نموده زیر و زبر
لقمه هایی کلان برانگیزد
خرده هایی از آن فرو ریزد
مرغکان خرده هاش چینه کنند
وز پی کودکان هزینہ کنند
نغمه خوانان به بوی چینه چمان
نغمه هاشان مدیح محتشمان
حمقا آن به ریش می گیرند
وز کرامات خویش می گیرند
لیک غافل که جز چرندی نیست
غیر افسوس و ریشخندی

نیست

دست خدای احد لم یزل

ساخت یکی چنگ به روز ازل

بافته ابریشمش از زلف حور

بسته بر او پرده موزون ز نور

نغمه او رهبر آوارگان

مویه او چاره بیچارگان

گفت: «گر این چنگ نوازند راست

مهر فزونی کند و ظلم کاست

نغمه این چنگ نوای خداست

هر که دهد گوش، برای خداست

گر بنوازد کسی این چنگ را

گم نکند پرده و آهنگ را

هر که دهد گوش و مهیا شود

بند غرور از دل او وا شود

گرچه بود چنگ بر آهنگ چنگ

چنگ خدا محو کند نام چنگ»

چون که خدا چنگ چنین ساز کرد

چنگ زنی بهر وی آواز کرد

گفت که: «ما صنعت خود ساختیم

سوی گروه بشر انداختیم

راه نمودیم به پیغمبران

تا بنماید ره دیگران

کیست که این ساز بسازد کنون؟

بهر بشر چنگ نوازد کنون؟

چنگ ز من، پرده ز من، ره ز من

کیست نوازنده در این انجمن؟

هر که نوازد بنوازم ورا

در دو جهان سر بفرازم ورا

چنگ محبت چه بود؟ جود من

نیست جز این مسله مقصود من»

گوش بر الهام خدایی کنید

وز ره ابلیس جدایی کنید

رشته الهام نخواهد گسست

تا به ابد متصل است از الست

هر که روانش ز جهالت بری است

نغمه او نغمه پیغمبری است

راهنمایان فروزان ضمیر

راه نمودند به برنا و پیر

رنجه شد از چنگ زدن چنگشان

کس نشد از مهر هماهنگشان

زمزم پاک ازلی شد ز یاد

نغمه ابلیس به کار اوفتاد

چنگ خدا گشت میان جهان

ملعبه و دستخوش گمراهان

هرکسی از روی هوا چنگ زد

هرچه دلش خواست بر آهنگ زد

مرغ حقیقت ز تغنی فتاد

روح به گرداب تدنی فتاد

عقل گران جان پی برهان گرفت

رهزن حس ره به دل و جان گرفت

لنگر هفت اختر و چار آخشیج

تافت ره کشتی جان از بسیج

در ره دین سخت ترین زخمه خاست

لیک از این زخمه نه آن نغمه خاست

نغمه یزدان دگر و دین

دگر

زخمه دگر، آن دگر و این دگر

دین همه سرمایه کشتار گشت

یکسره بر دوش زمین بار گشت

هر که بدان چنگ روان چنگ داشت

زیر لبی زمزمه چنگ داشت

کینه برون از دل مردم نشد

کبر و تفرعن ز جهان گم نشد

اشک فرو ریخت به جای سرور

سوگ به پا گشت به هنگام سور

مهرپرستی ز جهان رخت بست

سم خر و گاو به جایش نشست

گشت از این زمزمه های دروغ

مهر فلک بی اثر و بی فروغ

ز آنکه به چنگ از لیت به فن

راه خطا زد سر هر انجمن

چنگ نکو بود ولی بد زدند

چنگ خدا بهر دل خود زدند

چنگ نزد بر دل کس چنگشان

روح نجیبید بر آهنگشان

شماره ۶

یکی زیبا خروسی بود جنگی

به مانند عقاب از تیز چنگی

گشاده سینه و گردن کشیده

برای جنگ و پرخاش آفریده
نهاده تاجی از یاقوت بر ترگ
فروشته دو غبغب چون دو گلبرگ
دو چشمانش چو دو مشعل فروزان
نگاهش خرمن بدخواه سوزان
خروشش چون خروش پهلوانان
به هنگام نوا، عزال خوانان
ز نوک ناخنش تا زیر منقار
به یک گز می رسیدی گاه رفتار
میان هر دو بالش نیم گز بود
غریو قدقدش بانگ رجز بود
دو پایش چون دو ساق گاو، محکم
دو خارش چون دو رمح آهنین دم
فروشته ز گردن یال دلکش
چنان کز طوق دیبای مزرکش
به وقت بانگ چون گردن کشیدی
خروس چرخ را زهره دریدی
به عزم رزم چون افراختی یال
ز بیم جان فکندی باز پیخال
نمودی گردن از بهر کمین خم

به سان نیزه آشفته پرچم

ز میدانش اگر سیمرخ بودی

به ضرب یک لگد بیرون نمودی

خروسان محل از هیبتش باز

کشیدندی سحر آهسته آواز

یکی روز از قضا در طرف باغی

پرید از نزد او لاغر کلاغی

خروس از بیم کرد آن گونه فریاد

که اندر خیل مرغان شورش افتاد

ز نزدیک کلاغ آن سان به در رفت

که گفتی نوک تیرش در جگر رفت

برفت از کف وقار و

طمطراقش

پر و بالش به هم پیچد و ساقش

تپان شد قلبش از تشویش در بر

دهانش باز ماند و چشم اعور

پس از لختی که فارغ شد خیالش

یکی از محرمان پرسید حالش

که : « ای گردن فراز آهنین پی!

که بود او کاین چنین ترسیدی از وی؟ »

به پاسخ گفت کای فرزانه دلیر!
نبود او جز کلاغی زشت و لاغر
جوابش گفت: «باشد صعب حالی
که ترسد شرزه شیری از شغالی»
خروس پهلوان باماکیان گفت:
«کس از یار موافق راز ننهفت
من آن روزی که بودم جوجه ای خرد
کلاغ از پیش رویم جوجه ای برد
بجست و کرد مسکن بر سر شاخ
بخورد آن جوجه را گستاخ گستاخ
چنانم وحشتش بنشست در دل
که آن وحشت هنوزم هست در دل
ز عهد کودکی تا این زمانه
اگر پرد کلاغی زآشیانه
همان وحشت شود نو در دل من
که آکنده است در آب و گل من»

ترکیبات

شماره ۱

باز بر شاخسار حيله و فن
انجمن کرده اند زاغ و زغن

زاغ خفته در آشیان هزار
خار رسته به جایگاه سمن
بلبلان را شکسته بال نشاط
گلبنان را دریده پیراهن
ابر افکنده از تگرگ خدنگ
آب پوشیده زین خطر جوشن
شد ز بیغوله بوم جانب باغ
شد ز ویرانه جغد سوی چمن
ز آن چمن کشیان جفدان شد
به که بلبل برون برد مسکن
کیست کز بلبل رمیده ز باغ
وز گل دور مانده از گلشن
از کلام شکوفه و نسرين
وز زبان بنفشه و سوسن
باز گوید به ماه فروردین
که به رنجیم ز آفت بهمین
به گلستان در آی و کوته کن
دست بیگانگان از این مکن
تا به باغ اندرون پاسبان بود
از گل و مل تو را سپاس بود

ای همایون بهار طبع گشای!

وای از فتنه زمستان، وای

بی تو دیهیم لاله گشت نگون

بی تو سلطان باغ گشت گدای

بی تو شد روی سبزه خاک آلود

بی تو شد چشم لاله خونپالای

تو برفتی ز بوستان و خزان

شد ز کافور،

بوستان اندای

مخزن سرخ گل برفت از دست

خیمه سروین فتاد از پای

سنبل و یاسمین بریخت ز باد

لاله و نسترن نماند به جای

بلبلان با فغان زارا زار

قمریان با خروش هایهای

این زمان روزگار عزت توست

در عزت به روی ما بگشای

باغ را زیوری دگر بر بند

راغ را زینتی دگر بخشای

باغ دیری است دور مانده ز تو

زود بشتاب و سوی باغ گرای

که به هر گوشه ای ز تو سخنی است

وز خس و خار طرفه انجمنی است

آوخ از محنت و عنای شما

وای از رنج و ابتلای شما

به رخ خلق باب فتنه گشود

مجلس شوم فتنه زای شما

بی بها مانده اید و بی قیمت

ز آنکه رفت از میان بهای شما

دست از این قیل و قال بردارید

نه اگر بر خطاست رای شما

ورنه زین فتنه و حیل ناگاه

قصه رانم به صهر شاهنشاه

شماره ۲

دوشینه ز رنج دهر بدخواه

رفتم سوی بوستان نهانی

تا وارهم از خماری جانکاه

در لطف و هوای بوستانی

دیدم گلهای نغز و دلخواه

خندان ز طراوت جوانی

مرغان لطیف طبع آگاه

نالان به نوای باستانی

بر آتش روی گل شبانگه

هر یک سرگرم زندخوانی

من بی خبرانه رفتم از راه

از آن نغمات آسمانی

با خود گفتم به ناله و آه

کای رانده ز عالم معانی!

با بال ضعیف و پر کوتاه

پرواز بلند کی توانی؟»

بودم در این سخن که ناگاه

مرغی به زبان بی زبانی

این مژده به گوش من رسانید

«کز رحمت حق مباش نومید»

گر از ستم سپهر کین توز

یک چند بهار ما خزان شد

وز کید مصاحب بدآموز

چوپان بر گله سرگران شد

روزی دو سه، آتش جهانسوز

در خرمن ملک میهمان شد

خونهای شریف پاک، هر روز

بر خاک منازعت روان شد

و آن قصه زشت حیرت اندوز

سرمایه عبرت جهان شد

امروز به فر بخت فیروز

دلهای فسرده شادمان شد

از فر مجاهدان بهروز

آن را که دل تو خواست آن شد

وز تابش مهر عالم افروز

ایران فردوس جاودان شد

شد شامش روز

و روز نوروز

زین بهتر نیز می توان شد

روزی دو سه صبر کن به امید

از رحمت حق مباحش نومید

از عرصه تنگ حصن بیداد

انصاف برون جهانند مرکب

در معرکه داد پردلی داد

آن دانا فارس مهذب

شاهین کمال بال بگشاد

برکند ز جغد جهل مخلب

استاد بزرگ لوح بنهاد

شد مدرس کودکان مرتب

آمد به نیاز پیش استاد

آن طفل گریخته ز مکتب

استاد خجسته پی در استاد

تا کودک را کند مؤدب

آواز به شش جهت درافتاد

از غفلت دیو و سطوت رب:

« ای از شب هجر بود ناشاد!

برخیز که رهسپار شد شب

صبح آمد و بردمید خورشید

از رحمت حق مباش نومید

ای سر به ره نیاز سوده!

با سرخوشی و امیدواری

منشور دلاوری ربوده

در عرصه رزم جانسپاری

با داس مقاومت دروده

کشت ستم و تباهکاری

زنگار ظلام را زدوده

ز آینه^{۱۱} دین کردگاری
لب بسته و بازوان گشوده
وز دین قویم کرده یاری
واندر طلب حقوق بوده
چون کوه، قرین بردباری
جان داده و آبرو افزوده
در راه بقای کامکاری
وین گلشن تازه را نمود
از خون شریف آبیاری
مستیز به دهر ناستوده
کز منظره^{۱۲} امیدواری
خورشید امید باز تابید
از رحمت حق مباش نومید
صد شکر که کار یافت قوت
از یاری حجت خراسان
و آن قبله و پیشوای امت
سرمايه^{۱۳} حرمت خراسان
بن موسی جعفر آن که عزت
افزوده به عزت خراسان
بگرفت نکو به دست قدرت

سررشتهٔ قدرت خراسان

وز همت عاقلان ملت

شد نادره ملت خراسان

وز عالم فحل باحمیت

شد شهره حمیت خراسان

ترکان دلیر بافتوت

کردند حمایت خراسان

نیز از علمای خوش رویت

خوش گشت رویت خراسان

زین بهتر نیز خواهیش دید

از رحمت حق مباش نومید

رباعیات

رباعی شماره ۱

افسوس که صاحب نفسی پیدا نیست

فریاد که فریادرسی پیدا نیست

بس لابه نمودیم و کس آواز نداد

پیدا است که در خانه کسی پیدا نیست

رباعی شماره ۲

ما درس صداقت و صفا می خوانیم

آیین محبت و وفا می دانیم

زین بی هنران سفله ای دل! مخروش

کآنها همه می روند و ما می مانیم

مسمطها

شماره ۱

سعدیا! چون تو کجا

نادره گفتاری هست؟

یا چو شیرین سخت نخل شکرباری هست؟

یا چو بستان و گلستان تو گلزاری هست؟

هیچم ار نیست، تمنای توام باری هست

« مشنو ای دوست! که غیر از تو مرا یاری هست

یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست »

لطف گفتار تو شد دام ره مرغ هوس

به هوس بال زد و گشت گرفتار قفس

پایبند تو ندارد سر دمسازی کس

موسی اینجا بنهد رخت به امید قبس

« به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس

که به هر حلقه زلف تو گرفتاری هست »

بی گلستان تو در دست بجز خاری نیست

به ز گفتار تو بی شائبه گفتاری نیست

فارغ از جلوه حسنت در و دیواری نیست

ای که در دار ادب غیر تو دیاری نیست!

« گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست

در و دیوار گواهی بدهد کاری هست »

دل ز باغ سخت ورد کرامت بوید

پیرو مسلک تو راه سلامت بوید

دولت نام تو حاشا که تمامت جوید

کآب گفتار تو دامن قیامت شوید

« هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید

تا ندیده است تو را، بر منش انکاری هست »

روز نبود که به وصف تو سخن سر نکنم

شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم

منکر فضل تو را نهی ز منکر نکنم

نزد اعمی صفت مهر منور نکنم

« صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم؟

همه دانند که در صحبت گل خاری هست »

هر که را عشق نباشد، نتوان زنده شمرد

و آن که جانش ز محبت اثری یافت، نمرد

تربت پارس، چو جان جسم تو در سینه فشرد

لیک در خاک وطن آتش عشقت نفسرد

« باد، خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد

آب هر طیب که در طبله عطاری هست «

سعدیا! نیست به کاشانه دل غیر

تو کس

تا نفس هست، به یاد تو بر آریم نفس

ما بجز حشمت و جاه تو نداریم هوس

ای دم گرم تو آتش زده در ناکس و کس!

« نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس

که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست «

کام جان پر شکر از شعر چو قند تو بود

بیت معمور ادب طبع بلند تو بود

زنده جان بشر از حکمت و پند تو بود

سعدیا! گردن جانها به کمند تو بود

« من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود؟

سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست «

راستی دفتر سعدی به گلستان ماند

طبیاتش به گل و لاله و ریحان ماند

اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان ماند

و آن که او را کند انکار، به شیطان ماند

« عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند

داستانی است که بر هر سر بازاری هست «

امروز خدایگان عالم

بر فرق نهاد تاج « لولاك »

امروز شنید گوش خاتم

« لولاك لما خلقت الافلاك »

امروز ز شرق اسم اعظم

مهر ازلی بتافت بر خاک

امروز از این خجسته مقدم

ارکان وجود شد مشید

امروز خدای با جهان کرد

لطفی که نکرده بود هرگز

نوری که مشیتش نهان کرد

امروز پدید گشت و بارز

آورد و مربی جهان کرد

یک تن را با هزار معجز

پیغمبر آخرالزمان کرد

نوری که قدیم بود و بی حد

ای حکمت تو مربی کون!

وی از تو وجود هرچه کائن!

ای تربیتت زمانه را عون!

وی خلقت دهر را معاون!

بی روی تو گشته حق به صد لون

با شرع تو گشته دین مباین

بر ملت توست ذلت و هون

ای ظل تو بر زمانه ممتد!

حرمت ز مزار و مسجد ما

بردند معاندین دین، پاک

پوشیده رخ معابد ما

از غفلت و جهل، خاک و خاشاک

جز سفسطه نیست

عاید ما

کاوهام گرفته جای ادراک

ابلیس شده است هادی ما

ما گشته به قید او مقید

شماره ۳

ای نگار روحانی! خیز و پرده بالا زن

در سرادق لاهوت کوس «لا» و «الا» زن

در ترانه معنی دم ز سر مولا زن

و آن گه از غدیر خم باده تولا زن

تا ز خود شوی بیرون، زین شراب روحانی

در خم غدیر امروز باده ای به جوش آمد
کز صفای او روشن جان باده نوش آمد
و آن مبشر رحمت باز در خروش آمد
کآن صنم که از عشاق برده عقل و هوش آمد
با هیولی توحید در لباس انسانی
حیدر احد منظر، احمد علی سیما
آن حبیب و صد معراج، آن کلیم و صد سینا
در جمال او ظاهر سر علم الاسما
بزم قرب را محرم، راز غیب را دانا
ملک قدس را سلطان، قصر صدق را بانی
خاتم وفا را لعل، لعل راستی را کان
قلزم صفا را فلک، فلک صدق را سکان
اوست قطبی از اقطاب، اوست رکنی از ارکان
ممکنی است بی ایجاب، واجبی است بی امکان
ثانیی است بی اول، اولی است بی ثانی
در غدیر خم یزدان گفت مر پیمبر را
کز پی کمال دین، شو پذیره حیدر را
پس پیمبر اندر دشت بر نهاد منبر را
برد بر سر منبر حیدر فلک فر را
شد جهان دل روشن ز آن دو شمس نورانی

گفت : « بشنوید ای قوم! قول حق تعالی را

هم به جان بیاویزید گوهر تولا را

پوزش آورید از جان، این ستوده مولا را

این وصی برحق را، این ولی والا را

با رضای او کوشید در رضای یزدانی»

کی رسد به مدح او وهم مرد دانشمند؟

کی توان به وصف او دم زدن ز چون و چند؟

به که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند

حجت صمد مظهر، آیت احد پیوند

شبل حیدر کرار، خسرو خراسانی

پور موسی جعفر،

آیت الله اعظم

آن که هست از انفاسش زنده عیسی مریم

در تحقق ذاتش گشته خلقت عالم

آفتاب کز رفعت بر فلک زند پرچم

می کند به درگاهش صبح و شام دربانی

عقل و وهم کی سنجند اوج کبریایش را؟

جان و دل چه سان گویند مدحت و ثنایش را؟

گر رضای حق جوئی، رو بجو رضایش را

هر که در دل افرازد رایت ولایش را

همچو خواجه بتواند دم زد از مسلمانی

شماره ۴

زال زمستان گریخت از دم بهمن

آمد اسفند مه به فر تهمتن

خور به فلک تاخت همچو رای پشتون

آتش زردشت دی فسرد به گلشن

سبزه چو گشتاسب خیمه زد به گلستان

قائد نوروز چتر آینه گون زد

ماه سفندارمند طلایه برون زد

ساری منقار و ساق پای به خون زد

هدهد بر فرق تاج بوقلمون زد

زاغ برون برد فرش تیره ز بستان

ماه دگر نوبهار جیش براند

از سپه دی سلاحها بستاند

گل را بر تخت خسروی بنشانند

بلبل دستانسرا نشید بخوانند

همچو من اندر مدیح حجت یزدان

صدرا! عبدالمجید خادم باشی

کرده به تکذیب من جفنگ تراشی

گویی خود مرتشی نبوده و راشی

حیف است آنجا که دادخواه تو باشی
بر من مسکین نهند این همه بهتان
گر ره مدحش به پیش گیرم ننگ است
ور کنمش هجو، راه قافیه تنگ است
صرفنظر گر کنم ز بس که دبنگ است
گوید پای کمیت طبعم لنگ است
به که برم شکوه پیش شاه خراسان
گویم: «شاهها! شده است باشی پر لاف
از ره عدوان به عیب بنده سخن باف
چاره کنش گر به بنده باشدت الطاف»
گویم و دارم یقین که از ره انصاف
شاه خراسان دهد جزای وی آسان
تا که تبرا بود به کار و تولا
تا که پس از «لا» رسد سرادق «الا»
خرم و سرسبز مان به همت مولا
بر تو مبارک کند خدای تعالی
شادی مولود شاه خطه امکان

قصاید

شماره ۱ - شکوه از حسود

قدر و بها یافتند اگر شعرا

منم که شعر ز من یافته است قدر و بها

به پیش نادان گر قدر من بود پنهان

به پیش دانا باشد مقام من پیدا

همی نشاید گفتن که تیره شد خورشید

اگر نیاید روشنی به دیده اعمی

شگفت نیست گرم آفتاب سجده برد

به پیش طبع سخن گوی و خاطر دانا

ولی دریغ که بر من ز شاعری نرسید

مگر فزونی خصم و تطاول اعدا

چه حيله سازم با دشمنان بی آرم

چه گوی بازم با روزگار بی پروا

وفا ندیدم زین روزگار عهد گسل

کدام مرد بدیدست ازین عجوز وفا

به پتک جور سپهرا سرم به خیره مکوب

به سنک کینه جهانانم به خیره مسا

به بند خویش بسی ماندی این تن رنجور

کنون نمودی در بند دشمنانش رها

جلیس من به مه و سال، جسم محنت کش

ندیم من به شب و روز، چشم خون پالا

به بردباری آن یک چو سد اسکندر

به خونفشانی این یک چو پهلوی دارا

برون زحد و حصا رنج بینم اندر دهر

که هست خصم و حسودم برون زحد و حصا

حسود چیره شود هر کرا فزود کمال

مگس پذیره شود هر کجا بود حلوا

شماره ۲ - لابه حکیم

فریاد از این جهان و از این دنیا

وین رسم ناستوده ی نازبا

برباد رفته قاعده موسی

و از یاد رفته توصیه عیسی

توراه گشته توریه بدعت

انجیل گشته واسطه دعوا

حُلق محمدی شده مستنکر

دستور ایزدی شده مستثنی

هامون به خود نبیند جز کوشش

دریا به خود نبیند جز غوغا

گرد قتال خیزد از این هامون

طوفان مرگ خیزد از این دربا

بر ماهتاب، تیر زند کتان

بر آفتاب، تیغ کشد حربا

خون می چکد ز کلک سیاسیون

جان می طپد ز رای ذوی الارا

جور و فساد سرزده در گیتی

صلح و سداد گم شده از دنیا

قومی پلنگ خوی ز هر گوشه

درهم فتاده اند پلنگ آسا

گرگان آدمی رخ و آدم خوار

دیوان آهنین دل و آهن خا

آن خون این مکد ز ره پلتیک

این جان آن کند به ره یاسا

ملک خدای

گشته دو صدپاره

هر ملک را گروهی گنج آرا

و آنکه به خیره بر زبر هر گنج

میران نشسته اند چو اژدرها

هریک به دل گرفته بسی امید

هریک به سر نهفته بسی سودا

هر ساعتی به آرزوی این قوم

صد جوی خون روان شد از صحرا

او کام دل نیافته وز هر سوی

بینی نشسته با دل خون پالا

چندین هزار مادر بی فرزند

چندین هزار بچه بی بابا

ای خود بر نهاده پی پرخاش

وی تیغ برکشیده پی هیجا

این خون پاک ملت یزدان است

چندین چنین چه پزی بی پروا

این باغ ایزد است و درختانش

با دست حق دمیده چنین زیبا

ای خیره باغ را چه زنی آتش

وی خر درخت را چه خوری بی جا

مشکن درخت یزدان را مشکن

منما تهی گلستان را، منما

*

*

هان ای حکیم چند کنی لابه

هان ای ادیب چند کنی غوغا

لابه به پیش کور نیارد مرد

غوغا به پیش کر نکند دانا

مردم کردند نیمی و نیمی کور
از کور و کر، چه خواهی جز حاشا
آنکو شنید، باد بر او نفرین
گر خود شنید و کار بست آن را
و آنکو بدید، باد بر او توبیخ
گر زانکه دید و بار بست آنجا

شماره ۳ - فخریه

دگر باره خیاط باد صبا
بر اندام گل دوخت رنگین قبا
بسی حله آورد و ببرید و دوخت
به نوروز، خیاط باد صبا
یکی را به بر ارغوانی سلب
یکی را به تن خسروانی ردا
ز اصحاب بستان که یکسر بدند
برهنه تن و مفلس و بینوا
به دست یکی بست زیبا نگار
به پای یکی بست رنگین حنا
بیاراست بر پیکر سروبن
یکی سبز کسوت زسرتا به پا
برافکند بر دوش بید نگون

ز پیروزه درّاعه ای پربها

بسی ساخت بازبچه و پخش کرد

به اطفال باغ از گل و از گیا

به دست یکی پیکری خوب چهر

به چنگ یکی لعبتی خوش لقا

یکی بسته شکلی به رخ بلعجب

یکی هشته تاجی به سر خوشنما

یکی را به بر طرفه ای مشک بیز

یکی را به کف حلقه ای عطرسا

پس آنکه بسی عقد گوهر ز هم

گسست و پراکندشان بر

هوا

درخت شکوفه ده انگشت خویش

فراپیش کرد و ربود آن عطا

سیه ابر توفنده کز جیش دی

جدا مانده در کوه جفت عنا

بر آن شد که آید به یغمای باغ

بتاراجد آن ایزدی حله ها

بر آمد خروشنده از کوهسار

بپیچید از خشم چون اردها

که ناگاه باد صبا در رسید
زدش چند سیلی همی بر قفا
بنالید از آن درد ابر سیاه
شد آفاق از ناله اش پر صدا
تو گفستی سیه بنده ای کرده جرم
دهد خواجه اکنون مر او را جزا
بیارد ز مژگان سرشک آنچنان
کز آن تر شود باغ و صحن سرا
گه از خشم دندان نماید همی
بتابد ز دندانش نور و ضیا
بیالد چمن زان خروش و غریو
بخندد سمن زان فغان و بکا
جنان کز خروشیدن کوس رزم
بخندد همی لشکر پادشا
نگه کن به ایران ز ده سال پیش
ز آشوب و غوغا و قحط و غلا
خزینه تهی تر ز مغز وزیر
ذخیره تهی تر از آن هر دوتا
ادارات، ویرانه و بی حقوق
سپاهی، برهنه تن و بینوا

سر ماه، دولت به دریوزگی
شده بر در اجنبی چون گدا
روان هر طرف جیش بیگانگان
به یغمای این ملک داده صلا
به هر گوشه ای ظالمی مقتدر
به هر دسته ای مفسدی مقتدا
شنیده خردمند هر بامداد
ز نابخردان تهمت و ناسزا
ز مردم کشان خون مردم هدر
ز غارتگران مال ملت هبا
شده ملک گیلان و مازندران
به تاراج بیگانه و آشنا
به هر برزن و کوی گرد آمده
پی مفسدت لشگری زاشقیا
به شهر ری اندر به هریک دو ماه
شده چند بیچاره فرمانروا
وطن دوستان سر ز خجالت به زیر
ولی سفگان گرم چون و چرا
درین حالت زار ناگه ز غیب
بر آمد یکی دست زور آزما

نجنید از هیبتش آب از آب

لهیب فتن سرد شد جابجا

تو بودی که در جنگ خونین رشت

سپر ساختی تن به تیر بلا

تو بودی که کردی به رزم جنوب

به دربا و صحرا تن خود فدا

تو بودی که گرگان ز نیروی تو

تهی شد ز

یک گله گرگ دغا

تو بودی کز آن پست و تیره مغاک

رساندی وطن را به اوج علا

همیدون به شرح هنرهای تو

زبان رهی قاصر است از ثنا

مگر وام خواهم ز تیمورتاش

زبانی فصیح و بیانی رسا

هم از کلک او مایه خواهم همی

مگر کلک او مایه بخشد مرا

پس آنکه ز صد دفتر مدح تو

توانم مگر کرد سطری ادا

دریغا جدا ماندم از مهر شاه

ز بس گفت دشمن بدم در قفا
چو من نیکخواهی کم آید به دست
سخن گستر و ثابت و باوفا
نرویده اندر دلش بیخ آز
نخشکیده در چشمش آب حیا
وطنخواه و بیدار و باتجربت
نوبسنده و ناطق و پارسا
به کار سیاست صدیق و دلیر
گریزان ز زرق و فریب و ربا
برون ز اختصاصی که دارم به شعر
بیستم زهر علم طرفی جدا
ز اصل لغات و ز اصل خطوط
ز اصل ملل کامدند از کجا
ز پیدایش خاک و استارگان
ز حیوان و انسان و آب و گیا
ز گفتار داروبن و سر حیواه
ز تبدیل و از نشو و از ارتقا
ز تصنیف الحان و از صرف و نحو
ز تشریح و تاریخ و جغرافیا
فزون زین هنرها که از هر یکش

مرا خاست خصمی پلید و دغا
مرا این هنرها ز درگاه تو
جداساخت ای شاه کشورگشا
چه غم گر بمیرم به کام حسود
که ماند پس از من ز من شعرها
همه پخته مانند سیم رده
همه سخته مانند زر طلا
گر از شعر شاید که پوشش کنند
بپوشد زمانه ز شعرم کسا
حسودان ما هم بمیرند نیز
منزه شود دستگاه قضا
قضاوت ز روی عدالت شود
نه از روی بیداد و بخل و جفا
سخن های ما خود ز دل خاسته است
در آن نیست یک ذره ریو و ریا
به نیک و بدکار ما پی برند
پس از ما، چو خوانند اشعار ما
بر آنم که شعرم نگوید دروغ
وگر چند گوید سخن در قفا
بوژه که در شعرم

اغراق نیست

صریح است و پاکیزه و جانفزا

به لفظ ار به کس اقتفا کرده ام

به معنی نکردم به کس اقتفا

تنحل نکردم به شعر اندرون

نسازد به دریوزه اهل غنا

تتبع بسی کرده ام لاجرم

توارد اگر شد تفضل نما

بلای توارد بلایی است صعب

به یزدان گریزم من از این بلا

بین دفتر فرخی و سروش

که مصراع ها نیست از هم جدا

من اینسان توارد ندارم به شعر

که نبود مرا حافظه بی وفا

مرا عیب کردند در سبک نظم

که این باستانی سخن تاکجا

همم عیب کردند در کار نثر

که این شیوه ی تازه باری چرا

ندانند کان باستانی سخن

کلیدی است در فضل، مشکل گشا

زبان را نگه دارد از انحطاط

سخن را نگه دارد از انحنا

ولی نثر پیشین چنان ابتر است

که مقصود را کرد نتوان ادا

همان نظم، خاص است و نثر است عام

ندانند کس ار شعر، باشد روا

ولی نثر را گر ندانند خلق

ابا معرفت کی شوند آشنا

در ایران به تازی نبشتند نثر

که در نثر تازی فراخ است جا

به نثر اعتنایی نبوده است پیش

که بوده است افزون به شعر اعتنا

بود سخت، بنیان نظم دری

ز آرایش و لون و برگ و نوا

ولی نثر تازی ز نثر دگر

بسی بیش دارد جمال و بها

بجز چند دفتر ز پیشینیان

که تقلید از آنان بود نابجا

نشان ده اگر هست نثری تمام

که بر جای پایش توان هشت پا

از برا به نثر نوین تاختم

کز آن حاجت قوم گردد روا

گر این طرز تحریر بودی گراف

نراندی بر آن هر کسی مرحبا

نکردی به هر مغز چون مل اثر

ندادی به هر بزم چون گل صفا

هر آن چیز کان را پسندند خلق

سراسر صوابست و جز آن، خطا

در بغا که خیره است چشم حسود

نبیند به جز عیب خلق خدا

گرت صد هنر باشد و عیب یک

صدت عیب گیرد حسود دغا

حسودان به پیغمبر هاشمی

بیستند از اینگونه بس افترا

که

شعر است قرآن و بی معنیست

الف لام میم و الف لام را

چو گرک حسد مصطفی را گزید

تو گویی که آهو نگیرد مرا؟!!

الا تا گلستان به فصل بهار

چو روی نکو بان شود دل گشا

سرت سبز باد و تنت زورمند

تو را دولت و دولت را بقا

وطن باد در سایه عدل تو

برومند و بالنده و باصفا

شماره ۴ - گلستان

نوبهار آمد و شد گیتی دیگر گونا

باغ رنگین شد از خیری و آذریونا

رده بستند به باغ اندر کل های جوان

جامه ها رنگین چون لشکر ناپلیونا

سرخ گل خنده زد و مرغ شباوبز گریست

از لب کارون تا ساحل آبسگونا

برگ سبز آورد آن زرد شده شاخ درخت

کودک نوزاد آن پیر شده عرجونا

گل طاوسی ما نا صنم سامری است

عرعر و ناژو چون موسی و چون هارونا

ارغوان هست یکی خیمه نورنگ شده

کامده بیرون از خم بقم اکنونا

پیچک لاغر آویخته در دامن سرو

مثلی باشد از لیلی و از مجنوننا

دشت قرمز شد یکپارچه از لاله سرخ

ربخته گویی در دشت فراوان خونا

یا برون آمده از خاک و پراکنده شده است

با یکی زلزله، گنج کهن قارونا

قطره باران آویخته از برگ شقیق

چون زگوش بت دوشیزه در مکنونا

از پس نرگس آمد گل شب بوی سفید

وز پس شب بو بشگفت گل میمونا

گونه گون از بریک مرز بنفشه بدمید

وز بر مرز دگر سنبل گونا گونا

دو بنفشه است یک افرنجی و دیگر طبری

طبری خرد است اما به شمیم افزونا

شب بو و اطلسی و میخک و مینا گویی

کرده فرش چمن از دیبه سقلاطونا

شمعدانی است فروزنده هر باغ که هست

تا مه مهر ز فروردین روز افزونا

بنگر آن شب بوی صد پر که نسیم خوش او

به مشام آید از آذر تا کانونا

سوسن و زنبق با داشتن چند زبان

راست چون دانشمندان خمشد اکنونا

لیک با نیم زبان بر گل سوری بلبل

بیت ها خواند گه سالم و گه مخبونا ۱۱

گل آزرمی از شرم سرافکنده به زیر

که چرا غازه کشیده گل آزرگونا

بهرتعلیم شکوفه،

باد از شاخ درخت

گه الف سازد گه دال کند گه نونا

وان چکاوک به لب جوی پی صید هوام

همچو مارافسا پیوسته کند افسونا

صبحگه جمله گلان روی به خورشید کنند

که بر او هستند از روز ازل مفتونا

شد جهان خرم و خرم شد دل های حزین

من چنین محزون چونا که بمانم چونا

چون زیم محزون اکنون که جان شد چو بهشت

به بهشت اندر یک دل نبود محزونا

خرمی بر ما شاید که به سالی زین پیش

رخت افکندیم از شهر سوی هامونا

همچو مسعود که بیرون شد از قلعه نای □

عاقبت رفتیم از محبس ری بیرونا

دشت البرز کنون جای فقیرانه ماست □

آن کجا بود نشستگه افریدونا
فلکی دارد روشن، افقی دارد نغز
چشم اندازی چون دفتر انگلیونا
آفرین باد به البرز که از عکس وی است
هرچه نقش است به سقف فلک گردونا
ما ز البرز دو فرسنگ به دوریم ولیک
او چنان آید در چشم که هست ایدونا
که بر او پیچند از پرتو خور زربفتا
که در او بافند از ابر سیه اکسونا
چون سردانا مشحون ز هواهای بلند
قله اش سال و مه از برف بود مشحونا
دامنش چون دل عاشق کمرش چون رخ یار
به هوای خون و خوش منظرگی مقرونا
چون به تابستان بر برگ درختش نگری
از درخشانی گواکه بود مدهونا
عرب ار دیدی آن خوب فواکه کانجاست
برنخواندی به قسم والتین والزیتونا
باغ در باغ و گل اندر گل و قصر اندر قصر
هریکی قصر یکی جوی به پیرامونا
خاصه آن باغ کجا هست نشستگه شاه

که بهشتی است فرود آمده از گردونا
کوه اگر حایل آن باغ نبودی بودی
از لب رود ارس تا به لب جیحونا
این چنانست که استاد دقیقی فرمود
«مهرگان آمد جشن ملک افریدونا»

شماره ۵ - طوفان

سحابی قیرگون برشد ز دریا
که قیراندود شد زو روی دنیا
خلیج فارس گفتمی کز مفاکی
به دوزخ رخنه کرد و ریخت آن جا
بناگه چون بخاری تیره و تار
از

آن چاه سیه سر زد به بالا
علم زد بر فراز بام اهواز
خروشان قلزمی جوشان و دروا
نهنگان در چه دوزخ فتادند
وز ایشان رعدهسان برخاست هرا
هزاران ازدهای کوه پیکر
به گردون تاختند از سطح غربا
بجست از کام آنان آتش و دود

وزان شد روشن و تاریک صحرا
هزیمت شد سپهر از هول و افتاد
ز جیش مهره خورشید رخشا
تو گفتی کز نهان اهریمن زشت
شبیخون زد به یزدان توانا
برون پرید روز از روزن مهر
نهان شد در پس دیوار فردا
شب تاری در آمد لرز لرزان
چو کور بی عصا در سخت سرما
ز برق اورا به کف شمعی که هر دم
فرو مرد از نهیب باد نکبا
خلیج فارس ناگه گشت غربال
ز بالا بر سر آن تیره بیدا
طبیعت خنده زد چون خنده شیر
زمانه نعره زد چون غول کانا
زمین پنهان شد اندر موج باران
که از هر سو در آمد بی محابا
خط آهن میان موج گفتی
ره موسی است اندر قعر دریا
خروشان و شتابان رود کارون

درافزوده به بالا و به پهنا

رخ سرخش غبارآلود و تیره

چو روی مرد جنگی روز هیجا

ز هر سو موج ها انگیخت چون کوه

که شد کوه از نهییش زیر و بالا

به تیغ موج هایش کف نشسته

چو برف دیمهی بر کوه خارا

نفس در سینه ها پیچیده از بیم

که ناگه چتر خسرو شد هویدا

چو کارون دید شه را تیزتر شد

چو مستی کش زنی سیلی بعمدا

جهاز آتشین بر سطح کارون

به رقص افتاد چون می خورده برنا

و یا ماننده نراشتری مست

کز آهنگ حدی برخیزد از جا

شهنشه بر سر کارون قدم سود

بخفت آن شرزه شیر ناشکیبا

بلی دیوانه چون زنجیر بیند

فرامش گرددش آشوب و غوغا

می حب الوطن خوردست خسرو

کی از دیوانه دارد مست پروا؟

پس از شه میر خوزستان گمان برد

که کارون خفت و برگشت از معادا

ز شه شد دور و ناگاهان فروماند

در آن

غرقاب هول انگیز، تنها

فروبلعیدش آن گود دژ آهنگ

چو پشه کافتند اندر کام عنقا

ولیک از بیم شه بیرونش افکند

وز آن کرداب ژرفش کرد پیدا

کشیدندش برون از چنگ کارون

چو بودش بر شه گیتی تولا

ازین غفلت به خود پیچید کارون

وزین خجالت گرفتش خوی سراپا

پذیرفتار شد کاندرو ولایت

نیازد زین سپس دست تعدا

نهنگانش نیازارند مردم

نه طوفانش بیو بارد رعایا

برو سدها ببندد شاه گیتی

وزو جرها گشاید شاه دنیا

نهد گردن به بند شهریاری
نماید خاک خوزستان مصفا
بود چونان که بد در عهد شاپور
شود چونان که شد در عهد دارا
بروباند ز اهواز اصل شکر
پدید آرد ز ششتر نسج دیا
به پیوندد ز فیضش قصر در قصر
ز بند شوستر تا خور موسی
کند برطرف بهمن شیر و حفار
هزاران قریه آباد انشا
شهنشه عذر کارون در پذیرفت
بدان پذیرفت کاری های زیبا
بود هرچند جرم بندگان بیش
گذشت شاه افزونست از آنها

شماره ۶ - غوکنامه

بس کن از این مکابره ای غوک ژاژخا
خامش، گرت هزار عروسیست، ور عزا
ای دیو زشتروی، رخ زشت را بشوی
ورنه در آب جوی مزین بیش دست و پا
آن غوک سبزپوش بر آن برگ پیلگوش

جسته کمین خموش و دو دیده سوی سما

چون زاهدی عنود، به سجاده □ کبود

بر کرده از سجود، سر و روی با خدا

گر بگذرد ز پیشش، پروانه ای ضعیف

بر وی کمین گشاید، آن زاهد دغا

بی رنج گیر و دار بیوباردش به قهر

چونان که آدمی را اوبارد ازدها

غوک کبود چهر، شده خیره بر سپهر

خواهد مگر ز مهر، فلک دوزدش قبا

«ای غوک جنگلوک چو پژمرده برگ کوک(»

«خواهی که چون چگوک پیری سوی هوا»

زادی ز مام خود، به یکی روده □ دراز

بک بچگان رده شده در آن درازنا

تا باغبان بجنید، آن روده در گسست

شد خوزه □ غدیر ز کفلیزوان(ملا

زان روده برشدی سر و تن گرد و دم نحیف

چون کر مکان بکردی در بر که آشنا

چون یافتی کمالی آن پوست بفکنی

خردک همی بر آید بر تنت

دست و پا

از برکه اندر آبی نرمک میان خوید
وز کوچکی ز خوید نداند کسی ترا
از آفتاب و باد نگهداردت گیاه
وز کرمان خرد به پیش آیدت غذا
آموزگار، دهر و پرستارت آفتاب
استارگانت یار و شب و روزت اقربا
در هر زمین و آب که آنجا چراکنی
همرنگ آن زمین فتدت رنگ بر قبا
در خاک تیره، تیره و در خاک زرد، زرد
در جای سبزه سبز و به جای سیه سیا
این جادویی از آنت پیاموخت روزگار
کز شر دشمنان منافق شوی رها
دیری بنگذرد که جوان و کلان شوی
در جست و خیز آبی و در نشو و در نما
همزاد گانت بیشترین از میان روند
تولیک چیره آبی در کوشش بقا
گیرد فروغ، چشمت و گیرد نگار، جلد
گردد قوی رگ و پی و گردد فزون دها
زانپس مراد و بویه جفت آیدت بلی
اشکم چو گشت سیر، دگرگون شود هوا

هر شب سرود نرم سرایی به یاد جفت

تا بشنوی ز سویی، آواز آشنا

چون مه شدی به حلقه غوکان درون شوی

شب چون درافکند به سر آن قیرگون ردا

از گوشه ای در آیی و رانی تحیتی

وز جمع مهتران شنوی بانگ مرحبا

لختی خموش مانی و بینی که بردمید

از هر طرف سری و ز هر سر یکی نوا

آن یک به خصم حاضر گوید: برو، برو

این یک به یار غایت گوید: بیا، بیا

شرم آیدت نخست چو بینی که آن گروه

یکباره کارشان تو بگایست و من بگا

زان پس حسد بری چو به بینی که غوک نر

بر غوک ماده جست و پیچید و شد جدا

رفتار دوستان به تو باری اثر کند

آری مؤثر است محیط جهان به ما

تدبیرها کنی و به خود شکل ها دهی

تا آیدت به چنگ یکی غوک خوش لقا

می بینمت که از همگان گوی برده ای

کایدون رسد به گوش، غریوت چو کرنا

چشمی فراخ داری و حلقی فراخ تر

رانی بسی ستبر و بری همچو متکا

چون دشمنی به بینی

اندر طپی به آب

کرده بکش دو دست و روان کرده پای ها

از تک چو بر سر آیی و سر بر کنی ز آب

گیری به دست ساحل و پاها کنی رها

دست از پی گرفتن و پای از پی شدن

این خوی آدمیست تو چون کردی اقتدا؟

نی نی که اقتدا به تو کردست آدمی

کز تو گذشته است در ادوار ارتقا

در قعر آب حبس نفس می کنی، ولیک

گر دیر بر سر آیی، لاشک شوی فنا

از بام تا به شام، تو و همگان تو

هستید مست عربده و کینه و مرا

من خسته در حظیره[□] گرم اندرون بتاب

خوابم ز سر پریده از آن حرب و ماجرا

این خانه نیست مصر و من از قبطیان نیم

موسی دعا نکرد، چرا خاست این بلا؟

فرمود بوعلی که چو غوکان فزون شوند

بگریز از آنکه آید اندر پیش و با
اکنون فزون شد ستید اندر سرای من
وز من ربود خواهید این باغ و این سرا
اندر حدیث، کشتن تو نارواست، لیک
یک ره بر آن سرم که کنم کار ناروا
آن بر که را تهی کنم از آب و افکنم
چندین هزار غوک لعین را به زبرپا
کاین بر که جایگاه فسادست و نام اوست
بنگاه فسق و جای زنا، مرکز شقا
دار فریب و خانه جور و سرای کفر
بنگاه جهل و حوزه کذب و در ریا
در زندگیت هرگز دردی دوا نشد
لیکن ز کشته تو شود دردها دوا
آوخ که مرغ و بره اجازت نمی دهند
ورنه که گردنت شدی از گرد ران جدا
بیتی ز اوستاد لیبی، بدین نمط
برخواندم و نبشت و بدان کرد اقتفا
آن بیت را من ایدون پیوند ساختم
دریابد آن که دارد در پارسی ذکا

تا تاخند بی هنران در مصاف ها
زد زنگ، تیغ های هنر در غلاف ها
ناچار تن زند ز مصاف مخنثان
آن کس که بر شکست به مردی مصاف ها
تا لافزن نمود
زبان هنر دراز
ی ت باره کرد خوی، زبان ها به لاف ها
تا تیره دُرددن به می صاف چیره گشت
ماندند دُردها و رمیدند صاف ها
پرورده شد به طرد حقایق دماغ ها
گسترده شد بگرد طبایع گراف ها
بر باد رفت قاعده[□] اجتماع ها
وز هم گسست رابطه[□] ائتلاف ها
مردم ز طوف کعبه[□] عزت کرانه کرد
بگرفت گرد خانه[□] عزّی طواف ها
مردی به خاک خفت ازین بی حمیتان
عفت به باد رفت از این بی عفاف ها
رفتند خواجگان کریم و نماند نام
زان اصطناع ها و از آن انتصاف ها
آئین دیرباز دگرگونه گشت و شد

وارون طواف ها و دگرگون مطاف ها

نامردی زمانه نگر کزین صطبل

بر قصرها شدند فراجاف جاف ها

آبستان حرص چمان پیش صف بار

وز بار حرصشان به زمین سوده ناف ها

آن یک امیر لشکر و این یک وزیر جنگ

لعنت برین مضاف الیه و مضاف ها

آزاد جاهلان و گشاده زبان، خران

بسته مدرسان و فقیهان به خواف ها ||

.....

.....

اکنون لحاف و بستر، سنجاب و خز کنند

آنان که پاره بد به کتفشان لحاف ها

وقتست تا میان چمن عاملان دی

بر گلبنان کنند ز نو اعتساف ها

تا زاغ ها به باغ گشادند حنجره

بستند نای، زمزمه خوان ز ندباف ها

خفاش ها شدند از اشکفت ها برون

طاووس ها شدند نهان در شکاف ها

شهبوف ها شدند مهاجم به قصرها

سیمرغ ها شدند گریزان به قاف ها

.....

.....

کل را وفاق پیشه بدو بید را خلاف()

پنهان وفاق ها شد و عریان خلاف ها

زودا که بوستان فضیلت خزان شود

زبن انقلاب کشور و این اختلاف ها

کندیم و کافتیم و بهر سو شتافتیم

دیدیم سبع های سمان و عجاف ها

الا سه چار یار پراکنده گرد دهر

چیزی نیافتیم از آن کند و کاف ها

هان ای شعاع ملک ز یاران یکی تویی

نزد من از بزرگترین اکتشاف ها

پیوسته فحل طبع تو با بکر فکر نغز

دارد درون حجله دانش زفاف ها

بر چامه بدیع تو صد آفرین که داشت

خنک هنر بهر نقطش انعطاف ها

آن حله بود بافته از تار و پود فضل

کانسان نیافتند دگر حله

باف ها

از کوثر معانی شیرین و لفظ عذب
کرده است ساقی هنرت اغتراف ها
قندیست پارسی که شکرپاسخان ری
در پر حلاوتیش کنند اعتراف ها
تا نیست در کریمی یزدان مخالفت
تا هست در قدیمی گیهان خلاف ها
حی قدیمت از کرم و بخشش عمیم
اندر کنیف لطف کناد اکتناف ها
بندد به کارنامه فضل طرازها
بخشد ز کارخانه فیضت کفاف ها

شماره ۸ - نفس انسان

ز دانایی بنالد مرد دانا
که دانا را خرد بندی است برپا
ز سیری کرده قی در هند، راجه
گرسنه خفته «روسو» در اروپا
فرو ماند به کرباسی کشاورز
مخنث گام بگذارد به دیبا
عزیز بی جهت در خز و توزی
یتیم بی پدر بر خار و خارا
اگر قسمت به سعی است و به کوشش

چنان کاندرا قران فرمود مولا

چرا پیوسته قومی در تنعم

چرا همواره جمعی در تقلا

چرا یک قوم در زبنده ملبس

چرا یک قوم در چرکینه چو خا

بِهک دم رو کفلر بی زحمت و رنج

ر بوده قسمت یک عمر جولا

امیر ناتوان در کوشک خفته

به صف مرده سلحشورتوانا

و گر قسمت به نیرنگ است و تدبیر

در آن سعی و تکاپو نیست پیدا

پس آن پیغمبران و آن حکیمان

پس آن دستوره‌های نغز و شیوا

ز انجیل آمده تا عهد تورات

ز قرآن آمده تا زند و ستا

ز سقراط گزین تا عهد «لوتر»

ز زرتشت مهین تا پور سینا

همان آموزگاران خلاق

همان اخلاق فرمایان دنیا

همان خون‌ها که خوردند آن بزرگان

نصیحت ها که فرمودند بر ما

همه یاوه است و هیچ‌هیچ و معدوم؟

همه ژاژست و پیچ‌پیچ و بیجا؟

اگر نفس بشر با دد قرین است

چرا دد بر دو دست است و تو بر پا

چرا دد نگذرد از برکه تنگ

تو پزان بگذری از ژرف دریا

چرا گریبی تو و او نیست گریان؟

چرا گویی تو و او نیست گویا

چرا آبی تو از مغرب به مشرق

نیاید آهو از صحرا به صحرا

چرا وحشت کند او در غریبی؟

تو در هر جا در آبی بی محابا

دده دندان نیالاید به همجنس

تو ساغرها کشی از خون اعدا

وگر گفتارهای لیل و داروین

چنان باشد

که تو گویی همانا

نه او در بند تفکیک است و ترکیب

نه او در فکر ایجاد است و انشا

دو سه درسی ز بر کرده طبیعی
که میراث آید از احیا به احیا
تو هر دم چیزها یابی به فکرت
که آن نیافته اجداد و آبا
پس این فکرتو میراث پدر نیست
کمال نفس تو است ای پور زیبا
کمال نفس ارمانی طبیعی است
درین ارمان تو ممتازی ز اشیا
گیاه و جانور مقهور دهرند
تویی مقهور فکر خویش تنها
کشد نفس تو زی فوق الطبیعه
کشد نفس هیون زی سطح غربا
به تحسین نبات و جنس حیوان
تو چون دهر، دانا و توانا
توانی خاربن را کرد بی خار
وز آن بی خار بار آورد خرما
بر آری از گل شش برگ، صد برگ
پدید آری ز پشت زاغ، ورقا
به ترکیب از جمادات طبیعت
گرو بردی و گشتی فرد یکتا

بر آری از خزف بلور روشن

بسازی با شبه لولوی لالا

تویی بعد از طبیعت فرد ممتاز

به مصنوع طبیعت حکمفرما

بسا دارو که تو پیدا نمودی

که گیتی هیچ گه ننمود پیدا

بسا قانون که تو ابداع کردی

که آن را در طبیعت نیست مبدا

پس این نفس تو نفس گاو و خر نیست

که او در رتبه پست است و تو والا

قوانین طبیعی ره نیابد

در اصل آکل و مأکول، اینجا

و گر یابد ز اغفال من و تو است

من و تو اکمهم ا و خصم بینا

شماره ۹ - جواب بهار به ادیب الممالک فراهانی

ایزدت خر خلق کرد ای کودن شاعر نما

رو چرا کن تا کی اندر کار حق چون و چرا

می برازد بر تو عنوان خیریت ای (..)

همچو وحدانیت مطلق بذات کبر با

از تو ابله تر نجستم نیک جستم بی خلاف

از تو ناکس تر ندیدم راست گفتم بی ریا
مایه شاعر برون از لفظ خوش، علم است و هوش
مر تو را نی لفظ شیرین است نی علم و ذکا
زان افاداتی که فرمودی به دیوان ادیب
پایگاه دانشت معلوم شد نزدیک ما
وز فراویز نظامی شد مسلم کان

جناب

تا چه حد بودست با آداب تحقیق آشنا
باد لعنت بر تو تا بر جان و خشوران درود
باد نفرین بر تو تا در لفظ مسکینان دعا
کوژ بادا همچو پشت خوشه چینانت کمر
چاک بادا همچو چرم پاره دوزانت قفا
بی توقف چار چیزت باد اندر چار چیز
بی تعلل هشت چیزت باد اندر هشت جا
در معایت زهر ارقم در سرایت شور و شین
در گلویت ریسمان و بر دهانت متکا
کف به لب چوبت به ... تیرت به دل تیزت به ریش
غم به جان دردت به تن تیغت به سر بندت به پا
چار چیز از چار کس در چار جا بادت نصیب
نبرد از این چار چیزت جان و تن یکدم رها

در ملا دشنام مردم در خلا دشنام زن

این جهان قهر اعدای آن جهان قهر خدا

نی در انگشت تو خوش تر تا در انگشتت قلم

بند بر دست تو بهتر تا که در دستت عصا

یادت آید مدتی همچون جعل در ...

گرد می کردی زباله زین سرای و زان سرا

روز و شب از دود افیون درین ریشت خضاب

سال و مه از لون سرگین در کف دستت حنا

چون گذشتی مهتری لر سوی شهر اصفهان

می دویدی پیشبازش با سلام و با ثنا

شعر می خواندی به آواز حزین در مدح لر

مثنویاتی ز جنس شعر ملا احمددا

خنده آور موکبی تشکیل می شد زان که بود

لر ز پیش و تو ز پس و ندر پیت چندین گدا

ور از آن لر چند غازی می ربودی داشتی

با گدایان بر سر تقسیم آن جنگ و مرا

گشت ناگه آتش جنگ عمومی شعله ور

شد به دوران فتنه □ آخر زمان فرمانروا

در جهان دجال خویان فرصتی خوش یافتند

تا برون آیند از بیغوله های اختفا

چون خر دجال بیرون تاختی از ...

شد فضای اصفهان از عر و تیزت پرصدا

هوچیانہ آمدی از چاه گمنامی برون

یافتی گنج ملا جان بردی از کنج خلا

شد الاغ

... لاغ باف و لاف زن

شعرساز و نثرگستر، چس نفس پرمدعا

شعر گوید لیک ناهنجار و سرد و بی مزه

سربسر چون سکه[□] مغشوش قلب ناروا

گاه تازد بر بهار و گاه بر پیشاوری

زان که دارد در جگر از صیت هریک داغ ها

وان اساتید خراسان و صفاهان و جنوب

نصرت و مسرور و فرخ آن شعاع و آن سنا

وان اساتید ری و گوران و آذربایجان

چون رشید و سرمد و رعدی سلیم و دهخدا

او نه تنها شاعران زنده را دشمن بود

شاعران مرده را نیز از حسد گوید هجا

نیش زن چون عقربست و مرکز زهرش زبان

شعرهایش چون رتیلا پشم دار و بدنما

چون زمین جی به امساک و ثقیلی مشتھر

چون شبان دی به سردی و درازی مبتلا
نام بهمان ژاژخا بنهد ملقلق باف، لیک
خود ملقلق باف تر صد ره ز بهمان ژاژخا
بس که از الفاظ و ترکیبات ناخوش ممتلی است
معدۀ شعرش عفونت یافته است از امتلا
می نهد در پیش، ده دیوان ز استادان نظم
تا بسازد چامه ای خشک و دراز و نابجا
لاجرم هر مصرعش دارای سبکی دیگر است
چون بخوانی چامه هایش، ز ابتدا تا انتها
می برد ترکیب لفظ از شاعران مختلف
چون کمال و چون نظامی چون ظهیر و صائب
می نهد لفظ نظامی پیش لفظ بوشکور
می کند ترکیب صائب جنب سبک بوالعلا
از غریب و وحشی و سوقی درآمیزد بهم
شعرهایی بی مزه چون بی توابل شوربا
هست از بهر فنای جانت ای عرجون جهل
خامه ام در دست چون در دست موسی ازدها
چاک بادا حنجرت ای بوم ناخوش زمزمه
خاک بادا بر سرت ای شوم کافر ماجرا
بر سرت خاکی که شب از کوچه های اصفهان

گه به پشت خود کشیدی گه به پشت چاروا

از من ای نادان مشو دلتنگ زیرا گفته اند

از وفا خیزد مودت وز جفا زاید جفا

شماره ۱۰ - منقبت

دی دیدم آن نگار سهی قد را

بر رخ شکسته زلف مجعد را

در خوی گرفته عارض گلگون را

در می

نهفته ورد مورد را

از جادوئی نهفته بلعل اندر

تابان دو رشته در منضد را

بگشوده بهر بستن کار من

بشکسته زلفکان معقد را

در تاب زلف و ابروی او دیدم

تیغ سلیل و درع مزرد را

گفتم ز دام زلف رهائی بخش

این خاطر پریش مقید را

گفتا دلت رها کنم ارگوئی

از جان و دل مدیح محمد را

سر خیل انبیا که صفات او

حیران نموده عقل مجرد را
حق از ازل به مهر و ولای او
با خلق بسته عهد مؤکد را
پیغمبران به مدرس فضل او
حاضر شوند خواندن ابجد را
با بغض او فریشته گر باشد
گو پذیره نار موقد را
ور زانکه با ولاش بود شیطان
گو کن گذاره خلد مخلد را
قانون نهاد و شرع پدید آورد
و آراست ملک و دولت سرمد را
قانون او گرفت همه گیتی
چون تندباد، وادی و فدغد را
وانکس که سر ز طاعت او برتافت
گردن نهاد تیغ مهند را
ایزد از او به خلق نمود امروز
احسان بی نهایت و بی حد را
فر قدوم فرخ او بشکست
آن کسروی بنای مشید را

دل زجا برد سحر مرغ سحر خیز مرا
مژده ای داد خوش آهنگ و دلاوبز مرا
گفت کازادیخواهان دیار کشر
برگزیدند به تکریم و به تعزیز مرا
از همه ملک به منشان نگه افتاد ز مهر
زانکه بود از بدی و کثری پرهیز مرا
کرد فارغ ز ترشروی بیجنورد عبوس
انتخاب هنری مردم ترشیز مرا
خان بیجنورد ندانست که مردان بزرگ
می شناسد به واشتنن و پاربز مرا
بر سر دولت بشکست مرا چندین بار
خواست تا بر سر قانون شکنند نیز مرا
تا رود مجری تحدید به تهدید ز شهر
خواست کردن به یکی مفسده تجهیز مرا
تلگرافاتی از سید و آخوند، به قهر
بفرستاد که در کار کند تیز مرا
ظلمی ار بود عمومی بد و او خواست کند
همچو این قافیه وادار به تبعیض مرا
به خیالش که وکیل خود و

که به هر جنگ فرستاد جلوریز مرا

گرچه من بود مبعوث دموکرات ولی

بی سبب منت او گشت گلاویز مرا

او ندانست که گر اهل خراسان بدرست

نپذیرند، پذیرند به تبریز مرا

نه به کرمان و صفاهان، که به کرمانشه و یزد

می ستایند و به شیراز و به نیریز مرا

خاک فرغانه و قرقیز هم از زیران بود

می گزیدند ز فرغانه و قرقیز مرا

و گر انسان ز من اعراض کند، بگزیند

بهم آوازی خود مرغ شب آویز مرا

و گر او نیز بتابد ز من اندوهی نیست

با یکی طبع چو دریای گهرخیز مرا

تاج زرین نکند خوشدل، او بردگمان

دل کند خوش به یک انگشتر ارزیز مرا

شماره ۱۲ - شکوه و تفاخر

کند از جا عاقبت سیلاب چشم تر مرا

همتی یاران که بگذشته است آب از سر مرا

آتشی سوزنده ام، وین گیتی آتش پرست

هر زمان پنهان کند در زیر خاکستر مرا

از تف سوزنده آهم گرم بگدازد چو موم

گر نهد یاجوج پیش سد اسکندر مرا

گر نکردی جامه و کفش و کله، سنگین تنم

چون گیاه خشک بر کندی ز جا صرصر مرا

کاشکی یک روز بر کندی ز جا این تندباد

وندر افکندی درون خانه[□] دلبر مرا

از غم نادیدنت اندام من چو موی شد

کس نخواهد دید از بس لاغری، دیگر مرا

گر به رحم آیی و خواهی روی بنمایی به من

مشکل ار پیدا کنی با این تن لاغر مرا

خوی با نسرین و سیسنبر گرفتم، کاین دو یار

می کنند از روی و از مویت حکایت مر مرا

گر به خانم بگذری بینی به پیش مرز گل

چون گیا پیچیده بر نسرین و سیسنبر مرا

سوی من بود تو باد آورد، زین حسرت رقیب

حیله سازد تا درافتد کار با داور مرا

یافتم گنجی وز آن ترسم که روز داوری

جنگ با داور فتد زین گنج باد آور مرا

بر سر من گر نبودی از

خیالت نیتی

اندرین بیغوله جان می آمدی بر سر مرا
دوستان رفتند ازین کشور، رقیبان همتی
تا مگر بیرون کند سلطان ازین کشور مرا
گر به مصر و شام باشم یا به بغداد و دین
می دهند از قدردانی جا به روی سر مرا
ور به سوی برلن و پاریس و لندن بگذرم
صیت فضلم کیسه پارسازد ز سیم و زر مرا
ور به پاس هم زبانی جانب کابل شوم
دوستاران ادب بر سر نهند افسار مرا
وز تخارستان مراگر دور سازد خصم دون
هست نزد ازبک و تاجیک جاه و فر مرا
بر در خوقند و فرغانه است خان و مان مرا
بر لب جیحون و آمویه است آبشخور مرا
دوستانی دارم اندر خطه صقلاب و روم
کز وفا مانند جان گیرند اندر بر مرا
هر کجا گیرم قلم در دست و بگشایم زبان
چون سخن، گیرند دانایان ز یکدیگر مرا
در کلام پارسی امروز شخص اولم
وز فنون مختلف باشد بسی زیور مرا
تا زبان پارسی زنده است من هم زنده ام

ور به خنجر حاسد دون بر درد خنجر مرا
سابقم در هر هنر چون ابرش تازی نژاد
خوار دارد لاجرم این دهر خرپرور مرا
تا گران بد گوهر دانش، گرامی داشتند
کارفرمایان دانشمند، چون گوهر مرا
چون ز ناگه شهر واشد سکه[□] بد گوهران
آسمان زد بر زمین چون سکه[□] ابتر مرا
بس که در میدان آزادی کمیتم تند راند
گیتی کج رو به زندان می دهد کیفر مرا
بس که بدخواهان بدم گفتند نزد شهریار
قیمتم بشکست و کرد از خاک ره کمتر مرا
قرن ها باید کجا پیدا شود گوینده ای
کو به نظم و نثر بتواند شدن همسر مرا
لیک ازین رفتار ناهنجار گویی مهتران
عضو زاید می شمارند اندرین کشور مرا
در حق من مرگ تدریجی مگر قائل شدند
کاین چنین دارند در زندان به غم همبر مرا
مردم از این مرگ تدریجی و طول احتضار
کاش در یکدم

شدی پیراهن از خون تر مرا

ای دریغا مرگ آنی! کز چنین طول ممات

هرسر مویی همی بر تن زند نشتر مرا

کاش در یک دم ز شفقت دشمنان و دوستان

تیر بارند از دو سو بر این تن لاغر مرا

سومین بار است تا در این مغاک هولناک

بود باید با ددان همصحبت و همسر مرا

لعنت حق باد بر کین توز و غماز و حسود

کاین بلا از این سه تن شد چیره بر پیکر مرا

چون به یاد کودکان از دیده بگشایم سرشک

کودکان اشک در گیرند گرد اندر مرا

ور کشم آهی به یاد دوستان، آن دود آه

پیچد و او بارد اندر کام، چون اژدر مرا

رنج حبس و دوری یاران و فکر کودکان

با تهی دستی و بی برگی کند مضطر مرا

حب صیت و جود و استغنا مرا درویش کرد

ورنه بودی کنج ها آکنده از گوهر مرا

خانه ام خالی شود از فرش و کالا بهر وام

تا بسازد توشه [□] یک روزه خالی گر مرا

با چنین درویشی اکنون سخت خرسندم بهار

اختر کجرو نرنجانند دمادم گر مرا

شماره ۱۳ - دل بزه کار

از من گرفت گیتی یارم را
وز چنگ من ربود نگارم را
وبرانه ساخت یکسره کاخم را
آشفته کرد یکسره کارم را
ز اشک روان و خاک به سر کردن
در پیش دیده کند مزارم را
یک سو سرشک و یک سو داغ دل
پر باغ لاله ساخت کنارم را
گر باغ لاله داد به من پس چون
از من گرفت لاله عذارم را
در خاک کرد عشق و شبابم را
بر باد داد صبر و قرارم را
چون حرف مفت و صحبت بی برهان
بر ترهات داد مدارم را
بر گور مرده ریخت شرابم را
در کام سگ فکند شکارم را
جام میم فکند ز کف و آنگاه
اندر سرم شکست خمارم را
بس زار ناله کردم و پاسخ داد

با زهرخند، ناله زارم را

گفتم بهار عشق دمید، اما

گیتی

خزان نمود بهارم را

گیتی گنه نکرد و گنه دل کرد

کاین گونه کرد سنگین بارم را

باری بر آن سرم که از این سینه

بیرون کنم دل بزه کارم را

شماره ۱۴ – به یاد وطن (لزنیه)

مه کرد مسخر دره و کوه لزن را

پرکرد ز سیماب روان دشت و چمن را

گیتی به غبار دمه و میغ، نهان گشت

گفتی که برفتند به جاروب، لزن را

گم شد ز نظر کنگره کوه جنوبی

پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را

آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود

افکند به سر مقنعه برد یمن را

برف آمد و برسلسله آلپ کفن دوخت

و آمد مه و پوشید به کافور کفن را

کافور برافشانند کز او زنده شود کوه

کافور شنیدی که کند زنده بدن را
من بر ز برکوه نشسته به یکی کاخ
نظاره کنان جلوه گه سرو و سمن را
ناگاه یکی سیل رسید از دره ای ژرف
پوشید سراپای در و دشت و دمن را
هر سیل ز بالا به نشیب آید و این سیل
از زیر به بالا کند آهیخته تن را
گفتی ز کمین خاست نهنگی و به ناگاه
بلعید لزن را و فرو بست دهن را
مرغان دهن از زمزمه بستند، تو گویی
بردند در این تیرگی از یاد سخن را
خور تافت چنان کز تک در با بسر آب
کس درنگرد تابش سیمینه لگن را
تاریک شد آفاق تو گفتی که بعدا
یکباره زدند آتش، صد تل جگن را
گفتی که مگر جهل پوشید رخ علم
یا برد سفه آبروی دانش و فن را
گم شد ز نظر آن همه زیبایی و آثار
وین حال فرا یاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد به یادم

تاریکی و بدروزی ایران کهن را

*

*

آن روز چه شد کایران ز انوار عدالت

چون خلد برین کرد زمین را و زمن را

آن روز که گودرز، پی دفع عدو کرد

گلرنگ ز خون پسران دشت پشن را

و آن

روز که پیوست به اروند و به اردن

کورش، کر و و خش و ترک و مرو و تجن را

و آن روز که کمبوجیه پیوست به ایران

فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را

زلادبلا بلا

برکند ز بن ریشه آشوب و فتن را

افزود به خوارزم و به بلغار، حبش را

پیوست به لیبی و به پنجاب، ختن را

زان پس که ز اسکندر و اخلاف لعینش

یک قرن کشیدیم بلایا و محن را

ناگه وزش خشم دهاقین خراسان

از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را

آن روز کز ارمینیه بگذشت تراژان

بگرفت تیسفون، صد بیت حزن را

رومی ز سوی مغرب و سگزی ز سوی شرق

بیدار نمودند فرو خفته فتن را

در پیش دو دریای خروشان، سپه پارت

سد گشت و دلیرانه نگه داشت وطن را

پرخاشگران ری و گرگان و خراسان

کردند ز تن سنگر و از سینه مجن را

خون در سر من جوش زند از شرف و فخر

چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را

آن روز کجا شد که ز یک ناوک «وهرز»

بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را

و آن روز که شاپور به پیش سم شبرنگ

افکند به زانوی ادب والرین را

و آن روز کجا رفت که یک حمله بهرام

افکند ز پا ساوه و آن جیش کشن را

آن روز کجا شد که ز پنجاب و ز کشمیر

اسلام برون کرد و تن را و شمن را

و آن روز که شمشیر قزلباش برآشت

در دیده رومی به شب تیره و سن را

آن روز که نادر، صف افغانی و هندی
بشکافت، چو شمشیر سحر عقد پرن را
و آن گه به کف آورد به شمشیر مکافات
پیشاور و دهلی و لهاوور و دکن را
و آن ملک ببخشید و بشد سوی بخارا
وز بیم بلرزانند بدخشان و پکن را
و امروز چه کردیم که در صورت
و معنی

دادیم ز کف تربیت سر و عنن را
نیکو نشود روز بد از تربیت بد
درمان نتوان کرد به کافور، عنن را
بالجمله محالست که مشاطه[□] تدبیر
از چهره[□] این پیر برد چین و شکن را
جز آنکه سراپای جوان گردد و جوید
در وادی اصلاح، ره تازه شدن را
ایران بود آن چشمه صافی که بتدریج
بگرفته لجن تا گلو و زیر ذقن را
کو مرد دلیری که به بازوی توانا
بزداید از این چشمه، گل و لای و لجن را
هرچند که پیچیده بهم رشته[□] تدبیر

آرد سوی چنب رسر گم گشته رسن را

اصلاح ز نامرد مخواهید که نبود

یکمرتبه، شمشیرزن و دایره زن را

من نیک شناسم فن این کهنه حریفان

نحوی به عمل نیک شناسد لم و لن را

آن کهنه حریفی که گذارد ز لئیمی

در بیع و شری جمله قوانین و سنن را

طامع نکند مصلحت خویش فراموش

لقمه به مثل گم نکند راه دهن را

جز فرقه مصلح نکند دفع مفساد

آن فرقه که آزرم ندارد تو و من را

بی تربیت، آزادی و قانون نتوان داشت

سعفص نتوان خواند، نخوانده کلمن را

امروز امید همه زی مجلس شور است

سر باید کآسوده نگه دارد تن را

گر سر عمل متحد از پیش نگیرد

از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را

جز مجلس ملی نزنند بیخ ستبداد

افریشتگان قهر کنند اهریمن را

بی نیروی قانون نرود کاری از پیش

جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
گفتار بهار است وطن را غدی روح
مام از لب کودک نکند منع لبن را
اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست
داند شمن آراستن روی و ثن را
یارب تو نگهبان دل اهل وطن باش
کامید بدیشان بود ایران کهن را

شماره ۱۵ - فتح ورشو

قیصر گرفت خطه ورشو را
درهم شکست حشمت اسلو را
جیش تزار را یرشش بگسیخت
چون داس باغبان علف خو را
دیری نمانده کز یورشی دیگر
مسکف ز کف گذارد

مسکو را

روس آنکه در لهستان چنگالش
برتافت دست چندین خسرو را
ورشو که بدعروس لهستان کشت
هم خوابه آن یله شده ورزو را
بنگر که خود چگونه ازو گیهان

برتافت چنگ و بستد ورشو را

آنگه که از پروس سوی مغرب

قیصر فکند ولوله و غو را

بلژیک شد به خیره سپر تا آنک

پاریس شده پذیره روا رو را

پاریس از انگلستان یاری جست

حق سیاست کلمانسو را

یکسو به روس گفت که هان بشکن

چون شیر شرزہ ساقه این گو را

روس از پروس شرقی پیش آمد

کرده دلیل هی هی و هو هو را

یکسو سپه کشید بریطانی

بگرفت وادی و دره و زو را

زین سو فرانس کرد بهم جیشی

تا خود که می برد ز میان دو را

یکسر سلاح جنگ به کف دادند

خدمتگر و ذخیره و معفو را

برق تفنگ و توپ به کار آورد

تاب درخش و غرش بختو را

گشت جهان دوباره به یاد آورد

فرنگ و جنگ و اتولو را
البرت ازین و اتولو شد بی تخت
در هاور برد تختگه نو را
تخت فرانس نیز به (بردو) رفت
عزت فزود گیتی، بردو را
قیصر فسون نمود چو مار افسای
کر مارو کفچه و کل بر سو را
وانگه ز غرب تاخت به شرق اندر
وز پیش راند دشمن کجرو را
زد در پروس شرقی بر دشمن
چون اخگری که لطمه زند قو را
بشکست خصم را و به ورشو تاخت
داده نوید، راجی و مرجو را
یکسو مکنزن آن که سرتیغش
پهلو دریده دشمن پهلو را
بیشش بخوانده «غاصب کالیسی»
مستد برانه آیت و لو را
در «پرزمیشل» داده جو اسبان
پس داده در «پلن» دیرین جو را
یک لشکر از جنوب لهستان تفت

پیمود راه «رستو» و «خارکو» را

وز مشرق «پلن» سپهی دیگر

بگرفته پیش، خطه مسکو را

یکسو سپاه سرکش هندنبرگ

آموخته به خصم تک و دو را

وز بر و بحر مملکت بالتیک

تهدید کرده مرکز اسلو را

آن مرکزی که کرده

مصیبت گاه

رامشگه گزر سس و خسرو را

خرس بزرگ آن که نه پذیرفتی

از صید خسته، لابه و مومو را

اینک ز بیم گشته چو خرگوشی

کز دور بنگرد سک «ترنو» را

امروز کافتاب جهانگیری

ز ایران دریغ دارد پرتو را

جیش تزار از چه در این کشور

بگرفته خوی مردم شبرو را

دعوت شدند کی زی ایران

حق برکناد داعی و مدعو را

شماره ۱۶ – در تهنیت عید قربان و مدح والی خراسان

عید قربان آمد ای جان جهان قربان تو را
جلوه ای کن تا شود جانها فدای جان تو را
من شوم قربان تو را تا زنده مانم جاودان
زنده ماند جاودان آنکو شود قربان تو را
زلف و رخسارت نشان از کفر و از ایمان دهند
زین قبل فرمان رسد بر کفر و بر ایمان تو را
حیله و دستان مکن در دلبری با دوستان
زانکه خود بخشند دل، بی حیله و دستان تو را
گرچه با من عهد و پیمان بستی اندر دوستی
پایداری نیست بر آن عهد و آن پیمان تو را
عهد بشکستی و بگشودی در جور و ستم
نیست گوئی ییمی از شاهنشاه ایران تو را
انکز آغازشهی باملک خویش این وعده داد:
آمدم من تا کنم یکباره آبادان تو را
داد رکن الدوله را منشور ملک شرق و گفت
ای خراسان کردم از این ره قوی ارکان تو را
ای خدیو شرق ای سر خیل ابناء ملوک
وی که شه بگزیده از امثال و از اقران تو را
کس نکوهش کرد نتواند مرا گاه سخن

گویم ار خاقان بن خاقان بن خاقان تو را
نیز از من کس نتاند خواست برهان و دلیل
خوانم ار سلطان بن سلطان بن سلطان تو را
از بنی الخاقان کنون یزدان تو را برتر کشید
باش تا از جمله گیتی برکشد یزدان تو را
مر تو را کس نیست مدحت خوان به گیتی چون بهار
گرچه اکنون جمله گیتی کشته مدحتخوان تو را
تا همی باشد به گیتی نام از افریدون و جم
باد فر و حشمت افزوتر

ازاین و آن تو را

این هنوز آغاز فر و حشمت و اجلال تو است

باش تا کیوان بوسد پایه ی ایوان تو را

شماره ۱۷ - غدیریه

ای که در هر نیکوئی آراسته یزدان تو را

جمله داری خود، چه گویم این تو را یا آن تو را

کرده یزدانت همی انباز با حور بهشت

وانچه بخشد حور را بخشیده صدچندان تو را

درکنار خویشتن پرورده رضوانت به ناز

تا کند فرمانروا بر حور و بر غلمان تو را

زلف طرار تو زان پس حیلها انگیخته است

تا به افسون و حیل دزدیده از رضوان تو را

تا نیابد مر تو را بار دگر رضوان خلد

هردم اندر بند و چین خود کند پنهان تو را

با همه کوشش نیابد مر تو را رضوان و من

یافتم از فر مدح [□]حجه یزدان تو را

شیر یزدان بوالحسن آنکس چو بنگاری مدیح

نه فلک گردد طراز دفتر و دیوان تو را

ای مهین سلطان ملک هستی ای کاندرا غدیر

کرده حق برهر دو گیتی سید و سلطان تو را

مر تو را تشریف امکان داد یزدان از ازل

تا کند زیب و طراز عالم امکان تو را

ذات تو قائم به یزدان، ذات ما قائم به تو است

جلوه [□]ذاتند عقل و نفس و جسم و جان تو را

مر مرا باید زبانی دیگر و طبعی دگر

تا شوم چونانکه شایسته است مدحت خوان تو را

با زبانی این چنین و با بیانی این چنین

خود کجا شاید سرودن مدحتی شایان تو را

مدحتی شایان بیاید گفت آنکس راکه او

چون ملک کردن نهد بر حکم و بفرمان تو را

شاه رکن الدوله کش روز و شبان گویند خلق

کای ملک بادا به گیتی عمر جاویدان تو را

چهره ها خرم نمودی چهره خرم تر تو را

خانه ها آباد کردی خانه آبادان تو را

حیله و تزویر هر نادان نگیرد در ملوک

از چه گیرد حیله و تزویر

هر نادان تو را

یاوه و هذیان روا نبود بر دانش پژوه

به که آید ناروا هر یاوه و هذیان تو را

نک زدم از راستی در دامت دست امید

فرخ آن کز راستی زد دست در دامان تو را

خواهش یزدان پذیر و داد مظلومان بگیر

زانکه بهر داد، داد این برتری یزدان تو را

نک به فرمانت چنان گفتم که خود گفتم ز پیش

«عید قربان آمد ای جان جهان قربان تو را»

شماره ۱۸ – تاجگذاری

به سر بنهاد احمدشاه دیهیم کیانی را

بین با تاج کیکاوس، کیکاوس ثانی را

الا ای کاوه خنجر کش، سوی ضحاک لشکر کش

فریدون است هان برکش، درفش کاویانی را

ز تاجش نور پاشیده از او روشن دل و دیده

ملک ماهی است پوشیده، قباى خسروانى را
به دلش ايزد خرد هشته به گلشن انصاف بسرشته
به پيشانیش بنوشته خط گيتى ستانى را
خدیوی نوجوان آمد، به جسم ملک جان آمد
به ایران کهن گو گیرد از سر نوجوانی را
حیات جاودانی بین، غنیمت بشمر ای ملت
پس از مرگ سیاسى این حیات جاودانى را
شه ما یادگار است از ملوک باستان، یارب
به او پاینده دار این ملک و گنج باستانی را
کیانى تخت و تاج، این شاه را زبید، کن ارزانى
به ما و شاه ما این تاج و این تخت کیانى را
رعیت پرورى خواهیم اگر زین شه عجب نبود
که شاید خواستن از پاسبانان، پاسبانى را
شهنشاه! شهنشاهی، به چرخ معدلت ماهی
به نام ايزد که آگاهی، رموز ملک رانى را
تویی آن شاه کیخسرو، که آراید جهان از نو
دلت با یک جهان پرتو، به ما داد این نشانى را
تو ایران را جوان سازی وطن را کلستان سازی
به فر خود عیان سازی بسی راز نهانى را
تو علم آرى در این کشور، تو بر بندى ز غفلت در

تو بگشایی به مردم سر، کنوز آسمانی را
کجا صنعتگری بوده، ره ملک تو پیموده
ادیبان بر تو بگشوده زبان مدح خوانی
را

رعیت را نهی بالش، ستمگر را دهی مالش
نه رشتی را ز تو نالش، نه آذربایجانی را
درآید ملت از ذلت، عیان سازند بر ملت
همه، چون نیر دولت، رسوم مهربانی را
ثنایش بیش نشمارم دعایش بر زبان آرم
که من خود خوش نمی دارم ثناهای زبانی را

شماره ۱۹ - در وصف تگرگ

ز میغ اندر جهد هزمان درخشا
شود میغ از درخشیدنش رخشا
کجا طفلی کشد با دست لرزان
خطی زرین، بدان ماند درخشا
دمد تندر بدان قوت که گویی
شود کوه از نهیبش پخش پخشا
الا زین سنگسار ابر فریاد
کریم کرد گارا جرم بخشا
تگرگی آمد از بالا که گفتی

کشد رستم خدنگ از پشت رخشا
ز سنگک ۱۱ باغ چون دشت نمک شد
که بود از لاله چون کان بدخشا
دژم شد گونه نسرین روشن
سیه شد چهره شب بوی رخشا
نگه کن تا چه گوید رودکی انک
به هر بابش ز حکمت بود بخشا
نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما بیارد آذرخشا

شماره ۲۰ - سرود خارکن

خوشا بهارا خوشامیا خوشا چمن
خوشا چمیدن بر ارغوان و یاسمن
خوشا سرود نوآئین و ساقی سرمست
که ماه موی میان است و سر و سیم تن
خوشا توان گری عاشق و نگویی یار
خوشا جوانی با این دو گشته مقترنا
به فصلی ایدون کز خاربن بر آید گل
نواخت باید بر گل سرود خارکنا

شماره ۲۱ - مراسم صبحانه (یک خانواده زردشتی قدیم)

صبح دوم شد سپیده تابانا

زهره هویدا و ماه پنهانا

دست افق مطرفی کشید بنفش

سنجاییں پروزش بدامانا

برگ درختان چو می کشان به صبح

خون خوش برهم زنند پنگانا

زمزمه مرغان به شاخ درخت

چون به (میزد) اجتماع مهمانا

پیر مغان شانه زد به روی و به موی

مغیچگان هر طرف شتابانا

پس درایوان گشادو، دیده چه دید؟

گشته به شب چیره مهر تابانا

وز در ایوان فروغ نور گرفت

مجمره و آذر ورهراانا

آذر وهران چو آذران بزرگ

زیور مهن است و زینت مانا

پیرمقدس گرفت به رسم و پاژ

شد به نیاز خدای دو جهانانا

آتش بهرام را ز چندن و عود

نیرو بخشود و شد فروزانا

یکسره

بالا گرفت قوت نور

مشک و و ایوان شدند رخشانان

هیچ اثر زان شب سیاه نماند

اهریمن رفت و ماند یزدانا

چون که نیایش به سر رسید، نهاد

شاه زنان چاشت را یکی خوانا

شهن و مان بد شدند برسر خوان

وز دو طرف کودکان خندانان

نان و شراب و کباب چیده به صف

زمزمه کردند و خورده شد نانا

و آنکه فرمود پیر با پسران

کای پسران دلیر ایرانا

- ناتمام -

شماره ۲۲ - در منقبت امام هشتم (ع)

بگرفت شب ز چهره انجم نقاب ها

آشفته شد به دیده عشاق خواب ها

استارگان تافته بر چرخ لاجورد

چونان که اندر آب ز باران حباب ها

اکنون که آفتاب به مغرب نهفته روی

از باد برفروز به بزم آفتاب ها

مجلس بساز با صنمی نغز و دلفریب

افکنده در دو زلف سیه پیچ و تاب ها

ساقی به پای خاسته چون سرو سیمتن

وانباشته به ساغر زرین شراب ها

در گوش مشتری شده آواز چنگ ها

بر چرخ زهره خاسته بانگ رباب ها

فصلی خوش و شبی خوش و جشنی مبارکست

وز کف برون شده است طرب را حساب ها

بستند باب انده و تیمار و رنج و غم

وز شادی و نشاط گشادند باب ها

رنگین کند به باده کنون دامن سپید

زاهد که بودش از می سرخ اجتناب ها

گویند می منوش و مخورباده زانکه هست

می خواره را گناه و گنه را عقاب ها

در باده گر گناه فزون است هم بود

در آستان حجه یزدان ثواب ها

شمس الشموس شاه ولایت که کرده اند

شمس و قمر ز خاک درش اکتساب ها

هشتم ولی بار خدا آنکه بر درش

هفتم سپهر راست به عجز اقتراب ها

بهر مقرر و منکر او ایزد آفرید

انعام ها به خلد و به دوزخ عذاب ها

خواهی اگر نوشت یکی جزوش از مدیح

در پیش نه ز برگ درختان کتاب ها

اکنون به شادی شب جشن ولادتش

گردون نهاده برکف انجم خضاب ها

جشنی است خسروانه و بزمی است دلفروز

گوئی گرفته اند ز جنت حجاب ها

نور چراغ و تابش شمع و فروغ برق

گونی برآمدند به شب آفتاب ها

آن آتشین درخت چو زربفت خیمه است

وان تیرهای جسته چو زرین طناب ها

شماره ۲۳ - باز هم به همان مناسبت (مد شدن موی کوتاه برای زنان)

سراسر

تار گیسوی سیه چیدند خانم ها

ندانم از چه این مد را پسندیدند خانم ها

کمند زلف بگشودند از پای گنهکاران

گناه بستگان عشق، بخشیدند خانم ها

دلا آزاد شو کان دام دامن گیر گیسو را

به رغبت از سر راه تو برچیدند خانم ها

کسی بی شقه گیسو نمی بندد به خانم دل
که خلق از شقه گیسو پرستیدند خانم ها
مسلم بود جنس نر بود از ماده خوشگل تر
چه خوب این مدعی را زود فهمیدند خانم ها
ز فرط بچه بازی ها به پاریس این عمل مد شد
در ایران هم پی تقلید جنیدند خانم ها
سخن دور از مقام دوستان زین حرکت بیجا
به گیس خوبش و ریش شوهران ریدند خانم ها

شماره ۲۴ - گواه سخنوری

آمد، چو دو نیمه برفت از شب
آن ساده بنا گوش سیم غبغب
با چهره روشن چو تافته روز
با طره تاری چو قیرگون شب
ابروش به خون ریختن مهیا
مژگانش به تیرافکنی مرتب
هردم به دگر سو جهنده زلفش
چون کودک بگریخته ز مکتب
جز بررخش آن طره نگونسار
کس نیست به مینو درون معذب
ترکی که بدو طره فسون ساز

شد دام ره مردم مجرب
شیرین سخن است و بدیع گفتار
ویژه چو گشاید به پارسی لب
بنشست و مرا زیر لب همی گفت
خیز ای هنری شاعر مهذب
زی باغ ز مشکو بر آور اسباب
وز خانه سرا پرده زن به سبب
فرمانش پذیرفتم و پذیرند
فرمان چنان کودک مودب
بیرون شدم از بنگه و نهادم
زین از بر دو تیزگام اشهب
هنگام سپیده دمان که گردون
بگرفت ز پای آن سیاه جورب
بنشست به مرکب بت نکوروی
خورشید بر آمد به پشت مرکب
من از بر خنگی دگر نشسته
چون از بر نخجیر لیث اغلب
با یاری ز افریشته نکوتر
با عیشی ز آب حیات اعذب
دیدم به ره اندر دمیده سبزه

چون سبز نبشته خط مورب
لاله چو عقیقینه جام و در وی
شنگرف به قیر اندرون مرکب
در دشت ز سبزه هزار گردون
بر گلبن از گل هزار کوب
از لاله، ریاحین گرفته در دست
اقداحاً

من جمره تلهب
طیب سر زلف تو یافت سنبل
ای زلف تو از مشک ناب اطیب
بنهاد به کف بر خضاب، لاله
ای کف تو از خون من مخضب
هر نیم شبی مرغک شب آوبز
برشاخ سراید سرود معجب
مرغان چو خطیبان بیهده گوی
گویند سخن جمله بی مخاطب
لرزنده و نالنده شاخک بید
از باد بزان وز تگرگ منصب
گویی گنهی کرد و ترسد اکنون
کاندر بر خسرو شود معاقب

آن یک خبر او هزار دفتر

آن یک سخن او هزار مطلب

شاهی که به گاه عتاب و تندی

می ننگرد از شرم زی معاتب

زبر و زبر او ستاده اقبال

چون اعراب اندر حروف معرب

فخر است کسان را ز منصب و جاه

وز اوست کنون فخر جاه و منصب

دشمنش بر او بر چه حيله سازد

با شیر چه سازد فریب ارنب

ای منظر اقبال و حشمت تو

صد ره بر از این منظر محذب

فرش بود از آسمان بر افزون

آنکو به بساط توشد مقرب

بخت تو و خورشید راست لعبی

پیوسته بر این طارم مذهب

خورشید هم ایدون ملاحظت را

هر روز بر آید به گرد ملعب

رای تو سوی نخشب ار نهد روی

خورشید بر آید ز چاه نخشب

شمشیر تو را روز جنگ خیزد
فتح و ظفر از آب داده مضرب
رامشگه دشمن ز هیبت تو
گردد ز دم شیر شرزه اهیب
آورده بهارت مدیحتی نغز
الفاظ عجیب و معانی اعجب
گویند مرا کت سخنوری نیست
خود اینت یکی ناستوده مذهب
بر من چه بد آید ز گفته ی خصم
بر سنگ چه آید ز نیش عقرب
تا شکر ناید ز شاخ حنظل
تا مرجان ناید ز بیخ طحلب
بادا دل خصمت همیشه در تاب
بادا تن خصمت هماره در تب
مفعول مفاعیل فاعلات
با بحر خفیف انسب است و اقرب

شماره ۲۵ - ورزش روح

دو چیز افزونی دهد، بر مردم افزون طلب

سرمایه عقل و خرد، پیرایه علم و ادب

علم است دیهیم علا، عقل است کنج اعتلا

العلم تاج للفتى، والعقل

طوق من ذهب

هست ارز میراث پدر، عقل غریزیت ای پسر

تکمیل آن واجب شمر، باری به عقل مکتسب

عقل غریزی بی ممد، بی ورزش و تعلیم و جد

هرچند باشد مستعد، گردد به غفلت محتجب

عاقل فتد از کاهلی، در ورطه لا یعقلی

جاهل شود دانا، ولی با ورزش و جهد و تعب

ورزش کند تن را قوی روح و خرد را مستوی

مر نفس ها را معنوی، مر فکرها را منتخب

*

*

در عید گاه رومیان، مردی ضعیف و ناتوان

افتاد از بادی دمان برخاست غوغا و شغب

مرد از جماعت شد خجل، زان ناتوانی منفعل

بر ورزش تن داد دل، بگشاد بازو بست لب

چون عید شد سال دگر شد عید گه پر شور و شر

مردم دوان در یکدگر، بهر تماشایی عجب

گردونه ای آمد دوان بر چار گامیش جوان

وز پی جوانی پهلوان، زیبا رخ و دیبا سلب

بگرفت چرخ واپسین و افشرد زانو بر زمین
چون جسته شیری از کمین بر پشت نخجیر از غضب
برکاشت اندر عیدگه مر گاومیشان را ز ره
پس داشت گردون را نگه با زور پولادین عصب
زان پس به گردون شد سوار آن آزموده نغزکار
از انفعال سال پار، آورد عذری بلعجب
گفتا منم آن ناتوان، کافتادم از باد دمان
دفع تعنت را میان، بستم به ورزش روز و شب
این سعی و این زحمت مرا برهاند از آن رنج و بلا
عیش است بعد از ابتلا شادیست از بعد کرب
زان گفته مردان و زنان جستند از جا کف زنان
وان پهلوان و همگنان رفتند با ساز و طرب

*

*

چون غیرت انگیزد همی اسباب ها خیزد همی
پیش امل ریزد همی از هر بن موئی سبب
غیرت بجز جنبش مدان کز وی حرارت شد عیان
بیرون ز جنبش نیست جان زان شد روان جان را لقب
جنبش کن ار مرد رهی وز ورزش جان آگهی
جان را ده از جنبش بهی تا وارهی از

تاب و تب

ای تن ز ورزش بارور وز ورزش جان بیخبر
جان را ز ورزش بخش فر کاین واجبست آن مستحب
در ورزش تن بارها آسان شدت دشوارها
در ورزش جان خارها آرند از بهرت رطب
خواندی که افکند آن فلان سجاده بر آب روان
این ورزش جانست هان السعی فیه قد و جب
شد بر پلنگ آن یک س رار اندر کفش پیچنده مار
آن مار تازانه سوار، آن دد هیون مرد رب
این پیش جان ها اند کست این از هزار آیت یکست
این بهر ارباب شکست از باغ معنی یک خشب
زین وانمودن ها بر آ، زی نانمودن ها گرا
کان کس که داند کیمیا، پنهان کند ز اهل طلب
زان کیمیای مردمی کان هست اصل بی غمی
دریاب تا سطح زمی، پیشت شود کان ذهب
وانگه بر آی از بیخ و بن وز کیش و آیین کهن
اصل و نسب بدرود کن، وز کف بنه جاه و حسب
با حکمت و عقل گزین، ماهیت اشیا ببین
چون چیره گشتی بر زمین زی آسمان بر کن قیب
چون بگذری از سبع ها، وز ماوراء طبع ها

بینی تلال و ربیع ها، ز آثار یار منتخب

*

*

درکش بهار اینجا عنان، کز حمله رویین تنان
چون رستمت زاری کنان بینم همه تن پر ثقب
برگرد زی اصل سخن عذر آور از فصل سخن
تا خود گه وصل سخن از وصل برخوانی خطب
مخلوق را بینی مصر، اندر ضلال مستمر
نه تن ز ورزش مقتدر، نه جان ز تمرین منقلب
نابوده یک ساعت مقیم، اندر صراط مستقیم
امات غیرتشان عقیم، آباء همتشان عزب
اینجا وفا و شرم کو، یک یار با آذرم کو
یک شعله آه گرم کو، کز وی شود جان ملتهب
قومی پلید و کینه جو، تردامن و بی آبرو
جمله قبیح و زشت خو یکسر وقیح و بی ادب
بدفطرت و ناکس همه از بد نکرده بس همه
مدخولشان از پس همه پیش اوفتاده زین سبب
زین سفلگان محتشم بی دولتان محترم

در

زحمتم اندر عجم چون بوالعلا اندر عرب

زین بی هنر حساد من، کیرد خموشی داد من
کز آسمان فریاد من بگذشت و خاموش است لب
با حاسد ار پنجه زنی آن مرده را زنده کنی
در آتش ار چوب افکنی افزون شود او را لهب
به کز لهیب خوی بد، بدخوی خاکستر شود
خود خویش را خامش کند ز آتش چو برگیری حطب
ذوق آورد آثار من، لذت دهد گفتار من
مستی دهد اشعار من، مانده آب عنب
در رنجم از چندین هنر، مانند طاوسان نر
تن فدیة مقبول پر، جان برخی رنگین ذنب
زین همرهان مفتری چون یوسفم من متفری
هستم ازین گرگان بری کز آهوان دارم نسب
با سفله نستیزم همی وز دون پرهیزم همی
زین قوم بگریزم همی چون مصطفی از بولهب
اصل تناسب شد یقین زیراک در هر سرزمین
هست آن مناسب جاگزین وان نامناسب مرتهب
در جایگاه طوطیان، ننهد نعامة آشیان
وانجا که خسبد ماکیان، کبک دری ننهد خشب
بازیده ام شطرنج تو، هستم به هر بازی جلو
فخر است و استبقا گرو عز است و استغنا ندب

زین رو هیاهوها شود انگیخته غوغا شود

بر قصد من برپا شود هنگامه و جنگ و جلب

مستفعلن، مستفعلن، مستفعلن، مستفعلن

«یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب»

شماره ۲۶ - غضب شاه

مانده ام در شکنج رنج و تعب

زین بلا وارهان مرا یارب

دلم آمد درین خرابه به جان

جانم آمد درین مفاک به لب

شد چنان سخت زندگی که مدام

شده ام از خدای مرگ طلب

ای دریغا لباس علم و هنر

ای دریغا متاع فضل و ادب

که شد آورد گاه طنز و فسوس

که شد آماجگاه رنج و تعب

آه غبنا و اندها که گذشت

عمر در راه مسلک و مذهب

وای دردا و حسرتا که نگشت

زندگی صرف مطعم و مشرب

غم فرزندگان و اهل و عیال

روز عیشم سیه نمود چو شب

با قناعت کجا توان دادن

پاسخ پنج بچه مکتب

بخت بدبین که با

چنین حالی

پادشا هم نموده است غضب

من کیم، چیستم، تنی لاغر

ناتوان تر ز تارهای قصب

کیست گنجشک تا عقاب دلیر

به تعصب بر او زند مخلب

نه بلوچم من و نه کرد و نه ترک

نه رئیس لرم نه شیخ عرب

کیستم، شاعری قصیده سرای

چیستم؟ کاتبی بهار لقب

چیست جرمم که اندرین زندان

درد باید کشید و گرم و کرب

به یکی تنگنای مانده درون

چون به دیوار، در شده مثقب

تنگنایی سه گام در سه به دست

خوابگاهی دو گام درد و وجب

روز، محروم دیدن خورشید

شام، ممنوع رؤیتِ کوکب

از یکی روزنک همی بینم

پاره ای ز آسمان به روز و به شب

شب نه بینم همی از آن روزن

جز سر تیر و جز دم عقرب

تنگ سمجی چو خانه خر گوش

گنده جایی چو آغل ثعلب

چون یکی خنب اوفتاده ستان

همچو آهن بر او دری زخشب

پس پشتش یکی عفن مبرز

مرده ریک هزار دزد جلب

دزد آزاد و اهل خانه به بند

داوری کردنی است سخت عجب

شماره ۲۷ - در مدح حضرت ختمی مرتبت

ای آفتاب گردون تاری شو و متاب

کز برج دین بتافت یکی روشن آفتاب

آن آفتاب روشن شد جلوه گر که هست

ایمن ز انکساف و میرا ز احتجاب

بنمود جلوه ئی و ز دانش فروخت نور

بگشود چهره ای و ز بینش گشود باب

شمس رسل محمد مرسل که در ازل

از ماسوالله آمده ذات وی انتخاب

تابنده بُد ز روز ازل نور ذات او

با پرتو و تجلی بی پرده و نقاب

لیکن جهان به چشم خود اندر حجاب داشت

امروز شد گرفته ز چشم جهان حجاب

تا دید بی حجاب رخی را که کرد گار

بر او بخواند آیت والشمس در کتاب

روئی که آفتاب فلک پیش نور او

باشد چنانکه کتان در پیش ماهتاب

شاهی که چون فراشت لوای پیمبری

بگسسته شد ز خیمه پیغمبران طناب

با مهر اوست جنت و با حب او نعیم

با قهر اوست دوزخ و

با بغض او عذاب

با مهر او بود به گناه اندرون نوید

با قهر او بود به صواب اندرون عقاب

شیطان به صلب آدم گر نور او بدید

چندین چرا نمود ز یک سجده اجتناب

زان شد چنین ز قرب خداوندگار دور
کاندر ستوده گوهر او داشت اریاب
مقرون به قرب حضرت بیچون شد آنکه او
سلمان صفت نمود به وصل وی اقتراب
امروز جلوه ای به نخستین نمود و گشت
زین جلوه چشم گیتی انگیخته ز خواب
یرلیغی آمدش به دوم جلوه از خدای
کای دوست سوی دوست بهک ره عنان بتاب
پس برد مرکبش خرامان تر از تذرو
جبریل، در شیش سیه گون تر از غراب
بر بادپا بر آمد و زی میزبان شتافت
جبریل همعنانش و میکال همرباب
بنشست بر براق سبک پوی گرم سیر
وافلاک درنوشت الی منتهی الجناب
چندان برفت کش رهیان و ملازمان
گشتند بی توان و بمانند بی شتاب
وانگه به قاب قوسین اندر نهاد رخت
و آمد ز پاک یزدان او را بسی خطاب
چون یافت قرب وصل، دگر باره باز گشت
سوی زمین، ز نه فلک سیمگون قباب

اندر ذهاب، خوابگاه خود نهاد گرم
همخوابگاه خویش چنان یافت در ایاب
از فر پاک مقدمش امروز گشته اند
احباب در تنعم و اعدا در اضطراب
جشنی بود ز مقدم او در نه آسمان
جشنی دگر به درگه فرزند بو تراب

شماره ۲۸ - تابستان

ای آفتاب مشکوزی باغ کن شتاب
کز پشت شیر تافت دگر باره آفتاب
مرداد ماه باغ به بار است گونه گون
از بسد و زبرجد و لولوی دیریاب
هم شاخ راز میوه دگر گونه گشت چهر
هم باغ را به جلوه دگر گونه شد ثیاب
بنگر بدان گلابی آویخته ز شاخ
چون بیضه های زرین پر شکر و گلاب
سیب سپید و سرخ به شاخ درخت بر
گویی ز چلچراغ فروزان بود حباب
یا کاویان درفش است از باد مضطرب
وان گونه گون گهرها تابان از اضطراب
انگور لعل بینی از تاک سرنگون

وان غزم هاش یک به دگر فربی و خوشاب

پستان مادرست فراوان

سر اندرو

و انباشته همه سرپستان به شهد ناب

یک خوشه زرد گونه به رنگ پر تدر و

دیگر سیاه گونه به سان پرغراب

یک رز چو ازدهایی پیچیده بر درخت

یک رز چو پارسایی خمیده بر تراب

یک رز کشیده همچو طنابی و دست طبع

دیباى رنگ رنگ فروهشته برطناب

یک رز نشسته همچو یکی زاهدی که دست

برداردی ز بهر دعاهاى مستجاب

وانک ز دست و گردنش آویخته بسی

سبحه رخام ودانه به هر سبحه بی حساب

باغست نار نمرود آنگه کجا رسید

از بهر پور آزرش آن ایزدی خطاب

آن شعله ها بمرد و بیفسرد لیک نور

اخگر بسی به شاخ درختان بود بتاب

روی شلیل شد به مثل چون رخ خلیل

نیمی ز هول زرد و دگر سرخ از التهاب

آلوی زرد چون رخ در باخته قمار
شفرنگ سرخ چون رخ دریافته شراب
شفتالوی رسیده بناگوش کود کیست
وان زردمو یکانش به صندل شده خضاب
از خربزه است باغتره پر عبیر تر
وز هندوانه مشکو پربوی مشکناپ
پالیز از آن یکی شده پرکوزه های شهد
بستان ازین یکی شده پر زمردین قباب
زان کوزه های شهد برآید هلال چار
زین زمردین قباب برآید دو آفتاب
باید زدن به دامن کهسار خیمه زانک
شد شهر ری چو کوره آهنگران بتاب
زنبق ز صفر یافت چهل پایه ارتفاع
گرما شناس را بین گر داری ارتیاب
گنجشک ازین درخت نبرد بدان درخت
کز تاب مهر گردد بی بازن کباب
ماهی فرا نیاید از قعر آبدان
کز نور آفتاب درافتد به تف و تاب
تفتیده شد منازل چون منزل سقر
خوشیده شد جداول چون جدول کتاب

پالائونی است گویی این ابر نیم شب

کز وی همی بیلایند اخگر مذاب

بایست تختخواب نهادن به طرف جوی

وان کله نگاربن بستن به تختخواب

یک سو نسیم صحرا یکسو هوای کوه

یک سو نوای فاخته یک سو غریو آب

آوازه هوام شبانگاه مرا

آید به گوش خوبتر از بربط و رباب

ویژه که خفته سرخوش نزدیک آبشار

پهلوی

ماهرویی در نور ماهتاب

اینست شرط عقل ولیکن بهار را

این حال بیش چشم نیاید مگر به خواب

هم نیست خواب از آنکه درین سمج دوزخی

بیدار بود بایدم از شدت عذاب

شماره ۲۹ - کله از وزیر فرهنگ

وزیر فرهنگ ای جسم فضل و جان ادب

کز اصطناع تو معمور شد جهان ادب

ز زخم حادثه، لطف تو شد حصار هنر

به جاه و مرتبه، عهد تو شد ضمان ادب

ز نیروی خردت سبز، مرغزار علوم

ز رشحه هنرت تازه، بوستان ادب

تو را سزد که کنی خانه ادب آباد

که از سلاله فضلای و خاندان ادب

شگفت نیست که نیروی رفته باز آید

ز اهتمام تو در جسم ناتوان ادب

تو نیک دانی در کشوری که مردم آن

همی ندارند از صد یکی نشان ادب

اگر ز اهل ادب قدر دانی نشود

بر او فتد ز پی و پایه خان و مان ادب

عنایت تو اگر دیده بانئی نکند

ز عجز دود برآید ز دودمان ادب

مرا تو نیک شناسی که بوده ام یک عمر

به نظم و نثر در این خانه قهرمان ادب

ز گوشه های جهان بانگ زه به گوش رسد

چو من به کلک هنر برکشم کمان ادب

به کار علم و ادب رنج برده ام سی سال

ولی نخورده ام البته هیچ نان ادب

پی اطاعت شه نک قریب ده سال است

که جای کرده ام اندر پس دکان ادب

بلی چو یافت شهنشاه پهلوی که بود

به طبع بنده دفین گنج شایگان ادب

مثال داد که از کار مجلس شورا

کناره گیرد و پوید به شارسان ادب

ز لطف خسرو ایران زمین بهار اینک

شد از مگاک سیاست بر آسمان ادب

به اوستادی دارالمعلمین لختی

به جد و جهد کمر بست بر میان ادب

از آن سپس پی تصحیح نامه های کهن

ز کلک من به ره افتاد کاروان ادب

کتاب مجمل و تاریخ سیستان هر یک

چو تاج گشت مکمل به بهرمان ادب

هم از جوامع عوفی و ترجمه طبری

نهاد کلک من آثار جاودان ادب

چهار دور به شورای عالی فرهنگ

نثار کرد رهی نقد رایگان ادب

چهار سال به دانشسرای عالی نیز

نهاد سر ز ارادت بر آستان ادب

تو واقفی که در این قرن چون بهار نداشت

کسی به لفظ دری قوت بیان ادب

چه مایه خون جگر خورد تا که گشت امروز

به دهر شهره علی رغم دشمنان ادب

به نظم و نثر دری فالق و به تازی چیر

به پهلوی و اوستاست پهلوان ادب

به صرف و نحو و معانی و اشتقاق لغات

جز او که باشد امروزه ترجمان ادب

به شرق و غرب، سخن های من به تحفه برند

کجا برند ازین ملک ارمغان ادب

ز علم سبک شناسی کسی نبود آگاه

شد این علوم ز من شهره در جهان ادب

نگاه کن به مقالات من که هریک هست

به فن پرورش اجتماع، جان ادب

بود یکی ز صد آثار من (تطور نثر)

که کس نیافت چنین گوهری ز کان ادب

رواست گر فضلائش به سینه نصب کنند

که هست تازه ترین گل ز گلستان ادب

کسی که خلق به استادیش یقین دارند

ز جور قانون افتاده در گمان ادب

ز بی اساسی قانون دکتری گردید

بهار دانشم آشفته زین خزان ادب

جزای آن که به سالی معین اندر کار
نبوده ام، ز کفم شد برون عنان ادب
کسی که فخر به شاگردی بهار نمود
شد اوستاد و برآمد به نردبان ادب
بین به کار تقاعد که خنجر ستمش
درید چرم و برآمد به استخوان ادب
بهار ماند به مزدوری ار چه داشت به کف
هزار مرسله از گوهر گران ادب
کنون به ذلت مزدوریم رها نکنند
دریغ و درد که کس نیست پشتوان ادب
به سال شانزده افزوده گشت ساعت درس
به مدرسی که نشینند دکتران ادب
بماند اجرت درس علاوه تا امسال
که با ستاره کیوان بود قران ادب
تو واقفی که بیاید،
به ساعتی زبن درس
هزار غوص به دریای بیکران ادب
ولی چه سود که ننهد مدیر باز نشست
میان بی ادبی فرقی و میان ادب
به هر که شعر تراشد ادیب نتوان گفت

که بس فراخ بود عرصه جهان ادب

بسی مکانت و بسیار منزلت باید

کراست قلب و زبان، منزل و مکان ادب

روا مدار که گردد ذلیل هر دجال

کسی که هست به حق صاحب الزمان ادب

شماره ۳۰ - سرنیزه

قاعده ملک ز سرنیزه است

کس نزند بر سر سرنیزه دست

عدل شود از دم سرنیزه راست

فتنه شود از سر سرنیزه پست

بس سر سرکش که به سرنیزه رفت

بس دل ریمن که ز سرنیزه خست

فتنه بود صعوه و سرنیزه باز

ظلم بود ماهی و سرنیزه شست

همره سرنیزه بیاید دو چیز

مغز حکیم و دل یزدان پرست

با خرد و راستی و تیغ و تیز

پشت بداندیش توانی شکست

آنکه به سرنیزه نمود اکتفا

با کف خود دیده توفیق بست

پند بناپارت بیاید شنود

رشته پندار بیاید گسست

تکیه به سرنیزه توان داد، لیک

بر سر سرنیزه نباید نشست

شماره ۳۱ – غزل در مخالفت جمهوری ساخته شده از مسقط موشح در موافقت جمهوری

جمهوری سردار سپه مایه ننگ است

این صحبت اصلاح وطن نیست که جنگست

از کار قشون حال خوش از ما چه توقع

کاین فرقه برین گله شبان نیست پلنگست

بی علمی و آوازه جمهوری ایران

این حرف درین مملکت امروز جفنگست

اموال تو برده است به یغما و تو خوابی

آن کس که پی حفظ تو دستش به تفنگست

آزادی و مشروطیت افتاده به زحمت

این گوهر پر شعشعه در کام نهنگست

در پرده جمهوری کوبد در شاهی

ما بی خبر و دشمن طماع زرننگ است

تا تعزیه گردان بود آن هوچی بی دین

این قافله تا حشر در این بادیه لنگست

افسانه جمهوری ما ملت کودک

عیناً مثل ملعبه شهر فرنگ است

در کیسه ناهید بود لعل و زر و سیم

زین رو کلماتش همگی رنگ به رنگ است

شماره ۳۲ - سرچشمه فین

سرچشمه «فین» بین که در آن آب روانست

نه آب روانست که جان

است و روان است

گویی بشمر موج زند گوهر سیال

یا آن که به هر جدول، سیماب روانست

آن آب قوی بین که بجوشد ز تک حوض

گویی که مگر روح زمین در غلیانست

فواره کاشی رده بسته به جداول

چون ساقی پیروزه سلب در فورانست

وان آب روان از بر فواره پریشان

چون موی پریشان به رخ سیمبرانست

آن ماهی جلد شکم اسپید سیه پشت

شیطان صفت از تک به سوی سطح دوانست

آن ماهی زرین که سوی تک دود از سطح

چون تیر شهابست که بر دیو نشانست

خرچنگ کج آهنگ بر ماهی زیبا

چون دیو کج آیین به بر حور جنانست
ترسد که برانندش ازین کوثر جانبخش
زان روی ازین گوشه بدان گوشه خزانست
ماهی که بود راست رو از کس نهراسد
خرچنگ کج آهنگ نهران و نگرانست
آن از منش راست کند جلوه چپ و راست
وین از منش پست شب و روز نهانست
ماهی بود آزاده و ساده دل و شادان
خرچنگ خبیث است و کربه است و جبانست
قدسی بود اسفند که همخانه حوت است
قتال بود تیر که جفت سرطانست
اندر سرطان خطه کاشان چو جحیمی است
این طرفه جحیمی که بهشتش به میانست
از خلد نشانی بود این باغ که طرحش
فرموده عباس شه خلد مکانست
آن سرو کهن سال نماینده عصری است
کآزادگی و مردمیش نقل جهانست
آزادگی و خرمی، از سرو بیاموز
کآزاده و خرم به بهار و به خزانست
ای سرو تو آزادی از آن جاویدانی

هر کس که شد آزاد، بلی جاویدانست

ای سرو! تو ثابت قدم و عالی شانی

هر مرد که ثابت قدم، او عالی شانست

آثار بزرگان بین اندر در و دیوار

آثار جوانمرد ز کردار نشانست

گر مابه خونین اتابک را بنگر

گویی که هنوز از غم او اشک فشانست

هر رخنه دیوارش گویی که دهانست

کاندر حق دژخیمش نفرین به زبانست

رفتند و بماند از پس ایشان اثر نیک

خوش آنکه پس از او اثر نیک عیانست

*

*

مهمان براهیم

خلیلیم که در جود

همتای براهیم خلیل الرحمن است

اعیان بنی عامر معروف جهانند

وین گوهر تابنده از آن عالی کانست

بس محتشم است اما، درویش نهادست

با دانش پیرانست ار چند جوانست

لطفش به حق یاران محتاج بیان نیست

آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

طبعم ندهد داد مدیحش که چنین کار

در عهده[□] یغمایی و آن طبع روانست

شماره[□] ۳۳ - در منقبت مولای متقیان

دل من خواهی ای ترک و ندانی که خطاست

از چو من عاشق دلباخته جان باید خواست

دل من خواهی و پاداش مرا بوسه دهی

هر که زینسان دل من خواهد بدهم که رواست

دل من عشق تو را خواست سپردمش به تو

دل تو را دادم نک هر چه کنی حکم تورااست

عشق تو حکمروا گشت بتا بر دل من

نیست یکدل که نه عشق ن بر او حکمرواست

ای ببرده دل یک شهر به آراسته روی

آفرین باد بر ایزد که چنان روی آراست

به هوای تو شدم شهره[□] شهر اینت شگفت

نه چو من شهره شود هر کو در بند هواست

نیست جز رنج و بلا بر من از این عشق، بلی

عشق را چه رن نگری یکسره رنج است و بلاست

دژم از چیست سر زلف تو، کش روز و شبان

خوابگه بر سمن و رامشگه بر دیباست

به خطا خواست ز چین مشک سیه، مشک فروش

که ز چین سر زلف تو همی باید خواست

ماه را نیست چنین روی و چنین جعد بخم

سرو را نیست چنین زلف و چنین قامت راست

من خورم خون جگر، دو لب تو سرخ ز چیست

من کشم بار بلا، زلف تو خمیده چراست

آهوی چشمت ای شوخ، دل من بفریفت

مگر این دل نه دل مدحگر شیر خداست

بوالحسن آنکه بدو فضل به انجام رسید

و آنکه بنهفت توان فضل وی امروز کجاست

ولی ایزد یکتا که به پیش در او

آسمان همچو غلامان رهی، پشت دوناست

هر چه

بی خواهش او گر همه نیکیست بدی است

هر چه بی طاعت او کر همه هستی است فناست

کر همه عاصی، از مهرش با عیش و *رشی است

ور همه دشمن، از جودش با برک و نواست

نیست دادار و چو دادار ز هر عیب بری است

نیست یزدان و چو یزدان به فضایل یکتاست

شد ز روشن دل او روز مخالف تاری

شد ز تیغ کج او دین خداوندی راست

آسمانست و زمین هر دو بزرگ آیت حق

آسمان از او برپا و زمین زو برجاست

بسته و بنده[□] فرمانش قضا و قدر است

کر همه چیز به حکم قدر و بند قضاست

شرف و فخر بود آدم را زین فرزند

گرچه مردم را فخر و شرف از جد و نیاست

ای ره شیطان بگرفته ز نادانی و جهل

ره او کیر که سوی خردت راهنماست

فرخ آن راکه چنین راهنمای است و دلیل

خرم آن راکه چنین بارخدای و مولاست

کر به رزم اندر دیدیش همانا گفتی

خصم او گاه و سرنیزه[□] او گاه رباست

مر خدا را پرستیدن پیمود رهی

تا بدانجا که ستودندش قومی که خداست

بت شکستن را بر دوش نبی سود قدم

نیک بنگر که جز او این شرف و قدر که راست

پای بر دوش نبی سود تواند آن کش

زیر پای اندر شمس و فمر و ارض و سماست

آنکه بر جای نبی بستر آفت بگزید

لاجرم بعد نبی صدر خلافت اوراست

این چنان گفتم کاستاد سیستانی گفت

«ترک من بر دل من کامرواکشت و رواست»

شماره ۳۴ - در وصف آیت الله صدر

رسول گفت گرت دیدن خدای هواست

باولیای خدا بین که شان جمال خداست

هم اولیا را اگر زانکه دید خواهی روی

بین سوی علمای شریعت از ره راست

بدین دلیل و بدین حج و بدین برهان

درست مظهر روی خدا، رخ علماست

به ویژه آنکه به جز گفته خدای، نگفت

به خاصه آنکه به جز خواهش خدای، نخواست

بسان حضرت صدرالانام، اسمعیل

که عکس چهره اش آئینه خدای نماست

گشاده

دست و گشاده دل و گشاده جبین

ستوده خوی و ستوده رخ و ستوده لقاست

به جز رضای خدا چون نخواست چیزدگر

خدای نیز بدادش هر آنچه خود می خواست

جلال داد و شرف داد و علم داد و عمل

بدین فضایلش از پای تا به سر آراست

مداد تیره اش از بهر سرخ روی دین

به جاه و رتبه چو خون مطهر شهداست

به راه دین مبین نامه اش سخن گستر

به کار شرع متین خامه اش زبان آراست

جلالت نسب از نام نامیش ظاهر

سیادت و شرف از عکس چهره اش پیداست

خجسته عکس بدیعی که از تجلی او

سراسر آینه دهر پرفروغ و ضیاست

جمال آیت حق جلوه کرد و زهر سوی

به بند گیش کمر بسته خلقی از چپ و راست

نماز گاهش چون آسمان و او چون بدر

موالیانش صف بسته چو نجوم سماست

بهار مدح سرا در مدیح حضرت اوی

به امر زادهٔ احمد چکامه ای آراست

به جای باد دوام و بقای عزت او

همیشه تا مه و خورشید را دوام و بقاست

دعای اهل دعا باد حافظ تن او

همیشه عکسش تا قبله گاه اهل دعاست

هر حلقه که در آن زلف دوتاست

دام دگری بهر دل ماست

بیماری ماست زان چشم دژم

تنهایی ما زآن زلف دوتاست

باز این چه بلاست؟ ای ترک پسر

ای ترک پسر! باز این چه بلاست

عرضم به تو بود از دست رقیب

از دست تو عرض، پیش که رواست

یار آمد و زلف افشانده به دوش

دیوانه شدیم زنجیر کجاست

دیوانه شوید، بیگانه شوید

کاین عقل و خرد دام عقلاست

یا علم و عمل یا شور و جنون

کز این دو برون رنج است و عناست

ای خلق خدای آواز کنید

کآواز عموم، آواز خداست

این کشور کیست در دست عدو؟

این کشور ماست، این کشور ماست

ما را بشکست پرخاش ملوک

پرخاش ملوک مرگ فقر است

این یک به شمال، آن یک به جنوب

این یک به

جفا، آن یک به ملاست

در مغرب ملک جنگ است و جدال

در مشرق ملک قتل است و ثفاست

در خطه فارس جوش است و خروش

در ملک عراق شور است و نواست

ایران ضعیف، میران جبان

خصمان جسور پیش آمده راست

نی نیست چنین، کایران پس از این

جان در نظرش بی قدر و بهاست

از جان چو گذشت انسان ضعیف

انجام دهد هر کار که خواست

بر درد بهار کس پی نبرد

آن کس که چشید داند که چهاست

شماره ۳۶ - تهران آفتی است

ای عجب این خلق را هر دم دگرسان حالتی است

گاه زیبا، گاه زشت، الحق که انسان آیتی است

اندرین کشور تبه گشت آسمانی گوهرم

لعل را کی در دل کوه بدخشان قیمتی است

و عده[□] باغ و گلستانم مده کاز فرط یاس

بر دلم از باغ داغی، وز گلستان حسرتی است

منع می کردن چه حاصل کان بود درمان درد

درد را بزدای ازین دل، ورنه درمان آلتی است

هیچ تدبیری ازین کشور نگرداند بلا

از بزرگان گویی اندر حق ایران لعنتی است

آفت دینست و دانش، آفت ننگست و نام

الحذر ای عاقل از طهران، که طهران آفتی است

هفت سال اینجا به خدمت جان شیرین کنده ام

حاصل این کم، هر زمان درکندن جان رغبتیست

صحبت من زحمتی شد بهر این بی دانشان

صحبت دانا بلی از بهر نادان زحمتی است

نی هوادار تعین، نی مرید اعتبار

نی بودشان مبدئی در فکر و نی شان غایتی است

بنده[□] وقتند، بی بیم بد و امید نیک

جمله را هر دم هیولایی و هر آن صورتی است

گر ز احسان ضربتی ز آنان بگردانی به مهر

حاصلت زان قوم در پاداش احسان، ضربتی است

کر یکی ز آنان زند راه حقیقت، حقه ایست

ورکسی زایشان کند دعوی وجدان، حیلتی است

فی الحقیقتشان ز انعام و ز احسان نفرتی است

بالسویتشان به دشنام و به بهتان شهوتی است

از رفیق، این

ناکسان را پند و حکمت نعمتی

وز عدو این سفلگان را بند و زندان نعمتی است

ناصح ار پندی دهد گویند در آن حیلہ ایست

ظالم ار ظلمی کند گویند در آن حکمتی است

بسکه این دونان عدوی خویش و یار دشمنند

دشمن ار زانان کشد یک تن، در آنان عشرت‌یست

بسکه اندر ذلت و بی دولتی خو کرده اند

در نظرشان شنع و دشنام سلطان رأفتی است

در جرایدشان یکی بنگر که از سر تا به بن

با به دونان مرحبایی، یا به پاکان شنعی است

از دماوند و ورامین بی خبر، لیک اندر آن

که ز ژاپون مدحتی، که ز انگلستان غیبتیست

ور دهد سودانیی زر، در ستون ها پرکنند

کام درمان عرش اعلائی و سودان جنتی است

کینه ها توزند با هم بر سر یک دانک سیم

کز دنی طبعی به برشان پنج تومان مکنتی است

جملگی دزدند و از دزدی اگر قارون شوند

باز دزدی کرده گویند اندرین نان برکتی است

چون سگ، از ز انبان رشوه[□] مشته کوبیشان به سر

باز پندارند اینان، کاندرا انبان رشوتی است

جمله مظلومند و ظالم، وین دو خوی نابکار

در طبایعشان ز میراث نیاکان خصلتی است

روز عجز و بینوایی همچو موش مرده، لیک

روز قدرتشان بسان زنده پیلان صولتی است

راست گویی کز برای ورشکست اورمزد

اندرین بیغوله از ابنای شیطان شرکتی است

فترت دیگر ملل در قرن ها یکبار هست

واندرین کشور به هر عشری از اقران فترتست

شماره ۳۷ - فردوسی

سخن بزرگ شود، چون درست باشد و راست

کس ار بزرگ شد از گفته بزرگ، رواست

چه جد، چه هزل، درآید به آزمایش کج

هرآن سخن که نه پیوست با معانی راست

شنیده ای که به یک بیت، فتنه ای بنشست

شنیده ای که ز یک شعر، کینه ای برخاست

سخن گر از دل دانا نخاست، زیبا نیست

گرش قوافی مطبوع و لفظ ها زیباست

کمال هر شعر اندر کمال شاعر

اوست

صنیع دانا، انگاره دل داناست

چو مرد گشت دنی، قول های اوست دنی

چو مرد والا شد، گفته های او والاست

سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است

گدایی آرد اشعار شاعری که گداست

کلام هر قوم، انگاره سرایر اوست

اگر فریسه کبر است یا شکار ریاست

نشان سیرت شاعر، ز شعر شاعر جوی

که فضل گلبن، در فضل آب و خاک و هواست

درست شعری، فرع درستی طبع است

بلند رختی، فرع بلندی بالاست

بود نشانه خبث حطیئه گفته او

چنانکه گفته «حسان» دلیل صدق و صفاست

کمال شیخ معری ز فکر اوست پدید

شهامت متنبی از شعر او پیدااست

نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است

تفاوتی که به شهنامه ها به بینی راست

بلی تفاوت شهنامه ها، به معنی و لفظ

درست و راست بهنجار خوی آن دو گواست

جلال و رفعت گفتارهای شاهانه

نشان همت فردوسی است، بی کم و کاست

فرمانهای دلاورانه و بی باکیها

دلیل مردی گوینده است و فخر او راست

مجاورات حکیمانه و درایت هاش

گواه شاعر، در عقل و رای حکمت زاست

صریح گوید گفتارهای او، کاین مرد

به غیرت از امرا و به حکمت از حکماست

کجا تواند یک تن، دو گونه کردن فکر

جز آنکه گویی دو روح در تنی تنهاست

به صد نشان، هنر اندیشه کرده فردوسی

نعوذ بالله پیغمبر است اگر نه خداست

درون صحنه بازی، یکی نمایشگر

اگر دو گونه نمایش دهد، بسی والاست

یکی به صحنه شهنامه بین که فردوسی

به صد لباس مخالف، به بازی آمده راست

امیر کشور گیر است و گرد لشگر کش

وزیر روشن رای است و شاعری شیدا است

مکالمات ملوک و محاورات رجال

همه قریحه فردوسی سخن آراست

برون پرده، جهانی ز حکمت است و هنر

درون پرده، یکی شاعر ستوده لقاست

به تخت ملک، فریدون، به پیش صف رستم

به احتشام، سکندر، به مکرمت داراست

به گاه پوزش، خاک و به گاه کوشش، آب

به وقت هیبت، آتش، به وقت لطف، هواست

عتاب هاش، چو سیل

دمان، نهنگ او بار

خطاب هاش، چوباد بزبان، جهان پیماست

به گاه رقت، چون کودک نکرده گناه

به وقت خشیت، چون نره دیو خورده قفاست

به وقت رای زدن، به ز صد هزار وزیر

که هر وزبری، دارای صد هزار دهاست

به بزم سازی، مانند باده نوش ندیم

به پارسایی، چون مرد مستجاب دعاست

به گاه خوف مراقب، به گاه کین، بیدار

گه ثبات، چو کوه و گه عطا، دریاست

به حسب حال، کجایش مرد حکایت خویش

حدیث های صریحش تهی ز روی و ریاست

*

*

بزرگوار! فردوسیا! به جای تو، من

یک از هزار نیارست گفتم از آنچه رواست

تو را ثنا کنم و بس، کزین دغل مردم

همی ندانم یک تن که مستحق ثناست

درب بغ کز پس یک عمر خدمت وطنی

ندید چشمم یک جزو از آنچه دل می خواست

ز پخته کاری اغیار و خام طبعی قوم

چنان بسوخت دماغم، که دود از آن برخاست

ثنا کنیم ترا تا که زنده ایم به دهر

که شاهنامه ات ای شهره مرد، محیی ماست

شماره ۳۸ - ره راست

تا شدم خویگر به رفتن راست

چرخ کجرو به کشتنم برخاست

راست نتوان سوی بلندی رفت

راستی مانع ترقی ماست

کوهرو بین که پشت خم دارد

گه ز چپ می رود گهی از راست

ذروه عز دنیوی کوهی است
که همه نعمت اندر آن بالاست
زاد راهش دروغ و گریزی است
نردبانش فریب و مکر و دهاست
باید ار قصد برشدن داری
هر زمان اوفتاد و برپا خاست
نیست فرقی میان دشمن و دوست
کاندر آن ره خروش وانفساست
اندر آن ره دو تن ز پهلوی هم
نگذرد بس که راه کم پهناست
کس در این راه پر خطر از کس
دستگیری نمی کند که خطاست
دوستان پای دوستان گیرند
از پی پاس جان خویش و رواست
سنگ ها پیش پایت اندازد
آنکه بالاتر از تو ره پیماست
هر قدم زین مشاجرات مخوف
طرفه جنگ و کشاکشی برپاست
هر که برگشت یا که عجز آورد
در تک دره عمیقش جاست

این بود حال کوه پیمایان
طرفه کوهی که مقصد عظماست
پا پر از آبله است
و خون، زیراک
ساق در خار و کام بر خارااست
زیر و بالای این گریوه و کوه
از این و نفیر، پر ز صداست
چون به بالا رسند با این رنج
آن مکان تازه اول دعواست
کان مکان نیست جای یک تن بیش
وز همه سو نشیب هول و بلاست
کسی آنجای را به چنگ آرد
که به اسباب و بخت، کامرواست
تا یکی با غنا شود مقرون
صدهزار آدمی قرین عناست
جایگاهی خوشست لیک دروغ
که بدین جا هجوم این غوغاست
همه آنجای را طمع دارند
مقصد جملگی همان یکجاست
هر که او بر در نیاز نشست

از سر امن و عافیت برخاست

به حقیقت غنی، کسی باشد

کش از این رفت و آمد استغناست

جاه حاصل شده ز خون جگر

بازی کودکانه سفهاست

دولتی پر ز بیم و باک و هلاک

نیست دولت که کام از درهاست

کوه پیمان نه ایم و خرسندیم

گرچه رهوار ما جهان پیماست

ما جهان را به راستی سپریم

کس ندیدم که گم شد از ره راست

شماره ۳۹ - دست شکسته

بشکست گرم دست چه غم؟ کار درست است

کسری ز شکستم نه، که افکار درست است

آن را چه خطائست که رفتار صواب است

و آن را چه شکستی است که گفتار درست است

گر دست چپم بشکست ای خواجه غمی نیست

در دست دگر کلک گهربار درست است

فخری نه گر از دست چکد خون به ره دوست

گر خون چکد از دیده خونبار درست است

از سر بگذر تا که ننالی ز غم دست
شو بر سر این نکته که بسیار درست است
از دست تو دستم به گریبان نرسد، لیک
چندان که برآید سوی دادار، درست است
گر دست پرستار بلرزد به مداوا
دل رنجه مکن تا دل بیمار درست است
دست جهلاگر که بود راست، فکار است
دست عقلاگر بود افکار، درست است
گو بشکند از حادثه صدمبار، هر آن دست
کز وی نرسد بر دلی آزار، درست است
وان

دست که آزار دل مورچه ای خواست
هرچند درست است، میندار درست است
اندر ره عشق ار برود دست، چه حاصل
گر سر برود در قدم یار، درست است
از دست بهار ار قدحی باده فروریخت
عهد خم و خمخانه و خمار درست است

شماره ۴۰ - پاکستان

شد سیه مست بلاهشیار، تاکستان کجاست؟

پاکباز خفته شد بیدار، پاکستان کجاست؟

هند و ایران دیولاخ فتنه و آشوب کشت

رام چند دیوکش کو؟ رستم دستان کجاست؟

اهل مشرق پیروبرنا یار و همدست همد

همت یاران چه شد؟ اقدام همدستان کجاست؟

باغ و بستان فضایل بود روزی آسیا

عندلیبان راچه شد؟ آن باغ و آن بستان کجاست؟

بزم کردآلود ما محو سکوت قرن هاست

جوش مطرب، نوش ساقی، نعره مستان کجاست

بی تمیز، آن خائف از انصاف دینداران چه شد؟

پردست، آن فارغ از جور زبردستان کجاست؟

جان بدادی تا که بستانی حقوق خویش را

ای گران جان تناسان! آن بده بستان کجاست؟

ما ز پستان فضیلت شیر تقوی خورده ایم

شیرخواریم ای دریغ آن شیر و آن پستان کجاست؟

بیشدستی های مشرق را فراوان دیده غرب

اندلس کو؟ روم و یونان کو؟ فرنگستان کجاست؟

شماره ۴۱ - دیروز و امروز

امروز روز عزت دیهیم و افسر است

عصری بلند پایه و عهدی منور است

جاه و جلال گم شده در پیشگاه ملک

بر سینه دست طاعت و بر آستان سر است
سوی دگر گرسنگی و، نعمت این سوی است
ملک دگر کشاکش و آرامش ایدر است
بگشوده است بال به هر جا عقاب جنگ
و اینجا همای صلح و صفا سایه گستر است
نقش خوش مراد زند کعبتین ما
اکنون که مهره های جهانی به ششدر است
این فرصت و فراغت و این نعمت و رفاه
مولود کوشش ملک ملک پرور است
ایمن غنوده ایم به عصری که بر و بحر
آن یک پر از مسلسل و این یک پر اژدر است
گشته سپهر، خصم توانا و ناتوان
دور زمان عدوی فقیر و توانگر است
گر بی خطر شبی به سر آری دلیل آن
شب زنده داری سر و سالار کشور است
عمرش دراز باد که در روزگار

او

هر روز کار ما ز دگر روز بهتر است

یک روز از درآمدان بد هزینه بیش

امروز از هزینه درآمد فزونتر است

یک روزمان خزینه تهی بود از اعتبار

امروزمان خزینه پر از شوشه زر است □

یک روز طرز کار به میل رجال بود

امروز طرز کار ز قانون مفسر است

یک روز بود اداره □ کشور به دست غیر

امروز کار در کف ابنای کشور است

یک روز بود داوری کنسولان روا

امروز داوری به کف داد گستر است

یک روز بود کار سیاست به دست خلق

امروز کار خلق به آیین دیگر است

یک روز بود هر کس و ناکس وزیر ساز

امروز کار و پیشه هر کس مقرر است □

یک روز کار تعیبه کردند بهر شخص

امروز هر کس کند آن کش فراخور است

یک روز بود کار تجارت به میل غیر

امروز در معاش خود ایران مخیر است

یک روز اسکناس اجانب رواج داشت

امروز شهر وای وطن مژده گستر است

یک روز بود در همه ابواب هرج و مرج

امروز این دو لفظ به درج کتب در است

یک روز بود فتنه و شوخی به ملک عام

امروز این دو خاصه چشمان دلبر است

یک روز داشت شورش و آشفتگی رواج

امروز وقف طره و جعد سمنبر است

یک روز بود بر رخ بیگانه در فراز

امروز قفل ز آهن و پولاد بر در است

یک روز بود مرز وطن کاغذین حصار

امروز مرزها همه روئینه پیکر است

یک روز بود ساحل کارون ز ما جدا

امروز خود به صفحه ایران مصدر است

یک روز بود خطه مازندران خراب

امروز همچو مشکوی چین غرق زیور است

یک روز بود خاک لرستان مغاک دیو

امروز چون بهشت به دیدار و منظر است

یک روز بود در کف ایل و حشم تفنگ

امروز گاو آهن و بیلش به کف در است

یک روز ماهوار سپه بود

کاه و خشت

امروز نقد همت ما صرف لشگر است

یک روز لشگری نه که پیری شکسته دل

امروز لشگری نه که شیری غضنفر است

یک روز در شکستن هیزم دلیر بود

امروز در شکستن دشمن دلاور است

یک روز بود خدمت لشگر بنیچه بند

امروز هر جوان به صف لشگر اندر است

یک روز بود علم نهالی ضعیف و زار

امروز آن نهال درختی تناور است

یک روز بود دانش و فرهنگ بی بها

امروز دانش از همه چیزی گران تر است

یک روز بود چند دبستان به چند شهر

امروز شهر و قریه به تحصیل، همسر است

یک روز فضل با نسب و ریش و جبه بود

امروز فضل با سخن و کلک و دفتر است

یک روز کسب علم و ادب عار دخت بود

امروز کسب علم و ادب فخر دختر است

یک روز علم باور ما بود نقل و وهم

امروز آزموده محسوس، باور است

یک روز بود صنعت زر کیمیاگری

امروز هر که کار کند کیمیاگر است

یک روز فضل با بزه کاری شریک بود

امروز جهل با بزه کاری برادر است

یک روز بود ورزش ورزشگری سبک

امروز مرد ورزش اولی و اوقر است

یک روز پرورشگر اطفال، کوچه بود

امروز پرورشگر اطفال، مادر است

یک روز داشتند زنان چادر سیاه

امروز آنچه روی نهران کرده چادر است

یک روز رخت و ریخت بد و بی قواره بود

امروز رخت و ریخت نظیف و موقر است

یک روز شهر بود به شب غرق تیرگی

امروز شب ز برق چو روز منور است

یک روز شاهراه گل آلود بود و تنگ

امروز شاهراه فراخ و مقیر است

یک روز راه ها همه یکسر خراب بود

امروز راه آهن ازین سر بدان سر است

یک روز راه شوسه چو بر چهر، خال بود

امروز راه شوسه چو بر صفحه مسطر است

یک روز بود گاری و اراده زیر ران

امروز هر طرف دژ ژوئین تکاور

است

یک روز بود جاده پر از دزد راهزن

امروز پر ز جاده گشا و زمین در است

یک روز بود وادی و کهسار سد راه

امروز کوه سفته و وادی مقنطر است

یک روز آن که داشت ز دزدان چو لاله داغ

امروز همچو نرگس باکاسه زر است

یک روز آن که بود مهاجر به ملک غیر

امروز سوی خطه ایران مهاجر است

یک روز کارخانه درین مملکت نداشت

امروز کارخانه فراوان و دایر است

یک روز قند و بافته این مملکت نداشت

امروز قند و بافته در مملکت پر است

یک روز در سفر شترکُند، رهنمون

امروز در سفر موتور تند رهبر است

یک روز کاروان به زمین ره نورد بود

امروز کاروان به هوا آسمان در است

یک روز ساربان به زمین بود گام زن

امروز بر هوا خلبان آشناور است

یک روز نقل سایه و فر همای بود

امروز نقل کرکس روئینه شهپر است

یک روز بود ناوگکی کهنه در خلیج

امروز چند کشتی جنگی شناور است

یک روز بود عارض کان در حجاب ناز

امروز چهارگان ز پژوهش مجدر است

یک روز بود پیک کبوتر سریع تر

امروز برق جای نشین کبوتر است

یک روز بد گشاده در قحطی و وبا

امروز جای قحط و وبا از پس در است

یک روز بد به رزق مقدر امید خلق

امروز رزق بی هنران نامقدر است

یک روز بود روز کدیور ز فقر شام

امروز روز عیش و رفاه کدیور است

یک روز بود هر سندی ماجرا پذیر

امروز کار ثبت سند ماجرا بر است

یک روز گار ناسخ و منسوخ بد رواج

امروز کار ناسخ و منسوخ نوبر است

یک روز کارهای میسر مرام بود

امروز نامیسر و مشکل میسر است

یک روز با فریب و ریا بود کار دین

امروز با حقیقت شرع پیمبر است

یک روز بود گریه کلید در نجات

امروز این حدیث بسی خنده آور است

یک روز بود باغ جنان زیر اشک چشم

امروز

زیر سایه شمشیر و خنجر است

یک روز نزجهد و نه سبق و رمایه نام

امروز این سه اصل سرآغاز دفتر است

یک روز حصر داشت علوم اصول و فقه

امروز حظ ما ز همه علم او فر است

یک روز بود طالب دینی سگ هراش

امروز کار دینی و عقبی برابر است

یک روز بد نشسته به یک پرده صد عیال

امروز خانه ویژه یک جفت همسر است

یک روز فخر بود به مندیل و طیلسان

امروز در نظافت و پاکی گوهر است

یک روز بود خوب و بد از اختر سپهر

امروز هر که خوب نباشد بد اختر است

یک روز ملک ایران بی زیب بود و فر

امروز ملک ایران با زیب و با فر است

یک روز بر قصور سلاطین نشست بوم

امروز جای بوم ز بیرون کشور است
یک روز بود لهجه دربار، اجنبی
امروز قند پارسی آنجا مکرر است
یک روز بود عهد ضعیفی فسرده حال
امروز روزگار خدیوی مظفر است
صاحبقران شرق رضاشاه پهلوی
شاهنشهی که سایه خلاق اکبر است
صافی شده است طبع بهار از مدیح شاه
آری صفای تیغ یمانی به جوهر است
در عهد دیگران همه اغراق بود، شعر
در عهد شه زبان حقیقت سخنور است
بنگر بدین قصیده که در بیت های او
پا تا به سر حقیقت و انصاف مضمیر است
گر صد کتاب ساخته آید به مدح شاه
چون بنگرید گفته ز ناگفته کمتر است
این مدح را ز جنس دگر مدح ها مگیر
کاین را پدر عقیده و اخلاص مادر است
شعری کز اعتقاد شود گفته نز طمع
دامانش باز بسته به دامان محشر است

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافر است

معنی حب الوطن، فرموده پیغمبر است

هر که بهر پاس عرض و مال و مسکن داد جان

چون شهیدان از می فخرش لبالب ساغر است

از خدا وز شاه وز میهن دمی غافل مباش

زان که

بی این هر سه، مردم از بهائم کمتر است

قلب خود از یاد شاهنشاه مکن هرگز تهی

خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است

از تو بی آیین و بی سلطان نیاید هیچ کار

زان که آیین روح و کشور پیکر و سلطان سراسر است

موبد والا گهر دانی به فرزندان چه گفت؟

گفت حکم پادشاهان همچو حکم داور است

عیش کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر

پادشا چون دادگر شد روز عیش کشور است

*

*

ای شهنشاه جوانبخت ای که قلب پاک تو

پرتوافکن بر وطن چون آفتاب خاور است

دامنت پاکست و فکرت روشن و دستت کریم

این چنین باشد شهی کاو فاضل و نام آور است

گر پسر فاضل تر بود از پدر، نبود شگفت

زان که خون ناف آهو اصل مشک اذفر است

با جهاننداری نسازد علقه خویش و تبار

پادشاهی مادری نازای و نسلی ابتر است

بر دل مردم نشین کاین کشور بی مدعی

ساحتش پر نعمت و گنجینه اش پر گوهر است

هست ایران مادر و تاریخ ایرانیت پدر

جنبشی کن گرت ارثی زان پدر وین مادر است

فرصت بادا که زخم ملک را مرهم نهی

از ره شفقت که ایران سخت زار و مضطر است

این همان ملک است کاندرا باستان بینی در او

داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستر است

وز پس اسلام رو بنگر که بینی بی خلاف

کز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است

این همه جمعیت و وسعت ز شاهان بود و بس

شاه عادل کشورش معمور و گنجش بی مر است

خسروان پیش نیاکان تو زانو می زدند

شاهد من صفه شاپور و نقش قیصر است

رو تفاخر کن به شمشیری که داری بر میان

زان که زیر سایه او جنت جان پرور است

جوشن غیرت به برکن روز هیجا مردوار

زن بود آن کس که در بند حریر و زیور است

گرد میدان و غا را توتیای دیده کن

گرد هیجا توتیای دیده شیر نر است

مردن اندر شیرمردی بهتر از

ننگ فرار

کآدمی را عاقبت سیل فنا در معبر است

گر بیاید مرد باری خیز و در میدان بمیر

مرگ در میدان به از مرگی که اندر بستر است

قتلگاه خویش را با دیده خواری مبین

زان که آنجا قصر حورالعین و حوض کوثر است

صلح اگر خواهی به ساز و برگ لشگر کوش از آنک

بیش ترسد دشمن از تیغی که بیشش جوهر است

ملک را لشگر نگهدارد ز قصد دشمنان

ملک بی لشگر همانا قصر بی بام و در است

از امیر دزد و سرباز فقیر امید نیست

شیر دوشیدن ز گاو مرده جای تسخر است

مقتدر شو تا ز صاحب قدرتان ایمن شوی

شیر آفریقا همآورد پلنگ بربر است

مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی
بندۀ بیگانگان بودن ز مردن بدتر است
فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
گاو فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است
از خدا غافل مشو یک لحظه در هر کار کرد
چون تو باشی با خدا هر جا خدایت یاور است
تکیه گاهی نغز تر از علم و استغنا مجوی
هر که دارد علم و استغنا شه بی افسر است
از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
هر چه سعی افزون نمایی عقده اش محکم تر است
نیست از رشک و حسد سوزنده تر چیزی از آنک
خفته خوش محسود و حاسد در میان آذر است
قدرت و جاه و شرف را با طمع پیوند نیست
پادشاه بی طمع مالک رقاب کشور است
مردم آزاده را بیغوله فردوس است لیک
مرد حرص و آز را فردوس کام اژدر است
خویش را فربه مکن از خوردن و خفتن که شیر
زان بود شاه ددان کاو را میانی لاغر است
تن زن از نوشابه زیرا مرگ خیز و شر فراست
معنی نوشابه آب مرگ و معجون شر است

مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست

جسم را نیرو ده از ورزش

که حمال سر است

راست باش و پاک با هم میهنان از مرد و زن

کان یکت همچون برادر وین یکت چون خواهر است

اندر استغنا بیوشان گوهر نفس عزیز

کز نظر پنهان کند آن را که گنج گوهر است

در ره کسب شرف باید گذشت از مال و جان

تا نپنداری که دنیا خود همین خواب و خور است

قدرت ار خواهی ز راه جود کن خود را قوی

شه که زر بخشی کند حکمش روا همچون زر است

نیست کندآور کسی کاو چیره شد بر دیو و دد

هر که بر دیو هوس چیره شود کندآور است

دل منزله ساز و با خلق خدا شو مهربان

لطف شه بر خلق شیرین تر ز قند و شکر است

هر چه سلطان قادر آید خلق ازو قادرترند

گوش ها بر داستان کاوه آهنگر است

خلق و خوبی در جهان بهتر ندیدم از گذشت

کز پس هر انتقامی انتقامی دیگر است

دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار

زان که گوهر گرچه زیر خاک باشد گوهر است

چون شدی مهتر به پاس کهنتران بیدار باش

مه که بیدار است شب ها بر کواکب مهتر است

تکیه بر عز و جلالت کی کند مرد حکیم

کآخر از پای افکنندش گرچه سرو کشر است

دوستار خلق شو تا مردمت گیرند دوست

هر که راه مهر پیماید خدایش راهبر است

دل ز خشم و آز خالی کن که فر ایزدی

ره نیابد اندر آن دل کاین دو دیوش همبر است

آشنا کآزار یاران جست او بیگانه است

مادری کآسیب طفلان خواست او مادندر است

سروری کاو مال مردم برد دزدی رهزن است

مژه چون خم شد بسوی چشم نوک نشتر است

چون که قاضی زور گوید داوری با پادشاست

پادشاه چون زور گوید داوری با داور است

سستی یک روزه را باشد اثر تا رستخیز

دخمه دارا نشان فتنه اسکندر

است

نقشه کار ار خطا شد کارها گردد خطا

راست ناید خط اگر ناراستی در مسطر است

سعی فرما تا به قانون افکنی بنیان کار
شه که از قانون به پیچد سر سزای کیفر است
جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
آری آری صیقل آئینه از خاکستر است
چاپلوسان سخن چین را ز درگه دور دار
چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
فتنه صورت مشو زیرا که بهر کار ملک
زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است
کار پیران را ز برنایان جدا فرما از آنک
پیر را تدبیر و برنا را نشاطی مضمهر است
هر یکی از این دو را کاری سزد مخصوص خویش
کار مغز از قلب جستن عیبک و منکر است
جهد فرما تا نشینی در دل فرمانبران
بهترین مامور فرمانده دل فرمانبر است
در ره فرهنگ و آئین وطن غفلت موز
ملک بی فرهنگ و بی آئین درختی بی بر است
رونق فرهنگ دیرین رهنمای هر دلست
اعتبار دین و آیین پاسبان هر در است
در ره تقوی و دانش رو که بهر کار ملک
پیر دانشور به از برنای نادانشور است

با کتاب و اوستاد این قوم را پاینده ساز

چون زید قومی که او را نی ادب نی مشعر است

ملک را ز آزادی فکر و قلم قوت فزای

خامه آزاد نافذتر ز نوک خنجر است

خاطر پاکت مبادا خالی از نور امید

زان که ما را گر امیدی مانده باشد زین در است

منت ایزد را که ایران خسروی معصوم یافت

خسرو معصوم را مدح و ثنایش درخور است

لاله گون بادا به باغ ملک، چهر بخت تو

تا به فروردین چمن پر لاله و سیسنبه است

فال فرخ زن شهنشاهها ز گفتار بهار

فال فرخ را اثرها در مسیر اختر است

خدمت دیگر کسان از هفته باشد تا به سال

خدمت گوینده باقی تا به روز

محشر است

شماره ۴۳ - غم

گویی علامت بشر اندر جهان، غم است

آن کس که غم نداشت نه فرزند آدم است

شاعر پیمبری است خداوند او شعور

کاو از خدای خویش همه روزه ملهم است

هستم فدای طرفه خدایی که بر قلوب

الهام ها فرستد و جبریل او غم است

بر گردن حیات بیچیده عقل و عشق

این هر دو مار با همه کس یار و همدم است

ماریست عقل، یک دم و چندین هزار سر

یعنی که عقل با غم بسیار توام است

ماریست عشق، یکسر و چندین هزار دم

یعنی غمی که بر همه غم ها مقدم است

هر زنده ای که نیست گرفتار این دوبند

او آدمی نه، بل حیوان مسلم است

نزدیک من حیات بجز رنج و درد نیست

رنج است و غصه زندگی ار بیش و ار کم است

دیدم به عمق جنگل هندوستان، بهار

جوکی گرفته ماتم و بوزینه خرم است

شماره ۴۴ - مرغ خموش

یک مرغ سر به زیر پر اندر کشیده است

مرغی دگر نوا به فلک بر کشیده است

یک مرغ سر به دشته جلال داده است

یک مرغ از آشیانه خود سر کشیده است

یک مرغ، جفت و جوجه به شاهین سپرده است

یک مرغ جفت و جوجه بیر در کشیده است

یک مرغ، پر شکسته و افتاده در قفس

یک مرغ، پر به گوشه □ اختر کشیده است

یک مرغ صید کرده و یک مرغ صید او

از پنجه اش به قهر و به کیفر کشیده است

مرغی به آشیانه کشیده است آب و نان

ای مرغ آشیانه در آذر کشیده است

مرغی جفای حادثه دیده است روز و شب

مرغی جفای حادثه کمتر کشیده است

مرغی ز وصل گل شده سرمست و مرغکی

ز آسیب خار، ناله مکرر کشیده است

قربان مرغکی که ز سودای عشق گل

از زخم نوک خار، به خون بر کشیده است

یا چون بهار از لطمات خزان جور

سر زبر پر نهفته و دم در کشیده است

شماره ۴۵ - که ورزشی مایه زندگی است

تن زنده والا به ورزشی است

که ورزشی مایه زندگی است □

به ورزش گرای و سرافراز باش

که فرجام سستی سرافکنندگی است

به سختی دهد مرد آزاده تن
که پایان تن پروری بندگی است
دلی بایدت روشن و تن درست
اگر جانت جو یای فرخندگی است
کسی کاو توانا شد و تندرست
خرد را به مغزش فرو زندگی است
هنر جوی تا کام یابی و ناز
که جویندگی راه یابندگی است
ز ورزش میاسای و کوشنده باش
که بنیاد گیتی به کوشندگی است
درخشیدن این بلند آفتاب
ز بسیار کوشی و گردندگی است
نیاکانت را ورزش آن مایه داد
که شهنامه زایشان به تابندگی است
تو نیز از نیاکان بیاموز کار
اگر در سرت شور سرزندگی است

شماره ۴۶ - منقبت سیدالشهداء (ع)

«دل آن ترک نه اندر خور سبمبن بر اوست

سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست»

بینی آن زلف که سیسنبیر و سوسن، بر اوست

دل من فتنه بر آن سوسن و سیسنبر اوست

چون فروپیچد و برتابد و بر بندد

گوئی از غالیه اکلیلی زب سر اوست

باز چون برفکند بند و رها سازد زلف

گوئی از مشک یکی پیرهن اندر بر اوست

ابلهان جمله درازند و دراز است آن زلف

به افسون ها که در آن حلقه افسونگر اوست

چون سرش چیده شود نیک پسندیده شود

که بدان فتنه گری گو تهی اندر خور اوست

سر آن زلف ببرند به آئین و رواست

که پریشانی یک شهر به زیر سر اوست

هر درازی نبود ابله و هر گونه رند

زانکه هر کس را بخشایشی از داور اوست

دلبر من نه دراز است و نه کوتاه، بلی

نظرم بی سببی نیست که بر منظر اوست

هست چون سرو جوانه قد آن سرو روان

که به عشق اندر، پیری و ملامت بر اوست

چون به باغ آیم و بینم گل سوری با سرو

در دلم حسرت بالا و رخ دلبر اوست

راست گویی گل سوری به بر سرو بلند

که حسین است و به پیشش

علی اصغر اوست

پسر فاطمه سر خیل جوانان بهشت

که بهشت آیتی از تازه رخ انور اوست

رخ زبباش بهشت است و قد موزونش

طوبی و، خالش رضوان و لبش کوثر اوست

مهر او دار نعیم و کرمش نعمت او

قهر او دار جحیم و سخطش آذر اوست

برق، پاسوخته ای بر اثر ناوک او

چرخ، پرگرد رخی در عقب لشکر اوست

رتبتش پیدا ز اسرار (حسین منی) است

به خداکاین سخن از دولب پیغمبر اوست

او ز پیغمبر و پیغمبر ازو یست، آری

بی سبب نیست که جبریل ستایشگر اوست

پدر و مادر و جدم به فدای پسری

کاین جهان چاکر جد و پدر و مادر اوست

خامس آل عبا، سبط دوم، قطب سوم

آن سپهری که فلک بنده نه اختر اوست

گشت در بزم ازل فانی فی الله ز آنرو

تا ابد سرخ ز صهبای فنا ساغر اوست

در ره دین ز برادر بگذشت و ز پسر

شاهد واقعه، عباس و علی اکبر اوست

کشت دین تشنه بدو، خون حسین آتش داد

این حدیث لب عطشان و دو چشم تر اوست

لکه چهره شمس و کلف عارض ماه

ازلی دورنمائی ز غبار در اوست

پهنه گردون میدانگه جولان شه است

وین مه نو اثر نعل سم اشقر اوست

دو دل است او را در رزم، یکی در سینه

وز بر جوشن، پوشیده دل دیگر اوست

او جهانست و، زمین است عقابش و آن رمح

چون شهابست و عمامه فلک اخضر اوست

هرچه در خانه زر و سیم^۷ به سائل بخشید

هم در آن حال که سائل به قفای در اوست

تابع روز نشد، تن به مذلت بنداد

این چنین باید بودن کسی ار چاکر اوست

گفتم این چامه بدان وزن که گفت آن استاد

«دل آن ترک نه اندر خور سیمن بر اوست»

شماره ۴۷ - یکی هست و دو تا نیست

گویند حکیمان که پس از مرگ، بقا نیست

ور هست بقا، فکرت و اندیشه بجا نیست

ما را که برنجیم

از این زندگی امروز

در سر هوس زیستن و شوق بقا نیست

گر زندگی از بهر غم و رنج و عذابست

دردی است که جز نیستیش هیچ دوا نیست

وین عقل و شعوری که از او رنج برد روح

بیش و کم او جز که عذاب حکما نیست

بودا که ره نیستی آموخت به اصحاب

خوش گفت که: هستی به جز از رنج و عنانیت

آسایش جاوید از آن سوی حیات است

زین سو بجز از رنج و غم و درد و بلا نیست

آیین بقا سردی و خاموشی مرگ است

کاین گرمی و جنبش جز ازین آب و هوا نیست

بر آب و هوایی که بود سخت موقت

خوش بودن و دل باختن از عقل و ذکا نیست

هستی به هم آهنگی ذرات قدیمست

در جمعیت و تفرقه و جذب و نما نیست

گر جان و روان جلوه گه صنع الهی است

از چیست که این جلوه به ارض و به سما نیست

کس فلسفه زیست ندانست به تحقیق

و ز جان سخنی هست که هیچش سر و پا نیست

گویند که انسان به خطا یافته تولید

زیرا به نهاد بشری غیرخطا نیست

در اصل بشر ظن بزرگان همه نیکو است

وین ظن بد از گفته «مانی» است زمانست

خوش گفت که ایجاد جهان وینهمه آشوب

ز آمیختن ظلمت و نوراست وروا نیست

تا نور زظلمت نشود فرد و مجزی

در عرصه هستی خبر از صلح و صفا نیست

تا گوهر واحد نگریزد ز تراکیب

بالمه گزیر از الم و بغی و شقا نیست

من نیز بر آنم که سعادت بود آن دم

کاویخته زین قبه، قنادیل طلا نیست

تا یکسره ذرات نمانند ز جنبش

نور ازلی را ز صور عقده گشا نیست

تا چنگ صور قطع نگردد ز هیولی

ایجاد، ز سرپنجه آشوب رها نیست

خوش باش، کزین هستی موهوم مزور

تا چشم بهم برزده ای

شکل و نما نیست

خورشید فرو میرد و منظومه برافتد

و آثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست

وین توده غبرا و حیات و حرکاتش

ناگه رود آنجا که من و ما و شما نیست

دریای ثوابت ز تف قهر شود خشک

وین زورق گردان ابدالدهر بیا نیست

ارواح نباتی و نفوس حیوانی

برقی است که جزیک نفسش نورو ضیا نیست

دوزخ بود اینجا و بهشت است هم اینجا

هم نیز جز اینجا سخن از خوف و رجا نیست

کثرت چو برافتاد دویینی رود از بین

توحید همین است، یکی هست و دوتا نیست

در باغچه ای خرمن گل دیدم و گفتم

فرداست کز این توده گل غیر هبا نیست

بلبل ز دل تنگ بنالید که هشدار

کامروز کسی منکر این لطف و صفا نیست

عشق است که صورتگر این حسن و جمالست

پس عشق بجایست اگر حسن بجا نیست

توحید بیندوز که با دیده تحقیق

چون درنگری عشق هم از حسن جدا نیست

حیرت زده می گشت بهار از پی اسرار

گفتند مروکاین روش مرد خدا نیست

شماره ۴۸ - پرده سینما

غم مخور ای دل که جهان را قرار نیست

و آنچه تو بینی به جز از مستعار نیست

آنچه مجازی بود آن هست آشکار

و آنچه حقیقی بود آن آشکار نیست

هست یکی پرده جنبنده بدیع

کز بر آن نقش و صور را شمار نیست

پرده همی جنبد و ساکن بود صور

لیک به چشم تو جز از عکس کار نیست

پرده نبینی تو و بینی که نقش ها

در حرکاتند و کسی در کنار نیست

پنداری کان همه را اختیار هست

لیک یکی ز آن همه را اختیار نیست

ور به تو این راز هویدا کند حکیم

خندی و گویی که مرا استوار نیست

همره پرده بدر آیند و بگذرند

هیچ کسی را به حقیقت قرار نیست

پرده شتابان و در آن نقش ها روان

و آن همه جز شعبده پردۀ دار نیست

نیست تو را آگهی از

راز پردۀ دار

زانکه تو را در پس این پردۀ بار نیست

پرده مکرر شود و نقش هاش، لیک

پرده گشاینده جز از کردگار نیست

ما و تو ای خواجه بدین پردۀ اندریم

زانکه ازین دایره راه فرار نیست

هرکسی اندر خور نیروی خویشتن

کار پذیرفت و به جز اینش کار نیست

آنچه به نزدیک تو کوهست و بحر و بر

جز که به دستی دو سه بر یک جدار نیست

وانچه به سوی تو بود لشکر و حشم

سوی خرد جز دو سه نقش فکار نیست

جنگ و جدل بینی و گرد و غریو کوس

لیک درین عرصه به جز یک سوار نیست

شو به حقیقت نگر ایراک حس تو

شبهت ناکست و حقیقت شعار نیست

قوت دیدنت و شنیدن چو شبهه یافت

پس به قوای دگرت اعتبار نیست
کار جهان جمله فریب است و شعبده
راستی ای در همه روزگار نیست
کار چو اینست چرا غم خورد حکیم
غم خورد آن کو خردش دستیار نیست
آن که تو بینی که همی هست بختیار
وانکه تو بینی که همی بختیار نیست
هر دو به نزدیک حقیقت برابرند
یک سر مو فرق در این گیر و دار نیست
شعشعه ابر پراکنده در شفق
کم ز یکی کبکبه ی اقتدار نیست
گرچه بدیع است جهان لیک بی بقاست
هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
تا بنخوانی تو مر این را جفا و جبر
جبر و جفا را بر صانع گذار نیست
صنع خداوند جهان نظم کامل است
نیز به جز جبر ز نظم انتظار نیست
عدل خدا را تو به میزان خود مسنج
کفه عدل این کره خاکسار نیست
گر خردت هست، غم نیستی مدار

نیستی از بهر خردمند عار نیست
ور خردت نی، غم نابخردیت بس
شاد زیاد آن که بدین غم دچار نیست
شاد زی و گام زن و نان به دست کن
کز حسد و کینه کسی رستگار نیست
غصه بیهوده

پی زندگی مخور
زندگی و غصه بهم سازگار نیست
رو به جهان درنگر از دیده «بهار»
ای که ترا خادم و خیل و زوار نیست
زانکه به آلام غم دهر، مرهمی
درد زداینده چو شعر «بهار» نیست

شماره ۴۹ - جمال طبیعت

جهان جز که نقش جهاندار نیست
جهان را نکوهش سزاوار نیست
سراسر جمال است و فر و شکوه
بر آن هیچ آهو پدیدار نیست
جهان را جهاندار بنگاشته است
به نقشی کزان خوب تر کار نیست
چو بیغاره رانی همی بر جهان

چنان دان که جز بر جهاندار نیست

جهان راست مانند زیبا بتی است

که چونان به مشکوی فرخار نیست

تو مفریب از او گرت هوشست یار

فریب از در مرد هشیار نیست

متاب از بتی کان فرینده است

که بت را فریندگی عار نیست

چننده^۱ کل ار خارش انگشت خست

گنه بر چننده است بر خار نیست

چنان عدل آمد بنای جهان

کز آن عدل تر نقش پرگار نیست

درین نقش پرگار کزی مجوی

اگر دیو را با دلت کار نیست

سراسر فروغست و رخشدگی

سیاهی درو جز به مقدار نیست

نگه کن بر این چتر افراشته

که زر تاروار است و زرتار نیست

زر الهی بر آن تارهاست

زر هر یوه بر آن تار نیست

به یک ره دو پیکر پذیرد چنانک

نگونسار هست و نگونسار نیست

گهی قیرگون گاه پیروزه گون

گهی تارگونه است و گه تار نیست

گهش بر جبین خط گلنار هست

گهش بر جبین خط گلنار نیست

چو دیبای کحلی کزان خوب تر

یکی دیبه در هیچ بازار نیست

بود دیبه خسروانی، شگرف

ولی چون سپهر ایزدی وار نیست

نگه کن بر آن کوهسار کبود

کش از ابر، یک نیمه دیدار نیست

یکی موسم گل بر آن برگذر

ز دیدن گرت دیده بیزار نیست

گذر کن بر آن بام افراشته

که از برف لختی سبکبار نیست

بر آورده قصریست کاندازه اش

در اندیشه هیچ معمار نیست

بر آن سبزه و گل بچم شادمان

کرت جان رمنده ز گلزار نیست

به بینی، گرت نیستی خارخار

که صد گونه گل هست و یک خار نیست

نگه کن بر آن جویبار

روان

که گویی به جزاشک کهسار نیست

بود رخت درس با و دلبنده کوه

دلش لیک در بند دلدار نیست

نیاساید الا در آغوش مام

از برا به جز رفتنش کار نیست

درختان بر او در تنیده بهم

چنان کش به ره جای رفتار نیست

ازینسو بدانسو گریزد از آنک

دلش ایمن ازدزد و طرار نیست

نگه کن بدان آفتاب بلند

که طراروار است و طرار نیست

نماید گذر بر در و بام خلق

ولی ز اندرون ها خبردار نیست

نگه کن بدان تازه گل در بهار

که خرم چنو گونه یار نیست

نگه کن بدان مرغک بذله گوی

که جز بر گلش ناله زار نیست

نگه کن بدان میوه اندر درخت
که رخشان چنو در شهوار نیست
نگه کن بدان دختر خردسال
که نوزش به دل عشق را بار نیست
نگه کن بدان پور پاکیزه چهر
که در دام محنت گرفتار نیست
نگه کن بدان بی گنه کودکان
که شان جز محبت پرستار نیست
نگه کن بدان مادر و آبن پدر
که در سینه شان کینه انبار نیست
جهان این کسانند و این است دهر
جهان آن سیه روی غدار نیست
تو زبن نقش ها می چه رنجه شوی
اگر دلت رنجه ز دادار نیست
ور از نقش دادار گشتی دژم
تو را تن به جز نقش دیوار نیست
اگر گویی این نقش ها ابتر است
مرا بر حدیث تو اقرار نیست
به نقش نگارنده چیره دست
کس ار خرده گیرد بهنجار نیست

و گر گویی این نقش ها خود شده است

کجا ز آفریننده آثار نیست

پس آن بد که بینی هم از چشم تست

کت آئینه ناخورده زنگار نیست

از این در سخن هرچه ستوار و نغز

به نزدیک داننده ستوار نیست

گرت بد رسد جمله از خود رسد

در آن بد زمانه گنهکار نیست

تو گویی فسانه است کار جهان

همیدون مرا با تو پیکار نیست

کدامین فسانه است کان پیش تو

به یک بار خواندن سزاوار نیست

ز تکرارهایش چه رنجی همی

که عیب فسانه ز تکرار نیست

تو را گر مکرر،

مرا تازه است

جهان را به نزد تو زنهار نیست

دو بایست عمر از پی تجربت

نگر کاین سخن محض پندار نیست

گرین خود درستست، صدساله عمر

بر مرد فرزانه بسیار نیست
ور اندرز گیرد کس از کار دهر
ز تکرار اندرزش آزار نیست
بنالی همی از بلای جهان
بلای جهان صعب و دشخوار نیست
بلای جهان آینه مهر اوست
که بی رنج، رامش نمودار نیست
حکیمان پیشین چنین گفته اند
که لذت جز از دفع تیمار نیست
گر آزاد مردی بلاجوی از آنک
بلا جز که درخورد احرار نیست
کی آسایش و رامش جان برد
کسی کاز بلا جانش افکار نیست
کهجا هرگز از گونه گونه خورش
برد لذت آن کس که ناهار نیست
زگیتی به واقع دل آن کس کند
که این گیتی اندر برش خوار نیست
اگر بر کنی دل ز ناخواسته
تو را سوی من جاه و مقدار نیست
یکی شارسانی است، دیگر سرای

کجا جای کشت و ده و دار نیست

همه نعمتی هستش الا در او

کشاورز و درزی و نجار نیست

ازیدر بسازند و آنجا برند

که آنجای مزدور و بیگار نیست

همه کشته و داشته خود خوردند

فرختار نی و خریدار نیست

در آن شارسان مدبر افتد کسی

کش این جا جز اعراض و ادبار نیست

جهان را نبایست کردن یله

که مرزوی گل جای مردار نیست

ببایست ورزید و برداشت بهر

بسوزند نخلی که بر بار نیست

من اکنون بر آنم که گفت آن حکیم

که ناشاستی اندرین دار نیست

همه هرچه هست آن چنان بایدی

به گیتی نبایسته ناچار نیست

زمانه یکی تیز تک بارگیست

سوارش جز از مرد هموار نیست

کسی کاو یله سازد آن بارگی

چنان دان که چیزیش در بار نیست
گنه کاره است آن کش از دسترنج
به لب نان و در کیسه دینار نیست
به نان کسان دوختن چشم آز
گناهی است کان را ستغفار نیست
نه از دسترنج است نان کسان
کشان پیشه جز جور و کشتار نیست
که

از حلق این ناکسان فاصله
فزون تر ز یک حلقه تادار نیست
هم از گور این دیو طبعان، طریق
فزون از به دستی سوی نار نیست
همانا گنهکارتر در جهان
کس از مردم مردم آزار نیست
از آن گفتم این را که گفت آن ادیب
«یکی گل درین نغز گلزار نیست»

شماره ۵۰ - یا مرگ یا تجدید

هر کو در اضطراب وطن نیست
آشفته و نژند چو من نیست
کی می خورد غم زن و دختر

آن را که هیچ دختر و زن نیست

نامرد جای مرد نگیرد

سنگ سیه چو در عدن نیست

مرد از عمل شناخته گردد

مردی به شهرت و به سخن نیست

نام او حسن نهند چه حاصل

آن را که خلق و خوی حسن نیست

فروت گشت کشور و او را

بایسته تر ز گور و کفن نیست

یا مرگ یا تجدد و اصلاح

راهی جز این دو پیش وطن نیست

ایران کهن شده است سراپای

درمانش جز به تازه شدن نیست

عقل کهن به مغز جوان هست

فکر جوان به مغز کهن نیست

ز اصلاح اگر جوان نشود ملک

گر مرد جای سوگ و حزن نیست

وبرانه ایست کشور ایران

وبرانه را بها و ثمن نیست

امروز حال ملک خرابست

بر من مجال شبهت و ظن نیست

شخصی زعیم و کارگشا، نی

مردی دلیر و نیزه فکن نیست

اخلاق مرد و زن همه فاسد

جز مفسدت بسر و علن نیست

خویشی میان پور و پدر، نه

یاری میان شوهر و زن نیست

تن ها سپید و پاک ولیکن

یک خون پاک در همه تن نیست

امروز چشم مردم ایران

جز بر خدایگان زمن نیست

شاهها تویی که شب ز غم ملک

در دیده ات مجال و سن نیست

بنگر به ملک خویش که در وی

یک تن جدا ز رنج و محن نیست

درکشور تو اجنبیان را

کاری جز انقلاب و فتن نیست

بیدادها کنند و کسی را

یک دم مجال داد زدن نیست

هرسو سپه کشند و رعیت

ایمن به دشت و کوه و دمن نیست

در فارس نیست خاک و

به تبریز

کز خون به رنگ لعل یمن نیست

کشور تباه گشت و وزیران

گویی زبانشان به دهن نیست

حکام نابکار ز هر سوی

غارت کنند و جای سخن نیست

یار اجانب اند و بدین فن

کس را به کارشان سن و من نیست

معزول می شود به فضاحت

آن کس که مرد حيله و فن نیست

شاهها بدین زبونی و اهمال

امروز هند و چین و ختن نیست

با دشمنان ملک بفرمای

کاین باغ جای زاغ وزغن نیست

ورنه نعوذباله فردا

این باغ و کاخ و سرو و سمن نیست

گفتم به طرز گفته مسعود

«امروز هیچ خلق چو من نیست»

در مسیل مسکنت خفتیم و چندی برگذشت
سر ز جا برداشتیم اکنون که آب از سرگذشت
موسم فرهنگ و یار و قوت بازو رسید
نوبت اورنگ و طوق و یاره و افسر گذشت
جز به بازوی توانا و دل دانا، دگر
کی توان هرگز ازین غرقاب پهناورگذشت
بر تو ای دارای منعم زین فقیران بگذرد
آنچه بر دارایی دارا ز اسکندر گذشت
بگذرد بر خانمان خان و مان و لُرد و مُرد
شعله ای کز قیصر و از خانه قیصر گزشت
بگذرد زین آهنین صرصر برین عاد و ثمود
آنچه بر عاد و ثمود از آتشین صرصر گذشت
آه سخت کارگر در دخمه محنت کشی
منفجر شد دود شد وز روزن کیفر گذشت
زیر سنگ آسیای ظلم یک چند آسیا
ماند و اینک آسمان بر محور دیگر گذشت
اتحاد آسیایی شد مدار آسیا
آسیابانا نایستت ازین محور گذشت
آسیا جنبش کند و ین خواب سنگین بگلسد

تا ز نو باز آید آن آبی کرین معبر گذشت

جنبش پیرایه[□] احمر کند اکنون درست

بر اروپا آنچه از سهم نبی الا صفر گذشت

ای نژاد آسمانی وی نیره[□] آفتاب

ترک رامش کن که جه جور مغرب از حد در گذشت

شد اروپا دایه و مام تو را پستان برید

بایدت زین دایه[□] مشفق تر از مادر گذشت

ای اروپا آسیا

را نوبت دیگر رسید

و آسیابان را ز بیدادت به دل خنجر گذشت

ای عروسک ساز و خرسک باز بس کاین طفل را

موسم مکتب رسید و نوبت تسخر گذشت

ای کهن نژاد حیلت گر میفکن کعبتین

داو بر چین کاین تکاور مهره از ششدر گذشت

لشگر ژاپون گذشت اکنون ز منچوری به چین

تا بگردانی کلاه از برم و چالندر گذشت

شماره[□] ۵۲ - ضمیران

ضمیرانی در بن بید معلق جا گرفت

پنجه نازک[□] به خاک افشرد و کم کم پا گرفت

سایه بید معلق هر طرف پیرامنش

پرده پیش پرتومهر جهان آرا گرفت
شاخ نیلوفر چو کرمی سر ز جا بر کرد و گفت
وای من کز ضعف نتوانم دمی بالا گرفت
از ورای شاخ گفت و تابش خورشید را دید
کاش بتوانستمی یک لحظه جای آنجا گرفت
گرچه از فیض حضورش جفت حرمانیم لیک
لطف او خواهد همی از دور دست ما گرفت
دید پیرامون خود خار و خسی انبوه و گفت
در میان این رقیبان چون توان ماوا گرفت
دیو نومییدی ز ناگه سر به کوشش برد و گفت
جهد کم کن کاین جهان مهر از ضعیفان وا گرفت
ظلمت نومییدی و ضعف تن و فقدان نور
سرش زبرافکند و لرزان ساقش استرخا گرفت
روز دیگر تافت بر وی لکه ای از آفتاب
وان تن دلمرده را باز و مسیحا سا گرفت
یاس را آواره کرد افرشته عشق و امید
قوتی دیگر ز فیض نور جان افزا گرفت
با چنین همت گیاهان را به زیر پا گذاشت
لیک نتوانست از آن حد خویشتن بالا گرفت
با همه ضعف و زبونی سرفرازی کرد و باز

سایه بید قوی دستی به زیر پا گرفت
اندر آن حسرت بر آورد از سر گرم و گداز
آتشین آهی که دودش دامن صحرا گرفت
گفت اگر بگذارمی این سقف و بینم فیض نور
صنعتی سازم که با صیتش توان دنیا گرفت
از قضا لطف نسیم آن ناله جانسوز را
برد سوی بید و در قلب رئوفش جا گرفت
رشته ای یکتا فرو آویخت زان زلف دراز
ضمیران با هر دو دست آن رشته یکتا گرفت
از شعف بگرفت
همچون جان شیرینش به بر
وندرو پیچید و راه مقصد اعلا گرفت
یک دو روزی بیش و کم خود را بدان بالا کشید
گشت والا زان کز اول خویش را والا گرفت
تا نپنداری که چون بالا گرفت از لطف بید
آن محبت را فراموش کرد و استغنا گرفت
ضمیران چون یافت خود را در فروغ آفتاب
خدمت استاد را اندیشه ای شیوا گرفت
بر مثال تاج رنگین بر سر طاووس نر
تارک زباهش را در حله دیا گرفت

غنچه ها آورد و گل ها بشکفید از هر کنار

شاخسار بید را در زیوری زیبا گرفت

طره و جعد و بناگوش زمردگونش را

در بساکی خرم از پیروزه و مینا گرفت

منظرش از دور، دامان دل دانا کشید

جلوه اش زاعجاب، راه دیده[□] مینا گرفت

ضمیران خندان که مهر ناصحی مشفق گزید

بید بن خرم که دست مقبلی دانا گرفت

آن یکی زان پایمردی زبنتی وافر فرود

وین دگر زان پاسداری رتبتی علیا گرفت

هرکسی کاز دور آن اکلیل گل را دید گفت

لوحش الله کاین شجر تاج از گل رعنا گرفت

بود از نیلوفری با آن ضعیفی شش صفت

وان شش آمد کارگر چون بختش استعلا گرفت

جنبش و صبر و لیاقت همت و عشق و امید

و اتفافی خوش که دستش عروه[□] الوثقی گرفت

خدمت مخلوق کن بی مزد و بی منت، بهار

ای خوش آن بینا که روزی دست نابینا گرفت

شماره[□] ۵۳ - انگشتری

تالاب جانان ز تنگی شکل انگشتر گرفت

پشتم از بار فراقش صورت چنبر گرفت
صورت چنبر گرفت از بار هجرش پشت من
تالبلعلش ز تنگی شکل انگشتر گرفت
او مگر خواهد ز زلف و خال خود انگشتری
کاین نگین از مشک کرد، آن چنبر از عنبر گرفت
طره شیرنگ او وقت سحر ز آسیب باد
صدهزار انگشتری بشکست و باز از سر گرفت
شد چو انگشتر دلم خالی ز مهر نیکوان
تا چو انگشتر نگین مهرش اندر برگرفت
خواست بسپارد مرا گیتی به دست هجر او
زان چو انگشتر مرا خمیده و لاغر گرفت
کرد همچون حلقه انگشتری پشت مرا
وز مدیح صهر شاهنشاه بر او گوهر گرفت
آنکه تا

انگشتری بگرفت انگشتش ز شاه
مشری را طالعش زیر نگین اندر گرفت
همچنان کانگشتری گیرد ز گوهر آب و تاب
دولت و ملت ازو آرایش و زیور گرفت
کشت چون انگشتر از تنگی دل خصمش چو او
خلعت انگشتری از شاه گردون فر گرفت

چون بدین انگشتی بینی و این تابان نگین
ماه نو در بر، تو گوئی زهره ازهر گرفت
گوئی این انگشتی را از شرافت آسمان
گوهر از اختر نهاد و چنبر از محور گرفت
قدر این انگشتی زانگشتر جم برتر است
آری این یک را بیاید ز آن دگر برتر گرفت
زانکه آن انگشتی از جم به اهریمن رسید
وین دگر را از ملک، صدر ملک منظر گرفت
آنکه انگشت جلالش از پی انگشتی
مهر را مهرنگین و چرخ را چنبر گرفت
هان خداوندا تو را انگشتی بخشید شاه
وندین انگشتی بس لطف ها مضمهر گرفت
تا تو را آمد چنین انگشتی از شهریار
از حسد خصم تو را در کالبد آذر گرفت
آسمان قدر! بهار مدحگر در ساعتی
وصف این انگشتی را خامه و دفتر گرفت
چون در آمد نام این انگشتی در هر کلام
خامه من سر بسر آئین و زیب و فر گرفت
بر تو بادا فرخ و فرخنده این انگشتی
کز تو صد فرخندگی آئین پیغمبر گرفت

ای محمدخان به دژبانی فتادی، نوش جانت

ابروی تازه را از دست دادی نوش جانت

در حضور پهلوی اردنگ خوردی، مزد شست

هی کتک خوردی و هی بالا نهادی، نوش جانت

در سر راه خلایق از جهالت چاه کندی

عاقبت خود اندر آن چاه اوفتادی، نوش جانت

در دلت بنشست هر نیری که از شست خیانت

جانب دل های مظلومان گشادی، نوش جانت

همچو عقرب بودی آبستن به زهر کین و لیکن

خصم جانت گشت هر طفلی که زادی، نوش جانت

سال ها در پشت میز ظلم بنشستی و آخر

در بر میز مجازات ایستادی، نوش جانت

مدتی چشم و چراغ مملکت بودی و اینک

چون چراغ کور پیش

تندبادی، نوش جانت

آنچه در شش سال کشتی جمله خوردی باد نوشت

آنچه در یک عمر بردی جمله دادی، نوش جانت

چون کنون پس می دهی یکسر مکافات عمل را

آنچه بردی و آنچه خوردی و آنچه کردی نوش جانت

با جهاد اکبر مظلوم در عین رفاقت

بی وفایی کردی و زین کرده شادی نوش جانت

قافیه گودال شو، زین بی وفایی ها به دوران

تا ابد سیلی خور آه جهادی نوش جانت

شماره ۵۵ - پیام شاعر

طبع بلند مرا کیست که فرمان برد

ز من پیامی بدان مردک کشخان برد

گوید یکچند باز جانب یزدان شناس

بترس اگر داوریت کس بر یزدان برد

توئی که از دیرگاه رای خطاکار تو

آب نکوکاری از روی نیاکان برد

نام سخن بردنت بالله ماند بدانک

مردک شلغم فروش مشک به دکان برد

گرتو و چون تو زنند لاف خرد بعد از این

کوت کش از هر کنار خرد به دامان برد

آنکه نداند ز جهل بوجهل از مصطفی

گمراهم ار زانکه او ره سوی قرآن برد

آن کو بن سعد را بیش ز سلمان شمرد

کافر م ار او به خویش نام مسلمان برد

آنکه نداند شناخت قیمت خرد از بزرگ

چون به بر نام خویش نام بزرگان برد

آنکه ز بی دانشی نظم نداند ز نثر

بهر چه نزدیک خلق عیب سخندان برد

طیره شوی زانکه من مدح نگویم ترا

هدیه ایزد کسی در بر شیطان برد؟

ز ابلهی گفته ای شعر نگوید بهار

وین سخنان را بدو فلان و بهمان برد

به که ز بهر سخن برنگشاید زبان

گر نتواند که مرد سخن به پایان برد

من ز دگر شاعران شعر گروگان برم

اگر ز سرگین، عبیربوی گروگان برد

آنکه تو گویی سخن گوید بر نام من

کیست که کس نام او در بر اقران برد

کس را تعلیم شعر چون دهد آن کوز جهل

هنوز باید پدرش سوی دبستان برد

نه هر که گوید سخن نامش سخندان شود

نه هر که شد سوی بحر

گوهر غلطان برد

هنوز در ملک شعر نامده قحط الرجال

که خنثی روز جنگ رایت سلطان بود

خود غلط است اینکه او شعر فرستد مرا

خود غلطست اینکه کس قطره به عمان برد

خود چه کسنداین گروه وین سخنانشان که مرد

در بر اهل سخن نامی از ایشان برد

کیست کز اینان مرا شعر فرستد به وام

کیست که شمع و چراغ زی مه تابان برد

خرمن دانش مراست و آن دگران خوشه چین

خوشه به خرمن کسی به تحفه نتوان برد

ذره بر آفتاب مردم جاهل نهد

قطره سوی ژرف بحر کودک نادان برد

طبع من از شاعران شعر کند عاریت

لعل کس ار عاریت سوی بدخشان برد

فضل من از این گروه روشن گردد به خلق

تیره بود گرنه تیغ محنت سوهان برد

کس نبرد فضل من زین سخنان گزاف

دیو به افسون کجا ملک سلیمان برد

پس از صبوری کنون منم که از طبع من

قاعدۀ نظم و نثر روان حسان برد

بخرد سالی مراست ترانه های بدیع

که سالخورد اندرو دست به دندان برد

بیخردی کان سخن گفت، بیاید کنون
دعوی خود را به خلق حجه و برهان برد
ورنه چنانش کنم خسته پیکان هجو
که تا ابد بهر خویش دارو و درمان برد
یک ره از دامنش دست نگیرم فراز
گرچه ز حشمت بساط برنهم ایوان برد
ناوک هجو من است بیلک خفتان گذار
خصم چه سود ار به تن محنت خفتان برد
نشان دهم روز هجو او را روئی که او
نیم شب از طوس رخت سوی صفاهان برد
داوری ما و او باز دهد گر کسی
قصه ما را سوی میر خراسان برد
دامن اگر برزند رای فروزان او
اختر تابان چرخ سر به گریبان برد
نیزه بروید چو موی بر تن شیر دژم
یکره گر خشم او ره به نیستان برد
تا که جهانست باد شاد و خوش اندر جهان
تا که جهانش ز

جان طاعت و فرمان برد

گفتم از آنسان که گفت شمع سپاهان جمال

« کیست که پیغام من به شهر شروان برد »

شماره ۵۶ - جهل عوام

این عامیان که در نظر ما مصورند
هر روز دام کینه به ما بر بگسترند
ما پاسدار دین و کتاب پیمبریم
و بنان عدوی دین و کتاب پیمبرد
دین نیست اینکه بینی در دست این گروه
کاین مفسده است و این دنیان مفسدت گرند
وین رسم پاک نیست که دارند این عوام
کاین بدعت است و این سف ها بدعت آورند
از ایزد و نبی نشناسند جز دو حرف
کاینان اسیر گفته ی بابتد و مادرند
کویی چرایکی است خدا، یارسول کیست
اینان ز مادر و ز پدر حجت آورند
افلاک در نبشته کمال پیمبری
وینان به کارنامه ی شق القمر درند

شماره ۵۷ - نفثه المصدور

فریاد ازین بئس المقر وین برزن پر دیو و دد
این مهتران بی هنر وین خواجهگان بی خرد
شهری برون پر هلله وز اندرون چون مزبله

افعی نهفته در سله کفچه فشرده در سبد
قومی به فطرت متکی نی احمدی نی مزدکی
سر تافته در گبر کی از مسمغان و هیربد
گفتند دانایان مه، مه زاید از مه، که ز که
از مردم به کار به، وز کشور بد، کار بد
کی زین سراب خشم و کین شهد آید و ماء معین
کندوش خالی ز انگین و آکنده چاهش زانگزد
در پیرهنشان اهرمن گشته نهان همباز تن
زنده به دیو است این بدن این دیو هرگز کی مرد
هر خواجه محض آزمون چون اشتر مست حرون
بر مردم خوار زبون نهمار پراند لگد
بستند مردم را زبان تا کس نداند رازشان
چون شبروی کاندر نهان بر پای در پیچد نمد
هر یک به تاراج وطن دامن زده چون تهمتن
وز دو کدان پیرزن برداشته سهم و رسد
در تیره جانشان ازدها در مغز سرشان دیو پا
عفریتشان زیر قبا، ابلیسشان در کالبد
مست رعونت هر
یکی سوده به کیوان تارکی
وز کبر همچون بابکی بنشسته در ایوان بد

دل گشته قیراندودشان اندرز ندهد سودشان

وز تیغ زهرآلودشان خسته هزار اندرزپد

مردم از این مستی گدا از مردم مانده جدا

کو شعله قهر خدا کو آتش خشم یزد

کو رادمردی بی نشان درکف پرنندی خونفشان

کاستانند از مردم کشان داد جوانمردان رد

برپا کند ناوردها دارو نهد بر دردها

بر رغم این نامردها گردد به مردی نامزد

کو آن مسیح پاک جان کاین گفته راند بر زبان:

بر دیگری میسند هان آن را که نپسندی به خود

دردی که زاد از استمی دارم ز شورش مرهمی

آتشزنه گردد همی اطلس کجا کردید پد

با جور و ظلم و خشم و کین شورش پدید آید یقین

با دی مه آید پوستین با تیر ماه آید شمد

دردا که از شورشگری هستم به طبع اندر بری

با پیری و با شاعری شورش پڑوهی کی سزد

در ری بماندم پا به گل از سال سی تا سال چل

زین یازده سالم به دل شد خون هشتاد و نود

دور از خراسان گزین در ری شدم عزلت گزین

مویان چو چنگ رامتین نالان چو رود باربد

دارم به دل رنجی گران از یاد زشک و عنبران

صحرای طوس و طابران الگای باز و فارمد

آن رودباران نزه از قلعهک و طج رشت به

نوغان درو شاهانه ده مایان و کنک و ترغبد

در گرمسیرش راغ ها در آبدان ها ماغ ها

در کاخ ها و باغ ها هم بادغد هم آبغد

طبع «و ثوق» پاک جان آن خواجه [□] بسیار دان

شاید که این راز نهان بهتر نماید گوشزد

الماس رومی بر کند پولاد هندی سر کند

بر صفحه دفتر کند پیدا یکی کان بسد [□]

«بگذشت در حسرت مرا بس ماه ها و سال ها»

تا مصرعی گویم کجا با مصرعش پهلو زند

کی هست یک را در نظر مانند صد قدر و خطر

گرچه یک

است اندر شمر همتا و همبالای صد

ظنم خطا شد راستی در طبعم آمد کاستی

بگرفتم از شرم آستی در پیش رخسار خرد

ای خواجه ز آصف مشربی مستوه ازین مشتی غبی

کی پور داود نبی، آید ستوه از دیو و دد

غم نیست گر خصم از ریا گیرد خطا بر اتقیا

گیرند زندیقان خطا بر قل هو الله احد

گفتم علی رغم عدو در اقتفای شعر تو

در یکهزار و سیصد و چار اندر اسفندار مد

شماره ۵۸ - در صفت شب و منقبت علی (ع)

شب بر کشید رایت اسود

لون شبه گرفت زبرجد

شد چیره بر عمائم خضرا

بار دگر علائم اسود

گفتی ز نو سلاله عباس

بردند حق آل محمد

مشرق به رنگ سوسن بری

مغرب به رنگ ورد مورد

در یک کرانه، پرده ماتم

در یک کرانه، خونین مشهد

بازیگر شب آمد و افراخت

آن خیمه سیاه معسجد

و آن مرده ریگ های کهنسال

کش بازمانده از پدر و جد

وز هر کرانه لعبتکان را

آورد و برنشاند به مسند

آن بایکی وشاح موشح

این با یکی قلاده مقلد

زهره نخست بار ز بالا

بنمود همچو دیده □ ارمد

مه بر فضول خال نهاده

زانگشت جابجای بر آن خد

کیوان میان به افسون بسته

از حلقه □ حدید موقد

بهرام کرده پوشش خفتان

از لاله برک و درع ز بسد

وان کهکشانشانده پیایی

بر اختران گلاب مصعد

یک سو نموده نعشی پوبا

نه مدفنی پدید و نه مرقد

یک سو نموده نسری طایر

نه منزلی پدید و نه مقصد

گه گه برون فرستد پیکی

ز استاره همچو حبلی ممتد

چون کاتبی که با قلم سرخ

بر صفحه □ سیاه کشد مد

برخیز و بزمگاه برافروز

ای ماهروی سرو سهی قد

در دلبری مباش جفاکار

در دوستی مباش مردد

دریاب قدر صحبت پیران

ای تندخو جوان معربد

کز نیکوان عتاب و درشتی

نیکو بود ولی نه بدین حد

یزدان نمود حسن و بهارا

بر چهره[□] تو وقف موبد

زان دیو رشک برد و نهانی

با دست آن دو زلف مجعد

بنمود تقوی و دل و دین را

در

طره[□] تو حبس مخلد

بگذاشتم شبی به رخ او

پیچنده چون سلیم مسهد

بودیم در سخن که بر آمد

آوازه[□] خروس مغرد

سر زد سپیده از بر البرز

چون برکشیده تیغ مهند
گفتی بکرد بیرون، موسی
از جیب جامه آن هنری ید
چون اژدهای مخرفه اوبار
چرخ از ستاره کرد مجرد
نه مشتری بماند و نه عوا
نه نعش و نه جدی و نه فرقد
گیتی خموش و سرد و تهی شد
چون کعبه در ولایت مرتد
نجم سحر ز اوج همی تافت
چون شمعی از میانه معبد
جادوی چرخ ملعبه برچید
گشت زمانه گشت مجدد
گنجشگکان شدند هم آواز
چون کودکان به خواندن ابجد
خورشید چیره دست بگسترد
زرّ طلا به لوح زبرجد
چون طبع من که شعر طرازد
در مدحت خلیفه احمد
شیر خدا که هست جبینش

تا بشکله ستاره سودد

یزدان نهاده از بر فرقش

دیهم پادشاهی سرمد

ز او خاسته است جمله فضائل

چون خیزش جموع ز مفرد

باران فضل اوست همه سیل

درباب علم اوست همه مد

ز امواج دانشش دو سه قطره

شد میغ و درچکید به فدفد

یک قطره شد خلیل و کسایی

یک قطره سیبویه و مبرد

درکعبه زاد و شد ز وی اشرف

ز آدم چکید و شد ز وی امجد

گلبن بزاد ورد ولیکن

زان اشرف است ورد مورّد

وز شاخ خاست فاکهه اما

زان شاخ هست فضل وی از ید

دعوی نداشت ورنه ورا بود

همچون قران هزار مجلد

روزی که جست عمرو ز خندق

بسته به خنک تازی، مقود

ازخشم همچو مرگ مجسم

وز هول همچو کوه مجسد

تارک به زیر مغفر فولاد

سینه درون درع مزرد

زی قوم شد چو رعد خروشان

وز بیم او یلان شده ارعد

شیر خدا ز خیل برآمد

خمیده ای به چنگ محدد

با حد تیغ، کفر بینداخت

برداشت دین ز خاک بدان حد

نزد حق از نیاز دو گیهان

افزود قدر ضربت آن ید

دست خداهش خواند ازین روی

پیغمبر کریم ممجد

زبرا که بود آن دل و آن دست

پیوسته از

خدای مؤید

غالی خداهش خواند و من آن را

نپذیرم و نه زود کنم رد

چون بنده جویدی ره دادار

باقی نماندی به میان حد

خلق بشر خدای بدان کرد

تا سازدش به خویش مقید

سوی خدای ره برد امروز

ماننده خدای شود غد

حیدر موحیست خداجوی

وز هرچه جز خدای، مجرد

زین رو ندانمش که چه خوانم

هستم درین میانه مردد

بحث است تا به علم معانی

از مسندالیه و ز مسند

اعدای او به محنت دایم

احباب او به عیش مؤبد

شماره ۵۹ - نوید پیک

اگر که پشت من از بار حادثات خمید

شکسته زلفا جعد ترا که خمانید

خمیده پستی و گوژی نشان پیرانست

دو زلف تو پسرا از چه کوژ گشت و خمید

شنیده بودم در آب موی گردد مار

کجا بتابد بر وی به سال ها خورشید
من آن ندیدم و دیدم در آب عارض تو
خمیده طره و شد مار و قلب من بگزید
دو طره برد و بناگوش روشنت گویی
دو عقربست ز دو گوشه های ماه پدید
به برج عقرب هرکس شنیده باشد ماه
ولیک عقرب در برج ماه کس نشنید
معاشران بگذارید و بگذرد از من
که دشنه های غم رشته حیات برید
بریده ساخت ز یاران و دوستان، گویی
مرا زمانه در آن شهر، عضو زاید دید
جز آن گلی که به نوروز چیدم از رخ دوست
گذشت سالی و دستم گل مراد نچید
گزیدم از همه خوبان بتی که از شوخی
ز دوستان به دل دشمن، انتقام کشید
نهفتمش به ته قلب، قلب من بشکافت
نهادمش به سر چشم، دیده ام بخلید
گسیخت رشته پیوند دوستاران را
برفت و واسطه العقد دشمنان گردید
ز درد ناله نمودیم نایمان بفشرد

به عجزنامه نوشتیم نامه مان بدرید

به اعتراض گذاشتیم، عرضه کرد به قهر

درون خانه نشستیم، خانمان کوبید

چه عهد بود که بر جان عاشقان بخشود

چه روز بود که بر روی دوستان خندید

سیاستش همه خوف است و هیچ نیست رجاء

طریقتش همه بیم است و هیچ

نیست امید

گزید عقرب زلفش دل مرا باری

جزای آنکه دل، او را ز جمله شهر گزید

بغارتید و تبه کرد صبر و دین و دلم

دلم ز روی رضا برد و دین من دزدید

به باغ رفتم و دیدم که مرغکی آزاد

نشسته بود به شاخ گلی و می نالید

سؤال کردم و گفتم ترا چه شد؟ گفتا

به حال و روز توام دل گرفت و اشک چکید

ز خانه رفتم و بر روی پل نهادم گام

ز بار محنت من ناف پل به خاک رسید

به زنده رود یکی قطره ز اشک من افتاد

به رنگ خون شد و سیلی عظیم از آن جنید

به مرگ نیم نفس راه داشتم که ز راه

رسید پیک و ز یاران مرا بداد نوید

خجسته نامه ای آورد کاز رسیدن او

گل نشاط من از شاخ آرزو شکفید

نگارخانه[□] چین بود گفتی آن نامه

به زیر هر خطش اندر دو صد نگار پدید

لطیف نثری چون شوش های زر سره

بدیع نظمی چون رشته های مروارید

به چربدستی بنگاشته خطی که همی

ز خط یاقوت از قوت قلم چربید

نیشته همره نامه یکی قصیده[□] تر

کش از مسام عبارات، شهد ناب زهید

علی، عبد رسولی، بلی چو خامه گرفت

چنان نویسد کاز فضل آن بزرگ، سزید

ز بس که در غم ایام یا علی گفتم

به روزباز بسینم علی به داد رسید

به راستی علیا! این بلند چامه چه بود

که از خلال سطورش ستاره می تابید

بدین قصیده تو با عسجدی شدی همسر

وزان کتاب برابر شدی به ابن عمید

سزای قافیت دال ذال خواهم گفت

نه بلکه ابن عمید است مرترا تلمیذ

تویی نشانه مران فاضلان پیشن را

چنان که بیرونی را، غیاث دین جمشید

نباشته بودی کان چامه مضارع را

به خواجه خواندم و بشنید وسخت بیسندید

به نام خواجه مرا شعرها بسی باشد

به نامه ای که پس از مرگ من شود بادید

به جای آنکه دگر

خواجهگان به هیچ مرا

فروختند و وی از پاکی تبار خرید

من از دو مرد به گیتی سپاس دارم و بس

یکی برفت و دگر باد سال ها جاوید

من آن کسم که نیوندم و چو پیوستم

به هیچ حيله نیارند رشته ام گسلید

به روزگاری من جان به راه دوست دهم

که دوستان نتوانند نام دوست شنید

طمع به مال و بنانش نکرده ام لیکن

مرا فتوت ذاتیش سوی خواجه کشید

وز اصطناع و حمایتش چار سال تمام

به کار بودم و فارغ ز قیدگفت و شنید
در بغ و درد که این روزگار سفته نواز
به جای مرغ سخن گوی، زاغ بنشانید
بزرگوار! از فیض رشحه قلمت □
ز کشتزار خیالم گل وصال دمید
به ری طبرزد و فانید از اصفهان شد و تو
به اصفهان زری آری طبرزد و فانید
چون از سیاه و سپیدم تهی است کف، صله ات
سخن فرستم و کاغذ کنم سیاه و سپید
هماره تا ز خراسان دوباره تیغ زند
سوار چرخ، که در خوروران به خون غلطید
تو شاد باش و ز فضل و ادب حمایت کن
گذشته اخترت از تیر و قدرت از ناهید

شماره ۶۰ – عدل و داد

باد خراسان همیشه خرم و آباد
دشت و دیارش ز ظلم و جور تهی باد
دشت و دیار از ز ظلم و جور تهی گشت
ملک بماند همیشه خرم و آباد
ملک یکی خانه ایست بنیادش عدل
خانه نباید اگر نباشد بنیاد

داد و دهش گر بنا نهند به کشور
به که حصاری کنند ز آهن و پولاد
خصم ببستند و شهر و ملک گشودند
شاهان از فر و نیروی دهش و داد
و آنکو باد جفا و جور به سر داشت
سرش به خاک اندرست و ملکش بر باد
شکر خداوند را که داد و دهش را
طرفه بنائی نهاد پادشه راد
خسرو گیتی ستان مظفر دین شاه
آنکه ز عدلش بنای ظلم برافتاد
داده خدایش خدایگانی و شاهی
باز نگیرد خدای آنچه به کس داد
ملک

عروسی است عدل و دادش کابین
در ده کابین و شو مر او را داماد
طایر دولت که هر کسش نتوان بست
بال و پر خوبش جز به سوی تو نگشاد
مسند شرع و سریر حکم تو داری
خصم تو دارد غریو و ناله و فریاد
اینک بنگر بهار را که شدش طبع

شیفته بر مدح تو چو کاه به بیجاد
داند کش طبع را چه پایه و مایه است
آنکه بدانند شناخت شاهین از خاد
بود درین آستان پدرش صبوری
چندی مدحت سرای و داد سخن داد

شماره ۶۱ - به شکرانه توشیح قانون اساسی

بگذشت اردی بهشت و آمد خرداد
خیز که باید قدح گرفت و قدح داد
اول خرداد ماه و وقت گل سرخ
وقت گل سرخ و اول مه خرداد
آمد خرداد ماه با گل سوری
داد بیاید کنون به عیش و طرب داد
بر گل سوری خوش است باده سوری
و بژه ز دست تو ماهروی پریراد
گل شکفد بامداد از بر گلبن
چون دو رخ لعبتان خلخ و نوشاد
صبح دوم کافتاب خندد بر کوه
بر سر یک شاخ، گل بخندد هفتاد
باد به شبگیر چون زند ره بستان
تاب درافتد به زلف سنبل و شمشاد

چون سر زلفین دلبری که ز جورش

رفته بر و بوم عمر من همه بر باد

جور پسندند خوبرویان بر من

فریاد از جور خوبرویان فریاد

ای ز جفایت شده خراب دل من

هم به وفا روزی این خراب کن آباد

بیداد اکنون نه درخور است که گشتست

گیتی از عدل شاه پر دهش و داد

ملک یکی خانه ایست بنیادش عدل

خانه نیاید اگر نباشد بنیاد

داد و دهش گر بنا نهند به کشور

به که حصاری کنند ز آهن و پولاد

شکر خداوند را که داد و دهش را

طرف بنائی نهاد پادشه راد

پادشه داد گر مظفر دین شاه

آنکه ز عدلش بنای ظلم برافتاد

ظلم برون شد چو او در آمد بر تخت

فتنه فرو شد چو او

ز مام جهان زاد

فرو بزرگی بیامد از ز بر عرش

دست بکش پیش تخت شاه در استاد

خرم و شاداست بخت شاه که گشته است

کشور از او خرم و رعیت از او شاد

ار جو کازاین بنای فرخ قانون

ملک بماند همیشه خرم و آباد

شماره ۶۲ - نغزل

دلم از عشق آن بت نوشاد

چند باید شکسته و ناشاد

چند باید ستم براین دل و جور

که دل است این، نه آهن و پولاد

آمد آن تیره روز و نامش عشق

خرمن صبر من به داد به باد

وای ازین عشق و داد ازو که مرا

کس ازین عشق می نگیرد داد

عشق دردی است کاندرین گیتی

داروی او حکیم نفرستاد

هر بنائی ز بیخ و بن برکند

می ندانم که این بنا که نهاد

چشمم از درد عشق در زاری

دلم از شور عشق در فریاد

گشته این یک چو آذر برزین

گشته آن یک چو دجله بغداد

هر که را عشق زد به دامن دست

بایدش دین و دل ز دست بداد

راست چون من که هم ز روز نخست

دین و دل دادم آنچه بادا باد

گر غمی گشت دل چه غم که شود

از مدیح ولی یزدان شاد

شیر یزدان علی که پیغمبر

در کف او لوای ایمان داد

آن کش اندر غدیر خم یزدان

داد دیهیم دین و خاتم داد

آن که از کندن در خیبر

کرد دین نبی قوی بنیاد

شماره ۶۳ - مجسمه فردوسی

مهرگان آمد به آیین فریدون و قباد

وز فریدون و قباد اندر زها دارد به یاد

گوید ای فرزند ایران راستگویی پیشه کن

پیشه ایران چنین بود از زمان پیشداد

در چنین روز گرامی هدیه ای آمد ز هند

هدیه ای عالی ز سوی پارسی زادان راد

طرفه تندیزی فرستادند از هندوستان

زان حکیم پاک اصل و شاعر دهقان نژاد

نصب گشت اینجا به امر خسرو ایران زمین

روز عید مهرگان، جشن فریدون و قباد

*

*

ای حکیم نامی ای فردوسی سحر آفرین

ای به هر فن در سخن

چون مرد یک فن اوستاد

شور احیاء وطن گر در دل پاکت نبود

رفته بود از ترک و تازی هستی ایران به باد

خلقی از نو زنده کردی، ملکی از نو ساختی

عالمی آباد کردی خانه ات آباد باد

نیست غم گر حرمت اهل زمان نشناختند

هر هنرمندی به عصر خویش محروم اوفتاد

روح و آوای تو در گفتار نیکت زنده است

روح بدخواه تو در سرپنجه جهل و عناد

غزنوی گر کرد خبطی پهلوی جبران نمود

آن شه ار بیداد فرمود این شهشه داد داد

این زمان صدر اجل در حلقه اعیان ملک

نصب تندیس تو را در این مکان بازو گشاد

پرده بگرفتند روز مهرگان از روی تو

خاطر ناشاد ایرانی شد از روی تو شاد

خواند در میدان فردوسی بهار این چامه را

پس بر تندیس فردوسی به تعظیم ایستاد

تا جهان باقیست باقی باد ایران بزرگ

دوستانش کامیاب و دشمنانش نامراد

شاه ایران نامجوی و خلق ایران کامجوی

فرّ یزدانی در او باقی الی یوم المعاد

شماره ۶۴ - ابر و باد

بود مر ابر را اندر کمین باد

برد مر ابر را زین سرزمین باد

چو ابر آید نباریده به صحرا

وز بادی، که دیدست این چنین باد

نگرید ابر ازین پس زانکه هر روز

گشاید ابر را چین از جبین باد

چو ابر اندر هوا بشتافت، دانیم

که باشد در قفای او یقین باد

فلک پیوسته در یک آستینش

بود ابر و به دیگر آستین باد

نفورم من ز باده زآنکه باشد

به لفظش تا به حرف سومین باد

غمی گشتیم از این باد و از این ابر

دو صد لعنت بر این ابر و بر این باد

شماره ۶۵ - محشر خر

محشر خر گشت طهران، محشر خر زنده باد

خرخری ز امروز تا فردای محشر زنده باد

روح نامعقول این خر مرده ملت، کز قضا

هست هر روزی ز روز پیش خرت، زنده باد

اندرین کشور که تا سرزندگان یکسر خرنند

گر

خری تیزی دهد گویند یکسر زنده باد

اسب تازی گر بمیرد از تاسف، گو بمیر

اندر آن میدان که گویند ابلهان خر زنده باد

راه آهن گر بخواهی مرده ات بیرون کشند

در چراگاه وطن، گو اسب و استر زنده باد

در محیطی کامتیزی نیست بین فضل و جهل

آن مکرر مرده باد و این مکرر زنده باد

گر کسی گوید که حیدر قلعه خیر گرفت

جای حیدر جملگی گویند خیر زنده باد
ور کسی از خولی و شمر و سنان مدحی کند
جملگی گویند با اصوات منکر، زنده باد
آنکه گوید مرده باد امروز در حق کسی
رشوتی گر داد گوید روز دیگر زنده باد
از پی تغسیل و دفن مردمان زنده دل
مرده شو در این محیط مرده پرور زنده باد
در گلستانی که بلبل بشنود توییخ زاغ
راح و ریحان مرده باد و خار و خنجر زنده باد
مردم دانای سالم مرده و اندر عوض
دولت زشت ضعیف زرد پیکر زنده باد

شماره ۶۶ - دختر گدا

گویند سیم و زر به گدایان خدا نداد
جان پدر بگوی بدانم چرا نداد؟!
از پیش ما گذشت خدا و نداد چیز
دیشب، که نان نسیه به ما نانوا نداد
جان پدر بگوی بدانم خدا نبود
آن شخص خوش لباس که چیزی به ما نداد؟
گر او خدا نبود چرا اعتنا نکرد
بر ما و هیچ چیز به طفل گدا نداد؟

شخصی خیال که چیزی دهد ولی
آژان میان فتاد و ردم کرد و جا نداد
گفتم که مرده مادر و بابام ناخوش است
کس شاهی ای برای غذا و دوا نداد
همسایه روضه خواند و غذا داد، پس چرا
بیرون در به جمع فقیران غذا نداد
دیدم کلاهی ای زدم در تو را براند
وز دوری خورش به تو یک لوییا نداد
دایم به قهوه خانه سماور صدا دهد
یکبار هم سماور بابا صدا نداد
بقال بی مروت از آن میوه ها به
من

یک آلوی کفک زده کم بها نداد
نزدیک نانوا سر پا بودم و کسی
یک لقمه نان به دست من نداشتا نداد
مردی گرفت لپ مرا و فشرده رفت
چیزی ولی به دست من بینوا نداد
از این همه درخت که باشد میان شهر
یک شاخه نیز منقل ما را جلا نداد

امیر مشرق امروز عرض لشکر کرد
زمین ز لشکر خود عرضگاه محشر کرد
چو خنگ دولت او پای بر زمین بنهاد
سنان رایت او سر ز آسمان بر کرد
ز آب خنجرش آتش فتاد بر دل خصم
ز باد تیغش بدخواه خاک بر سر کرد
ز بانگ مردان، بدرید گوش دشمن ملک
ز گرد موکب، جان عدو پر آذر کرد
ز شیر مردان چون بیشه کرد دامن کوه
ز سروقدان، صحرای طوس کشر کرد
ز کوه سنگین، افغان و زینهار بخواست
چو کوه رویین را شه بدو برابر کرد
بلی دو توپ شنیدر، دو کوه روئین بود
که کوه سنگین از بیم او فغان سرگرد
همین نه عرض هنر کرد شهریار امروز
که هر بروزی عرض جلال دیگر کرد
هزار کار نمایان نمود و آن همه را
برای تقویت ملت پیمبر کرد
خدایگان رسولان محمد مختار
که هر چه کرد، به فرمان پاک داور کرد

نخواند درس مجازی ولی به مدرس حق

هزار درس حقیقت نخوانده از بر کرد

یتیم بود ولیکن به عقد گاه ازل

زواج هفت پدر را به چار مادر کرد

زقاب قوسین اندر گذشت و سوی خدا

ز هر چه بود و بود جایگه فراتر کرد

چه مدح کوبم آن را که از جلال قدر

خدای عزّ و جل مدحتش مکرر کرد

همین سپاس ازو بس مرا، که در گل من

فروغ مهر و ثنای ملک مخمر کرد

طراز دفتر اجلال نیرالدوله

که باید از پی مدحش هزار دفتر کرد

شگفت نبود از کردگار عزوجل

که عالمی را در یک وجود، مضمّر کرد

اگر ز هیبت او آسمان شود از جای

توان ز حشمت او آسمان دیگر کرد

شها تو عالم عقلی و دهر عالم نفس

به تیغ عقل توان

نفس را مسخر کرد

هر آنکه دیده بدین به ملک شرق انداخت

نهیب خشم تو خاکش به دیده اندر کرد
چو ملک شرق به کابین انتظام تو شد
عروس امن درآمد به بزم و زیور کرد
همان کسان که به دل کینه ی تو ورزیدند
اگرچه عفو توشان کام دل میسر کرد
ولی جهان شان نشنید عذر و کیفر و داد
هر آنچه کرد، جهان درشت کیفر کرد
دو خوب و بد ز نژادی عجب نباشد از آنک
درود گرز یکی چوب دار و منبر کرد
کنون به شادی بنشین و داد خلق بده
که آفرین ها یزدان به داد گستر کرد
همان ستم زدگان را به عدل رهبر باش
سپاس آن که خدایت به عدل رهبر کرد
خدایگانا؛ اینک بهار مدح سرای
به مدح جاه تو چون عنصری، سخن سر کرد
صبوری آمد در مدحت نهالی کاشت
نهال مدح تو اکنون به خرّمی بر کرد
چسان توانند افکند آن درختی را
که آب رحمت و لطف تو اش تناور کرد
ز کید کوته بینان چگونه گردد پست

کسی که مدح تو شاه بلند اختر کرد
همیشه تا نتوان ماه را بکتان بست
هماره تا نتوان چرخ را به چنبر کرد
مدار چرخ، به کام تو باد زانکه خدای
بر آستان تو صد چون سپهر، چادر کرد
به ملک شرق بمان شاد و کام دل برگیر
که ملک شرق ز عدل تو کام دل بر کرد

شماره ۶۸ - عاقل

عاقل آن نیست که فضلی و کمالی دارد
عاقل واقعی آنست که مالی دارد
ای پسر فضل و ادب این همه تحصیل مکن
فضل اندازه و تحصیل روالی دارد
اندرین دوره به مال است، جمال همه کس
نشود خوار، عزیزی که جمالی دارد
من پی علم شدم، مدعیان در پی مال
هر کسی خاصیتی بخشد و حالی دارد
ای پسر هر که ترا خواهد و تعقیب کند
بر حذر باش از او، زانکه خیالی دارد
شاعر زنده فقیر است و تهیدست ولی
از پس مرگ عجب جاه و جلالی دارد

مرد عاقل دگر و آدم کامل دگرست

آدمی شو اگر عقل عقالی

دارد

آدم آنست که با نفس خود از روی یقین

روز و شب کشمکش و جنگ و جدالی دارد

شماره ۶۹ - بهار اگر بگذارد!

صبر کنم انتظار اگر بگذارد

کام برم روزگار اگر بگذارد

پیش فتم بخت بد اگر نکشد پس

خدعه کنم اشتها را اگر بگذارد

نام من آید فراز قائمه ی رای

قائمه ی ذوالفقار اگر بگذارد

داده ام اول قرار کار و کالت

مملکت بی قرار اگر بگذارد

مهره ام آید برون ز ششدر حیرت

این ورق چارچار اگر بگذارد

رای تمام از من است، کاتب آراء

چند نقطه بر هزار اگر بگذارد

«تربت جامم» بس است، هیئت نظار

نیت خود را کنار اگر بگذارد

از پی خود کسب اعتبار نمایم

گیتی بی اعتبار اگر بگذارد

بنده و کیلم به رأی های دروغی

همه نوبهار اگر بگذارد

خواهم ازین نقطه من امید ببرم

این دل امیدوار اگر بگذارد

کوس و کالت زخم به حيله و تزویر

سابقه بی شمار اگر بگذارد

مردم بیچاره را فریب دهم زود

کلک صدیق بهار اگر بگذارد

شماره ۷۰ - صفحه ای از تاریخ

ظلمی که انگلیس در این خاک و آب کرد

نه بیوراسب کرد و نه افراسیاب کرد

از جور و ظلم تازی و تاتار در گذشت

ظلمی که انگلیس در این خاک و آب کرد

ضحاک خود ز قتل جوانان علاج خواست

وان دیگری به کشتن نوذر شتاب کرد

تازی گرفت کشور و آیین نو نهاد

چنگیز گشت خلق و خراسان خراب کرد

کرد انگلیس آن همه بیداد و بر سری

اخلاق ما تباه و جگرها کباب کرد

بشنو حدیث آنچه درین ملک بیگناه

از دیرباز تا به کنون آن جناب کرد

اندر هزار و نهصد و هفت آن زمان که روس

با ژرمن افتتاح سؤال و جواب کرد

آلمان بدید روضه هندوستان به خواب

ترکش ز راه آهن تعبیر خواب کرد

واندر فضای شهر پتسدام، ویلهلم

با نیکلا به گفت و شنو فتح باب کرد

روباه پیر یافت که آلمان به قصد شرق

دندان و پنجه تیزتر از شیر غاب کرد

با روس عهد بست و شمال و جنوب را

اندر

دو خط مقاسمتی ناصواب کرد

از غرب تا به مرکز و از شرق تا شمال

تسلیم خصم چیره وحشی مآب کرد

بیمار گشت شاه و ولیعهد نوجوان

روسی نمود لهجه و لگزی ثیاب کرد

روباه پیر گشت ز دربار ناامید

تدبیر شاه پیر و ولیعهد شاب کرد

افکند انقلابی و مشروطه را به ملک

درمان ناتوانی و داروی خواب کرد

وان گه چو دید مجلس ملی است مرد کار

با روس در خرابی مجلس شتاب کرد

از بیم هند کشور ما را کشید پیش

واو را فدای منفعت بی حساب کرد

مجلس بر او فتاد و محمدعلی به روس

نزدیک گشت و بس عمل ناصواب کرد

زان روی در حمایت ما، مجلس عوام

برضد کار شاه به دولت عتاب کرد

شماره ۷۱ - چه باید کرد؟

ترک ملک عجم بیاید کرد

رای ملک عدم بیاید کرد

یا به نخجیر گاه جهل عجم

کار شیر اجم بیاید کرد

به وفا و وفاق و فضل و هنر

خلق را همقسم بیاید کرد

وین نظامات زشت ناخوش را

به خوشی منتظم بیاید کرد

خامه ای چون سنان بیاید ساخت

نامه ای چون صنم بیاید کرد

کار عرض قلم بیاید دید

کار در هر قدم بیاید کرد

آیه والقلم بیاید خواند

مر قلم را علم بیاید کرد

قلمی کو ببرد عرض هنر

آن قلم را قلم بیاید کرد

به مقالات احترام آمیز

نامه را محترم بیاید کرد

زانتقادات احتشام انگیز

خامه را محتشم بیاید کرد

بهر بسط فضایل و حسنات

فکر خیل و حشم بیاید کرد

بخردان را درم بیاید داد

ناکسان را درم بیاید کرد

چون سپردند بخردان را کار

ترک لا و نعم بیاید کرد

خیر اصحاب خیر باید گفت

ذم ارباب ذم بیاید کرد

تا عذاب ستمگری بچشد

به ستمگر ستم بیاید کرد

دست دزدان حکمفرما را

قطع از هر رقم بیاید کرد

سر رندان اجتماعی را

خرد بی کیف و کم بیاید کرد

وین دنی دایگان ملت را

رهسپار عدم بیاید کرد

از لثامت نظر بیاید دوخت

ترک اسراف هم بیاید کرد

زین فضولی تجملات، چنانک

بره از گرک، رم بیاید کرد

ساده

گویی و ساده پوشی را

با نظافت به هم بیاید کرد

کار و سرمایه و فضیلت را

پیشتاز همم بیاید کرد

کیسه ی خلق را ز علم و عمل

پر ز زرّ و درم بیاید کرد

مملکت را ز فکرهای صواب

چون بهشت ارم بیاید کرد

چون شد آسوده دل ز فکر شرف

فکر شأن و شکم بیاید کرد

بی سر و بن گزافه گویی را

پایمال حکم بیاید کرد

با خیال درست و گفته راست

پشت بدخواه خم بیاید کرد

فال خوش متصل بیاید زد

فکر خوش دم بدم بیاید کرد

سخنان بهار را با زر

به صحایف رقم بیاید کرد

شماره ۷۲ – جواب قصیده ادیب الممالک (در حادثه شکستن دست بهار) هم

شکست دستی کز خامه بی نگار آورد

نگارها ز سر کلک زرنگار آورد

شکست دستی کاندر پرند روم و طراز

هزار سحر مبین هر دم آشکار آورد

شکست دستی کز شاهدان حجله طبع

بت بهار در ایوان نوبهار آورد

شکست دستی کاندر سخن ید بیضا

پی شکستن فرعونیان به کار آورد

شکست دستی کز یک اشاره در صف باغ

براند زاغ وز مرغان در آن هزار آورد

شکست دستی کز تیغ آبدار زبان

به روز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد

شکست دستی کز ساعد و بنان لطیف

به کوه آهن و پولاد انکسار آورد

شکست دستی، کز لوح سیم و شوشه زر

بگرد خانه ما آهنین حصار آورد

شکست دستی، کاندرا مشام اهل هنر

چو کاروان ختن، نافه ی تار آورد

شکست دستی، کز نور آن یراعه فضل

همی به ساعد دانشوران سوار آورد

هزار بند گسست از طلسم جادویان

هزار معجزه از کلک مشکبار آورد

گه مناظره در احتجاج و استدلال

روان خصم دغل را به زینهار آورد

نمود خیره ز دانش، روان بهمنیار

گوازه بر هنر و هوش (کوشیار) آورد

نخست گوهر دانش نثار کرد به خلق

دوباره گوهر جان را پی نثار آورد

ای آن ادیب سخندان و نکته سنج بلوغ

که ایزدت به خرد، رهنما و یار آورد

بنان توست که در عرصه، کلک

راجل را

فراز دوش کمیت سخن، سوار آورد

شکست دست تو، تنها نه جان ما فرسود

که عالمی را محزون و سوگوار آورد

سپهر خورد یمین بر یمین پاک تو، زان

برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد

سپس به نقض یمین شد، از آنکه می دانست

یمین تو بهمه مردمان، یسار آورد

کجا که کسر یمین تو کرد و نقض یمین

به بار یزدان خود را گناهکار آورد

نه با تو تنها کرد این خلاف، بلکه بعمد

خلاف گفته و فرمان کردگار آورد

شکسته بادش تیر و کمان که در نخجیر

هژبر بیشه ی فرهنگ را، شکار آورد

بریده بادش ساعد، دریده بادش پوست

که دستبرد بر آن دست استوار آورد

بهم شکست دل و دست باغبان بهار

سرشک خونین در چشم جویبار آورد

تویی که دست تو با خامه سیاه و نزار

رخ عدو سیه و خاطرش نزار آورد

وفا ز قلب تو بر خویش پایمرد آورد

هنر ز دست تو بر خویش دستیار آورد

اگر شنیدی موسی ز چوب، ثعبان ساخت

وگر شنیدی جادو به سحر، مار آورد

یکی بین ید بیضای خوبش را که چه سان

عصای سحرکش و مار سحرخوار آورد

اگر سلاله آزر، به نار نمرودی

بهار و لاله پدید از شرار نار آورد

کف کریم تو با ساعد مساعد فضل

ز زند خامه به جان عدو، شرار آورد

تو در قطار نبی نوع خود چنانستی

که شیر را به شتر، کس به یک قطار آورد

اگر صداع برد ابله از تو باک نه، زانک

شراب کهنه به مغز جوان خمار آورد

ولی برای رقیبت سرایم از در پند

حکایتی که برای کدو چنار آورد

شکست دست تو، حرز تن است زانکه خضر

شکست کشتی آن را که برکنار آورد

دل شکسته بود بارگاه بار خدای

هزار بار در آنجا فرود بار آورد

اگر زمانه به کام توریخت زهر و سپس

به جام خصم، می ناب خوشگوار آورد

بهل که یار دغل باز

نیک غره شود

به بخت خویش و ز نقشی که در قمار آورد

دو روی دارد گیتی که مردم از یک روی

نمود خوار و از آن روی شادخوار آورد

اگر زیکسو بر کعبتین سه بینی و یک

ز سوی دیگر نقش شش و چهار آورد

چو ناروا سوی بالا کشید، پستش کرد

چوناستوده گرامیش کرد، خوار آورد

مگر نبینی پرویزن آنچه بر سر داشت

فراز خاک، نگونسار و خاکسار آورد

بهوش باش که گوساله را فرود آرد

ازین منار کسی کش برین منار آورد

نهنگ را برد از آبشار زی دریا

کسی کش از دل دریا در آبشار آورد

از آن قبل که تو از راه راست کج نشدی

خداات در همه احوال رستگار آورد

شماره ۷۳ -

ز رنج دستم گر آسمان نزار آورد

به دسترنجم صد گنج در کنار آورد

من آن ضعیفم کز رنج، گنجم آمده بار

بسا ضعیفا کز رنج گنج بار آورد

چنین شنیدم پرویز را، که باد صبا

ز روی دریا گنجیش بر کنار آورد

مرا هم اینک فرخ نسیم مهر ادیب

ز بحر طبع، یکی گنج آبدار آورد

به روزگار نماند آن دینه پرویز

بلی نماند گنجی که روزگار آورد

مرا بپاید این گنج شایگان، جاوید

که کرد گارش بنهاد و کردگار آورد

بلی بپاید گنجی که از خزینه فکر

برونش دست ادیب بزرگوار آورد

بزرگوار مردا! که بر شکسته دلان

به تندرست سخن، گنج ها نثار آورد

میان گنجم و نندیشم، از گزند سپهر

پی گزند من از هر کرانه مار آورد

چو گنج یافتم از مار او نیندیشم
به فرّ گنج، ز ماران توان دمار آورد
کنون ادبیا گنجی به من فرستادی
که بس گرانی، نتوانش گنج دار آورد
میان جانش نهفتم که با چنین گنجی
به هیچ خازن نتوانم اعتبار آورد
همه بویران جویند گنج و خاطر تو
ز طبع آباد این گنج آشکار آورد
تو شعر گوی ادیبی و شعر گوی ادیب
همی تواند زین گفته ها هزار آورد
یکی به من بین کز بس شکستگی، طبعم
همی نیارد یک شعر استوار

آورد

اگر که زنده بدی عنصری بیایستی
نخست در بر طبع تو زینهار آورد
وگر شکسته شدی چون من و سخن گفتی
به شعر خویش نیارستی افتخار آورد
ایا ادیب سخندان که از بلندی طبع
بگوش شعری شعر تو گوشوار آورد
حدیث نثر تو از نثره سپهر گذشت

خدنگ کلک تو شیرفلک شکار آورد
به خار خار طبیعت چرا نباشم شاد
که طبع راد توام شاد و شادخوار آورد
ز خشکسالی خوشیده بود کشت سخن
دوباره طبع تو آبی به روی کار آورد
ز سرد طبعی بهمن ز خشک مغزی دی
چه رنج ها که جهان بر سر بهار آورد
ریاح فضل تو اکنون ز روح بخشی خاص
بهار تازه پیرورد و گل به بار آورد
نمانده بس که خداوند گار نامیه باز
به سر نهد گل، آن را که پارخار آورد
نمانده بس که بر آرد ز خاک چرخ بلند
که را به خاک بیفکند و خاکسار آورد
مگر نبینی آن گلبن فسرده که دی
بریخت برگش و افکند و خار و زار آورد
چگونه برگ و نوا یافت از بهار، بلی
جهان عجایب از اینگونه بشمار آورد
بیا که در چمن ما شکوفه بادام
چو زاهدان، قصب سیمگون شعار آورد
به پای سروبن اندر، ستاک سنبل تر

شکسته بسته مثالی ز زلف یار آورد
شگفتم آمد آن دم که بید مشک شکفت
شگفتی آرد چون بید، مشک بار آورد
بنفشه از تتر آمد مگر، که همره خویش
هزار طبله فزون نافه تتر آورد
یکی به لاله نگر تا چگونه ایزد پاک
ز شاخ سبز، هویدا شرار نار آورد
یکی به نرگس بنگر که با چهار درم
چگونه بر سر، دیهیم زرنگار آورد
درست همچو عزیزان بی جهت کامروز
جهان به چار درمشان به روی کار آورد
بیا که روح من و تو قویست گرچه جهان
به خاطر تو و دست من انکسار آورد
مدار عزت ما را هگرز کج نکند
کسی که شمس و قمر را برین مدار آورد
به افتخار بزی جاودانه زانکه ترا

پی

مفاخر ما، آفریدگار آورد

اگر قبول کنی این جواب آن شعر است

«شکست دستی کز خامه بس نگار آورد»

شماره ۷۴ - زن شعر خداست

خانم آن نیست که جانانه و دلبر باشد

خانم آنست که باب دل شوهر باشد

بهترست از زن مه طلعت همسر آزار

زن زشتی که جگر گوشه همسر باشد

زن یکی بیش مبر ز آنکه بود فتنه و شر

فتنه آن به که در اطراف تو کمتر باشد

زن شیرین به مذاق دل ارباب کمال

گرچه قند است نباید که مکرر باشد

کی توان داد میان دو زن انصاف درست

کاین چنین مرتبه مخصوص بیمبر باشد

حاجتی را که تو داری به مونث زان بیش

حاجت جنس مونث به مذکر باشد

با چنین علم به احوال زن ای مرد غیور

چون یسندی که زنت عاجز و مضطر باشد

زن بود شعر خدا، مرد بود نثر خدا

مرد نثری سره و زن غزلی تر باشد

نثر هر چند به تنهایی خود هست نکو

لیک با نظم چو پیوست نکوتر باشد

زن یکی، مرد یکی خالق و معبود یکی

هر یک از این سه، دو شد مهره بششدر باشد

زن خائن تبه و مرد دوزن بیخرد ست

وانکه دارد دو خدا مشرک و کافر باشد

کی پسندی که نشانی به حرم قومی را

که یکایک ز تو شان قلب مکدر باشد

وز پی پاس زنان، گرد حرمخانه □ تو

چند خادم به شب و روز مقرر باشد

نسل این فرقه □ محبوس حسود غماز

به سوی مام کشد خاصه که دختر باشد

می شوند آلت حرص و حسد و کینه و کذب

نسل ها، چون به یکی خانه دو مادر باشد

ریشه تربیت و اصل فضیلت مهرست □

مهر کی با حسد و کینه برابر باشد

گر شنیدی که برادر به برادر خصمست

با که خواهر به جهان دشمن خواهر باشد

علت واقعی آنست که گفتم، ورنه

کی برادر به جهان خصم برادر باشد

نشود منقطع از کشور ما این حرکات

تا که زن بسته و پیچیده به چادر باشد

حفظ ناموس

ز معجز نتوان خواست «بهار»

که زن آزادتر اندر پس معجز باشد

شماره ۷۵ - یک صفحه از تاریخ

جرم خورشید چواز حوت به برج بره شد

مجلس چاردهم ملعبه و مسخره شد

آذر آبادان شد جایگه لشگر روس

دسته پیشه وری صاحب فری فره شد

توده کارگران جنبش کردند به ری

«هریکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد»

کاروانی همی از ری به سوی مسکو رفت

جمله خاطرها مستغرق این خاطره شد

دسته دزدان چون دیدند این معنی را

هریکی بهر فراریدن، چون فر فره شد

چست و چالاک دویدند به هر گوشه ز هول

آن یکی کبک شد و این یک با قرقره شد

قوه ماسکه و لامسه از کار افتاد

سمع از سامعه رفت و بصر از باصره شد

کاروان شده باز آمد بی نیل مرام

مرکز ایران ماتمکده و مقبره شد

هیئت دولت از بام نشستی تا شام

خون دل، شام شب و رنج و الم شیچره شد

مشورت ها به میان آمد با خیل خواص

وی بسا کس که خیانتگر این مشوره شد

نعره پیشه وری گشت بلند آواتر

سوت کش بوق شد و قلقلکش خنبره شد

دُم او گشت کلفت و سر او گشت بزرگ

چون توانگر شد گفتی سخنش نادره شد

حزب توده همگی جانب او بگرفتند

بد کسی نیز که با توده همی یکسره شد

چند تن رفتند از صحنه دولت به کنار

چند تن توده نمایشگر این منظره شد

بارزانی شد همدست به ایل شکاک

در ره سقز و بانه سوی کوه و دره شد

دسته پیشه وری نیز به سوی همدان

حمله ها برد ولی خرد درین دایره شد

دسته ای رفت ز خلخال به منجیل و به رشت

صید خورشید، تمنای دل شب پره شد

لشگر شه سر ره سخت بر ایشان بگرفت

پهنه رزم ز آتش چو یکی مجمره شد

طبرستانی و گیلانی و زنجان را

راندن دزدان از ملک، مرامی سره شد

ای بسا دل که ز جور سفها خون گردید

وی بسا سینه

که از تیر عدو پنجره شد

عاقبت رزم به کام دل رزم آرا گشت

دشمن گرگ صفت رام بسان بره شد

ایل شکاک یقین کرد که تفصیل کجاست

بارزانی را بار از نی و نقل از تره شد

لشگر روس برون رفت ز خاک تبریز

نفت و بنزین سبب سرعت این باخره شد

غلط دیگر زد کابینه و شد توده برون

صدراعظم را میدان عمل یکسره شد

کشور ایران یکباره بجنید چو دید

سر این ملک گرفتار بلای خوره شد

لشگر شاه ز زنجان چو به تبریز رسید

حزب خود مختار از جلفا بر قنطره شد

مجلس پانزدهم گشت از آن پس تشکیل

آن یکی بلبل گشت و دگری زنجره شد

رفت روز خطر و دغدغه نفت شمال

نوبت خیمه شب بازی انگلتره شد

صاحب دولت و اعوان و هواداران

بیخشان یک یک از باغ سیاست اره شد

آنچنان کشف شد اسرار بریتانی و نفت

که نفس ها گره اندر گلو و خرخره شد

این یکی گشت وزبر و دگری کشت کفیل

آن یکی نیزبه دولت طرف مشوره شد

لیک مجلس سخنانی که نبایستی گفت

گفت و با برق پراکنده به گرد کره شد

ناگهان دستی پیدا شد و قصدی پیوست

که دل اهل وطن پرطیش و دلخوره شد

گله دزدان گشتند ازین قصد آباد

کار آزادی لیکن پس از آن یکسره شد

گله دزدان کاز میدان دررفته بدند

باز گشتند و نفس شان باز از حنجره شد

لگن خاصره ای بس که ز نو جمجمه گشت

وی بسا جمجمه کز نو لگن خاصره شد

شد حکیمی که محلل بود، از کار به دور

وز پی اش ساعد، فرمانده مستعمره شد

ارتجاع آمد و از آزادی کینه کشید

رفت پالان گرو ایام به کام خره شد

مشکلات پلتیکی همه از یاد برفت

گفتگوها و خطرها همه از ذاکره شد

سخن مرد درم یافته با یاد آمد

« کاروانی زده شد کار گروهی سره شد»

شماره ۷۶ - وداع

به روی روز چو از

خون اثر پدید آمد

سپاه شب را روی ظفر پدید آمد

چو آفتاب، سنان های زر به خاک افکند

مه دو هفته چو سیمین سپر پدید آمد

همی تو گفتی خورشید در تنور افتاد

که از قفایش چندان شرر پدید آمد

تنور مغرب چون سرد شد ز شعله خور

به خوان مشرق قرص قمر پدید آمد

عقیدت از پی تردید و شک عیان کردید

عزیمت از پس بوک و مگر پدید آمد

ستارگان را هولی عظیم رفت به دل

چو جرم ماه به چندان خطر پدید آمد

شدند پیدا هریک چو نیمدانگی سیم

خلاف زهره که چون تاج زر پدید آمد

نجوم تافته نعلش بر کمر گه چرخ

چو تکمه بند دوال کمر پدید آمد

ن بسته رخت سفر خادمم درست هنوز

که آن بدیع نگارین، ز در پدید آمد

چه گفت؟ گفت که ای از سفر نیاسوده

مگر چه رفت که بازت سفر پدید آمد

بتان مصری و خوزی نه بس که اندر دلت

هوای سیمبران خزر پدید آمد

مگر به بغداد ایدون شنیده ای که بتی

به تازگی به «فرشوادگر» پدید آمد

و یا به پهنه مازندران گلی تازه

که نیست هرگز مثلش دگر، پدید آمد

درین سفر نچنی هرگز آن گلی کاینک

میان خانه ات اندر حضر پدید آمد

حدیث او به دلم بر شراره زد و آنگاه

قوی بخاری از آن شرر پدید آمد

از آن بخار به مغز اندرم سحابی خاست

وز آن سحاب ز چشمم مطر پدید آمد

همی چگویم کاندرا دلم چه تاثیری

از آن نگارین و آن چشم تر پدید آمد

ز تندباد عتابش غباری از آزر
به روی چهره خوی کرده بر پدید آمد
جواب دادم و یزدان گواست کاندرا آن
هر آنچه بود همه سربسر پدید آمد
همی چه گفتم؟ گفتم که ای نگارین روی
به صانعی که ز صنعش بشر پدید آمد
درون جانست آن عهد استوار، کجا
میان ما و تو زبن پیشتر پدید آمد
گمان مبر که دگرگون
کنم به خواهش دل
تعلقی که به خون جگر پدید آمد
در آزمایش من جهد کرده ای بسیار
بیار تا چه از بن رهگذر پدید آمد
مصاحبان را پیوسته امتحان نکنند
از آن سپس که یکی را گهر پدید آمد
اگر بیستم رخت سفر به خوزستان
هزار تجربت از این سفر پدید آمد
دو دیگر آنکه ز دیدار کارخانه نفت
رضایت ملک دادگر پدید آمد

امسال شگفتی به کار آمد

کاسفند نرفته نوبهار آمد

زان پیش که جمره بر درخت افتد

اشکوفه برون ز شاخسار آمد

دم برنکشیده خاک، دزدیده

خمیازه گیتی آشکار آمد

سرمای عجوز نابیوسیده

گرمای تموز را دچار آمد

دی گشت هزیمتی، که زی بستان

از فروردین طلایه دار آمد

انبوه بنفشه چون سپاه مور

کز لشگر جم به زینهار آمد

نرگس به مثال دیده بان برخاست

لاله به مثال نیزه دار آمد

سر پیش فکنده موی ژولیده

شنبل به لباس سوکوار آمد

واندر لب جو صنوبر و ناژو

با سرو بنان به یک قطار آمد

بر شاخ شجر درفش فروردین

جنبنده ز باد و مشگبار آمد

شماره ۷۸ - ای هوار محمد!

دارد سرهنگ شهریار محمد

لطف به من، چون به یار غار محمد

ما و محمد دو دوستار قدیمیم

کی رود از یاد دوستار، محمد

آرد جان و نثار شاه نماید

گوید اگر شه که جان بیار محمد

شاه به وی اعتماد کامل دارد

چون به خداوند ذوالفقار، محمد

چون او یک رند کهنه کار ندیدم

دیده ام اندر جهان هزار محمد

هست به خط و روال خوبش درین شهر

نابغه ای کامل العیار محمد

نغز حدیثی بگویمش که پس از من

داردش از من به یادگار محمد

منکر گشتند مکیان، چو در آن شهر

دعوت خود کرد آشکار محمد

رفت ز مکه سوی مدینه و آورد

بر سرشان جیش بی شمار محمد

کرد بسی جنگ و کشته گشت بسی خلق

هم به احد گشت زخم‌دار محمد

عاقبت الامر تاخت بر سر مکه

از پس يك رشته كارزار محمد

چون كه به زنهارش آمدند حریفان

داد بدان جمله زبنهار

محمد

کین کشی و انتقام کار ضعیف است

سخت قوی بود و بردبار محمد

سابقه ننهاده بهرشان پس تسلیم

با همه فرو اقتدار محمد

نیز نه پاپوش دوخت نه کلکی کرد

چون به کف آورد اختیار محمد

باری اندر مثل مناقشتی نیست

فرض که ری مکه، شهریار محمد

بنده قسم خورده ام به دوستی شاه

خلف قسم را کشد دمار محمد

شاهد رفتار این دو سال اخیرم

بوده یکایک درین دیار محمد

باز چرا بر سرم کلاه گذارند

مردم ازین مردم، ای هوار محمد

گر کلهم بی لبه است گو بشمارد

اهل وطن را گناه کار محمد

ور نشدستم مرید احمد و محمود

بهر چه دارد ز من نقار محمد

غیر شه پهلوی و غیر تمر تاش

نیست به قول کس اعتبار محمد

زمزمه □ این دو روزه چیست، اگر نیست

مطلع از اصل کوک کار محمد

مدعی بنده کیست تا به جوابش

باز کنم تکمه ازار محمد

مرد □ چل ساله را به او بنمایم

تا شود از بنده شرمسار محمد

بود کس از مدعی بغیر «سهیلی»

گو بزند بنده را به دار محمد

الغرض ای مشفق قدیمی بنده

شحنه □ راد بزرگوار محمد

در حق من بدگمان مباش به مولا

اصل ندارد هر اشتهار محمد

و آنچه تو دیدی ز قابلیت اعصاب

رفت به تاراج روزگار محمد

پیری و آلودگیم عنین کرده است

دهر نماند به یک قرار محمد

شماره ۷۹ – دماوندیه دوم

ای دیو سپید پای در بند

ای گنبد گیتی ای دماوند

از سیم به سر، یکی کله خود

ز آهن به میان یکی کمر بند

تا چشم بشر نیندت روی

بنهفته به ابر چهر دل بند

تا وارهی از دم ستوران

وین مردم نحس دیو مانند

با شیر سپهر بسته پیمان

با اختر سعد کرده پیوند

چون گشت زمین ز جور گردون

سرد و سیه و خموش و آوند

بنواخت زخشم بر فلک مشت

آن مشت تویی تو، ای دماوند

تو مشت درشت روزگاری

از گردش قرن ها پس افکند

ای مشت زمین بر آسمان شو

بری

بنواز ضربتی چند

نی نی تو نه مشت روزگاری

ای کوه نیم ز گفته خرسند

تو قلب فسرده زمینی

از درد ورم نموده یک چند

تا درد و ورم فرو نشیند

کافور بر آن ضماد کردند

شو منفجر ای دل زمانه

وان آتش خود نهفته میسند

خامش منشین سخن همی گوی

افسرده مباش خوش همی خند

پنهان مکن آتش درون را

زین سوخته جان شنو یکی پند

گر آتش دل نهفته داری

سوزد جانت به جانت سوگند

بر ژرف دهانت سخت بندی

بر بسته سپهر زال پر فند

من بند دهانت برگشایم

ور بگشایند بندم از بند

از آتش دل برون فرستم

برقی که بسوزد آن دهان بند

من این کنم و بود که آید

نزدیک تو این عمل خوشایند

آزاد شوی و بر خروشی

مانند دیو جسته از بند

هرای تو افکند زلازل

از نیشابور تا نهاوند

وز برق تنوره ات بتابد

ز البرز اشعه تا به الوند

ای مادر سر سپید بشنو

این پند سیاه بخت فرزند

برکش ز سر این سپید معجر

بنشین به یکی کبود اورند

بگرای چو ازدهای گرز

بخروش چو شرزه شیر ارغند

ترکیبی ساز بی مماثل

معجونی ساز بی همانند

از نار و سعیر و گاز و گوگرد

از دود و حمیم و صخره و گند

از آتش آه خلق مظلوم

و از شعله کیفر خداوند

ابری بفرست بر سر ری

بارانش زهول و بیم و آفند

بشکن در دوزخ و برون ریز

بادافره کفر کافری چند

زاتگونه که بر مدینه عاد

صرصر شرر عدم پراکند

چونان که بشارسان «پمپی»

ولکان اجل معلق افکند

بفکن ز پی این اساس تزویر

بگسل ز هم این نژاد و بیوند

برکن ز بن این بنا که باید

از ریشه بنای ظلم برکند

زبن بیخردان سفله بستان

داد دل مردم خردمند

شماره ۸۰ - لغز

چیست آن گوهر که درد خسته درمان می کند؟

اصلش از خاکست و کار لعل و مرجان می کند

قوتش زابست و خاک، اما چو بادی اندرو

در دمی، چون کهربا آتش نمایان

میکند

هست یار آذر و چون پور آزر هر زمان

آتش نمرود را چهرش گلستان می کند

هست معشوقی مساعد لیک روزی چندبار

درد هجرش دیده عشاق گریان می کند

وین عجب باشد که آرد تر دماغی هجر او

لیک وصلش کام خشک و سینه سوزان می کند

هست چون مؤبد قرین آتش و آتشکده

هم زبانی لیک با گبر و مسلمان می کند

در وفاداری ازو ثابت قدم تر دوست نیست

تا به روز مرگ یاد از عهد و پیمان می کنند

خانه ای دارد که در دالانی و صحنی در آن

بر در آن خانه او خود، کار دربان می کند

هر کس از دالان رود در صحن خانه، لیک او

چون رود در صحن، سر بیرون ز دالان می کند

همدم آتش بود وز آتشش تابش بود

لیک چون آتش برو گیرند افغان می کنند

نیست او غلیانی و سیگاری و چایی ولی

گه تقاضا چای و گه سیگار و غلیان می کند

هست اندر ذات خود خشک و عبوس و زرد و تلخ

لیک قند و نقل و شیرینی فراوان می کند

شماره ۸۱ - نکوهش چرخ (راستگوی شادزی)

ویحک ای افراشته چرخ بلند

چند داری مر مرا زار و نژند

خستن روشن ضمیران تا به کی

کشتن آزادمردان تا به چند

تا به کی در خون مارانی غراب

تا به کی برنعش ما تازی سمند

چند هر جا یاوه، پویان چون نسیم

چند هر سو خیره، تازان چون نوند

کی بغی زین نظام ناروا

کی بمانی زین طریق ناپسند

کی شود آمیخته در جام دهر

سعد و نحست چون به ساغر زهر و قند

کی شود بشکسته این طاق نفاق

کی شود بگسسته این دام گزند

کی نجوم ازهرطرف برهم خورند

پس فرو ریزند ازین طاق بلند

کی فرو مانند هفت اختر ز سیر

وان ثوابت بگسلند این پای بند
کی جهند از کهکشان ها اختران
نیم سوزان همچو از مجمر سپند
کی زمان نابود گردد چون مکان
بگسلد مر جاذبیت را کمند

چند از این

افسانه بی پا و سر

چند از این بازبچه ناسودمند
گفت اصل آدمیزاد از گیا ست
زرد هشت پیر، در استاد و زند
آن گیا اکنون درختی شد که هست
برگ و بارش نیزه و گرز و کمند
خود خوراک گوسپندان بود و کرد
نوع خود را پاره همچون گوسپند
هر زمان رنگی دگر پیدا کنی
روز و شب سازی بدین نیرنگ و فند
گه کنی زاکسون، پرند نیلگون
گاه وشی سازی از نیلی پرند
وین دورنگی را زمان خوانیم ما
از دمام گشتنش نگرفته پند

سست پی چون باد و پَران چون درخش

تیزپر چون تیروبران چون فرند

وهم رنگ آموده را خوانیم عمر

غره زبن مشتی فسون وریشخند

سربسر وهم است و پندار و غرور

گر دو روز است آن و گر صدسال و اند

چند بایست این فریب و رنگ و ریو

چند بایست این فسون و مکر و فند

چند باید چون ستوران روز و شب

جان شیرین صرف سکبا و پژند

چند باید تن قوی و جان ضعیف

خادمان فریبی و سلطان دردمند

تن چه ورزی، جان به ورزش بر گمار

سوزن بشکسته مگری بر کلند

گر سپهر آتش فرو ریزد مجوش

ور زمانه رو ترش سازد بخند

پر مجوش ار سخت خام است این جهان

پخته گردد چون گذارد روز چند

بگذر از آبادی این کهنه دیر

بگذر از معماری این کندمند

جامه^{۱۱} کوتاه سزد کوتاه را

نو کند جامه چو کوتاه شد بلند

تو به راهش بر گل و ریحان نشان

گر رفیقی پیش راهت چاه کند

تو نکو می باش و بپذیر این مثل

چاه کن خود را به چاه اندر فکند

بر کسی مپسند کز تو آن رسد

کت نیاید خویشتن را آن پسند

راست گوی و نیک بین و شاد زی

گوش دار و یاد گیر و کار بند

شماره ۸۲ - آمال شاعر

فروردین آمد، سپس بهمن و اسفند

ای ماه بدین مژده بر آذر فکن اسپند

ورگویی ما آذر و اسپند نداریم

آن خال سیه چیست بر آن چهره^{۱۲}

دلبنده؟

غم نیست گر این خانه تهی از همه کالاست

عشق است و وفا نادره کالای خردمند

هر جا که تویی از رخ زیبای تو مشکو

لعبتکده^{۱۳} چین بود و سغد سمرقند

هرچند گرفتارم، آزادم آزاد

هرچند تهیدستم، خرسندم خرسند

بربسته ام از هرچه بجز چهر تو، دیده

بگسسته ام از هرچه بجز مهر تو، پیوند

ای روی تو چونان که کنی تعبیه در باغ

یک دسته گل سوری بر سر و برومند

جز یاد تو از نای من آواز نیاید

هرچند نمایند جدا بند من از بند

گر بر ستخوان بندم، چون نی مگراز ضعف

یاد تو ز هر بند من آرد شکر و قند

ما پار ز فروردین جز بند ندیدیم

وان بند بیاید به ما تا مه اسفند

گر پار زبون گشتیم از دمدمه دیو □

امسال بیاساییم از لطف خداوند

برخیز و به بستان گذر امروز که بستان

از لاله و نسرين به بهشتت همانند

در کوه تو گفתי که یکی زلزله افتاد

و آنگه ز دل خاک به صحرا پراکند

صد کان پر از گوهر و صد گنج پر از زر

صد مخزن پیروزه و صد معدن یا کند

صحرا ز گل لعل چو رامشگه پروبز
بستان ز گل سرخ چو آتشگه ریوند
بلبل چو مغان خرده اوستا کند از بر
مرغان دگر زند کنند از بر و پا زند
یک مرغ نیایشگر مهر آمد و فرورد
یک مرغ ستایشگر ارد آمد و پارانند
فرورد ز مینو به جهان آمد و آورد
همراه، گل سرخ بسی فره و اورند
بر گیر می لعل از آن پیش که در باغ
بر لعل لب غنچه نهد صبح، شکر خند
صبح است و گلان دیده گمارند به خورشید
چون سوی بت نوش لبی، شیفته ای چند
ما نیز نیایش، بر خورشید گزاریم
خوشا که نیایش بر خورشید گزارند
آنگه که برون آید و از اوج بتابد
و آنگاه که پنهان شود اندر پس الوند
زرین شود از تافتنش سینه البرز
چون غیبه زر از بر خفتان و قراگند
چون خیمه زربفت
شود باز چو تابد

مهر از شفق مغرب بر کوه دماوند
یا چون رخ ضحاک بدانگه که فریدون
بنمود رخ خویش بدان جادوی دروند

*

*

شد کشور ایران چو یکی باغ شکفته
از ساحل جیحون همه تا ساحل اروند
مرغان سخن پارسی آغاز نهادند
از بندر شاهی همه تا باره در بند
هرمزد چنین ملک گرانمایه به ما داد
زردشت بیاراستش از حکمت و از پند
گر فر کیان باز به ما روی نماید
بیرون رود از کشور ما خواری و آفند
وز نیروی هرمزد، در آید به کف ما
آنچ از کف ما رفت به جادویی و ترفند
آباد شود بار دگر کشور دارا
و آراسته گردند و باندام و خوش آیند
آن طاق که شد ساخته بر ساحل دجله
و آن کاخ که شد سوخته در دامن سیوند
هر شهر شود کشور و هر قریه شود شهر

هر سنگ شود گوهر و هر زهر شود قند
دیگر دُر غلطان رسد از خطه بحرین
دیگر زر رویان رسد از کوه سگاوند
از چهره کان ها فتد آن پرده اہمال
چون پرده خجالت ز عذار بت دلبند
بانگ ره آهن ز چپ و راست برآید
چون نعره دیوان برون تاخته از بند
صد قافله داخل شود از رهگذر روم
صد قافله بیرون رود از رهگذر هند
بندر شود از کشتی چون بیشه انبوه
هر کشتی غرنده، چو شیر نر ارغند
از علم و صناعت شود این دوره گرامی
وز مال و بضاعت شود این خطه گرامند
بار دگر افتد به سر این قوم کهن را
آن فخر کز اجداد قدیم است پس افکند
آن دیو کجا کارش پیوسته دروغست
از مرز کیان برگسلد بویہ و پیوند
دوران جوانمردی و آزادی و رادی
با دید شود چون شود این ملک برومند
ورزنده شود مردم و ورزیده شود خاک

از کوه گشاید ره و بر رود نهد بند

پیشه ور و صنعتگر

و دهقان و کدیور

ورزشگر و جنگاور و کوشا و قوی زند

پاکیزه و رخشنده شود نفس به تعلیم

چونان که گوارنده شود آب در آوند

گردد ز نکوکاری و دانایی و پاکی

عمرکم ایرانی افزون ز صد و اند

بر کار شود مردم دانشور پرکار

نابود شود این گره لافزن رند

ور زان که نمانم من و آن روز نینم

این چامه بماناد بدین طرفه پساوند

آن کس که دلش بسته جاهست و زر و مال

از دیده خود بیند، بر خلق خداوند

چون گنده دهان کز خرد و فهم به دور است

گوید که مگر کام همه خلق کندگند

آن کس که دلش بسته فکریست چه داند

فکر دگری چون و خیال دگری چند؟

این خواندن افکار بود کار حکیمان

بقال، گزر داند و جزار جگر بند

شیبانی اگر خواندی این چامه نگفتی

«زردشت گر آتش را بستاید در زند»

این شعر به آیین لیبی است که فرمود

« گویند نخستین سخن از نامه پازند»

شماره ۸۳ - خیال خام

کسان که شور به ترک سلاح عام کنند

خدنگ غمزه خونریز را چه نام کنند؟

مسلست که جنگ از جهان نخواهد رفت

ز روی وهم گروهی خیال خام کنند

گمان مبر که برای نمونه مدعیان

به صلح دادن ژاپون و چین قیام کنند

به موی تو که همین صلح پیشگان فردا

ز بهر قسمت چین شور و ازدحام کنند

ز راز مهر و محبت اگر شوند آگاه

مبارزان جهان تیغ در نیام کنند

تمدنی که اساسش ز حلق و جلق بیاست

به صلح و سلم چسان مردمش دوام کنند؟

سه چار دولت گیهان مدار هم پیمان

پی موازنه این گفتگو مدام کنند

هنوز اول صلح است و غاصبان در هند

به شهر و دهکده هر روز قتل عام کنند

هنوز اول درد است و می کشان در چین

کشیده لشگر و تدبیر انقسام کنند

پی ربودن و تقسیم سرزمین حبش

هزار

شعبده پیدا به صبح و شام کنند

خیالشان همه این است کاین سعادت را

به خود حلال و به دیگر کسان حرام کنند

نعوذبالله اگر مردم ستمدیده

فریب خورده بر این معنی احترام کنند

ندای صلح به عالم فکنده اند اول

که معده پاک ز هضم عراق و شام کند

خبر دهند به خوبان که تیغ ابرو را

سپس به واسطه [□] و سمه در نیام کنند

صفوف سرکش مژگان و چشم فرمانده

به پشت عینک دودی سپس مقام کنند

کمند زلف که شد پیش از این بریده سرش

به دست شانه از آشفته گیش رام کنند

بیاض گردن موزون و ساعد سیمین

نهفته در مد خاص از نگاه عام کنند

لبان لعل و زرخدان و خال و عارض را

نهفته زیر یکی قیرگون پنام کنند

شماره ۸۴ - در وصف نوروز

بهار آمد و رفت ماه سپند

نگارا درافکن بر آذر سپند

به نوروز هر هفت شد روی باغ

بدین روی هر هفت امشاسفند

ز گلبن دمید آتش زردهشت

بر او زند خوان خواند پازند و زند

بخوانند مرغان به شاخ درخت

گهی کارنامه گهی کاروند

بهار آمد و طیلسانی کبود

برافکند بر دوش سرو بلند

به بستان بگسترد پیروزه نطع

به گلبن بیوشید رنگین پرند

به یکباره سرسبز شد باغ و راغ

ز مرز حلب تا در تاشکند

بنفشه ز گیسو بیفشاند مشک

شکوفه به زهدان پرورد قند

به یک ماه اگر رفت جیش خزان

ز رود ارس تا لب هیرمند

به یک هفته آمد سپاه بهار

ز کوه پلنگان به کوه سهند

ز بس عیش و رامش، ندانم که چون

ز بس لاله و گل، ندانم که چند

به نرگس نگر، دیدگان پر خمار

به لاله نگر، لب پر از نوشخند

چو خورشید بر پشت ابر سیاه

ز که، بامدادان جهانند نوند

تو گویی که بر پشت دیو دژم

نشسته است طهمورث دیوبند

به دستی زمین خالی از سبزه نیست

اگر بوم رستست اگر کند مند

بود سرخ سنبل سراپای عور

به رخ غازه

چون لولیان لوند

بود سنبل نوشکفته سپید

چو دوشیزگان سینه در سینه بند

جهان گر جوان شد به فصل بهار

چرا سر سپید است کوه بلند؟

سرشک ار فشانند ز مژگان سحاب

ز تندر چرا آید این خند خند؟

چو برق افکند مار زرین ز دست

کشد نعره تندر ز بیم گزند

ز بالا نگه کن سوی جویبار

پر از خم بمانند سیمین کمند

ز قطر جنوبی برنجید مهر

به قطر شمال آشتی در فکند

وزین آشتی شاد و خرم شدند

دد و دام و مرغ و بز و گوسپند

جز اخلاف بوزینگان قدیم

کزین آشتی ها نگیرند پند

ندارند جز خوی ناپارسا

نیارند جز فکر ناسودمند

به فصلی که خندد گل از شاخسار

به خون غرقه سازند گلگون فرند

نخشکیده خون در زمین حبش

ز اسپانیا بوی خون شد بلند

نیاسود اسپانی از تاختن

برافکند ژاپون به میدان سمند

همی تا چه بازی کند آمریک

همی تا چه افسون دهد انگلند

چه موجی بجنبند ز دریای روم

چه کفکی برآید ز ماچین و هند

اروپا شد از آسیا نامور

وز او آسیا گشت خوار و نژند

نگه کن یکی سوی مرو و هری

نگه کن یکی سوی بلخ و خجند

به ده قرن ازین پیش، مهد علوم

کنون جای بیماری و فقر و گند

عجب نیست گر آسیا یک زمان

به رغم اروپا جهانند نوند

یکی مستمندی بدی پرورد

بترس از بد مردم مستمند

*

*

دریغا کز این دانش و پرورش

اروپا نیاموخت جز مکر و فند

زگفتار خویش چه حاصل، چو بود

پسندیده قول و عمل ناپسند

کند خانه خویش زبر و زبر

چو دیوانه را در کف افتد کلند

بشر درخور پند و اندرز نیست

و گر برگشایند بندش ز بند!

شماره ۸۵ - هند و ایران

هند و ایران برادران همند

زبده نسل آریا و جمند

آن یکی شیر و آن دگر خورشید

نزد مردم به راستی علمند

پارس شیر است و هند خورشید است

پشت بر پشت پاسدار همند

سیرچشمند هر دو چون خورشید

گرچه چون شیر گرسنه شکمند

صاحب همتند و

جود و سخا

زان به هر جا عزیز و محترمند

هر دو والاتبار و صاحب قدر

هر دو عالیمقام و محتشمند

فخر تاریخ و زینت سیرند

معدن علم و منبع حکمند

مُنزل وحی و مهبط الهام

مخزن فکر و صاحب هممند

عاشق میهمان و طالب ضیف

خصم دینار و دشمن درمند

هر دو حیران ز شاه تا به گدا

هر دو عریان ز فرق تا قدمند

شهره اندر مروتنند و وفا

مثل اندر سخاوت و کرمند

در تحمل نظیر «لچمن» و «رام»

در شجاعت عدیل روستمند

در ره هند جان گرفته به کف

اهل ایران، از آن به عده کمند

مغول و ترک و روس در ره هند

بر سر قتل و غارت عجم اند

خام طمعان هماره در این ملک

حامل فقر و درد و رنج و غمند

هر به قرنی دو ثلث مردم ما

زبن بلیات خفته در عدمند

نیست بر هند متنی کایشان

همچو ما در شکنجه و المند

باد لعنت به طامعان بشر

کایت ظلم و مظهر ستمند

بر سر راه هند صحرائیست

که در او غول و دیو و دد بهمند

آدمیزادی ار در او باقیست

در عداد وحوش منتظمند

کاردانان مملکت کم و بیش

بسته آب و نان و بیش و کمند

معهده خالی و پای بر سر گنج

تشنه کامند و در کنار یمند

منت ایزد که هند گشت آزاد

خلق باید که قل اعوذ دمنند

صحبت هند شد به نفت بدل

و اهل ایران ز صحبتش دژمند

شماره ۸۶ - شهر بند مهر و وفا

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند

زیر کلاه عشق و حقیقت، سری نماند

صاحب دلی چو نیست، چه سود از وجود دل

آئینه گو مباش چو اسکندری نماند

عشق آن چنان گداخت تنم را که بعد مرگ

بر خاک مرقدم کف خاکستری نماند

ای بلبل اسیر، به کنج قفس بساز

اکنون که از برای تو بال و پری نماند

ای باغبان بسوز، که در باغ خر می

زبن خشکسال حادثه، برگ تری نماند

برق

جفا به باغ حقیقت گلی نهشت

کرم ستم به شاخ فضیلت، بری نماند

صیاد ره بیست چنان کز پی نجات

غیر از طرق دام، ره دیگری نماند

آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن

طوری به باد رفت کز آن اخگری نماند

هر در که باز بود سپهر از جفا بیست

بهر پناه مردم مسکین، دری نماند

آداب ملک داری و آئین معدلت

برباد رفت و زان همه، جز دفتری نماند

با ناکسان بجوش که مردانگی فسرد

با جاهلان بساز که دانشوری نماند

با دستگیری فقرا، منعمی نزیست

در پایمردی ضعفا، سروری نماند

زین تازهدولتان دنی، خواجه ای نخاست

وز خانواده های کهن، مهتری نماند

زین ناکسان که مرتبت تازه یافتند

دیگر به هیچ مرتبه، جاه و فری نماند

آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ

ای شیر تشنه میر، که آبشخوری نماند

زین جنگ های داخلی و این نظام زور

بی درد و داغ، خانه و بوم و بری نماند

بی فرقت برادر، خود خواهری نزیست

نادیده داغ مرگ پسر، مادری نماند

جز گونه های زرد و لبان سپید رنگ

دیگر به شهر و دهکده سیم و زری نماند

شد مملکت خراب ز بی نظمی نظام

وز ظلم و جور لشکریان، کشوری نماند

یاران قسم به ساغر می، کاندترین بساط

پر ناشده ز خون جگر، ساغری نماند

نه بخشی از تمدن و نی بهره ای ز دین

کان خود به کار نامد و این دیگری نماند

واحسرتا! چگونه توان کرد باور این

کاندر جهان، خدایی و پیغمبری نماند

جز داور مخنث و جز حیز دادگر

در صدر ملک، دادگر و داوری نماند

رفتند شیر مردان از مرغزار دین

وینجا بجز شکالی و خوگ و خری نماند

از بهر پاس کشور جم، رستمی نخاست

وز بهر حفظ بیضه دین، حیدری نماند

عهد امان گذشت، مگر چنگزی رسید

دور غزان رسید، مگر سنجری نماند

روز ائمه طی شد و در پیشگاه شرع

جز احمقی و مرتدی و

کافری نماند

دهقان آریایی رفت و به مرز وی

غیر از جهود و ترسا برزیگری نماند

گیتی بخورد خون جوانان نامدار

وز خیل پهلوانان، کندآوری نماند

شماره ۸۷ - مسجد سلیمان

حق پرستان سلف، کاری نمایان کرده اند

معبدی بر کوهسار از سنگ بنیان کرده اند

بیست پله بر نهاده پیش ایوانی ز سنگ

زیرش انباری برای آب باران کرده اند

پله ای دیگر نهادستند از سوی دگر

از پی آمد شد خاصان مگر آن کرده اند

اندر آن بی آب وادی جای کشت و زیست نیست

زین سبب پیداست کان را بهر یزدان کرده اند

هشت نه فرسنگ دور از شوشتر بر سوی شرق

آن بنای هایل سنگین به سامان کرده اند

هست پیدا کان فرو افتاده احجار عظیم

قرن ها سرپنجه با گردون گردان کرده اند

یا ز اشکانی است آن ویرانه مزکت یا مگر

خسروان آن را به عهد آل ساسان کرده اند

نیست آن کار کیان زیرا که در عهد کیان

در چنین احجار نقش و خط نمایان کرده اند

طاق ها افتاده و دیوارها گردیده پست

گویا آن را زلازل سخت ویران کرده اند

چشمه آبی است خرد، اندر نشیب آن دره

کاندر آن مسکن، فقیری چند عریان، کرده اند

نام آن چشمه نهادستند پس «چشمه علی»

نیز مسجد را لقب «مسجد سلیمان» کرده اند

یکهزار و سیصد و شش بود و آغاز ربیع

کاندر آن وادی زگل گفتی چراغان کرده اند

خوانده بودم در کتب، وصف بهار شوستر
یافتم کان را ز روی صدق، عنوان کرده اند
راستی گفתי گستریده فرشی از دیبای سبز
وندر آن تصویرها از لعل و مرجان کرده اند
سبز وادی ها گرفته گرد هامونی فراخ
کش مرصع یک سر از گل های الوان کرده اند
کوه را گفתי ز فرش سبزه مطرف بسته اند
دشت را گفתי به برگ لاله پنهان کرده اند
از بر معبد نشستم بر سر سنگی خموش
گفתי اندام مرا زان سنگ بی جان کرده اند
یک نظر کردم به ماضی یک نظر کردم به حال
زانچه اینان می کنند و زانچه آنان کرده اند
مزدیسنان را بدیدم، از فراز قرن ها
کز شهامت ملک ایران را گلستان
کرده اند
در زمان اقتدار بابل و یونان و مصر
سلطنت بر بابل و بر مصر و یونان کرده اند
وز پس قرنی دو هم با دولتی مانند روم
پردلان پارت همدوشی به میدان کرده اند
وز پس چندی دگر ساسانیان این ملک را

چون بهشت از عدل و داد و علم و عرفان کرده اند
وین زمان ما مفلسان شادیم زانچ آن خسروان
در ستخر و بیستون و طاق بستان کرده اند
گویی این بیحالی از خورشید و گرمی های اوست
ای بسا مهرا که محض بغض و عدوان کرده اند
اندک اندک مهر پنهان گشت گفتی کاختران
مخفی از شرم منشی در زیر دامان کرده اند
سر به زیر افکندم و ناگه دو چشمم خیره شد
خاک را گفتی ز اخترها درخشان کرده اند
هشت فرسنگ اندر آن کهسارها یل ناگهان
روز شد گفتی مگر شب را به زندان کرده اند
از فروغ برق ها در خانه ها و راه ها
اختر شبگرد را سر در بیابان کرده اند
یادم آمد کاندرا این آباد ویران مرا
انگلیسان با رفیقی چند، مهمان کرده اند
شرکت نفت بریتانی و ایران است این
کز هنرمندی جهان را مات و حیران کرده اند
آب را با آتش از کارون به بالا برده اند
نفت را با لوله سرگرد بیابان کرده اند
تا نگویی معجز است این یا کرامت یا که سحر

با فشار علم، هم این کرده هم آن کرده اند

سنگ را با مته علم و هنر، سنبیده نرم

نفت را از قعر چه زی اوج، پران کرده اند

هشته پستان ها ز مهر، اندر دهان طفل خاک

تا دهانش را بسان غنچه خندان کرده اند

سال ها این راز پنهان بود در قلب زمین

آشکار آن راز را اینک به دوران کرده اند

عقده هایی بود مشکل در دل خارا، گره

آن گره بگشوده و، آن مشکل آسان کرده اند

این شگفتی بین که از هم خوابه قیر سیاه

چون مجزا نفت و بتزین فروزان کرده اند

نار

اگر شد گلستان بر پور آزر دور نیست

بین که خارستان نفتون را گلستان کرده اند

حلقه های چاه شان خوانده ز دل راز زمین

برج های قصرشان با عقل پیمان کرده اند

لوله های چاه ساران، ره به مرکز برده اند

میل های کارگاهان قصد کیوان کرده اند

تا نجوشد نفت و هر زین سوی و آن سو نگذرد

لوله هایی تعبیه بر چاهساران کرده اند

دیگ‌هایی آهنین، بر هیئت دیو سیاه
لوله‌هایی همچنان بر شکل ثعبان کرده‌اند
نفت‌ها در دیگ‌ها انباشته‌وز لوله‌ها
سوی آبادان رود کاین گونه فرمان کرده‌اند
دستگاه برق «تمبی» چرخ گردانست راست
کز نفوذش چرخ‌ها را جمله گردان کرده‌اند
تا به آبادان ز نفتون در چهل فرسنگ راه
عالمی روشن به نور علم و عرفان کرده‌اند
قریه ویران «عبادان» که بد ضرب المثل
این زمان شهریش پر قصر و خیابان کرده‌اند
دکه آهنگریشان، دهشت افزاید از آن
کز دو پاره کوه آهن پتک و سندان کرده‌اند
پتک خود بالا رود چون کوه و خود آید فرود
بر یکی آهن که بهر کندن کان کرده‌اند
همچو دو دوزخ، دو نیران مشتعل دیدم ز دور
کز لهیب و شعله، دوزخ را هراسان کرده‌اند
گفتی این هست آذر برزین و آن آذر گشسب
کز پی تعظیم یزدان، مزدیستان کرده‌اند
بهر مجروحان و بیماران و گرماخوردگان
چند مارستان به طرز انگلستان کرده‌اند

انتظاماتی که در آن خطه دیدم، ای عجب
سال ها خلق آرزویش را به تهران کرده اند
وقت، در ایران فراوانست و ارزان، لیک علم
هست کمیاب و گران و اینان دگرسان کرده اند
وقت را بسیار کمیاب و کران کردند، لیک
در برابر علم را افزون و ارزان کرده اند
انگلیسان اندرین کارند و اهل ناصری
خرمند از اینکه یک صابی مسلمان کرده اند
تو ز من خواهی برنج ای مدعی خواهی مرنج
این هنرمندان به عصر خویش احسان کرده اند

شماره ۸۸ - یک شب شوم!

شب چو دیوان به حصار فلکی راه زدند
اختران میخ بر این برشده درگاه زدند
راهداران فلک بر گذر راهزنان
به فراخای

جهان ژرف یکی چاه زدند
چرخ داران سپهر از مدد بارخدای
آتش اندر تن اهریمن بدخواه زدند
خاکیان نیز به برچیدن هنگامه دیو
بر زمین بانگ توکلت علی الله زدند

خصم در کثرت و قانون طلبان در قلت
به قیاسی که تنی پنج به پنجاه زدند
چارده تن به فضای فلک آزادی
نیم شب همچو مه چارده خرگاه زدند
خواستند اهرمنان تا ز کمینگاه مرا
خون بریزند از این رو ره و بی راه زدند
ناگهان واعظ قزوین به کمینگاه رسید
بر سرش ریخته و زندگی اش تاه زدند
خبر آمد بمهادیو که شد کشته بهار
زین خبر دیوچگان خنده به قهقهه زدند
بار دیگر خبر افتاد که زنده است بهار
زان تغابن نفس سرد به اکراه زدند
رهزنان راه زنده از پی نان پاره و زر
لیکن این راه زنان راه پی جاه زدند
بیدقی راه نه پیموده وزبری شد و گفت
تا دغل پیشه و کیلان بعری شاه زدند
بازیئی بود سراسر به خطا و به دغل
وین از آن بود که شطرنج به دلخواه زدند
خاک در دیده[□] صاحب نظران افکندند
قفل خاموشی یک چند بر افواه زدند

پیه بد نامی یک عمر به تن مالیدند

بند بر دست و زبان و دل آگاه زدند

خویش را قائد و سردار و مقدم خواندند

تا بدین حيله قدم بر زیر زدند

... مولای وطن آمد و بر در گه وی

کوس ما فی یده کان لمولاه زدند

دو حه فقر و عنا غرس نمودند به ملک

لوحه عز و غنا بر سر بنگاه زدند

این گدا مردم نوخاسته بی زحمت و رنج

قفل بر گنج پر از تنسق و تنخواه زدند

سفلگانی که به کاغذ لغشان کاغذ نه

بر در خاتم و زر پرده دیباه زدند

گرسنه محتشمان حلقه دریوزه گری

نیمشب بر در پيله ور و جولاه زدند

*

*

بر تو ای واعظ مسکین دل من سوخت از آنک

خونیان بر تو چنان ضربت جانکاه

زدند

ره دیرینه نهادی و گرفتی ره قوم

لاجرم ره به تو، آن فرقه گمراه زدند
تا شدی فتنه دیوان سلیمان صورت
مر ترا در حرم قدس به شب راه زدند
عوض موعظت و پند شدی صاحب رعد
زان رخت برق فنا برتن چون کاه زدند
شدی از قزوبن تا تمشیت رعد دهی
جای رعدت به جگر، صاعقه ناگاه زدند
به مراد دل در گاهی بردرگه داد
رفتی و دشنه ظلمت به جگر گاه زدند
به هوا خواهی قومی شدی از ره که نخست
در تغنی ره مرگ تو هواخواه زدند
کشته وجه شبه گشتی و این بی بصران
بدل من رخت از جمله اشباه زدند
آن سگان بودند آماده آزدن ماه
عف عفی کرده و پنهان همه شب آه زدند
ماه و ماهی چو به سه حرف شبیهند بهم
پنجه بر ماهی مسکین بدل ماه زدند

شماره ۸۹ - صیقل عشق

گلعداران جهان بسیارند

لیک پیش گل رویت خارند

دل نگهدار که خوبان دل را

چون گرفتند نگه می دارند

مده آزار دل من که بتان

دل عشاق نمی آزارند

گر شنیدی که نکویان جهان

بی وفایند و شقاوت کارند

مرو از راه که آن بی ادبان

همه بازاری و سردم دارند

تو نجیبی و نکویان نجیب

همه با رحم و نکو کردارند

لاله رویند ولیکن هرگز

داغ محنت به دلی نگذارند

همه خوش صورت و خوشن برخوردند

همه خوش سیرت و خوش رفتارند

بهر عشاق حقیقی نورند

بهر عشاق دروغی نارند

نرمند از ادبا و احرار

یار اهل ادب و احرارند

دامن با ادبان را گنجند

گردن بی ادبان را مارند

همه عاشق طلب و دلجویند

همه شکر لب و شیرین کارند

بهرشان عاشقی ار یافت نشد

همت اندر طلبش بگمارند

عاشق از آهن و از چوب کنند

که هم آهنگر و هم نجارند

جمله هم عاشق و هم معشوقند

جمله هم ثابت و هم سیارند

دعوی بلهوسان را در عشق

نپذیرند که بس عیارند

قدر صافی گهران را از دور

بشناسند که بس هشیارند

نستانند دل از یکتن بیش

نیز دل جز

به یکی نسپارند

امتحان های دلاویز کنند

تا به عشق کسی ایمان آرند

چون مسلم شد و تردید نماند

شرم و حشمت ز میان بردارند

در برش ساعتکی بنشینند

همر هس باد گکی بگمارند
گاه گاهی ز پی صیقل عشق
بوسه ای چند بر او بشمارند
بوسه در عشق مباح است آری
بوسه را صیقل عشق انگارند
گر چه عشاق نخسبند به شب
مهوشان نیز براین هنجارند
دلبرانی که خداوند دلند
در غم عاشق خود بیدارند
شاهدی کاو غم عاشق نخورند
مردمان جانورش پندارند
عشق معشوق نهانست ولیک
حکما واقف از این اسرارند
شرط انیت خوبان اینست
غیر از این مابقی از اغیارند
شاهدانی که چنانند و چنین
مردم چشم اولی الابصارند
عشق در ساحت جان گلزار است
خویرویان گل این گلزارند
نتوان داشت امید یاری

زان رفیقان، که به شهوت یارند

مردمی زین شهوانی عشاق

نتوان خواست، که مردم خوارند

دلشان از گهر عشق تهی است

همه از شهوت و حرص انبارند

کاهل و بی مزه و بی ادبند

لوس و بی معنی و چربک سارند

به حقیقت همه گولند و سفیه

لیک در گول زدن مکارند

نیز آن فرقه که دورند از عشق

نقش حمام و گچ دیوارند

گلرخانی که نفورند از عشق

گویی از خلقت خود بیزارند

قتل عاشق برشان هست مباح

این بتان افعی جان اوبارند

چون به افراط شتابند از جهل

شمع هر جمع و گل هر خارند

چون به تفریط گرایند از عجب

عشق را معصیتی انگارند

هست نزدیک خرد هر دو گزاف

کاین دو در وزن به یک مقدارند

روش مردم نادان است این

که نه از فلسفه برخوردارند

عقلا معتدلند اندر طبع

وز گزاف جهلا فرارند

اولین شرط نجابت عقل است

عقلا بیشتری ز اختیارند

شماره ۹۰ - یک نامه

چون اختران پلاس سیه بر سر آورند

کبکان به غارت تن من لشکر آورند

دودو و سه سه ده تاده تا و بیست بیست

چون اشتران که روی به آبشخور آورند

آوخ چه دردها که مرا در دل افکنند

آوخ چه رنج ها که مرا بر سر آورند

ازپا و دست و سینه و پشت و سر و شکم

بالا و زم بر رفته و بازی در آورند

چون

رگزنان چابک بی گفته پزشک

بهر کشودن رک من نشتر آورند

بر بستم جهند و تو دانی که حال چیست

چون یک قبیله حمله به یک بستر آورند
از هم جدا شوند چو دزدان ز یک کنار
وز یک کنار روی به یکدیگر آورند
در آستین راست چو گیرم سراغشان
چابک ز آستین چپم سر بر آورند
نازان و سرفراز بتازند سوی من
گویی مگر ز خیل مخالف سر آورند
در کشوری که اجنبیان را مجال نیست
بی دار و گیر روی بدان کشور آورند
در جایگاه پنهان داخل شوند و فاش
ناکرده شرم حمله به بام و در آورند
گو مگر که نیزه گذاران غزنوی
با نیزه روی بر در کالنجر آورند
یا خیلی از عشیره قزاق نیم شب
مستانه حمله بر بنه قیصر آورند
خوابم جهد ز چشم و خیالم پرد ز سر
ز آنچ این گزند گان به من مضطر آورند
چون کار سخت کشت بجنبم ز جای خوبش
گویم مرا چراغی در محضر آورند
آن ناکسان چراغ چو دیدند و جنبش

خامش شوند و تن به حجاب اندر آورند

چون بر کشم لباس، کریزند و خو را

زبر قمیص بستر در سنگر آورند

من نیز مردوار برونشان کشم ز جای

ور چون زنان ز بیم به سر معجر آورند

انگشت انتقام من آرد به دامشان

هرچند همچو مرغان بال و پر آورند

*

*

افزون مراست باری از اینگونه دشمنان

کز کینه هر دمیم غمی دیگر آورند

که دستیار اجنبیان گشته و به من

چون کیک حمله های بسی منکر آورند

که یار مفتخوران گردند و بر زبان

گاهیم فتنه جوی و گهی کافر آورند

گاهی وزیر گشته و بی موجبی مرا

از باخت دوانده سوی خاور آورند

گاهی مرا به خطه بجنورد بی دلیل

بنشانده و به لابه من تسخر آورند

که در لباس کیک بدانسان که گفته شد

در من فتاده و پدرم را در آورند
من نیز با چراغ بلاغت به جانشان
اخگر زخم اگر چه تن از اخگر آورند
اندامشان بدوزم با نوک خامه ام
هر چند پیش خامه □ من خنجر آورند
یک یک برون کشمشان از گوشه
و کنار

گرچه پناه بر سر دوپیکر آورند
ور بگذرم به خواری گیرم گلویشان
فردا که خلق را به صف محشر آورند

شماره ۹۱ - گناه آدم و حوا

صبح چون شاه فلک بر تختگاه مأوی کند
حاجب مشرق حجاب نیلگون بالا کند
بهر دفع جادویی های شب فرعون کیش
موسی صبح از بغل بیرون ید بیضا کند
خود مگر زرتشت با فر فروغ اورمزد
چاره □ پتیاره □ اهریمن شیدا کند
یاور هران دلاور در دل ابر سیاه
با مشعشع رمح، قصد جان اژدرها کند
روشنانش را برون ریزد سپهر از آستین

چون که زان فرزندگان روشن تری پیدا کند
چون سترون بانویی کز شرم درپوشد پلاس
باز چون فرزند زاید جامه از دیا کند
نی خطا گفتم که شب دارد بسی فرزند خرد
چون فزون شد بچه، دل آشفته و در وا کند
صبح خوش خندد که یک فرزند دارد، لیک شب
در غم طفلان، چو من پیوسته واوبلا کند
شب سیه شد زان که چون من کودکان دارد بسی
همچو من آخر سر خویش اندرین سودا کند

*

*

صبح چون بنشینم وخواهم نویسم چیزکی
در دود پروانه وز من خواهش قاقا کند
وان دو ماهه مهرداد اندر کنار مادرش
دم بدم عرعر نماید، متصل هرا کند
دختر شش ساله ام کاو را ملک دختست نام
بر در صندوقخانه محشری برپا کند
ظهر چون شد خرسواران در رسند از مدرسه
خانه از آشوبشان زلزال ها پیدا کند
محشر خر راست گردد زان گروه کره خر

آن یکی جفتک زند وین نعره، و آن آواکند

گه ملک هوشنگ از مامک رباید خوردنی

گاه مامک با ملک دخت از حسد دعواکند

نعره خاتون پی تسکین آنان بیشتر

مرمره کالیوه و آسیمه و شیدا کند

هرتنی ز آنان به سالی ثروتی بدهد به باد

هرکی ز ایشان به ماهی خانه ای یغما کند

هریک اندر هفته جفتی کفش را سایید به پای

هریک اندر ماه دستی جامه از سر واکند

هرچه از خاتون بجا ماند خورند این کزگان

خادما و خادمین را کیست کاستقصا کند

کودکان دایم کلان

گردند و بابا پیر و زار

چون که کودک شد کلان کی رحم بر بابا کند

از کلاه و کفش و کسوت، کاغذ و کلک و کتاب

نیست کافی گر دو صد کاف دگر انشا کند

گوش شیطان کر، که بانو هست حسناء ولود

همچو من سوداویئی چون منع آن حسنا کند

گشته ملزم تا به هر سالی بزاید کودکی

وز برای خیل شه فوجی جوان برپا کند

گویم آخر نان این قوم از کجا گردد روان
گوید آن کاو داد دندان، نان همو اعطا کند
طرفه اصلی در توکل دارد این خاتون بهاد
آن دل و آن زهره کو کاین اصل را حاشا کند
راستی دانایی هر چیز بیش از آدمی است
کیست آن کوچند و چون با مردم دانا کند

*

*

چیست باری فایده جز حسرت و تیمار و غم
گر جهان را همت آبا پر از ابنا کند
تا درنگی افتد اندر این موالید دورنگ
چار مام ای کاش پشت خود به هفت آبا کند
این گناه از آدم و حوا پدید آمد نخست
کیست کاینک داوری با آدم و حوا کند

شماره ۹۲ - غدیر خم

گر نظر در آینه یکره بر آن منظر کند
آفرین ها باید آن فرزند بر مادر کند
گر دگر بار این چنین بیرون شود آن دلربای
خود یقین می دان که اوضاع جهان دیگر کند
کس به رخسار مه از مشک سیه چنبر نکرد

او به رخسار مه از مشک سیه چنبر کند

کس قمر را همنشین با ناله از فر ندید

او قمر را همنشین با ناله از فر کند

گر گشاید یک گره از آن دو زلف عنبرین

یک جهان آراسته از مشک و از عنبر کند

غم برد از دل تو گوئی تا همی خواهد چو من

هر زمان مدح و ثنای خواجه قنبر کند

آنکه اندر نیم شب بر جای پیغمبر بخت

تا تن خود را به تیرکید خصم اسپر کند

جز صفات داوری در وی نیابد یک صفت

آنکه عقل خویش را بر خویشان داور کند

داورش

خوانده ولی و احمدش خوانده وصی

هم وصایت هم ولایت ز احمد و داور کند

در غدیر خم خطاب آمد ز حق بر مصطفی

تا علی را او ولی بر مهتر و کهتر کند

تا رساند بر خلائق مصطفی امر خدای

از جهاز اشتران از بهر خود منبر کند

گرد آیند از قبایل اندر آن دشت و نبی

خطبه بر منبر پی امر خلافت سر کند

گوید آن کاو را منم مولا، علی مولای اوست

زینهار از طاعت او گر کسی سر در کند

جشن فیروز ویست امروز کز کاخ امام

بانگ کوس و تهنیت گوش فلک را کر کند

بوالحسن فرزند موسی آنکه خاک در گهش

مرده را مانند عیسی روح در پیکر کند

حکم فرمایند اگر خاقان و قیصر در جهان

حاجب او حکم بر خاقان و بر قیصر کند

شماره ۹۳ - هفت شین

شد وقت آنکه مرغ سحر نغمه سر کند

گل با نسیم صبح، سر از خواب بر کند

نرگس عروس وار خمیده به طرف جوی

تا خویش را در آینه هر دم نظر کند

لاله گرفته جام عقیقین به زیر ابر

تا با سرشک ابر، لب خشک تر کند

وقتست تا که نطفه زندانی نبات

زندانی خاک بشکند و سر بدر کند

باد صبا به دایگی ابر و آفتاب

طفل شکوفه را به چمن خشک و تر کند

در مخزن شکوفه نهد دست صنع، شیر

وان شیر را بدل به گلاب و شکر کند

گویی که کارخانه قند است بوستان

کاجرای امر پادشه بحر و بر کند

بودم امیدوار، که بعد از چهار سال

شاه جهان به چاکر دیرین نظر کند

گوید دور گوشه نشینی بسر رسید

باید بهار جامه خدمت به بر کند

برگیرد آن قلم، که به ایران و شرق و غرب

فرزانه نسبتش به نبات و شکر کند

بگشاید آن زبان، که در آفاق علم و فضل

دانا ز جان و دل سخنانش ز بر کند

از معجزات شاه بسی کارنامه ها

در روزگار، ورد زبان

بشر کند

یک نیمه عمر او، به ره خلق شد به باد

باید کنون تدارک نیم دگر کند

از ناکسان به غیر زیان و ضرر ندید

از لطف شاه، دفع زبان و ضرر کند

بیرون ز چاپلوسی بارد، حقایقی

ز اوصاف شه به گرد جهان مشتهر کند

در کسوت معانی شیرین به نظم و نثر
احوال ملک را همه جا جلوه گر کند
از لطف شاه، در بدران را دهد نوید
وز مهر شاه، بیخبران را خبر کند
زیر لوای خسرو ایران ز جان و دل
از اهل فضل گرد، سپاه و حشر کند

*

*

با این امید سال بسر بردم، ای دریغ!
غافل که بخت، کار من از بد بتر کند
در موسمی که مرغ کند تازه آشیان
شاهم ز آشیان کهن در بدر کند
در خانه پنج طفل و زنی رنج دیده را
گریان ز هجر شوهر و یاد پدر کند
شاهها روا مدار که بر جای هفت سین
با هفت شین کسی شب نوروز سر کند
شکوا و شیون و شغب و شور و شین را
با ذکر شه شریک دعای سحر کند

شماره ۹۴ - در محرم

در محرم اهل ری خود را دگرگون می کنند

از زمین آه و فغان را زیب گردون می کنند

گاه عریان کشته با زنجیر می کوبند پشت

گاه کفن پوشیده فرق خویش پر خون می کنند

گاه بگشوده گریبان، روز تا شب سینه را

در معابر با شرق دست، گلگون می کنند

گاه به یاد تشنه کامان زمین کربلا

جویبار دیده را از گریه جیحون می کنند

وز دروغ گنده[□] «یا لیتنا کنا معک»

شاه دین را کوک و زینب را جگرخون می کنند

صبح برجسته جنب تا ظهر می ریزند اشک

ظهر تا شب نوحه می خوانند و شب ... می کنند

خادم شمر کنونی گشته وانگه ناله ها

با دوصد لعنت، ز دست شمر ملعون می کنند

بر یزید زنده می گویند، هردم صد

مجیز

پس شماتت بر یزید مرده[□] دون می کنند

پیش ایشان صد عیدالله سرپا، وین گروه

ناله از دست عیدالله مدفون می کنند

حق گواه است ار محمد زنده گردد ور علی

هر دو را تسلیم نواب همایون می کنند

آید از دروازه شمراں اگر روزی حسین
شامش از دروازه دولاب بیرون می کنند
حضرت عباس اگر آید پی یک جرعه آب
مشگ او را در دم دروازه وارون می کنند
قائم آل محمد، گر کند ناگه ظهور
کله اش داغون، به ضرب چوب قانون می کنند
گر علی اصغر بیاید بر در دکانشان
در دو پول آن طفل را یک پول مغبون می کنند
ور علی اکبر بخواهد یاری از این کوفیان
روز پنهان گشته شب بر وی شیخون می کنند
لیک اگر زین ناکسان خانم بخواهد ابن سعد
خانم ار پیدا نشد، دعوت ز خاتون می کنند
گر یزید مقتدر پا بر سر ایشان نهد
خاک پایش را به آب دیده معجون می کنند
ور بساید دستشان با دست اولاد علی
دست خود را شستشو با سدر و صابون می کنند
جمله مجنونند و لیلای وطن در دست غیر
هی لمیده صحبت از لیلی و مجنون می کنند
سندی شاهک بر زهادشان پیغمبر است
هی نشسته لعن بر هارون و مامون می کنند

خود اسیرانند در بند جفای ظالمان

بر اسیران عرب این نوحه ها چون می کنند؟

تا خرنند این قوم، رندان خرسواری می کنند

وین خران در زیر ایشان آه و زاری می کنند

شماره ۹۵ - بهاربه

رسید موکب نوروز و چشم فتنه غنود

درود باد برین موکب خجسته، درود

کنون که بر شد آواز مرغ از بر مرغ

شنید باید آوای رود بر لب رود

به کتف دشت یکی جوشنی است مینارنگ

به فرق کوه یکی مغفری است سیم اندود

سپهر، گوهر بارد همی به مینا درع

سحاب، لؤلؤ پاشد همی به سیمین خود

شکسته تاج مرصع به

شاخک بادام

گسسته عقد گهر بر ستاک شفتالود

تل شقیق به مانند مقتلی است شریف

درخت سرو به کردار گنبدی است کبود

به طرف مرز بر، آن لاله های نشکفته

چنان بود که سرنیزه های خون آلود

به روی آب نگه کن که از تطاول باد

چنان بود که گه مسکنت، جبین یهود

هزار طرفه ز آثار باستان یابی

کجا بخواهی گامی دو، باغ را پیمود

صنیع آزر بینی و حجت زردشت

گواه موسی یابی و معجز داود

به هر که درنگری شادینی پزد در دل

به هر چه برگذری اندهی کند بدرود

یکی است شاد به سیم و یکی است شاد به زر

یکی است شاد به چنگ و یکی است شاد به رود

همه به چیزی شادند و خرمند ولیک

مرا به خرمی ملک شاد باید بود

شماره ۹۶ - سپیدرود

هنگام فرودین که رساند ز ما درود

بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود

کز سبزه و بنفشه و گل های رنگ رنگ

گویی بهشت آمده از آسمان فرود

دریا بنفش و مرزبنفش و هوا بنفش

جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود

جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند

وین جایگه بنفشه به خرمن توان درود
کوه از درخت گویی مردی مبارز است
پره‌های گونه گون زده چون جنگیان به خود
اشجار گونه گون و شکفته میانشان
گل‌های سیب و آلو و آبی و آبرود
چون لوح آزمون که نقاش چرب دست
الوان گونه گون را بر وی بیازمود
شمشاد را نگر که همه تن قداست و جعد
قدیست ناخمیده و جعدیست نابسود
آزاده را رسد که بساید به ابر سر
آزاد بن ازین رو تارک به ابر سود
بگذر یکی به خطه نوشهر و رامسر
وز ما بدان دیار رسان نو به نو درود
آن گلستان طرفه بدان فر و آن جمال
وان کاخ‌های تازه بدان زیب و آن نمود
از تیغ کوه تالب دریا کشیده اند
فرشی کش از بنفشه و سبزه است تاروپود
آن بیشه ها که دست طبیعت به خاره سنگ
گل‌ها نشانده بی
مدد باغبان و کود

ساری نشید خواند بر شاخه بلند

بلبل به شاخ کوتاه خواند همی سرود

آن از فراز منبر هر پرسشی کند

این یک ز پای منبر پاسخ دهدش زود

یک جا به شاخسار، خروشان تذرو نر

یک سو تذرو ماده به همراه زاد و رود

آن یک نهاده چشم، غریوان به راه جفت

این یک بیسته گوش و لب از گفت و از شنود

برطرف رود چون بوزد باد بر درخت

آید به گوش ناله نای و صفیر رود

آن شاخ های نارنج اندر میان میخ

چون پاره های اخگر اندر میان دود

بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام

برجست و روی ابر به ناخن همی شخود

چون کودکی صغیر که با خامه طلا

کز مژ خطی کشد به یکی صفحه کبود

بنگر یکی به رود خروشان به وقت آنک

در با پی پذیره اش آغوش برگشود

چون طفل ناشکیب خروشان ز یاد مام

کاینک بیافت مام و در آغوش او غنود

دیدم غریو و صیحه^{۱۱} دریای آسکون
در بافتم که آن دل لرزنده را چه بود
بیچاره مادریست کز آغوشش آفتاب
چندین هزار طفل به یک لحظه در ربود
داند که آفتاب، جگر گوشگانش را
همراه باد برد و نثار زمین نمود
زین رو همی خروشد و سیلی زند به خاک
از چرخ بر گذاشته فریاد رود رود
بنگر یکی به منظر چالوس کز جمال
صد ره به زیب وزینت مازندران فزود
زان جایگه به بابل و شاهی گذاره کن
پس با ترن به ساری و گرگان گرای زود
بزدای زنگ غم به ره آهنش ز دل
اینجا بود که زنگ به آهن توان زدود
این خود یک از هزار زکار شهنشهی است
کز یک حدیث او بتوان دفتری سرود
از جان و دل ستایش او پیشه کن که اوست
آن خسروی که از دل و جان بایش ستود
جیشی دلیر ساخت ازین مردمی فقیر
آری کنند اطلس و دیبا ز برگ تود

هست اعتبار ملک ز آب

حسام او

چون اعتبار خاک صفاهان به زنده رود

جز سعی او، که جاده چالوس بر گشاد؟

جز جهد او، که راه پتشیخوار گر گشود؟

تا هست حق و باطل و سود و زیان، رساد

از حق به دو عنایت و از او به خلق سود

بخشد بهار را کف دستی ز رامسر

کانجا توان به هر نفسی دفتری سرود

شماره ۹۷ - مرگ پدر

به کام من بر یک چند گشت گیهان بود

که با زمانه مرا عهد بود و پیمان بود

هزار دستان بد در سخن مرا و چو من

نه در هزار چمن یک هزارستان بود

مرا چو کان بدخشان بد این دل دانا

سخن بدو در، چون گوهر بدخشان بود

شکفته بود همه بوستان خاطر من

حسود را دل از اندیشه سخت پژمان بود

نه دیده ام به ره چهره ای شدی گریان

نه خاطر من ز غم طره ای پریشان بود

نبد مرا دل و دین کز دو چشم و زلف بتان

همه سرایم زین پیش کافرستان بود

به گرد من بر خوبان همه کشیده رده

تو گفستی انجم بر گرد ماه تابان بود

مرا نیارست آمد عدو به پیرامن

که از سرشک غم او را به راه طوفان بود

کنون چه دانم گفتن ز کامرانی خوبش

که هرچه گفتم و گویم هزار چندان بود

کسم ندانست آن روزگار قیمت و قدر

که این گرامی گوهر نهفته در کان بود

به سایه ی پدر اندر نهاده بودم رخت

پی دو نان نه مرا ره به کاخ دونان بود

بدین زمانه مرا روزگار چونین گشت

بدان زمانه مرا روزگار چونان بود

طمع به نان کسانم نبد که شمس و قمر

به خوان همت من بر، دو قرصه نان بود

به خوی دیرین گیهان شکست پیمانم

همیشه تا بود این خوی خوی گیهان بود

زکین کیوان باید شدن به سوی نشیب

مرا که اختر والا فراز کیوان بود

زمانه کرد چو چوگان خمیده پشت و

نژند

مرا که گوی زمانه به خم چوگان بود

بگشت بر سرخون من آسیای سپهر

فغان من همه زین آسیای گردان بود

بگشت گردون تا بستد از من آنکه مرا

شکفته گلبن و آراسته گلستان بود

کرا به گیتی سیر بهار و بستانی است

مرا ز روبش سیر بهار و بستان بود

ز رنج و دردم آسوده بود تن که مرا

به رنج دارو بود و به درد درمان بود

برفت و تاختن آورد رنج بر سر من

غمی نبود که جز گرد منش جولان بود

مرا ز صبر و تحمل نبود چاره ولیک

پس از صبوری بنیاد صبر و بران بود

بسی گریستم در سوگ آن بزرگ پدر

مگو پدر که خداوند بود و سلطان بود

چو بود گنج خرد شد نهان به خاک سیاه

همیشه گنج به خاک سیاه پنهان بود

دلم بیازرد از کین روزگار و چو من

به گیتی اندر آزرده دل فراوان بود
ز رنج دیوان بر خیره چند نالم از انک
قرین دیوان بدگر همه سلیمان بود
نه من ز نوح فروزم که او دو نیمه عمر □
به چنگ انده بود و به رنج طوفان بود
عزیزتر نیم از یوسف درست سخن
که جایگاهش گه چاه و گاه زندان بود
ز پور عمران برتر نیم به حشمت و جاه
که دیرگاهی سرگشته در بیابان بود
ز رنج یاران نالم نه دشمنان که مرا
همیشه زنان دل در شکنج خذلان بود
در بغ بودی از این دیوسیرتان بر من
اگر نه با من پاس خدای سبحان بود
نبود پند و نصیحت ز دوستان بر من
کجا سراسر نیرنگ بود و دستان بود
ستوده خواندم آن را که رای زشتی بود
فرشته گفتم آن را که خوی شیطان بود
ز سال بیست به من برگذشت و این دامن
که هرچه گفتم زین دیرگاه هذیان بود
ولی دریغا بر من که هم ز روز نخست

سپید شیر من از این

سیاه پستان بود

زمانه بر من پوشید کسوت آزر

فرو دریدش اکنون که سخت خلقان بود

به خوی روبه بودن ستوده نیست که مرد

چو شیر باید بگشوده چنگ و دندان بود

کنون به ملک خراسان به ویژه کشور طوس

جز این چنین به دگر گونه خوی نتوان بود

مرا خراسان ز آنروی شد پسند به طبع

که کان رادی و فرزانی خراسان بود

سخن فروش کشیدی سخن به دکه چرخ

متاع فضل بدین پایه بر، نه ارزان بود

کنون چو بینی این مرز و بوم را گویی

که بنگه دد، نی جایگاه انسان بود

مقام دیوان گشتی به روزی این کشور

اگر درو نه مقام ولی یزدان بود

اگر نبودی فر همای رایت او

همه خراسان چون جای جغد و یران بود

اگر چه خود ز خراسان مرا به دیگر جای

برون شدن همه هنگام چون خور آسان بود

ز ملک طوس برون جستمی نه گرز آغاز

بدین حریم مرا جان و دل گروگان بود

حریم حجت یزدان علی بن موسی

که از نخست سپهرش کمینه دربان بود

خدایگانا این آسمان ز روز نخست

به درگه تو یکی برکشیده ایوان بود

چرا بفرسود امروز و پست گشت چنین

بر او چه مایه گنه بود و چند عصیان بود

بدان طریق بگفتم من این چکامه که گفت

«مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود»

چنان فزونی زان یافت رودکی به سخن

کز آل سامان کارش همه به سامان بود

حدیث نعمت خود زان گروه کرد و بگفت

«مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود»

کنون بزرگی و نعمت مرا ز خدمت تست

اگر فلان را نعمت ز خوان بهمان بود

شماره ۹۸ - حبسیه

پانزده روز است تا جایم در این زندان بود

بند و زندان کی سزاوار خردمندان بود

کار نامردان بود سرپنجه با ارباب فقر

آنکه زد سرپنجه با اهل غنا، مرد آن بود

همت آن باشد که گیری

دستی از افتاده ای

بر سر افتادگان پاکوفتن آسان بود

کار هر جولاهه باشد کینه راندن وقت خشم

آنکه خشم خویش تاند خورد، او سلطان بود

کینه جویی نیست باری درخور مردان مرد

کاین صفت دور از بزرگان شیوه[□] دونان بود

گر زبردستی کشد از زبردستان انتقام

سرنگون گردد اگر خود رستم دستان بود

چون ظفر جستی ببخشا، چون توانستی مکش

خاصه آن کس را که با فکر تو همدستان بود

شاه اگر هر ناصوابی را دهد زندان جزا

جای تنگ آید گر ایران سر به سر زندان بود

خاصه چون من بنده کز دل دوستار خسروم

وندترین معنی مرا صد حجت و برهان بود

گیرم از رنجی مرا در دل غباری شد پدید

رنج را با رنج شستن ریشه[□] عصیان بود

آن که او از یک نگه خوشدل شود زجرش خطاست

عقده چون خود وا شود کی حاجت دندان بود

گر گناهی کرده ام، هم کرده ام خدمت بسی

گر گنه پیدا بود خدمت چرا پنهان بود

صد مقالت بیش دارم در مدیح شهریار

یک بهک پیش آورم از شاه اگر فرمان بود

اولین دفتر که نفرین کرد بر شاه قجر

نوبهار است آنکه نام من بر او عنوان بود

گر خطایی دیگران کردند بر من بحث نیست

گر فلان جرمی کند کی بحث بر بهمان بود

خود گرفتم اینکه بی پایان بود جرم رهی

عفو و اغماض شهنشه نیز بی پایان بود

راست گر خواهی گناهم دانش و فضل من است

در قفس ماند بلی چون مرغ خوش الحان بود

چاپلوس و دزد و حیز آزاد و من در حبس و رنج

زانکه فکرم را به گرد معرفت جولان بود

گر نه نادانی ازین زندان بتر بودی همی

بنده کردی آرزو تا کاشکی نادان بود

مستراح و محبسی با هم دو گام اندر سه گام

کاندر آن خوردن همی باریستن یکسان بود

شستشوی و خورد و خواب و جنبش و کار دگر

جمله در

یک لانه! کی مستوجب انسان بود

یا کم از حیوان شناسد مردمان را میر شهر

یا که میر شهر خود باری کم از حیوان بود

خاصه همچون من که جر مم حفظ قانونست و بس

کی بدان جرمم سزا این کلبه احزان بود

دزد و خونی بگذرند آزاد در دهلیز حبس

لیک ما را منع بیرون شد ازین زندان بود

مجرمین در شب فرو خسبند زیر آسمان

وین ضعیف پیر در این کلبه در بندان بود

پیش روبش آب روشن جوشد اندر آبگیر

او در اینجا با تن تفتیده عطشان بود

گر بخواهم دست و روبی شویم اندر آبدان

ره فروبندد مرا مردی که زندانبان بود

چون شب آید پشه سرنازن شود من چنگ زن

کار ساس و کیک رقص و کار من افغان بود

روز و شب از سورت گرما بسان قوم نوح

هردم از سیل عرق بر گرد من طوفان بود

گر ببندم در، حرارت، ور گشایم در، هوام

هر دو سر هم سنگ چون دو کفه میزان بود

شاعری بیمار و کنجی گنده و تاریک و تر

خاصه کاین توقیف در گرمای تابستان بود
موشکان هر شب برون آیند و مشغولم کنند
هم نشین موش گشتن، رتبتی شایان بود!
منظرم دیوار و موشم مونس و کیکم ندیم
باد زن آه پیایی، شمع سوز جان بود
گر کتابی آورد از خانه بهرم خادمی
روی میز میر محبس، روزها مهمان بود
جزو جزوش را مفتش باز بیند تا مباد
کاندر آنجا نردبان و نیزه ای پنهان بود
ور خورش آرند بهرم، لابلایش وارسند
تا مگر خود نامه ای در جوف بادمجان بود
چیست جرمش؟ کرده چندی پیش، از آزادی حدیت
تا ابد زین جرم مطرود در سلطان بود
نی خطا گفتم که سلطان بی گناهست اندرین
کاین بلا بر جان من از جانب یزدان بود
چون خدا خواهد که گردد ملتی عاصی، تباه
گر کسش
یاری کند مستوجب خذلان بود
ناگهش دردست آن مردم فرو گیرد خدای
کش فرو کوبند تا اندر تنش ستخوان بود

خوش سزای خدمتش را بر کف دستش نهند

داستان هایی ز حکمت اندر بن داستان بود

چون که قومی در جهان از فیض حق محروم ماند

هادیش گر نوح باشد بسته [□] حرمان بود

انبیاء قوم اسرائیل را بین کز قضا

دشمن ایشان هم از پیراهن ایشان بود

افتخار تیره [□] عدنان رسول هاشمی است

دشمن او هم ز نسل و تیره [□] عدنان بود

هفتصد سال است کایران شاعری چون من ندید

وین سخن ورد زبان مردم ایران بود

از پس سعدی و حافظ کز جلال معنوی

پایه ایوانشان بر تارک کیوان بود [□]

آن اساتید دگر هستند شاگرد بهار

گر «امامی» گر «همام» ار «سیف» گر «سلمان» بود

شماره ۹۹ - سرگذشت شاعر

یاد باد آن عهد کم بندی به پای اندر نبود

جز می اندر دست و غیر از عشقم اندر سر نبود

خوبتر از من جوانی خوش کلام و خوش خرام

در میان شاعران شرق، سرتاسر نبود

درسخن های دری چابک تر و بهتر ز من

در همه مرز خراسان، یک سخن گستر نبود

سال عمر دوستان از پانزده تا شانزده

سال عمر بنده نیز از بیست افزونتر نبود

بیست ساله شاعری، با چشم های پرفروغ

جز من اندر خاوران معروف و نام آور نبود

خانه ای شخصی و مبلی ساده و قدری کتاب

آمد و رفتی و ترتیبی کز آن خوشتر نبود

مادرم تدبیر منزل را نکو می داشت پاس

پاسداری در جهانم، بهتر از مادر نبود

اندر آن دوران نبود اندر دواوین عجم

ز اوستادی شعر خوبی کان مرا از بر نبود

شعر می گفتیم و می گشتیم و می بودیم خوش

بزم ما گه گاه بی مه روی و خنیاگر نبود

حال ما با حال حاضر فرق وافر داشت زانک

صافی افکار را، درد نفاق اندر نبود

دشمنی ها این چنین پر حدت و وحشت نبود

دوستی ها نیز از اینسان

ناقص و ابتر نبود

اولا عرض فکل ها، اینقدر وسعت نداشت

ثانیا فکر جوانان، اینقدر لاغر نبود

گر جوانی با کسی پیوند می کرد از وفا
زلف او هر روز در چنگ کسی دیگر نبود
تهمت و توهین و هو کردن نبود اینقدر باب
ور کسی می گفت زشتی، خلق را باور نبود
علتش آن بود کز اخلاق ناپاکان ری
ملت پاک خراسان هیچ مستحضر نبود
زین فلک بندان لوس کون نشوی نادرست
یک تن از تهران به مرز خاوران رهبر نبود
بی وفایی و دورویی و نفاق و ناکسی
در لباس عقل و دانش، زیب هر پیکر نبود
عشوه و تفتین و غمازی و شوخی های زشت
در لوای شوخ چشمی نقل هر محضر نبود
بود نوکر باب کمتر، حشر او محدودتر
وز جوانان اداری هر طرف محشر نبود
بگذریم از این سخن وین خود طبیعی بود نیز
کاین رسن را فرصت بگذشتن از چنبر نبود
شور و شری ناگه اندر طوس زاد از انقلاب
فکرت من نیز بی رغبت به شور و شر نبود
در صف طلاب بودم، در صف کتاب نیز
در صف احرار هم چون من یکی صفدر نبود

در سیاست اوفتادم آخر از اوج علا

وین همی دانم به خوبی کان مرا درخور نبود

روزنامه گر شدم، با سائسان همسر شدم

واندر آن دوران کسم زین سائسان همسر نبود

گرچه بود از کفر کافر ماجرای طبع دور

گام های انقلابی لیک، بی کیفیر نبود

در هزار و سیصد و سی، روسیان روسبی

طرد کردندم به ری، زیرا کسم یاور نبود

رهزنان پارسی، در کوهسار لاسگرد

رخت من بردند و خرسندم که هیچم زر نبود

سوی ری راندم به خواری از دربند خوار

کشوری دیدم که جز لعنت در آن کشور نبود

مردمی دیدم یکایک از گدا تا شاه، زن

منتها همچون زنان بر فرقشان معجر نبود

معشری دیدم سراسر از جوان تا پیر دزد

لیک چون دزدان لباس ژنده شان

در بر نبود

هشت مه ماندم به ری پس باز گشتم زی وطن

کم توان فرقت یاران دانشور نبود

روزگاری دیر خوش بودیم با یاران خویش

کاسمان را کینه^ل دیرینه، اندر سر نبود
نوبهاری ساختم ز اندیشه های تابناک
کاندر آن جز لاله و نسرين و سيسنبر نبود
درخور اخلاق امت، درخور اصلاح قوم
ليک تنها درخور يک مِشت حيلتگر نبود
از خدا بيگانه ام خواندند اندر مرز طوس
از خدا بيگانگان، اما به پيغمبر نبود
سخت آقايان هوم کردند، آری سخت هو
کان چنان هو، هوچيان را ثبت در دفتر نبود
هو شدم اما ز ميدان درنرفتم مردوار
ليک ياران را سر برگ من مضطر نبود
زين سبب در هم شکست از جور روس و انگليس
شکرين کلکی که چون او هيچ ني شکر نبود
اين چنين کيد از رفيقان دوروی آمد پديد
شکوه ام از کيد چرخ و خصم بد اختر نبود
دوستان دور، قدر خدمتم بشناختند
زان که عمر خدمتم را ساعت آخر نبود
رای دادند از دره گز وز کلات و از سرخس
تا شوم زی ری که چون منشان یکی غمخور نبود
در هزار و سيصد و سی و دوی کنگاشگاه

ره گرفتیم پیش و جز خضر رهم رهبر نبود

دشمنان رو به آیین غدرها کردند، لیک

غدر آنان درخور تنکیل شیر نر نبود

محضری کردند در تکفیر من زی کاخ عدل

لیک تاثیری از آن محضر، در آن محضر نبود

از پس یک سال و اندی رنج، کاندر ملک ری

قسمت او فر مرا، جز نعمت او فر نبود

لشگر روس از در قزوین به ری راندند و من

سوی قم راندم از آن کم تاب آن لشکر نبود

اندر آن پرخاشگه بشکست دستم از دو جای

وین شکست آخر بلای این تن لاغر نبود

دولت و قتم سوی ری خواند و اندر دار ملک

پهلویم یک چند جز بر پهلوی بستر نبود

با چنان حالت نیاسودم

ز دست دشمنان

جرم این کم جز هوای دوستان در سر نبود

مهتر ملکم به امر انگلستان بند کرد

از سپهسالار دون همت جز این درخور نبود

سوی سمنانم فرستادند، در تحت نظر

در نظر چیزیم ناخوش تر ازین منظر نبود

زان مکان یرلیغ دشمن در خراسانم فکند
آستان بوسیدم آنجا کآسمان را فر نبود
سوی بجنوردم فکند آنگاه، یرلیغ دگر
کش بجز آزار من فکری به مغز اندر نبود
مرده بودم بی گنه در خطه بجنورد اگر
مهر سردار معزز، حصن این چاکر نبود
گر بمنفی جانب فردوس می رفتم ز طوس
در نظر فردوسم از بجنورد، نیکوتر نبود
مردم بجنورد از آن پس هم وکیلیم ساختند
در جهان آری بجز نوش از پس نشتر نبود
گرچه جانم زین چهارم مجلس از محنت گداخت
زان که یک جو همگان را دانش اندر سر نبود
جز فساد و خبث طینت، در جماعات اقل
جز غرور و خبط و غفلت، در صف اکثر نبود
راستی جز چند تن معدود دانشمند و راد
اندر آن مجلس تو گفتی یک خردپرور نبود
اختر بختم کنون زین اقتران نحس جست
کاش بر این گنبد پست این بلند اختر نبود
نک بر آن عزمم که از ری بازگردم زی وطن
کاندرین میخانه ام، جز زهر در ساغر نبود

استخوانم خرد شد در آرزوی معدلت

کاشکی ز اول همای آرزو را پر نبود

در امید نوگل اصلاح، صوتم پست گشت

کاش هرگز بلبل امید را حنجر نبود

لفظ دلبر راندم اما خلق را دل برتافت

شعر نیکو گفتم اما قوم را مشعر نبود

در محافل پا نهادم غیر گرک و گوسپند

در مجامع سر زدم جز اسب و جز استر نبود

دسته دسته گوسپندان دیدم و سردسته گرگ

گرگ خونشان خورد و مسکین گله را باور نبود

افعیانی آدمی وش، مردمی افعی پرست

وه که اندر دست من گریزی کران پیکر نبود

زهر اغفال است در دندان ماران

ریا

چون گزد گویند جز بوسیدنی دیگر نبود

هر که رخ برتافت از این بوسه های زهردار

نامش غیر از خائن و وصفش بجز کافر نبود

کوفتم سر زافعیان، نیز از میانشان بردمی

جهل این افعی پرستان مانع من گر نبود

کشور دارا نبد هرگز چنین بی پاسبان

خانه نوشیروان، هرگز چنین بی در نبود

شیر و خورشید ای دریغ از جنبشی می کرد از آنک

خرس و روبه را گذاری بر یک آبشخور نبود

زود درسازند خصمان وین مثل روشن شود

گر عروسی کرد سگ جز بهر مرگ خر نبود

این قصیده در جواب فرخ است آنجا که گفت

دوش ما را بود بزمی خوش، کز آن خوشتر نبود

شماره ۱۰۰ - نسب نامه بهار

قطعه ای قلم پرتو بیضایی بود

پرتو معنی و لفظش ید بیضایی بود

حب و بغض از پدران ارث به فرزند رسد

مهر پرتو به من اجدادی و آبایی بود

همچنین بود ز میراث نیاکان بی شک

آن محبت که ز من در دل بیضایی بود

راست گویی که میان پدران من و او

متصل سلسله انس و شناسایی بود

دوستی بی سبب آن روز عجب بود بلی

دور دوران تبهکاری و خودرایی بود

ویژه بین دو سخنگوی که از روز نخست

کار هم چشمی این قوم تماشایی بود

با چنین حال، رهی را پدرت دوست گرفت

که دلش پاک ز لوٹ منی و مایی بود

من هم او را ز گروه شعرا بگزیدم

که چون من نیز وی از مردم دریایی بود

بود او نیز چو من در وطن خویش غریب

با غریبانش از آن شفقت و مولایی بود

بود او معتقد دلشدگان شیدا

که خداوند دلی واله و شیدایی بود

گر به کنج قفس افتاد عجب نیست که او

عندلیب آسا محکوم خوش آوایی بود

بود مسعود زمان آن که به شومی ادب

که (مرنجی) و گهی (سوبی) و گه (نایی) بود

پرتوا رحمت حق بر پدري کز پس او

چون

تو فرزند خلف در شرف افزایی بود

گفتی از نسب کاشان چه زنی تن که پدرت

بود ازین شهر که مشهور به گویایی بود

راست گفتی و من از راست نرنجم لیکن

چه توان کرد که در طوسم پیدایی بود

طوس و کاشان به قیاس نسب دوده □ ما

نسب صورت با جسم هیولایی بود

مولدم طوس ولیکن گهر از کاشان است

نغمه آمد زنی اما هنر از نایی بود

جد من هست صبور آن که به کاشان او را

با عم خوبش صبا دعوی همتایی بود

می رسد از پس سی پشت به آل برمک

وین نسب آن روز اسباب خود آرایی بود

نایب السلطنه را بود دبیر مخصوص

زان که شیرین خط او شهره به زیبایی بود

با چنین حال شد اندر صف پیکار و جهاد

که وطن دستخوش دشمن یغمایی بود

در صف رزم شد از غیرت اسلام شهید

زانکه با طبع غیور و سر سودایی بود

سومین جد من از کاشان بشتافت به فین

زانکه بی بهره از آرایش دنیایی بود

دومین جد من آمد به خراسان از کاش

کاندر این مرحله اش بویه عقبایی بود

کار دنیاش به سامان شد از آن روی که او

صاحب کارگه مخمل و دارایی بود

پسرانش همه صنعتگر و فرزند کهن

کاظمش نام و به دل طالب دانایی بود

به تقاضای نسب گشت صبوربش لقب

طوطی گشت که شهره به شکرخایی بود

شیوه شاعریش کرد (خجسته) تلقین

آنکه شعرن به جهال شهره به شیوایی بود

شد رئیس الشعرا پس ملکی یافت به شعر

وز شهش را تبه هم ز اول برنایی بود

باد آباد مهین خطه کاشان که مدام

مهد هوش و خرد و صنعت و بینایی بود

هر که برخاست بهر پیشه ز شهر کاشان

در فن خویشتش فرط توانایی بود

معنی کاش جمیلست و ظریفست و ازو است

لغت کشی، کش معنی رعنایی بود

کش و کشمیر و دگر کاشمر و کاشغر

است

جای هایی که عبادتگه بودایی بود

لفظ کاشانه و کاشان به لغت های قدیم

معبد و جایگه جشن و دل آسایی بود

آجر و کاسه رنگین را کاشی خواندند

وین هم از نقش خوش و لون تماشایی بود

لغت کاسه و کاست هم از کاشه و کاش

زانکه پرنقش گل و بوته مینایی بود

در تمنای خوشی نیز بگویند: ای کاش

در فراق توام آرام و شکیبایی بود

صنعت کاشی از اینجا به دگر جای رسید

کاین هنر و بژه این شهر به تنهایی بود

فرش زبباش کنون شهره دهر است چنانک

زری و مخمل او شاهد هرجایی بود

وز ولای علیش فخر فزونست بلی

مردم کاشان پیوسته تُولایی بود

صورت و صوت نکو را هم از ایام قدیم

با نبی القاسان همدوشی و دربائی بود

مردمش را ز هوای خوش و انفاس لطیف

صوت داودی و الحان نکیسایی بود

گویی این نغمه خوش باعث تعدیل وی است

ورنه آن لهجه بد، مایه رسوایی بود

یا خود این لهجه ناخوش سپر چشم بد است

پیش شهری که پر از خوبی و زیبایی بود

صد هنر دارد و یک عیب، من این زان گفتم

تا نگویند که قصدم هنر آرایی بود

گفت این چامه^۱ جانبخش به نوروز بهار

گرچه افسرده دل از عزلت و تنهایی بود

شماره ۱۰۱ - تغزل

داده ام دل تا مرا یک بوسه آن دلبر دهد

ور دل دیگر دهم او بوسه دیگر دهد

چون مرا نبود دلی دیگر، دهم جان تا مگر

بوسه دیگر مرا زان لعل جان پرور دهد

در بهای بوسه بدهم سیم اشک و زر چهر

گر کسی اندر بهای بوسه سیم و زر دهد

ز اشک چشم و زردی رخسار، او را سیم و زر

هرچه افزونتر دهم، او بوسه افزونتر دهد

گر نه او گوهرفروش است از لب و دندان، چرا

که مرا مرجان فروشد که مرا گوهر دهد

گر ندارد لعل او شیرینی شکر، چرا

چو بخائی لعل او شیرینی شکر دهد

ور

ندارد طره^۲ او بوی مشک تر، چرا

چون به بویی طره^۲ او بوی مشک تر دهد

مه گر آن آراسته منظر ببیند نیم شب

بوسه ها باید بر آن آراسته منظر دهد

چشم او با خنجر مژگان بریزد خون خلق

در کف مستی چنین، یارب که این خنجر دهد؟

گشت دلبر با دل من عاقبت نامهربان

کیست آنکو دل بدین نامهربان دلبر دهد

روز و شب بر رغم من دربر، دهد جای رقیب

چون من آیم در بر او جای من بر در دهد

نه مرا از ساعد سیمین خود بالین کند

نه مرا از طره مشکین خود بستر دهد

بوسه گر خواهم ازو نی رایگان بخشد به من

نی به پاداش مدیح حجه داور دهد

سال ها خمیده پشت نیلگون چرخ بلند

تا مگر یک بوسه بر خاک در حیدر دهد

*

*

نیست با من همسر آن شاعر که بی کابین و عقد

بکر طبع خویش را هر دم به صد شوهر دهد

شاعر فحل خراسانم که در دریای نظم

طبع من کشتی فرستد فکر من لنگر دهد

گر معزی دیده بود این شعر من کی گفته بود

«چیست آن آبی که او را گونه آذر دهد»

به هوش باشکه ایران تو را پیام دهد

ترا پیام به صد عز و احترام دهد

ترا چه گوید: گوید که خیر بینی اگر

به کار بندی پندی که باب و مام دهد

نسیم صبح که بر سرزمین ما گذرد

ز خاک پاک نیاکان، ترا سلام دهد

وز استخوان نیاکانت برگزیده بود

دم بهار که از گل به گل پیام دهد

به یاد عشرت اجداد تست هر نوروز

که گل به طرف گلستان صلاهی عام دهد

تو پای بند زمینی و رشته ایست نهان

که با گذشته تو را ارتباط تام دهد

گذشته، پایه و بنیان حال و آینده است

سوابق است که هر شغل را نظام دهد

به کارنامه پیشینیان نگر، بد و

خوب

که تلخ کامیت آرد پدید و کام دهد

ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل

که این گسستگی خواری مدام دهد

کسی که از پدران ننگ داشت ناخلف است

که مرد را شرف باب و مام، نام دهد

نگویمت که به ستخوان خاک خورده بناز

عظام بالیه کی رتبت عصام دهد

به علم خویش بکن تکیه و به عزم درست

که علم و عزم، ترا عزت و مقام دهد

ولی ز سنت دیرین متاب رخ زیراک

به ملک، سنت دیرینه احتشام دهد

ز درس پارسی و تازی احتراز مکن

که این دو قوت ملی علی الدوام دهد

شعائر پدران و معارف اجداد

حیات و قدرت اقوام را قوام دهد

مباش غره به تقلید غربیان، که به شرق

اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد

تو شرقیئی و به شرق اندرون کمالاتی است

ولی چه سود که غربت فریب تام دهد

به هر صفت که برآیی برآی و شرقی باش

و گرنه دیو به صد قسمت انقسام دهد

ز غرب علم فراگیر و ده به معدۀ شرق

که فعل هاضمه اش با تن انضمام دهد

به راه تست بسی دام های دانه نمای

کنجاست مرد که از دانه فرق دام دهد

ز دام و دانه اگر نگذری محالست این

که روزگار ترا فرصت قیام دهد

پیام مام جگرخسته را ز جان بشنو

که پند و موعظه ات با صد اهتمام دهد

دو چشم مام وطن ز آفتاب و مه سوی ماست

وزین دو دیده به ما کسوت و طعام دهد

ز چشم مام وطن خون چکد بر این آفاق

که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد

به ما خطاب کند با دو دیده[□] خونبار

که کیست آنکه به من خون خویش وام دهد

به روی سینه پرورده ام جوانان را

که داد من ز شما نوخطان، کدام دهد؟

پس از زمانه[□] خسرو شد چو بیوه زنی

که هر کسپش نویدی گزاف و خام دهد

چه کودکان که بزادم

دلیر و دانشمند

یکی نماند که ملک من انتظام دهد

اگر یکی به ره راست رفت، از پی او

کسی نیامد کان راه را دوام دهد
ز چنگ ظلم و ستبداد کس نرسد که او
قراری از پی آسایش انام دهد
کنون امید من ای نو خطان به سعی شماست
مگر که سعی شما داد من تمام دهد
ز چاک سینه بشکافته به خنجر جهل
دل شکسته ام آوای انتقام دهد
الاکجاست جوانی ز نو خطان وطن
که در حمایت من وعده کرام دهد؟
کجاست آنکه به داروی عقل و مرهم عدل
جراحت دل خونینم التیام دهد
کنام شیران و بران شده است، بچه شیر
کجاست کآمده آرایش کنام دهد؟
ز چنگ بی هنران برکشد زمام امور
به دست مردم صاحب هنر، زمام دهد
کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را
به یاد مردم درمانده عوام دهد
کجاست مرد جوانمرد و خواستار شرف
که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد؟
کجاست مرد، که شمشیر دادخواهی را

ز قلب ظالم بیدادگر نیام دهد؟

کجاست حزبی از آزادگان که چون پدران

ز خصم، جان بستاند به دوست، جام دهد؟

وطن به چنگ لثام است، کو خردمندی

که درس فضل و شرافت، بدین لثام دهد

به جهد، پایه حزبی شریف و پاک نهد

به مشت، پاسخ مشتی فضول و خام دهد

شماره ۱۰۳ - در ثناء پدر

شمسه ملک سخن را تا افول آمد پدید

جامه شب شد سیاه و دیده مه شد سپید

چون صبوری آسمان دیگر نبیند در زمین

زان که چون او در زمانه دیده گردون ندید

ماتم او دکه فضل و ادب را در بیست

وز غم او رخنه در کاخ هنر آمد پدید

زان که در کاخ هنر بودی وجود او عماد

دکه فضل و ادب را نیز شخص او کلید

ای دپغ از آن ضمیر پیر و آن طبع جوان

کز جفای چرخ خاک تیره را مسکن گزید

آن که بودی در بر نظمش زبان نطق لال

و آن که

گشتی در ره نثرش دل دانا بلید
کام جان را بود گفتارش همه شاهد و شکر
گوش دل را بود اشعارش همه در نصید
رونق بازار شعر از این عزا در هم شکست
قامت اهل سخن یکسر از این ماتم خمید
خامه درسوکش زبان بیرید و اندرخون نشست
نامه از مرگش سیه پوشید و پیراهن درید
سر به درگاه رضا بنهاد از روی رضا
با دل دانا و رای روشن و بخت سعید
خواست تا پور دل افکارش بهار داغدار
مصرعی گوید پی تاریخ آن فحل وحید
هاتفی از بقعه ناگه سر برآورد و سرود
مرصبوری را به این درگه بود روی امید

شماره ۱۰۴ - در ذم می

خرد را عجب آید از این نبید
وز آنکو به نبیدش دل آرمید
می از تن بزداید توان و هوش
فراوان ضرر است اندرین نبید
در آغاز، عروسی بود نکو
به فرجام، عجوزی شود پلید

خدایی که به خیر آفرید خلق

شرانگیزتر از می نیافرید

بسا سرو بلندا که کرد پست

بسا جان گرامی که بشکرید

بسا مرد شریفا که می بخورد

پلیدی به جهان درپراکنید

شماره ۱۰۵ - پند پدر

نوروز و اورمزد و مه فرودین رسید

خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید

سال هزار و سیصد و هشت از میان برفت

سال هزار و سیصد و نه از کران رسید

سالی دگر ز عمر من و تو به باد شد

بگذشت هرچه بود، اگر تلخ اگر لذیذ

بگذشت بر توانگر و درویش هرچه بود

از عیش و تلخ کامی، وز بیم و از امید

ظالم نبرد سود، که یک سال ظلم کرد

مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید

لوحی است در زمانه که در وی فرشته ای

بنمود نقش هرچه ز خلق زمانه دید

این لوح در درون دل مرد پارساست

وان گنج بسته راست زبان و خرد کلید

جام جم است صفحه تاریخ روزگار

مانده به یادگار، ز دوران جمشید

آنجا خط مُزور ناید همی به کار

کایزد ورا ز راستی و

پاکی آفرید

خوب و بد آنچه هست، نویسند اندرو

بی گیر و دار منهی و اشراف و بازدید

تقویم کهنه ایست جهنده جهان که هست

چندین هزار قرن ز هر جدولش پدید

هرچند کهنه است، به هر سال نو شود

کهنه بدین نوی به جهان گوش کی شنید

هست اندر آن حدیث برهما و زردهشت

هست اندر آن نشان اوستا و ریک وید

گوید حدیث قارون و افسانه مسیح

کاین رنج برد و آن دگری گنج آکنید

عیسی چه بد؟ مروت و قانون چه بود؟ حرص

کاین در زمین فروشد و آن به آسمان پرید

کشت ارشمید را سپه مرسلوس لیک

شد مرسلوس فانی و باقیست ارشمید

چون عاقبت برفت بیاید ازین سرای
آزاده مرد آن که چنان رفت کان سزید
دردا گر از نهیب تو آهی ز سینه خاست
غبنا گر از جفای تو اشکی به ره چکید
بستر گر از تو گردی بر خاطری نشست
برکش گر از تو خاری در ناخنی خلید
چین جبین خادم و دربان عقوبت‌تست
کز وی عذار دلکش مخدوم پژمرید
کی شد زمانه خامش، اگر دعویئی نکرد
کی خفت شیرش‌رزه، که مژگان بخوابنید
محنت فرارسد چو ز حد بگذرد غرور
سستی فزون شود چو ز حد بگذرد نیند
یاد آرز آن بلای زمستان که دست ابر
از برف و یخ به گیتی نطعی بگسترید
دژخیم وار بر زبر نطع او به خشم
آن زاغ بر جنازه گل‌ها همی چمید
واینک نگاه کن که ز اعجاز نامیه
جانی دگر به پیکر اشجار بردمید
آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار
از دشت بردمید و به کهسار بر دوید

آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن
نرگس که بود خودبین، پشتش فرو خمید
بنگر بدان بنفشه که گویی فتاده است
پروانه ای مرصع اندر میان خوید
گویی که ارغوان را ز آسیب بید برگ
زخمی به سر رسید و براندام خون چکید
و آن سنبل کبو نگر کز

میان کشت

با سنبل سپید به یک جای بشکفید
چون پارهای ابر رده بسته بر هوا
و ندر میانش جای به جای آسمان پدید
یاس سپید هست، اگر نیست یاسمین
خیری زرد هست، اگر نیست شنبلیله
وین جلوه ها فرو گسلد چون خدنگ مهر
از چله یه کمان مه تیر سر کشید
نه ضیمران بماند و آن مطرف کبود
نه یاسمین بماند و آن صدره سپید
آن گاه مرد رزبان لعل عنب گزد
چون باغبان ز حسرت، انگشت و لب گزید
هان ای پسر به پند پدر دل سپار کاو

این گوهرگران را با نقد جان خرید
ده گوش با نصیحت استاد، ورنه چرخ
گوشت به تیغ مکر بخواهد همی برید
هر کس به پند مشفق یک رنگ داد گوش
گل های رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
من خود به کودکی چو تو نشنیدم این حدیث
تا دست روزگار گریبان من درید
پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است
زینرو از آزمایش آن طبع سر کشید
وانگاه روزگار مرا در نشانند پیش
یک دم ز درس و پند و نصیحت نیارمید
چل سال درس خواندم در نزد روزگار
تا گشت روز من سیه و موی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید
بخشی ز پندهای پدر شد درست، لیک
بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید
دیدم که پندهای پدر نقد عمر بود
کان مهربان به طرح به من بر پراکنید
این عمرها به تجربت ما کفاف نیست

ناداشته به تجربت دیگران امید

خوش آن که در صباوت قدر پدر شناخت

شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

شماره ۱۰۶ - شب و شراب

شب خرگه سیه زد و در وی بیارمید

وز هر کرانه دامن خرگه فروکشید

روز از برون خیمه در استاد و جابجای

آن سقف خیمه اش را عمداً بسوزنید

گفتی کسی به روی یکی ژرف آبگیر

سیصد هزار نرگس شهلا پراکنید

یارب کجاست آنکه چو

شب در چکد به جام

گویی به جام، اختر ناهید درچکید

چون پر کنی بلور و بداری به پیش چشم

گویی در آفتاب گل سرخ بشکفید

همبوی بید مشکست اما نه بیدمشگ

همرنگ سرخ بید است اما نه سرخ بید

آن می که ناچشیده هنوز، از میان جام

چون فکر شد به مغز و چو گرمی به خون دوید

گر پر وی نبستی زنجیره حباب

از لطف، می ز جام همی خواستی پرید
زو هر جبان دلیر و بدو هر سقیم به
زو هر ملول شاد و بدو هر خورش لذید
بر نودمیده خوید بخوردم یکی شراب
خوشا شراب خوردن بر نودمیده خوید
از شیشه تافت پر تو می ساعتی به مرز
نیرو گرفت خوید و به زانوی من رسید
گویم یکی حدیث به وصف شب و شراب
وصف شب و شراب ز من بایدت شنید
دوشینه خفته بودم در باغ نیم شب
کامد خمار منکر و خوابم ز سر پرید
کردم نگاه و دیدم خیل ستارگان
بر آسمان شکفته چو بر دشت، شنبلید
رفتم سوی کریچه که قفل خمار را
از شیشه نبید به چنگ آورم کلید
در شیشه نبید فروغی نیافتم
گفتی نبوده است درو هیچگه نبید
از خانه تافتم سوی دکان میفروش
کزوی مگر توانم یک شیشه می خرید
رفتم درست تا به سرکوی گبرکان

ناگه سپیده دیدم کز کوه بردمید
نزدیک دکه رفتم ناگه فروغ صبح
برزد چنان که پرده[□] ظلمت فرو درید
در کوفتم به ستی و آواز دادمش
چندان که پیر دهقان از خواب خوش جهید
بگشود لرز لرزان در وز نهیب من
گفتی همی که خواست رگ جانش بگسلید
گفت ار به حسبت آمده ای اندر آی، لیک
بیگاه چون تو محسب سهم کس ندید!
گفتم که باده خوارم، نی مرد حسبتم
ایزد مرا نه از قبل حسبت آفرید
صبحست می بیار که مغز از فروغ می
روشن شود چو غره[□] صبح از
فروغ شید

دهقان از این حدیث به من بردرید چشم
وانگاه چون پلنگ یکی نعره برکشید
گفتا که خواب من ببردی به نیم شب
ای می پرست عیار ای شبرو پلید
گفتم مساز عشوه که اینک فروغ روز
پیش دکانت مطرف زربفت کسترید

گفت این نه نور روز است این زان قنینه هاست

کاستاد شامگاهان پیش بساط چید

گفت این و خشمناک یکی پرده[□] ستبر

ناگاه در برابر دکان فرو هلید

صبحی تمام بود و چو آن پرده برفتاد

در حال شب در آمد و استاره شد پدید

وانگه به جام ریخت از آن زرد مشکبوی

گفتی درون جام گل زعفران دمید

گر زور می نبود کس از خواب نیم شب

با زور اهرم نتوانست جنبید

گر قوت شراب بدید و حیلش

گرد حیل نگشتی پیوسته ارشمید

باشد بهار بنده[□] آن شاعری که گفت

«رز را خدای از قبل شادی آفرید»

من این قصیده گفتم تا ارمغان برم

نزدیک آنکه هست درش کعبه[□] امید

دانا عزیز شد که چنو حامی گرفت

دانش بزرگ شد که چنو مامنی گزید

بس شاه و شاهزاده کم از روی احترام

بنساخت لیک قلب من از صحبتش کفید

بس میر و بس وزیر کم از طبع چاپلوس

بنواخت لیک خوی حسودش مراگزید

هرگز نشد ز داهیه دهر تلخ کام

آن فاضلی که چاشنی مهر او چشید

ای خواجه کریم! برآمد زمانه ای

کز هجر حضرت تو دل اندر برم تپید

دژخیم دهر دیده آمال من به عنف

بربست و گوش خویش به سیماب آکنید

در باغ دهر تازه گلی بودم ای دریغ

کم دهر ناشکفته ز شاخ مراد چید

هر نوگلی که از سر کلکم شکفته گشت

در حال خار گشت و به پای دلم خلید

نام نکو فروخت کسی کاو مرا فروخت

نام نکو خرید کسی کاو مرا خرید

پستان مام و سفره بابست اصل مرد

آن منج گم شود که گل ناروا مکید

بذر هنر به مرز امل کشتم ای

دریغ

کم داس دهر کشته آمال بدروید

چون روزگار سفته ندانست قدر من

کس را چه انتظار ازو بایدی کشید
شد بی تو یاوه دست وزارت که درخور است
انگشتری جم را انگشت جمشید
نشکفت اگر زمانه [□]جانی ترا نخواست
دارم عجب که با تو چگونه بیارمید
دیرست کاین زمانه [□]بدخوی سفله طبع
با سفلگان چمید و ز آزادگان رمید
اصل تناسب است یکی اصل استوار
نتوان به جهد با منش این جهان چخید
آزادمردی و خرد و پاکی نیت
با بدخویی و ددمنشی توأمان که دید
چندی ز روی حیف درخشنده گوهری
در پارگین شغل و عمل با خزف چمید
منت خدای راکه به فرجام رسته گشت
این گوهر شریف از آن ورطه [□]پلید
دامان ما اگرچه شد آلوده [□]نیاز
لیکن وجود پاک تو ز آلودگی رهید
بر آن کتاب ها که بماند از تو یادگار
خواهند جاودان زه و احسنت گسترید
غمی رمنده بود مرا طبع و این شگفت

کاندر بسیط مهر تو به آسودگی چرید

زین دست شعر گفت نیارند شاعران

کز خشک بید، بوی نخیزد چو مشک بید

شماره ۱۰۷ - راه عمل

نخلی که قد افراشت به پستی نگراید

شاخی که خم آورد دگر راست نیاید

ملکی که کهن گشت دگر تازه نگردد

چون پیر شود مرد، دگر دیر نیاید

فرصت مده از دست چو وقتی به کف افتاد

کاین مادر اقبال همه ساله نزاید

با همت و با عزم قوی ملک نگهدار

کز دغدغه و سستی کاری نگشاید

گر منزلتی خواهی با قلب قوی خواه

کز نرم دلی قیمت مردم نفزاید

با عقل مردد نتوان رست ز غوغا

اینجاست که دیوانگی نیز بیاید

یا مرگ رسد ناگه و آسوده شود مرد

یا کام دل از شاهد مقصود بر آید

راه عمل این است بگویند ملک را

تا جز سوی این ره، سوی دیگر نگراید

یاران موافق را آزرده نسازد

خصمان منافق را چیره ننماید

شماره ۱۰۸ - پیشگویی

بهارا بهل تا گیاهی برآید

درخشی ز ابر سیاهی برآید

درین تیرگی صبر کن

شام غم را

که از دامن شرق ماهی برآید

بمان تا درین ژرف یخ زار تیره

به نیروی خورشید راهی برآید

وطن چاهسار است و بند عزیزان

بمان تا عزیزی ز چاهی برآید

درین داوری مهل ده مدعی را

که فردا به محضر گواهی برآید

به بیداد بدخواه امروز سر کن

که روز دگر دادخواهی برآید

برون آید از آستین دست قدرت

طبیعت هم از اشتباهی برآید

برین خاک، تیغ دلیری بجنبند

وزین دشت، گرد سپاهی برآید

گدایان بمیرند و این سفله مردم

که بر پشت زین پادشاهی برآید

نگاهی کند شه به حال رعیت

همه کام ها از نگاهی برآید

ز دست کس ار هیچ ناید صوابی

بهل تا ز دستی گناهی برآید

مگر از گناهی بلایی بخیزد

مگر از بلایی رفاهی برآید

مگر از میان بلاگر مگاهی

ز حلقوم مظلوم آهی برآید

مگر ز آه مظلوم گردی بخیزد

وز آن گرد صاحب کلاهی برآید

شماره ۱۰۹ - به چه کارید؟

ای معشر خودخواه منافق به چه کارید؟

جز کشتن یاران موافق به چه کارید؟

ای جز ز عناد و حسد و تهمت و آزار

بگسسته دل از جمله علایق به چه کارید؟

ای راست به مانند غراب و بچه خویش

بر فکر بد خود شده عاشق، به چه کارید؟

ای بر سر هر ره که رود جانب مقصود

گرد آمده و ساخته عایق به چه کارید؟

ای خنجری از تهمت و دشنام کشیده

یکسر زده بر قلب خلاق، به چه کارید؟

ای در طلب کیفر سارق به تکاپوی

وانگه شده هم کیسه سارق، به چه کارید؟

ای از پی ویرانی یک قوم موافق

پر داده به اقوام منافق، به چه کارید؟

ای در چمن ملی و در باغ سیاسی

خودروی و سیه دل چو شقایق، به چه کارید؟

ای دامن خود کرده پر از خاک و فشانده

بر فرق خود و چشم حقایق، به چه کارید؟

ایران به دم کام نهنگست، خدا را

ای خصم وطن را شده سائق، به چه کارید؟

بیچاره وطن

در دم نزعست، دریغا!

ای مرگ وطن را شده شایق، به چه کارید؟

شماره ۱۱۰ - پاسخ فروخ

شکر خدا که دوره غربت بسر رسید

رنج سفر گذشت و نعیم حضر رسید

روزی که رخت بستم از ایران سوی فرننگ

پنداشتم که عهد عقوبت بسر رسید

گفتم زمان خرقه تهی کردنت، خیز

رخت سفر ببند که وقت سفر رسید

اینک خدنگ حادثه از سینه برگذشت

و آسیب زخم آن به میان جگر رسید

دست از جهان بشوی و جهانی دگر بجوی

شاد آنکه زین جهان به جهان دگر رسید

لیکن قضا نبود، تو گفتی در این جهان

سهم بلا به بنده فزون زین قدر رسید

فرمان بازگشت به روح رمیده رفت

پروانه بقا به تن محتر رسید

دستوری خلاصم از این زندگی نداد

آن کس که جان ازو به تن جانور رسید

جان به لب رسیده سوی سینه بازگشت

در چشم و گوش مژده سمع و بصر رسید

شد منقطع هزینہ دورعلاج من

زین صرفه جویی سره دولت به زر رسید

بویحیی ار برفت حکیمی به جای ماند

و آی ارگدا به دولت و اقبال و فر رسید

بالجمله رفت سالی و شش ماه بر فزون

کاندر سویش، لطف حقم راهبر رسید

بسیار صبر کردم و بسیار بردم رنج

تا درپناه صبر، نوید ظفر رسید

بشتافتم به خانه و در بستر افتاد

کزرنج ره براین تن نالان ضرر رسید

یک مه فزون بود که هم اغوش بستم

وامروز به شدم که ز «فرخ» خبر رسید

محمود اوستاد سخن آن که صیت او

از خاوران گذشته سوی باختر رسید

روح جواهری به جنان شادباد از آنک

او را پسر چو فرخ فرخ سیر رسید

شاد این پسر که پرورش از آن پدر گرفت

شاد آن پدر که از عقبش این پسر رسید

دانشوران ز فضل و هنر بهره می برند

وز او هزار بهره به فضل و هنر رسید

کرد از بهار دعوت، فرخ به شهر خویش

در تیر مه که تیل میان سرخ در رسید

آباد باد خاک خراسان که هر مهی

نعمت در او

ز ماه دگر بیشتر رسید

سرسبز باد تیل میان سرخ او، کز آن
خجالت به زعفران و گلاب و شکر رسید
نالانم ای رفیق و هراسانم از سفر
خاصه که ناتوانیم از این سفر رسید
ارجو که تندرست ببینم رخ ترا
کز روی فرخ توام اقبال و فر رسید
گفتم جواب چامه[□] «فرخ» که گفته است
«از دستگاه رادیو دوش این خبر رسید»

شماره[□] ۱۱۱ – عدل مظفر

کشور ایران ز عدل شاه مظفر
رونقی از نوگرفت و زینتی از سر
عدل ملک ملک را فزود و بیاراست
روزافزون باد عدل شاه مظفر
پادشاه دادگر مظفر دین شاه
خسرو روشن دل عدالت گستر
کرد به نام ایزد این ملک سره کاری
تا سره گردید کار کشور و لشکر
انجمن عدل را به ملک بیاراست
دست ستم را بیست و پای ستمگر
مجلسی آراست کاندرو ز همه ملک

انجمن آیند بخردان هنرور

خواست به هم اتحاد دولت و ملت

تا بنمایند خیر ملک وی از شر

کشور آباد شد به نیروی ملت

ملت منصور شد به یاری کشور

یاری داور به عدل شاه قرین شد

دولت و ملت از آن شدند توانگر

گوئی ناید همی ز دست تهی کار

آری در این سخن به خردی منگر

مردی کز نیروی دو دست برومند

بازگشاید هزار سد سکندر

زان دو یکی را اگر ببندی بر پشت

مرد به یک دست عاجز آید و مضطر

دولت و ملت دودست و بازوی شاهند

شاه مر این هر دو را گرامی پیکر

یک به دگر کارها همی بگشایند

گر نشکبید یکی ز یاری دیگر

دولت و ملت چو هر دو دست به هم داد

پای به دامن کشد عدوی سبکسر

دولت و دین هر دو توأمند ولیکن

این دو پسر راست عدل و قانون مادر

مادر باید که پرورد پسر خویش

قانون باید که ملک یابد زیور

ملک تبه گردد از تطاول سلطان

دهکده ویران شود ز جور کدیور

ملکی کاو راست عدل و قانون

در دست

سر بفرازد همی به برج دوپیکر

راست چنان چون بزرگ کشور ایران

کاین همه دارد ز فر شاه فلک فر

نیست شگفتی گر این چنین بود این ملک

دست به دندان مخای و بیهده مگذر

بنگر کاین ملک باستانی از آغاز

جایگه عدل و داد بود و نه زیدر

ملک کیومرث بود و کشور جمشید

جای منوچهر بود و بنگه نوذر

این بود آن کشوری که داد به کاوس

طوق و نگین و سریر و یاره و افسر

طوس سپهبد درو فراشته رایت

رستم دستان در او گماشته لشکر

نامه هریک بخوان و کرده هریک

وین سخنان مرا به بازی مشمر

زاد پیمبر به گاه دولت کسری

فخر همی کرد ازین قضیه پیمبر

گفت بزادم به عهد خسرو عادل

بنگر کاین گفته خود چه دارد در بر

مدحت نوشیروان نگفته بدین قول

بلکه نبی عدل راست مدحت گستر

تا که شوند این ملوک دولت اسلام

زبن سخن او به عدل، قاصد و رهبر

شکر خداوند را که خسرو ایران

نیک نوشید این کلام مشهر

منظری از عدل بس بلند برافراشت

ظلم درافتاد از آن فراشته منظر

عدل انوشیروان اگر نشنودی

روروبکره ببین به نامه ودفتر

وانگه بنگر به عدل این ملک راد

عدل انوشیروان به یاد میاور

احسنت ای پادشاه مملکت آرای

احسنت ای خسرو رعیت پرور

تو غم مردم همی خوری به شب و روز

غمخور تو کیست؟ پادشاه گروگر

ملک تو شاهای یکی عروس نکوروست

کاو را جز عدل و داد نبود شوهر

یکچند این خو برو عروس نو آئین

داشت به سر بر یکی پلا سین معجر

عدل تو با دیبه و پرند ملون

آمد و برداشت این پلاس مقیر

لیک دریغا که روزگار بنگذاشت

کز تو رسد ملک را طرازی دیگر

بر سر و بر افسر تو خاک فرو بیخت

این فلک باژگون که خاکش بر سر

مویه کند بر تو خسروانی دیهیم

ناله کند بر تو شهریاری افسر

اخترت از آسمان ملک برون شد

از ستم آسمان و کینه □

اختر

بودی یک چند گاه غمخور این خلق

رفتی و زینان یکی نبردی غمخور

بر تو مقدر بد این قضا ز خداوند

کس نچخیده است با قضای مقدر
ملک بماندی و زی بهشت براندی
ملک چرا ماندی ای بهشتی منظر
کاخی از عدل برنهادی و آنگاه
تفت براندی ازین کهن شده معبر
قومی بینم به سوکواری ات ای شاه
جامه ز غم کرده چاک و دیده ز خون تر
رفتی و پور تو شد برین گره خلق
بارخدای و امیر و سید و سرور
ماه اگر شد نهران عیان شد خورشید
دریا گر شد فرو برآمد گوهر
شاهای اینک توئی نشسته بر اورنگ
بر اثر آن خدایگان مظفر
داد همی ده که دادگر ملکان را
ایزد پاداش داد خواهد بی مر
یاور شو خلق را به داد، به دنیا
کرت به عقبی خدای باید یاور
محضر کنکاش محضری ست همایون
فر و بهی جوی ازین همایون محضر
ملک پدر را ز عدل و دادکن آباد

ای به تو ملک پدر پسند و درخور
شاهان دانی که ملک ایران زین پیش
بود چو آراسته یکی شجرتر
بود به گردش ز عدل کنده یکی جوی
آبی دروی روان به طعم چو شکر
زان پس چیدند ازو بسی بر امید
بردهد آری چو شد درخت تناور
شاخه کشید این درخت تا گه کسری
وانگاه از چرخ خواست کردن سر بر
زان پس گه گاهی این درخت برومند
خسته همی شد ز تیشه فتن و شر
تا که درین زشت روزگار سترند
جور و ستبداد، شاخ و برگش یکسر
چندان کز آنکشن درخت به جا ماند
شاخی فرسوده و شکسته و لاغر
و آنکه آسیب تندباد حوادث
خواست فکندنش ناگهان ز بن اندر
کامد فرخنده باغبانی پیروز
ناگه و آورد آب رفته به فرغر
آبی انگیخته ز چشمه حیوان

آبی آمیخته به شربت کوثر

آبی بر باد داده خرمن بیداد

آبی آتش زده به کشت ستمگر

آبی عدلش به نام خوانده خردمند

آبی آزادیش ستوده هشیور

آبی از رهگذار دانش وینش

برد

سوی آن درخت دهقان پرور

آب روان کرد و خود برفت و از این نخل

شاخی و برگی دمید ناقص و ابتر

آب ازو برمگیر گرش بیاید

شاخ برومند و برگ خرم و اخضر

آب همی ده به کشور از کرم و داد

و آتش برزن به دشمن از دم خنجر

جانب خاور هم از کرم نظری کن

ای ز تو فر و بهای خسرو خاور

نشگفت ار به شوند از نظر تو

کز نظر آفتاب سنگ شود زر

سوی خوبشان یکی ببین که نیوشی

ناله چندین هزار مادر و دختر

بنگر تا مستمند و گریان بینی

شوهر و زن را به فرقت زن و شوهر

گفت حکیم این گره نهال خدایند

واستم استمگران چو بادی صرصر

تا به هم اندر نیوفتند و نخوشند

یک نظر ای باغبان بر ایشان بگمر

بگمر چندی نظر بر ایشان و آنگاه

میوه شیرین چن و شکوفه احمر

ملک درختیست نغز و ریشه او عدل

ریشه قوی دارکز درخت چنی بر

شاه کجا سوی عدل و داد گراید

باز گراید بدو عنایت داور

گوید الملک لایدوم مع الظلم

آنکه خدایش بسی ستوده ز هر در

قول پیمبر به کار بند و میازار

خاطر مورضعیف و پشه لاغر

عدل و سخا و توان و دانش بگزمین

تا که جهانانت شود دورویه مسخر

گفتم مدح تو با طریقی مطبوع

مرهمه را نیست این طریقه میسر

گرچه هم اندر غزل توانم گفتن
غمزه مردم فریب و چشم فسونگر
لیک نگویم بویژه اکنون کز شعر
حکمت جویند نی گزاف و کر و فر
نشکفت ار حکمت آید از سخن من
کزسنگ آید همه زلال مقطر

*

*

اکنون ز امر خدایگان خراسان
راست بود محضری بدین بلد اندر
محضری آراسته ز عدل که پیشش
سطح سپهر محدب است مقعر
چون فلک است این خجسته مجلس عالی
دانشمندان در او فروزان اختر
دیر نمانده است کز خراسان شاهها
سوی ری آیند بخردان هشیور
وزیبی اصلاح ملک وفره خسرو
دانشمندان کنند آنجا محضر
ای ملک راد شادمانه همی زی
وی عدوی شاه رنج و درد همی بر

تا که بود عدل بر گزیده تر از

ظلم

تا که بود نفع خوشگوارتر از ضرر

ملک تو آباد باد و جان تو خرسند

جسم تو بی رنج باد و عیش تو بی مر

شماره ۱۱۲ - بهاریه

بگریست ابر تیره به دشت اندر

وز کوه خاست خنده کبک نر

خورشید زرد، چون کله دارا

ابر سیه، چو رایت اسکندر

بر فرق یاسمین کله خاقان

بر دوش نارون سلب قیصر

قمری به کام کرده یکی بربط

بلبل بنای برده یکی مزهر

نسرین به سر بیسته ز نو دستار

لاله به کف نهاده ز نو ساغر

نوروز فر خجسته فراز آمد

در موکبش بهار خوش دلبر

آن یک طراز مجلس و کاخ بزم

این یک طراز کلشن و دشت و در

آن بزم را طرازد چون کشمیر

این باغ را بسازد چون کشر

هر بامداد باد برآید نرم

وز روی گل به لطف کشد معجز

خوی کرده گل، ز شرم همی خندد

چون خویر و عروس بر شوهر

بر خار بن بخندد سیصد گل

چون آفتاب سرزند از خاور

مانند کودکان که فرو خندند

آنگه کشان پذیره شود مادر

قارون هر آنچه کرد نهان در خاک

اکنون همی ز خاک برآرد سر

زمرد همی برآید از هامون

لولو همی بغلطلد در فرغر

پاسی ز شب چو درگذرد گردد

باغ از شکوفه چون فلک از اختر

گران همی برآید ابر از کوه

چون کوس برکشیده یکی لشکر

برف از ستیغ کوه فرو غلطلد

هر صبح کآفتاب کشد خنجر

هر گه درخشی از که بدرخشد

وز بیم خویش ناله کند تندر

گوئی به روز رزم همی نالد

از بیم تیغ شاه، دل کافر

حیدر امیر بدر و شه صفین

دست خدا و بازوی پیغمبر

شماره ۱۱۳ - روزه گشای

شاد شد دوش ز دیدار من آن ترک پسر

من از بن شاد که او برده مه روزه به سر

من کمان کردم کز روزه تبه گردد و زار

آن رخ روشن و آن دولب چون لاله تر

شکر یزدان را کان ماه نیازده بسی

آری از روزه نیازارد رخشنده قمر

تاخت دوشینه سوی کوی پی دیدن ماه

وز پی دیدن او خلق

نمودند حشر

چون مرا دید بخندید و بیامد بر من

تا بداده دو سر زلف و زده یک به دگر

گفتمش جانا زبن بیش به یک ماه فزون

چهره ای بود ترا روشن و خورشید اثر

خود چه بود اینکه در این ماه تو را بیش آمد

چشم من بر تو چنین روز میناد دگر

دو لب لعل تو پژمرده و افسرده چراست

حال چشم تو ز حال لب تو سخت بتر

دورخان داری چون دو رخ من زرد و نژند

تو چو من عشق همی ورزی ای ترک مگر

من دل خویش به تو دادم و مهرم به تو بود

تو دل خویش بدادی به کدامین دلبر

بودی ای کاش دلی تا که به جای دل تو

به کف دل بر تو دادم و گفتم که ببر

مر مرا خستگی چشم تو کوبد به درست

که نکردستی یک ماه سوی باده نظر

گفت خیز اکنون تا هر دو به میخانه شویم

که حریفانش دی قفل گشودند ز در

گفتمش می نه به میخانه توان خورد کنون

زانکه ما را بود از محتسب شهر حذر

اندرین شهر کسی می به ملا نتوان خورد

که غلامان امیرند به هر کوی اندر

شماره ۱۱۴ - بهاریه

مرا داد گل پیشرس خیر

که نوروز رسد هفته دگر

مرا گفت گذر کن سوی شمال

که من نیز بدان جا کنم گذر

چو فارغ شوم از کار نیمروز

شتابم به سوی ملک باختر

به لشکر گه اسفندیار نیو

به دعوت گه زردشت نامور

ز من بخش بهر بوم و بر نوبد

ز من برسوی هر گلستان خبر

بگو تا نهلد آفتاب هیچ

ز آثار غم انگیز دی اثر

همان باد بروید به کوه و دشت

خس و خار و پلیدی ز رهگذر

همان ابر فشانند به راه ما

گلاب خوش و مشک و عبیر تر

بگو نرگس بیمار را که هان

ز یغمای زمستان مکن حذر

که از عدل من ایمن توان غنود

به هر گلشن، در زیر هر

هم از راه به راهی توان گذشت

به سر بر طبق سیم و جام زر

کنون همره خرم بهار، من

کنم از گل و سرو و سمن حشر

فراز آیم و سازم به باغ، بزم

گشایم ز نشاط و سرور در

بگو بلبل خاموش را که خیز

یکی منقبت نغز کن زبر

کرین پس به دو سه هفته سرخ گل

رسد با رخ خوی کرده از سفر

بسان رخ زوار شاه طوس

رضا پاک سلیل پیامبر

مه برج رسالت که صیت اوست

چو مه پاک و چو خورشید مشتهر

اگر دنیویئی سوی او گرای

وگر اخرویئی سوی او گذر

که بر خوان عمیم ولایتش

نعیم دو جهانست ما حضر

شماره ۱۱۵ - بوسه عید

به هوس بردم سی روز مه روزه بسر

که یکی بوسه زخم بر لب آن ترک پسر
خواهم اول ز دو نوشین لب او بوسه □ عید
زان سپس خواهم ازو بوسه □ سی روزدگر
ور مرا گوید یک بوسه فزون می ندهم
بوسه زین بیش چه خواهی؟ شوازین خانه بدر
اندر آن زلف زخم چنگ و فراز آورمش
من زخم بوسه و معشوق شود بوسه شمر
دوش بد فکر من این، تا بدمید اختر صبح
با دل شاد سوی دوست شدم راه سپر
دیدم از رنج مه روزه چنان گشته نژند
که بیازارد اگر خواهی گیریش ببر
از تف روزه نوان گشته چو یک ماهه هلال
آن قد دلکش و آن روی چو دو هفته قمر
گفت دانم که ز من بوسه □ عیدی طلبی
بوسه را زین دولب خشک چه قدر و چه خطر
روزه بر من زستم هر چه توانست بکرد
تا فرو خشکید این دو لب چون لاله □ تر
منت ایزد را کاو از بر ما زود برفت
آه عشاق همانا که در او کرد اثر
خیز تا داد دل از باده ستانیم کنون

تا به کی باید کردن ز مه روزه حذر
گفتم ار باده خوری، باده مرا هست به دست
بیش از این در طلب باده بتا رنج مبر
حجره را از نو آراسته و ساخته ام
خیز

کآماده کنم چنگ و دف و رامشگر
باده ای دوش خریدستم از باده فروش
پاک و روشن چو دل خسرو فرخنده گهر

شماره ۱۱۶ - فتح الفتوح

مکن حدیث سکندر که اندرین کشور
«فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر»
جوان چو آید باطل شود فسانه پیر
عیان چو آید ویران شود بنای خبر
خبر گزافه بود گوش بر گزافه منه
فسانه بافه بود در فسانه رنج مبر
خبر دهند که اسفندیار بر در گنگ
چگونه برد سپاه و چگونه راند حشر
چگونه برد خشایارشا سپه به اروپ
چگونه کرد از آن تنگنای بحر گذر
خبر دهند که از خرد کشور یونان

به آسیای کبیر اندر آمد اسکندر
هم او در اول یک کارزار کرد و سپس
براند در همه جا بی منازعی لشکر
به مغزش اندر بد پویه ی جهان گیری
به نفع خویش همی کرد کوشش بیمر
به خیر خویش همی کرد کارهای بزرگ
که نی رضای خدا بد در او نه خیر بشر
خبرنگاران نیز از فتوح ناپلئون
بسی دهند نشان و بسی دهند خبر
که خود به نمسه و ایتالیا چگونه گذشت
همان به مصر چه کرد آن امیر نام آور
چگونه راند سپه در بسیط خطه ی روس
به مسکو اندر بر خیره چون فکند شرر
ولیک جهد بناپارت و آن کشاکش نیز
به قصد پادشهی بود، نی به قصد دگر
چنانکه مجلس جمهور را ز بن بر کند
به کام خویش برآمد به تخت ملک اندر
چو بود کوشش او خاصه ی بزرگی او
حدیث او بنه از دست و فضل او مشمر
بنه ز دست حدیث سپاهداری اروپ

به سرگذشت سپهدار آسیا بنگر

بین که این هنری مرد در زمانه چه کرد

ز جهد و کوشش و تدبیر و هوش و رای و فکر

چو مرد رای فزونی به نفع خویش کند

شگفت نیست اگر بر فلک فرازد سر

شگفتی و عجب آنجا است کافریده ی خاک

به رامش دگران چنگ در زند به خطر

به قصد خدمت ملت،

به قصد یاری نوع

همی به خویش پسندد هزار گونه ضرر

بسان میر مظفر سپهد اعظم

که آسمان فتوح است و آفتاب ظفر

اگر به منظر گوئی ستوده منظر او

نشان نیکی طبع است و پاکی مخبر

اگر به همت گوئی دلیل همت اوست

هر آنچه بینی و دیدی به سالیان اندر

اگر به دولت گوئی به نام دولت او

یکی ره طبرستان سپار و نعمت بر

به هر که بنگری اندر شمال ایران شهر

همه به در گه میرند بنده و چاکر

ز جان و دل همه این میر را پدر خوانند

هزار تحسین بر این بزرگوار پدر

و گرز اصل و گهر مرد را شرف خیزد

از او که باشد فرخنده تر به اصل و گهر

ستوده جد گرامیش احمد بن شمیط

گذاشت عمری در پیشکاری حیدر

بدانگهی که درآمد ز ترکناز یموت

به هر کران خراسان هزار فتنه و شر

هزار خانه ی مظلوم را به غارت برد

به امر دشمن دین، ترکمان غارتگر

بتاخت این هنری مرد جانب گرگان

چنانکه جانب نخجیر شیر شرزۀ نر

ز باد تیغش چون آب، سرد ماند به جای

عدو که بود به هر سو جهنده چون اخگر

اسیر، هر چه بد اندر کمندشان بگرفت

درم بداد و روان کرد سوی جای و مقر

گرفت عهد ز میران کوکلان و یموت

کزین سپس نکشند از کمند طاعت سر

سپس ببرد به پاداش خدمتی چونین

ز هر کرانه دعای شب و درود سحر

پس از گزارش آن خدمت بزرگ، امیر

به خدمت وطن مستمند بست کمر

چو دید حال وطن را ز جور خصم دژم

چو دید روز وطن را ز روز مرگ بتر

وطن نه، غاری اندوخته به ذلت و جهل

وطن نه، چاهی انباشته ز عجب و بطر

همه امیران بدکیش و ریمن و نستوه

همه وزیران نادان و عاجز و مضطر

گشوده شاه ز یکسو به قصد ملت چنگ

چنانکه باز گشاید به قصد تیهو پر

به شهر تبریز اندر بساط دارا

گیر

سپاه دشمن از هر کرانه زور آور

ستاده تنها ستارخان و باقرخان

بسان رستم دستان و طوس بن نوذر

بگفت هان نتوان بیش از این نشست به جای

که کار ملت مظلوم شد ز دست بدر

سپس به رشت روان گشت با سپاهی کشن

فراشت رایت مشروطه اندر آن کشور

مبارزان دلیر و مجاهدان غیور

در آن دیار رسیدند بی حد و بی مر
امیر درخور هر یک سلاح جنگ بداد
همان تکاور تازی و خنگ راه سپر
مخالفان بزرگ اندر آن دیار شدند
ز دست برد دلیران میر، کوفته سر
چو کار ساخته شد تیغ میر آخته شد
به قصد جستن پیکار و راندن کیفر
نخست جانب قزوین شتافت مرکب میر
که بود ویران از جور خصم زشت سیر
طلایه دار سپه پیش رفت و کار بساخت
بیست دشمن و بگشود ره بر آن لشگر
سپاه میر در آمد به شهر، لیک چنان
که گفتمی آمده در شهر کاروان گهر
همه به نظم درست و همه به خاطر پاک
همه همایون فال و همه نکو منظر
نه دست برده به تاراج خانه مسکین
نه سر کشیده ز فرمان ایزد داور
رسید میر و بیاراست مجلس ملی
خطیب عدل فروخواند خطبه بر منبر
ز خائنان وطن چندتن به امر امیر

شدند رانده از این خاکدان به ملک سقر

سپس به مرکز بیداد خواست کردن روی

خدایگان امیران، امیر شیر شکر

چو شاه یافت کش انجام کار باز رسید

ز راه حيله بر آورد صورتی دیگر

مثال داد به مشروطه و آشکارا کرد

طریق سلم و فرو بست راه بوک و مگر

چو دید ملت باز ایستاد و پای کشید

ز جهل غره شد وعهد خود نبرد به سر

دگر ره از همه سو خواست جنبش ملی

ز هر کرانه عیان گشت شورش محشر

هم از کرانه قزوین بساحت ری تافت

سهیل رایت اسپهبد بلند اختر

وز آن حدود به میران بختیاری داد

ز جنبش خود و پیش آمد امور خبر

امیر دانا «سردار اسعد» اندر وقت

زبلده قم زی ری برون

کشید حشر

سپاه خصم هم آمد به کوهسار کرج

که بد به سختی مانند سد اسکندر

شگرف کوهی و در وی هزار گونه بلا
فراخ رودی و در وی هزار گونه خطر
در آن سپاهی با توپ های گردون کوب
بر آن گروهی با تیرهای خارا در
ز بیم توپ و درازای کوه و تنگی راه
گمان نبد که بر او بر کند سوار گذر
ولیک لشکریان سپهد پیروز
چنان نبد که در استند و افکنند سپر
به پیشتازی بیرون شدند مردی چند
که جنگ را همه بودند زاده از مادر
به پشتبانی اقبال و پیشتازی بخت
به کوهسار کرج بر شدند چالشگر
از آن گروه قلیل آن سپه هزیمت یافت
چو خیل پشه که جوید هزیمت از صرصر
وز آن گذر به «شه آباد» حمله آوردند
مجاهدان چو به سوی هری سپاه تتر
از آن حدود هم آواره شد سپاه عدو
همه فکنده سلیح و همه گسسته کمر
سپاه میر در آمد ز کوهسار برون
به سان سیل که آید ز کوهسار به بر

سپاه دیلم پیش آمد از ره ایمن
مجاهد لر گرد آمد از ره ایسر
مجاهدانی رزم آزمای و مردافکن
مبارزانی پر خاشجوی و کندآور
همه به راه وطن داده جان خویش ز دست
همه به یاد وطن کرده خون خویش هدر
همه دویده پی جستن حقوق بزرگ
به چشم پیل دمان و به کام ضیغم نر
همه به طوع دویده به جانب پیکار
نه بر طریقه بیگار و طرزهای دگر
فتاد بر در ری کارزارهای بزرگ
که تا نیند مردم نیایدش باور
عدو ز دشت پراکنده گشت و شد سوی شهر
بهر گذرگه پرداخته یکی سنگر
همه به سنگر پنهان چو ابر در پس کوه
تفنگشان همه چون برق و توپشان تندر
نشانده بر سر هر کوی، شاه کینه سگال
کشیده از بر هر برج، خصم دیو سیر
هزار مرد و بهر مرد بر هزار سلاح
هزار توپ و بهر توپ در هزار شرر

بهر کرانی فوجی پیاده حرب طراز

بهر کناری جیشی

سواره رزم سپر

سپاه سلطنت آباد نیز از یکسو

میان بیسته پی پاس شاه کین گستر

همه چو غولان نستوده کار و افسون ساز

همه چو دیوان تیره روان و افسونگر

نخست میر جهانگیر قصد شهر نمود

که کار را کند آسان و جنگ را یکسر

مجاهدان سپاهان و جنگیان امیر

بتاختند دو رویه بشارسان اندر

بگفت جارچی توپشان بخیل عدو

که هان امیر است از راه لختی آن سوتر

نشسته میر به پشت هیون کوه گذار

عقاب گفتی بر تیغ کوه جسته مفر

حسام آخته در دست بدره بار امیر

چو بر کران کشن رود، شاخ نیلوفر

به جز حسامش کز خون خصم رنگین بود

نداده نیلوفر بار، لاله احمر

به چنگ رایتی میر بر درفش کبود

چو ابر شامگهی بر سپهر بازیگر
امیر یکسو، سردار اسعد از یک سو
به خصم حمله نمودند و ساختند عبر
سپاه میر تو گفتی که بود باد خزان
عدوی دین، شجر خشک و جانش برگ شجر
بلی چو باد وزان بر وزد به شاخ درخت
ازو نه برگ بماند به جای بازو نه بر
سپاه خصم هم اندر میان شارستان
به جیش میر فکندند توپ جان او بر
امیر راد در آن گیر و دار و هایاهوی
به سوی مجلس کنکاش گشت راه سپر
بر آن زمین مبارک بداد بوسه ز شوق
گرفت درگه عالیش را ز جان در بر
که از چه زار و درم گشتی ای بهین مقصود
که از چه روی نهان کردی ای مهین دلبر
مرا به درگهت ای کاخ عدل آن نظر است
که هست حاجی محنت کشیده را به حجر
سپس به جنگ بر آورد دست و فرمان داد
که افکنند دلیران به جان خصم آذر
مجاهدان ز دو سو حمله اندر افکندند

به سوی خصم و بپا خاست شورش محشر

ز سهم تیر یلان گشت چشم کیوان کور

ز بانگ توپ گران گشت گوش گردون کر

ز برج های

بلند وز کاخ های شگرف

فکند خصم به شهر اندرون ز کینه شرر

ولی چو بود ستاره معین و بخت نصیر

گزند نامد بر لشکر همایون فر

سه روز جنگ درافتاد و هم در آخر کار

نصیب جیش سپهدار گشت فتح و ظفر

دو بهره کشته شد از خصم و بهره ای خسته

شدند بهره دیگر دوان به کوه و به در

بزرگ دشمن ملت هم از میان بگریخت

سپرد افسر و دیهیم ملک را به پسر

سپس نشست و کنکاشگاه با دل شاد

ابا سران و امیران، امیر دین پرور

ز خائنان تبه کار لختی آوردند

به پالهننگ فرو بسته دستشان یکسر

به امر مجلس عالی به حکم دین قویم

شدند بدکنشان چوب دار را زیور

بلی درخت خلافی که کاشتند از پیش
برست و دار شد و مرگ تلخ داد ثمر
ایا سپهد پیروز جنگ دولت یار
ز مهتران جهان نیست با تو کس همبر
به مهتران جهان نسبت تو می نکنم
که هرصفت که کنم هست نسبتی منکر
همان تو را به تو نسبت کنم از آنکه تو را
کسی همال نباشد به عادت و به سیر
امیر رزمی و در رزم ها نهاده نشان
وزیر جنگی و در جنگ ها نموده اثر
بدین همایون فتحی که کرده ای امروز
به روزگار شدی شهره و به دهر سمر
شنیده ام که پس از فتح مصر، ناپلئون
به سوی شاه همی خواست کآورد عسکر
در آن زمین تهی قلعه ای رسیدش پیش
که پاسبان نبد افزونش از هزار نفر
به گرد قلعه سپه برنشاند و سنگر خاست
به جنگ دست گشود آن سپهد صفدر
به چند روز، درانداخت جنگ و کوشش کرد
نیافت بهره در آخر به غیر خون جگر

بدان سپاه فراوان و آن شکوه و جلال

ز برگشودن یک حصن دست شست آخر

تو با سپاهی اندک شدی به مرکز ملک

که بد ز فتح وی اندیشه عاجز و مضطر

سپه کشیدی زی ری

که سالیان دراز

کسی به گرد وی اندر نکرده بود گذر

به هر نشیبی فوجی ستاده چون عفریت

به هر فرازی توپی کشیده چون اژدر

به نیم روز شکستی سپاه و بستی خصم

که خیره ماند در آن گیر و دار، وهم و فکر

اگر شکار امیران بود گوزن و غزال

تو باز شاه شکاری و میر شیر شکر

توئی که ساعد بیداد را شکستی سخت

توئی که مجلس اسلام را گشودی در

در آفرین تو اینک بهار مدح سرای

یکی چکامه بیاراست همچو عقد درر

به نام، نامه «فتح الفتوح» خواند او را

فرو نگاشته نام سپهدش به زبر

بدان طریق بگفتم من این قصیده که گفت

«فسانه کشت و کهن شد حدیث اسکندر»

شماره ۱۱۷ - در واقعه بمباران آستانه حضرت رضا (ع)

بوی خون ای باد از طوس سوی یثرب بر

با نبی بر گو از تربت خونین پسر

عرضه کن بر وی، کز حالت فرزند غریب

وان مصیبت ها، آیا بودت هیچ خبر؟

هیچ دانی که چه بودست غریبان را حال

یا چه رفته است غربب الغربا را بر سر

چه گذشته است ز بدخواه، بر آن پور غریب

چه رسیده است ز بیداد، بر آن نور بصر

چه رسیده است از این دیو نژادان شریر

بر حریم حرم پادشه جن و بشر

ستمی کردند اینان به جگر گوشه تو

که ز شرحش چکد از دیده مرا خون جگر

این قدر هست که سوی تو از بن تربت پاک

خاک خون آلود آرد پس از این، باد سحر

فلک آن مایه ستم کرد که در نیرو داشت

ای دریغا! ز جفای فلک استمگر

ای عجب! با پسران نبی و آل علی

آسمان کینه دیرین را بگرفت از سر

ای عجب! آل علی را کشد و از پس مرگ

مدفنش را کند از توپ عدو، زیر و زبر

نک بیاید و ببینید که در کاخ رضا

توپ ویران گر روس است که افکنده شر

بنگرید ایدون کاین بقعه و این پاک

حریم

قلنگاهی است که خون موج زند سرتاسر

ای نصارا تو چه گویی کس اگر آید باز

به کلیسا و کله باز نگیرد از سر

پس بیا لختی و بیداد عدو را بشنو

پس بیا باز و زیارتگه ما را بنگر

بنگر باز که این خیره تمدن خواهان

کرده آن کار که وحشی ننماید باور!

هشتصد مرد و زن از بومی و زوار و غریب

داده جان از یورش لشکر روس کافر

نه مرایشان را بوده است به سرشور نبرد

نه مرایشان را بودست به کف تیر و تبر

همه وامانده کید فلک افسون ساز

همه سیلی خور جور فلک افسونگر

همه از بیم، پناهنده به دربار رضا

همه از دشمن، نالنده به پیش داور

بر چنین طایفه بی گنه از چارطرف

تیر باریدند آن طایفه کین گستر

یک طرف مردان جان داده همه بی تقصیر

یک طرف نسوان افتاده همه بی معجر

یک جماعت را قزاق فشرده است گلو

یک جماعت را سرباز شکسته است کمر

جسد کشته فتاده است به بالای جسد

پیکر خسته فتاده است به روی پیکر

تیر باریده برایشان ز دوسو چون باران

توپ غریده برایشان ز دوسو چون تندر

مادران بینی در ناله ز سوگک فرزند

پسران بینی در گریه ز مرگک مادر

شوهران بینی جویان پی گم گشته عیال

بانوان بینی پویان، پی نعش شوهر

ای عجب! روس همی گوید: چون فتنه گران

اندر آن بارگه پاک نمودند مقر

والی ملک هم از کیفرشان عجز نمود

زان سبب دادم من فتنه گران را کیفر!

ما همی گوئیم این فتنه و این فتنه گران

خود نه از فتنه گری های شما بود مگر

زر فشانید از اول به سران اشرار

تا که این فتنه به پا کرده شد از نیروی زر

هم از این روی در این حمله و کشتار بزرگ

فتنه سازان را اصلاً نرسید ایچ ضرر

همه را راه گشادید ولی از این سوی

بی کسان را بگرفتند

همه گرد اندر

ور همی گوید از این همه ما بی خبریم

کاخ و مسجد را ویران ز چه کردید دگر

مفسد ار فتنه کند، کاخ رضا را چه گناه

مار اگر حيله کند، باغ جنان را چه خطر

مسجد و کاخ اگر بوده مقام اشرار

ز چه گنبد را کردید خراب و ابتر

بقعه و کاخ رضا را ز چه غارت کردید

ای همه راهزن و بدکنش و غارتگر

ای مسلمانان زین واقعه خون گریه کنید

که نمودست رضا کسوت خونین در بر

ای زنان چادر نیلی به سر اندر بکشید

زانکه زهرا را نیلی است به سر بر چادر

از وهابی شد اگر کاخ حسینی ویران
شد ز قزاق عدو کاخ رضا ویران تر
نه همانا نبد این کاخ همان کاخ رضا
خانه دین نبی بود که شد زیر و زبر
نه به گنبد خورد این آتش توپ بیداد
بلکه بر قلب علی خورد و دل پیغمبر
ما اگر خانه خرابیم ز کس مان گله نیست
کاین خرابی همه از ماست در انجام نظر
صاحب خانه اگر باز نبندد در خویش
گله ای نیست اگر دزد در آید از در
چه گریز است ز ماهیت طبع بشری
که بدو گوئیم از مال کسان بهره مبر
صعوه را گوئیم از صید ملخ دست بدار
باشه را گوئیم از خون چکاوک بگذر
تو هم ای شاهین، کبکان را زین بیش مگیر
تو هم ای شیر، غزالان را زین بیش مدر
گر چنین گوئیم ای خواجه همانا که خطاست
زانکه طبع حیوانی را این است گهر
گر ضعیفان را بر خویش حراست نبود
بر در و برزنشان خیل قوی راست گذر

ای مسلمانان تا چند به وهم و به خیال

ای مسلمانان تا چند به بوک و به مگر

هرکه او از خود و از خانه حفاظت نکند

نبود حافظ او نیز، خدای اکبر

نیست انسان را جز آنچه در

او سعی نمود

این چنین گفت پیمبر به همایون دفتر

پس تو چون رنج نبردی ز که می خواهی گنج

پس تو چون سنگ نکندی ز که می خواهی زر

مردم پاک دل هند به ما درنگرند

گر ز تهران کند این چامه به کلکته گذر

بر آن سید بیدار دل دانشمند

بر آن سید والا گهر دانشور

بر آن راد علمدار سپاه اسلام

بر آن راد هوادار اساس کشور

سید پاک جلال الدین فرزند رسول

که یکی پاک رسولی است به گفتار و به فر

دشمنان را قلم او همه تیر است و سنان

دوستان را سخن او همه قند است و شکر

راستی نامه نغز او، حبلی است متین

که به پیوستن او خلقی بگسسته ز شر
دادخواهی کند از اهل خراسان، آری
دادخواه ما امروز جز او نیست دگر
کام ها جمله فروبسته، ز بان ها خسته
جور بگشوده دهان از همه سو چون اژدر
نه یکی خامه که بنویسد درد درویش
نه یکی نامه که بنیوشد حال مضطر
بر سر اهل خراسان اگر آتش بارد
نشود مردم شیراز از آن هیچ خبر
ور ببارد ز دوسو بر سر زنجانی تیغ
اردیلی نکند سینه پی کینه سپر
و گر آواز کشد، شر طلب و مفسده جوست
چیست مفسد را پاداش به غیر از خنجر
حالت ایران اینست به چنگال دو خصم
تا چه سازد پس از این لطف خدای داور
این چنین گفتم کاستاد ابیوردی گفت
«به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر»

شماره ۱۱۸ - سفر نامه

به شهر ری شدم از دشت خاور

بدیدم کار ملک و کار کشور

بدیدم کشوری خالی ز مردم

همه دیوان فتاده یک به دیگر

دگرگونه شده کار ولایت

نه مهتر مانده بر جای و نه کهتر

نه دیوان مانده و نه کار دیوان

نه لشکر مانده و نه میر لشکر

همه رعیت گدا و خانه ویران

همه دهقان پریش و حال مضطر

تهی تخت جم از جمشید والا

جدا تاج کی از دارای اکبر

نه برپا مانده از کاوس بنگاه

نه

بر جامانده از گشتاسب افسر

نشسته گرد بر دیهیم نادر

فتاده زنگ در شمشیر سنجر

ر بوده دیو ریمن خاتم ملک

ز انگشت سلیمان پیمبر

سپس زان دیو آن انگشتی را

ر بوده مردمی از دیو بدتر

نه در دلشان جوانمردی سرشته

نه در گلشان خردمندی مخمر
ستم کرده به نام عدل و انصاف
گزر خورده به یاد قند و شکر
همه پاشان سزای بند و زنجیر
همه سرشان سزای گرز و خنجر
به مشرب چون گدایان و به منصب
وزبر کشور و سالار لشکر
عبید خصم گشتستند و ما را
عبید خویش خوانند اینت منکر
بود شهر زنان اندر فسانه
حدیثی یافه کردار و مشهر
مرا باور نیفتاد آن فسانه
بلی افسانه کس را نیست باور
ولی در شهر ری امسال دیدم
گواه گفته افسانه گستر
ازیرا روی از آنان تافتم زود
چنان کاز ماده گرگان آهوی نر
عنان برتافتم سوی خراسان
دل آکنده ز خون و دیدگان تر
به طوس اندر شدم و آنجایگه را

چنان دیدم که نتوان گفتمش ایدر

ز طوس اندر گذشتم مردجوبان

چنان چون آشیان جو یا کبوتر

چو مادر مر مرا رح زی سفر دید

کلاب افشانند از آن دو تازه عبهر

مرا گفتم ای نهاده دل به محنت

مگرت از آهن و سنگست پیکر

تو رفتی و من ایدر چشم بر راه

بماندم تا تو کی باز آیی از در

چو اکنون آمدی لختی بیاسای

منه برخویشتن رنج مکرر

پس از غربت مکن غربت فراهم

پس از هجران مخر هجران دیگر

بدو گفتم که مردان زمانه

کز ایشان نام باقی مانده نی زر

به محنت کار گیتی راست کردند

نه با زلف کج و بالای دلبر

نگارا نازنینا، مهربانا

تو خرم باش و مگری زین فزون تر

که کار ما یکی کار خدایست

چنین بودست و این باشد مقدر

بوسیدمش دست و روی و گفتم

خدایت حافظ ای پر مهر مادر

همو رویم فرو بوسید و افشاند

ز مژگان صد هزاران گوهر تر

هنوزم ناله اش پیچیده در گوش

کجا بد مر مرا بگرفته در بر

هنوز

آن چشم سرخ و چهر محزون

به پیش دیده ام باشد مصور

هنوز آن مژگان اشک پالای

مرا در دل خلد مانند نشتر

برادر را گرفتم اندر آغوش

نهاده چهره بر رخسار خواهر

برون بردم ز خانه رخت و راندم

به دشت اندر کمیت کوه پیکر

تو گفתי خود که تنینی سیه بود

بر آن تنین ده و دو پا و دو سر

ز پشت اندر دهان بگشوده چون غار

نشسته من میان کامش اندر

روان رهوار من بردامن دشت
خروشان و شتابان و گرانسر
که ناگه تندبادی تیره کردار
وزید از دامن کهسار خاور
بسان لشکر بشکسته کز خصم
گریزد، خاک افشاننده بر سر
بر آمد از قفای باد ابری
ز دیوان گنهکاران سیه تر
زمین شد چون بساط سیم کاران
هوا چون روی شاگردان مسگر
از آن صحرا به نام ایزد گذشتم
چان کز نیل، موسی پیمبر
شبی بگذاشتم در سخت سرما
پناهیده در آتش چون سمندر
تو گفתי برف نمرود است و راندست
در آذر مرا چون پور آزر
سحر خورشید سر بر کرد از کوه
به کردار یکی زرینه مغفر
هوا خوش گشت و خوش گشتم من از آن
رسولان امیر از هردو خوشتر

رسولانش بیاوردند رهوار
همی راندیم در وادی تکاور
مرا در زیر پا زیبا کرنگی
همه تن همچو دیبای مزعفر
ترات او به نرمی چون سماری
سریع او به تندی چون کبوتر
زدوده سمش چون روئینه مطرق
خم گردنش چون زرینه خنجر
فرو آویخته دم، ترکمان باف
چو زلف مرد چینی یک به دیگر
سرینی چون سرین گور، فریبی
میانی چون میان شیر، لاغر
چو از خرم دره خرم گذشتم
کشن کوهی در آمد پیشم اندر
بنش در رفته در پهلوی ماهی
سرش بگذشته از برج دو پیکر
چو بر آن تند بالا ژرف دیدم
براندام بر زبان «الله اکبر»

گذشتم زان کریوه صعب و رستم
از آن کم رفته بد یک چند برسر

بدیدم نغز و خرم سرزمینی

چو فردوسی به دیدار و به منظر

مهین مرزی ز دادآباد

و در وی

خجسته مرزبانی داد گستر

امیری، نامداری، کامکاری

که درس نامداری کرده از بر

دلش چون سینه دریا گشاده

ز دانش اندرو بسیار گوهر

ز میران و مهان چون او ندیدم

بسی بنشسته ام با میر و مهتر

سخن گوید به تو چونان که گویی

سخن گوید پدر با پور دلبر

مرا استاد شعر پارسی اوست

به نام ایزد، زهی استاد و سرور

بود در خانه اش بزمی و در وی

یکی خوان و در او هر چیز مضمهر

ز شاهانه خورشهای گوارا

ز شربت های دلخواه مقطر

ز رامش های پرویزی پیایی

ز بخشش های محمودی مکرر

مهین پور امیر این بزمگه را

بپا کرده پی سور برادر

امیر نامور مسعود بن صید

که دارد از پدر دیدار و گوهر

زهی پیری که دارد این چنین پور

فری چرخ کیش است این گونه اختر

دره گز کز نهیب ظلم، شد زار

درو کار کشاورز و کدیور

کنون گر خطه ای آباد خواهی

بیا در این ولایت نیک بنگر

که از تدبیر پور اوستادم

به بینی اندر او نعمای او فر

شماره ۱۱۹ - هیجان روح

ای خامه دو تا شو و به خط مگذر

وی نامه دژم شو و ز هم بر در

ای فکر، دگر به هیچ ره مگرای

وی وهم دگر به هیچ سو مگذر

ای گوش، دگر حدیث کس مشنو

وی دیده دگر به روی کس منگر

ای دست، عنان مکرمت درکش

وی پای، طریق مردمی مسپر

ای توسن عاطفت سبک تر چم

وی طایر آرزو، فروتر پر

ای روح غنی، بسوز و عاجز شو

وی طبع سخی بکاه و زحمت بر

ای علم، از آنچه کاشتی بدرو

وی فضل از آنچه ساختی برخوردار

ای حس فره، فسرده شو در پی

وی عقل قوی خموده شو در سر

ای نفس بزرگ، خرد شو در تن

وی قلب فراخ، تنگ شو در بر

ای بخت بلند، پست شو ایدون

وی اختر سعد نحس شو ایدر

ای نیروی مردمی پیر خواری

وی قوت راستی بکش کیفر

ای گرسنه جان بده

به پیش نان

وی تشنه بمیر پیش آبشخور

ای آرزوی دراز بهروزی

کوته گشتی، هنوز کوته تر
ای غصه زاد و بوم، بیرون شو
بیرون شو و روز خرمی مشمر
هان شمع بده که تیره شد مشرق
هان رخت منه که شعله زد خاور
ای خلق، فقیر شو ز سر تا بن
وی قوم، اسیر شو ز بن تا سر
ای ملک، درود گوی آن را که
زربستد و ساخت کار ما چون زر
ای امن برو که شد ز بد روزی
لشکر غز و پادشای ما سنجر
کاهنده مردی، ای عجوز ری
بفزای به رامش و به رامشگر
ای غازه کشیده سرخ بر گونه
از خون دل هزار نام آور
ره ده به مخنثان بی معنی
کین توز به مردمان دانشور
هر شب به کنارناکسی بغنو
هر روز به روی سفله ای بنگر
تا مایه سفله گی نگرده کم

هر روز بزای سفله ای دیگر
ای مرد، حدیث آتشین بس کن
پنهان کن آتشی به خاکستر
صد بار بگفتمت کزین مردم
بگریز و فزون مخور غم کشور
زان پیش که روزگار برگردد
برگرد ز روزگار دون پرور
نشیدی و نوحه بر وطن کردی
با نثری آتشین و نظمی تر
تو خون خوردی و دیگران نعمت
تو غم بردی و دیگران گوهر
وامروز درین پلید بیغوله
پند دل خوبشتن به یاد آور
رو به بازی نگر که افکندند
چون شیر نرم به حبسگاه اندر
هرچند به سیرت جوانمردی
خوب است و فراخ، سمج شیر نر
پس چیست که سمج من چو کام شیر
تنگ است و عمیق و گنده و ابخر
برسقفش روزنی چو چشم گرک

کاندر شب، تابد از بر کردر
بر خاک فکنده بر یکی زبلو
چون زالو چسبناک و سرد و تر
افکنده به صدر بالشی چرکین
پرگند چو گور مرده کافر
خود سنگ سیاه گور بدگفتی
من از بر او چو مرد تلقین گر
تلقین ودعای من در آن شب بود
نفرین و هجای شاه بدگوهر
چون کودک شیرخواره از گیتی
طرفی نگرفته غیر خواب
و خور
با فسحت ملک جم ز طماعی
ملک و رمه گرد کرد و گاو و خر
وانگه به مجاعه کرد الفغده
از گندم خشک تا پیاز تر
تا گشت بهای جمله یک برده
بفروخت ز ده برابر افزونتر
شد دربار محمد غازی
در دوره احمدی یکی متجر

انبار ذغال و مخزن هیمه

زاغه رمه و دکان سوداگر

نه رگ در تن، نه شرمش اندر چشم

نه مهر به دل نه عشقش اندر سر

نه ذوق شکار و پویه مرکب

نه شوق نشاط و گردش ساغر

نه حشمت بار و دیدن مردم

نه همت کار و خواندن دفتر

ذکریش نه جز گرفتن رشوت

فکریش نه جز تباهی کشور

آکنده و سرد پیکری چونان

کز پیه فسرده قالبی منکر

گه خورده فریب مردم عامی

گه کرده فسون اجنبی از بر

در معنی انتخاب و آزادی

هر روز فکنده مشکلی دیگر

اندیشه ملک را نه خود کرده

نه مانده به مردمان دانشور

در کشور خود فسادها کرده

چون در ده غیر مردکین گستر

تا چند گهی بدین نمط گنجی

بر گنج فزاید و جهد از در

اندیشه رفتن فرنگش بیش

ز اندیشه رفتن سر و افسر

افساد کن ای خدایگان در ملک

و اندیشه مکن ز ایزد داور

هرجا بزنی شو و مکن ابقا

بر بن عم و عم و خاله و خواهر

بستان زر ازین و آن و ده رخصت

تا سفله زند به جان خلق آذر

هشدار که در پسین بد روزی

ملت کشد از خدایگان کیفر

در بر رخ آرزوت نگشاید

آن گنج که گرد کردی از هر در

نه زور رضات می کند یاری

نه نور ضیات می شود رهبر

گیرند و زرت به سخره بستانند

آنان که توشان همی کنی تسخر

وانگه به کلاتت اندر اندازند

آنجا که عقاب افکند شهپر

دادم دو پسر خدای و سه دختر

هر پنج بزاده از یکی مادر

هوشنگی و مامی و ملک دختری

چارم پروانه مهرداد آخر

امید که زندگی کنند این پنج

نه چون دو پسر که

مرد و یک دختر

هوشنگ به هشت سالگی باشد

بالنده و خوب روی و خوش مخبر

وان دخترکان به باغ زیبایی

شاداب چو شاخ های سیسنبیر

هوشنگ به درس، هوشش افزونست

وز هوش بود نشاطش افزون تر

وان دخترکان کنند ازو تقلید

کوهست به خیل کودکان رهبر

وز شیطنت و فساد و عیاری

آنان همه کهترند و او مهتر

وان خاتون کوست مادر اطفال

کدبانوی منزلت و نیک اختر

زیر نظر وی است هر چیزی
از مطبخ و از اطاق و از دفتر
در ضبط خزینه و هزینہ [□] اوست
چیزی که به خانه آید از هر در
هم ناظر خانه است و هم بندار
هم مالک منزلست و هم سرور
زیر قلم وی است و در دستش
خرج خود و خانواده و شوهر
خود زاید و خود بی‌ورد اطفال
خود شیر به کودکان دهد یکسر
در حفظ مزاج کودکان کوشد
مانند یکی پزشک دانشور
از مدرسه کودکان چو برگردند
بنشسته و درسشان کند از بر
زان پیش که درس و مشقشان باشد
یک دم نهد به بازی دیگر
دشنام و دروغشان نیاموزد
و آموزد آنچه باشد اندر خور
آزاد بود به خانه و برزن
مانند یک امیر در کشور

هرگز ننهد ز خانه بیرون پای

جز بهر لقای مادر و خواهر

یا بهر خرید چیزکی کان را

ستوار نداشته است بر نوکر

انسی به دخان ندارد و باده

وز هر دو بود نفورتا محشر

زانروست که هست قد و اندامش

مانند[□] سرو رسته در کشمر

شاد است به امر و نهی و فرمائش

بر نوکر و بر کنیز و خالیگر

فریاد زند به وقت کژ خلقی

چون فرمانده به عرصه[□] لشکر

ز آغاز طلوع تا به نیمه[□] شب

در کار بود چو مرد جادوگر

بردمش شبی به سینما مهمان

با سه بچه و کنیزک و چاکر

آمد ز قضا به خانه ام دزدی

برداشت سه دست رخت و جست از در

خاتون چو به خانه بازگشت ازغبین

انگشت گزید و کرد نفرین سر

گفت ار بنرفتمی بدین گردش

زین دزد نبردمی چنین

کیفر

یک روز دگر به قلهکش بردم

از شهر، در آن هوای جان پرور

جمعیت بود و مردم بسیار

مرکوب کم و گران و بس منکر

چون باز شدم به خانه پرسیدم

کامید که خوش گذشت بر همسر

گفتا نگذشت بد ولی شد صرف

افزون ز حساب صرفه، سیم و زر

مردم چومعیل گشت و کودک دار

باید که نظر بدوزد از منظر

مانند یکی حکیم فرزانه

بینمش به آزمودن از هر در

مادرش و پدرش هر دو در اخلاق

بودند دو پاکزاد هم بستر

چو مُرد پدرش کودکان او

ماندند به دامن مهین مادر

وان شیرزن از شهامت و غیرت

گشتست به کودکان حضانت گر

وین خاتون بیست ساله بدکامد

دوشیزه به خانه بهار اندر

آمخته ز مادر این فضایل را

و آموزاند به مادر دیگر

اطفال به دست مادران مومند

سازند ز موم گونه گون پیکر

گاهی گل و سرو و بلبل و طاوس

گه کژدم و مار و ناوک و خنجر

گه آدمیئی فریشته صورت

گه اهرمنی قبیح و هول آور

در دامن مادر است پنداری

آسایش خلد و نعمت آذر

رضوان بهشت و مالک دوزخ

هستند دو مام خوب و بد گوهر

زان رو شقی و سعید امت را

بر این دو حواله داد پیغمبر

جنت چه بود؟ زنی امانت کیش

دزوخ چه بود؟ زنی خیانت گر

آن غاشیه چیست در سقر؟ بشنو

روی زن نابکار در معجز

وان ط و بی چیست در جان؟ دریاب

جفتی که بود مطاوع شوهر

خاک در اوست جنت فردوس

آب رخ اوست چشمه کوثر

طفلان ویند حوری و غلمان

هریک ز یکی دگر گرامی تر

طوبی لک اگر چنین بود جفتت

ویل لک اگر بود چو آن دیگر

خوش باش اگر ترا زنی نیکست

ور نیست نکو برون کشش از در

دردا که زنان خطه ایران

ماندند به زیر نیلگون چادر

یک نیمه خراب مشرب دیرین

یک نیمه خراب مسلک نوبر

یک بهره ذلیل جهل جان اوبار

یک بهره اسیر فسق جان اوبر

یک طایفه الف لیله شان هادی

قومی سه تفنگدارشان رهبر

این کرده ز مهر شوی، دل

خالی

وان داده به خورد جفت، مغز خر

آن گمره زرق دله محتال

وین فتنه برق عینک دلبر

انداخته کرب و شین در خانه

تا رخت کرب دوشین کند در بر

وانگاه بلاله زار در تازد

کرمک ریزد به غمزه در معبر

یا رفته به روضه خوانی و تاشام

فریاد کشیده و زده بر سر

وانگه ز جهود خواسته افسون

تا و سنی را براند از محضر

غافل که در آستان آزادی

صدقست و وفا دو پاسبان در

حجاب و بند عصمت و ناموس

صد نکته بود بدین سخن مضمهر

شماره ۱۲۱ - چیستان

چیست آن جنبده والا گهر

گوهرش از آب و آتش جسته فر

زاده خورشید و هم پیمان خاک

گاه چون مریخ و گاهی چون قمر
هر زمان رنگی پذیرد در جهان
گه سیه، گه سرخ، گه رنگ دگر
جانور کردار، جنبانست و هست
اندر او جان ها و خود ناجانور
بار گیرنده به مانند ستور
راه جوینده بمانند بشر
راه را از چاه بشناسد از آنک
همچو مردم صاحب مغزست و سر
در دویدن چون دگر جنبندگان
در قفای خویش نگذارد اثر
هست فربه لیک چون ساکن شود
مهره های پشتش آید در شمر
یک زمان اندر دوره پویان بود
وان دو یکسانست او را در نظر
کرده از گردون گردان عاریت
پای ها، وز نسر طایر بال و پر
نیست او را چشم چون مردم ولیک
صد جهان بین است او را بیشتر
همچنانش گوش ها باشد ولی

این شگفتی بین که باشد کور و گر

کور ره جویت گُرخوش نیوش

گنگ غرنده است و لنگ راه بر

با ستور و گاو و خر دشمن و لیک

شاد ازو جان ستور و گاو و خر

هست چون ابری سیه با رعد و برق

لیک از او هرگز نمی بارد مطر

جنگی باشد که او را گاه رزم

جوشن از چوبست و از آهن سپر

گاهگاهی زیر چوبین جوشنش

می کند خفتانی از دیا به بر

پای ها دارد ولی افعی مثال

سینه مالان، پیچد اندر

بوم و بر

هست همچون ازدها مردم ربای

ازدردی مردم خور و هامون سپر

هرچه پیش آید بیوبارد همی

زادمی و اشتر و اسب و ستر

وین شگفتی بین کرین بلعیدنش

مردم و حیوان نمی بیند ضرر

لیک اگر بلعیده ها دورافکند
جان شیرینشان شود از تن بدر
گه شود زاو کشوری خرم بهشت
گه شود ز او ملکتی زیر و زبر
گه بشیر دولتست و جاه و مال
گه نذیر غارتست و شور و شر
گر فزونش طعمه باشد هست رام
ور کمش باشد خورش زاید خطر
تریت کردنش دشوار است و سخت
واندر آن گنجینه ها گردد هدر
زین زیانکاری که باشد اندر او
پادشاهان را بود از وی حذر
گر به کار آید بود بس جانفزای
ور ز کار افتد شود بس جان شکر
آوخ از این غول شکل دیو فعل
آوخ از این پیل زور دد سیر
هان وهان ماریست بس خوش خط و خال
جانب وی دست بی افسون مبر
گنج ایران شد هزینه اندر او
باز ناپیداست پای او ز سر

بو که گردد رام عزم شهریار
این هیون بدلگام خاره در
گنجهایی را کز ایران خورده است
قی کند این ازدهای گنج خور
پیش از آن کش افکند از بیخ و بن
سیل اشگ و دود آه رنجبر
خورده ملیون ها، به ما واپس دهد
کیسه ها را پر کند از سیم و زر
تا که گردد صرف بند هیرمند
یا که گردد خرج سدّ شوستر
تا که گردد صرف کاری کاندران
خیر ملت باشد و نفع بشر
لختی از آن صرف ایجاد قنات
بخشی از آن خرج تسطیح ممر
قسمتی زان وقف بر طبع کتاب
پاره ای زان بخش بر اهل هنر
نیمه ای خرج سلیح و ساز جنگ
بهره ای خرج سپاه نامور
ور شهنشه ریزدی آن را به دور
تا ربودندیش خلق از رهگذر

به که تقدیم فرنگستان شود

آنچه گرد آمد به صد خون جگر

شماره ۱۲۲ – هدیه باکو

روز آدینه بستیم زری رخت سفر

بسپردیم ره دیلم و دریای خزر

بر بساطی بنشستیم سلیمان

کردار

که صبا خادم او بود و شمالش چاکر

به یکی پرش از دشت رسیدیم به کوه

به دگر پرش از بحر گذشتیم به بر

رهبرما به سوی قاف یکی هدهد بود

هدهدی غران چون شیر و دمان چون صرصر

بود سیمرغ وشی بانگ زن و رویین تن

مرغ رویین که شنیده است بدین قوت و فر

پیلتن مرغ فرو خورد مرا با یاران

تا بباکویه فرو ریزدمان از زاغر

نیمی از هشت چو بگذشت به ساعت، برخاست

مرغ رویینه تن از جای چو دیوی منکر

مرغ دیده است کسی دیو تن و دیو غریو؟

دیو دیده است کسی مرغ وش و مرغ سیر؟

دم کشیده به زمین، چشم گشاده به سما
وز دو سو بی حرکت، پهن دو روین شهپر
کرده گفתי دو ملخ صید و گرفته به دهان
و آن دو صید از دو طرف سخت به قوت زده پر
تا نگیرد کس از او صید وی از جای بجست
همچو سیمرخ که گیرد به سوی قاف گذر
جست چون برق و گذر کرد ز بالای سحاب
بانگ دو پره او همچو خروش تندر
داشت دومغز و به هر مغز یکی کارشناس
چشم بر عقربک و دست به سکان اندر
ما چو یونس به درون شکم حوت ولیک
اوبه دریا در و ما در دل جو راهسپر
خطه ری به پس پشت نهادیم و شدیم
از فضای کرج و ساحت قزوین برتر
برف بر تیغه البرز و بر او ابر سپید
کوه بی جنبش و ابر از بر او بازیگر
برنشستند تو گفתי به یکی ببر سطر
نوعروسانی بنهفته به کتان پیکر
ما گذشتیم ز بالا و گذشتند ز زیر
کاروان ها بسی از ابر، به کوه و به کمر

سایه و روشن چون رقعۀ شطرنج شدی

سطح هر دامنه کش ابرگذشتی ز زبر

ما بر این رقعۀ شطرنج مقامر بودیم

خصم طوفان بد و ما بروی جستیم ظفر

که سوی چپ متمایل شدی و گه سوی راست

گه فروخفتی و گه جستی چون

ضیغم نر

عاقبت مرکب ما بیحد و مر اوج گرفت

تا برون راند از آن ورطۀ پرخوف و خطر

الموت از شکم میغ نمایان، چونانک

ملحدی روی به مندیل پیوشد ز نظر

سرخ رود از دره ای ژرف سراسیمه دوان

شاهرود از طرفی قطره زن و خوی گستر

راست چون عاشق و معشوق جدا مانده ز هم

وز دو سو گشته دوان در طلب یکدیگر

دریکی بستر، این هر دو بهم پیوستند

زاد از آن فرخ پیوند یکی خوب پسر

پسری خوب کجا رود سپیدش خوانی

زاد از آن وصلت و غلتید به خونین بستر

رودبار نزه از زیر تو گفتمی که بود

دیبهی سبز و در او نقش ز انواع شجر
رحمت آباد به تن مخمل زنگاری داشت
زیر دامانش نهان وادی و کوه و کردر
بر گذشتیم ز کهسار و رسیدیم به دشت
خطه رشت به چشم آمد و دریا به نظر
خطه رشت مگر فرش بهارستان بود
اندر و نقش، ز هر لون و زهر نوع، گهر
از پس پشت یکی سلسله کهسار کبود
پیش رو دشتی هموار ز فیروزه تر
از بر گیلان راندم به دریا و که دید
سفر دریا بی گفت و شنود بندر
پرتو مهر درخشنده بر امواج کبود
بافتی ماهی سیمینه به نیلی میزر
مرکب آرام و هوا روشن و دریا خاموش
خلوتی بود و سکوتی ز خرد گویاتر
ما خروشان و دمان در دل آن خاموشی
چون به ملک ابدیت وزش وهم بشر
یازده ساعت از آن روز چو بگذشت فتاد
راه ما بر سر خاکی که بودکان هنر
«آبشوران» کهن کز مدد پیر مغان

دارد اندر دل او آتش جاوید مقرّ

خاک باکو وطن و مامن دینداران بود

اندر آن عهد که بر شرق گذشت اسکندر

شهر باکو، نه که دردانه تاج مشرق

خاک باکو، نه که دروازه صلح خاور

تکیه گاه سپه سرخ که همواره بود

زرد از رشک طلای سیهش چهره زر

خاک باکویه عزیز است و

گرامی بر ما

که ز یک نسل و تپام و ز یک اصل و گهر

بیشه ای دیدیم آنجا ز مجانیق بلند

وز عمارات قوی بیکر و عالی منظر

بیشه ای حاصل او نفت سیاه و زر سرخ

خطه ای مردم او شیردل و نام آور

قصر در قصر بر آورده چه در کوه و چه دشت

چاه در چاه فرو برده چه در بحر و چه بر

خاک او صنعت و آبخ هنر و بذرش کار

شجرش علم و شکوفه شرف و میوه ظفر

صبح برجسته ز جاکارگران از پی کار

زیر پا واگن برقی و توکل در سر

مرد دهقان ز سرشوق برد آب به دشت
که شریک است در آن مزرعه □ جان پرور
باغبان تاک نشانند ز سر رغبت و شوق
خو کند باغ و کشد زحمت و برگیرد بر
کارگر کار کند روز و چو خور چهره نهفت
بنمایش رود و جامه کند نو در بر
هیچ مرد و زن بیکار نیابند آنجای
جز نقوشی که نگارند به دیوار و به در
نه گدا دیدیم آنجای و نه درونش و نه دزد
نه فریبده □ دختر نه رباینده □ زر
زن و مرد و بچه و پیر و جوان از سر شوق
شغل خود را همگی روز و شبان بسته کمر
اندر آن مملکت از دربدری نیست نشان
اندر آن ناحیت از گرسنگی نیست خبر
دربدر نیست کس آنجا بجز از باد صبا
گرسنه نیست کس آنجا بجز از مرغ سحر
یا تناسانی کاهل که بود دشمن کار
یا دغلبازی گر بز که بود مایه شر □
مزد بخشند به میزان توانایی و زور
وان که بیمار و ضعیف است پزشکش یاور

برتر از مزد در تن ملک مکان یابد و جاه

هر هنریشه و هر عالم و هر دانشور

مزد هر مرد به میزان شعور است و خرد

شغل هر شخص به اندازه هوش است و فکر

ابتکار آنجا بیقدر نماند زبراک

صلتی باشد هر فکر

نوی را درخور

اندر آن ملک بود ارزش هر چیز پدید

ارزش کار فزون، ارزش فکر افزونتر

شاعران دیدم آنجا و هنرمندانی

که نبیشان شمر خواسته خو ز بر

مادران را گه زادن رسد از مهر، پزشک

خواهد آن مام پسر زاید و خواهد دختر

کودک اندر کنف لطف پرستارانست

تا رسد مادرش از کار و بگیرد در بر

کودکستان پس از آن جایگه طفلانست

چون که شد طفل کلان مدرسه آید به اثر

طفل هست از شکم مادر خود تا دم مرگ

به چنین قاعده و نظم قوی مستظهر

چون رود کار به اندازه و نظم آید پیش

نز حسد یابی آثار و نه از بخل خبر

حسد و بخل و نفاق و غرض و دزدی و مکر

ز اختلاف طبقاتست و نظام ابتر

آن یکی غره به مالست و یکی خسته ز فقر

آن یکی شاد به نفع است و یکی رنجه ز ضرر

ای بسا دانا کز ساده دلی مانده سفیل

وی بسا نادان کز حیلہ گری نام آور

حیلت اندوز و رباکار کشد جام مراد

خوبشتن دار و هنرمند خورد خون جگر

زبنت مرد به علم و هنر و پاکدلی است

هست مکار و فسونساز عدوی کشور

اندر آن خطه که با حیلت و دستان و فریب

مال گرد آید و جاه و شرف و قدر و خطر

مرد بی حیلت و آزاده در او خوار شود

واهل خیرات نسازند در آن ملک مقرر

نظم چون گشت خطا، مرد تبه کار دنی

هست پیوسته به عز و به شرف مستبشر

لاجرم خلق درافتند به جنگ طبقات

زان میان جنگ جهانی بگشاید منظر

طمع و حرص و حسد را تو یکی مزرعه دان

کاندرو کینه بکارند و دهد جنگِ ثمر

عدل باید، که ستمکار شود مانده ز کار

نظم باید، که طمع ورز شود رانده ز در

این چنین قاعده و نظم، من اندر باکو

دیدم و یافتم از گمشده[□] خویش اثر

وز چنین نظم قوی بود

که از لشکر سرخ

شد هزیمت سپه نازی و جیش محور

آفرین گفتم بر باکو و آذربایجان

هم بر آن کس که شد این نظم قوی را رهبر

این همان خاک عزیز است که اندر طلبش

هیتلر از جمله اروپا بهم آورد حشر

راند از اسپانی و ایتالی و بالکان و فرنگ

لشکری بیحد و افروخت به روسیه شرر

لشکر سرخ بدان سیل خروشان ره داد

تا در آیند و درافتند به دام کیفر

مردم شوروی از هر طرفی همچون سیل

برسیدند و براندند به خیل و به نفر

بزدند آن سپه بی حد و راندند از پیش

تا شکست از دد نازی کمر و گردن و سر

از در بالکان وز مرز لهستان و پروس

تا در برلین لشکر ننگست از لشکر

هیچ شک نیست که در آرزوی خوردن نفت

نوز لب تشنه بود مهتر نازی به سقر

اگر این نظم شود در همه عالم جاری

نه تنی فربه بینی نه وجودی لاغر

نه یکی منعم بر خیل فقیران سالار

نه یکی نادان بر مردم دانا سرور

*

*

پنج سال افزون بر بیست گذشته است اکنون

کابر استقلال افشانده برین خاک مطر

شد بدین شادی آراسته جشنی و شدند

در وی از هر طرفی گرد بسی نام آور

ما هم از ری سوی همسایه درود آوردیم

که ز همسایه سخن گفت بسی پیغمبر

آذر آبادان همسایه پر مایه ماست

غیر هم خونی و هم کیشی و احوال دگر

من بر آنم که ز همسایگی روس بزرگ

برد این ملک در آینده حظوظوافر

تا نگویی که ز همسایگی روس مرا
دین و فرهنگ هبا گردد و آداب هدر
دین و آیین تو وابسته [□] اهلیت تو است
نبود دوستی شوروی الزام آور
گر تو نااهل شدی چیست گناه دگران
در چنار کهن از خویش درافتد آذر
روس همسایه [□] مستغنی و قادر خواهد
نه که همسایه [□] نالان و ضعیف و مضطر

*

*

[□] نیمه دوم اردی است

به باکو و هنوز

نموده است گل سرخ سر از غنچه بدر
لیک ما تازه گل سرخ فراوان دیدیم
و بژه روز رژه بر ساحل دریای خزر
بگذشتند ز پیش رخ ما بیست هزار
لعبتانی ز گل و سرو چمن زباتر
دخترانی همه بر لاله فروهشته کمند
پسرانی همه بر سرو نشانیده قمر
دختران سروقد و لاله رخ و سیم اندام

پسران شیردل و تهمتن و کندآور

به گه بزم، فرشته گه رزم، اهریمن

سرو در زیر کله، بیر به زبر مغفر

*

*

من زبان وطن خویشم و دانم به یقین

با زبانست دل مردم ایران همسر

آنچه آرم به زبان راز دل ایرانست

بو که اندر دل یاران کند این راز اثر

کی فراموش کند شوروی نیک نهاد

که شد ایران پل پیروزی او سرتاسر

گشت ما را ستخوان خرد که سالی سه چهار

چرخ پیروزی بر سینه ما داشت گذر

اینک از دوستی متفقین آن خواهیم

که بخواهد پسر خسته و نالان ز پدر

باشد این هدیه باکو اثر کلک بهار

یادگاری که بماند به جهان تا محشر

هست از آنگونه که استاد ایوردی گفت

«به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر»

حدیث عهد و وفا شد فسانه در کشور

ز کس درستی عهد و وفا مجوی دگر

به کارنامه □ من بین و نیک عبرت گیر

که کارنامه □ احرار هست پر ز عبر

من آن کسم که چهل ساله خدمتم باشد

بر آسمان وطن ز آفتاب روشن تر

ز نظم و نثر کس ار پایه ور شدی بودی

مرا به کنگره □ تاج آفتاب، مقرر

بهای خدمت و سعی خود ار بخواستمی

به کوه زرین بایستمی نمود گذر

جهان و نعمت او پیش چشم همت من

چنان بود که پیشیزی به چشم ملیون ور

نه چشم دارم ازین مردمان کوتاه بین

نه بیم دارم ازین روزگار مردشگر

به زبر منت کس یک نفس بسر نبرد

کسی که شصت خزان و بهار برده بسر

ولی دریغ که خوردم ز فرط ساده دلی

فریب دوستی اندر سیاست

کشور

ز بس که بودم نومید از اولیای امور

که جز عوام فریبی نداشتند هنر
یکی نگفته صریح و یکی نرفته صحیح
یکی نداده مصاف و یکی نکرده خطر
بر آن شدم که ز صاحب‌دلان بدست آرام
بزرگمردی بسیار کار و نام آور
که با هجوم مخالف مقاومت گیرد
نیفکند بر هر حمله در مصاف، سپر
به خواجه از سر صدق و خلوص دل بستم
ز پیش آنکه رضا شه به سر نهاد افسر
من و مدرس و تیمور و داور و فیروز
ز بهر خواجه به مجلس بساختیم محشر
به هفت نامه نوشتم مقالتی هر شب
چنان که از پس آنم نه خواب ماند و نه خور
بسا شب‌که نشستم ز شام تا گه بام
به نوک خامه نمودم ز خواجه دفع خطر
نه ماه و هفته، گه بگذشت سالیان کامروز
به نام خواجه نمودم هزار گونه اثر
ز خواجه نفع نبردم به عمر خویش ولیک
ز دشمنانش بدیدم هزار گونه ضرر
چه دشمنان همه افسون طراز و هرزه درای

چه دشمنان همه نیرنگ ساز و حیلت گر
همه به نفس خبیث و همه به طبع شریر
همه به کذب مثال و همه به لؤم سمر
به راه خواجه ز جان عزیز شستم دست
اگرچه نیست ز جان در جهان گرامی تر
همین نه روز عمل در وفا فشردم پای
که هم به عزل نیچیدم از ولایش سر
قوام، خانه نشین بود و منعزل آن روز
که بانگ سیلی من کرد گوش خصمش کر
قوام بود به زندان و دشمنش بر کار
که بست از پی آزادیش بهار کمر
سپس که سوی سفرشد ز بنده یاد نکرد
که چون همی گذرد روزگار ما ایدر
به جرم دوستی خواجه نفی و طرد شدم
از آن سپس که به هر لحظه بود جان به خطر
چو خواجه آمد و آن آب از آسیاب افتاد
به کوی مهدیه آمد فرود و جست مقر
شدم به دیدن و دادم نشان و نام ولی
به رسم عرف نیامد ز خواجه هیچ خبر

نوبتی تلفون زد نه بازديد آمد

نه ياد كرد كه سويش روم به وقت دگر

به خود گفتم كز بيم شاه پهلوي است

كه خواجه مي نكند ياد از اين ستايشگر

بلي چو خواجه بديدست حبس و نفي مرا

ز بيم شاه بشسته ست نامم از دفتر

گذشت بر من و بر خواجه قرب هجده سال

كه هر دو بوديم اندر مغان خوف و خطر

چو شاه رفت شدم معتكف به درگه او

ميان بيسته و بازو گشاده شام و سحر

به رزم دشمن او با گروهی از ياران

ز خامه پيكان آوردم از زبان خنجر

نوشته های من اندر ثنای حضرت او

چو بشمري بود از صد مقالت افزون تر

يکي کتاب نبشتم كه گر نكو نگري

همه محامد اين خواجه است سرتاسر

گر از شكست دل ما بر آمدی آواز

شدي ز چشم تو خواب غرور و عشوه بدر

كسي نبود كه تاريخ رفته ياد آرد

شد از گذشته مقالات بنده ياد آور

ز فر خامه و سحر بنان و کوشش من

به خواجه روی نهادند دوستان دگر

چو یافت مسند دولت ز خواجه زیب و جمال

ز دوستان به بهارش نیوفتاد نظر

به شعر بنده یکی نخل سایه گستر شد

ولی دریغ که از بهر من نداشت ثمر

ز خواجه دل نگرفتم تو این شگفتی بین

که بود آتش مهرش مرا به جان اندر

بدیم همدم روز و شبش من و یاران

به فتنه ای که علم گشت در مه آذر

سپس که خانه نشین شد به قصدش از هر سو

بساختند حسودان و دشمنان لشگر

بزرگ سنگری اندر حریم حرمت او

بساختم من و بنشستم اندر آن سنگر

در تن حوادث ازو هیچم انتظار نبود

نه پایمردی کار و نه دستگیری زر

بسا شبا که شکایت نمود و نومیدی

کش از امید گشودم به رخ هزاران در

چه نقش ها که نشان دادم از طریق صواب

چه رازها که عیان کردم از مزاج بشر

همه شنید

و پسندید و کاربست و رسید

بدان مقام که جز وی نبود کس درخور

در بغ و درد که هم خواجه اندرین نوبت

به رخم من به دگر قوم گشت مستظهر

مرا به شغل وزارت بخواند خواجه ولی

به صورتی که از آنم فتاد خون به جگر

صریح گفت که شه را وزارت تو بد است

از آن وزیر نگشتی و ماندی از پس در

چو نزد شاه برای معرفی رفتیم

بکرد درحق من خواجه ضنتی بیمر

نداشت حرمت پیری نداشت حرمت نام

ندید قدر شرافت ندید قدر هنر

زمام کار جهان را به سفله ای بسپرد

که کس بدو نسپردی زمام استر و خر

سفیه و غره و نااعتماد و جاه طلب

حسود و سفله و نیرنگ ساز و افسونگر

بر آن شد از سر نامردمی که یاران را

ز گرد خواجه کند دور از ایمن و ایسر

سپس چو گشت موفق به خواجه یازد دست

شود به بازی بیگانه در جهان سرور
چو میل خواجه بدو بود بنده تاب نداشت
کناره جست و به عزلت فتاد در بستر
گذشت شش ماه و از بنده خواجه یاد نکرد
دریغ از آن همه سودا که پختم اندر سر
خدا نخواست که ایران شود ز خواجه تهی
و گرنه سفله بسنجیده بود این منکر
بر آن شدم که از ایران برون روم چندی
مگر که این تن رنجور توشه یابد و فر
به نزد خواجه شدم رخصتم نداد و جواز
بگفت باش و به مجلس شو و مساز سفر
به امر خواجه بماندم ولی ازین ماندن
همی تو گویی افتاده ام به قعر سقر
فتاده ام به مغاکی درون کژدم و مار
نه راه چاره همی بینم و نه راه مفر
جهانیان را هرگز نرفته است از یاد
که بیست سال بدم خواجه را حمایتگر
و پر خواجه بدم هم و کیل حزب وبم
وزین دو رتبه چه بالاتر است و والاتر؟
ولی ندانند اینان

که بین خواجه و من

فتاده فاصله ای سخت بی حد و بیمر

گرفته اند گروهی حریم حضرت او

که ره نیابد از آنجا نسیم جان پرور

همه به طبع لئیم وهمه به نفس خبیث

همه به معنی ابله همه به جنس ابتر

هم از فضیلت دور و هم از شرافت عور

هم از دقایق کور و هم از حقایق کر

دروغگوی چو شیطان، دسیسه کار چو دیو

فراخ روده چو یابو، چموش چون استر

معاونند و وزیر و کمیته ساز و وکیل

گهی ز توبره تناول کنند و گه ز آخور

کسان ز فرط گرانی و قلت مرسوم

کنند ناله و اینان به عیش و عشرت در

من این میانه نگه می کنم بر این عظما

چو اشتری که بود نعلبندش اندر بر

عجب تر آنکه بدین حال و روز و این پک و پوز

به نزد خواجه بد ما همی کنند از بر

گمان برند که ما فرصتی همی جویم

که جای ایشان گیریم وطی شود چرچر

دربغ از آنکه ندانند کاشیان عقاب
به کوهسار بلند است نی در آخور خر
دربغ از آنکه ندانند که افتخار همای
به خرد کردن ستخوان بود نه قند و شکر
دربغ از آنکه ندانند کاین سیهکاری
به هیچ روی نیابد خلاص از کیفر

شماره ۱۲۴ - در منقبت حضرت فاطمه زهرا علیهاسلام

ای زده زنار بر، ز مشک به رخسار
جز تو که بر مه ز مشک برزده زنار
زلف نگونسار کرده ای و ندانی
کو دل خلقی ز خویش کرده نگون سار
روی تو تابنده ماه بر زبر سرو
موی تو تابیده مشک از بر گلنار
چشم تو ترکی و کشوربش مسخر
زلف تو دامی و عالمیش گرفتار
سخت به پایان کار خویش بنالد
آن که بر آن زلفش اوفتاده سر و یار
ریجان داری دمیده بر گل نسرین
مرجان داری نهاده بر در شهوار
آفت جانی از آن دو غمزه دلدوز

فتنه شهری از آن دو طره طرار

فتنه شدستم به لاله و سمن از آنک

چهر تو باغی است لاله زار

وسمن زار

لعل شکر بار داری و نه بدیع است

گرچه نماید بدیع لعل شکر بار

زان لب شیرین تو بدیع نماید

این همه ناخوش کلام و تلخی گفتار

ختم بود بر تو دلربایی، چونانک

نیکی و پاکی بدخت احمد مختار

زهرآ آن اختر سپهر رسالت

کاو را فرمانبرند ثابت و سیار

فاطمه، فرخنده مام یازده سرور

آن بدو گیتی پدرش سید و سالار

پرده نشین حریم احمد مرسل

صدر گزین بساط ایزد دادار

عرفان عقد است و اوست واسطه عقد

ایمان پرگار و اوست نقطه پرگار

بر همه اسرار حق ضمیرش آگاه

عنوان از نام او به نامه اسرار

از پی تعظیم نام نامی زهراست
این که خمیده است پشت گنبد دوار
بر فلک ایزدی است نجمی روشن
در چمن احمدیست نخلی پر بار
بار ولایش به دوش گیر و میندیش
ای شده دوش تو از گناه گرانبار
قدر وی از جمله کاینات فزونست
نی نی، کاو راست زبن فزونتر مقدار
چندش مقدار باید آنکه جهانش
چون رهیان ایستاده فرمانبردار
راستی ار بنگری جز این گهر پاک
از دو جهانش غرض نبود جهاندار
عصمت، چرخست و اوست اختر روشن
عفت، بحر است و اوست گوهرشهواری
آدم و حوا دو بنده ایش به درک ه
مریم و عیسی دو چاکریش به دربار
کوس کمالش گذشته از همه گیتی
صیت جلالش رسیده در همه اقطار
فرو شکوه و جلال و حشمت او را
گر بندانی به بین به نامه و اخبار

چیست آن سرو نارسیده به بار

بردمیده ز ایزدی گلزار

در بهار است چون به گاه خزان

در خزان است چون به گاه بهار

خود بود سروبن ولی بینی

برسرش سروهای خوش رفتار

سرو را آب سرفراز کند

وین خوداز آب پست گردد و زار

چشم ها باشدش ولی چون خلق

می نخواستند که خود بود بیدار

گر هزاران به سرو بنشینند

هم براین سرو برنشسته هزار

گر بر آن سرو، در گه نوروز

عندلییان شوند نغمه نگار

خود براین سرو نغمه خوانانند

در بهار و خزان و لیل و نهار

گر بر آن

سرو بیهده شب و روز

برنشیند چکاو و بلبل و سار

خود براین سرو بلبلان نایند

جز بگفت محمد مختار

گر از آن سرو در گلستان ها

رسته بینی همه فزون ز هزار

در گلستان ازین گرامی سرو

می نیاید فزون تر از دو به بار

گر جز از شاخ و برگ و بار ندید

هیچ کس بر به سرو و بید و چنار

هم برین سر و شاخ و برگ فزون

رسته اما نه کش کنی دیدار

برگ و باری بر او بود که کند

نور در دیده[□] اولی الابصار

برگ او زاد و برگ مردم دین

بار او لطف پاک ایزد بار

ای پسر این لغز که بر گفتم

نیک برخوان و نام او (به من آر)

ور کنون نام او به من ناری

رنج باید که تا بریش به کار!

این قصیده بدیهه بسرودم

در به گرمابه ای روان او بار

سخت تیره چو طالع عاشق
سست بنیان چو وعده دلدار
سستی شعر، خود گواه بود
گر نداری تو قول من ستوار
زانکه آسان سرودمش خود گشت
سهل و آسان به معنی و گفتار
شعر باید سبک سرود و روان
نه گرانسنگ و مغلق و دشوار

شماره ۱۲۶ – تغزل و بهاریه

گشاده روی بهار، ای گشاده روی بهار
شراب سرخ بخواه و نبید سرخ بیار
بهار آمد و سنبل برآمد از لب جوی
به بوی زلف تو ای شمسه بتان بهار
توازه بهار فزونی بتا، به رنگ و به بوی
خود اینکه گفتم از من بسی شگفت مدار
بهار گیتی روزی دو بیش خرم نیست
بهار روی تو را خرمی بود هموار
به جز تو ای به دوزخ رشک لعبتان چگل
ندیده هیچ کس اندر به هیچ شهر و دیار
بهار چنگ سرای و بهار رودنواز

بهار ساغرگیر و بهار باده گسار

بهار نبود رشک نگارخانه چین

بهار نبود بی غاره بت فرخار

مکن شتاب و به سیر بهار و باغ مرو

و گر که رفتن خواهی مرا چنین مگذار

پیوش روی و حذرکن که بهر سیر، تو را

ستاده اند بسی

مرد و زن به راه گذار

مکن جدا ز رخ خود کنار و دیده من

گرم نخواهی رنگین به خون دیده کنار

تو نوبهاری و ابر تو دیدگان منست

همی بیارد ابر آن کجا که بود بهار

ز رنج دوری روی تو ای بدیع صنم

ز درد و سختی هجر تو ای ستوده نگار

جانان بگریم از دیده گان به دامن دشت

که سیل اشک فرستم همی به دریا بار

همی بگریم زار و مرا نگوید کس

که کریه بشکن و ز دیدگان سرشک مبار

چنین نگریم، نی نی خطاست گریه چنین

به عهد خواجه نه نیکوست گریه بسیار

خمش مباش کنون کامد ای بهار، بهار

سخن زلعبت چین وبت بهار، به آر

ز بی حقیقتی چرخ و بیوفایی دهر

هزاردستان زد در میان باغ، هزار

چه گفت؟ گفت جهان رهزنی حرام خورست

تو سر به عشوه دهر حرام خوار، مخار

زمانه کشت ترا نارسیده می درود

مکار تخم امل، در زمین این مکار

زلعب دور قمر روشنی مدار طمع

که بر محک، سیه آمد عیار این عیار

چه رزم ها که بود پرفتال ازبن قتال

چه قلب ها که بود داغدار ازین غدار

به سال ها دهد و بازگیرد اندر دم

نهان به پرورد و سازد آشکار، شکار

نشان عاطفت از دهر کینه جوی، مجوی

امید راستی از چرخ کجمدار، مدار

ز بحر جان اوبارش کسی ار خلاصی جست

نهنگ بر سر او بارد ابر جان اوبار

نه شه شناسد گیتی ونی وزیر، تو شو

ز هر در آر پیاده، ز هر سو آر، سوار
به کار دولت نتوان گزافه کاری کرد
که از دولت شود آخر گزافه کار، فکار
ز رزم خوار شمردن، ترا رسد که رسید
ز خصم بر شه خوارزم و والی اترار
مبین به مردم خوار و زبون، به خواری از آنک
به کینه مردم خوارند، گرگ مردم خوار
مبین تو زار و زبون مردمان غوغا را
که رزمجویی غوغا بکشت زار، تزار
نقاط مسکو و پطر، از
تزار برگشتند
دو نقطه چون که یکی کشت شد تزار نزار
به باد، اصل و تبار و قتیل، نسل و نتاج
نه تاج ماند و نه تخت و نه صفه ماند و نه بار
دو مار بودند آری تزار و فرزندش
زمانه بین که بر آورد از این دو مار، دمار
سفیه محتسبانی کجا ز جهل و خری
خرند بی سبب، آزار مردم بازار
تو جار دانش و داد آن زمان زنی که شوی
امین خرمن فلاح و دفتر تجار

زکارهای عموم آنچه را نخواست عوام

به فتوی خرد آن کار، ناصواب انگار

کسی که دشمنی عامه را خرید به عمد

قماش عار و لباس عوار کرد شعار

نکرد باید کاری، که مردم عامه

رها کند پی کار و دود سوی پیکار

دل رعیت گنجست و جهل مار و بست

تو گنج خواهی، همت به مرگ مار گمار

به مذهب و ذهب او مدار کار، ولیک

درون مدرسه اش با کتاب و کار، بکار

شماره ۱۲۸ - لاله زار

چون پای خرد خرد نهادی به لاله زار

خوبان بخند خند کشندت میان کار

زان خرد خرد، خورده شوی در شکارشان

کان خند خند، خنده شیرست بر شکار

الوان رنگ رنگ فرو هشته از یمین

خوبان طرفه طرفه، روان گشته از یسار

زان رنگ رنگ، رنگ شوی در خم فریب

زان طرفه طرفه، طرفه درافتی به دام یار

زلفان حلقه حلقه، به دل ها زند ترنگ

صهبای جرعه جرعه، ز سرها برد خمار

زان حلقه حلقه، حلقه[□] مارست شرمگین

زان جرعه جرعه، جرعه[□] زهر است شرمسار

تفریح توده توده؛ ز پیش نظر دوان

تحریک دسته دسته، به پای هوس نثار

زان توده توده، توده[□] ثروت شود تباه

زان دسته دسته، دسته[□] اسکن شود بخار!

آوخ که نرم نرم، حریفان نادرست

گیرند گرم گرم، ترا نیز در کنار

زان نرم نرم، نرم کند دنده ات مرض

زان گرم گرم، گرم شوی با بلا دچار

گیرند دفعه دفعه، زنان تنگ در برت

وز بوسه دانه دانه، کنندت گهر نثار

زان

دفعه دفعه، دفعه کشد بر سرت بلا

زان دانه دانه، دانه زند بر تنت هزار

امراض گونه گونه کند بر تنت هجوم

و املاح، شیشه شیشه کشد در برت قطار

زان گونه گونه، گونه[□] سرخت شود تباه

زان شیشه شیشه، شیشه ی عمرت شود فکار

سفلیس جسته جسته کند در تنت نفوذ

سوزاک رفته رفته زند بر سرت فسار

زان جسته جسته، جسته و ناجسته منفعل

زان رفته رفته، رفته و آینده شرمسار

ادرار قطره قطره چکد از سر قضیب

ادبار، لکه لکه فتد در ته ازار

زان قطره قطره، قطره زهرت چکد به کام

زان لکه لکه، لکه ننگ آیدت به کار

از درد، لحظه لحظه بریزی به رخ سرشگ

کز تنت لقمه لقمه خورد چنگ روزگار

زان لحظه لحظه، لحظه عمر عزیز تلخ

زان لقمه لقمه، لقمه ی آمال ناگوار

زر داده مشت مشت به داروگر و طیب

وافتاده پایه پایه ز قدر و ز اعتبار

زان مشت مشت، مشت تو نزدیک خلق باز

زان پایه پایه، پایه افلاست استوار

هر روز پرده پرده تنت کاسته ز رنج

هر صبح کاسه کاسه دوا کرده زهرمار

زان پرده پرده، پرد گیان تو مویه گر

زان کاسه کاسه، کاسه عمر تو مویه دار

جفت تو زار زار، بدرد تو مبتلا

زهدانش شرحه شرحه و اندام نابکار

زان زار زار، زار بگرید بر او پدر

زان شرحه شرحه، شرحه دل مام داغدار

فرزند قطعه قطعه بر آرنش از رحم

ماماش، پنج پنج و اطباش، چار چار

زان قطعه قطعه، قطع شده مام رانفس

زان پنج پنج، پنجه به خون جنین، نگار

شماره ۱۲۹ - در وصف آتلیه نقاشی اسعد

حبذا از این نگارستان پر نقش و نگار

خوش تر از بتخانه چین و سرای نوبهار

صفحه اندر صفحه خرم چون بهشت اندر بهشت

پرده اندر پرده رنگین چون بهار اندر بهار

نقش های روم و یونان پیش نقشش ناتمام

طرح های چین و تبت بیش طرحش نابکار

حرکت از هر گوشه پیدا، صنعت از هر سو پدید

فکر هر جانب نمایان، ذوق

هر جا آشکار

می دود از هر طرف در این گلستان سیل روح

راست همچون جدول باران به روز ژاله بار

بوستان بینی و گو می وزد این دم نسیم
کاروان بینی و گوبی می نهد این لحظه بار
گویی اکنون می پرد از نزد ما نقش تذور
گویی اینک می دود بر روی ما شکل سوار
جنگلی بینی که شبنم می چکد از برک گل
وز نسیم نرم حرکت می کند برگ چنار
سوسن بری ز شرم سوسن او روی زرد
لاله دشتی ز رشک لاله او داغدار
ساق گل بینی و خواهی تا کنی از لطف بوی
لیک از آن ترسی که بر دستت خلد ز آن ساق خار
سوزن عیسی بود با رشته مریم قرین
کاین روانبخشی روان کرده است بر هر بود و تار
کی شدی ارژنگ مانی همچو عنقا بی نشان
گر ز سوزن کرد «اسعد» داشتی یک رشته کار
نور چشم ایلخان اسعد محمد آن که هست
بختیاری را شرف زین خاندان بختیار
اسعدا وصف نگارستان زیبای ترا
خامه من لوحه ای آراست بهر یادگار
سوزن من خامه است و رشته اش فکر بلند
نقش سوزن کرد من وصف نگارستان یار

گر بخواند احمدی قاضی القضاة این چامه را

آفرین راند به طبع صورت انگیز بهار

در میان بنده و اسعد همو شاید حکم

زان که هست اندر قضاوت دادبان و دادیار

آن که گر برخوان جودش نه فلک سغدو شود

گرلک عزمش کند در یک دم او را چاپار

شکوه[□] اسعد به هر مز بردم آری گفته اند

شکوه[□] یاران به یاران کرد باید آشکار

شکوه ای گر از تو هست اندر دل پردرد من

احمدی آن شکوه را خواهد نمودن برکنار

ورتو با جمشید هستی در نزاع مرده ریک

از چه با من رفت فعل مرده شو با مرده خوار؟

داده و بخشیده خود باز نستاند کریم

این بود رسم بزرگان، این بودی خوی کبار

شماره ۱۳۰ - بی خبر

ای خوش آن ساعت

که آید پیک جانان بی خبر

گویدم بشتاب سوی عالم جان بی خبر

ای خوش آن ساعت که جام بی خودی ازدست دو ست

خواهم و گردم ز خواهش های دوران بی خبر

تا خبر شد جانم از اسرار پنهان وجود
گشتم از قیل و مقال کفر و ایمان بی خبر
در نهاد آدم خاکی خدا داند که چیست
هست از این راز نهران جبریل و شیطان بی خبر
اهرم از سجده[□] انسان خاکی سرکشید
زان که بود از شعله های عشق پنهان بی خبر
غرق حرمانیم و در سر نقش پنداری که یار
چهره بگشاید مگر با لعل خندان بی خبر
مدعی دیدار خواهد بلهوس بوس و کنار
عاشقان پاکباز از این و از آن بی خبر
کی برد فیض شهادت کشته ای کز قتلگاه
جای گیرد در کنار حور و غلمان بی خبر
می رسد فضل شهادت رادمردی راکه هست
در رضا و لطف او از باغ رضوان بی خبر
در ره آداب رفتن هست شرط احتیاط
ورنه از فرجام این کارست انسان بی خبر
ای بسا زاهد که دیوش در درون دل مقیم
دزد در کاشانه مشغولست و دربان بی خبر
وی بسا آلوده دامان کز تجلی های عشق
از نهادش سرزند خورشید تابان بی خبر

تا خبر داری ز خود، فرمانبری را کار بند
پیش کز جانان رسد یک لحظه فرمان بی خبر
راز قرآن را ز صاحبخانه جو یا شو که هست
از مراد میزبان بی شبهه مهمان بی خبر
آنکه از قرآن همان الفاظ تازی خواند و بس
هم به قرآن کاو بود از راز قرآن بی خبر
ما در آتشخانه دیدیم آیت الله نور
لیک از این معنی بود گبر و مسلمان بی خبر
جاهلان مغرور سعی خوش و لطفش کارساز
ابر و خورشیدند گرم کار و دهقان بی خبر
این جهان جای توقف نیست خوشبخت آنکه او
چون نسیمی خاکدشت از این کلستان بی خبر
نیست یک جو ایمنی در قرب درگاه ملوک
ای خوش آن موری کز او باشد سلیمان بی خبر
گر بهار آگه شد از قصد رقیبان دور نیست
یوسف مصری نماند
از کید اخوان بی خبر

شماره ۱۳۱ - پائیز و زمستان

روان شد لشکر آبان به طرف جویبار اندر
نهاده سیمگون رایت به کتف کوهسار اندر

نهان شد دامن البرز در میغ و بخار اندر
تو گویی گرد که بستند پولادین حصار اندر
چو بر بستان کفن پوشید برف تندبار اندر
درخت سرو بر تن کرد رخت سوگوار اندر
درختان لرز لرزان در میان جویبار اندر
به پای هر درختی برگ ها گشته نثار اندر
خزانی برگ، هر سو توده چون زر عیار اندر
دمنده باد، همچون صیرفی وقت شمار اندر
بتابد خور ز بالا بر زمین زرد و نزار اندر
چو زرین مغفر جنگی بهیجا از غبار اندر
بهر جویی یکی آئینه بنهاده به کار اندر
غرابان بر سر آئینه چون آئینه دار اندر
شود باد خنک هر شب به بستان گرم کار اندر
به جسم آبدان پوشد سلیحی آبدار اندر
فسرده غنچه ها گشته نگون بر شاخسار اندر
تو گویی لعبتان گشتند آویزه به دار اندر
در آن وادی که خوید آمد به زانوی سوار اندر
کنون جز خشک خاری نیست فرش رهگذار اندر
به هر جا لشگر زاغان فرود آرند بار اندر
فروبندد جلب شان بند بر پای هزار اندر

به باغ آیند زاغان شام گاهان صد هزار اندر
درافکنده با بر تیره بانگ غارغار اندر
فرود آیند ناگاهان به بالای چنار اندر
چنار بی بر از ایشان ز نو آید به بار اندر
سر هر شاخ پنداری بیندوده بقار اندر
ز هیبت شان به باغ، از باغ بگریزد هزار اندر
چمد رنگ از کمر گاهان به شیب رودبار اندر
پرد کبک دری از تیغه سوی آبشار اندر
پلنگ از قله زی دامن شود بهر شکار اندر
شبان مر گوسپندان را کند پنهان بغار اندر
به برف افتد نشان پای گرگان بی شمار اندر
به بازی جسته درهم پنج پنج و چار چار اندر
بوادی ها درون خر گوشکان جسته قرار اندر
نهفته تن به زیر خاربن عیاروار

اندر

نهاده برکتف دو گوش و خفته زیر خار اندر
گشاده چشم ها همچون دو لعل شاهوار اندر
به سویش ره برد تازی چو عاشق سوی یار اندر
ز خفتنگه بر آهنگدش و افتد گیر و دار اندر
بدا بیچاره مسکینی به بدخواهان دچار اندر

به قصدش مرگ بگشاده کمین از هرکنار اندر

*

*

بدین معنی یکی بنگر به احوال دیار اندر

درافتاده به چنگ دشمنانی دیوسار اندر

تو گویی مرگ بگشاده به ایرانشهر، بار اندر

به جان کشور افتاده گروهی گرگوار اندر

به دلشان هیچ ناجسته وفا و مهر بار اندر

تو گویی کینه دیرین به دل دارند بار اندر

دریغا کشور ایران بدین احوال زار اندر

دریغا آن دلیری ها به چندین روزگار اندر

چه شد رستم که هرساعت به دشت کارزار اندر

گرامی جان سپر کردی به پیش شهریار اندر

برگودرز یل هفتاد پور نامدار اندر

به میدان داده جان هریک به عز و افتخار اندر

بین زی داریوش آن خسرو با اقتدار اندر

به نقش بیستونش بین و آن والا شعار اندر

به بیم است از دروغی، چون به شهری گرگ هار اندر

بخواهد کز دروغ ایران بماند برکنار اندر

کنون گر بیند ایران را بدین ایام تار اندر

چکد خونابه اش از مژگان اشکبار اندر

بدین کشور نه بینی جز گروهی نابکار اندر

کزیشان جز دروغ و ملعنت ناید به بار اندر

امید راستگویی نیست یاری را بیار اندر

ز درویش و توانگر تا به شاه و شهریار اندر

شده گویی به ایرانشهر با عز و فخار اندر

تبار اهرمن چیره به یزدانی تبار اندر

ز بی برگی درافتاده به حال احتضار اندر

جهانخواران به گرد او چو جوقی لاشخوار اندر

به ختم احتضار او نشسته به انتظار اندر

کجا افتند در وی از یمین و از یسار اندر

شماره ۱۳۲ – تجدید مطلع (در توصیف مازندران)

خوشست اکنون اگر جویی به آبسکون گذار اندر

سوی مازندران تی و برگیری قرار اندر

گهی

بر ساحل دریا بخوید و مرغزار اندر

گهی بر طرف بابل رود با بوس و کنار اندر

گهی غلطیده در گردونه های برق سار اندر

گهی بنشسته بر تازی کمیت راهوار اندر

خوشا مازندران ویژه پاییز و بهار اندر

به خاصه طرف آبسکون بدان دریاکنار اندر
زمینش سال و مه سبز و گل اندر وی به بار اندر
همیشه بلبلاش مست در لیل و نهار اندر
دمد انجیر بن ها بر چنار و بر منار اندر
درختی بر درختی روید و آید به بار اندر
تذرو جفت گم کرده خروشان بر چنار اندر
کشیده هر طرف گردن پی دیدار یار اندر
«هراز» بانگ زن پوید بدان خرم دیار اندر
به کردار طراز سیم بر نیلی شعار اندر
خروشش گوش کر سازد به بانگ رعد سار اندر
بغلطاند تن پیل ژیان را بر گدار اندر

شماره ۱۳۳ - تغزل

سنبل داری به گوشه چمن اندر
نرگس کاری به برگ یاسمن اندر
در عجبیم زافریدگار، کزان روی
لاله نشانند به شاخ نسترن اندر
ای صنم خوبرو به جان تو سوگند
کم ز غم آتش زدی به جان و تن اندر
گاهی بی خویشتن شوم ز غم تو
گاه به پیچم همی به خویشتن اندر

سخت به پیچم که هر که بیند گوید

هست مگر کزدمش به پیرهن اندر

زار بنالم چنان که هرکس بیند

زار بنالد به حال زار من اندر

روی تو درتاب تیره زلف تو، گویی

حور فتاده به دام اهرمن اندر

دام فریبی است طره ات که مرا را

بافته جادو به صد هزار فن اندر

صدشکن اندر دو زلف داری و باشد

بندی پنهان به زیر هر شکن اندر

صدگره افتد به هر دلی که به گیتی است

گوش به دلها کنند سرشکن اندر

چند کزان زلف بر ستردی، امروز

مشگ نباشد به خطه ختن اندر

زلف سترده مده به باد، که در شهر

جادویی افتد میان مرد و زن اندر

جادویی اندر میان خلق میفکن

نیکو اندیشه

کن بدین سخن اندر

جادویی و گریزی چو شد همه جایی

ملک درافتد به حلقه فتن اندر
چون گذرد کارها به حیل و افسون
هیچ بندهد کسی به علم تن اندر
مردم نیرنگ ساز را به جهان در
جای نباشد مگر به مرزغن اندر
زلفک تو حیل ساز گشت و سیه کار
زانش ببرند سر بدین ز من اندر
قد تو چون راستی گزید، به پیشش
سجده برم چون به پیش بت، شمن اندر
گر نکنی پیشه راستی و درستی
راست نیایی به خدمت وطن اندر
ور نکنی خدمت وطن به تمامی
عاصی گردی بحی ذوالمنن اندر
درخمت ار جان دهم خوشست، که مردن
شیرین آید به کام کوه کن اندر
جوشم و خونابه گرم گرم بیارم
همچون مرغی به روی بازن اندر

شماره ۱۳۴ - در وصف انگور

انگور شد آبستن هان ای بچه حور
برخیز و به گهواره فکن بچه انگور

آن بیچه نوزاده فروگیر که مادرش
شش ماه فرو خفته در آغوش مه و هور
اکنون شده آبستن و برگردش هر روز
چون قابلگان آمده یک قافله زنبور
این قابلگان قابلگی نیک ندانند
هان خیز و ز بسترش یکایک را کن دور
سختم عجب آید که چنین کودک چون زاد
زان تیره رخ خسته مستسقی رنجور
وین نیز عجب تر که به یک زادن چون گشت
ستخوانش بگسیخته و جلدش مبثور
و آنگاه سر از خاکش برگیر به نرمی
چونان که نگرده شکم و پشتش ناسور
زان پس به یکی بستر سنگینش درافکن
و ز پشت و برش دور کن آن کودک مستور
خود گرچه به مادرش ستم خواهد رفتن
لیکن تو دربن کار مصابستی و مأجور
وان طفل به گهواره درافکن به دو سه ماه
چونان که به گهواره درون گردد محصور
آن طفل نکوروی که از روشن رویش
چون روز برافروخته گردد شب دیجور

آنکه که به نیرو شود و روی فروزد

زو وام کند رضوان رنگ دو لب حور

وانکه که به بلور فرود آرد ساقیش

چون کان عقیق یمنی گردد بلور

شماره ۱۳۵ - مجلس چهاردهم

به بهارستان

افتاد مرا دوش عبور

جنتی دیدم بی حور و سراپای قصور

حوریان کرده رخ از فترت ایام دژم

قصرها یافته از فرقت احباب فتور

سربسر یافته تبدیل به آیات عذاب

آن کجا بوده سراپای پر از آیت نور

ساحتی کایتی از روز سعادت بودی

گشته تاربک تر از تیره شبان دیجور

زیر هر گلبن او جمع، هزاران عقرب

دور هر نوگل او گرد، هزاران زنبور

بلبلش نوحه گر از فرقت مردان شریف

قمریش مویه گر از مرگ و کیلان غیور

آید آواز سلیمان ولی از ملک عدم

می رسد بانگ مدرس ولی از عالم گور

فاخته کوکو گویان که کجا رفت بهار
ورشان مویان مویان که کجا شد تیمور
هر سحرگاه بروید ره و بیراه، نسیم
به امیدی که کند مؤتمن الملک عبور
جای کیخسرو بگرفته فلان گبر، به زر
جای مستوفی بنشسته فلان رند، به زور
بددلی جای دلیری و طمع جای گذشت
سفلگی جای جوانمردی و غم جای سرور
همه پستی و دنائت همه نادانی و جهل
همه تزویر و تقلب همه تقصیر و قصور
روزها پرسه زنان در طلب روزی و شب
دست بر گنجفه و گوش به تار و طنبور
همه با اجنبیان یار و زکشور بیزار
همه با سید ضیا جور و به ملت ناجور
بجز از نفع ندارند ز هستی مقصود
بجز از پول ندارند به گیتی منظور
ز دو من قند و شکر لذت ایشان حاصل
به دو تا چرخ رزین همت ایشان مقصور
راست چون قحط و غلا در دل مردم مغضوب
همچو طاعون و وبا در بر ملت منفور

همه مخلوق سهیلی ز چه؟ از دزدی رای

همه مطرود خلایق ز چه؟ از نقص شعور

شهر مخروبه و مخروبه ایشان آباد

ملک و برانه و ویرانه ایشان معمور

باد افکنده به بینی ز چه؟ از غایت عجب

زنخ افشوده به غبغب ز چه؟ از فرط غرور

یاوه تیه ضالاند و ز غفلت شمزند

خویشرا موسی

و این کاخ، تجلی گه طور

همه را گردن فریبی همه را گنده شکم

این یکی مستحق چاقو و آن یک ساطور

فرقه ای چون امل خویش طویلند و دراز

جر گه ای چون طمع حق بش کلفتند و قطور

وطن از پنجه یک... اگر جست، چه شد؟

که درافتاد به چنگال گروهی مزدور

در بر شاه و رعیت همه کافر نعمت

پیش سرنیزه دشمن همگی عبد شکور

هر یکی گوید با خویش که، گر تنها من

کیسه پر سازم از این معرکه باشم معذور

از قضا جمله و کیلان همه این می گویند

خاصه آنان که بر این قوم رؤسند و صدور

لاجرم جمله دوانند پی پختن نان

چشم ها بسته و بگشوده دهان ها چوتنور

حیرتم من که چرا گشت سهیلی پامال

زان که در پختن نان بود به غایت مشهور

مجلس چاردهم مجلس نان پختن بود

حیف شد سعی سهیلی که نیامد مشکور

مثل است این که چهی گر به رهی حفر شود

زودتر از همه حاضر قند اندر محفور

آه از بن مجلس و دولت که توگویی از غیب

همه هستند به ویرانی کشور مامور

به خدایی که بود هستی مطلق کاین ملک

با دوتن مرد خردمند شود دار سرور

لیکن افسوس که این جمع منافق نهلند

که کند صورتی از پرده اصلاح ظهور

همه مرعوب اجانب همه مغلوب طمع

همه دلال اعادی همه حمال شرور

کار بیرون شده از چاره ندانم بالله

تا چه حد مردم این ملک حلیمند و صبور

این و کیلان که به فرمان ... بودند

همه از عهد ششم جالس این مجلس سور

اینک از غفلت ما، ماه شب چارده اند

تا کی افتد به محاق این مه منحوس شرور

این قصیده اگر از ری به خراسان افتد

اوستادان به رهی طعنه زنند از ره دور

آری از ری به خراسان نبرد زبرک شعر

راست چون زیره به کرمان و به تبریز انگور

آن خراسان که درو بوده صبوری و

حیب

این یک از پشت شهید آن دگر از نسل صبور

آن خراسان که درو بوده ادیب الادبا

ثانی اثین رضی الدین در نیشابور

ای خراسان تو به هر فترت و هر حادثه ای

سپر ایران بودی به سنین و به شهور

جیش یونان را راندی توبه تیغ از ایران

خیل مروان را کردی تو به مردی مقهور

سربداران دلیر تو از ایران کنند

ربشه دولت منحوس طغاخان تیمور

آل طاهر ز تو دادند به بغداد جواب

آل لیث از تو گرفتند به شاهی منشور

آل سامان ز تو و دولت غزنی ز تو بود
وز تو شهنامه بر اوراق ابد شد مسطور
نادر از نادره اقلیم تو برخاست که کرد
خاک ایران را خالی ز سه خصم مغرور
ای خراسان ز چه بنشسته و ساکت نگری
تا به نام تو دوانند به هر گوشه ستور
زبن و کیلان که تو منشور و کالت دادی
نام دیرین تو شد پست الی یوم نشور
به جز از یک دو سه تن قادر و عاجز، باقی
زان کسانند که شاید سرشان از تن دور
همه بی فضل و فضیلت همه بی علم و سواد
همه قلاش و بخوبر، همه الدنگ و شرور
همگی از اثر بی رگی و بی حسی
برده در عهد رضاشاه حظوظ موفور
بهر بی دردی و دلسردی و بی حسی خلق
هست هریک را خاصیت صد من کافور
عجبم تا ز چه این سرد مزاجان خنک
گشته مبعوث چنان قوم غیور محرور

شماره ۱۳۶ - تغزل

بوستان بشکفت و بلبل برکشید از دل صفیر

همچو چشم من گهرپالای شد ابر مطیر

بر نشاط روی گل وقت سپیده دم به باغ

فاخته آوای بم زد عندلیب آوای زیر

بوستان بشکفت چون رامشگه پروبز شاه

سروبن برخاست چون بگشوده چتر اردشیر

ابر تیرافکن گشود از قطره باران خدنگ

باد جوشن گر کشید از سیم، جوشن بر غدیر

نرگس از نابخردی بنهاد در سیماب زر

لاله از افسونگری بنهفت در سنگرف قیر

روز باران از فروغ مهر گردد

آشکار

آن کمان هفت رنگ از دامن چرخ اثیر

چون حریری چند رنگین بر تن چینی عروس

باز جسته یک ز دیگر دامن رنگین حریر

نوبهار دلپذیر و روز شادی و خوشیست

خرما نوروز و خوشا نوبهار دلپذیر

از میان ابر هر ساعت درخشی برجهد

وز هراس خود برآرد رعد، افغان و نفیر

همچو خصم شه که برتابد رخ و افغان کند

آن زمان کز شست خسرو برجهد پرنده تیر

باد بیاورد بوی مشک به شبگیر
گوئی بگذشت از آن دو زلف گره گیر
شبگیر ار بگذرد نسیم بر آن زلف
مشک فراز آورد نسیم به شبگیر
دائم تدبیرها بسی به همه کار
لیک به عشق اندرون ندانم تدبیر
خلخ و کشمیر را به خیره ستایند
آری کار جهان بود همه بر خیر
زانکه یکی چون تو حور نیست به خلخ
زانکه یکی چون تو سرو نیست به کشمیر
جز پی نخجیر سوی من نگراید
تا سر زلفت دلم ربوده به نخجیر
سروی و بر سرو ماه داری و خورشید
ماهی و بر ماه حلقه بندی و زنجیر
گفتم ماهی و اینت غایت تکذیب
گفتم سروی و اینت غایت تحقیر
خود سخنی بود ناستوده و بگذشت
زان سخن رفته عذرخواهم بپذیر
عذر پذیرست و جرم پوش خداوند

وین دو بود نیز بهترین صفت میر

شماره ۱۳۸ - بهاریه و تشبیب

نگر به زلف و بنا گوش آن بت کشمیر

یکی ز ساده پرند و یکی ز سوده عبیر

دو پیشه دارد بر جان و دل دو طره او

یکی گذارد بند و یکی نهاد زنجیر

شگفتم آید زان دل در آن بر سمین

یکی به طبع حدید و یکی به لطف حریر

برمن آمد آراسته به هم رخ و زلف

یکی چو لیلہ مظلّم یکی چو بدر منیر

بگفت چند بهم بر، من و تو بنشینیم

یکی به رنج دچار و یکی به عشق اسیر

جواب دادم زان کم نژند شد دل و جان

یکی ز

گیتی ریمن یکی ز چرخ اثیر

ز رنج سیم و زر ایدون شده است چشم و رخم

یکی به گونه سیم و یکی به رنگ زریر

بگفت سوی چمن شو که سیم و زرگیری

یکی ز چهره نسیرین یکی ز دیده تیر

به باغ و بستان بینی نگارخانه چین

یکی پر از تمثال و یکی پر از تصویر

نهاده معجزه[□] خویش، موسی و داود

یکی به شاخ درخت و یکی به روی غدیر

سرشگ ابر بهاری به آبگیر درون

یکی است حلقه نگار و یکی است حلقه پذیر

برد شقیق و گل سرخ را به باغ و به راغ

یکی ز مرجان تاج و یکی ز عود سریر

همی بنالد رعد و همی بتابد برق

یکی چو جان مخالف یکی چو تیغ امیر

شماره[□] ۱۳۹ - شکواییه

شریر، قاضی و رهن، امین و دزد، عسس!

از بن دیار بیاید برون جهانند فرس؛

فتاده کارکسان با جماعتی که بوند

همه عوان و همه خونی و همه ناکس!

زمام جمله سپرده هوس به چنگ هوی

مهار جمله سپرده هوی به دست هوس!

.....

که از نهییش برخاست ناله از هر کس!

به خانه اندر نادیده چهر مام و پدر

به مکتب اندر ناخوانده قل اعوذ و عبس

.....

چو قوم موسی در ساخته به سیر و عدس

.....

که بر ویند و از ویند چون سگان مگس

مگر فریشته یاری کند و گرنه به دهر

نیند با سپه دیو، خیل مردم بس

ستاده اند به تاراج بندگان خدای

چنان که رزبان در باغ رز به وقت هرس

نه از خداشان بیم و نه از بشرشان شرم

نعوذ بالله از این سگان هرزه مرس

ز خائنان و ز دزدان که بر سر کارند

شد این امین خزانه، شد آن امیر حرس

نیند غافل از آزار مرد و زن یکدم

چنان

پزشک زبردست از شمار مجس

نشان شکوه بدی و به محبس افتادی

کس ار کشیدی باری یکی بلند نفس

کسان به محبس ایمن ترند تا به سرای

اگرچه زنده به گورند مردم محبس

مراز محبس این سفلگان حکایت هاست

که کرده پایم روی زمین زندان مس
درون زندان دیدم نکرده جرم بسی
زگنده پیرکهن تا به کودک نوری
یکی اسیر، که گفت ای اجل نجاتم ده
یکی به بند، که گفت ای خدا به دادم رس
یکی به حبس، که از شهر خود به میر بلد
عریضه کرد و بنالید از عوان و عسس
یکی به ایران باز آمده ز کشور روس
یکی از ایران کرده گذر به رود ارس
یکی نوشته کتابی به تاجر دهلی
یکی گرفته جوابی ز عامل مدرس
یکی شکایت کردست کز چه روی امسال
مرکبات گران است و گوجه ها نارس
یکی به محضر جمعی سروده با میر آب
که باد لعنت بر خولی و سنان عنس
یکی به عهد مدرس به نزد او رفته است
شده است با وی همزه ز خانه تا مدرس
گناه بنده هم از این قبل گناهان بود
بگویم ار ندهی نسبت گرافه ز پس
به هشت سال ازین پیش شعله نامی داد

به من سلامی و دادم سلام او واپس
به سال ها پس از آن، شعله اشتراکی شد
وزو به چند رفیق جوان فتاد قبس
بدین گناه شدم پنج ماه زندانی
سپس به شهر صفاهان فتادم از محبس
کنون اسیر و غریبم به شهر اصفاهان
جدا ز من زن و فرزند چون ز غزم، تگس
همی بنالم هر دم به یاد یار و دیار
سری به زیر پر اندر، چو مرغ تنگ نفس
به هر طرف نگرانم در آرزوی نجات
چو مرد گمشده در آرزوی بانگ جرس
نه پرسشم را پاسخ، نه نالشم را گوش
سپهر گویی کر است و روزگار اخرس
سپهر، تلخی بارد به جان من گویی
که پر

شرنگ است این آبگینه املس

به عمر خویش نشانیدیم بیخ فضل و ادب
ولی دریغ که حنظل دمید ازین مغرس
زمانه بر تن ما شوخکن پلاس افکند
به جرم آنکه دریدیم جامه اطلس

*

**

همیشه تا که بود جعد زنگیان پرتاب
هماره تا که بود انف چینیان افطس
همیشه تا که بود مار همقرین با مور
هماره تا که بود خار همنشین با خس
تن شریر به خاک و سرش به نوک سنان
بنای ظلمش ویران و رایتش منکس

شماره ۱۴۰ - خیانت

آن را که نگون است رایتش
من هیچ نخواهم حمایتش
و آن دیو که این کار خواسته است
دیوانه بخوانند، ملتش
این کشور تحت الحمايه نیست
هم نیز برنجد ز صحبتش
ملکی که ز جیحون و هیرمند
تا دجله برآید مساحتش
از کس بنخواهد حمایتی
وین گفته نگنجد به غیرتش
آن کس که به ما داده یادداشت

وان صاحب او، چیست نیتش

بی جنگ بخواهد جهان گرفت؟

صعبا و غریبا حکایتش

امروز که هر ملت نژند

در سایه تیغ است حرکتش

بی قیمت خون بندگی خطاست

وین بنده گرانست قیمتش

گویند سپهدار داده خط

لعنت به خطوط پر مخافش

گر داده خطی این چنین خطاست

کاین ملک بری بوده ذمتش

بی رأی شه و رأی مجلسین

ملت نشناسد به صحتش

لعنت به وزیری چنین که هست

بر خیر بداندیش، همتش

با آن که فزون دارد احترام

با آن که فزونست ثروتش

قوم و وطن خود کند ذلیل

وانگاه بخندد به ذلتش

بخشد وطن خود به رایگان

وانگاه گریزد ز خشیتش

زودا و قریباکه در رسد

خائن به سزای خیانتش

شماره ۱۴۱ - تغزل

بربوده دلم چشم پر فنش

وان عارض چون ماه روشنش

نسرینش رخ و سوسنش دو زلف

من بنده نسرین و سوسنش

عشقی است دگرگونه با ویم

مهریست دگرگونه با منش

خاطر شده مفتون عارضش

دیده شده حیران دیدنش

مانا ملک العرش از نخست

آمیخته با نیکوئی تنش

حورای جنان بوده مادرش

فردوس برین بوده مسکنش

امروز بدیدم به رهگذار

خون دل خلقی بگردنش

برخاسته دامن کشان به راه

و آویخته قومی به دامنش

افتاده بسی

جان و دل به خاک

پیش مرّه ناوک افکنش

ز انبوه دل از دست رفتگان

چون کعبه شده کوی و برزنش

من نیز فرا رفته تا مگر

یک خوشه ربایم ز خرمنش

از دیده فشاندم بسی سرشک

پیش دل چون روی و آهنش

بگذشت و به من بر نظر نکرد

تا بود چنین بود دیدنش

شیون کند از دست او دلم

با آنکه نه نیکوست شیونش

شیون چه کند بنده ای که هست

در گاه خداوند مأمنش

شماره ۱۴۲ – به یکی از دوستان

ای شوکت ای شکسته دل دوستان خویش

بر جان عاشقان مزین از هجر خویش نیش

گر بنگری در آینه قلب خویشتن

بینی به خود ارادت یاران زپیش پیش

اوقات دوستان مکن از زهر عشوه تلخ
قلب فسردگان مکن از نیش غمزه ریش
وصل تو داشت حوزه[□] ارباب ذوق جمع
هجر تو کرد خاطر مجموعشان پریش
گویند از آن لب شکرین تلخ گفته ای
تلخی به شکر تو نچسبد به صد سریش
گیرم که مردک هر وی خورده شکری
ما و تو آن گرفت نبااستمان به ریش
طبع حسود پنجه گشاید به هر دروغ
مرد غریق دست گذارد به هر حشیش
یک شب عیادت من بیمار پیش گیر
نبود گنه عیادت یاران به هیچ کیش
اینجا دلیست خسته و مشتی گل و کتاب
واندر نهاده مجمره[□] زرد هشت پیش
وان شاهد صغیر به آهنک بم و زبر
با ذکر یا مجیر بود گرم کار خویش
سوی دگر ندیم سبکروح تلخ وش
بیگانه با مدلس و با اهل ذوق خویش
چنگ و دف و ترانه گرت نیز آرزوست
همراه خود بیار ولی بی سبیل و ریش!

ای خفته درین خاکدان رباط

چون طفل فروبسته در قماط

تا چند نشینی به آب و تاب

ای خواجه درین خاکدان رباط

زود است که بینی به جز کفن

بیداد نبود هیچ در بساط

باله که گذشتن نشایدت

روز دگر از روزن خیاط

بی طاعت ایزد چه گونه ای

با جسم نحیف و پل صراط

مرگ است چو

کلب عقور و ما

سرگرم به موشیم چون قطاق

چون برق، ربیع از پی ربیع

چون باد، شباط از پی شباط

عمر است که می بگذرد ز ما

ما خفته و آسوده در نشاط

برخیز و بکن فکری ای بهار

زان پیش که خاکت شود ملاط

شد قافله، بیدار شو ز خواب

ای خفته درین خاکدان رباط

شماره ۱۴۴ - در منقبت حضرت امام جعفر صادق (ع)

باز به پا کرد نوبهار سراق

بلبل آمد خطیب و قمری ناطق

رایتی فرودین به باغ درآویخت

پرچم سرخ از گلوی سبز سناجق

طبل زد از نیمروز لشکر نوروز

وز حد مغرب گرفت تا حد مشرق

لشکر دی شد به کوهسار شمالی

بست به هر مرز برف، راه مضایق

رعد فروکوفت کوس و ابر ز بالا

بر سر دشمن ز برق ریخت صواعق

باغ چو شطرنج گشت و شاه جنوبی

آمد بر لشکر شمالی فائق

لاله نوخیز رسته بر دو لب جوی

همچو به شطرنج از دو سوی، بیادق

غنچه بخندد به گونه لب عدرا

ابر بگرید بسان دیده وامق

سنگدلی بین که چهر درهم معشوق

باز نگردد مگر ز گریه عاشق

دفتری گل کشد ز جزوه کش اوراق

تا که سوابق کند درست و لواحق

چون که شد اوراق گل تمام مرتب

عضو گلستان شود به حکم سوابق

هست گلستان اداره و گلش اعضا

مهر فروزان بود مدیری لایق

نیست خلل اندرین اداره که خورشید

هست به تشویق جمله اعضا شایق

عضو هنرمند، جاه و مرتبه باید

خاصه که با وی بود رییس موافق

*

*

نوز نتاییده صبح، خواه صبحی

زان که صبحی است لیل غم را فالح

از می فکرت بساز جام خرد پر

جام خرد پر نگردد از می رائق

با می فکرت صبح کن که بود فکر

خمی کان را خماری نبود لاحق

هر که سحر خیز گشت و فکر کننده

راحت مخلوق جست و رحمت خالق

وانکه فروخفت تا بر آمد خورشید

بر تن و بر جان خویش نبود مشفق

چون گل خندان پگاه روی فرو

شوی

جانب حق روی کن به نیت صادق

غنچه صفت پرده خمود فرو در

یکسره آزاد شو ز قید علایق

خیز که گل روی خود به ژاله فروشت

تا که نماز آورد به رب مشارق

خیز که مرغ سحر سرود سراید

همچو من اندر مدیح جعفر صادق

*

*

حجه یزدان که دست علم قدیمش

دین هدی را نطق بست ز منطق

راهبر مؤمنان به درک مسائل

پیشرو عارفان به کشف حقایق

جام علومش جهان نمای ضمائر

ناخن فکرش گره گشای دقایق

از پی او رو که اوست هادی امت
گفته او خوان که اوست ناصح مشفق
سر قران را ز محکم و متشابه
جوی ز لطفش که اوست مصحف ناطق
راه به دارالشفای دانش او جوی
کاوست طیبی به هر معالجه حاذق
داروی فقهش اگر نکردی چاره
شرع نبی مرده بودی از مرض دق
محضر درس امام گشت مقوی
شربت لطف امام گشت معرق
خود نشنیدی مگر که بود به عهدش
دوره ضعف کتاب و نشر ز نادق
وز طرفی خیل صوفیان اباحی
بسته ز هر سو به هدم شرع مناطق
مُرجه و ناصبیه نیز ز سویی اا
در ره دین خدا نهاده عوائق
تیرگی جهل کشت یکسره زایل
چهر مُنیرش چو گشت لامع و شارق
ساخت بنایی متین ز سنت و تفسیر
کان نه ز پای افتد از هجوم طوارق

در ره ارشاد خلق توسن عزمش
جست فزونی به تک ز سابق و لاحق
شافعی و بوحنیفه، مالک و حنبل
ابجد خوانند و او معلم مفلح
خود نشیندی که «بودواق» ملعون
خواست که خون ریزدش به خنجر بارق
هیبتش انسان گرفت دیده منصور
کش ز سر صدق جست و گشت معانق
آیت حق است و هست ذات شریفش
مظهر ذات و صفات صانع رازق
گر ز سر مهر بنگرد سوی دشمن
قهر خدایی شود به دشمن طارق
او پی تهذیب خلق آمد از آن رو
بود صبور و حلیم و سهل و مرافق
ور شدی از حق به پادشاهی مأمور
گبشی ازو شمل دشمنان متفرق
خصم بر
قدرت امام چه باشد
توده کاهی به پیش ذروه شاهق

*

دولت مروانیان چو طی شد و آمد

جیش خراسان به جیش مروان فائق

قاصدی آمد بر امام ز کوفه

کشت شبانگه به درگهش متعلق

داشت ز یوسلمه ضلال کتابی

کای توبه شرع نبی بزرگ محقق

مهتر آل رسول جز تو کس امروز

نیست که گردد به ملک راتق و فاتق

کار به دست منست و جز تو کسی را

من شناسم به ملک درخور ولایق

خیز وز یثرب به کوفه آی از آن پیش

کایند از رمله کودکان مراهق

چشم به راهت اعالیند و ادانی

بنده حکمت مغاربند و مشارق

*

*

صادق آل رسول نامه فرو خواند

دید سخن با حقیقتست مطابق

لیک ز شاهی چو بود فرض ترش کار

فقر به شاهی گزید و دین به دوانق

نامه بوسلمه را نداد جوابی

تا که نیفتد به مشکلات و مضایق

*

*

ای خلف مرتضی و سبط پیمبر

جور کشیدی بسی ز خصم منافق

خون به دلت کرد روزگار جفاکیش

تا تن پاکت به قبر گشت ملاصق

هستی نزد خدای زنده و مرزوق

ای تو به خلق خدای منعم و رازق

پرتو مهرت مباد دور ز دل ها

سایه لطفت مباد کم ز مفارق

مدح تو گفتن بهار راست نکوتر

تا شنود مدح مردم متملق

کیش تو جویم مدام و راه تو پویم

تا ز تن خسته روح گردد زاهق

بر پدر و مادرم ز لطف کرم کن

گر صلتی دارد این قصیده رایق

چشم من از مهر بر گشای و نگهدار

گوهر ایمان من ز پنجه سارق

شماره ۱۴۵ - ای ملک

ملک ایران سر بسر در انقلاب است ای ملک

کشور جمشید و افریدون خرابست ای ملک

جنبشی با خاطر بیدار، کاندلر ملک ما

مسکنت بیدار و آسایش به خوابست ای ملک

قبضه شمشیر شاهان عجم، در دست تست

تاکی این تیغ مبارک در قرابست ای ملک

تا جوانی هست از شاهنشهی دریاب کام

زانکه شاهی و جوانی دیریابست

ای ملک

آتشی در پنبه پنهانست، این دانیم ما

خاطر ما زین سبب در التهابست ای ملک

حاسدان ملک را در آستان راهاست

شه پرستان را از آن درگه جوابست ای ملک

ما بجز بیداری شه مان نباشد آرزو

دل گر از این آرزو جوشد، مصابست ای ملک

شه ز حضرت رادمردان را به معنی دور کرد

وانکه باید دور بودن در جنابست ای ملک

شاه را گفتند تا بندد زبان دوستان

دشمنان را این نخستین فتح بابت ای ملک

دشمن خسرو به خسرو داده پندی ناگوار

کش دورویه، سود افزون از حسابست ای ملک

نیک باید دید تا سررشته نگریزد ز دست

پادشاهی رشته ای پرپیچ و تابست ای ملک

ما و حکم شاه و قلبی سربسر بر مهر شاه

سر نیچدکس گرت رای عتابست ای ملک

شماره ۱۴۶ - رزم نامه

می فروهل ز کف ای ترک و به یک سو نه چنگ

جامه جنگ فروپوش که شد نوبت جنگ

باده را روز بیفسرد بهل باده ز دست

چنگ را نوبت بگذشت بنه چنگ ز چنگ

رخ برافروز و رخ خصم بیندای به قیر

قد برافراز و قد خصم دوتا ساز چو چنگ

از بر دوش، تفنگ افکن و آسوده گذار

لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ

نه که آن روی سیه گردد از گرد مصاف

نه که آن زلف سیه گردد از دود تفنگ

زلف تو مشک است از گرد نفرساید مشک

روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ

همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد

چون به دشت اندر آهو و به کوه اندر رنگ

آهوئی چون تو ندیدستم کاندرا پیکار

بدرد پهلوئی شیر و بکند چشم پلنگ

جز تو هرگز که شنید آهو با درع و کمان

جز تو هرگز که شنید آهو با تیر خدنگ

آهوئی لیکن پرورده آن دشت که هست

آهوانش را امروز به شیران آهنگ

خطه ایران منزلگه شیران که خداهش

نام پیروزی بنگاشته برهر سر سنگ

کشوری جای مه آبادی و

شاهان مدی

مهرانی چو کیا مرز و چو آذر هوشنگ

آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم

وانکه کاوشش بنهاد به گردون اورنگ

شاه کیخسرو او برد حشم تا در مصر

شاه گشتاسب اوراند سپه تا در کنگ

شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل

تا خط وادی آموبه در آورد به چنگ

تیردادش زد بر دیده یونانی تیر

اردشیرش زد بر تارک رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملک روم به یشت
کرد بهرامش بر پای مهان پالاهنگ
چند گه کیش زراتشتش آراست بروی
ز آن سپس دولت اسلامش نو کرد به رنگ
ملک منصورى او از درى تا در چین
ملک محمودى اواز در چین تالب گنگ
لشکر دولت سلجوقش بسپرد به کام
از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
داشت فرهنگ هزاران ز ملک اسمعیل
هم ز عباس شهش بود هزاران فرهنگ
به گه دولت تهماسب شهش روز و شبان
به یکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
گرچه بد دولت ایران به گه نادرشاه
همه تیغ و همه تیر و همه رزم و همه جنگ
لیک از آن رزم بد ایران را آسایش و بزم
هم از آن جنگ بُد ایران را آرایش و هنگ
هر کجا یک ره یکران ملک پای نهاد
از سرفخر برافراشت سر از هفت اورنگ
دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل

خصم او کام نبرده است جز از کام نهنگ

هست ایران چو گران سنگ و حوادث چون سیل

طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ

بینم آن روز که از فر بزرگان گردد

ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ

کارگاهی ز پی کاوش در هر معدن

ایستگاهی ز ره آهن در هر فرسنگ

مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور

که ز بیکارگی و تن زنی آیدشان ننگ

بن هر چاه فرو برده به پشت ماهی

سر هر قصر بر آورده به اوج خرچنگ

رستنی رسته به هر مزرعه دشت اندر دشت

بارها بسته بهر

دهکده تنگ اندر تنگ

نکته ها کرده ز بر مرد و زن از گفت بهار

عوض گفته تازی و روایات فرنگ

تا جهان است بود دولت مشروطه به پای

جیش ما غالب و شاهنشاه ما با فرهنگ

شماره ۱۴۷ - صفت هلال و اسب

چون غره افق ز شفق شد شقیق رنگ

بر شاه روم تاختن آورد شاه زنگ
شب را ز روی، پرده برافتاد و رخ نهفت
حور سپیدچهر، ز دیو سیاه رنگ
خورشید رخ نهفت و برآمد هلال عید
خمیده سر چو ابروی مه طلعتان شنگ
چون تازه بادرنگی سر زده ز شاخ
وز برگ گشته پنهان نیمی ز بادرنگ
گفتی یکی نهنگ نهان شد در آب و ماند
بر آب نیمی از سر دندان آن نهنگ
یا همچو جنگجویی کز بیم جنگیان
افکنده خنجر از کف و بگریخته ز جنگ
یا جسته رنگ از کف صیاد با شتاب
وندر میان دشت درافتاده شاخ رنگ
یا خادمی نهاده دویتی ز زر ناب
بیش وزیر شرق خداوند فروهنگ
بخ بخ به مرکبی که بدیدم به درگهت
پوینده ای بدیع و کرازنده ای کرننگ
در دشت همچنان که به دشت اندرون گوزن
در آب آن چنان که به آب اندرون نهنگ
اندام او به نرمی چون دیبه طراز

اعصاب او به سختی چون شاخه زرننگ
پیش از خدنگ، بر سر آماج گه رسد
بر پشتش ار کشی سوی آماج گه خدنگ

شماره ۱۴۸ - بلای گل

افتاده ایم سخت به دام بلای گل
یارب چو ما مباد کسی مبتلای گل
گل مشکلی شده است به هر معبر وطریق
گام روندگان شده مشکل گشای گل
هر گه که ابر خیمه زند در فضای شهر
بر بام هر سرای بر آید لوای گل
گل دل نمی کند ز خراسان و اهل او
ای جان اهل شهر فدای وفای گل
گر صد هزار کفش بدرد به پای خلق
هرگز نمی رسند به کشف غطای گل
با خضر اگر روند به ظلمات کوچه خلق
اسکندری خورند در آن چشمه های گل
اول قدم که بوسه زند گل به پای ما

افتیم بر زمین و

بوسیم پای گل

گل ها ثقیل و درهم و کوچه خراب و تنگ

آه از جفای کوچه و داد از جفای گل
گل هرچه را به پنجه در آورد ول نکرد
صد آفرین به پنجه معجزنمای گل
از گل ز بس که خاطر و دل ها فسرده است
گل نیز بعد از این ندمد از فضای گل
بر روزگار خویش کنم گریه بامداد
چون بنگرم به خنده دندان نمای گل
از پشت تا به شانه و از پیش تا به ریش
هستند خلق یکسره غرق عطای گل
امروز در قلمرو طوس از بلند و پست
آن جایگه کجاست که خالی است جای گل
آید اگر جهاز زره پوش ز انگلند
حیران شود ز لجه بی منتهای گل
گر لای و گل تمام نگردد از این بلد
اهل بلد تمام بمانند لای گل
شرم آیدم ز گفتن بسیار ورنه باز
چندین هزار مسئله باشد ورای گل
شماره ۱۴۹ – صدارت اتابک اعظم
آن اختری که کرد نهان چند گه جمال
امروز شد فروزان از مطلع جلال

از مطلع جلال فروزان شد اختری
کز چشم خلق داشت نهان چند گه جمال
یکچند کرد روی بی مصلحت نهان
واینک طلوع کرد دگر ره به فر و فال
سالی سه رخ نهفت گر از آسمان ملک
تابنده بود خواهد زبن پس هزار سال
چون در فراق او دل یک ملک شد نژند
فر ملک تعالی گفتش الاتعال
گاه وصال آمد و هجران شد اسپری
هجران چو اسپری شد آید گه وصال
چون تافت روی تربیت از این خجسته ملک
فرسوده گشت ملک و دگر گونه گشت حال
چون پور برخیا ز در جم برفت و گشت
خاتم اسیر پنجه دیو سیه مآل
کالیوه شد هنرور و نستوده شد هنر
افسانه گشت دانش و بی مایه شد کمال
آزاده مردمان را دریوزه گشت فر
دربوزه پیشگان را فرخنده گشت فال
چون دید ذوالجلال تبه، روزگار ملک
بر روزگار ملک ببخشود ذوالجلال

وانگه یکی فرشته برانگیخت تا به قهر

خاتم برون کشد ز کف دیو بدسگال

ناگه ز گردش فلک

باژگون سریر

خورشید خسروی را شد نوبت زوال

بر عادت زمانه پس از آن خجسته شاه

ملک زمانه یافت بدین خسرو انتقال

چون ملک یافت رونق و یکرویه گشت کار

مر خواجه را رسید ز شاه جهان مثال

کای بی تو گوش خلق به بیغاره حسود

وی بی تو جان خلق به سرپنجه نکال

اکنون مرا رسید جهان داوری و کرد

شاه جهان به روضه فردوس ارتحال

بیرون ممان و کشور ما را پذیره شو

ورنه پذیره گردد این ملک را وبال

صدر جهان وزیر معظم چو این شنید

چاره ندید امر ملک را جز امثال

بنگاه خود بماند و به ایران کشید رخت

با لطف کردگاری و با فر لایزال

بوسیده پای خسرو و بگرفته دست بخت

بگشوده روی رامش و بسته در ملال

ای خرگه وزارت، رو بر فلک بناز

وی مسند صدارت، شو بر جهان بیال

ای خصم دیو سیرت، نالان شو و مخند

وی ملک دیده محنت، خندان شو و منال

کامد به فر بخت دگر باره سوی تو

صدر فلک مقام و عید ملک خصال

فرخنده فر اتابک اعظم امین شاه

دستور بی نظیر و خداوند بی همال

رایش ستاره سیرت و جودش سحاب فعل

عزمش سپهر پویه و حزمش زمین مثال

از او گزیده منظره فرهی طراز

وز او گرفته آینه خسروی صقال

پاسش ز گرگ نائبه بشکسته چنگ و ناب

بأسش ز باز حادثه پرکنده پر و بال

باکین او بنالد گردون کینه توز

با خشم او نتابد دنیای مردمال

رایش ز روی مهر درخشان برد فروغ

کلکش ز پشت شیر نیستان کشد دوال

آنجا که خنگ همت عالیش زد قدم

در هم گسست تو سن اندیشه را عقال

مال و زر است به ز همه چیز پیش خلق

و تن خواجه راست نام نکو به ز زر و مال

صدرا ز بخت، منظری افراستی بلند

چندان که بر فرازش برنگذرد خیال

عزم تو را به پونه نپوید همی نسیم

حزم تو را به پایه

نپاید همی جبال

روی صدارت از تو فزاید به مهر، نور

صدر وزارت از تو فزاید به چرخ بال

خوی تو مهر گستر و روی تو مهر فر

جود تو خصم مال و وجود تو خصم مال

دربا و ابر را تسودی دگر حکیم

گر دیدی آن دل هنری وان کف نوال

دارد ز گال با دل خصم تو نسبتی

زان روزند آتش سوزنده در ز گال

عین الکمال باد ز پیرامن تو دور

ای یافته ز فر تو ملک ملک کمال

تا درخور کنار تو گردد عروس بخت

زینت بسی فزود به رخ بر زخط و خال

نک آرمیده در یرت آن خوبرو عروس
گو خصم رو برآر همه روزه قیل و قال
آنان که لب به یاوه گشودند پیش از این
اکنون چرا شده است زبانشان به کام لال
تا بر فروختی رخ بخت اندرین بساط
در جان دشمن تو بلا یافت اشتعال
شهباز از این سپس نزند پنجه بر تذرو
ضرغام ازین سپس نکند حمله بر مرال
گاه آمده است تا که سرانگشت خود گزند
آنان که خواستند به کار تو اختلال
یزدان به خواست در تو بزرگی و فرهی
رخ تافتن ز خواهش یزدان بود محال
صدرا صبوری آن ملک شاعران طوس
کز نعمت تو داشت بسی حشمت و جلال
در باغ مدحت تو نهالی نشاند و رفت
و اینک به دولت تو بر آورده شاخ و بال
مدح تو جز بهار نگوید کس این چنین
با بهترین معانی و با بهترین مقال
گر زانکه شعر گفتم شعری بود بدیع
ور زانکه سحر کردم سحری بود حلال

بادا قرین اختر جاه تو نجم سعد
بادا مطیع بخت جوان تو چرخ زال
کام تو باد با لب آن شاهدهی که برد
از خلق، دل به طره خمیده تر ز دال
بنگاه نیکخواه تو پر خلخی نگار
پهلوی بدسگال تو پر هندوی نصال
از نیکوان بساط تو بنگه پری
وز لعبتان سرای توی چون مرتع غزال

شماره ۱۵۰ - تشبیب

ای

بر گل سوری زده از مشک سیه خال
وز عود خط آراسته بر چینی تمثال
لعبت نبود چون تو دل آشوب و دل آوبز
آهو نبود چون تو سیه چشم و سیه خال
ای دست نکویی به بناگوش تو زان زلف
بنگاشته بی خامه بسی جیم و بسی دال
از جیم تو صد تاب و شکن بر قد عشاق
وز دال تو صد بند و گره در دل ابدال
می ده که هلال مه شوال بر آمد

ای بی تو قد من چو هلال مه شوال

احوال من از بوسه کن ای ترک دگرگون

زان پیشگه از باده دگرگون کنم احوال

در مسجد و محراب همی رفتم زین پیش

واکنون نروم جز به در مطرب و قوال

رفت آنکه شب و روز به هر برزن و هر کوی

زاهد رود از پیش و گروهیش به دنبال

می ده که مرا حال نمانده است کزین بیش

زاعمال شبانروز دگرگونه کنم حال

چون آتش سیال یکی باده بنه پیش

ای روی تو افروخته تر ز آتش سیال

بردند به چین اندر تمثال تو بت روی

ز آنروی پرستند به چین اندر تمثال

فالم همه نیکو بود از دیدن روبرت

از دیدن روی تو نکوتر نبود فال

شماره ۱۵۱ - پیام به انگلستان

یک ره از ری سوی لندن گذر ای پیک شمال

بر ازین شهر بدان شهر یکی صورت حال

بحر اخضر چو فرو ریزد در تنگه مانس

تنگه مانس چو پیوندد با بحر شمال

کشوری بینی پر مردمی و حشمت و فر

مردمی بینی آزاده و فرخنده خصال

از پی حفظ وطن کرده بپا رایت حرب

وز ره پاس شرف بسته میان بهر قتال

حشم و لشکر برده به فراز و به نشیب

سپه و سنگر بسته به وهاد و به تلال

توپ ها بینی بگشاده دهان میلامیل

دشت ها بینی، ز انبوه حشر مالامال

نوجوانانی پوشیده به تن جامه جنگ

شیرمردانی بگرفته به کف تیغ جدال

بانوان بینی در

سعی و عمل چون مردان

پیرها بینی خندان و دوان چون اطفال

باغ ها بینی سرسبز به مانند بهشت

کاخ ها بینی ستوار به کردار جبال

مجلس عامه نشسته به سؤال و به جواب

مجلس خاصه ستاده به جواب و به سؤال

سائسان بینی هر یک چو فلک بی آرام

تاجران یابی هر یک چو طبیعت فعال

به تن و توش، جوان و به بر و دوش، قوی

به روش، تندخرام و به سخن، چرب مقال

به سخن گفتن صافند و صریح اند و صدیق

به عمل کردن جلدند و جسور و جوال

کوه در کوه موتور بینی و طیاره و توپ

دشت در دشت سپه بینی و ترتیب نزال

ناو جوشن ور بینی زده صف اندر صف

مرغ بمب افکن یابی زده بال اندر بال

مرغ بمب افکنشان، تیزتر از مرغ هوا

ناو بالن برشان بیشتر از ماهی بال

بیر از مردم غم دیده ایران خبری

سوی آن کشور و آن مردم پاکیزه فعال

بازگو کای متمکن شده از دولت شرق

هیچ دانید که در شرق چه باشد احوال؟

چند قرنست که با مشرقتان بیوند است

گشته از شرق سوی غرب روان سیل منال

گیرم این آب و زمین گشت ز بیگانه تهی

هم از استقلال افزود به جاه و به جلال

چون جماعت رود از دست، چسود آب و زمین

چون رعیت فتد از پای، چسود استقلال؟

مشرق از مشرقیان خالی اگر گشت، شود

مسکن وحشی تلموق و صعالیك ارال

جلوه و زیب و جمال همه تان از شرق است

رحم آرید بدین جلوه و این زیب و جمال

شرق بازار بزرگست و شما بازرگان

با خود آید که بازار تهی شد ز اموال

هیچ با حاصل دهقان نکند سیل ملخ

آنچه با حاصل این ملک نمودید امسال

همه بردید و چریدید و بگردید انبار

ز حبوب و ز بقول و ز پیاز و ز ذغال

برزگر گرسنه و جیش بریتانی سیر

شهر بی توشه و اردو ز خورش مالا مال

آن لهستانی

مسکین که ازین پیش نبود

جز کفی نان تهی، توشه او مدت سال

بره و مرغ ببرد و کره و تخم بخورد

عسل و قند و مرباش فزون از خرطال

نوش جان باد به مهمان و حلال آنچه بخورد

و آنچه را برد و تلف کرد نه نوش و نه حلال

که شنیده است که مهمان بخورد هم ببرد

هم نهان سازد و هم سوزد اگر یافت مجال

آخر این دشمنی از چیست بدین قوم فقیر

نه شما زاده مرغید و نه ما نسل شغال
دیو با مردم این ملک نکرد آنچه کنند
این گروه متمدن به جنوب و به شمال
کاسب و شهری و زارع همگی حیرانند
کز کجا توشه رسانند به اهل و به عیال
فتح نا کرده چنین است و از آن می ترسم
کز پس فتح نبینیم بجز غنچ و دلال

شماره ۱۵۲ - پایتخت گل

در پایتخت ما بگشادند بخت گل
شد پایتخت ما به صفت پای تخت گل
خوشگلتر از شوارع ری نیست کاندروست
صدگونه شکل هندسی از لخت لخت گل
هر گه ستور گام نهد از پی عبور
بر گرد گام هاش بروید درخت گل
گر تختی از بلور نهی بر کنار راه
در نیم لحظه اش شناسی ز تخت گل
گر بخت گل گره خورد از سعی نیم شب
عمال نیمروز گشایند بخت گل
یک رخت پاک باز نماند به شهری
گر آفتاب و باد نه بندند رخت گل

گر قصه موجز آمد عییم مکن از آنک
سخت است رد شدن ز قوافی سخت گل

شماره ۱۵۳ - دار مجازات

همی چه گویی چندین چراست قلاقل
به پیش این در و برگرد آن بلند نخیل
شگفت روزی، همچون قیامت از انبوه
فراخنایی، مانند محشر از تهویل
ز بس نظار گیان در تنیده یک به دگر
بیسته راه شد آمد، به عابراں سییل
پیادگان و سواران ستاده صف در صف
بگرد بر شده نخلی مهیب و زشت و طویل
درازنایی هایل به رنگ جبهه مرگ
و یا

بسان زدوده سنان عزراییل
ستاده خشک به مانند زاهدان کسل
بمانده سرد به مانند راهبان علیل
نبود اشتر و بودش مهار چون اشتر
نبود پیل، ولی یشک داشت همچون پیل
کمیت نی و بلون تن از کمیت مثال
زرافه نی و به گردن بر، از زرافه مثیل

رخی ز خوردن خون چون دهان شیران سرخ

تنی ز گرسنگی چون میان شیر، هزیل

زجنس منبر و منبر نه، لیک چون منبر

بر او بخوانند آیات دوزخ از تنزیل

عظیم داری خمیده سر، که بر سر او

نوشته اند که «هذا لمن اساء قليل»

ز بهر صید گنه کاران، فروهشته

سطر بندی ابریشمین و زفت و فتیل

چو بانگ زد نهمین زنگ صبح روز سوم

به خصم خواندند آیات مرگ با تعجیل

سر شرارت کاشان، زعیم راهزنان

به پای دار در استاد، بسته دست و ذلیل

به پیش مرگی وی، پیشکار ناکس او

نخست کرد سر چوب دار را تقبیل

سپس نشان سر دار شد تن سردار

به شادمانی ارواح بی گناه قتیل

غریو و هلهله ز انبوه مرد و زن برخاست

تو گفتی آنکه دمیدند صور اسرافیل

که زنده باد مجازات و زنده باد مدام

و ثوق دولت و دین صدر کامکار جلیل

بزم طرب ساز وین فراز در غم
ساده زیبا بخواه و باده در غم
خون سیاوش ربز در کف موسی
قبله زردشت زن به خیمه رستم
مطرب! چون ساختی نوای همایون
گاه ره زیر ساز و گاه ره بم
باده همی ده مرا و بوسه همی ده
بوسه مؤخر خوش است و باده مقدم
ساقی، روی تو زبر زلف چه باشد
روزی روشن نهفته در شب مظلم
گویی پشت من است زلف تو آری
ورنه چرا شد چنین شکسته و درهم
تنها پشت من از تو خم نگرفته است
پشت جهانی است زیر بار غمت خم
جز غم رویت، مراست غم ها در دل
خوش به مثل گفته اند یک دل و صد
غم

شد غم زلفت مرا زباد چو دیدم

ملک پریشان و کار ملک مقصم

ملکی کز دیرباز عهد کیومرث
بود چو باغ ارم شکفته و خرم
دیده شکوه سیامک و فر هوشنگ
شوکت طهمورث و شهنشهی جم
فر فریدون و دادخواهی کاوه
رای منوچهر و کینه توزی نیرم
داوری کیقباد و حشمت کاووس
فره کیخسرو شجاعت رستم
وان ملکان گذشته کز دهش و داد
بد همه را ملکت زمانه مسلم
وان وزرای بزرگ کاندر هر کار
بودند از کردگار گیتی ملهم
وانهمه جنگ آوران نیو که بودند
جمله به نیروی پیل و حمله ضیغم
و آن علم کاویان که در همه هنگام
نصرت و اقبال بسته داشت به پرچم
ملکی چونین که بُد عروس زمانه
شد رخس اکنون به داغ فتنه موسم
یکسو در خاک خفت شاه مظفر
یکسو در خون طپید اتابک اعظم

جاهل، دانا شدست و دانا، جاهل
شیخ، مکلا شدست و میر، معمم
بیخردان بر گرفته حربۀ تزویر □
گشته به خونریزی ملوک مصمم
مجلس کنکاش کشته ز انبه جهال
چون گه انبوه حاج، چشمه زمزم □
ملک خراسان که بود مخیم ابطال
کشته کنون خیل ابلهان را مخیم
یاوه سرایان به گرد هم شده انبوه
هر یک را بر زبان کلامی مبهم
انجمن معدلت ز کار معطل
قومی در وی نشسته بسته ره فم
قومی دیگر به خیره هر سو پویا
تازه چه ره پر کنند مشرب و مطعم
گوید آن یک که روزنامه حرامست
گرش بخوانی شوی دچار جهنم
حاشیه این بر نظامنامه نویسد
یکسو ان لایجوز و یکسو ان لم
بینم این جمله را و خون شودم دل
زانکه نیارم کشید از این سخنان دم

حشمت مرد آشکار گردد در کار
نیکی مشک آشکار گردد در شم
داند کاین دوره عدل باید از یراک
گلشن دولت ز عدل گردد خرم
عدل به کارست و داوری به شمارست
صدق پسند است و راستی است مسلم

شماره ۱۵۵ - وثوق و لقمان

نهادم ز بهر عیادت قدم

به دولتسرای ولی النعم

خداوند انعام و

احسان «وثوق»

سر سروران خواجه محترم

به نزد خدای جهان رستگار

به نزدیک خلق خدا محترم

مسالک ز تدبیر او مفتوح

ممالک ز تاثیر او منتظم

زبان بنانش به جبر حساب

سخن گفته در گوش جذر اصم

ولی نوک کلکش به وقت عتاب

سنان گشته در چشم شیر اجم

بساط صدارت ازو جسته کیف

مقام وزارت چنو دیده کم

دلم رنجه شد چون بدیدم که هست

خداوند، رنجه ز درد شکم

شفا از خدا جسته و خواستم

یکی کاغذ و نسخه کردم رقم

الم از تنش پاک یزدان زدود

به جان عدویش فزود آن الم

نگه کن که آن خواجه با من چه کرد

ز لطف و ز مهر و ز حشن شیم

فزون داشت بر ما حقوق قدیم

بر آن جمله افزود حق القدم

عجب تر که شعری به مدحم سرود

چو یک رشته الماس بسته بهم

درم داد بسیار و از مکرمت

برافزود شعر دری بر درم

بزرگا! وثوقا! که تنها همو

بزرگست و آن دیگران باد و دم

کند با بزرگی ثنائیم به شعر

دهد بی تقاضا صلت نیز هم

خودش مدح فرماید و هم خودش

ببخشد صله، اینت اصل کرم

صله وافر و بحر شعرش رمل

سر انگشتش این بحرها کرده ضم

چو این وافر و این رمل کی شنید

کس اندر عرب یا که اندر عجم

زنم زان مضامین شیرین او

کنون همچو بهرام چوین منم

منم آنکه با آتش شلغم همی

ز مرضای خود شل کنم دست غم

منم آنکه مکروب ها می کنند

ز سهمم چو موش از بر گربه رم

خداوند گارا در ایران تویی

که تنها وجودت بود مغتنم

زهی دولتی کش تو باشی وثوق

زهی زاولی کش توپی روستم

خوش آن زائری کش تو گویی تعال

خوش آن سائلی کش تو گویی نعم

تو بودی که نه سال ازین پیش کند

ازین ملک پاس تو بیخ ستم

تو بودی که از رهنان بستدی

وطن را چو از گرک جابر، غنم

تو بودی که برهاندی این خلق را

به تدبیر از آن

قحطی و آن سقم

تو از صدمت جنگ بین الملل

رهاندی وطن را که بد متهم

تو این مملکت را دو سال تمام

نگه داشتی با شهی بی حشم

اگر یاد آرد شه پهلوی

از آن روزگار درشت دژم

بغیر تو کس را به کس نشمرد

سخن گشت کوتاه و جف القلم

الا تا بود پهن برگ کدو

الا تا بود گرد برگ کلم

کند تا سرم جات، دفع سموم

بود تا ضمادات، ضد ورم

هواخواه تو خوش زید لیک دیر

بداندیش تو خوش خورد لیک سم

بمانی تو در این جهان و شوند

حسودان تو مجتمع در عدم

چو لقمان ادهم نباشد کسی

هوادار جانت، به جانت قسم

شماره ۱۵۶ - خزانه

پاییز به رگم نیر اعظم

افراخت به باغ و بوستان پرچم

همچون گه امتحان یکی دژخیم

در خشم و لبانش پر ز باد و دم

طفلان چمن ز هیبتش لرزان

رخ زرد و نژندچهر و بالاخم

هر کو پی امتحان فراز آید

بیرون کندش ز بوستان در دم

بر سنگ زند دوات مینا را

وز هم بدرد کتاب اسپر غم

شیرازه کشد ز دفتر کوب

معجر فکند ز عارض مریم

افتد گل اختر از فراز شاخ

زین جور، به زیر پای نامحرم

بر باد دهد بیاض داودی

وز پیکر یاسمین کشد ملحم

از سبزه و گل تهی شود گلشن
چون علم ز صدر خواجه عالم
دستور معارف آنکه نشناسد
خود گوز از کوز و شلغم از بلغم
یک چند ز مهر بود با خواجه
پیوند وفاق بنده مستحکم
گفتم که وزیر ازین گرامی تر
نازاده ز پشت دوده آدم
دیدم همه خلق دشمنند او را
نامش نبرند جز به لعن و ذم
گفتم که به علم وی حسد ورزند
کاین خواجه بود ز دیگران اعلم
چون یافتمش که نیست در واقع
آن علم که با حسد شود توأم
گفتم که به جاه او حسد آرند
قومی که فروترند ازین سَلَم
دیدم وزرا هم اندرین معنی
هستند شریک خلق بیش و کم
گفتم به یقین ز خلق نیکویش
تشویر خورند اندرین

کاین خواجه ز خوی خوش سبق برده است

در عالم خود ز عیسی مریم

مردانگی و وفا و خوش عهدی

در ذات شریف او بود مدغم

این خوش منشی و همت والا

با بدمنشان کجا شود همدم

اهریمن هست منکر جبریل

گرسبوز هست دشمن رستم

یکچند بدین خیال ها بودم

مستغرق مدح خواجه اعظم □

هر جا که حدیث رفتی از خواجه

گفتی شده ام به مدحتش ملهم

تا نوبت امتحان فراز آمد

وز تنگ شکر پدید شد علقم

نبسوده هنوز دست، شد معلوم

چرم همدان ز دیبه معلم □

معلوم شد که هیچ بارش نیست

این جفته گذار گره بدرم □

گه گاه به قند مشته گردد

کز دور سپید می زند شغلم

ذوقش چو عقیده اش کج اندر کج

فکرش چو سلیقه اش خم اندر خم

آنکه که به علم بر گشاید لب

آنکه که به نطق بر گشاید فم

تحقیقاتی کند پراکنده

گویی که ز دست چرس و می با هم

دیوانگی و سفاهتی مخلوط

پس کبر و جلالتی بدان منضم

هر شخص نجیب از درش محروم

هر گول و سفیه در برش محرم

شهرت طلب است و نامجو، لیکن

بر قاعده[□] برادر حاتم

گر کس نبود مراقبش ناگه

شاشد به میان چشمه زمزم[□]

با جامعه[□] محصلین باشد

دشمن، چو بخیل آهوان ضیغم

خواهد که محصلین بی ثروت

بی علم زیند و اخرس و ابکم

گوید که چو علم عامه شد افزون

بقال و لبوفروش گردد کم

باید که خواص و اغنیا باشند

با علم و عوام خلق لا یعلم

گر خوف ز شه نباشدش یک روز

در خمره[□] کودکان بریزد سم

امسال در امتحان شاگردان

بگشاد عناد فطریش پرچم

از شدت خبث، جمله را رد کرد

بنواخت به علم ضربتی محکم

هر گوشه که بد معلمی دانا

زد نیش بر او چو افعی ارقم

هر جای که دید لوطیئی نادان

بر جمع افاضلش نمود اقدام

از قوت معلمین فاضل کاست

بنهاد به صرفه مبلغی برهم

بخشید سپس هزارگان دینار

آن را که نبود قدر یک درهم

در راه کتاب های بی مصرف

تقسیم شد آنچه بد درین مقسم

گویی که در انتخاب هر

چیزی

بودست به کج سلیقگی ملزم

شخص عربی گماشت تا سازد

در سیرت شیعیان یکی معجم

اسرار طبیعی و مقالیدش

پر کرده جهان و نزد تا مبهم

او زر به شفای بوعلی بخشد

تابنهد از آن به زخم ما مرهم

از ترجمه شفا چه سود امروز

کی قطره کند برابری با یم

آنجا که بر آسمان پرد مردم

نازش نسزد بر اشتهب و ادهم

این نخبه کار او است خود بنگر

تا چیست بقیتش ز کیف و کم

ای خواجه دریغ لطف شاهنشه

بر چون تو سفیه پر ز باد و دم

غبنا که دراز مدتی دل را

در دوستی تو داشتم خرم

پندا شتم ار مرا غمی زاید

در چشم تو از غم من آید نم

آوخ که ز جبن و غفلت افزودی

هنگامه بستگی غم بر غم

خواهم که حمایت از تو برگیرد

آن آصف بارگاه ملک جم

تا با دوسه هجو آن کنم با تو

کت خانه شود حظیره ماتم

شماره ۱۵۷ - تغزل

جلوه گر شد شب دوشین چو مه عید صیام

کرد از ابرو پیوسته اشارت سوی جام

یعنی ای باده کشان باده حلال است حلال

یعنی ای دلشدگان روزه حرام است حرام

مه من نیز پی رؤیت فرخنده هلال

همچو خورشید فراز آمد از خانه به بام

تا همی ابروی او دیدم من با مه نو

هیچ نشناختم آیا مه نو هست کدام

شد او بیهده جوهای هلالی ز سپهر

من از آن روی نکو یافته صد ماه تمام

تا بدیدیم سپس با دل خرم مه نو

این چنین گفتم با آن صنم سیم اندام

ای دو یاقوت روان تو مرا قوت روان

هله وقت است که از لعل تو برگیرم کام
زانکه من بوسه سی روزه ز تو خواهانم
هین اداکن تو مرا آنچه به من بودت وام
همچو طاوس بپا خیز و بریز از دل بط
به قدح باده گلرنگی چون خون حمام
داد دل بستان از باده درین فرخ عید
که

مه روزه ز جان و دل ما برد آرام
باده بگسار و به جای شکر و نقل بخوان
هر زمان مدحت مخدوم من آن صدر کرام

شماره ۱۵۸ - تشبیب و بهاریه

رسید گاه بهار و گه سماع و مدام
کجایی ای صنم سرو قد سیم اندام
بنفشه با سر زلف خمیده گشت پدید
کجایی ای سر زلف تو را بنفشه غلام
به پای خیز که هنگام رامش است و نشاط
نشاط باید کردن، بلی در این هنگام
چمن گرفته ز فرخنده نوبهار، طراز
جهان گرفته ز اردیبهشت ماه، نظام
رسیده موبک اردیبهشت ماه و شدست

چمن بهشت مثال و دمن بهشت مقام
ز ژاله برطرف دشت صد هزاران جوی
ز لاله برطرف باغ صد هزاران جام
چرند بر ز بر لاله آهوان به کناس
چمند بر زیر سبزه ضیغمان به کنام
چنان گراید بر سیر بوستان، دل خلق
که سوی باغ گراید که نماز، امام
چو زاهدیست نهان گشته در شعار سپید
درخت بادام اندر شکوفه بادام

شماره ۱۵۹ - گروه لئام

افتاده ایم سخت به دام
در جنگ این گروه لئام
قومی ندیده سفره باب
جمعی ندیده چهره مام
یک سر ز جهل، دشمن علم
جمله به طبع، خصم کرام
ما صاحب ستور ولیک
در جنگ این گروه، زمام
در فضل، ناتمام ولی
در بددلی و جهل، تمام

کرده بسی حرام، حلال
کرده بسی حلال، حرام
بگریخته به مذهب دیو
از مذهب رسول و امام
خصم انام و دشمن ملک
منفور ملک و خیل انام
دارند ازو طمع، زر و مال
بر هر که می کنند سلام
بنشسته بر بساط طرب
از شام تا سپیده بام
تا شام، غرق حیلۀ روز
تا روز، مست جرعه شام
روز آشنای مکر و حیل
شب آشنای شرب مدام
بسته ز کید و مکر و فریب
همچون زنان به روی، پنام
نه دستیار عز و شرف
نه پای بند شهرت و نام
جمعی فضول و منکر فضل
برخی عوام و خصم عوام

لرزنده از خیانت و خوف

پیش بروز شورش عام

هرگز به حق نکرده قعود

هرگز به حق نکرده

قیام

شماره ۱۶۰ - پیام به آشنا

پیامی ز مژگان تر می فرستم

کتابی به خون جگر می فرستم

سوی آشنایان ملک محبت

ز شهر غریبی خبر می فرستم

در اینجا جگر خستگانند افزون

ز هر یک درود دگر می فرستم

درود فراوان سوی شاه خوبان

ز درویش خونین جگر می فرستم

به سوی «حسام» از ارادت سلامی

گذر کرده از بحر و بر می فرستم

سزد گر بخندند بر خامی من

که خرما به سوی هجر می فرستم

گهر می فرستم سوی ژرف دریا

سوی شکرستان شکر می فرستم

ولیکن چه چاره که از دار غربت
سوی دوست شرح سفر می فرستم
ز بیت الحزن همچو یعقوب محزون
بضاعت به سوی پسر می فرستم
شد از نامه ات چشم این پیر روشن
تشکر به نور بصر می فرستم
حساما به ابروی مردانه تو
درودی سراپا گهر می فرستم
به صبح جبین منیرت سلامی
به لطف نسیم سحر می فرستم
به من برق دادی به سویت ثنایی
ز برق تو رخشنده تر می فرستم
فرستادم اینک دل خسته سویت
تن خسته را بر اثر می فرستم
به بام بقای تو پران دعائی
هم آغوش بال اثر می فرستم

شماره ۱۶۱ - رستم نامه

شنیده ام که یلی بود پهلوان رستم
کشیده سر ز مهابت بر آسمان رستم
ستبر بازو و لاغر میان و سینه فراخ

دو شاخ ریش فرو هشته تا میان رستم
نیاش سام و پدر زال و مام رودابه
ز تخم گرشاسب مانده در جهان رستم
به کودکی سرپیل سپید گفته به گرز
سپس به دیو سپید آخته سنان رستم
بریده کله اکوان دیو و هشته به ترک
به جای مغفر پولاد زرنشان رستم
دریده چرم ز بیر بیان و کرده به بر
به جای جوشن و خفتان پرنیان رستم
چو بود یافته ز اخلاط معتدل ترکیب
بماندی ار نشدی کشته رایگان رستم
شنیدم آنکه به چاه شغاد در کابل
نمرد و بیرون آمد از آن میان رستم
ز شرم کشتن اسفندیار و شنت آن
نهاد سر به بیابان هندوان رستم
پی معالجت زخم و دوری از ایران
به جنگلی شد و بود اندر آن مکان رستم
گزید کیش زراتشت و
توبه کرد و نشست
به پیش آتش و گردید زند خوان رستم

چو یافت آگهی از پهلوی که در ایران

گزیده مسند دارا و اردوان رستم

نفوذ ترک و عرب کم شده است و مردم پارس

نهاده نام خود این کیقباد و آن رستم

کشید رخت به زابل زمین ز خطه هند

به کوه خواجه درون شد چو کهبدان رستم

به شهر طاق سپس قلعه ای و ارگی ساخت

که دورتر بود از راه کاروان رستم

خرید مزرعه ای در جوار طاق و نشست

درون مزرعه خرسند و کامران رستم

به یاد آتش کرکوی، آتشی افروخت

نهاد نامش کرکوی رستمان رستم

نهفته داشت زر و سیم و گوهر و کالا

از آن زمانه کجا بوده مرزبان رستم

گشاد گنج و نشست از پی عبادت حق

ز مهر ایران سرشار و شادمان رستم

خطا نکرده به تدبیر ملک دست از پای

گذشته از سر دیهیم زرنشان رستم

نکرده خودسری و ساخته به لقمه نان

ز جمع حاصل املاک سیستان رستم

گذشته از سر دعوی سند و بست و فراه
نهفته روی ز مخلوق بدنشان رستم
ز ناگه آمد بهر ممیزی سوی طاق
یکی جوان و بردش به میهمان رستم
یکی جوانک ازین لاله زاریان که بود
به زر حریص چو بر جنگ هفتخوان رستم
به پای چکمه و پیراهنی و پالتوی
بدان غرور که گفתי بود جوان رستم
به طرز مردم ری گرم شد به نطق و بیان
که درنیافت یکی گفته زان میان رستم
ز جیب قوطی سیگار چون برون آورد
شگفت ماند از آن مخزن دخان رستم
چو زد به آتش سیگار را و برد به لب
ز حیرت آورد انگشت بر دهان رستم
پذیره گشت ورا در سرای بیرونی
نهاد در بر او خوان پرزنان رستم
چو خواست منقلی از بهر فور، کرد بدل
یکی ز مغبجگان مرد را گمان رستم
شکفته گشت و یکی مجمرش نهاد به پیش
سرود خواند به

آیین مسمغان رستم

جوان کشید چو از جامدان برون وافور

به یادش آمد از گرزّه گران رستم

خیال کرد که فور از نژاده کرز است

ازین خیال دلش گشت شادمان رستم

ولی چو فور به تدخین نهاد بر آتش

بجست ناگه از جا سپندسان رستم

بگفت هی پسر آتش کسی به کرز نکوفت

مکن و گرنه شود دشمنت به جان رستم

سپس چوبستی بر بست و دود بیرون داد

ز دودو حیرت شد گیج در زمان رستم

گرفت بینی و سرفید و بهرقی کردن

به باغ تاخت ز مشکوی پر دخان رستم

به چاکرانش چنین گفت: گر ز من پرسید

بدو بگوئید افتاده ناتوان رستم

جوان از آن روش پهلوان کمی واخورد

که در گذاشت ره و رسم میزبان رستم

هزارها متلک بار پیر مرد نمود

که باز گشت به ناچار سوی خوان رستم

به شرم گفت: الا شپوهر خوشمت هی

پذت هزینه گرت گنج و مهن و مان رستم

هنوز چیزی ناخورده خواست جام شراب

جوان و گشت ازین کرده بدگمان رستم

خیال کرد که مهمان غذا برون خوردست

وزین خیال برآشفت بیکران رستم

معاشران عجم می پس از غذا نوشند

چو پیش خورد جوان طیره گشت از آن رستم

جوان چو خورد می کهنه شد بخوان و بکرد

دعای زمزمه آغاز، پیش خوان رستم

ولیک مهمان خامش نماند و صحبت کرد

میان زمزم و زد مهر بر دهان رستم

چو خوان گذارده شد و آب دست آوردند

نهاد بزم به آیین خسروان رستم

نبید و نقل و بخور و ترنج و سیب و انار

به خوانچه ای بنهادند و شد چران رستم

چو گرم گشت سرش گفت هان فراز آرید

یکی مغنی با زخمه □ روان، رستم

ز در درآمد و کرنش نمود زابلئی

چگور برکف و گفتش بزن بخوان رستم

نواخت زخمه □ سگزی به پهلوی ابیات

شد از نشاط سرشگش به رخ چکان رستم
سه جام خورد و نکرد اعتنا به مرد جوان
از آنکه

بد ز اداهش سرگران رستم
جوان برفت و بیامد به کف یکی ویولن
نمود کوک و نکرد اعتنا بدان رستم
ولی چو کرد به سیم آرشی کمان را جفت
چو تیر راست شد از فرط امتنان رستم
چو رند بود جوان، ساخت پرده بیداد
ز فرط شادی مستانه شد چمان رستم
بخواند قصه اسفندیار رویین تن
که درنبرد بکشتش به رایگان رستم
گریست رستم و شد داغ خاطرش تازه
بگفت کاش نبودى در این جهان رستم
من آن گنه بنکردم که کرد آن گشتاسب
و گرنه بود به جان بنده بغان رستم
گسیل کرد به کاری گزافه پور جوان
بشد جوان و شد از مرگ او نوان رستم
ز کرده دگران کو، که کارنامه خویش
بسا شنوده ز دوران باستان رستم

جوان درست نفهمید کاو چه گفت ولی

به طبع شد سر تصنیف و رست از آن رستم

چو گشت صبح فرستاد چند سکه زر

به رسم هدیه به نزدیک میهمان رستم

نهاد خنجر زرین نیام دسته نشان

به روی هدیه به عنوان ارمغان رستم

جوان چو آنهمه زربنه دید، کرد طمع

که دور سازد از آن کاخ و گنج و کان رستم

پس از دو هفته به رستم بداد دست وداع

فشرد دست وی و ساختش روان رستم

جوان چو شد به خراسان گزارشی برداشت

که هست سرکش و خود کام و بدزبان رستم

به فکر تجزیه سیستان فتاده، از آن

تفنگ و توپ کند جمع در نهران رستم

من اهل قلعه او را نهران فریفته ام

که وقت جنگ بگیرند ناگهان رستم

اگر به بنده ز لشکر دهند گردانی

شود دلیری و گردش بی نشان رستم

سپهبدان خراسان فسون او خوردند

که شد ز همت او نیتش عیان رستم

جوان کشید سوی مرز سیستان جیشی
به قصد طاق که بود اندر آن مکان رستم
سبه پراند په صحرای رپک و تاخث به دز
که جفت سازد با اندوه و غمان رستم
سپه رسید بر طاق و دیده بان از ارگ
بدید و گشت خبردار در زمان رستم
گمان

نمود ز توران سپاهی آمده است
که بود از ایران پیوسته در امان رستم
بگفت ببر بیان آورند و تیر و کمان
کشید موزه و آویخت تیردان رستم
بدید ببر بیان کرم خورده و ضایع
هم اوفتاده خم از پشت در کمان رستم
فکند چاچی و خفتان و گرز را برداشت
نهاد زین زبر رخس ناتوان رستم
ز قلعه تاخت برون با سه چار نوکر پیر
براند جانب گردان سبک عنان رستم
فکند حمله و زد نعره ای بلند و به گرز
بکوفت از دو سه سرباز، استخوان رستم
بر او گلوله ببارید از دو سو چو تگرگ

فتاد رخس و بغم گشت توامان رستم

پیاده ماند و نگه کرد و دید سلطان را

شتافت جانب سلطان دوان دوان رستم

ز هیبتش دو سه گز پس نشست مرد جوان

ز بیم کش برساند مگر زیان رستم

به شک فتاد تهمتن که خود مگر بزه کرد

از انکه رفت به پیکار دوستان رستم

ز یک طرف رهیانش به جنگ کشته شدند

اپن دو فکر شد از دیده خونفشان رستم

جوان چو دید که رستم گریست گشت دلیر

بگفت زنده بگیرید هان و هان رستم

بریختند به گردش پیادگان سپاه

چو خیل مور که گیرند در میان رستم

نخواست تا کشد آن قوم را به مشت و لگد

فکنند با لم کشتی یگان دوگان رستم

دوان دوان به سوی قلعه شد ز عرصه جنگ

ز خشم، دل شده در سینه اش طپان رستم

جوان چو دید که رستم بجست، گفت دهید

بگشت ناگه صد تیر را نشان رستم

بجست در بن چاهی که داشت ره به حصار

ز راه نقب سوی قلعه شد دوان رستم
کشید تخته پل و دربیست و شد محصور
حصار داد به آیین جنگیان رستم
هجوم بردند از هر طرف به قلعه و گشت
طپان ز بیم اسارت نه بیم جان رستم
به یادش آمد ناگه ز وعده سیمرغ
طلب نمود مر او را از آشیان رستم
تریز جبه به خنجر درید و آخت برون
پری که داشت نهان در میان جان رستم
فسون بخواند

و بزد سنگی از بر آهن

بجست برقی و شد سخت شادمان رستم
پس از دو ساعت اندر افق سیاهی دید
که می درآمد از اقصای زاهدان رستم
نگاه کرد به بالا و دید پران است
سطبر مرغی روینه استخوان رستم
فرو نشست خروشان درون میدانی
که اسپریس نوین کرد نام آن رستم
زیشت مرغ جست لاغر اندامی
که دیده بودش در هند یک زمان رستم

به هندوی سخنی چند گفت ورستم را
سوار کرد و شد از دیده ها نهان رستم
محاصران در دز بستند و نعره زدند
وزین طرف به سوی هند شد پران رستم
ببرد همره خود گنج و مال و پیمان کرد
کزین سپس نکند رای امتحان رستم
و گر دوباره بیفتد به یاد ملک کیان
کمست در بر مردان، ز ماکیان رستم!
دروغ و حقه وافور و جعبه سیگار
چسان نهد به بر فره کیان رستم؟
زبان پارسی باستان چگونه نهد
بر تلفظ طهران و اصفهان رستم؟
فراختای لب هیرمند و گود زره
کجا نهد بیر کند و سولقان رستم؟
چه جای مقبره مجلسی و مسجد شیخ؟
که نیست درهوس طوس و طابران رستم
به لون ظاهرشان کی خورد فریب چو یافت
خبر ز باطن این قوم بد نهان رستم
خیانتی که به دارا نموده اند این قوم
به یاد دارد از عهد باستان رستم

همش به یاد بود آنچه رفت ازین مردم

به تاج و تخت شهنشاه اردوان رستم

کجا ز یاد برد آنچه زین جفاکاران

برفت بر سر پرویز و خاندان رستم

همی بگرید از آن غدر ماهوی سوری

به یزدگرد، به صحرای خاوران رستم

ز بیم جست و به سوی قفا ندید، چو دید

که گرگ بر گله گشته است پاسبان رستم

براستان که برون زاستانه اند، گریست

چو دید کج منشان را بر آستان رستم

شماره ۱۶۲ - من کیستم

ز بس در زمانه خمش زیستم

ندانند یاران که من کیستم

یکی چیستانم بنگشوده راز

تو شناسی آسان که من چیستم

به دم زنده کردم همی مردگان

همانا که اعجاز عیسیستم

محل برترستم ز چارم سپهر

اگر

خویشتن مرد دعویستم

چو یحیای محبوس در بند غم
بشارتگر امر مولیستم
ازین رو به چنگ جهودان اسیر
به چندین عقوبت چو یحییستم
نیندیشم از کید اهریمنان
که در پاس ایزد تعالیستم
به من بر چه خندی که در رنج تو
بسا شب که تا روز بگریستم
به جای تو و فر و فرهنگ تو
ادب نامه ها کرده املیستم
همی تا بگردانم از تو بلا
ز دشمن هزاران تعدیستم
همانا که اندر تولای تو
ز دزدان کشور تبریستم
چه مایه به تبعید در ساختم
چه مایه به حبس اندرون زیستم
کجا پهلوانان هزیمت شوند
من از شیرمردی به جای ایستم
نه فتنه فروزنده دینار و گنج
نه سغبه فرینده دنییستم

ازیرا پس از سال ها فر و جاه

به جز نیبستی حاصلی نیستم

به معنی فزونم ز پندار تو

به صورت اگر ده و گر بیستم

تو اکنون گریزی ز نزدیک من

همانا گزاینده افعیستم

به نزدیک صاحب‌دلان شکر

بنزد تو گر تلخ کس نیستم

چو مانی به فر نگارین قلم

روان پرور لفظ و معنیستم

عزیزم دگر جای و در شهر خویش

ذلیل ازیراک ما نیستم

شماره ۱۶۳ - تأسف برگزیده

ز دلبر بوسه ای تاوان گرفتم

پس از عمری خسارت جان گرفتم

به آسانی مرا تاوان نمی داد

زمین بوسیدم و دامان گرفتم

نشستم در دل مشکل پسندان

من این اقلیم سخت آسان گرفتم

سگی گر در سر راهم کمین کرد

برایش زیر دامان نان گرفتم
به دیوار دلم گر نقش کین بود
من آن را در گچ نسیان گرفتم
بدی را نیکویی دادم مکافات
دهان سفله با احسان گرفتم
خریدارم شدند ارباب معنی
که نرخ مهر خوبش ارزان گرفتم
نکردم رغبت کالای گیتی
که اینجا خویش را مهمان گرفتم
نبردم حسرت بالا نشینی
تواضع را بهین آرمان گرفتم
حسد را ره ندادم در دل خوابش
حذر ز آن آتش سوزان گرفتم
در بغا مدتی کاندلر سیاست
ز نادانی ره شیطان گرفتم
نمودم خیره صرف میل مخلوق
مواهب آنچه از یزدان گرفتم
دو ده سال اندرین تاریک دوزخ
که آن را روضه رضوان گرفتم
به امید نجات

ملک، خود را

بشیر شوکت و عمران گرفتم

برای قوت گرگان گرسنه

ز شیر گرسنه ستخوان گرفتم

عصایی ازدهاوش در دو انگشت

بسان موسی عمران گرفتم

به جادویی سر ضیغم خلیدم

به سحاری دم ثعبان گرفتم

اگر داد کسی دادم به پیدا

و گر دست کسی پنهان گرفتم

به پیدا و به پنهان زان جماعت

عوض دشنام بی پایان گرفتم

فقیران خصم صاحبدولت‌انند

من این درس از دبیرستان گرفتم

سیاست پیشه دولت‌مند گردد

چرا من زین عمل خسران گرفتم

نشستم با امیران و فقیران

ز خاص و عام دل یکسان گرفتم

چو سنخیت نبود اندر میانه

صداقت دادم و بهتان گرفتم

ز استقلال و آزادی و قانون
به پیش دیده شادروان گرفتم
شدم سرگرم مشتی اعتبارات
وز آن اوهام خوش عنوان گرفتم
شدم غافل ز تقدیر الهی
پی آبادی ایران گرفتم
ز غفلت عصر محنت زای خود را
قیاس از عهد نوشروان گرفتم
چه محنت ها که در تبعید دیدم
چه عبرت ها که از زندان گرفتم
ندانستم که محکوم زوالیم
طبیعت را چو خود نادان گرفتم
ره رنج خود و آسایش خلق
به هنجار جوانمردان گرفتم
پیای شسته دست از جان شیرین
مکرر ترک خان و مان گرفتم
ز سال بیست تا نزدیکی شصت
جوانی دادم و حرمان گرفتم
ندیدم قدردانی هیچ از این قوم
گروهی سفته را انسان گرفتم

نکردم خدمت بیگانه ز آن رو
چنین بادافره از خویشان گرفتم
به گرد تیه ناکامی چهل سال
گذر چون موسی عمران گرفتم
دوای تلخکامی بی نیاز است
به درد خود من این درمان گرفتم
به خالق رو کنم اکنون که امید
ازین مخلوق بی ایمان گرفتم
پس از یزدان پناهم جز رضا نیست
کزو روز ازل پیمان گرفتم
مگر بپذیردم شاه خراسان
که من از حضرتش فرمان گرفتم
گرم روزی به خدمت بازخواند
همانا عمر جاویدان گرفتم
کند آزادم از شر سیاست
که راه وادی خذلان گرفتم
توانم دید خود یارب که روزی
مکان در آن بلند ایوان گرفتم

شماره ۱۶۴ - کله دوستانه

تَمَر تاشا ز بی مهریت زارم

زچون تو دوست از خود شرمسارم

فرامش کرده ای جاناکه عمریست

تو را از جان و از دل

دوستارم

حضور شه ز یاران غافلت کرد

خصوص از من که یاری پایدارم

اگر تو دوستی رحمت به دشمن

وگر خود دشمنی، منت گذارم

گذشته زین تغافل ها، شنیدم

که باری هشته ای بر روی بارم

عتاب خسروانی خاطر م را

غمین دارد، تو غمگین تر مدارم

من آن مرغم که سیمرغم فکن دست

به خاک افتاده آن شهسوارم

چو از سیمرغ سیلی خورده باشم

رسد بر جمله مرغان افتخارم

چو بلبل در مدیح شاه آفاق

سخن ها رفت افزون از شمارم

به تمجیدش بسی نامه نوشته

به توصیفش بسی تصنیف دارم

ز بیم گریگان سفره شاه

ولی نتوانم آوازی بر آرم

به دفع دشمنان پرتها بزم

به وصف دوستان بی اختیارم

به تحصیل عطایا بی نیازم

به تقییل رزایا بردبارم

به ترویج محامد اوستادم

به تذلیل اعادی کهنه کارم

به کار مملکت نیکو خیرم

به گاه مشورت نیکو مشارم

زبانم پاک و چشم و دست و دل پاک

بود مرهون خیر، این هر چهارم

به حفظ الغیب یاران عندلیم

به قصدجان خصمان گرزه مارم

به روز نطق، بحری موج خیزم

به وقت جود، ابری ژانه بارم

به گاه نثر، دانشور دبیرم

به گاه نظم، جولانگر سوارم

در انشاء مقالات عمومی

گل صد برگ بر دفتر نگارم

برنده تیغه ای بی قبضه و جلد

فتاده زبرپای روزگارم

گرم برگیرد از خاک زمین شاه

به دست شاه تیغی آبدارم

چو آهیخیده تیغ کارزاری

میان در بسته هرکارزارم

ز شه چیزی نخواهم جز توجه

کزین یک بخش، پرگردد کنارم

ز مهر شه علو گیرد خیالم

ز لطف شه کلان گردد قمارم

به وصفش بوستان ها بر طرازم

به نامش داستان ها بر شمارم

ندیدم خیری از شاهان قاجار

مگر جبران نماید شهریارم

شماره ۱۶۵ - آرمان شاعر

برخیزم و زندگی ز سر گیرم

وین رنج دل از میانه برگیرم

باران شوم و به کوه و در بارم

اخگر شوم و به خشک و تر گیرم

یک ره سوی کشت نیشکر پویم

کلکی ز ستاک نیشکر گیرم

زان نی شرری به پاکنم وز وی

گیتی را جمله در شرر گیرم

در عرصه[□] گیر و دار بهروزی

آوبز و جدال شیر نر گیرم

داد دل فیلسوف نالان را

زبن اختر زشت خیره سر گیرم

با قوت طعم کلک شکر زای

تلخی ز

مذاق دهر بر گیرم

ناهید بر خمه تیزتر گردد

چون من سر خامه تیزتر گیرم

کلک از کف تیر، سرنگون گردد

چون من ز خدنگ خامه سر گیرم

از مایه[□] خون دل به لوح اندر

پیرایه گونه گون صور گیرم

هنجار خطیر تلخ کامی را

بر عادت خوبش بی خطر گیرم

پیش غم دهر و تیر بارانش

این عیش تباه را سپر گیرم

در عین برهنگی چو عین الشمس

از خاور تا به باختر گیرم

وین سرپوش سیاه بختی را

از روی زمین به زور و فر گیرم

وان میوه که آرزو بود نامش

بر سفره[□] کام، در شکر گیرم

چون خاربنان به کنج غم، تاکی

بر چشم امید، نیشتر گیرم

آن به که به جویبار آزادی

پیرایه سرو غانفر گیرم

باغی ز ایادی اندرین گیتی

بنشانم و گونه گون ثمر گیرم

آن کودک اشک ریز را نقشی

از خنده به پیش چشم تر گیرم

و آن مادر داغدیده را مرهم

از مهر به گوشه[□] جگر گیرم

شیطان نیاز و آزر را گردن

در بند و کمند سیم و زر گیرم

از کین و کشش به جا نمانم نام

وین ننگ ز دوده[□] بشر گیرم

آن عیش که تن از آن شود فربه
از نان جوینش ما حاضر گیرم
وان کام که جان ازو شود خرم
نزل دو جهانش مختصر گیرم
یک باره به دست عاطفت، پرده
از کار جهان کینه ور گیرم
وین نظم پلید اجتماعی را
اندر دم کوره سقر گیرم
وین ابره ازرق مکوکب را
زانصاف، دو رویه آستر گیرم
و آنگاه به فر شهپر همت
جای از بر قبه قمر گیرم
شبگیر کنم به صفه بهرام
و آن دشنه سرخش از کمر گیرم
زان نحس که بر تراود از کیوان
بال و پر و پویه و اثر گیرم
وان دست که پیش آرزوی دل
دیوار کشد، به خام در گیرم
نومیدی و اشک و آه را درهم
پیچیده به رخنه قدر گیرم

واندر شب وصل، پرده غیرت

در پیش دریچه سحر گیرم

وانگاه به سطح طارم اطلس

با دلبر دست در کمر گیرم

با بال و پر فرشتگان زانجای

زی حضرت

لایموت پر گیرم

شماره ۱۶۶ - شکوه از بخت

غم زمانه به سختی گرفته دامانم

ز بی وفایی این بخت سست پیمانم

بسته بود به من بخت، این چنین میثاق

که من بخوابم و او خود بود نگهبانم

کنون بخفته مرا بخت و من چو مشتاقان

نشسته بر سر او لای لای می خوانم

چو بخت شوم مرا چرخ بیند اندر خواب

به روی غم غم دیگر نهد فراوانم

ایا سپهر طرب کاه غم فزای آخر

ازین باده با شکنج غم مرنجانم

کنون به مشت توام من ولیک در مشتت

مقاومت را سرسخت تر ز سندانم

به باغ نظم کنون همچو عندلیم من
صریر کلک بود دنواز دستانم
بلی چو نقد هنر هست مایه دستم □
از آن جهت بود اینسان کساد دکانم
به دور دهر بخوشیده کشت امیدم
به کلک و خامه بود گرچه ابر نیسانم
به روزگار بخشکیده خود لب ذوقم
اگرچه هست کنون طبع، بحر عمانم
اگر به کلک من اندر نه ابر نیسانست
به صفحه پس ز چه رو در و گوهر افشانم
وگر به طبع من اندر نه بحر عمانست
ز بهر چیست سخن همچو در غلطانم

شماره ۱۶۷ - بٹ الشکوی

تا بر زبر ری است جولانم
فرسوده و مستمند و نالانم
هزلست مگر سطور اوراقم
یاوه است مگر دلیل و برهانم
یا خود مردی ضعیف تدبیرم
یا خود شخصی نحیف ارکانم
یا همچو گروه سفلگان هر روز

از بهر دونان به کاخ دونانم

پیمانہ کش رواق دستورم؟

دریوزہ گر سرای سلطانم؟

اینها همه نیست پس چرا در ری

سیلی خور هر سفیه و نادانم

جرمی است مرا قوی که در این ملک

مردم دگرند و من دگرسانم

از کید مخشان، نیم ایمن

زیراک مخشی نمی دانم

نه خیل عوام را سپهدارم

نه خوان خواص را نمکدانم

بر سیرت رادمردمان، زین روی

در خانه^۴ خویشتن به زندانم

یک روز کند وزیر تبعیدم

یک روز زند سفیه بهتانم

دشنام خورم ز مردم نادان

زیراک هنرور و سخندانم

زیرا به سخن یگانه^۵ دهرم

زیرا به هنر

فرید دورانم

زیراک به نقش بندی معنی

سیلابه □ روح بر ورق رانم

زیرا پس چند قرن چون خورشید

بیرون شده از میان اقرانم

زیرا به خطابه و به نظم و نثر

خورشید فروغ بخش ایرانم

زیرا به لطایف و شداید نیز

مطبوع رواق و مرد میدانم

اینست گناه من، که در هر گام

ناکام چو پور سعد سلمانم

پنهانم از این گروه، خود گویی

من ناصرم و ری است یمکانم

با دزدان چون زیم، که نه دزدم

باکشخان چون بوم، نه کشخانم

نه مرد فریب و سخره و زرقم

نه مرد ریا و کید و دستانم

چون آتش، روشن است گفتارم

چون آب، منزّه است دامانم

بر فاحشه نیست پایه فضلّم □

وز مسخره نیست پاره نانم □

از مغز سر است توشه^ل جسمم

وز رنج تن است راحت جانم

بس خامه ط رازی، ای عجب گشتست

انگشتان چون سطر سوهانم

بس راهنوردی، ای دریغا هست

دو پاشنه چون دو سخت سندانم

نه دیر غنوده اند افکارم

نه سیر بخفته اند چشمانم

زینگونه گذشت سالیان بر هفت

کاندر تعب است هفت ارکانم

گه خسرو هند سوده چنگالم

گه قیصر روس کنده دندانم

از نقت دشمنان آزادی

گه در ری و گاه در خراسانم

و امروز عمید ملک شاهنشاه

بسته است زبان گوهرافشانم

فرخ حسن بن یوسف آنک از قهر

افکنده نگون به جاه کنعانم

تا کام معاندان روا سازد

بسپرده به کام گرگ حرمانم

وین رنج عظیم تر که در صورت

اندر شمر فلان و بهمانم

ناکرده گنه معاقبم، گویی

سبابه مردم پشیمانم

عمری به هوای وصلت قانون

از چرخ برین گذشت افغانم

در عرصه گیر و دار آزادی

فرسود به تن، درشت خفتانم

تیغ حدثان گسست پیوندم

پیکان بلا بسفت ستخوانم

گفتم که مگر به نیروی قانون

آزادی را به تخت بنشانم

و امروز چنان شدم که بر کاغذ

آزاد نهاد خامه نتوانم

ای آزادی، خجسته آزادی!

از وصل تو روی برنگردانم

تا آنکه مرا به نزد خود خوانی

یا آنکه ترا به نزد خود خوانم

شماره ۱۶۸ - گو نکنم

دل من، شرح غم یار مکن گو نکنم

آتش عشق

پدیدار مکن گو نکنم

بره انده و تیمار مرو، وین تن من

بسته انده و تیمار مکن گو نکنم

گر مرا خسته و بیمار نخواهی کردن

شرح آن نرگس بیمار مکن گو نکنم

پندی از من بشنو ای دل، تا بتوانی

قصه آن ترک ستمکار مکن گو نکنم

خوار دارد همه دل ها را آن ترک پسر

خوبش را چون دکران خوار مکن گو نکنم

مست آن نرگس مخمور نشو گو نشوم

خانه در کوچه خمار مکن گو نکنم

گرتو دانی که همه وعده دلدار خطاست

تکیه بر وعده دلدار مکن گو نکنم

خوبرویان خراسان به جفاکار کنند

یاد ازین قوم جفاکار مکن گو نکنم

طره خوبان، طرار و بلا انگیز است

خواهش طره طرار مکن گو نکنم

ور به پنهانی بر بست تو را زلف نگار

قصه بستگی اظهار مکن گو نکنم

ز نکورویان هرچندکنی شکوه بکن
لیک از صدر نکوکار مکن گو نکنم
اعتبارالملک آن کو به عیار کرمش
جز که دریا را معیار مکن گو نکنم
هرکه را روی ز دیدارش فرخنده نگشت
تا ابد رویش دیدار مکن گو نکنم
گوش از مهر نظر افتد بر اهریمن
وصف او جز بت فرخار مکن گو نکنم
و گوش افتد از قهر نظر سوی پری
نظر اندر وی، زنهار مکن گو نکنم
هرکجا بینی آن صدر بزرگ آئین را
بهر غله چو من اصرار مکن گو نکنم
سخن از هر در با خواجه چو بنیادکنی
به جز از درهم و دینار مکن گو نکنم
شعر من در یتیمی است، براین در یتیم
ز صفا بنگر و انکار مکن گو نکنم
تا جهان باشد بنشین ز بر مسند جاه
روز و شب جز به طرب کار مکن گو نکنم
گفتم این شعر بر آئین ادیبی که سرود
تنم از رنج، گرانبار مکن گو نکنم

فتنه ها آشکار می بینم

دست ها توی کار می بینم

حقه بازان و ماجراجویان

بر خر خود سوار می بینم

بهر تسخیر خشک مغزی چند

نطق ها آبدار می بینم

جای احرار در تک زندان

یا به بالای دار

می بینم

ز انتخابات سوء، مجلس را

پر ز عیب و عوار می بینم

و کلا را به مثل دور ششم

گیج و بی اختیار می بینم

آلت دست ارتجاع و فاشیست

جملگی را قطار می بینم

بعد تصویب اعتبار رنود

کار بی اعتبار می بینم

چند لوطی ز کهنه جاسوسان

روز و شب گرم کار می بینم

پیش بینی که عاقلان کردند

بعد ازین آشکار می بینم

سفها را به کارهای بزرگ

داخل و برقرار می بینم

در گلستان به جای کبک و تذور

قنفذ و سوسمار می بینم

آن که را داده جان به راه وطن

بی سرانجام و خوار می بینم

وانکه را برد و خورد و خوش خواهید

شاد و ایران مدار می بینم

ملتی را که شد فرامشکار

عاقبت اشکبار می بینم

ز انتخاباتشان مسلم گشت

آنچه این جان نثار می بینم

چاپلوسان و چاکران قدیم

روی مجلس هوار می بینم

خیل بی عرضگان جاهل را

داخل کار و بار می بینم

ظاهرا شه پرست و در باطن

با عدو دستیار می بینم

لیک روز بلیه و سختی

همه را در فرار می بینم

امتحان را دوبار خوردن زهر

جرم بی اغتفار می بینم

و آدمی را که ترک تجربه کرد

بی تعارف حمار می بینم

وانکه ننهاد فرق دشمن و دوست

چاره اش انتحار می بینم

شماره ۱۷۰ - شب پائیز

روز بگذشت و شب تیره بگستر دادیم

مسند از حجره به ایوان فکن ای نیک ندیم

باده روشن نیک است همه وقت و سماع

ویژه اکنون که شب تیره بگستر دادیم

گل اگر چند نمانده است فزون، لیک هنوز

مادر گلبن از زادن ناگشته عقیم

گل آذریون رخشنده به شب بر سر شاخ

من درو حیران چون در شجر نار، کلیم

چون نسیم آید گردد چو کمان شاخک بید

راست چون تیر شود باز چو بنشست نسیم

کرم شب تابک از آن تابش خود بیم کند

که به نتواند بودن به یکی جای مقیم
نیک بنگر به شب تیره دوان از پس روز
راست چونان که گدا بر اثر مرد کریم
بلعجب تعبیه ای کرده به شب چرخ بلند
در شگفت آید زین بلعجی مرد حکیم
نیم شب انجم افروخته بر چرخ چنانک
پاره ها زاتش

جسته به یکی تیره گلیم
وان بنات النعش از دور بدان گونه همی
گرد هم خاموش اندر شده چون اهل رقیم
وان ستاره به فلک بر اثر دیو دوان
چون به آب اندر از بیم دوان ماهی سیم
کهکشانش راست چو زربفتی بیرنگ و کهن
خود کهن بوده بدین گونه هم از عهد قدیم
تافته ماه و دم عقرب خمیده بر او
گوی و چوگان را ماند به کف شاه کریم

شماره ۱۷۱ - تغزل

زلفت از مشگ، خط آراید بر صفحه سیم
تا بدان، چشم تو را فتنه نماید تعلیم
فتنه آموزی مگذار بر آن زلف سیاه

وآن خط مشکین میسند بر آن صفحه سیم
روی تو ماهی سیم است بر او خط چه نهی
کس به عمدا خط ننگارد بر ماهی سیم
وآن سیه چشم ترا فتنه نباید آموخت
فتنه سازی نبود درخور بیمار و سقیم
زلف تو چشم تو را برد بخواهد از راه
یک ره ار، ز آن مژّه تیرزش ندهی بیم
بیم ده بیم، که زلف تو فسون ها داند
که از آن خیره شود جان و دل مرد حکیم
بیم آنست که چشم تو شود فتنه طراز
واین دل من شود از فتنه چشم به دونیم
بینم آن زلف تو خمیده بر آن عارض تو
چون تهی دستی خمیده بر مرد کریم
جای آن زلف مده خیره بر آن عارض پاک
دوزخی را نبود جای به جنات نعیم
ای همه پاکی و خوبی به هم آورده خدای
پس بیخشوده بدان عارض چون در یتیم
خلق بفریبی زان عارض چون آتش و گل
ای گل و آتش با عارض تو یار و ندیم
آتش و گل به هم آوردی و بردی دل خلق

هم بدین گونه دل خلق ببرد ابراهیم
پشتم از هجر تو شد گوژتر از قامت دال
ای دهان تو بسی تنگ تر از حلقه [□] میم
کودک از ابجد جز جیم نخواند زین پس
تا تو ز آن زلف درافکندی جیم از
بر جیم

عهد من یکره بشکستی و عذر آرایی
عهد بشکستن دانی که گناهی است عظیم
عذر از این بیش میارای، که مر خوبان را
عهد بر بستن و بشکستن رسمی است قدیم

شماره [□] ۱۷۲ - مولودیه و منقبت

زهی به کعبه، شرافت فرای رکن و حطیم
زهی مقام تو فخر مقام ابراهیم
زهی حریم تو چون کعبه لازم الاکرام
زهی وجود تو چون قبله واجب التعظیم
زهی بلندتر اندر همم ز چرخ بلند
زهی عظیم تر اندر شرف ز عرش عظیم
زهی علی و نماینده [□] تو هر چه علو
زهی علیم و ستاینده [□] تو رب علیم
علی عالی اعلا ابوالحسن حیدر

که شد صحیح ز فضل تو روزگار سقیم
به صورت ار چه ز بوطالبی ولی به صفت
فکنده بر گل آدم مشیت تو ادیم
به فلک نوح، تو بودی زمامدار نجات
برود نیل، تو بودی طلایه دار کلیم
چنین که علم تو را نیست منتها شاید
گر اعتراف نمایم که عالم است قدیم
میان لجه شرع محمدی کعبه است
همان صدف که در او زاد چون تو در یتیم
برون ز یک سخت حکمتی نمی بینند
اگر به چله نشینند صد هزار حکیم
توئی حقیقت قرآن و برتر از قرآن
که صامت است و کریم و تو ناطقی و کریم
بود بهشت برین ساحت ولایت تو
طریقت تو در آن، جوی کوثر و تسنیم
توئی حکیم و کلامت شراب معرفت است
حکیم و سفسطه اش نیست جز شراب حمیم
بر آسمانه قهرت پی مصالح دین
به کلک فکرت گر نقطه ای شود ترسیم
هزار مرتبه صائب تر است و نافذتر

ز بیلک شهب اندر مصاف دیو رجیم

حسام امر تو آنجا که قد الف سازد

چو لاء نفی شود قد کافران به دو نیم

خدایگانا بنگر ز لطف سوی بهار

که روح قدس کند مدحت تو اش تعلیم

به مدحت تو و پیروزی ولادت تو

سخن سراید در این بزرگوار حریم

حریم زاده[□] موسی که چون دم عیسی

روان فزاید خاک درش به عظم رمیم

به چشم زایر این آستان بود روشن

هر آنچه گشت

به سینا نهان ز چشم کلیم

زهی بر آنکه نهد روی دل برین درگاه

به رای صافی و دین درست و قلب سلیم

من این قصیده بهنجار «ازرقی» گفتم

«بر آن صحیفه سیمین مساز مشک مقیم»

شماره ۱۷۳ - سرود شاعر

ما فقیران که روز در تعیم

پادشاهان ملک نیمشیم

تاجداران شامل البرکات

شهریاران کامل النسیم

همه با فیض محض متصلیم

همه با نور پاک منتسیم

همه دلدادگان پاکدلیم

همه تردامنان خشک لبیم

از فراغت میان ناز و نعیم

و از ملامت میان تاب و تیم

گاه گلگشت خلد را کوثر

که تنور جحیم را لهیم

بر ما دوزخ و بهشت یکیست

که به هر جا رضای او طلبیم

خلق عالم سرند و ما مغزیم

اهل گیتی تنند و ما عصیم

انجلاء قلوب را، صیقل

ارتقاء نفوس را سبیم

قول ما حجت است در هر کار

زانکه ما مردمان بلعجیم

بسته عقل اولیم، ولی

خرد آموز عقل مکتسیم

فرح و انبساط خلق از ماست

گرچه خود جمله در غم و کریم

ما زبان فرشتگان دانیم

زانکه شاگرد کارگاه ربیم

هر که خواهد مقام ما یابد

گو برو خاک شو که ما ذهیم

همچو ما خاک شو که زر گردی

زانکه ما خاک وادی طلبیم

وصل از او کی طلب کنیم که ما

عاشقی چون بهار با ادبیم

شماره ۱۷۴ - مطایبه و انتقاد

یاد روزی کز برای دخل میدان ساختیم

از دغل سرمایه و از تزویر دکان ساختیم

گاه با شه، گاه با دستور، گاه با این و آن

ساختیم و ملک را میدان جولان ساختیم

چون که خر بازار بود آن عهد، در پالان شاه

کرده پیزرها و بهر خویش پالان ساختیم

با اتابک ساختیم و تاختم از هر طرف

خانمان خلق را تاراج و تالان ساختیم

گه ز بهر دانه پاشی شام دادیم و نهار

گه پی حاکم تراشی سنگ و سوهان ساختیم

هر کجا بد تاجری با مایه و با اعتبار

هوهو افکنندیم و او را لات و عریان ساختیم

تاجران را ورشکستیم و پی املاکشان

تیز از هر جانبی چنگال و دندان ساختیم

از برای خود مهیا رشته املاک

چند

با بهای اندک و فکر فراوان ساختیم

چون عموم خلق را کردیم خر، بی دردسر

خود عمومی شرکتی در ملک عنوان ساختیم

آن یک از ترس آن یک از جهل آن دگرها از طمع

پول ها دادند و ما طالار و ایوان ساختیم

پس ز صاحب ثروتان روس بگرفتیم پول

راهی اندر آستارا پر ز نقصان ساختیم

چون که شد اعضای شرکت را بنای بازدید

ما به روسان اصل شرکت را گروگان ساختیم

چون ز غیرت روس را کردیم داخل در عموم

در پناه او ز غم خود را تن آسان ساختیم

نفی گشتن، حبس دیدن، بد شنیدن را به خویش

بهر بلع مال شرکت سهل و آسان ساختیم

مال مردم خوردن از اسلام باشد دور و ما

مال مردم خورده تا خود را مسلمان ساختیم
خواندن اسناد شرکت رفتمان از یاد، لیک
از نماز و ذکر، جن را مات و حیران ساختیم
لایق ریش سفید ما کزین نامردمی
ملک خود را ریشخند خلق دوران ساختیم
دولت مشروطه چون املاک ما توقیف کرد
ما برایش دفتری از کذب و بهتان ساختیم
ورنه این ایران همان باشد که ما خود از نخست
زین تقلب ها بنایش پاک ویران ساختیم
می کند صاحب سند ده پنج پول خود طلب
گوئیا ما از برایش زر در انبان ساختیم
مبلغی دستی به ما باید دهد صاحب سند
زانکه ما موضوع شرکت را دگرسان ساختیم
... شرکت گشت از ... تقلب چاک و ما
خویش را چون خایه □ حلاج لرزان ساختیم
خشتک ما را اگر گیتی برون آرد رواست
زانکه الحق بهر فاطمی خوب تنبان ساختیم

شماره ۱۷۵ - ای حکیم

نوبهار و رسم او ناپایدار است ای حکیم

گلشن طبع تو جاویدان بهار است ای حکیم

آن بهاری کاعتدالش ز آفتاب حکمت است

از نسیم مهرگانی برکنار است ای حکیم

در بهار فضل و باغ معرفت جاوید زی

زانکه خورشید تو در نصف النهار است ای حکیم

نوبهار فرخ

بلخ و بهارستان گنگ

در بر گلخانه طبع تو خارست ای حکیم

نافه چین است مشکین خامه ات کآثار وی

مشک بیز و مشک ریز و مشک بارست ای حکیم

یا مگر دریاست با آب مدادت تعبیه

کاینچنین گفتار نغزت آبدار است ای حکیم

حکمت ار می کرد فخر از روزگار بوعلی

اینک آثار تو فخر روزگارست ای حکیم

مدح این بی دولتان عارست دانا را ولیک

چون توئی را مدح گفتن افتخار است ای حکیم

شماره ۱۷۶ - سرود مدرسه

ما همه کودکان ایرانیم

مادر خویش را نگهبانیم

همه از پشت کیقباد و جمیم

همه از نسل پور دستانیم

زاده کورش و هخامنشیم

بچه قارن و نریمانیم

پسر مهرداد و فرهادیم

تیره اردشیر و ساسانیم

ملک ایران یکی گلستانست

ما گل سرخ این گلستانیم

کار ما ورزش است و خواندن درس

همه از تنبلی گریزانیم

چون نیاکان باستانی خویش

راستگوی و درست پیمانیم

مستی و کارهای بی معنی

کار ما نیست زانکه انسانیم

همه در فکر ملت و وطنیم

همه در بند دین و ایمانیم

پارسی زاده ایم و پاک سرشت

کز نژاد قدیم آریانیم

همه از یک نژاد و یک خاکیم

گر ز تهران گر از خراسانیم

اول اندر میان مدرسه ایم

بعد از آن در میان میدانیم

می نمائیم مشق سربازی
روز میدان مطیع فرمانیم
پس از آن در کمال آزادی
پی تحصیل ثروت و نانیم
همه پاکیم و راستگوی و شریف
بی خبر از دروغ و بهتانیم
گر دروغی کسی به ما گوید
ما از روی خود بگردانیم
همگی اهل صنعت و هنریم
همگی اهل خیر و احسانیم
از کسی حرف زور نپذیریم
وز کسی مال مفت نستانیم
در تجارت شریک تجاریم
در زراعت رفیق دهقانیم
کار ما صنعت است و علم و عمل
کارهای دگر نمی دانیم
حالیا بهر افتخار وطن
ما شب و روز درس می خوانیم

شماره ۱۷۷ - آیین نو

بیا تا جهان را بهم برزنیم

بدین خار و خس آتش اندر زنیم
بجز شک نیفزود از این درس و بحث
همان به که آتش به دفتر زنیم
ره هفت دوزخ به پی بسپریم
صف هشت جنت بهم برزنیم
زمان و مکان
را قلم در کشیم
قدم بر سر چرخ و اختر زنیم
از این ظلمت بیکران بگذریم
در انوار بی انتها پر زنیم
مگر وارهم از غم نیک و بد
وزین خشک و تر خیمه برتر زنیم
چو بادام ازین پوست های زمخت
بر آییم و خود را به شکر زنیم
در آییم از این در به نیروی عشق
چرا روز و شب حلقه بر در زنیم
از این طرز بیهوده یکسو شدیم
به آیین نو نقش دیگر زنیم
قدم بر بساط مجدد نهیم
قلم بر رسوم مقرر زنیم

به یکتا تن خویش بی دستیار

علم بر سر هفت کشور ز نیم

ز زندان تقلید بیرون جهیم

به شریان عادات نشتر ز نیم

از این بی بها علم و بی مایه خلق

بر آییم و با دوست ساغر ز نیم

شماره ۱۷۸ - تغزل

جوشن پوشی ز مشک بر مه روشن

بر مه روشن همی که پوشد جوشن

نی نی روی تو گلشن است و دو زلفت

سنبل تازه است بردو گوشهء گلشن

سوسن داری شکفته بر سر نسرين

نسرين داری نهفته در بن سوسن

هر که بنا گوش و طره تو بکاوید

لاله به خروار برد و مشک به خرمن

آنچه به من کرد طره تو، نکرده است

با جگر اشکبوس، تیر تهمتن

تا که شود فتنه دو چشمت افزون

زلف تو هر دم زند بر آتش دامن

هیچ نکردم ز جان دریغ، من از تو

نیز ز بوسه مکن دریغ تو از من
بوسه زخم بر لب تو ز آنکه لب تو
خواند هر دم مدیح حجت ذوالمن
شاه ملوک زمانه مهدی منصور
حجت غایب خدایگان مهیمن

شماره ۱۷۹ - تغزل و منقبت

ای به روی و به موی، لاله و سوسن
سبزه داری نهفته در خز ادکن
سوسن تو شکسته بر سر لاله
لاله ی تو شکفته در بن سوسن
لب لعلت گرفته رنگ ز مرجان
سر زلفت ربوده بوی ز لادن
آفت جانی از دو غمزه دلدوز
فتنه شهری از دو نرگس پرفن
هر کجا دست برزنی به سر زلف
رود از خانه بوی مشک به برزن
زلف را بیهده مکاه که باشد
دل عشاق را به
زلف تو مسکن

خود به گردن تو راست خون جهانی

کی رسد دست عاشقانت به گردن

نرم گردد کجا دل تو بافغان

که به افغان نه نرم گردد آهن

من نجویم به جز هوای دل تو

تو نجویی به جز بلای دل من

نازش تو همه به طره گیسو

نازش من همه به حجه ذوالمن

مهدی بن الحسن ستوده یزدان

شاه علم آفرین و جهل پراکن

کارگیتی ازوست جمله به سامان

پایه دین از اوست محکم و متقن

خرم آن روی کش نماید دیدار

فرخ آن دست کش رسید به دامن

آنکه جز راه دوستیش بیوید

از خدایش بود هزار زلیفن

پای از جاده خلافتش برکش

دست در دامن ولایش بر زن

ای ولی خدای، خیز و زگیتی

بیخ ظلم و بن ستم را برکن

پدري را تویی پسرکه هزاران

گردن بت شکست و پشت برهمن
بت گراند و بت پرستان در دهر
خیز و تنشان بسوز و بتشان بشکن
چند ای خسرو زمانه به گیتی
بی تو خاصان کنند ناله و شیون
مسند شرع را هم اکنون بی تو
کفر برچید، خیز و مسند بفکن
به فلک بر فراز رایت نصرت
خاک در چشم دیو خیره بیاکن
خیمه عدل را بپاکن و بنشین
که ستمگر شد این زمانه ریمن
قومی از کردگار بی خبران را
جایگاه تو گشته مکمن و مسکن
تیغ خونریزی از نیام برون کن
وز چنین ناکسان تهی کن مکمن
خرم آن روز کاینچنین بنشینی
ای گدای در تو چرخ نشیمن
رایت دین مصطفی بفرازی
ز حد ترک تا مداین و مدین

ای حلقه زلف تو پر شکن

وی نرگس مست تو صف شکن

از یک شکن طره دوات

بر جان و دل من دو صد شکن

ای زلف تو سر رشته بلا

وی چشم تو سر منشاء فتن

ای نور تو را شمس مکتسب

وی لعل تو را شهید مرتهن

ای چشم تو چون آهوی ختا

وی خال تو چون نافه ختن

ای جعد تو یک باغ ضیمران

وی چهر تو یک

راغ نسترن

ماه از رخ تو یافته بها

مشک از خط تو یافته ثمن

چشمان تو اندر پناه زلف

چون در دل شب دزد راهزن

هر غمزه تو ناوکی به دل

هر مژه تو خنجری به تن

صد یوسف دل کرده ای اسیر

وافکنده ای اندر چه ذقن

زان ناوک مژگان دل گداز

گردیده مرا دل چو پروزن

بگشای به جای من ای نگار

از پای دل آن زلف چون رسن

شماره ۱۸۱ - خورشید

الا یا قیرگون گوهر درون بسدین خرمن

ز جرم تیره ات پیکر، ز نور پاک پیراهن

جدال و جنگ در باطن، سحر و صلح در ظاهر

جدال و جنگ تو پنهان، سکون و صلح تو معن

ملهب، چون ز سیماب گدازیده یکی دوزخ

مشعشع چون ز الماس تراشیده یکی معدن

یکی معدن که آن معدن بود بر آسمان پیدا

یکی دوزخ، که آن دوزخ بود زیر فلک آون

به آب اندر چنان تابی که سیمینه یکی مجمر

به میغ اندر بدان مانی که زرینه یکی هاون

بسان چاه ویلت، ژرف منفذها، به پیرامون

چو دریای سعیرت موج ها زاتش به پیرامن

به پیرامون ز منفذها، کلف های سیه ظاهر

به پیرامن ز آتش ها، شررهای قوی روشن

تویی آن زال جادوگر که از جادوگری داری

به زیر هوش کیخسرو، نهفته جان اهریمن

میان صبح نیلی فام چون پیدا شوی، گویی

کسی با جامه نیلی بر آتشدان زند دامن

به هنگام غروب اندر شفق چون در شوی، بندی

طراز ارغوانی رنگ بر ذیل خزاد کن

تناسانی و استغناست احسان تو بر مردم

زهی آن جرم مستغنی فری آن چهر مستحسن

به یکجا زمهریر از نور رخسارت شده مینو

به یکجا گلشن از تابنده دیدارت شده گلخن

همانا کیفر و مهر خداوندی که هستی تو

به یکجا گرم بادافره به یکجا گرم پاداشن

گشاده باغ را بندی به رخ بر، زمردین برقع

تناور نخل را پوشی به تن بر، آهنین جوشن

به باغ

اندر به عیاری نمایی لاله از زمرد

به نخل اندر ز جادویی گشایی شکر از آهن

ز تو سبزه شود پیدا، ز تو میوه شود پخته

ز تو گل جنبد از گلین ز تو مل جوشد اندر دن

همانا بینم آن روزی که بودی جزو خورشیدی

خروشان و شتابان و شررانگیز و نورافکن
ز فرط کوشش و گردش بزاد او هر زمان طفلی
که بود آن اختر والا به نور پاک آبستن
تو زان طفلان یکی بودی جدا گشته از آن اختر
چنان سنگ فلاخن از کف مرد فلاخن زن
به دور افتادی از مادر ولی آهنگ او داری
ازیرا سوی او پویی به گاه رفتن و گشتن
یکی ذروه است اندر کهکشان میدان مام تو
تو پویی سوی آن ذروه چو ذره زی که قارن
چو از مادر جدا ماندی فنون مادری خواندی
بزادی کودکانی چند زیباروی و سیمین تن
بزادی کودکان یک یک پس افکندی به صحراشان
ولی آنان همی گردند مادر را به پیرامن
اصول مادری زین جا به گیتی گشت پابرجا
که نشکبید ز مادر هرچه کودک ابله و کودن
تو چون بر توده آراین شدی بی مهر و کم تابش
ز ایران ویژه هجرت کردی تو توده آراین
به هندستان و ایران قوم آراین جست وصل تو
که بود از هجر تو روزش شب و سالش دی و بهمن
به هر جا رفت آریانی ترا پرسید چون یزدان

چه در هند و چه در ایران چه در روم و چه در آتن

به تو آباد شد بلخ و به تو آباد شد تبت

ز تو بنیاد شد شوش و ز تو بنیاد شد دکهن

از آن شد مهر نام تو که بودت مهر بر ایران

وزان خواندند خورشیدت که بودی واهب ذوالمن

الا ای مهربان مادر، فره ور، شید روشنگر

یکی ز انوار عز و

فر به فرزندان پیراکن

از آن اسپهبدی فره اا که کورش یافت زان بهره

به فرزندان کن همره که گردد جانشان روشن

نم باران فراهم کن زمین از سبزه خرم کن

ز تاب نور خود کم کن ز فر و زور خود بشکن

شعاع جاودانی را که داری در درون، سرده

فروغ آخشجی را که داری از برون بفرکن

به ایران زیور اندرکش ز خاک تیره گوهرکش

سر روشندان برکش، بن اهریمنان برکن

شماره ۱۸۲ - فوج آهن

چون بدید صبح پیراهن

جلوه گر گشت فوجی از آهن

سپهی کز نهیب نیزه او

بردرد چرخ پیر پیراهن
لشگری کانعطاف خنجر وی
بگسلاند ز کهکشانش جوشن
چون برآید غریبو، روز نبرد
فوج آهن به جنبش آرد تن
آهنین قلعه ای بود جنبان
نه بر او در پدید و نی روزن
تیر بارد چنان که بر پرد
آهن ذوب گشته از معدن
بمب کوبد، چنان که در غلطد
سنگ خارا ز قله در دامن
میغی از تیغ برکشد که از آن
مرگ بارد به تارک دشمن

شماره ۱۸۳ - بوسه

تو هم امروز بده بوسه به من
کار امروز به فردا مفکن
بیش از این از بر من تند مرو
بیش ازین بر دل من نیش مزن
عهد بستی که دل من شکنی
بشکن عهد و دل من مشکن

شد کهن رسم رفیق آزاری

نوجوانا بنه آیین کهن

جای خون عشق تو دارم در دل

جای جان مهر تو دارم در تن

ای لبت سرخ تر از برگ شقیق

وی رخت خوبتر از برگ سمن

وعده کردی که به من بوسه دهی

سر وعده است بده بوسه من □

دل من تنگ شد و حوصله تنگ

تنگ بنشین برم ای تنگ دهن

دام تقوی به ره دل مگذار

تار عصمت به تن خویش متن

زلف و لب از من و باقی از تو

کفل و سینه و ساق و گردن

نزنم دست بر اندام تو هیچ

گر زدم دست سرم را بشکن

یاوه ای گفت اگر گفت کسی

«بوسه

باشد به کنار آبستن»

بوسه پیغمبر مهر است و وداد

بوسه آسایش روحست و بدن

مهر را بوسه نماید محکم

عشق را بوسه نماید متقن

عشق بی بوسه چراغیست خموش

عشق با بوسه چراغی روشن

دوستی هست سپهری و در او

بوسه چون زهره و ناهید و پرن

عاشقی رشته جنگیست کزان

جز به زخمه نجهد صوت حسن

زخمه جنگ محبت بوسه است

چنگ بی زخمه ندارد شیون

زان شدست از همه مرغان بلبل

شهره در صوت خوش و مستحسن

کز مقاطیع حدیثش خیزد

بوسه های متوالی به چمن

گاه و بیگه کند از بوسه حدیث

روز تا شب کند از بوسه سخن

مگس نحل از آن شهد دهد

که به گل بوسه زند در گلشن

مردم از هر خوشیئی سیر شود

نشود سیر کس از بوسیدن

بوسه بر عمر من افزاید لیک

نکند کم ز لب یک ارزن

«راد یوم» نیز بدین قوت نیست

که دهد قوت و باقیست به تن

بوسه خوبست و شگرفت و روا

خاصه بر کنج لب و زیر ذقن

شماره ۱۸۴ - از زندان شاه

یاد ندارد کس از ملوک و سلاطین

شاهی چون پهلوی به عز و به تمکین

فرق بلندش دهد جمال به فرقد

پر کلاهش دهد فروغ به پروین

جرعه ای از مهر اوست چشمه حیوان

اخگری از قهر اوست آذر برزین

قائد صد کشور است بر زبر تخت

آفت صد لشکر است بر زبر زین

هست دلش بسته سعادت کشور

چون دل خسرو به دام طره شیرین

تکیه به شمشیر خویش دارد این شاه

نی چو ملوک دگر به بالش و بالین

زنده بدو نام های فرخ اجداد

قارن و گشتسب شاه و سورن و شروین

نفس عصامیش برنشاند به مسند

نی ستخوان های خاک خورده پیشین

شاید تخمین عزم و جزمش کردن

قطره باران کس ار شمرد به تخمین

گر بوزد صرصر نهییش در باغ

برجهد از لاله برگ، خنجر و زوبین

ور گذرد نکهت عطایش بر دشت

بردمد از خار خشک، لاله و نسرین

ملک ستانا،

خداگانا، شاها

رحمی بر چاکر و ثناگر دیرین

خشم تو بر من فرود مقدرت تست

قدرت خود بنگر و ضعیفی من بین

شاهین گنجشک را شکار نسازد

عمری اگر بی خورش گذارد شاهین

جرم رهی چیست تا به گوشه زندان

همچو جنایت گران بماند چندین

چندی بودم به سمج دیگر محبوس

همچون گنجشک، بسته قفس کین

آوردندم کنون به محبس بالا

محبس بالا بتر ز محبس پایین

هست وثاقم به روی شارع و میدان

ناف ری و رهگذار خیل شیاطین

چق چق پای ستور و هممه خلق

فرفر واگون و بوق و عرعر ماشین

تق تق نجار و دمدم حلبی ساز

عربده بنز همچو کوس سلاطین

زنگ بیسیکلت هفاهف موتوشیکلت

زبن دو بتر طاق طاق گاری بیدین

کاخ بلرزاند و صماخ بدرد

چون گذرد پر ز بار کامیون سنگین

وان خرک دوره گرد و صاحب نحسش

هردوبهم هم صدا شوند وهم آیین

این یک عرعر کند به یاد خریدار

و آن یک عرعر کند چوبوید سرگین

سیبی و آلویی و هلویی و جوزی

گاه به بالا روند و گاه به پایین

پیش طبقتشان ترازویی و چراغی است

کاین را لوله شکسته و آن را شاهین

این یک گوید بیا به سیب دماوند

آن یک گوید بیا به آلوی قزوبن

آن یک گوید که نیست شهد و طبرزد

همچو هلوی رسیده ام خوش و شیرین

لیک چه شهد و طبرزدی که در آخور

خر نخورد زان به ضرب پتک و تبرزن

برلب استخر دیده ای که ز غوکان

شب چه بساطی است، آن به عین بود این

تا طبق کالشان تمام نگرود

هیچ نبندند لب ز بخ بخ و تحسین

انجیری تا دو دانه ای بفروشد

خواند هر دم هزار سوره [□] والتین

راست چو اندر میان مجلس شورا

بحث و تشاجر به حل و فصل قوانین

بدتر ازین هر سه، روزنامه فروش است

زبر بغل دسته دسته کاغذ چرکین

آن یک گوید که های گلشن و توفیق

مختصر واقعات قمصر و نائین

این یک گوید که های کوشش و اقدام

کشتن پور ملخ به خوار و ورامین

عکس فلان کنت

کاو به سال گذشته

بسته به رم با فلانه کنتس کابین

ناخن اگر روی مس کشند چگونه است؟

هست صدایشان جگرخراش دو چندین

در گلوی هریکی توگویی گشته است

تعبیه طبل سکندر و خم روئین

از همه بدتر سر و صدای گداهاست

کاین یک والنجم خواند آن یک یاسین

گوید آن یک بده به نذر ابوالفضل

یک دو سه شاهی به دست سید مسکین

و آن دگر اندر پیاده رو به بم و زیر

نوحه کند با نوای نازک و غمگین

نره خری کج نموده پای که لنگم

گاهی بر لب دعا و گاهی نفرین

پیرزنی چند طفل زرد نگونسار

گرد خود افکنده همچو بوته یقطین

یک طرف آید خروش دسته کوران

کوری خواند دعا و مابقی آمین

آید هر دم قلندر از پی درویش
همچون تشرین که آید از پس تشرین
وز طرفی ها یهوی آن زن و شوهر
با دو سه طفل کرایه کرده رشکین
بس که هیاهوی و داد و قال و مقال است
مرد مجامع ز هول گردد عنین
ز اول صبح این بلا شروع نماید
و آخر شب رفته رفته یابد تسکین
تازه به بالین سرم قرار گرفته
بانگ سگانم بر آورند ز بالین
هست خیابان ز هول، بیشه ارمن
بنده چو بیژن در آن و خواب چو گرگین
وز در دیگر صدای پای قلاور
از دل و جانم قرار برده و تمکین
خوابگه تنگ من بود به شب و روز
از تف مرداد مه چو کامه تنین
گرمی مرداد مرده ام بدر آورد
قلب اسد هم بسوخت بر من مسکین
سجین گردد چو در به بندم و چون باز
در بگشایم، چو محشری ز مجانین

گاه ز سجین برم پناه به محشر

گاه ز محشر برم پناه به سجین

خواب ز چشمم به سوی هند گریزد

همچو بهیم از نهیب لشکر غزنین

بس که در این تنگنای در غم و رنجم

مدحت شه را به جهد سازم ترقین

شاهها چون من سخن سرای کم افتد

شاهد من این چکامه خوش رنگین

گرچه به

رنج اندرم ز قهر شهنشاه

عزت شه خواهم از خدای به هر حین

زانکه وطن خواهم و نجات وطن را

دارم چشم از خدایگان سلاطین

عرصه این ملک بوده است ازین پیش

از یمن و مصر و شام تا ختن و چین

وز لب دانوب تا به عرصه پنجاب

یافته از عدل و داد و ایمان تأمین

فتنه یونان و تازی و مغول و ترک

پست نمود این بلند کاخ نو آئین

چون تو شدی جانشین کورش و دارا

گشت ز تو تازه آن زمانه پیشین
بود وطن همچو باغ بی در و دیوار
تاخته دزدان به میوه ها و ریاحین
عزم تو برگرد آن کشید حصاری
وز بر آن برنهاد تیغ تو پرچین
بوکه ز فر تو خون تازه در آید
بار دگر اندرین عروق و شرائین
ملک ز کف رفته باز گیری و بندند
پیش سپاه تو شهرها همه آنین
بنده بهار اندر آن فتوح نوا نو
گشاید به تازه تازه مضامین
کرده بهر ماه نو سرودی تصنیف
کرده بهر سال نو کتابی تدوین
گرچه خود اکنون پیاده ایست بر این نطع
گردد از فر اصطناع تو فرزند
تا که جهانست شهریار جهان باش
یافته کشور ز عدل و داد تو تزئین
رایت عزت به اوج مهر فرو کوب
لکه ذلت ز چهر ملک فرو چین
تا ز دل و جان بیاس جان تو گویند

مردم ایران دعا و جبریل آمین

شماره ۱۸۵ - فتح دهلی

دو چیز است شایسته نزدیک من

رفیق جوان و رحیق کهن

رفیق جوان غم زداید ز دل

رحیق کهن روح بخشد به تن

رفیقی به شایستگی مشتهر

رحیقی به بایستگی ممتحن

جوانی نه بر دامنش گرد ننگ

شرابی نه در صافیش درد دن

نهاده بطی باده در پیش روی

کشیده یکی مرغ بر بازن

بخور باده اکنون که گشت سپهر

نزاید جز از انقلاب و فتن

بخوان شعر و اخبار کشور مخوان

بزن چنگ و لاف سیاست مزین

نگه کن کز انفاس اردیبهشت

بیالیده در باغ، سرو

و سمن

از آن تند باران دوشینه بار

بهشتی شد امروز طرف چمن

به ویژه که رخشنده مهر سپهر

به میغی تنک درکشیده است تن

چنان کز پس توری آبگون

نماید تن خویش معشوق من

به تن، کوه خارا کفن کرده بود

از آن بهمنی تند برف کشن

کنون زنده شد ز آسمانی فروغ

یکی نیمه تن برکشید از کفن

فرو ریزد اردیبهشتی نسیم

به باغ و براغ و به دشت و دمن

به باغ و به راغ آستین های گل

به دشت و دمن عقدهای پرن

به شاخ گل نو، در آویخت باد

بدریدش آن ایزدی پیرهن

برهنه شد و شرمش اندر گرفت

رخش سرخ شد بر سرانجمن

خزیده در آغوش سرو بلند

به شوخی، ستاک گل نسترن

چو دوشیزه ای سرخ کرده رخان

به پیچیده بر عاشق خویشان
بر آن شمعدانی نگر کش بود
ز پیروزه شمع و ز مرجان لکن
میان لکن شمع مانده خموش
لکن تافته چون سهیل یمن
بپوشد همی کوهسار کیود
به ابر سیه شامگاهان بدن
بر او بروزد شهر یاری هبوب
خروشان شود ابر ژاله فکن
بجنبد همی کهربایی درخش
بگرد همی تندر بانگ زن
تو گویی خروش زمانه است این
ز جنبیدن تیغ شاه زمن
جهاندار نادر شه تیز چنگ
خدو بند لشکر شکن
به کردارهای گزین مشتهر
به پیکارهای قوی مفتتن
نه پهلوی او سیر دیده دواج
نه چشمان او سیر دیده وسن
چولشکر بخشید خسبد ملک

نهاده تبرزین به زیر ذقن

ز گردان جز او کیست کاندروغا

برد حمله باگرزه پنج من

ز شاهان جز او کیست کز موزه اش

دمد جو، ز ناسودن و تاختن

به رکضت بود پیش تاز سپاه

به فترت رود پیش باز فتن

چو دریا، دلی در برش مختفی

جهان جوی عزمی درو مختزن

در آن تیره عهدی کز افغان و روم

در ایران فغان خاست از مرد و زن

ببرد از ارس تا به مازندران

سپاه «اورس» چون یکی راهزن

خراسان ز محمود شد تار و مار

گشن لشگری کرد او انجمن

ز یک سو به کف کرده توران سپاه

ز آمویه تا

رودبار تجن

شده پادشه کشته در اصفهان

شه نو به درد و بلا مفترن

در این ساعت از کوهسار کلات

بر آمد یکی نعره کوهکن

فرشته فرود آمد از آسمان

گرفته عنان یکی پیلتن

پس پشت او لشگری شیردل

همه آهنین چنگ و روئینه تن

فرشته عنانش رها کرد و گفت

به نام ایزد ای نادر ممتحن

برو کت نه بینیم هرگز حزین

بچم کت مبیناد هرگز حزن

به یک رکضت اینک خراسان بگیر

سپس بر سپاه سپاهان بزن

به ترکان یکی حمله آورگران

به خونخواهی رزمگاه پشن

ترا گفت یزدان که بستان خراج

ز شام و حلب تاختا و ختن

نه پیچید صاحبقران بزرگ

ز پیمان افرشته مؤتمن

بکوشید و پیکارها کرد صعب

ز بیگانگان کرد صافی وطن

به دنبال افغان سوی قندهار
شد و کرد بنگاهشان مرغزن
شنید آن که دارای دهلی کند
از افغان حمایت به سر و علن
از این رو پی دفع آنان کشید
به غزنین و کابل سپاهی کشن
به دهلی بریدی فرستاد و راند
سخن زان گروه گسسته رسن
که اینان گروهی خیانتگرند
ستم کرده بر خاندانی کهن
همه خونی و دزد و بی دولتند
ندارند چندان بها و ثمن
که دارای دهلی دهدشان به مهر
پناه و، نگهدارد از خشم من
بدان نامه ها پاسخی شاه هند
نداد و برافزود بر سوء ظن
به ره بر بکشتند ده تن رسول
به دهلی بیستند هم چند تن
ندیدند فرجام آن کار زشت
کشان چشم بر بسته بود اهرمن

تو گفתי بنازند از آن تنگ سخت

که خیر بود نامش اندر زمن

ندانست کان چنگ خیر گشای

کند تنگ خیر تلال و دمن

شهنشه سوی تنگ خیر کشید

به راهی کران دیو جستی به فن

دو کوه از دو سو سر کشیده به میغ

میان رو دو راه از لب آبگن

رهی چون ره مورچه بر درخت

نشیب و فرازش شکن در شکن

به تنگ اندرون صوبه داران هند

کمین کرده با لشکری تیغ زن

ز افغان و هندی و پیشاوری

تنبیده بهر گوشه، چون کارتن

همه نیزه دار و گروهه گذار

همه

ناوک انداز و زوبین فکن

شهنشه بغرید و افکند رخس

چو در رزم هاماوران، تهمتن

فرو ریختند از تف قهر شاه

چو پوسیده کاخ از تف بومهن
چو شاهنشاه از تنگ خیبر گذشت
ز دهلی عزا خانه شد تا دکن
به خیبر عزا خاست چون کنده شد
در خیبر از بازوی بوالحسن
سپه را به پیشاور اندر گذاشت
ازو کشته پنجاب بیت الحزن
به لاهور در، صوبه داری که بود
به برگشتگی طالعش مرتهن
دمان بر لب آب «زاوی» گرفت
سر ره بر آن سیل بنیاد کن
ز یک حمله لشکر شهریار
بجست و امان خواست چون بیوه زن
ز پنجاب خسرو به دهلی شتافت
مدد خواسته ز ایزد ذوالمنن
به خسرو ز دهلی رسید آگهی
که دشمن بود جفت رنج و محن
ز دهلی سپه بر کشید و نشست
به «کرنال» چون اشتر اندر عطن
بگرد اندرش مرد سیصد هزار

ز ترکان و از مردم برهمن

بگرد سپه توپ های بزرگ

رده بسته چون باره ای از چدن

ازبن مژده خسرو چنان راند تفت

که تازد سوی حجله زیبا ختن

سپیده سپه برگرفت و رسید

نماز دگر بر سر انجمن

ز لشگر جهان دید یکسر سیاه

به پولاد آکنده دشت و دمن

زیک سو صف پیل جنگی چنانک

تناور درختی ز آهن غصن

ز یک سو صف توپ کهسار کوب

به اوبار جان بر گشاده دهن

نیاسوده از ره برانگیخت اسب

به چنگ اندرش گرز خارا شکن

بجوشید هندی چو مور و ملخ

بر آورد آوا چو زاغ و زغن

ولی شه فرو خورد و کردش خموش

توگفتی چراغی است بر بادخن

به یک ساعت از خون هندی سپاه

زمین لعل شد چو عقیق یمن

پس از ساعتی جنگ زنهار خواست

محمد شه از خسرو ممتحن

شهش داد زنهار و بنواختش

پذیره شدش در بر خویشتن

پس از جنگ «کرنال» شد با سپاه

به دهلی، شهنشاه والا سنن

به دهلی شبانگه عیان گشت عذر

ز ترکان و از پیروان و شن

بکشتند برخی از ایران سپاه

که اندر سراها گزیده وطن

دگر روز

از هیبت قهر شاه

بسا سر که دور اوفتاد از بدن

نگه کن کزین پس شهنشه چه کرد

ز مردی بر آن شاه دور از فطن

بدو کشور و تاج بخشید و خویش

به ایران گرایید بی لا ولن

فری آن تن سخت و عزم درست

فری آن دل پاک و خوی حسن

شها چون تو شاهی جوان بخت و راد

ندید و نه بیند جهان کهن

گوارنده بادت هدایای هند

ز تخت و ز تاج و ز تیغ و مجن

ز یاقوت رخشان و الماس پاک

ز لولوی عمان و در عدن

همان دیبه و گوهر و زر و سیم

به تخت و به تنگ و به رطل و به من

به ایران زمین رحمت آور که هست

ز تو زنده چون شیرخوار از لبن

همان کس که در وقعت اصفهان

شمیدی به پیش عدو چون شمن

کنون در رکاب تو از فر تو

درد چرم بر پیل و بر کرگدن

ستودمت نادیده بعد از دو قرن

چو مر مصطفی را او یس بس قرن

ز بیداد گردون و جور جهان

دلم گشته چون چشمه پر وزن □

نگفت و نگوید کس از شاعران

بهنجار این پهلوانی سخن

الا تا به نیسان نشید هزار

به گوش آید از شاخه نارون

قدت باد یازان چو سرو سهی

رخت باد خرم چو برک سمن

بکوش و بتاز و بگیر و ببخش

پای و بیال و بنوش و بدن

شماره ۱۸۶ - بهار اصفهان

نوبهار است و بود پر گل و شاداب چمن

همه گل ها بشکفتند به غیر از گل من

تا به چند ای گل نازک ز چمن دلگیری

خیز و با من قدمی نه به تماشای چمن

صبحدم بر رخ گل آب زند ابر بهار

تو دگر بر گل روی از مژگان آب مزین

شادی دشمن و آزار دل دوست مخواه

زان که چون گریه کند دوست، بخندد دشمن

دل قوی دار که ما نیز خدایی داریم

کز دل خار دماند گل صد برگ

و سمن

حیف باشد دل آزاده به نوروز غمین

این من امروز شنیدم ز زبان سوسن

هفت شین ساز مکن جان من اندر شب عید

شکوه و شین و شغب شهقه و شور و شیون

هفت سین ساز کن از سبزه و از سنبل و سیب

سنجد و ساز و سرود و سمنو سلوی و من

باشد این هفت به همراه تو و در بر تو

از قد و چهره و خال و لب و گیسو و ذقن

هفت سین را به یکی سفره دلخواه بنه

هفت شین را به در خانه بدخواه فکن

صبح عید است برون کن ز دل این تاریکی

کآخر این شام سیه، خانه نماید روشن

رسم نوروز به جای آور و از یزدان خواه

کآورد حالت ما باز به حالی احسن

و گر از حسرت ری اشک فشانی تو چنین

اصفهان هم نه چنان است که بردستی ظن

ری اگر نیست کم از باغ جنان یک گندم

اصفهان نیز کم از ری نبود یک ارزن

پل خواجوش ز خاطر سترد گرد ملال

شارع پهلوی از دل ببرد زنگ محن

مارینش که بود نسخه ای از جنت عدن

از گل لعل بود رشک یواقیت عدن

زنده رود از اثر مستی باران گذرد

سرخوش و عربده جو رقص کن و دستک زن

بیشه ها بر دو لب رود، چو خط لب یار

ذوق را راه گذر گیرد و دل را دامن

چار باغش که نشانی ز ملوک صفوی است

می دهد روز و شبان یاد از آن عهدکهن

دیو مانند، رده بسته درختان ز دو سو

چون دلیران یل پیل تن شیر اوژن

وان مساجد که برد دل ز برون و ز درون

طاق بیچاده سلب گنبد پیروزه بدن

آن یکی همچو یکی کاسه مینای نگون

و آن دگر چون تل فیروزه فراز معدن

سر ایوان نگارین ز بر طاق کبود

و آن دو گلدسته کشیده ز دو جانب گردن

گویی افریدون بنشسته بر اورنگ شهی

کاوه استاده به دستیش و به

دستی قارن

نوعروسی است به هفتاد قلم کرده نگار

طاق هر قصر که بینی به سر هر برزن

از صفاهان ز چه رو سخت نفوری کاین شهر

بنگه محتشمان است و کریمان زمن
اندرین شهر حکیمان و ادیبان بودند
همگی صاحب رای و همگی صاحب فن
نوز دجال از این شهر نکرده است خروج
کش نفوری تو چو افریخته از اهریمن
تو به دجال و فتن های نهانش منگر
کاوه را بین که برون آمد و زد بیخ فتن
ور دلت بسته یاران دیارست، بخواه
آمد کار خود از بارخدای ذوالمن
آن خدایی که ز پیراهن فرزند عزیز
ساخت دربیت حزن، چشم پدر را روشن
چشم روشن کندت از رخ یاران دیار
راست چون دیده اسرائیل از پیراهن
آن خدایی که به ایران ملکی قادر داد
قادر است او که ترا باز برد سوی وطن
پهلوی خسرو جمجمه که ایران شد ازو
خرم و تازه چو از ابر بهاری گلشن

شماره ۱۸۷ - پاسخ به کاظم پزشکی

ای پزشکی خطت رسید به من

چون به یعقوب پیر، پیراهن

خطی آنجا نبشته دیدم نغز

که شد از آن دو چشم من روشن

شیوه میر و شیوه درویش

هر دوان در تنیده در یک فن

چون دو رنگ بدیع در یک گل

چون دو جان عزیز در یک تن

به لطیفی یکی لطیف غزال

به بدیعی یکی بدیع وثن

گفته در هر نکت هزار مثل

خفته در هر مثل هزار سخن

از جزالت تنیده یک به دگر

سخنان همچو حلقه جوشن

نثر با نثر پنجه در پنجه

نظم با نظم دست در کردن

شیر فکر مرا به دام آورد

نیروی آن غزال شیر اوژن

گویی آمد یکی پزشک از پارس

از برای عیادت دل من

مانده در شهر اصفهان محبوس

اصفهان گشته چاه و من بیژن

نه منیره که باشدم غمخوار

نه تهمتن که داردم ایمن

هست بند من از غم و احزان

بود اگر بند بیژن از آهن

بند آهن شکسته گردد لیک

نشکند بند گرم

وقفل حزن

من و جفت و سه دختر و دو پسر

هفت دلخسته همچو عقد برن!

من به زعم کسان گنهکارم

چیست آیا گناه کودک و زن!

نه یکی آیدم به پیرامون

نه کسی گردددم به پیرامن!

چون گروه جذامیان شده ایم

مانده از دوست رانده از دشمن!

خانه ام شد به شهر ری ویران

زیر برف ویخ دی و بهمن

که خدا خانه اش خراب کناد

آنکه زو شد خراب خانه من

بهمن و دی چو دشمنان دگر

سر برآورده اند از مکمن

هر که را پادشه ز چشم افکند

گو به کس چشم دوستی مفکن

خورده ام من به عهد شه سوگند

پیش فرمان قادر ذوالمن

کرده با دست خود سجد که مدام

پای نهم برون ز عهد کهن

نشکنم عهد شاه را که نهند

لقب من بهار عهدشکن!

پاس مشروطه و تعهد شاه

حفظ قانون و راه و رسم سنن

نگسلم مهر، گو رگم بگسل

نشکنم عهد، گو سرم بشکن

شاه مشروطه مرد در غربت

گشت جاننش رها ز رنج و محن

پهلوی پادشه شده است و بدو

جز به نیکی نبرد باید ظن

قدرت اوست برتر از قانون

هر چه خواهد دلش توان کردن

گر کشد ور رها کند، شاید

کش به پیش است تاج و تیغ و کفن

دشمنانش قرین باد افراه

دوستانش قرین پاداشن

«نه مرا باتکاب او پایاب»

«نه مرا با گشاد او جوشن»

شماره ۱۸۸ - پیری

زد پنجه و پنج پنجه ام برتن

زین پنجه[□] عظیم رنجه گشتم من

یاریم نکرد زور سرپنجه

با پنجه روزگار مردافکن

شد لاشه[□] عمر پیر و فرسوده

وبن کره[□] بخت همچنان توسن

خندان خندان جوانیم دزدید

خردک خردک، زمانه[□] رهن

گریان گشتم ز پیری و خندید

بر گریه[□] من ستاره[□] ربمن

برخاست جوانی از برم گریان

پیری برم طپید چشمک زن

آن یک به هزار نعمت آماده

این یک به هزار نکبت آبستن

آن رفت و نهاد بیم باد افراه

این آمد و برد امید پاداشن

از پای فتادم و نیاسودند

یک لحظه ز تاختن، دی و بهمن

ایام نهفت آب

و رنگم را

در نقش و نگار سایه و روشن

مویم به مثال صبح روشن شد

روزم به مثابه شب ادکن

هیئات، جوانیا کجا رفتی

باز آکه شویم دست در گردن

داد تو ندادم آن همایون روز

کز فیض تو بود ساحتم گلشن

بودم سرمست قوت بازو

چو بر لب هیرمند، روبین تن

نه لابه رستمم در آن مستی

بنمودی ره نه پند پشیوتن

ناگاه ز کید زال گردون، زد

پیری تیری به چشمم از آهن

اینک منم اوفتاده در دامی

کز وی نرهد به مکر و فن ذی فن
هر روز کسالتی شود پیدا
هر لحظه نقاهتی شود ملعن
یکسو رده بسته شش نر و ماده
چون کره خران چمون و خرگردن
یوحا صفتان که لقمه ای سازند
بر سفره اگر نهی که قارن
وز سوی دگر به غر و غر بانو
در کار برنج و گندم و روغن
درمانده شوم به بلده ای کانبجاست
الکاسب او خدای را دشمن
ور نام پسر نهی حبیب الله
تصحیف شود خبیث و اهر بمن
افتاده به جلد ملک دزدی چند
همچون شیشه به جلد جوزاکن
در عرضه خرد به نرخ ارزن، سیم
در بیع دهد به نرخ سیم، ارزن
جوسنگ ترازوبش کم از خردل
خروار قپانش کم ز پنجه من
ناخوانده کتب ز هیچ باب الا

در بیش پدر فصول مکر و فن
نه از در بزم و بذله و جوشش
نه از در رزم و نیزه و جوشن
نه جان کس از زبانشان مأمون
نه عرض کس از فسادشان ایمن
افشانده نمک به خشک ریش ما
یک طایفه خشک مغز تر دامن
نگرفته ز هیچ وقعتی عبرت
نهاده به هیچ سنتی گردن
خیزند به دعوی و کنند اصرار
بر گفته ناصواب و نامتقن
از دفتر حکمت و ادب رفته است
و افتاده به دست مردم برزن
مقیاس تمیز خائن از خادم
میزان عیار عاقل از کودن
طاعت نبرد ز اوستا شاگرد
حرمت ننهد به روستم بیژن
روزی که جوان و نامجو بودم
پیران بودند قبله میهن
و امروز که پیر گشته ام

گویند

پیری به زمانه نیست مستحسن

ای پیر مرنج کاین جوانان نیز

تازند دواسبه سوی این معدن

بی پیر مباد کشور دارا

بی پیر مباد ملکت بهمن

خوبست که خردسالگان زین پس

ندهند دگر به سالخوردی تن

شماره ۱۸۹ – اندرز به حاکم قوچان

خرم و آباد باد مرز خوبشان

هیچ دلی از ستم مباد خروشان

گرچه خوبشانیان خروشان بودند

بینی زین پس خموش اهل خوبشان

مردی باید ستوده خوی کزین پس

برنخروشد این گروه خموشان

تا نخروشند این گروه بباید

آنچه پسندد به خود، پسندد به ایشان

جمع کندشان ز مردمی به بر خوبش

کاینان را حال بوده سخت پریشان

اهل خراسان و جز خراسان دانند

جمله که چونست حال مردم قوچان
ظلمی زبن پیش رفته است بر آنها
او کند آن ظلم را ازین پس جبران
ملک بیاراید و به عدل گراید
تا شود آباد آنچه زو شده ویران
بندد پای از عدوی خانگی آنگاه
گیرد دست از یتیم بی سر و سامان
کاری کاسان بود نگیرد دشوار
تا بس دشوار کار، گردد آسان
زینسان باید ستوده مرد هنرمند
آری مرد است آنکه باشد زینسان

شماره ۱۹۰ - تغزل

گه فریضه شام آن چراغ ترکستان
کنار من ز رخ خویش کرد لالستان
پی شکار دل و جان به غمزه و ابرو
کهی گشاده کمین و گهی گشوده کمان
به چرخ، برجیس از ماه روی او خیره
به باغ، نرگس در چشم مست او حیران
به زیر لعل لب اندر دو رشته دندانش
چنان دورشته لولو به حقه مرجان

به زلف خم شده، دامی ولیک دام بلا
به قد برشده، سروی ولیک سرو روان
کسان به ترکستانش دهند نسبت و من
بر آن سرم که کشم قبله سوی ترکستان
سخنش چیست عیان و دهانش چیست خبر
کمرش چیست یقین و میانش چیست گمان
اگر سخن نسراید، پدید نیست دهن
وگر کمر نگشاید، پدید نیست میان
دو چشم سحرنمایش به غمزه غارت دل
دولعل روح فزایش به خنده راحت جان
ز آب و تابش بی آب، لاله و نسرين
ز زلف و خطش بی تاب، سنبل و ريحان
ز تيره زلفش، روشن رخس چنان تايد
که ماه در شب ميلاد حجه يزدان

شماره ۱۹۱ - لوح عبرت

کبر و سرکشی تا چند ای

سلاله انسان

حال آخرین بنگر، ذکر اولین برخوان

ای هیون آتش دم، ای عقاب باد افسای

ای نهنگ آب اوبار، ای پلنگ خاک افشان

خاک از تو در لرزه، آب از تو در ناله
باد از تو در فریاد، آتش از تو در افغان
غولبارگی تا چند، راه و رسم انسان گیر
دیو سیرتی تاکی، سوی آدمیت ران
آدمی و حیوان چیست جنس ناقص و کامل
گر تو ز آدمی؟ چه بود از تو فرق تا حیوان
در پی غذا ریزد خون جانور، لیکن
سیر چون شود بندد، از درندگی دندان
تو پی هوا ریزی، خون مردمان باری
ای نگشته هرگز سیر از دریدن انسان
ای که نالی از لندن، وی که بالی از برلن
ای که گویی از مسکو وی که موئی از تهران
گوش کن که پیش از ما در جهان بسی بودست
قصرها که ایوانشان بر گذشتی از کیوان
شهرها که بر هر در، صد هزار دربان داشت
و از گزند دوران گشت جمله بی در و دربان
ور نباشدت باور، رو بین که در مغرب
با عمارت وردن خود چه می کند دوران
سرگذشت بابل را گر شنیده باشد نیک
قصر کی کند قیصر، خانه چون نهد خاقان

تافت سالیان خورشید، بر عمارت بابل

بر خرابه[□] او نیز، هست همچنان تابان

نینوا که بر گردش، چار روز ره بودی

در دو روز شد یغما، در سه روز شد ویران

دامغان که چون بابل داشت صد در روئین

مشت آهنین چرخ، درفکندش از بنیان

تیسفون و صیدا کو، کو صبا و کو تدمر

صور و بعلبک چون شد ثیبه چون شد و انزان

مغزها بفرسایند زبر این کهن دیوار

کوشک ها فروریزند، پیش این بلند ایوان

هر خرابه ای ما را، عبرتی دگر بخشد

از نشیمن دارا، تا رواق نوشروان

کورش معظم کو، وانکه قفل ها برداشت

از دفاین آشور، وز خزاین کلدان

آن که نیم گیتی را بستد و عمارت کرد

از

چه گمشد آثارش، زیر شوش و اکباتان

داریوش اعظم کو، کز نهیب رمحش بود

ماه آسمان تفته، ماهی زمین بریان

آنکه در سیاق ملک، بود نیم جولانش

از کران آفریقا، تا کران ترکستان
مهرداد اعظم کو؟ فخر تیره آرشک
اردشیر والا کو؟ شمع دوده ی ساسان
مهتران کجا مردند، با رفاه بی زحمت
خسروان کجا رفتند، با سپاه بی پایان
گر ندانی از گرزوس، رو بجوی از سردیس
ور نخواندی از رمسیس، رو پیرس از هرمان
کوبد آن یک از کرزوس، کو یکی ملک بودی
کز خزایش بودی، چهر آسیا رخشان
مر مرا عمارت کرد، واندر آن امارت کرد
من بدم به عهدش بر، از نکوترین بلدان
خود بدونماند آن گنج، هم به من نماند آن فر
گشت فر و گنج ما، هر دو از نظر پنهان
کوبداین یک از رمسیس، کان ملک به مصراندر
داشت فر فرعونى، بود بدر بی نقصان
بیش از او ز قلمز بر، کس نکرده بد عبره
بیش از او به بحر هند، کس نرانده بدیکران
بد ز خطه نیلش تا محیط، درقبضه
بد ز رود دانوبش تا به گنگ، در فرمان
شصت سالش اندیتش، خلق سجده بردندی

نک نماندش اندر پس جز شمایی بی جان

بر خرابه های رم گر گذر کنی روزی

قصه ها تو را گویند از جلالت رومان

از کران بحر الروم اندکی شو آن سوتر

گام نه به ساحل بر، شو به خطه یونان

بازیرن از آن کشور تا حدیثکی کوبد

زان جلالت و همت، زان فضایل و عرفان

پس ز باره آتن خواه تا کند طرفی

از ملک خشایرشا وز سکندر ت، عنوان

کان ملک از ایران شهر از چه رو بهونان تاخت

واندگر ز مقدونی از چه تاخت بر ایران

آب و خاک گیتی را بستند و بگذشتند

خاک همچنان ساکن، آب همچنان جوشان

گر سکندر از یونان تا کران عمان تاخت

وز خراج عمان ساخت لشگر خود آبادان

برد زحمتی بی مر' یافت اجرتی کمتر

لیک ره نشد نزدیک بین قبرس و عمان

حرص چون دهان بگشود، عقل را ببندد

چشم

گم شود سرچشمه چون فزون شود باران

هر ملک به ملک خویش، خاک ها بیفزاید
تا به کام دل یک چند اندر آن دهد جولان
کم شود به هر میدان از شمار مردم، لیک
نی فزون شود نی کم، زین فراخنا میدان

*

*

در یکی قفس مردی داشت چند بوزینه
روز و شب فرستادی آب و نانشان یکسان
وان سفیهگان هر روز در منازعت بودند
بر سر فراخی جای، بر سر فزونی نان
لیک هرچه زان کولان زان میان شدی کشته
خواجه در قفس راندی دیگری به جای آن
بهر جا و نان خوردند خون یکدیگر لیکن
نه فراخ تر شد جای، نه وسیع تر شد خوان
آدمی نخستین روز از یکی پدر برخاست
هم به روز دیگر جست یک قبیله از طوفان
شهو و شقاوتشان رنگ مختلف بخشود
تا ازین دو رنگی ها، پر شراره شد گیهان
یک قبیله شد تاتار، یک قبیله شد هندو
یک عشیره شد لاتین، یک عشیره شد ژرمان

نامشان بشر بوده است از خدا ولی هر روز

از پی عداوتشان، کنیتی نهد شیطان

نان خود خورند اما، خون یکدگر ریزند

در اطاعت شیطان، یا اطاعت یزدان

گوید آن یک از تورات، گوید این یک از انجیل

خواند آن یک از پازند خواند این یک از قرآن

معنیش ندانسته، بر حمایتش خیزند

آن معاشران هم‌رنگ، وین محامیان غضبان

چار مرد دانشمند، در عشیره ای رفتند

تا یکی سخن گویند، در سعادت ایشان

ابلهان نخستین بار، در به میهمان بستند

وان مبشران ماندند، بی پناه و سرگردان

از پس بسی کوشش، راه جسته و گفتند

خیر و شر آن مردم، با دلیل و با برهان

آن کسان ندانستند معنی قصص لیکن

چار تیره بنشستند، نزد چار تن مهمان

هر یکی ز ضیف خویش گونه گون سخن گفتی

وز حمایتش کردی فخر بر دگر اخوان

آن مفاخرت آخر با مجادلت پیوست

وان مجادلت بنشانند، بیخ کین در آن سامان

آن

قصص فرامش شد وان چهار تن ماندند

در میان آن غوغا، زار و مضطر و حیران

نعمت بشر جستند، انبیاء عالی قدر

هم براین اثر رفتند، اولیای والاشان

بر تو پندها دادند در سعادت و عزت

تو از آن نبستی طرف، جز خرابی و خذلان

انبیا تو را گفتند نیک باش و نیکی کن

تا که نیک بینی از امثال و اقران

راست گوی و منصف شو مهرورز و عادل باش

هم ز نان خود میخور، هم به خلق میده نان

تا به بد نیامیزی رو به جای خود بنشین

ور کسی به بد خیزد، کر توانیش بنشان

بر خود آنچه نپسندی، آن به دیگران مپسند

اینست گوهر مقصود، اینست جوهر ایمان

تو به نام دینداری، مردمان بیازاری

هم به خود روا داری، لطف و بخشش یزدان

سوزیان تو را باشد، ورنه پاک یزدان را

نز سعادتت سودی است، نز شقاوتت خسران

گر به نام بی دینی، نیکویی کنی بهتر

تا به نام دینداری، فسق ورزی و عصیان
آدمی بدان آمد، تا که نام و نان یابد
آن ز طاعت باری، این ز خدمت دهقان
گنج نام و نان باید، تا ز رنج تن زاید
نام و نان به رنج خلق، نار باشد و نیران
عالمی به جان آیند تا تو نام و نان یابی
اینست ذنب لایغفر، اینست درد بی درمان
سعی کن که یابی بهر، ورنه سعی ناکرده
اجرتت نخواهد داد، اوستاد این دکان
ایزدت بهر زحمت، قوتی دهد ورنه
ز آسمان نیفشاند، نعمتیت در دامان
گرتو ز آسمان هر روز مائده طمع داری
اشکمت نگردد سیر، جز ز لقمه حرمان
با دعا اگر طفلی، سیر گشتی و خفتی
خلق کی شدی هرگز، شیر مادر و پستان
ای شما که بگذارید عمر خود بنان خلق
وانگه از خدا دانید، این مراحم شایان
لقمه های بی زحمت، قهرهای یزدانی است
کاندرین جهان گردد، هر یک اژدری پیچان
هم درین جهان بخشد

آن فلاکتی کامروز

اندر آن فتادستید، دیده کور و دل عمیان

چون بهار از ایزد خواه، نعمت و شرف وانگاه

خود بکوش و یاری جوی، از مهیمن سبحان

*

*

ایزدا کرامت کن، در فضای آزادی

گوشه ای که بشتابم سوی او از این زندان

زانکه سیرشد طبعم زبن فضای پروحشت

هم نفور شد روحم، زین گروه بی وجدان

طبع من نیارد خواست، نعمتی چنین تیره

تیر دیده دانا، باد کله نادان

فکر قادرم دادی، اینت برترین رحمت

حجتم قوی کردی، اینت بهترین احسان

هر دمی که بشمارم بر تو صد سپاس آرم

زین زبان معنی سنج وین روان پرعرفان

شماره ۱۹۲ - دین و دولت

مژده که بگرفت جای از بر تخت کیان

شاه جهان پهلوی میر جهان پهلوان

نابغه راستین، قائد ایران زمین

پادشه بی قرین، خسرو صاحبقران
شیردل و پیل تن، یکه سوار وطن
فارس لشکرشکن، قائد کشورستان
مهر ز برجیس خواست کاصل سعادت کجاست
روی به شه کرد راست گفت که آنست آن
تا تو نشستی به تخت تا تو رسیدی به گاه
گشت سمرها درست گشت خبرها عیان
فر تو تجدید کرد، عهد تو تکرار داد
عزم تو کرد استوار، بخت تو کرد امتحان
خسروی کیقباد، سلطنت داربوش
واقعه اردشیر، نهضت نوشیروان
باش که از فر بخت، باز مکرر کند
عهد همایون تو، شوکت عهد کیان
سرحد ایران کند، فسحت دیرینه کسب
با سخن پارسی امر تو گردد روان
از در اشروسنه تا لب اروند رود
وز لب درباب روم، تا در هندوستان
پرتو انصاف و عدل، کرده منور زمین
غرش سعی و عمل، خاسته تا آسمان
بر سخنان بهار، پادشها گوش دار

وین گهر شاهوار، گیر ز من رایگان

کوش به سرّ و علن، در بد و خوب وطن

تا نشود راهزن، بدرقه کاروان

شاه بود ناگزیر، در همه حال، از وزیر

تجربه باید زپیر، هست چو دولت جوان

پاک وزیری صمیم، قاعده دان و کریم

در همه جا مستقیم، بر همه کس مهربان

نزد خلاق عزیز، نزد خداوند

نیز

خوش صفت و باتمیز، باخرد و کاردان

چشم طمع دوخته، شهوت خود سوخته

تجربه آموخته، از فترات جهان

بی طمعی پیشه اش، مهر شد اندیشه اش

تا نزند تیشه اش، ریشه امن و امان

مجلس شورا سترگ، روح و کیلان بزرگ

بهر بداندیش گرگ، بهر خلاق شبان

لیک همه حق پرست، جمله به شه داده دست

در ره اصلاح مست بهر وطن کننده جان

نه همه شورش طلب، نه همگی بسته لب

نه همه والانسب، نه همه بی خانمان

خصم تعلق کند، بلکه تجاهل کند

چون که تعادل کند، پادشه و پارلمان

شد چو یکی زین دو سست نیست تعادل درست

کار ترازو نخست، شد به دو کفه روان

مسئله انتخاب، اصل بود در حساب

تا که شوی کامیاب، سعی بفرما در آن

ملت و دلشادیش، هست در آزادیش

ره چو نشان دادیش سخت مگردان عنان

عامه چو شد دین تباه، سهل شمارد گناه

منکر دین را مخواه، دشمن دین را بران

دولت و دین هم نواست، ملت بی دین خطاست

زانکه در اصل بقاست، دولت و دین توأمان

شماره ۱۹۳ - جزر و مد سعادت

خواندیم در دفاتر و کردیم امتحان

کاز بعد هر غمی بود آسایشی نهان

چون شب تمام گردد روزی شود پدید

چون بگذرد بلیه رفاهی شود عیان

تاریخ روزگار سراسر بخوانده ام

زایران و روم و مشرق و مغرب یکان یکان

قرنی دو چون گذشت به بدبخت کشوری

پیدا شود ز غیب یکی صاحب قران

گوبند هر به الف برآید الف قدی

خود راستست و نیست خم و پیچی اندر آن

چون نقش های گنجفه در طالع ملل

پشت هم اوفتاده گهی سود و گه زیان

در هر قمار سود و زیان با تناسب است

و ندر حیات جامعه پیداست این نشان

در باست زندگانی اقوام و اندرو

پیوسته جزر و مد سعادت بود عیان

باشد شگفت قصه [□] ایران و مردمش

آری شگفتی آرد هر صفحه ای از آن

بهر نمونه رخصت اگر هست بشمرم

تاریخ ملک ایران از عهد باستان

یک روز شد به پنجه [□] کلدانیان اسیر

ایران و «بیورسب» در آن شد

خدایگان

ده قرن خاک ایران در چنگ آن گروه

بگرفت ز اشک خونین، رخسار ارغوان

صاحب قران ملی ناگه برون شتافت

چون شیر خشمناک ز بازار اصفهان

بربست کاوہ یکسرہ بازارهای شهر

برکف گرفت رایت منصور کاویان

لشکر بسوی پهنه البرز برد و یافت

فرزند آبتین را با طالع جوان

روز دگر ز سطوت افراسیاب ترک

ایران خراب گشت و تهی شد از آب و نان

ناگه رشادت پسر زال زر بداد

از ترکتاز دشمن، این ملک را امان

آمد ز کوهسار دماوند، کیقباد

شد کشور از قدمش چون روضه جنان

روزی دگر تسلط شورشگران گرفت

از ماد و شوش تا هری و بلخ و خاوران

بیگانگان ز لیدی و مصری و بابلی

بهر خراب ایران گشتند توأمان

هریک ز ناتوانی ایران قوی شدند

دشمن قوی شود چو شود مرد ناتوان

ناگاه گشت « کورش » والا گهر پدید

در پارس ریخت طرح یکی دولت جوان

گردنکشان گیتی تسلیم وی شدند

سر بر سپهر سود مهین رایت کیان

جانش اگرچه در ره این مملکت برفت
از او رسید دشمن این مملکت به جان
روز دگر به دعوی شهزادگی، نهاد
هر گوشه غاصبی به سر افسر به رایگان
نه تن ز غاصبان و مجوسان ز شش جهت
کوبیده پنج نوبت شاهی به یک زمان
کامد یکی فریخته در پیش «داریوش»
گفتش برون خرام که هنگام تست هان
سردار نامدار برآمد بر اسب و راند
توسن گه سپیده به میدان امتحان
پیش سپاه، شیهه کشید اسب دولتش
یعنی کجاست تاج که اینجاست قهرمان
تاجش به سر نهادند ایرانیان و گشت
ایران چو عهد «کوروش» دارای عز و شان
شد مملکت منظم و آمد زیمین بخت
از قیروان مسخر او تا به قیروان
شد داستانش نقش به کهسار بیستون
تا بیستون بجاست بجایست داستان
روز دگر ز فتنه اسکندر اوفتاد
دارا و تختگاهش در خاک و خاکدان

اهریمنان فارس به رعم خدایان شتافتند

از مصر و شام و اربل تابلخ و

بامیان

یک قرن اشک ریخت وطن تا که برکشید

اشک بزرگ، رایت شوکت بر آسمان

از شهر «اشک آباد» آمد برون و راند

بر دفع جیش یونان تا شهر دامغان

یکسو ز خصم شرقی پرداخت باخت

یکسو ز خصم غربی پیراست خوروران

ز اشکانیان دوباره شد ایران جوان و رفت

آن سوز و سوگواری از یاد مردمان

چون تیغ اردشیر سرافراز، بردرید

در پهنه مصاف، جگر گاه اردوان

بر سیرت هخامنشی دولت بخاست

گشت زمانه نو کرد آن کهنه دودمان

ساسانیان شدند یکی دولت بزرگ

نز رومشان تزلزل و نز چینشان زیان

روز دگر ز نیزه گذاران بادیه

جست آتشی به مکمن شیران نیستان

سالی دویست بر سر این آسیای دهر

از خون بیگناهان شد جوی ها روان

ناگه به فر ایزدی از بیشه شد پدید

یعقوب لیث، شیر بیابان سیستان

آزادی عجم را بنیان نهاد و کرد

سهم عرب برون زد دل قوم آریان

پور و صیف سگری و بسام خارجی

گفتند شعر پارسی و زنده شد زبان

تا چار قرن، خلق خراسان و نیمروز

کردند سعی و تازه شد آثار باستان

افشانند میر نصر، زر و رود کی، سخن

آری سخن زد دل دمد و سیم و زر ز کان

فردوسی آمد و سخن از چرخ برگذاشت

بر طراز پهلوانی و بر یاد پهلوان

آنک به خاندان عجم کرد خدمتی

کان هیچگه نمی رود از یاد خاندان

ارجو که کهنه تربت او نو شود که هست

دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان

وانگه ز تیره بختی خوارزمشه، نهاد

چنگیز بر گلوی وطن تیغ خونفشان

بیش از دو قرن و نیم نیاکان ما شدند

خوار و ذلیل زیر پی ترک و ترکمان
جست از میان توده خاکستر وطن
ناگاه برق و گشت منور از او زمان
اندر مصاف تاخت سماعیل شاه و یافت
ایران جلال و شوکت رفته به رایگان
وانگه که شد ز سستی آل صفی، بلند
در زیر تیغ افغان، افغان از اصفهان
روسیه تاخت تا
طبرستان و اردبیل
ترکیه تاخت از همدان تا به ایروان
محمود سیستانی از سیستان گرفت
تا قاینات و طوس و نسا بور و اردکان
آمد برون ز میغ وطن تیغ نادری
وز وی گرفت روشنی این تیره خاکدان
و امروز باز نو شده این دولت کهن
بعد از قیام نادر و جهد کریم خان
یک قرن و نیم طی شد کز نسل پارسی
کس را نبود تخت جم و کاخ کی، مکان
ایران خراب شد ز دو همسایه قوی
وز بی خیالی شه و دربار ناتوان

قانون خراب و ابتر و قانون گذار کور

بدتر ز هر دو مجری قانون در آن میان

القصد نیست مردم این ملک را سپس

بعد از خدا پناهی غیر از خدایگان

فرمانده بزرگ رضا شاه پهلوی

شاهی که هست بر همه فرمان او روان

شاهای خدای بر گله خلق، مر تو را

چوپان صفت نمود نگهبان و پاسبان

آسایش شبان چه بود؟ خدمت رمه

کز بهر خدمت رمه آمد همی شبان

تفریح خلق در گرو زحمت شه است

دژ بغنود چو باشد بیدار دیده بان

اقرار می کنم که در این عهد و روزگار

هرگز شهی به از تو نداده است امتحان

چون درفتاد غلغله ز آشوب بلشویک

اندر ولایت طبرستان و دیلمان

تهدید کرد عاصمه ملک را عدو

چون سیل خانه کوب که خیزد ز هر کران

تو با قلیل مایه سپه، تاختی به رشت

کرده سپر به پیش اجانب تن و روان

زان بیشه های صعب گذشتی به رزمگاه

کانجا پلنگ را نتوان راند با سنان

مرداب های موحش و آن سنگلاخ ها

بگذاشتی، چو تیر که پرگیرد از کمان

اندر میان دشمن رفتی و آمدند

از هر طرف سپاهی بسته به کین میان

جستی ظفر به یاری تدبیر و تیغ تیز

بر دشمنان خانگی و خصم بی امان

کشور ز اهتمام تو یکباره امن گشت

گردنکشان و دزدان گشتند بی نشان

جاماسب گفته است به جاماسبنامه در

یا جوجیان ز شرق در آیند ناگهان

هر چیز را خورند

و ستانند و بگذرند

همچون ملخ که بگذرد از باغ و بوستان

از بهر دفع آنان بیرون شود یکی

مانند تو از ایران در آخرالزمان

آن قوم را به دریا ریزد ز رزمگاه

و ایران دوباره گردد چون عهد باستان

مانند نیاکان گردد به عهد تو

خوی نژاد ایران با صدق هم عنان
جاماسبنامه را تویی اکنون شها گواه
از من به یاد دار و بر این فال خوش بران

شماره ۱۹۴ - سردسیر درکه

چون اوج گرفت مهر از سرطان
بگشاد تموز چون شیر دهان
شد خشک به دشت آن سبزه خرد
شد پست به کوه آن برف کلان
شد توت سپید و انگور رسید
وان توت سیاه آمد به دکان
شد گرم هوا شد تفته زمین
زبن بیش به شهر ماندن نتوان
امسال مراست رای درکه
کانجا ز فضول خالی است مکان
با چند رفیق همراز و شفیق
هم نادره سنج هم قاعده دان
طی شد مه تیر شد نامیه پیر
لیکن درکه است سرسبز و جوان
جایی است نزه باغی است فره
کوهی است بلند آبی است روان

زین خطه بهار بیرون نرود

چه فصل تموز چه فصل خزان

گویی که همی این ناحیه را

بگزیده بهار از جمله جهان

من هم نروم زینجا که نرفت

ادریس نبی از باغ جنان

از لطف هواش گویی که کسی

پاشیده به خاک آب حیوان

سبز است هنوز خوشه به قصیل

وز گندم شهر ما ساخته نان

هم توت سیاه هم توت سپید

پیدا است هنوز بر تود بنان

آن توت سپید بر شاخ درخت

چون خیل نجوم بر کاهکشان

وان توت سیاه در پیش نظر

چون غالیه ها در غالیه دان

انبوه درخت هنگام نسیم

چون نیزه واران هنگام طعان

باغ از بر باغ بر رفته چنانک

از زمردسبز، کان از بر کان

دیدم شب دوش کافروخته شمع

می سوخت ولی خشکش مژگان

گفتم ز چه رو حیران شده ای

رقصی بنمای اشکی بفشان

گفتا که چنان مستم ز هوا

کم بی خبر است قالب ز روان

زبنجا بسوی سرچشمه رود □

صعب است مسیر، هول است

مکان

از ریزش کوه غلطیده به زیر

احجار عظیم همچون هرمان

جوزات فتد در زیر قدم

چون بر گذری از دو کمران

آن هفت غدیر چون هفت صدف

بسد به کنار گوهر به میان

کارا ز فراز ریزد به نشیب

آرام و خموش لرزان و نوان

چون پش سییدکش شانہ زند

از زبر زرخ تا پیش دو ران

بنگر که چسان ببرید و شکافت

کارای حقیر خارای کلان

زبن تنگ دره چون برگذری

زی تنگ بند راهی است نهان

با دید شود اندر سر راه

کانی چو شبه بی حد کران

خطی سیه از دو سوی دره

پیوسته بهم همچون دو کمان

این کشور ماست کان زر و نیست

مردی که کشد این نقد ز کان

*

*

آن غرش آب کز سنگ سیاه

ریزد به نشیب جوشان و دمان

گویی که مگر هم نعره شدند

در بیشه^۴ تنگ شیران ژیان

یا از برکوه غلطنند به زبر

با غرش رعد صد سنگ گران

در هر قدس تا منبع رود

صد چشمه عذب دارد جریان

زنجیر قلل پیوسته به هم

والبرز عظیم پیدا ز کران
پیچیده بر او چون شاره سبز
انبوه درخت از دیر زمان
البرز شدست گوبی علوی
کز شاره سبز بر بسته میان
آن پاره برف بر تیغه کوه
چون سیم سپید بر جزع یمان

*

*

بر گشتم از آن کافتاد مرا
از رفعت جای در سر دوران
ناگه بدمید ماه از بر کوه
کاهیده ز نور یک نیمه آن
چونان که به رقص پوشیده شود
یک نیمه ز زلف رخسار بتان
بی رود و سرود بی جام شراب
منزلگه ماست چون کورستان
یارب بفرست یارب بفرست
مولی برسان مولی برسان
زان شیشه می زان تیشه غم

زان بیشه^۴ حال زان ریشه^۵ جان

ای چرخ مرا بی باده مخواه

وای دوست مرا بی بوسه ممان

نی نی نه رواست می بهر چراست

می بیخ هواست می اصل هوان

می خانه کن است دانش فکن است

آسیب تن است و آزار روان

خنیاگر ماست این بلبل مست

نوشین می ماست این آب روان

از جلوه^۶ کوه شو مست که هست

هر منظره اش فردوس نشان

بنگر که چسان شد

مست هزار

بی نشاه^۷ می بی کیف دخان

گر از ره طبع سرمست شوی

ز آسیب خمار نفتی به زیان

این پند من است هرچند بود

مشکل به عمل آسان به زیان

گر ز امر منش سر بر نزدی

مردم نشدی مقهور غمان

غم چیره به خلق زان شد که نمود

بهمان ز سفه تقلید فلان

اقلیم و هوا پوشاک و غذا

اصلی ست درست درسی ست روان

بیمار شوی گر از ره جهل

در جده خوری قوت همدان

و آن را که به طبع رد کرد منش

گر قصد کنی بد بینی از آن

پر فتنه مشو بر صنع بشر

کاین گفت چنین و آن کرد چنان

کز صنع بشر بازست و دراز

بر فرق زمین دست حدثان

دردا که بشر شد سخره نفس

وز علم نهاد دامی به جهان

از طبع و منش برگشت و فتاد

از راه یقین در بند کمان

شد علم فزون لیکن بنکاست

نز بخل بخیل نز جبن جبان

جنگی که پریر گیتی بگرفت

ناداده کسی در دهر نشان

نه برده چنو این پشت زمین

نه دیده چنو این چرخ کیان

آن خون که بریخت این نیمه قرن

هرگز بنریخت در چند قران

ایراک ز علم ثروت طلبند

نه لذت روح نه رامش جان

شماره ۱۹۵ – دندان طمع

دندان طمع کن که شود درد تو درمان

بس درد که درمان شود از کندن دندان

دندان چو بفرساید و کاهد ز بنش گوشت

ریم آرد و زان زاید جرثومه فراوان

جرثومه گه خایش، در لقمه درآید

واندر عمل هضم، پدید آرد نقصان

وانگاه جهد در دوران دم و گردد

بس درد در اندام پدید از اثر آن

درد سر و درد شکم و درد مفاصل

درد عصب و سستی ماهیچه و ستخوان

هرشب تبی آید چوتب ربع اوتب غب

در تابه درافتد تن و در تاب شود جان

هر لحظه رود دردی و باز آید دردی

زین کار پزشکان همه سرگشته و حیران

دانای بزرگ آنگه گوید که مر

این را

چاره نبود هرگز، جز کندن دندان

*

*

اندر دهن نفس، بسی دندان دارم

تا لقمه افکار بخایم بدیشان

ناگاه فتنه کرم طمع در دهن نفس

واندر بن دندان، جا گیرد آسان

آنجا کند شخم و نهد تخم و بزایند

کرمان طمع، بیشتر از ریگ بیابان

چون لقمه پندار بخایم، از آن زهر

در لقمه فرو ریزد از پایه اسنان

در معده روح افتد با لقمه پندار

و آنجا کند مفسده چون موش در انبان

وانگه جهد اندر دوران دم دانش

هر چیز بیوبارد چون گرسنه ثعبان

بیماری نفس آرد و ناراحتی روح

درد سر عقل آرد و درد دل ایمان

چون نفس شود خسته و جان گردد بیمار

افرشته[□] او سوی پزشکی آید گریان

گوید که حکیمان به وثاق اندر دارم

بیماری افسرده و پژمرده و نالان

چشمانش نابینا گشته است و نبیند

جز منفعت شخصی و جز کیسه و جز خوان

از تاب و توان رفته چون مستسبح شیدا

وز خواب و خورش مانده چو مستسقی عطشان

یکباره رها کرده طریق خرد و عقل

بالمه نظر بسته ز عز و شرف و شان

دانا به ملک گو: بیمار تو را سخت

درد طمع و حرص گرفته است گریبان

اندر دهن نفسش، دندان خرد است

ابلیس مر آن را زده هر روز به سوهان

بیخ و بن آن دندان پوسیده و زار است

علت همه زانست و علاجش بود آسان

دندان طمع خوانند آن را و ببايست

برکنند آن از ته دل و ز بن دندان

دندان خرد را چو خورد کرم طمع، نیست

دندان خرد، آن را دندان طمع خوان

چون آز و طمع گردد با جان تو مقرون

پیوسته خجل گردی اندر بر اقران

هر درد که داری تو ز آز و طمع توست

دندان طمع کن که شود درد تو درمان

شماره ۱۹۶ - زیان تازیان

روزی رسد که آید پیکی ز هندوان

گوید دهید مژده که آمد خدایگان

با فر اورمزد، چو

خورشید بردمید

بهرامشاه کی زاد، ارمزد هندوان

پویان به پیش لشکر او پیل ها هزار

بر پیل سر، یکایک بنشسته پیل بان

اسپهبدان برند همی پیش لشکرش

آراسته درفش به آیین خسروان

زیدر به ملک هند به هنجار زیرکی

باید گسیل کرد یکی مرد ترجمان

باید که ره سپارد و گوید به هند بوم

کایرانیان چه دیدند از تازیان زیان

از دشت تازیان سپهی جانگداز، کرد

جنیش به سوی بنگه ایران باستان

شاهنشهی برفت ز ما تا بیامدند
این دیوروی مردم بدخوی بدنشان
نز مردی و هنر، که بریخواری و فسون
این خسروی به دست گرفتند یک زمان
بردند خواسته به ستم از کسان و زن
وندر گزیده باغ نشستند و بوستان
بخشند باغ ها به سران سپاه خویش
وز باغ و کشت، ساو بخوانند بس گران
و آنکه فرشته گوید، بنگر که این دروغ
اندر فکند چند بدی ها درین جهان
نبود ازو کسی بتر اندر جهان ز ما
پتیاره[□] دروغ گزندیست جاودان
آمد به خرمی دگر آن شاه شاهزاد
بهرامشاه ایزدی از دوده[□] کیان
باز آوریم کین خود از تازیان چنانک
آورد باز رستم، صد کین دیرمان
بتخانه های ایشان از بیخ برکنیم
سازیم پاک از ایشان یکباره خان و مان
تا این دروغ زن ها از بن براوافتند
گردد به داد راست سر مرز و مرزبان

دردا که دور کرد مرا چرخ بی امان
ناکرده جرم، از زن و فرزند و خانمان
قانع شدم به عزلت و عزلت ز من رمید
بر هرچه دل نهی ز تو بی شک شود رمان
بگریختم به عزلت از بیم حبس و رنج
هرچند بود عزلت با حبس تو امان
گفتم مگر به برکت این انزوا شوم
از یاد مردم و برم از کید خصم، جان
دل از جهان گرفتم و رفتم به گوشه ای
گفتم که گوشه گیرد از من مگر جهان
چون کبک سر به برف نهفتم ولی چه سود
گیتی نداد صید خود از کف به رایگان
چون روی زی نشیب نهد اختر کسی

نتوان

نگاهداشت مر او را به ریسمان
پتیاره زمان را دامی است هر طرف
نتوان گریخت از دم پتیاره زمان
کوشم که در نهفت بمانم، ولی دریغ
بیرون کشند زر نهان گشته را ز کان

از خاکدان کشند و به گنجش نهان کنند

چون بنگرند رشته گوه‌ر به خاکدان

گوه‌ر کجا و گنج کدام و کدام زر

ایدون که بی بهاترم از خشک استخوان

هستند اهل فضل چو طاووس یا سمور

کز بهر پر و پوست به جانشان رسد زیان

بلبل به جرم صوت اسیر قفس شود

و آزادوار زاغ بگردد به گلستان

بس مردم شریف که از حرفت ادب

در حرقت ابد دل او سوخت جاودان

بس نامور وزیر که از شومی هنر

گلفام شد ز خون گلویش گریوبان

آبی خوش از گلویش هرگز فرو نرفت

آن کس که جست نام و نکرد آرزوی نان

بس شاعران ز غزنه و لاهور خاستند

در عهد آل ناصر و آن خوب خاندان

چون راشدی و اخترى و رونى و حسن

مختاری و سنایی و اسکافی جوان

هریک ز نان شاعری اندوختند مال

مسعود شد فریسه حبس اندر این میان

زنجیر و بند سود دوپایش ز بهر آنک

ببسود پای همت او فرق فرقدان

ترسنده بود باید ازین دهر پرگزند

لرزنده بود باید ازین چرخ بی امان

بختم چو کشتی ای است فتاده به چار موج

سکان فرو گسسته و بشکسته بادبان

طوفان غم که موج هلاکش بود ز پی

گاه از زمین بجوشد و گاهی از آسمان

برگرد من دمنده نهنگان دیوچهر

بگشوده هر یکی پی بلعیدم دهان

گویند گل شکفت و به دیدار گل به باغ

ساری چغانه زن شد و بلبل سرودخوان

هر مرغکی به شاخ گلی آشیان گرفت

جز من که دور مانده ام از جفت و آشیان

از طرف بوستان بفتادم به حبس و بند

هنگام آن که گل دمد از طرف بوستان

مرغان باغ را کند از آشیان

جدا

چون شد به باغ مرد دژآهنگ، باغبان

خونابه ریزم از مژه بر عارضین چنانک

بر برگ شنبلید چکد آب ناردان
آن شکوه ها که داشت دل اندر نهان ز من
زاشگ روان به روی من آورد ناگهان
دارم بسی شگفت که مژگان حدیث دل
بی گوش چون شنیدو چسان گفت بی زبان
هر لحظه ای خروش مغانی بر آورم
زین آذری که هست به جان و دلم نهان
کآذرگشسب دارم اندر میان دل
چونان که دارم آذر برزین میان جان
نشگفت، ازین دو آتش سوزان که با منست
کاین حبسگاه تیره شود قبله مغان
چون بنگرم در آینه بر دو رخان زرد
دل گیردم ز انده و اشگم شود روان
شد زعفران من سبب گریه از چه روی
گر شد به خاصیت سبب خنده زعفران
چون بربط شکسته به کنجی فتاده ام
رگ های زرد تار کشیده بر استخوان
هر گه که تندباد حوادث وزد به من
از هر رگم چو چنگ بر آید یکی فغان
ننوازدم کسی ز هزاران هزار دوست

چنگ شکسته را نوازند بی گمان

غبنا! که روزگار دغا تیغ کینه را

بار نخست بر تن من کرد امتحان

تن زد همی زمانه ی جانی ز حرب من

روزی که بود در کف من خامه چون سنان

اکنون دلیر شد که خمش یافت مر مرا

آری به شیر بسته بتازد سگ شبان

عمری سخن به خیر وطن گفتم ای دریغ

کآمد به دست هموطنانم به سر، زمان

سر بر سر سنان رود آن را که نیست بخت

بیچاره من که رفت سرم بر سر زبان

ای خسته خدنگ حوادث به صبر کوش

کآخر ز دست چرخ فرو افتد این کمان

ور زانکه عمر شد سپری هیچ غم مدار

کاندر زمانه کس بنمانده است جاودان

از کس وفا مدار طمع زانکه گفته اند

قحط وفا است «در...» آخر الزمان

شماره ۱۹۸ – پیام به یاران تهران

ای صبا رو به جانب تهران

دوستان را ز من سلام رسان

دوست گفتم ز گفتمت خود خجلم

دوستی رخت بست از طهران

همه

مانند کبک در دی ماه

کرده سرها به زبر برف نهان

همه بیمعنی اند و ظاهر ساز

همه دلمرده اند و چرب زبان

همه لاقید و لابلالی و رند

همه بی مهر و بی وفا و جبان

همه بیعار و یاوه گوی و چکه

همه بی بند و بار و کج پالان

همه صوفی مذاق و ابن الوقت

همه کوفی نهاد و کافرسان

همه مظلوم روی و ظالم خوی

همه مردم نما و دیونشان

همگی مستعد خوش رقصی

خاصه گر دنبکی بود به میان

جملگی بی بهانه دوست فروش

همگی بی جهت ضعیف چزان

چون که آمد یکی بهانه به دست

ندهند آن زمان به شمر عنان

چون به دست آورند دستاویز

طی شود پایمردی و وجدان

دم از ایمان نمی زنند الا

اینکه باشد تقیه از ایمان

اتقوا من مواضع التهم است

همه را حرز جان و خط امان

اتقوا خوانده اند ولاتلقوا

همگی از حدیث و از فرقان

ذکرشان لایکلف الله است

همه از ضعف نفس و وسع فلان

در سخن جمله بوذر و مقداد

در عمل جمله ابن سعد و سنان

همه بدخواه پهلوی در دل

همه مداح پهلوی به زبان

همه هم شمر و هم امام حسین

تعزیت خوان و تغزیت گردان

خوانده خود را معلم اخلاق

لیک در خلق و خوی چون صبیان

همه چون اصفهانیان قدیم

صد نفر زبر تیغ یک افغان

کسی انگشتان اگر ببرد

خود ببرند دست بر سر آن

ور نهد بر دهانشان کس مشت

خود بکوبند مشت بر دندان

خوی دارند جمله بر اغراق

به طریقی که شرح آن نتوان

گر کسی فسوه ای دهد سر شب

ریدمانی شود سپیده دمان

و گر آن فسوه ضرطه ای گردید

انقلابی شود پدید از آن

شرح آن نیم ضرطه با صد شکل

تا به سرحد رود دهان به دهان

همه یا ظالمند یا مظلوم

نیست حد وسط در آن سامان

معتدل نیست طبع طهرانی

یا کندگریه یا بود خندان

همه در خلق و خوی چون پشه

موذی و پرصدا و بی بنیان

گر رها سازیش پرد به هوا

ور نگه داریش سپارد جان

گاه لطفی کند فزون ز قیاس

گاه جویری کند برون ز بیان

نه در آن

لطف های او حکمت

نه بر این جورهای او برهان

گوییش دور شو از این لب بام

پس رود تا فتد از آن سوی بان

هنر او بود فراموشی

خواه از مهر و خواه از عدوان

جاهلست و از اوست جاهل تر

آنکه خواهد وفا از این یاران

با چنین مردمی چه می گذرد

بر کسی کاوست مصلح ایران

درد این مردم مزخرف را

نیست جز مشت پهلوی درمان

یا دوايي ز نو نماید کشف

عیسی وقت، حضرت لقمان

ای حکیمی که نیست جز تو بری

دور از دوستان یکی انسان

بردی از یاد بنده راکه تو نیز
هستی از آن بزرگ شارستان
یا مگر علم طب درین اوقات
ببرد حفظ و آورد نسیان
زیر کُرسی لَمیده ای که رسد
خبیر مرگ من از اصفاهان؟
بعد از آن پای منقل وافور
لب کنی خشک و تر کنی مژگان
پس ز دلسوزی و وفا بندی
گنه مرگ من به این و آن
چون معاویه لعین که نکرد
روز سختی حمایت از عثمان
چون که عثمان به زور شد کشته
تعزیت ها گرفت آن شیطان
بر سر نیزه کرد پیرهنش
شد طرف با خلیفه یزدان
تو هم ای حقه باز می خواهی
من شوم کشته در ته زندان
بعد از آن تعزی بیا سازید
بهر من جملگی ز خرد و کلان

غافل از اینکه شهربانی هست

واقف از این فریب و این دستان

نگذارد که ختم من گیرید

متفرق کند به زور آژان

اینقدر هم امیدوار نیم

به شما کو دور زمان

مشت باشد نمونه خروار

ابر باشد نشانه باران

بالله ار چشمتان شود پر اشک

می کنید از عیال خود پنهان

که مبادا توسط کلفت

شود آن گریه نزد شحنه عیان

رفت اسباب خانه ام بر باد

شصت تومان بهای یک تومان

خانه و باغ هم به فرع رود

بنده مانم به جای و یک تنبان

تو که بی پول نیستی آخر

از چه باغم نمی خری ارزان

ترسی ار باغ بنده را بخری

خانه ات را کند عدو تالان

شعرهایی نوشته ام تازه

به سوی میر لشکر ایران

برده ام نام

تو در آن اشعار

شو به نظمیه و بگیر و بخوان

خود تو بهتر ز هر کسی دانی

که نبوده است بنده را عصیان

گر ترا بهر دیدن رفقا

گذر افتاد در بهارستان

عرض اخلاق بنده را به رییس

یعنی آقای دادگر برسان

پس از آن افسر و فهیمی را

بده از من درود بی پایان

گو که دامانتان بگیرم سخت

روز محشر برابر میزان

گر شوم در بهشت نگذارم

در گشاید به رویتان رضوان

ور به دوزخ روم برم همراه

هر سه تن را به جانب نیران

گرچه بودید سالیان دراز

حق و ناحق، وکیل پارلمان

دوستان قدیم را دیدید

گه به منفی و گاه در زندان

با وجودی که داشتید خبر

از دل پاک شهریار جهان

جور کردید و باز نمودید

□ قصه من به حضرت سلطان

*

*

اینهمه طیبیت است، حق دارد

همگی را ز چشم بد به امان

تا رسد فرودین پس از نوروز

تا که آذر بود پس از آبان

تا فساد مرا ره از صفرا

در تن مردم آورد یرقان

تنتان باد سالم از امراض

جانتان باد ایمن از حدثان

شماره □ ۱۹۹ - به یکی از معاندین

ای کسروی ای سفیه نادان

سرکشته تیه بغی و خذلان

بدبخت کسی که چون تو باشد

یک عمر به کار خوبش حیران

منفور به نزد پیر و برنا

ملعون بر کافر و مسلمان

از روز ازل فکنده ابلیس

در قلب تو کارگاه عصیان

آینت سفاهتی هویدا

«پیمانت» حماقتی نمایان

تو ز اهرمنی و از تو بیزار

روح مشی و روان مشیان

ای مغز تو خوابگاه ابلیس

وی قلب تو جایگاه شیطان

ای مایه ننگ اهل تبریز

از حکم آباد تا شتربان

با این تن خشک و این قیافه

هستی ز کدام جنس حیوان

بوزینه سل گرفته ای تو

پوشیده به تن لباس انسان

در کار معاشرت چنان تلخ

کز تو نشود رفیق، خندان

بنشینی و بر نمک بری دست

برخیزی و بشکنی نمکدان

خود را تو ز مصلحان شمردی

این نام به خود نهادی آسان

هستی به قیاس مصلحان، تو

چون ز آب فرات، آب قلیان

هستی

تو به طعم و بوی پیدا

هرچند شوی به رنگ پنهان

شد پارسی از تصرف تو

مهمل چو کلام جان بن جان

خشکیده و خامشی تو، گویی

چولی قزکی به دست طفلان

چولی قزکی ولی نه زان جنس

کز وی طلبند خلق باران

الفاظ به کسره می گذاری

زان کسرویت شده است عنوان

ورنه تو کجا و آل کسری

ای مایه ننگ آل قحطان

همیشه لطف خدا باد یار پاکستان
به کین مباد فلک با دیار پاکستان
ز رجس شرک، به ری شد به قوت توحید
همین بس است به دهر افتخار پاکستان
سزد کراچی و لاهور، قبهالاسلام
که هست یاری اسلام کار پاکستان
ز فیض روح «محمدعلی جناح» بود
محمد و علی و آل، یار پاکستان
همین نه کحل بصر، بل سزد که اهل نظر
کنند کحل بصیرت غبار پاکستان
مدام تشنه صلح است ملتش، هر چند
که نیست کم زکسی اقتدار پاکستان
به زیر بیرق نصر من الله اند و کنند
مه و ستاره، سعادت نثار پاکستان
شود به مرتبه صاحبقران دهر که هست
به دست صاحب قرآن مهار پاکستان
ز قهر حق شودش کار، زار اگر طلبد
عدو به مکر و حیل کارزار پاکستان
ز فیض سعی و عمل وز شمول علم و هنر
فزون شود همه روز اعتبار پاکستان

چه سخت زود به آزادی امتحان دادند

رجال فاضل و کامل عیار پاکستان

طپد چو طفل ز مادر جدا، دل کشمیر

که سر ز شوق نهد در کنار پاکستان

چو مادری که ز فرزند شیرخواره جداست

نجات کشمیر آمد شعار پاکستان

فشانده اشک غم از چشم و من همی بینم

به چش دل مژّه اشکبار پاکستان

ز سوی مردم ایران هزار گونه درود

به ساکنان سعادتمدار پاکستان

به عالمان حقایق به سالکان طریق

به غازیان معادی شکار پاکستان

به رهبران معظم، به سائسان بزرگ

که هست فکریشان غمگسار پاکستان

ز ما درود فراوان به شیرمردانی

که کرده اند سر و جان نثار پاکستان

به روح پاک شهیدان

که خونشان بر خاک

کشید نقشه پر افتخار پاکستان

ز ما درود بر آن روح پرفتح بزرگ

«جناح»، رهبر والاتبار پاکستان

درود باد به روح مطهر «اقبال»

که بود حکمتش آموزگار پاکستان

«هزار بادۀ ناخورده» وعده داد که هست

از آن یکیش می خوشگوار پاکستان

جدا نبود و نباشند ملت ایران

ز طبع و خوی و شعار و دثار پاکستان

گمان مبر که بود بیشتر از ایرانی

کسی به روی زمین دوستدار پاکستان

گواه دوستی ما بود شهنشه ما

که شد ز صدق و صفا رهسپار پاکستان

هماره ایران می برد رنج در ره هند

ز رنج رست کنون در جوار پاکستان

بهار عاشق فرهنگ و خوی و آدابی است

که محکم است بدان، پود و تار پاکستان

ز روی صدق و ادب چند نکته عرضه دهم

به پیشگاه دل حقگزار پاکستان

یکی سماحت ملی، که گونه گونه ملل

زیند فارغ و خوش در دیار پاکستان

که ملک را نرساند به وحدت ملی

مگر سماحت قانونگذار پاکستان
جدال مذهبی و ترک اصل آزادی
خران کند به حقیقت، بهار پاکستان
دگر صنایع ملی که کارساز افتد
به جمع کارگر بیشمار پاکستان
دگر بنای عدالت که بالسویه برند
ز عدل بهره، صغار و کبار پاکستان
ز مرگ باک مدارید و مستعد باشید
که هست صلح مسلح، مدار پاکستان
اساس صلح، سپاه منظم است، بلی
بود سپاه منظم، حصار پاکستان
برید بهره ز علم فرنگ و صنعت او
که کسب علم و هنر نیست عار پاکستان
ولی فضایل اخلاق خود ز کف مدهید
که خوی غرب نیاید به کار پاکستان
فنون غربی و آداب و سنت شرقی
مناسب است به شأن و وقار پاکستان
همیشه تا که ز گشت زمین شب آید و روز
به خرمی گذرد روزگار پاکستان
همیشه یمن بود در یمین پاکستان

هماره یسر بود در یسار پاکستان

به یادگار، بهار این قصیده گفت و نوشت

همیشه لطف خدا باد یار پاکستان

شماره ۲۰۱ - علی جان

نامه ات آورد اسکدار علی جان

شاد شد از وی دل

بهار علی جان

یافتم این بنده گرچه از پس ده سال

در نظرت قدر و اعتبار علی جان

لیک تو بودی مرا ز ساعت اول

خوبترین یار و دوستار علی جان

در نظر من سه اصل قوت دارد

عاطفه و مسلک و شعار علی جان

من به تو با این دو دیده بودم از اول

نیستم از دیده شرمسار علی جان

گرچه کنون حزب و مزب و عاطفه مرده است

لیک بدان دارم افتخار علی جان

بودم و بودیم در مقابل روسان

همچویکی آهنین حصار علی جان

بودیم از پشت میزهای جراید

رزم کنان تا به پای دار علی جان
با سپه روس، گشته ایم مقابل
بی مدد عون و دستیار علی جان
خارجیان را ز ملک خویش براندیم
با قلمی همچو ذوالفقار علی جان
نفی بلد دیده ایم و حبس مکرر
تهمت خصمان نابکار علی جان
هر که به جای من و تو بودی کردی
روزی صد بار انتحار علی جان

شماره ۲۰۲ - صفاهان

ای رخ میمونت آفتاب صفاهان
وی به وجود تو آب و تاب صفاهان
باز شد از قید ظلم، گردن مظلوم
تا تو شدی مالک الرقاب صفاهان
کرد صفاهان ز عدل پرسش و حق داد
ز آیه لاتقنطوا، جواب صفاهان
دید صفاهان همی به طالع بیدار
آنچه نیامد همی به خواب صفاهان
مقدم آبادی آفرین «نصیری»
گشت نصیر دل خراب صفاهان

همت سردار جنگ و غیرت احرار

بر رخ اشرار بست باب صفاهان

بر رجب دزد، راه بسته و بگشاد

راه ذهاب و ره ایاب صفاهان

بر سر جعفر قلی کشید سپاهی

کشن و غریونده چون سحاب صفاهان

لشکر دزدان غمی شدند و بجستند

چون ز نسیم خزان، ذباب صفاهان

از اثر خون خاک خورده اشرار

رنگ طبرخون گرفت، آفتاب صفاهان

زین سپس از بسکه خون دزد بریزد

نکتهت خون آید از گلاب صفاهان

وز اثر این سیاست، از پس زردی

سرخ شود رنگ شیخ و شاب صفاهان

ای هنری میر بختیار، که شد یار

فر

تو با بخت کامیاب صفاهان

مردم ایران ز شرق و غرب ببرند

رشک، بر این حسن انتخاب صفاهان

رو که خوش از عهده حساب بر آیی

چون ز تو خواهد خدا حساب صفاهان

رو که اثرهای مستطاب نماید

در تو دعا‌های مستجاب صفاهان

نعمت دنیات هست، کوش که یابی

عاقبتی نیک از احتساب صفاهان

عاقبت نیک، غیر نام نکو چیست؟

نام نکو جوی از جناب صفاهان

تا به تو منسوب گشت، فخر نمایند

اهل صفاهان ز انتساب صفاهان

روی بهار از فراق روی تو گشته است

زردتر از آبی خوشاب صفاهان

لیک به حکم حکیم و لطف تو شاید

سرخ شود رویش از شراب صفاهان

شماره ۲۰۳ - تجرید و منقبت

دل ز دل بردار اگر بایست دلبر داشتن

دل به دلبر کی رسد جز دل ز دل برداشتن

دلبر و دل داشتن نبود طریق عاشقان

یا دم از دل داشتن زن یا ز دلبر داشتن

عشق را شهوت چو رهبر گشت عشقی کافر است

با مسلمانی نشاید عشق کافر داشتن

بنده نفسی مروزی عشق کت ناید درست

سوی دریا رفتن و طبع سمندر داشتن

عقر کن خنگ هوس را تا توانی زیر گام

سطح این چرخ محدب را مقعر داشتن

شو که از راه مجاز آری حقیقت را به دست

نی مزاج خویش را هر دم فروتر داشتن

ای زده دست طلب در دامن نفس پلید

بایدت آن دست را پیوسته بر سر داشتن

نفس را بگذار تا ز آفاق و انفس بگذری

سنگ را درهم شکن خواهی اگر زر داشتن

بشکن این آینه زنگار سود نفس را

تا توانی چهره پیش مهر انور داشتن

شو مجرد تا در اقلیم غنا گیری قرار

کاین چنین کشور به کف ناید ز لشکر داشتن

گر توانگر بود خواهی بایدت در هر طریق

ناتوانگر بودن و طبع توانگر داشتن

در تکاپوی طلب واپس تر است از گرد راه

آنکه بنشینند به امید تکاور

داشتن

ای برادر هرچه هستی هیچ شو در راه دوست

تا توانی جمله اشیا را برابر داشتن
ای پسر باید پی تسخیر شهرستان دل
دل ز جان بگرفتن و جان دلاور داشتن
ترک خود کن ای پسر تا هر چه خواهی آن کنی
این ملک و اینت جاه و اینت کشور داشتن
با سپاه جهد کن تسخیر ملک معرفت
تا توانی جمله گیتی را مسخر داشتن
پیش شاهنشاه کل ننگ است در شاهنشهی
خان خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن
بلکه باید ملک معنی را گرفتن وانگهی
قیروان تا قیروان دریای لشکر داشتن
چشم صورت بین ببند ای دل که نبود جز گزاف
طره تاریک و رخسار منور داشتن
نیز ناید در نظر جز ریشخند کودکان
سببت افشانده و ریش مدور داشتن
مانوی کیش است در کیش حقیقت آنکه خواست
دیده حق بین به دیوان مصور داشتن
چیست نمرودی خلیل الله را هشتن ز دست
وانگه از کوری نظر بر صنع آزر داشتن
رو به کنج عافیت بنشین که از دریوزگی است

کنج دارا جستن و ملک سکندر داشتن

چیست دون طبعی هوای خسروی کردن به دهر

با نشان خدمت از فرزند حیدر داشتن

بوالحسن خورشید آل مصطفی کاید درست

با ولایش تاجی از خورشید بر سر داشتن

حجه هشتم رضا، شاهی که بتوان با رضاش

هفت چرخ نیلگون را زیر چنبر داشتن

هر که امروز از صفا محشور شد در حضرتش

بایدش آسایش از فردای محشر داشتن

نعمت دنیا و عقبی بر سر کوی رضاست

با رضای او توان نعمای او فر داشتن

ای طلب ناکرده و نادیده احسان امام

شایدت دل را بدین معنی مکدر داشتن

رو طلب کن با دل بیدار و چشم اشکبار

تا بینی آنچه نتوانیش باور داشتن

چون توئی کاهل، چه می خواهی که از بی دولتیست

بینوای کاهل امید از توانگر داشتن

پادشاهی نیست آن کز روی غفلت چند روز

بر سر از دود دل درویش

افسر داشتن

منصب شاهنشهی چبود؟ مقام بندگی

بر در نوباوه □ موسی بن جعفر داشتن

ای به غفلت در پی اکسیر دنیا کنده جان

بایدت در بوته ابن یک بیت چون زر داشتن

«این ولی الله این اکسیر اعظم این امام

خاک شو تا زر شوی، این کشتن این برداشتن»

شماره □ ۲۰۴ - شه نادان

زبن شه نادان، امید ملکرانی داشتن

هست چون از دزد، چشم پاسبانی داشتن

کذب و جبن و احتکار و خست و رشوه خوری

هیچ ناید راست با تاج کیانی داشتن

هیچ نتوان بی فر سیروس و برز داربوش

فر دارایی و برز خسروانی داشتن

هست امید خیر ازین گندم نمای جو فروش

چون به نالایق زمین، گندم فشانی داشتن

کی سزد از ارتجاعی زاده، قانون پروری

کی سزد از گرگ امید شبانی داشتن

گرگ زاده عاقبت گرگ است و بی شک از خریست

گوسفند از گرگ چشم مهربانی داشتن

شاه تن پرور به تخت اندر بدان ماند درست

ماده گاوی زین و برگ از زر کانی داشتن

بود در عهد کیان رسمی که باید شهریار

بر عدو هر سال قهر قهرمانی داشتن

پادشاهی را که بر روی زمین شمشیر نیست

بی نصیب است از نصیب آسمانی داشتن

شاه آن باشد که با شمشیر گیرد ملک را

پادشاهی نیست ملک رایگانی داشتن

ملک چون بی زحمت آید بگذرد بی دردسر

تاج بی زحمت چه باشد؟ سرگرانی داشتن

شماره ۲۰۵ - تغزل در منقبت ولی عصر حجه بن الحسن (ع)

خیز و طعنه برمه و پروین زن

در دل من آذر بر زین زن

بند طره بر من بیدل نه

تیر غمزه بر من غمگین زن

یک گره به طره مشکین بند

صد گره برین دل مسکین زن

یک سخن ز دو لب شیرین گوی

صد گوازه بر لب شیرین زن

خواهی ارزنی ره تقوی را

زان دو زلف پرشکن و چین زن

تو بدین لطیفی و زیبائی

رو قدم به لاله و نسرين زن

گه ز غمزه ناوک پیکان گیر

گه ز مژه خنجر و زوبین زن

خواهی ار کشی کش و نیکو کش

خواهی ار زنی زن و شیرین زن

گر کشی به خنجر

مژگان کش

ور زنی به ساعد سیمین زن

گر همی بری، دل دانا بر

ور همی زنی، ره آئین زن

گه سرود نغز دلارا ساز

گه نوای خوب نو آئین زن

بامداد، باده روشن خواه

نیمروز، ساغر زرین زن

رو بهار ازین سخنان امروز

بر سخنوران خط ترقین زن

زین تذرو و کبک چه جوئی خیر

رو به شاهباز و به شاهین زن

شو پیاده ز اسب طمع و آنگاه

پیل وش به شاه و به فرزین زن

تا طبرزد آوری از حنظل

گردن هوا به تبرزین زن

تا جهان کثرت به ننماید

کحل راستی به جهان بین زن

گرت ملک و جاه برین باید

تن به ملک و جاه فرودین زن

بنده شو به درگه شه وانگاه

کوس پادشاهی و تمکین زن

شاه غایب آنکه فلک گویدش

تیغ اگر زنی به ره دین زن

رو ره امیری چونان گیر

شو در خدیوی چونین زن

ای ولی ایزد بیچون، خیز

ره بر این گروه ملاحظین زن

بر بساط دادگری پا نه

بر کمیت کینه وری زین زن

گه به حمله بر اثر آن تاز

گه به نیزه بر کتف این زن

خیمه خلاف اعادی را

برکن از جهان و به سجین زن

کیش اورمزد به کار آور

بیخ آهریمن خودبین زن

دین حق و معنی فرقان را

بر سر خرافه پارین زن

از دیار مشرق بیرون تاز

کوس خسروی به درچین زن

پای بر بساط خواقین نه

تکیه بر سریر سلاطین زن

پیش خیل بدمنشان شمشیر

چون امیر خندق و صفین زن

با مداد تیره خون خصم

بر بیاض دین خط تزئین زن

برکران این چمن نوخیز

با سنان آخته، پرچین زن

تا به راستی گروود زین پس

بانگ بر جهان کژآئین زن

چهر عدل را ز نو آزین بند

کاخ مجد را ز نو آئین زن

گر فلک ز امر تو سر پیچد

بر دو پاش بندی روئین زن
طبع من زده است در مدحت
نیک بشنو و در تحسین زن
بر گشای دست کرم و آنگاه
بر

من فسرده مسکین زن
تا جهان بود تو بدین آئین
گام بر بساط نو آئین زن

شماره ۲۰۶ - ای زن

جوان بخت و جهان آرای ای زن
جمال و زینت دنیایی ای زن
صدف خانه است و صاحبخانه غواص
تو در وی گوهر یکتایی ای زن
تو یکتا گوهری در درج خانه
وزان بهتر که گوهر زایی ای زن
تو در عین لطافت زورمندی
تو هم گوهر تو هم دریایی ای زن
چو مغز اندر سر و چون هوش در مغز
به جا و لایق و شایایی ای زن
تو نور دیده روشندلانی

ازیرا درخور و دربایی ای زن
طبیعت خود چو کانی پر ز لفظ است
تو آن الفاظ را معنایی ای زن
تعالی الله که در باغ نکویی
چو گل پاکیزه و زیبایی ای زن
خطا گفتم ز گل نیکوتری تو
که هم زیبا و هم دانایی ای زن
ترا حاجت به آرایش نباشد
که خود پا تا به سر آرایی ای زن
نعیم زندگی را با تو بینم
همانا نور چشم مایی ای زن
معمای جهان حل کردی و باز
تو خود اصل معماهایی ای زن
نبودی زندگی گر زن نبودی
وجود خلق را مبدایی ای زن
بنای نیک بختی را به گیتی
تو هم معمار و هم بنایی ای زن
کواکب جمله تن کوشند، چون تو
شبانگه گرم لالایی ای زن
بغلطد اشک انجم، چون بر طفل

تو چشم از خواب خوش بگشایی ای زن

طبیعت جذبه عشق از تو آموخت

که تو خود عشق را مبنایی ای زن

طبايع گاه لطف و گاه قهرند

تو لطف از فرق سر تا پایی ای زن

بهشت واقعی جایی است کز مهر

تو با فرزندگان آنجایی ای زن

تواضع را چو خیزی پیش شوهر

همایون شاخه طوبایی ای زن

دریغا گر تو با این هوش و ادراک

به جهل از این فزون تر پایی ای زن

دریغا کز حساب خود وطن را

به نیمه تن فلج فرمایی

ای زن

*

*

بزرگا شهریارا! کامر فرمود

کز این بیغوله بیرون آیی ای زن

به شاه پهلوی از جان دعاگوی

اگر پنهان و گر پیدایی ای زن

ثنای بانو و شه دخت و شه پور

بکو گر پیراگر برنایی ای زن

سوی علم و هنر بشتاب و کن شکر

که در این دوره[□] والایی ای زن

حجاب شرم و عفت بیش تر کن

کنون کازاد، ره پیمایی ای زن

به کار علم و عفت کوش امروز

که مام مردم فردایی ای زن

شماره[□] ۲۰۷ - دریغ من!

آتش کید آسمان سوخت تنم، دریغ من

ز آب دو دیده، بیخ غم برنکنم، دریغ من

من که به تن ز عافیت داشتمی لباس ها

بس عجبت کاین چنین عور تنم، دریغ من

این فلک قبا دورنگ از سر حيله برکشید

از تن عافیت برون پیرهنم، دریغ من

دست فلک به پای دل بست مرا کمند غم

نیست کسی که پنجه اش درشکنم دریغ من

من که به کوی خرمی داشتمی وطن کنون

وادی بیکران غم شد وطنم، دریغ من

همچو گلی شکفته رخ در چمن نکوئیم

کامده باد مهرگان در چمنم، دریغ من
راغ و زغن به بوستان نغمه سرای روز و شب
من که چو بلبلم چرا در حزنم، دریغ من
جام مراد سفلگان پر ز می نشاط و من
بهر چه ساغر طرب درفکنم، دریغ من
من که نه این چنین بدم بهر چه این چنین شدم
من چه کسم خدای را کاین نه منم، دریغ من
بوالحسن است شاه من، کوی رضا پناه من
پس ز چه رو به ناکسان مفتتنم، دریغ من
خلق جهان ز کاخ او ریزه چنند و من چرا
بر در کاخ دیگران ریزه چنم، دریغ من
خاقانی شیروان گفته زبان حال من
[مصرع درست اسکن نشده] ...نم دریغ من

شماره ۲۰۸ - فقر و فنا

بر تختگاه تجرد سلطان نامورم من
با سیرت ملکوتی در صورت بشرم من
این عالم بشری را من زاده گل و خاکم
لیکن ز جان و دل پاک از
عالم دگرم من

سلطان ملک فنایم منصور دار بقایم

با یاد هوست هوایم وز خویش بیخیرم من
موجود و فانی فی الله هستی پذیر و فناخواه
هم آفتابم و هم ماه، هم غصن و هم ثمرم من
زین آخرین گل مسنون شد تیره این رخ کلگون
ور نه به فال همایون از اولین گهرم من
ناقوس و نغمه مؤذن گوید که هان بنوشید
معنی یکی است اگرچه در گونه گون صورم من
فرزند ناخلف نفس فرمان من برد از جان
زیرا به تربیت او را فرمانروا پدرم من
آنجا که عشق کشد تیغ بی درع و بی زرهم من
و آنجا که فقر زند کوس با تیغ و با سپرم من
پیش خزان جهالت، و اسفندماه تحیر
خرم بهار فضایل واردی مه هنرم من
غیر از فنا نگرفتم زین چیده خوان ملون
زیرا به خانه گیتی مهمان ما حضرم من
از کید مادر دنیا غار غم شده ماوا
مرخسرو علوی را گوئی مگر پسر من
مدح ستوده گیتی صدره بگفتم ازیرا
از قاصد ملک العرش صدره ستوده ترم من
والا سفیر خردمند و خشور پاک خداوند

کش گفت عقل برومند استاد بوالبشرم من
ای دستگیر فقیران وی رهنمای اسیران
راهی، که با دل و یران زانسوی رهگذرم من
بال و پریم دگر ده، جائیم خرم و تر ده
زیرا درین قفس تنگ مرغی شکسته پرم من
بر من ز عشق هنربخش وز فقر تاج و کمر بخش
ای پادشاه اثربخش لطفی که بی اثرم من

شماره ۲۰۹ - ای وطن من

ای خطه ایران مهین، ای وطن من
ای گشته به مهر تو عجین جان و تن من
ای عاصمه دنیی آباد که شد باز
آشفته کنارت چو دل پر حزن من
دور از تو گل و لاله و سرو و سمنم نیست
ای باغ گل و لاله و سرو و سمن من
بس خار مصیبت که خلد دل را بر پای
بی روی تو، ای تازه شکفته چمن من

ای بار

خدای من گر بی تو زیم باز
افرشته من گردد چون اهرمن من
تا هست کنار تو پر از لشکر دشمن

هرگز نشود خالی از دل محن من
از رنج تو لاغر شده ام چونان کاز من
تا بر نشود ناله نبینی بدن من
دردا و دریغاکه چنان گشتی بی برک
کاز بافتهء خویش نداری کفن من
بسیار سخن گفتم در تعزیت تو
آوخ که نگریاند کس را سخن من
وانگاه نبوشند سخن های مرا خلق
کز خون من آغشته شود پیرهن من
و امروز همی گویم با محنت بسیار
دردا و دریغا وطن من، وطن من

شماره ۲۱۰ - آسمان پیمان

چون به پشت آسمان پیمان برآمد پای من
آسمانی گشت طبع آسمان پیمای من
عاقبت هم خود به سوی آسمان پویا شدم
بس که پوباکشت از آن سوفکرت جویای من
عاقبت این دل مرا چون خویشتن شیدا نمود
اینست فرجام هوس های دل شیدای من
گردل اندر وای بودم نک تن اندر وا شدم
بر تن دروای من ره زد دل دروای من

من پیمبروار کردم نیت معراج و گشت

جنب جنبان زیر پا خنگ برق آسای من

شماره ۲۱۱ - رود کارون

خوشا فصل بهار و رود کارون

افق از پرتو خورشید گلگون

ز عکس نخل ها بر صفحه آب

نمایان صد هزاران نخل وارون

دمنده کشتی «کلگا»ی زیبا

به دریا، چون موتور بر روی هامون

قطار نخل ها از هر دو ساحل

نمایان گشته با ترتیب موزون

چو دو لشگر که بندد خط زنجیر

به قصد دشمن از بهر شیخون

شتابان کف به سطح آب صافی

چو بر صرح ممرد در مکنون

شماره ۲۱۲ - بیزاری از حیات

مرا دلی است ز دست زمانه غرقه به خون

هزار لعنت بر این زمانه ملعون

ز دستبرد حوادث دل و دماغ نماند

که آن قرین ملالست و این دچار جنون

بدان خدای که با چند قطره باران داد

به باد حادثه، تخت و کلاه ناپلئون

که تاج و تخت شهی این قدر نمی ارزد

که تیر آهی بگشاید از دلی محزون

فلک به دست کسانی سپرد رشته کار

که

در سرشت، پلیدند و در منش مطعون

قرایح همه همچون رویه نامطبوع

طبایع همه همچون قریحه ناموزون

حرام ساخته بر خلق زندگی و به خویش

حلال داشته مال و مباح ساخته خون

اگر به زندان، حلق پسر برند به تیغ

به تعزیت نبود مادر و پدر مأذون

و گر بخواهد نعش پسر ز زندانبان

پدر به زندان گردد بدین گنه مسجون

مرا ز نیستی و مرگ بیم و وحشت نیست

که لذتی نبرم زین حیات ناموزون

چه تندرست و چه بیمار، پیش دیده من

خوش است مرگ، چو لیلی به دیده مجنون

برابر است مرا فکر زندگانی و مرگ

نه از یکی متنفر، نه بر یکی مفتون

جهان به دیده من گلشنی است رنگارنگ

حیات در بر من نعمتی است گوناگون

ولی چو از پس یک عمر، بایدم مردن

اگر بمیرم اکنون، نباشمی مغبون

مبین که نیست ترا در جهان عدیل و قرین

ببین به دیده عبرت به رفتگان قرون

بسا کس از در سمج اجل درون رفتند

ولی از آن همه یک تن نیامده است برون

یکی نیامد از آن رفتگان که گوید باز

به کس چه می گذرد، چون بمرد و شد مدفون

کجاست نفس بهیمی و چیست عقل شریف

کجاست روح که از تن رود چو ریزد خون؟

به جز شکفتی و حیرت همی چه افزایش؟

از آنچه دیدی و گفتند گونه گونه سخون

نشد یقین و، مسلم نداشت ذوق سلیم

که روح آدمی و نفس چند باشد و چون

بسا کسا که بمردند و رفته اند از یاد

همی به خواب من آیند هر شبم اکنون

چه حکمتی است که بینیم ما به عالم خواب

بسی مثال که باشد به راستی مقرون؟

به کودکی ز جفای مربیان، بودم

ستمکش و عصبی تلخ کام و خوار و زبون

نیافتم خورش خوب از آنکه گفت پدر

که هوش طفل شود کم چو یافت لقمه فزون

به هجده سالگی اندر، پدر بمرد

و مرا

سپرد با دو سه طفل دگر به دهر حرون

نه ثروتی که توان برد راه در هر جای

نه بنیتی که توان کرد پنجه با هر دون

چه رنج ها که کشیدم به روزگار دراز

چه رنگ ها که بدیدم ز دهر بوقلمون

اگر نبود به دستم بضاعتی مکفی

ولیک بود به مغزم، قریحتی مکنون

مرا به روز و شبان مونسی نه، غیر کتاب

که بد به مخزنم اندر، کتاب ها مخزون

از آن سپس منم و نظم و ثرو علم و هنر

که هریکی را خصمی است چیره چون گردون

من از حسود به رنجم ولی هزاران شکر

که نیست با حسد و رشک، خاطر م مقرون

مراست روحی خالی ز عجز و ذلت و ضعف

مرا دلی است مبراز مکر و کید و فسون

پدر به عفت و شرمم چنان مؤدب ساخت

که گشت شرم و حیا با ضمیر من معجون

حیا به شرع پیمبر بزرگ تر صفتی است

ولی دریغ که من زین صفت شدم مغبون

حیا برفت و وقاحت به جای او بنشست

زمانه گشت دگرگون و خلق دیگرگون

چو نظم بگسلد و پی سپر شود آداب

ادب نخوانده، قوی گردد و ادیب زبون

شود دلیل هنر، کذب و خودستایی و لاف

دلیل بی هنری، خامشی و صبر و سکون

شماره ۲۱۳ - ماجرای واگون

هوشم ز سر پریده از ماجرای واگون

از دنگ دنگ و آگون، از های های واگون

از جالسان و آگون راحت تر است صدبار

آن کس که جان سپارد در زیر پای واگون

زاسرار قبر و محشر، آگه شود به یکبار

آن کس که از جهالت، شد مبتلای واگون

آدم به روی آدم، حیوان به روی حیوان

اینست یک اشارت، از تنکنای واگون
سوهان مرگ گویی در استخوان تراشی است
چون روی ر بل غلطد عراده های واگون
باشد به رنگ و نکهت چون دستگاه سلاخ
آن تخته ها که نصب است اندر فضای واگون
با گاری شکسته، کاز کوهپایه غلطد
یکسان بود به واقع سیر و
صدای واگون

اصحاب را به مقصد، نزدیکتر رساند
گر چاروای لنگی باشد به جای واگون
با راکبان واگون همره رسد به خانه
افتد اگر چلاق، اندر قفای واگون
در پایتخت ایران، این بلعجب که نبود
ز آثار علم و عمران، چیزی سوای واگون
آنهم به این فصاحت، آنهم به این کثافت
از ابتدای واگون، تا انتهای واگون

شماره ۲۱۴ - خدعه حسود

حاسدم دست خدیعت برکشید از آستین
مر مرا افکند از چشم وزیر راستین
حاسدم بر بود یکجا آنچه هشتم در شهر

دشمنم بدرود در دم آنچه کشتم در سنین

چار ساله خدمتم بار فسوس آورد بار

تا که گیتی این چنین بودست بودست این چنین

حاسد بی تقوی من حيله ها داند بسی

کانچنان حیلت نباشد هیچگه با متقین

این چنین خواندم که هرگز با حسودان درمیچ

کاتش تیز حسد سوزد حسودان را یقین

این گمانی بود زیرا کز خموشی درفتاد

آتش کید حسودم در دل و جان و جبین

چیست برهانی ازین محسوستر کامروز من

در میان دوزخم وان قوم در خلد برین

شاید ار مگری ندانم من ولی داند حسود

کاین ندانست آدم و دانست ابلیس لعین

او بدانند حیلت و نیرنگ ازین رو هست شاد

من ندانم حیلت و نیرنگ ازین رویم غمین

*

*

چون تو اندر خانه بنشستی و بدخواهان به کار

مر مرا یار تو می خواندند و می راندند کین

چون تو را طالع به کار افتاد گفتندت که من

یار بدخواهان شدم این غث و آن دیگر سمین

شماره ۲۱۵ - شیراز

شد پارس یکی حلقه گزین

شیراز بر آن حلقه چون نگین

بر حلقه انگشترین پارس

شیراز بود گوهری ثمین

از سبزه شاداب و سرخ گل

گه یاقوتین، گه زمردین

هرگز به یک انگشتری که دید

یاقوت و زمرد به هم قرین

از چین و شکنج گلشن به باغ

چون برگذرد باد فرودین

صد چین و شکنج افکند نسیم

از رشک، برابر وی مشک چین

زی بقعت کوهی یکی

برای

کان بقعه بهشی بود برین

بر ساحت بردی ببر سلام

کآن برد و سلامیست دلنشین

وز چشمه زنگیش نوش کن

تا شکر نوشی و انگبین

بگذر سحری زی سه آسیا

ز آنجا به گه خور بر آببین

کز عکس گل و لاله و سمن

شرمنده بر آید خور از زمین

بر مسجد ویران عمرولیت

رخ سای که پیرست بافرین

رخ سای بر آن فرخ آستان

بزدای ازو گرد باستین

قرآن کده اش را درون صحن

با دیده قرآن شناس بین

بر مرقد سعدی بسای چهر

بر تربت خواجو بنه جبین

کن یاد سرکوی شاه شیخ

از بهر دل حافظ غمین

شو تربت خونینش را بجوی

و آن خاروخس از تربتش بچین

آن دولت مستعجلش نگر

بر تربت و برانه اش نشین

جو تربت منصور شاه را

مقتول سمرقندی لعین

گر تربت او یافتی، بروب

خاک رهش از زلف حور عین

بر مدفن شه شیخ برنویس

کاین مدفن شاهیست راستین

بر تربت منصور بر نگار

کاین تربت شیریست خشمگین

زانجا به سوی حافظیه شو

زان خطه کفی خاک برگزین

و آن خاک به سر کن که ای دریغ

کو حافظ و آن طبع دلنشین

زی تربت خواجو برای هان

بر مدفن اهلی بنال هین

بر مرقد بسحاق کن گذر

ربزه هنر از خاک او بچین

بر خواجه «داهدار» ده درود

همت طلب از خاک آن زمین

در مسجد بردی ز مکتبی

بنیوش سخن های نازنین

جو توشه راه از شه چراغ

کانجا دو جهان بنگری دفین

شماره ۲۱۶ - آفرین فردوسی

آنچه کورش کرد و دارا و آنچه زردشت مهین

زنده گشت از همت فردوسی سحرآفرین

تازه گشت از طبع حکمتزای فردوسی به دهر

آنچه کردند آن بزرگان در جهان از داد و دین

باستانی نامه کافشانندش اندر خاک و گل

تازیان در سیصد و پنجاه سال از جهل و کین

آفتاب طبع فردوسی به سی و پنج سال

تازه از گل برکشیدش چون شکفته یاسمین

نام ایران رفته بود از یاد، تا تازی و ترک

ترکتازی را برون راندند لاشه از کمین

شد درفش کاویانی باز

برپا تاکشید

این سوار پارسی رخس فصاحت زیر زین

جز بدو هرگز کجا در «طابران» پیدا شدی

فره ای کز خسروان در «خاوران» بودی دفین

قصه محمود غزنی سربه سر افسانه است

بی نسب مردم نجوید نام پور آتیین

خصم نام رستم سگزی و زال زابلی است

ناصری مردی که زاده است ازینال و از تکین

نامه ی شاهان به دست موبدان آماده گشت

وز بزرگان خراسان یافت پیوندی چنین

دفتر گشتاسب را میرچغانی زنده کرد

کارنامه روستم را احمد سهل گزین

بازش اندر طون گرد آورد «بومنصور» راد

داستانی شد به شیرینی همال انگبین

پس برون آمد ز «پاز» طوس برنا شاعری

هم خردمندی حکیم و هم سخن سنجی وزین

بود دهقان زاده ای دانشوری خوانده کتاب

وز «شعوبی» مردمش درگوش درهای ثمین

زاده و پرورده در عهدی که بهر نام و ننگ

بود اقلیم خراسان، رزمگاه آن و این

نوز اقوام «غز» از آمویه ناکرده گذر

نوز در غزنی نگشته بندگان مسند گزین

بویه نام آوری را هرطرف آزاده ای

زنده کرده نام کیکاوس و نام گی پشین

کز میان شیرمردان نعره زد دهقان طوس

گفت هان یکسو که آمد از عرین شیر عرین

پس بیاهنجید شکرزای کلک عسکری

شکرستانی روان کرد از کلام شکرین

خود به کام خویش و گنج خویش کرد این شاهکار

نه کسش فرمود هان و نه کسش فرمود هین

ناگهان برخاست گردی درخراسان از نفاق

وز میان کرد بیرون شد سر یغمای چین

دولت سامانی و سامان خوارزم و زرننگ

با زمین هموار شد زین گردباد آتشین

نیمه ای بخش «قدرخان» گشت تا آن روی آب

بخش دیگر گشت مر محمود را زبر نگین

صدمت آشوب و جنگ و خشکسالی و تگرگ

ویژه بر کرد از دیار طوس افغان و حنین

کار بر فرزانه تنگ آمد ازیرا گم شدند

همرهان غمگسار و دوستان نازنین

گرچه درویشی و پیری سست کرد استاد را

لیکنش بر کست اگر شد سست عزم آهنین

بیست ساله شعرهای گفته شهنامه

گشت

ناگزیر اندر جهان با مدح محمودی قرین

وین گزیر ناگزیران مرد را سودی نکرد

دستواره نال تر بود و نگشت او را معین

سربه سر عرقوبی آمد وعده ی سالار و میر
داشت مسکین طمع جوز افروشه از نال جوین
پانزده سال دگر در طوس دستان ساز شد
کش به جز حرمان نژاد از آن شهور و آن سنین
سال فردوسی به هفتاد یک انجامید و ساخت
هفت باغ دلگشا چون هشت خلد دلنشین
زان سپس ده یازده سال دگر نومید زیست
هم به نومیدی روان شد جانب خلد برین
مرگ برهاندش ز محنت وین هنر دارد جهان
کاندرو پاینده نی، رنج و غم و آه و این
گرچه خورد از گنج خویش و برنخورد از رنج خویش
لیک ماند از خویش گنجی بی عدیل و بی قرین
بی گمان دانسته بود از پیش کایرانی گروه
دارد از پی سرنوشت غز و تاتار لعین
و تن مصائب از پس مرگش پدید آمد درست
زانکه بود او را دل اندر قبضه ی روح الامین
دور تورانی رسید و دور ایرانی گذشت
وز سیه بختی شکار بوم شد باز خشین
بی نسب مردم به قرآن و به دین آویختند
تا شدند از فر دین جای ملوک اندر، مکین

خاندان های ملوک آریانی را ز بن

برفکند آسیب آنان چون دمنده بومهین

سیستان و گورکانان درگه و خوارزم و طوس

غور و غرستان، ری و گرگان و جی و مارین

هریکی از پادشاهی بود ایرانی نژاد

کز پس سامانیان خفتند در زیر زمین

دیرباز، آن کوشش و رنج نژاد پارسی

گشت ضایع چون به زهدان در، تبه گشته جنین

سعی آل فرخان، و آل یسار و آل لیث

بن مقفع و آل برمک و آل سهل راستین

دولت نصر بن احمد کوشش جیهانیان

رنج های بلعمی و آن فاضلان تیزبین

این همه یک سر تبه گشتی به دست آوبز شرع

زانکه داغ شرع بودی مهتران را بر جبین

شاه غزنی را به کف بودی زری تا رود گنگ

باز برگردنش بر، یوغ

امیرالمومنین

جمله با گردنکشی بودند ناچیز از گهر

همچو اسپر غم که خیزد از کنار پارگین

لاجرم بی رغبت آن مهتران بر تافتی

فکر ابناء گرام از ذکر آباء مهین
وز فراموشی بیفسردی در تن یخچال ژرف
خون گرم مرد دهقان در ورید و دروتین
گر نبودی در درون کلبه دهقان طوس
اخگری تابنده اندر زیر خاکستر دفین
نسختی زان پادشاهی نامه در غزنی بماند
از برش افشاندۀ گرد نیستی، چرخ برین
خسروان غور را در غارت غزنی فتاد
آن گهر در دست و بستردند گردش باستین
هر که یک ره خواند، شد سرمست جاویدان، که بود
باستانی باده اندر خسروانی ساتکین
جز مگر داغ دل، از پیشینگان برجا نماند
مرده ریگی کان به کار آید به عهد واپسین
لیک بر آن داغ ها فردوسی طوسی نهاد
مرهمی کرده به آب غیرت و همت عجین
از سخن بنهاد دارویی مفرح در میان
تا بدان خرم کنند این قوم دل های حزین
تا برافروزند روزی بابکانی دوده را
وز نشاط رفتگان از رخ فرو شویند چین
آنچه گفت اندر اوستا (زردهشت) و آنچه کرد

اردشیر بابکان تا یزدگرد بافرین
زنده کرد آن جمله فردوسی به الفاظ دری
اینست کرداری شگرف و اینست گفتاری متین
معجز شهنامه از تاتار، دهقان مرد ساخت
وز نی صحرائشینان کرد چنگ رامتین
با درون مرد ایرانی نگر تا چون کند
این مغانی می که با بیگانگان کرد این چنین
ای مبارک اوستاد ای شاعر والاثراد
ای سخن هایت به سوی راستی حبلی متین
با تو بد کردند و قدر خدمت نشناختند
آزمندان بخیل و تاجداران ضنین
نک تو برجا بانگ زن مانند شیر مرغزار
و آسمان از هم دریده روبهان را پوستین
تک خریدار تو شاهنشاه ایران پهلوانست
آن کزو آشوب، لاغر گشت و آرامش، سمین
تا ستودان تو زین خسرو پذیرفت آبرو
راست شد برگرد نظم پارسی حصنی حصین
شه به هرکاری که روی آرد کند آن را تمام
وین هزاره جشن تو خود حجتی باشد مبین
نامه تو هست

چون والا درفش کاویان

فریزدانی وزان بروی چو باد فرودین

هان هزاره[□] تو به فرمان شه والا گهر

آمد و گسترد شادی بر بنات و بر بنین

این هزاره[□] تو همانا جنبش «هوشیدر» است

کز خراسان رخ نماید بر جهان ماء و طین

باش تا خرم شود ایران ز رود هیرمند

تا بخزران، وز لب اروند تا دریای چین

باش تا آید («پشوتن» همره بهرام شاه

پیل جنگی دریسار و تیغ هندی دریمین

باش تا در بارگاه شهریار آیند گرد

این هماوندان و بی مرگان ز بهر داد و دین

باش تا پیدا کند گوهر نژاد پارسی

وز هنرمندی سیاهی ها بشوید زین نگین

محنت ده قرنش از کژی به پالاید روان

همچنان کز جامه، شوخی بسترد زخم کدین

خصم ایران را گرو ماند دل اندر بند غم

راست چون انگشت «ازهر» در میان زولفین

این قصیده ارمغان کردم به نام شهریار

تا نیوشم آفرین از شاه و از شاه آفرین

کارهای خسرو ایران مرا گوینده کرد
زانکه در هر ساعتی اوراست کرداری نوین
همچو پولاد خراسانی بود شعر «بهار»
گوش برگیرد ز خاک و برکشد شاه زمین
تا عیان، در استواری هست بالای خبر
تا گمان، در پایداری نیست همتای یقین
باد جاهش استوار و بی گمان باشد چنان
باد ملکش پایدار و بالیقین باشد چنین

شماره ۲۱۷ - درود به پوشکین

درود بر تو و فضل و کمالت ای پوشکین
به طبع نازک و لطف خیالت ای پوشکین
نیافت عمر تو با روز مردنت پایان
کنون بود صد و پنجاه سالت ای پوشکین
تویی ز ما صد و پنجاه پایه بالاتر
بریم رشک به جاه و جلالت ای پوشکین
مرا هنوز نزاییده مام دهر، اما
رسیده ای تو به اوج کمالت ای پوشکین
جنین دهرم و خون می مکم ز ناف حیات
تو جاودانی و نبود زوالت ای پوشکین
بیال نغمه موزون خود بیال و پیر

سوی ابد، که گشاده است بالت ای پوشکین

بچم بر اوج

اثیر جلال خویش و مباش

به یاد زندگی پر ملالت ای پوشکین

سعادت بشر آرمان و ایده آل تو بود

درود بر تو و بر ایده آلت ای پوشکین

شماره ۲۱۸ - تشبیب

در باغ تولیت دوش بودم روان بهر سو

آشفته و نظر باز، دیوانه و غزل گو

دیدم به شوخی آنجا افکنده شور و غوغا

عاشق کشان زیبا گلچهرگان مه رو

قومی به عشوه ماهر جمعی به چهره باهر

با زلفکان ساحر با چشمکان جادو

در کاخ ناز محروس با هم ز مهر مانوس

چون جوجکان طاوس چون بیچکان آهو

در دلبری زبر دست منشور ناز بر دست

بنهاده دست بردست بنشسته روی با رو

با هم ز لعل گویا گویان به شور و غوغا

صحبت بکام آقا عصرت بخیر مسیو

ناگه شد آشکارا مه پیکری دل آرا

در من نماند یارا پیش جمال یارو
مرجان اشک سفتم راهش به مژه رفتم
رفتم فراز و گفتم دیوانه وار، یاهو
گفت این روش نیاید برگرد کاین نشاید
درویش را نباید پیش ملک هیاهو
گفتم رخ نکویت بازم کشید سویت
شد ز آفتاب روبت این ذره در تکاپو
هرسو که آفتابی است ذرات را شتابی است
مقهور احتسابی است این کارگاه نه تو
هرچ آن که در جهانند عشاق مهربانند
زی نیکویی دوانند تا خود شوند نیکو
هستی به چرب دستی در حالتست و مستی
عشقست کنه هستی حسن است غایت او
زان حسن نغز و والا کرده سرایت اینجا
جزیبی به کل اشیاء با صد هزار آهو
بخشی به زلف سنبل شطری به صفحه گل
لختی به نای بلبل برخی به تاج پوپو
درکوه و دشت و کهسار اندر میان صد خار
هر سو گلی است ناچار افتد نظر بدان سو

ترسم من از جهنم و آتش فشان او

وان مالک عذاب و عمود گران او

آن ازدهای او که دمش هست صد ذراع

وان آدمی که رفته میان دهان او

آن کر کسی که هست تنش همچو کوه قاف

بر شاخه □ درخت جحیم آشیان او

آن

رود آتشین که در او بگذرد سعیر

و آن مار هشت پا و نهنگ کلان او

آن آتشین درخت کز آتش دمیده است

و آن میوه های چون سر اهریمنان او

وان کاسه □ شراب حمیمی که هر که خورد

از ناف مشتعل شودش تا زبان او

آن گرز آتشین که فرود آید از هوا

بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او

آن چاه ویل در طبقه □ هفتمین که هست

تابوت دشمنان علی در میان او

آن عقربی که خلق گریزند سوی مار

از زخم نیش پر خطر جان ستان او

جان می دهد خدا به گنه کار هر دمی

تا هر دمی ازو بستانند جان او

از مو ضعیف تر بود از تیغ تیزتر

آن پل که داده اند به دوزخ نشان او

جز چندتن ز ما علما جمله کاینات

-ال- غرق لجه آتش فشان او

جز شیعه هر که هست به عالم خداپرست

در دوزخ است روز قیامت مکان او

وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد

سوزد به نار، هیکل چون پرنیان او

وانکس که با عمامه سر موی سر گذاشت

مندیل اوست سوی درک ریسمان او

وانکس که کرد کار ادارات دولتی

سوزد به پشت میز جهنم روان او

وانکس که شد وکیل وز مشروطه حرف زد

دوزخ بود به روز جزا پارلمان او

وانکس که روزنامه نویس است چیز فهم

آتش فتد به دفتر و کلک و بنان او

وان عالمی که کرد به مشروطه خدمتی

سوزد به حشر جان وتن ناتوان او

وان تاجری که رد مظالم به ما نداد

مسکن کند به قعر سقر کاروان او
وان کاسب فضول که پالان او کج است
فردا کشند سوی جهنم عنان او
مشکل به جز من و تو به روز جزا کسی
زان گود آتشین بجهد مادیان او
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد
خلد برین و آن چمن بی کران او
موقوفه بهشت برین را به نام ما
بنموده وقف واقف جنت مکان او

آن باغ های پر گل

و انهار پر شراب

وان قصرهای عالی و آب روان او
آن خانه های خلوت و غلمان و حور عین
وان قاب های پر ز پلو زعفران او
القصه کار دنیوی و عقبی به کام ماست
بدبخت آن که خوب نشد امتحان او
فردا من و جناب تو و جوی انگبین
وان کوثری که جفت زخم در میان او
باشد یقین ما که به دوزخ رود بهار
زیرا به حق ما و توبد شد گمان او

مغز من اقلیم دانش، فکر تم بیدای او
سینه دریای هنر، دل گوهر یکتای او
شعر من انگیخته موجیست از دریای ذوق
من شناور چون نهنگان بر سر دریای او
اژدهای خامه ام در خوردن فرعون جهل
چون عصای موسوی پیچان و من موسای او
چون رخ زردم ز خوناب مژه گیرد نگار
بشکفد بر گلبن طبعم گل رعناى او
چون ز مژگان بر گشایم خون بدرد زاد و بوم
ارغوانی حله پوشد خاک مشک اندای او
از نهیب آه من، بیدار ماند تا سحر
آسمان، با صدهزاران چشم شب بیمای او
تفته چون دوزخ سریرم، هر شب از گرمای تب
من چو مرد دوزخی نالیده از گرمای او
محشر کبراست گو پیکرم، کش تاب تب
دوزخست و فکر روشن جنه المأوی او
جنت و دوزخ به یک جا گرد شد بی نفخ صور
بلعجب هنگامه بین در محشر کبرای او
از دم من شد گریزان دوزخ رشک و حسد

زانکه در نگرفت با من شعله گیرای او

خون شدم دل و اندر آن هر قطره از پهناوری

قلزمی صد مرد بالا کمترین ژرفای او

دل چو خونین لجه و چون کشتی بی بادبان

روح من سرگشته در غرقاب محنت زای او

کیمیای فکرت من ساخت زر از خاک راه

باز آن زر خاک شد از تاب استغناى او

خوشرست از سیم و زر در چشم آن خاکی کزان

بردمد باکاسه زر نرگس شهلای او

دلرباتر از زر سرخ است

و از سیم سپید

نزد من مرزگل و خاک سیه سیمای او

می زخم روز و شبان داد غریبی در وطن

زین قبل دورم ز شهر و مردم کانای او

ای دریغا عرصه پاک خراسان، کز شرف

هست ایران، چهر و او خال رخ زیبای او

ای دریغا مرغزار طوس و آن بنیان نو

بر سرگور حکیم و شاعر دانای او

ای دریغا شهر نیشابور و آن ریوند پاک

کاذر برزین فروزان گشت از رستای او

کرده چون شاپور شاهنشاه، شهرش را به پای
خفته چون خیام شخصی پاک در صحرای او
هست در چشمم به از این گنبد پیروزه فام
پهنه بجنورد و آن پیروزه گون الگای او
ای دریغا خطه کشر که دست زرد هشت
کشته سروی ایزدی در خاک مینوسای او
وای بر من زین سفیهی وانکه بگشاید چو من
دکه دانش به بازار سفیهان، وای او
هر که چون طوطی سخن گوید درین ویرانه بوم
بوم بندد آشیان بر منزل و ماوای او
چون صدف دانا خمش گردد کجا در شهر خویش
کس ندارد پاس عرض لولوی لالای او
فاضلی بینی سراسر از فنون فضل پر
لیک خاموش مانده از دعوی، لب گویای او
جاهلی بینی به دعوی برگشاده لب چو غار
گوش گردون گشته کر از بانک استیلای او
آبدان را بین که تا خالیست بردارد خروش
چون که پرشد نشنود کس نعره و غوغای او
آری آری هر که نادان تر، بلد آواز تر
وانکه فضلش بیشتر، کوتاه تر آوای او

شماره ۲۲۱ - فغان از این جهان

فغان از این جهان و ابتلای او

که مانده ام عجیب در بلای او

بسان دانه خرد گشت پیکرم

ازین بزرگ سنگ آسیای او

غنا و شادیش به جای دیگران

به جای من همه غم و عنای او

به جای من چرا بدی همی کند

چو من بدی کرده ام به جای او

به گوش روزگار بر، فغان من

رسید و داد پاسخی سزای او

بگفت کاین جهان نه

زان قبل بود

که ظن بد بری به راستای او

جهان چه باشد؟ این زمین و مهر و مه

سپهر و کهکشان پر ضیای او

روان به راه شغل خویش هر یکی

نجسته شغل دیگری و رای او

چمیده به اقتضای فعل خویشتن

رمیده زان کجا، نه اقتضای او

به عضو عضو این جهان چو بنگری

گماشته به خدمتی خدای او

یکی است چشم و دیگریست دید او

یکیست درد و دیگری دوی او

وجود تو هم آلتی است زین جهان

نهاده بهرکاری اوستای او

نگر که چیست شغل راستین تو

در این جهان و عرصه و غای او

کسی که شغل راستین خود کند

هماره حاصل است مدعای او

وگر نه شغل خویشتن هوا کند

به خواری و هوان کشد هوای او

زمین اگر مدار خود فرو هلد

به تنگنا کشد فراخنای او

وگر قمر ز راه خویش کژ رود

فتد ز کار، خنگ بادپای او

تو هم گر از وظیفه زآستر شوی

بلای دهر بینی و جفای او

وظیفه تو چیست اندرین جهان؟

بکوش تا رسی به انتهای او

ترا وظیفه خدمتست و مردمی

به مردمان و، هیچ نی سوای او

چو کژدمی کنی به جای مردمی

پذیره شو به زهر جانگزی او

شماره ۲۲۲ - جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوی او

که تا ابد بریده باد نای او

بریده باد نای او و تا ابد

گسسته و شکسته پر و پای او

ز من بریده یار آشنای من

کزو بریده باد آشنای او

چه باشد از بلای جنگ صعب تر

که کس امان نیابد از بلای او

شراب او ز خون مرد رنجبر

وز استخوان کارگر غذای او

همی زند صلاهی مرک و نیست کس

که جان برد ز صدمت صلاهی او

همی دهد ندای خوف و می رسد

به هر دلی مهابت ندای او

همی تند چو دیوپای در جهان

به هر طرف کشیده تارهای او

چو خیل مور، گرد پاره شکر

فتد به جان آدمی عنای او

به هر زمین که باد جنگ بر وزد

به حلق هاگره شود

هوای او

در آن زمان که نای حرب دردمد

زمانه بی نوا شود ز نای او

به گوش ها خروش تندر اوفتد

ز بانگ توپ و غرش و هرای او

جهان شود چو آسیا و دم به دم

به خون تازه گردد آسیای او

رونده تانک، همچو کوه آتشین

هزار گوش کر کند صدای او

همی خزد چو ازدها و درچکد

به هر دلی شرننگ جانگزای او

چو پر بگسترد عقاب آهنین

شکار اوست شهر و روستای او

هزار بیضه هر دمی فرو هلد

اجل دوان چو جوجه از قفای او

کلنگ سان دژ پرنده بنگری
به هندسی صفوف خوشنمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی
تگرگ مرگ، ابر مرگزای او
به هر کرانه دستگاهی آتشین
جحیمی آفریده در فضای او
ز دود و آتش و حریق و زلزله
ز اشک و آه و بانگ های های او
به رزمگه «خدای جنگ» بگذرد
چو چشم شیر، لعلگون قبای او
امل، جهان ز قعقع سلاح وی
اجل، دوان به سایه لوای او
نهان بگرد، مغفر و کلاه وی
به خون کشیده موزه و ردای او
به هر زمین که بگذرد بگسترد
نهیب مرگ و درد، ویل و وای او
دو چشم و کوش دهر کور و کر شود
چو بر شود نفیر کرنای او
جهانخوران گنجبر به جنگ بر
مسلطند و رنج و ابتلای او

بقای جنگ هست درد ما

فنای جنگبارگان دوی او

زغول جنگ و جنگبارگی بتر

سرشت جنگباره و بقای او

الا حذر ز جنگ و جنگبارگی

که آهریمن است مقتدای او

نبینی آنکه ساختند از اتم

تمامتر سلیحی اذکیای او؟

نهییش ار به کوه خاره بگذرد

شود دوپاره کوه از التقای او

تف سموم او به دشت و درکند

ز جانور تفیده تاگیای او

شود چو شهر لوط، شهره بقعتی

کز این سلاح داده شد جزای او

نماند ایچ جانور به جای بر

نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او

به ژاپن اندرون یکی دو بمب از

آن

فتاد و گشت باژگون بنای او

تو گفتی آنکه دوزخ اندرو دهان

گشاد و دم برون زد اژدهای او

سپس به دم فروکشید سر بسر

ز خلق و وحش و طیر و چارپای او

شد آدمی بسان مرغ بازن

فرسپ خانه گشت کردنای او

بود یقین که زی خراب ره برد

کسی که شد غراب رهنمای او

به خاک مشرق از چه روزنند ره

جهانخوران غرب و اولیای او

گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر

کجاست شرم گربه و حیای او

کسی که در دلش بجز هوای زر

نیافریده بویه ای خدای او

رفاه و ایمنی طمع مدار هان

ز کشوری که کشت مبتلای او

به خویشتن هوان و خواری افکند

کسی که در دل افکند هوای او

نهند منت نداده بر سرت

و گر دهند چیست ماجرای او

بنان ارزنت بساز و کن حذر

ز گندم و جو و مس و طلای او

بسان گه که سوی کهربا رود

رود زر تو سوی کیمیای او

نه دوستیش خواهم و نه دشمنی

نه ترسم از غرور و کبریای او

همه فریب و حیلست و رهنزی

مخور فریب جاه و اعتلای او

غنای اوست اشگ چشم رنجبر

مبین به چشم ساده در غنای او

عطاش را نخواهم و لقاش را

که شومتر لقایش از عطای او

لقای او پلید چون عطای وی

عطای وی کریه چون لقای او

*

*

کجاست روزگار صلح و ایمنی

شکفته مرز و باغ دلگشای او

کجاست عهد راستی و مردمی

فروغ عشق و تابش ضیای او

کجاست دور یاری و برابری

حیات جاودانی و صفای او
فنای جنگ خواهی از خدا که شد
بقای خلق بسته در فنای او
زهی کبوتر سپید آشتی
که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را
جدا کنند سر به پیش پای او

*

*

بهار طبع من شگفته شد، چو من
مدیح صلح گفتم و ثنای او
برین چکامه آفرین کند کسی
که پارسی شناسد و بهای او
بدین قصیده برگذشت شعر من

ز بن درید و

از اماصحای او

شد اقتدا به اوستاد دامغان

«فغان از این غراب بین و وای او»

شماره ۲۲۳ - تنازع بقا

زندگی جنگست جانا بهر جنگ آماده شو

نیست هنگام تامل بی درنگ آماده شو
در ره ناموس ملک و ملت و خویش و تبار
با نشاط شیر و با عزم پلنگ آماده شو
بهر کام دوستان و بهر طبع دشمنان
در مقام خویش، چون شهد و شرنگک آماده شو
همچو شیر سخت دندان یا عقاب تیز چنگ
تا مراد خویش را آری به چنگ، آماده شو
تارود صیت خوشت هرسو، چوسرو آزاده باش
تا رسد آوازه ات هرجا، چو چنگک آماده شو
علم یکتا گوهر است و کاهلی کام نهنگ
تا برای این گوهر از کام نهنگ آماده شو
حاصل فرهنگ جز مهر و محبت هیچ نیست
تا از این فرهنگ یابی فر و هنگک آماد شو
خشم و شهوت پالهننگ گردن آزاد گیسست
تا ز گردن بکنی این پالهننگ آماده شو
پاکدامن باش و ایمن، ورنه با سرکوب دهر
چون قمیص شوخگن بهر گدنگ آماده شو
چون جوانمردان بهک رنگی مثل شو درجهان
ورنه بهر دیدن صد ریو و رنگک آماده شو
گر به گیتی علم و دانش را نجستی رنگ رنگ

تیره بختی را به گیتی رنگ رنگ آماده شو
ای پسر کسب هنر کن تا که نام آور شوی
ور بماندی از هنرها بهر ننگ آماده شو
خیز و با ورزش بر آر این کسوت زرد از بدن
ورنه چون شلتوک مسکین بهر دنگ آماده شو
گر نکردی بازوی خود را به ورزش همچو سنگ
ای بلورین ساق و ساعد، بهر سنگ آماده شو
ورتن ورزنده ات را ورزش جان یار نیست
چون ستوران از پی افسار و تنگ آماده شو
کر تنت بی کار و جان بی ورز و دل بی عشق ماند
همچو مسکینان به فقر و چرس و بنگ آماده شو
رستی ار با رهروان رفتی و گرماندی به جای
سنگلاخ عمر را با پای لنگ آماده شو
با ریاضت می توان ز آئینه[□] جان برد زنگ
تا رود
یکسر از این آئینه زنگ آماده شو
نیست ممکن یاس کشور بی کتاب و بی تفنگ
بهر کشور با کتاب و با تفنگ آماده شو
دهر در هر کار کردی می زند زنگ خطر
پیش از آن کآید به گوشت بانگ زنگ آماده شو

تا رسی از راستکاری با سر مقصود خویش

زیر این چرخ مقوس چون خدنگ آماده شو

ساز چو گانی ز رسم مشرق و علم فرنگ

پس برای بردن گوی از فرنگ آماده شو

این بنا آماده شد بهر تو با این ارج و سنگ

هم تو بهر این بنا با ارج و سنگ آماده شو

اینک این میدان ورزش، عرصه علم و هنر

شیر مردا با غریو و با غرنگ آماده شو

سال تاریخ بنا را زد رقم کلک بهار

زندگی جنگست جانا بهر جنگ آماده شو

شماره ۲۲۴ – دماوندیه اول

ای کوه سپیدسر، درخشان شو

مانند وزو شراره افشان شو

ای رنگ پریده کوه دماوند

مریخ رخ و سهیل دندان شو

ای شیر سپید خفته در وادی

آن یال فرو فشان خندان شو

زان یال سپید، نیش ها بنمای

تیره گر عیش و نوش تهران شو

ای قله کوه، آتش افشان کن

وی قلعه ری، به خاک یکسان شو

شهر ری بی هنر فریسه تو است □

ای شیر بر این فریسه غران شو

انگیزه کیفرا! دماوندا!

بسم الله، بر مثال و فرمان شو

وبرانگر هفت حصن غربا باش

بر همزن چار آخشیجان شو

ای تیغه □ که بجوش و طغیان کن

ای خطه □ ری بجنب و لرزان شو

ای ابر سیه بسان غربالی

بر پهنه □ ری سرشک ریزان شو

ای نار سعیر کوه از آن غربال

آویخته بر مثال باران شو

ای سیل سرشک آتشین، از کوه

بگرای و ز دیده سوی دامان شو

ای خاره، درون کوره □ برکان

بگداز و ز تیغ کوه غلطان شو

زی اوج گرای و ناگهان بترک

خاکستر گرم فرق دونان شو

ای مردم روستای این وادی

از کیفر ایزدی هراسان شو

گاو و رمه

و زن و بچه برگیر

بگریز و به پهن دشت پنهان شو

از خانه و کشت و ذرع دل برکن

دنبال سلامت تن و جان شو

زان پیش که لرزه بر زمین افتد

خانه بگذار و زی بیابان شو

برگریز به چند میل آنسو تر

و آنجا به نیاز پاک یزدان شو

چون پوزش حق گذاردی آنگاه

واپس نگر و ز بیم لرزان شو

چون ابر سیاه و برق ها دیدی

گریان ز غم دیار و بران شو

تا کیفر حق نگیردت دامان

نیت کن و زایر خراسان شو

زی حضرت طوس گام ها بردار

وز رنج و غم جهان تن آسان شو

زی کاخ سلیل موسی جعفر

بشتاب و در آن بلند ایوان شو

فرزند نبی رضاکش ایزد گفت

ای پور به شیوه نیاکان شو

تا حجت ما تمامتر گردد

از خانه به سوی مروشهجان شو

در معنی لا اله الا الله

توحیدسرای و منقبت خوان شو

بگذار حدیث شرط و پیمانش

حصن بشری ز نار نیران شو

ور با تو خلیفه نو کند پیمان

با او به سر رضا و پیمان شو

گر دشمن گویدت که سلطان باش

از دشمن درپذیر و سلطان شو

عهدی بنویس و شو ولیعهدش

شاهنشاه روم و ترک و ایران شو

وانگاه ز مرو شاه جان برگیر

همراه عدو به طوس و نوقان شو

چون خصم ترا شرننگ پیش آرد

برگیر و بنوش و محمدمت خوان شو

زان افشرد و می شرننگ آگین

بستان و به یاد دوست مستان شو

بگرای ز کاخ میر زی خانه

«باصلت» به پیش خوان و نالان شو

ازسوز جگر چو شمع زرین چهر

بگداز و گهر فشان به دامن شو

فرمان پذیر و زین حظیره تنگ

زی حضرت لامکان شتابان شو

دلباخته حضور دلبر باش

جانسوخته لقای جانان شو

برگوی بدان نحیف جسمانی

ای جسم به خاک تیره پنهان شو

بسرای بدان لطیف روحانی

کای مرغ به بام عرش پران شو

این بازی ما شگرف دستانیست

همباز بدین شگرف دستان شو

این درگه ما عجیب دیوانیست

همراز بدین عجیب دیوان

شو

این شیوه عاشقی و معشوقیست

گر عاشقی، آنچه گفتمت آن شو

تا جان نشوی نخواندت جانان

گر جانان می طلب کنی جان شو

*

*

ای شاه بهار خانه زاد تست

بر بنده کفیل برّ و احسان شو

شد تیره در این حظیره اش نامه

فرداش ضمان عفو و غفران شو

ارجو که ز بند ری رهم وز شاه

توقع رسد که گرم جولان شو

ای شاعر شاه اندرین حضرت

تا نوبت احتضار، مهمان شو

شماره ۲۲۵ - در مدح مظفرالدین شاه

ایا نسیم صبا ای برید کار آگاه

ز طوس جانب ری این زمان پیما راه

ببر پیامی از چاکران در گه قدس

به آستان ملک شهریار کار آگاه

بهین شهنشه والاتبار ملک ستان

خدایگان سلاطین مظفرالدین شاه

شه مبارک فال و مه همایون فر

خدایو چرخ برین خسرو ستاره سپاه

ز دست معدلتش پای ظلم شد در بند

ز پای تختگهش دست جور شد کوتاه

ز جود، بارش نیشان به گاه پاداشن

ز خشم، آتش سوزان به وقت پادافراه

شهنشهی که به هر صبح و شام شمس و قمر

به پیش درگه او بر زمین نهند جباه

شهی که روز به درگاه او غلام سپید

مهی که شام به خرگاه او کنیز سیاه

گرفته صیت جلالش چو مهر عالمتاب

ز حد شام و حلب تا به قندهار و هراه

سموم خشمش در هر زمین که می بوزد

بدل به آتش سوزان کند به خصم، سپاه

رباض ملکش از خرمی بود چو بهشت

در آن بهشت ز داد و دهش دمیده گیاه

خدایگانای آنکه اختر شرفت

فراز خیمه خورشید برزده خرگاه

خدای عز و جل ذوالجلال و الاکرام

نیافریده به گیتی شبیهت از اشباه

صبوری آنکه چهل سال بد ثنا گستر

به ظل مرحمتت جان و تن بدش به رفاه

کنون نهاد ز روی رضا سر تسلیم
به آستان رضا روح من سواه فداه
به غیر مدح تو اندوخته ندارد هیچ
همی ز مدح تو زنده است نامش در افواه
به یادگار به جا مانده است از او پسری
که بحرمدح ترا می کند به ذوق شناه
امیدش آنکه

ز الطاف شه شود دلشاد
که سوی اوست امیدش ز بعد لطف اله
خدایگانا امروز بر تو ارزانی است
به فریزدان، اقبال و دولت دلخواه
اگر به سائل، دست تو بحر و کان بخشد
هنوز نبود جود توزین کرم آگاه
به یمن دولت، از روزگار باج بگیر
ز فر شوکت، از آسمان خراج بخواه
هماره تا که بلند است، چرخ باد بلند
ز دشمن تو به چرخ بلند ناله و آه
همیشه باد زدست، تو پای خصم به بند
هماره باد به پیش تو پشت خصم دوتاه
همیشه بادا روی محب تو چون شید

هماره بادا رنگ عدوی تو چون کاه

شماره ۲۲۶ - ماجرای زمستان

دوش چون برشد آن درفش سیاه

گشت پیدا طلایه دی ماه

تیره ابری بر آمد از بر کوه

که بپوشید پرده بر رخ ماه

وان قنادیل زر فرو مردند

از بر این فراشته خرگاه

بادی از مرز شهریار دمید

که به پیل دمنده بستی راه

باز گشتی ز بیم بادبزان

به کمان گیر چشم، تیر نگاه

سوز سرما گذشتی از روزن

راست چون نوک سوزن از دیباه

بر مثال زبان مار، به کام

بفسردی کس ار کشیدی آه

برف روشن میانه شب تار

چون بهم در شده ثواب و گناه

حال ازینگونه بود شب همه شب

تا به هنگام بامداد پگاه

برفی افتاد پاک و روشن لیک
روز ما جمله تیره کرد و تباه
من از این برف قصه ای دارم
قصه ای غم فزای و شادی گاه
دوش چون برف بر زمین افتاد
برشد از خانه بانک و او یلاه
کودکان جمله در خروش و نفیر
هریک اندر عزای کفش و کلاه
پسران در غریو و هایاهوی
دختران در خروش و واها واه
لرز لرزان ز تف برف، چنان
که بلرزد ز باد تند، گیاه
همه گرد آمدند در بر من
همچو عشاق گرد مهر گیاه
که زمستان رسید و برف نشست
خیز و پیرایه ده به حجره و گاه
گرد کن توشه زمستانی
از ره وام یا ز دیگر راه
من ز خجالت فکنده سر در بیش
که چه بود این بلیه بیگاه

روزمن شد سیه زبرف

سپید

وزکفم شد برون سپید و سیاه

همه اسباب خانه نزد جهود

به گروگان شد دست خواه نخواه

وزگرانی چنان شد دست ارزاق

که کند پشت خانه دار دوتاه

بتر از جمله کاروان زغال

دیر گاهیست نارسیده ز راه

نیست موجود حبه ای در شهر

گویی از کوره اوفتاده به چاه

وز بهای کلاه و کفش مپرس

همچنان ز ارزش قمیص و قباه

آنچه را ارز بود ده، شد صد

وانچه را بود پنج، شد پنجاه

هر که اندوخته ندارد سیم

گو بیندوز رنج باد افراه

فرصت جمع سیم و زر بنداد

کار درس و کتاب، اینت گناه

عمر من، حرفت ادب طی کرد

نگذرانیده ساعتی به رفاه
لاجرم حرفت ادب بگرفت
پس یک عمر، دامنم ناگاه
ازپی پاس فضل و نفس عزیز
نشدم معتکف به هر درگاه
بندگی را نیافتم قدری
تا ز آزادگی شدم آگاه
خدمت خلق بوده پیشه من
با وفا و خلوص بی اکراه
کرده من مرا بست دلیل
گفته من مرا بست گواه
با چنین حال و با چنین اندوه
چکنم لا اله الا الله؟
چکنم؟ شکر، کایزد ذوالمن
شرف و عز من بداشت نگاه
پایگاهم فراترست، ار هست
جایگاهم فروتر از اشباه
جاه دیدم که بد به چشم خرد
چاه صد بار بهتر از آن جاه
نام من هست در زمانه بلند

چه غم ار هست بام من کوتاه

به کریمان نبرده ام حاجت

وز لثیمان نبوده ام نان خواه

زان کسان نیستم که در برشان

قدر نام نکو کم است از گاه

نه از آن مردمم که نشناسند

بجز از خلق و دلق و راندن باه

کاین سفیهان شوند عرضه قهر □

چون کند میر عقل، عرض سپاه

به تله از کمر فتند آخر

کاز کمر در تله فتد روباه

زان گروهم که دیری از پس مرگ

نامشان زنده است در افواه

وین بشرزادگان کوچک را

هم گرسنه نماند خواهد اله

*

*

بط نرگفت با بط ماده

جوجگان را بدار نیک نگاه

زانکه دربا بدست و توفنده

سوده بر هر کرانه ابر، جباه

گفت ماده که بچه بط را

نیست جز ابر و بحر دایه و داه

غم طفلان مخور که روز نخست

بچه بط کند به بحر شناه

این قصیده جواب زینبی است

«ای خداوند آن قبای سیاه»

شماره ۲۲۷ - بقای و شعله

گسترد بهار زمردین حلّه

ز اقصای بدخش تا در حله

شد باغ چو حجله و گل سوری

بنشست عروس وار در حجله

هنگام سحر صبا فراز آید

داماد صفت به گل زند قبله

باغ است قبالة گل و در وی

از سبزه کشیده جمله در جمله

وانگه ز بنفشه زیر هر جملت

بنوشته خطی چو خط بن مقله

بر پیکر بید، فستقی جامه است

بر قامت سرو، زمردین حله

بادام، سپید جامه ای دارد
کاز برگ بر اوست سبزگون وصله
بر صف درخت ارغوان بنگر
از پرچم سرخ کله در کله
آن نرگسک لطیف سر در پیش
چون دخترکان خرد از خجله
انبوه گلان چو مؤبدان هر روز
آرند نماز، شمس را جمله
هنگام طلوع، روی زی مشرق
هنگام غروب، روی زی قبله
گلنار چو شعله ایست بی اخگر
وان لاله چو اخگریست بی شعله
هنگام می است و من از آن محروم
آن راکه میسر این هنیا له
بر یاد خدیو پهلوی کز خلق
ممتاز بود چو از جبل قله
ای شاه، فلک به خنجر بهرام
بدخواه ترا همی کند مثله
پیکانت ز چل سپر گذر گیرد
چون کله کند خدنگت از چله

ای شاه بهار را در این محبس
در باب که گشت مادحت نفله
اندر شب عید و موسم شادی
افکند مرا فلک در این تله
هر گاه به گاه بی سبب یکبار
نظمیه به بنده می کند حمله
یک بود و دو گشت و تا دو گردد سه
کردند مرا دچار این ذله
بودم شب عید خفته در بستر
جستند به بستم علی الغفله
از کوچه درون باغ بیرونی
آهسته در آمدند چون نمله
فخرایی لنگ بود پیش آهنگ
با او دو سه پادو کج و چوله
اسناد و نوشته های من کردند
درهم برهم به گونی و شوله
وانگاه مرا گرفته و بردند
چون گرک که بره گیرد از گله
هر چند اتاق بنده پر بد نیست
تختست و فراش و بستر و

چای است و کتاب و منقل و سیگار

شمع و لگن و لگنچه و حوله

لیکن غم کودکان ذلیلیم کرد

کس بوده چو من ذلیل بی زله؟

گویند که هفت سال پیش از این

در خانه □ تو که داشته جوله؟

گویم دو هزار هوچی بی دین

گویم دو هزار پادو فعله

از میر و وزیر و سید و مولا

مخدوم الملک و خادم المله

هر روز دوشنبه بد سرای من

چون در شب قدر، مسجد سهله

هریک بی استفادتی پویان

چون پویه □ چارپای زی بقله

این توصیه خواست وان دگر ترفیع

و آن توشه □ راه تا کند رحله

می گشت روا حوایج هریک

بی منت و مزد، قربه لله

گویند که «شعله» و «بقایی» را

با تو چه روابطی است بالجمله

گویم که ازین دوتن نیارم یاد

گر بنشینم سه سال در چله

شد محو نشان و نامشان کم عمر

بگذشت چهار سال در عزله

مرد سفری کجا به یاد آرد

از بهمان بغل، یا فلان بغله

جز چند رفیق باوفا کز مهر

دارند به من مودت و خله

با دیگر کس ندارم آمیزش

ویژه که بود ز مردم سقله

بالله که ز شعله و بقایی نیست

اندک یادی درون این کله

ور بود چه بود داعی کتمان؟

گور پدر بقایی و شعله

شماره ۲۲۸ - تغزل

منصور باد لشکر آن چشم کینه خواه

پیوسته باد دولت آن ابروی سیاه

عشقش سپه کشید به تاراج صبر من

آن گه که شب ز مشرق بیرون کشد سپاه

رنجه شدم ز هجر به ارمان وصل او

غرقه شدم به بحر به امید آشنای

جانم دژم شد از غم آن نرگس دژم

پشتم دوتا شد از خم آن سنبل دوتا

این درد و این بلا به من از چشم من رسید

جشمم گناه کرد و دلم سوخت بی گناه

ای دل مرا بحل کن وی دیده خون گری

چندان که راه بازشناسی همی ز چاه

بر قد سروقدان کمتر کنی نظر

بر روی خوبرویان کمتر کنی نگاه

ای دل تو نیز بی گنهی نیستی از آنک

از

دیدن نخستین بیرون شدی ز راه

گیرم که دیده پیش تو آورد صورتی

چون صد هزار زهره و چون صد هزار ماه

گر علتیت نیست چرا در زمان بری

در حلقه های زلفش نشناخته پناه

ای دل کنون بنال در این بستگی و رنج

اینست حد آنکه ندارد ادب نگاه

چون بنده گشت جاهل و خود کام و بی ادب

او را ادب کنند به زندان پادشاه

شماره ۲۲۹ - اختر حقیقت

خورشید برکشید سر از باره [□] بره

ای ماه برگشای سوی باغ پنجره

اسفند ماه رخت برون برد ازین دیار

هان ای پسر، سپند بسوزان به مجمره

درکشتزار سبز، گل سرخ بشکفید

ز اسپید رود تالب رود محمره

تاجی به سر نهاد گل سرخ در چمن

شمسه ز بهرمان وز پیروزه کنگره

بلبل سرودخوان شد و قمری ترانه گوی

از رود سند تا بر دریای مرمره

قمری کند حدیث به الحان دلپسند

دستان زند هزار، به اوزان نادره

خواند یکی ترانه [□] شیوای رودکی

خواند - بکی حماسه [□] غرای عنتره

صلصل درآید از در پند و مناصحت

سارو برآید از در طنز و تماخره

وز شام تا به بام، ز بالای شاخسار

آید به گوش، بانگ شباهنگ و زنجره

یک بیت را مدام مکرر همی کنند
بر بید، چرخ ریسک و بر کاج، قبره
بی لطف نیست نیز به شب های ماهتاب
آوای غوک ماده و نر، و آن مناظره
خوشگوی ناطقی است خلق جامه، عندلیب
پاکیزه جامه ایست بد آواز، کشکره
ز آن رو به کار جامه نپرداخت عندلیب
کایزد عطاش کرد یکی خوب حنجره
هنگامه چکاو به گوش آید از هوا
چون خور، نهان کند رخ ازین سبزه منظره
بیمار درد نایژه گشتست دار کوب
ز آن هرزمان کند به سرشاخ، غرغره
آن برگ زردبین ز خزان مانده یادگار
گردنده پیش باد بمانند فرفره
نرگس درون خنبره سیم برد دست
زر برگرفت و دست بماندش به خنبره
گویی گل شقیق، دبیری توانگر است
کاو را ز چارپاره عقیق است، محبره
لاله بریده روی خود از جهل و کودکی
تاهمچو کودکان به

کف آورده اُستره

تا درفتد میان گلان، لاله سپید

چون مفتی معمم، در شهر انقره

خورشیدی عیان شود از ابروگه نهان

چون جنگیئی که رخ بنماید ز کنگره

رعد از فراز بام، تو گویی مگر ز بند

دیوی بجسته از پی هول و مخاطره

و آن رعد دور دست چو خنیاگریست مست

که او بی قیاس مشت بکوبد به دمیره

غم لشگریست میمنه اش رنج و خستگی

بهر شکست میمنه اش هست می، سره

برخیز و می بیار، که از لشکر غمان

نه میمنه به جای بماند، نه میسره

غم کودکیست مادر او رشک و بخل و کین

می، کار این سه را کند از طبع یکسره

طی شد او ان کبک و بط و ماهی و تذرو

هنگام کنگر آمد و اسپر غم و تره

یاران درون دایره عیش و عشرتند

تنها منم نشسته ز بیرون دایره

بر قبر عزت و شرف خود نشسته ام

چون قاریئی که هست نگهبان مقبره
جداست پیشه من از این رو همی کند
این شوخ چشم گیتی، با من مکابره
ری شهر مسخره است، از آنم نمی خرنند
زیرا که مسخره است خریدار مسخره
این قوم کودکند و نخواهند جز فریب
کودک فریب خواهد و رقااص دایره
کورند نیم و نیم دگر نیز ننگرند
جز در تصورات و خیالات منکره

*

*

دارم حکایتی سره و نغز و دلپذیر
بشناس گفته سره از گفت ناسره
خفتند در اتاغی هرشب چهار طفل
اندر کنار دایگکی پاک و طاهره
زن شیر گاو دادی دایم به کودکان
وز مادرانشان بگرفتی مشاهره
آن خوابگاه پنجره ای داشت مشرقی
وز شیشه های الوان، پوشیده پنجره
شب های ماهتاب شدی ماه جلوه گر

با چند رنگ از پس آن تنگ دایره
هر کودکی بدیدی از جایگاه خویش
مه را به رنگ دیگر، از آن خوب منظره
از آن چهار طفل یکی طفل کور بود
وز رنگ های مختلفش پاک، ذاگره
لیک آن سه طفل دیگر، هریک ز ماه خویش
تحسین کنان بدنای گرم مناظره
آن یک ز

ماه سبز و دگر یک ز ماه زرد
دیگر ز ماه سرخ، بمانند مجمره
و آن طفل کور، منکران آن هر سه ماه بود
و آن هر سه منکر او در نقص باصره
یک چند بر گذشت، که آن بحث و آن جدال
در آن وثاق بود به یک نظم و پیکره
اندر شبان مقمر، بودند هر کدام
از ماه خویش نغمه سرایان چو زنجره
یک شب نهاد شبچره، زن نزد کودکان
خود رفت و گربه آمد بر قصد شبچره
ناگاه باز گشت زن و گربه [□] جسور
زد خویش را به پنجره، مانند قسوره

بشکست سخت، پنجره و شیشه ها بریخت

اندر قفای گربه و شد پاک منظره

آن پرده برطرف شد و حس خطا شعار

شد در بر حقیقت واحد مصادره

دیدند مه یکیست، وز الوان مختلف

آثار نیست، و آن همه بحث و محاوره

بدر سپید لامع در دیده نقش بست

وز سبز و زرد و سرخ تهی شد مفکره

بر طفل کور، خجلت خود عرضه داشتند

بنگر چگونه طفل سخن گفت نادره

گفت: این جمال و جلوه که بینید، از کجا

نمود گزافه، همچو علامات خابره؟

پس کودکان به مدرسه رفتند و ماه را

دیدند توده گچ، پر کوه و پر دره

دیدند هست تابش نورش ز آفتاب

و آن جلوه و جمال، حدودیست بایره

کردند اعتراف که آن جنگ و آن جدال

بوده است بی حقیقت و بی اصل، یکسره

*

*

هان ای بهار! جنگ و جدال جهانیان
هست از ورای پردهٔ جهل و مکابره
ای اختر حقیقت! شو جلوه گر که هست
گیتی، چو شب سیاه و خلاق چوشپیره
شماره ۲۳۰ - خزینهٔ حمام

افتاد به حمام، رهم سوی خزینه
ترکید کدوی سرم از بوی خزینه
من توی خزینه نروم هیچ و ز بیرون
مبهوت شوم چون نگرَم سوی خزینه
چون کاسهٔ «بزقرمه» پرقرمهٔ کم آب
پر آدم و کم آب بود توی خزینه
گه آبی و گه سبز شود چون پرتاوس
آن موج لطیفی که بود روی خزینه
گر کودک بی موز خزینه بدر آید
پرپشم شود پیکرش از
موی خزینه

موی بدن و چرک و حنا و کف صابون
آبیست که جاری بود از جوی خزینه
چون جمجمهٔ مردهٔ سی روزه دهد بوی
آن خوی که چکد از خم ابروی خزینه

سرگین گرو از عطر برد، گر بگشاید
عطار سپس دکه به پهلوی خزینه
با جبهه پرچین و لب عربده جویش
گرم و تر و چسبنده بود خوی خزینه
از لای کش احوال دل خسته او پرس
چون رنگ طبیعی پرد از روی خزینه
پیکر شودش زرد به رنگ مگس نحل
هرکس که برون رفت ز کندوی خزینه

شماره ۲۳۱ - گرسنه

شاهها تا کی بود بهار گرسنه
خائن سیر و درستکار گرسنه؟
خرمگس و عنکبوت و پشه و زنبور
آن همه سیرند و نوبهار گرسنه
آنکه کند سفلگی شعار، بود سیر
وانکه کند راستی شعار، گرسنه
سکه قلب خراب سیر ولیکن
شمش زر کامل العیار گرسنه
دشتی و زوار و شیروانی سیرند
لیک تقی زاده و بهار گرسنه
کوشش و ایران غنی و سیر ولیکن

صد چو خلیلی به هر کنار گرسنه
یک نفر از پرخوری کند قی و پیشش
ضعف نموده است صد هزار گرسنه
دزد وطن هست سیر و آن که همه عمر
بهر وطن بوده جان نثار گرسنه
آن که بود چاپلوس و جاهل و بی دین
هیچ نماند به روزگار گرسنه
وان که تملق نگفت و در همه حالی
مسلک خود کرد آشکار، گرسنه
دشمن ایران به یک قرار بود سیر
ملت ایران به یک قرار گرسنه
وای به باغی که جغد و زاغ در آن سیر
لیک بود قمری و هزار گرسنه
سیران مستوجب عنایت شاهند
لیکن مستوجب فشار، گرسنه
هیچ ندیدم خدای را که گذارد
عبد ضعیف گناهکار گرسنه
گرسنگی لازم است لیک روا نیست
بیشتر از حد انتظار گرسنه

نعمت دنیا سراپست ای مشارالسلطنه

این جهان نقش برآبست ای مشارالسلطنه

تا توانی ظلم کن کاین روزگار بی کتاب

حامی هر بی کتابست ای مشارالسلطنه

تا توانی دخل برکاین روزگار بی حساب

عاری

از علم حسابست ای مشارالسلطنه

کشور پر انقلاب و نرخ ارزاق گران

زان قدوم مستطابست ای مشارالسلطنه

سهم از مدخول قصابان و خبازان شهر

رسم هر مالک رقابست ای مشارالسلطنه

لیک سهم از دخل علافان و صرافان شهر

هذه شینی عجابست ای مشارالسلطنه

هیئت شوربلد گر منفصل شد باک نیست

شور در قدرت عذابست ای مشارالسلطنه

لیک این دکان حراجی و احضار ولات

اندکی دور از صوابست ای مشارالسلطنه

خلق می گفتند قبل از حرکت از تهران تو را

از مداخل اجتنابست ای مشارالسلطنه

لیک روشن شد دلت از دخل های سبزوار

دخول اول فتح بابست ای مشارالسلطنه
نی خطا گفتم دلت روشن بد از اول، بلی
قطره ملزوم سحابست ای مشارالسلطنه
محرمانه دخل کردن بی صدا و بی ندا
رسم آن عالیجنابست ای مشارالسلطنه
لیک با طبل و دهل پر کردن جیب و بغل
خود سؤالی بی جوابست ای مشارالسلطنه
ظاهراً مأیوسی از آینده این مملکت
یاس و راحت هم رکابست ای مشارالسلطنه
وه چه خوش گفت آن که گفت الیاس احدالراحتین
این سخن چون آفتابست ای مشارالسلطنه
ناصرالدین میرزا شهزاده دانش پژوه
در عدالت کامیابست ای مشارالسلطنه
لیک با همچون تویی دستور کافی حال او
حالت قوم غرابست ای مشارالسلطنه
آنچه مرحوم سپهسالار برد از این بلد
در زبان شیخ و شایبست ای مشارالسلطنه
شکرالله چشم ما روشن به دیدار شما
بعد از آن غفران مآبست ای مشارالسلطنه
آب را گل ساز و ماهی گیر زیر چشم خلق

کور چون چشم حبابست ای مشارالسلطنه
اندرین کشور که خادم راز خائن فرق نیست
رشوه نگرفتن عذابست ای مشارالسلطنه

شماره ۲۳۳ - حریق آمل

خاک آمل شده در زیر پی آتش، طی
ای مسلمانان، آبی بفشانید به وی
این همان خطه نامیست که از عهد قدیم
دورها کرده به امنیت و آسایش، طی
بوده در عهد منوچهر، یکی حصن عظیم
سرکشیده شرفاتش ز بر قصر جدی
دون او بوده به زینت، چه سمرقند و چه بلخ
پس از او بوده به رتبت، چه نهاوند و چه

جی

بوده بنگاه سپهداران و اسپاهبدان
تا به اکنون باز از عهد شهنشاهی کی
فرخانان به بزرگیش برافراشته دست
گیل گیلان بستر گیش بیفشارده پی
یادگاری ز بهشتت به آب و به هوا
پر گل و سبزه بهاریست به تموز و به دی
آسمان چون نگرد پهنه سبزش، از شرم

روی درپوشد در ابر و برافشانند خوی

گرچه از فتنه ایام، شکوهیش نماند

ویژه ز آن روز که شد پی سپر کعب و قصی

سلمی و می گر از این ربیع و دمن باز شدند

آید از ربیع و دمن بوی خوش سلمی و می

گرچه از حی بزرگان اثری برجا نیست

خرم آن دشت که بد پایگه مردم حی

آتشی جست و از آن شهر یکی نیمه بسوخت

همچو برقی که درافتد به یکی توده نی

نیمشب آتش کین عیش و تن آسانی شهر

خورد و کرد از پس آن، فقر و پریشانی قی

هستی مردم ازین شعله کین رفت به باد

راست چون دانش میخواران از آتش می

متجر آمل غارت شد ازین شوم حریق

غارتی کش نه دکان ماند و نه کالا و نه فی

مدد مردم ری باید، تا همتشان

سازد اموات فتن را چو دم عیسی حی

راستی را که به احیای ولایات، بود

چون دم عیسی مریم، مدد مردم ری

تا نسوزد دل ری، دردی درمان نشود

هست آری به مثل: آخر هر درمان کی

شهرک آمل ویران شد و یکباره بسوخت

گر نسوزد دل ری اکنون، کی سوزد، کی؟

شماره ۲۳۴ - تهران قبل از کودتا

ای مردم دلخون وطن، دغدغه تا کی

چون شه ز وطن دل بکنند، دل بکن از وی

صد سال فزون رنج کشیدیم و ملامت

گشت ایران ویران و شد آباد ده ری

طی کرد ری از بغی و شقا، عزت ایران

ای ایران برخیز که شد عزت ری طی

شاهی است در این شهر که جز زر شناسد

خلقی، که ندانند بجز

چنگ و دف و نی

نسوانی پر شهوت و پر سوزنک و کوفت

مردانی بی همت و بی غیرت و لاشی

درباری ننگین و گدا و متملق

اعیانی، بدفطرت و دزد و دغل و غی

اعضای اداراتی، کور و کچل و لوس

احزاب و وزیرانی، شوم و بد و بدپی

مشروطه پرستانش بی علم و خل و جلف

آزادی خواهانش، بی خون و رگ و پی

نه شیوه[□] ملیت و نه رسم تمدن

نه رابطه[□] طایفه، نه قاعده حی

شماره[□] ۲۳۵ - بهشت و دوزخ

خوش گفتم این حدیث که شرطست کآدمی

گام آنچنان نهد که ننالد از او زمی

چون بر زمین خرامی، ای مرد خودستای

از کبر و از تفرعن، فرعون اعظمی

خاک زمین به جای تو نفرین همی کند

تا تو به کبر بر زبر آن همی چمی

خود را ز هرچه هست شماری فزون، ولیک

غافل که این چنین که تویی کمتر از کمی

گاه معاملات، چو جهود مخنشی

لیکن بگاه دعوی، عیسی بن مریمی

مخرام ای ز پای تو پشت زمین دژم

مخرام ای ز دست تو خلق جهان غمی

مخرام ای نبوده به یک درد غمگسار

مخرام ای نکرده به یک زخم مرهمی

زر برنهی به روی زر و سیم روی سبم

از رشوت و تعارف و دزدی و مجرمی

همرننگ درهمی تو و درویش را ز تست

دینار گونگی و پریشی و درهمی

هم منکر خدایی و هم منکر رسول

هم منکر دعائی و هم منکر دمی

ایمان به هیچ اصل نداری، از آنکه تو

در روزگار، بنده دینار و درهمی

گیرم که نیست حشر و سراسر گزافه گفت

آن پیر آریایی و آن مرد هاشمی

آهسته تر بران، که بهنجار فکر تو

حشر و حساب نیست بدین نامسلمی

هر حالتی به دهر سزای عواقبی است

پر خواره مثل است و خفیف است محتمی

خلق، از تو تیره روز و پریشان و در غمند

تو شب غنوده سرخوش صهبای در غمی ۱۱

هر بامداد، اشک

زنان یتیم دار

دارد بر آن گل رخ اطفال، شبمی

تا تو درون باغچه لختی به کام دل

بر یاسمین خرامی و در ضیمران شمی

بنگریکی به کلب معلم، که در هنر

چون تربیت پذیرد، یابد مقدمی
ای مرد بی هنر تو به نزدیک شرع و عقل
کمتر هزار بار ز کلب معلمی
انسان نابکار، بسان سگ عقور
کشتنش واجبست به کیش هر آدمی
چون زی نشیب رانی جسم مجردی
چون زی علوگرایی، روح مجسمی
هنگام خیر، پاک تر از ابر رحمتی
هنگام شر، گزنده تر از مار ارقمی
شهوة حجاب جان تو آمد و گرنه تو
هر روز و شب ز حضرت دادار ملهمی
بر خاطرات خویش نظر کن که خیرها
اندر تو مدغم است و تو در شر مدغمی
ور خاطرات خیر گسسته است از دلت
رو سوک خویش دار که شایان ماتمی
گویند فیلسوفان نوع بشر شود
اندر نژاد، اصل به بوزینه منتمی
گر این درست گشت تو را فخر کی رسد
کز دودمان گلشه، یا نسل آدمی
کن سعی تا فزون ز نیاکان شوی به فضل

تا بخشدت ز نسبت آبا مسلمی

ز آباء خویش اگر تو فزون نامدی به قدر

میدان که مر تو راست ز بوزینگان کمی

واقف نه ای ز دوزخ و فردوس، تا تو باز

دایم به یاد آدم و حوا و گندمی

فردوس چیست؟ دانش و، دوزخ کجاست؟ جهل

وان دیو چیست؟ کاهلی و نافرهمی

باری مسلم است که نزدیک عاقلان

دانا بود بهشتی و نادان جهنمی

من رشک می برم به کسی کاین چهار داشت

دانایی و جوانی و رادی و منعمی

و اندوه می خورم به کسی کاین چهار داشت

نادانی و حسادت و پیری و مبرمی

*

*

هان ای بهار، مرد خرد شو که در جهان

بند است بیژنی و مغاک است رستمی

اندیشه پاک دار و مدار ایچ غم از آنک

اندیشه پاک داشتن است اصل بی غمی

مرد اراده باش که دیوار آهنین

چون نیم جو اراده،

نباشد به محکمی

تندی مکن که رشته چل ساله دوستی

در حال بگسلد چو شود تند آدمی

هموار و نرم باش، که شیر درنده را

زیر قلاده برد توان، با ملایمی

وهم است هر چه هست و حقیقت جز این دو نیست

ای نور چشم، این دو بود اصل مردمی

یا راه خیر خویش سپردن به حسن خلق

یا راه خیر خلق سپردن به خرمی

ور زانکه همت تو در آزار مردمست

شیری به هر طریق نکوتر ز کزدمی

شماره ۲۳۶ - ذم ری

اجل پیام فرستاد سوی کشور ری

که گشت روز تو کوتاه و روزگار تو طی

بریخت خون سلیل رسول، زاده سعد

به یاد میری تهران و حکم داری ری

از آن زمانه به نفرین خاندان رسول

دچار گشته ای ای خاک توده لاشی

شرنگ قهر اجانب چشیده دم در دم

پیام سخت حوادث شنیده پی در پی

بسا سلاله شاهنشهان که حشمتشان

گذشته بد ز سر تاج خانواده کی

که در تو جای گزیدند و خوار و زار شدند

چو آل بوبه که شد در تو دور آنان طی

بسا بزرگان کاندرا تو زار کشته شدند

و یا زبیم گرفتند ره به دیگر حی

از آن قبل که تو شومی و شومی از در تو

به ملک در شود انسان که باده در رگ و پی

هماره بنگه اوباش و جایگاه رنود

همیشه مهد خرافات و گاهواره غی

همه فقیر به علم و همه علیم به زرق

همه ضعیف به عقل و همه دلیر به می

به تنگدستی، پابند زینت سرو بر

به بی نوایی، گرم نوازش دف و نی

ایا به داخلیان گفته الجناح علیک

ولی به خارجیان گفته الجناح علی

همین نه تنها در جنگ شیعی و سنی

بسوختی چو ز تف شراره توده نی

که جنگ شافعی و مالکیت هم پس از آن

چنان فشرده که در تو نماند شخصی حی

به یاد دار که با خاک

ره شدی یکسان

ز نعل لشگر تاتار و برق خنجر وی

به یاد دار کز آشوب توپ استبداد

شد آفتاب تو تاریک و نوبهار تو دی

به یاد دار که دادی تو هفده شهر به روس

ز ملک ایران، آن گه که طفل بودی هی

به یاد دار که بودی عبید اجنبیان

از آن زمان که نشستند بر تو هذالری

علاج ایران نبود جز اینکه صاعقه ایت

به شعله محو کند، کاخر الدوا الکی

شماره ۲۳۷ - به یکی از وکلای مجلس

ای سید عراقی شغلی دگر نداری

یا دخلکی تراشی یا پولکی در آری

وانجا که دخلکی نیست آری خلاف اگر چه

سییایتیل ایایلای ی یا

بیچاره ای به هر کار جز کار چاپلوسی

بیگانه ای ز هر فن، جز فن مفتخواری

در کربلا ندیدی جز علم جیب کردن

واندرنجف نخواندی جز درس خرسواری

دلال مظلما تی مبل ادارجاتی

گه در محاسباتی، گه در خزانه داری

بدقلب و روسیاهی بداصل و دین تباهی

هم ملعنت پناهی، هم مفسدت شعاری

خود را همی چه پوشی چون آب در بن چه

کز افتضاح پیدا چون شعله بر مناری

ریش و ردا و مندیل فسق ترا نپوشد

زیرا چو بوی ناخوش از پرده آشکاری

در کار خیر سستی، در اخذ رشوه چستی

از بس که نادرستی، از بس که نابکاری

داری گمان که خسرو شناسدت، نه بالله

شاه از من وتو صدبار زیرک تر است باری

تو خام قلتبان را خسرو نکو شناسد

لیکن برو نیارد از فرط پخته کاری

چوپان حکمت اندیش در صد رمه بزومیش

بیند مواشی خویش در وقت سرشماری

باشد دورویی تو نزدیک شه مسلم

چون سکه های مغشوش پیدا ز کم عیاری

من مورد عتابم اما که بی گناهم

تو مورد عطایی اما گناه کاری

تو سودخویش خواهی در حضرت شهنشه

من خیر خلق خواهم در قرب شهریاری

زین خیر خواهی من خسرو زیان نبیند

تو از خباثت خویش آن را زیان شماری

بر بنده شد اشارت کاز انتخاب بگذر

تا خدمت وطن را طرزی دگر گزاری

من در وطن پرستی مشهورم و وطن را

محتاج شاه دانم وین طرز ملکداری

بهر وطن گذشتم از سود خویش و بالله

گر قصد جان نماید، شادم

به جان سپاری

گر مملکت گلستان گردد ز مُردن من

من مرگ خویش خواهم از پیشگاه باری

لیکن تو کیستی خود تا از وطن زنی دم

کاز سفره[□] اجانب شادی به ریزه خواری

من تکیه گاه پنهان از اجنبی ندارم

تو تکیه گاه پنهان جز اجنبی نداری

ورنه چرا چو خسرو بگماردم به خدمت

تو در خرابی آن همت همی گماری

من محنت سفر را پذیرفتم و گذشتم

از خانمان و اطفال وز جفت و از جواری

من در هوای خسرو از کام دل گذشتم

تو چیست ات کزین غم جان می کنی به زاری

بودم گمان که گر شه بر من شود گران سر

اول تو در شفاعت پا در میان گذاری

اکنون شهم ببخشید لیکن تو می نبخشی

رحمت براین مروت بن طرز دوستاری

من آمدم به زنهار اندر پناه خسرو

خسرو کجا شکبید از زبنهارداری

شه زینهارداری داند، ولی تو ناکس

گویی که شه نخواهد جز زبنهار خواری

تو خشم پادشه را دانی، ولی ندانی

کآن خشم راست همراه فضل و بزرگواری

تو کوری و ز خورشید جز گرمی ندانی

کز چشم تست پنهان آن نور کردگاری

من از تو پیش بودم در خدمت شهنش

لیکن اعادی من کردند بد شعاری

شادم که عدل یزدان کیفر کشید از آن قوم

وز آستان خسرو افکندشان به خواری

روز تو هم سر آید، روزی که شاه کیتی

بخشد به پاکمردان سرخط کامکاری

شماره ۲۳۸ - سکوت شب

آشفت روز بر من، از این رنج جان گزای

بخشای بر من ای شب آرام دیرپای!

ای لکه سپید، زمغرب، برو، برو

وی کله سیاه ز مشرق برآ، برآی

ای عصر، زرد خیمه تزویر برفکن

وی شب، سیاه چادر انصاف، برگشای

ای لیل مظلم، از در فرغانه وامگرد

وی صبح کاذب! از پس البرز بر میای

ای تیره شب! به مژّه غم، خواب خوش بیاف

وی خواب خوش! به زلف امل، مشک تر، بسای

من خود، به شب پناه برم، ز

ازدحام روز

دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای

چون برشود ز مشرق، تیغ کبود شب

مغرب به خون روز کشد دامن قبای

ز آشوب روز، وارهم، اندر سکوت شب

با فکرتی پریشان، با قامتی دوتای

چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه

چونان بود که بر سر من تیغ سر گرای

گویم شبا به صد گهر آبستنی ولیک

چندان دو صد ز دیده فشانم تو را، مزای

ای تیغ کوه، راه نظر ساعتی ببند

وی پیک صبح در پس که لحظه ای بیای

ای زرد چهره صبح دغا، وصل کم گزین

وی لعبت شب شبه گون هجر کم فزای

با روز دشمنم که شود جلوه گر به روز

هر عجز و نامرادی، هر زشت و ناسزای

من برخی شبم که یکی پرده افکند

بر قصر پادشاه و به سر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود به روز

با جلوه های ناخوش و دیدار بدنمای

گوش مراد را خبر زشت، گوشوار

چشم امید را نگه شوم، سرمه سای

آن نشنود مگر سخن پست نابکار

این ننگرد مگر عمل لغو نابجای

لعنت به روز باد و بر این نامه های روز

وین رسم ژاژ خایی و این قوم ژاژ خای

ناموس مُلک ، در کفِ غولانِ شهر ری

تنظیم ری به عهدهٔ دیوان تیره رای

قومی همه خسیس و ، به معنی ، کم از خسیس

خلقی همه گدای و به همت کم از گدای

یکسر عنود و بر شرف و عز گشاده دست

مطلق حسود و بر زیر حق نهاده پای

هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش

تاشامگاه خونین خورم و گویم ای خدای

از دیده بی سرشک بگیریم به زار زار

وز سینه بی خروش بنالم به های های

اشکی نه و گذشته ز دامن سرشک خون

بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان وای

بیتی به حسب حال بیارم از آنچه گفت

مسعود سعد سلمان در آن بلندجای

« گردن به درد ورنج مرا کشته بود اگر

پیوند عمر من نشدی نظم جان فزای»

مردم گمان برند

که من در حصار ری

مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای

داند خدای کاصل سعادت بود اگر

مسعودوار سرکنم اندر حصار نای
تا خود در این کریچه محنت بسر برم
یک روز تا به شام بدین وضع جانگزای
چون اندر این سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

شماره ۲۳۹ - چگونه ای!؟

هان ای فراخ عرصه تهران چگونه ای
زیر درفش قائد ایران، چگونه ای
ای گرک پیر، بهر مکافات خون خلق
در زیر چنگ ضیغم غرمان چگونه ای
ای منبع شرارت و ای مرکز فساد
آرام و برده سر به گریبان، چگونه ای
ای برده احترام بزرگان و قائدان
هان بیش قائدان و بزرگان چگونه ای
زان افترا و غیبت و غوغا و سرکشی
لب بسته پاکشیده به دامان چگونه ای
دادی به باد عرض بسی مردم شریف
زان کرده های زشت، پشیمان چگونه ای
بود این گنه ز جمع قلیل و تو بی گناه
ای بی گنه، معاقب گیهان چگونه ای

از تلخی نصیحت یاران شدی ملول

با تلخی نصیحت دوران چگونه ای

بودستی از نخست کج و هان به تیغ شاه

ای کج خرام، راست بدین سان چگونه ای

چون راست رو شدی، شهت از خاک بر گرفت

ای گوی خوش، درین خم چوگان چگونه ای

بودی بسان دوزخ و گشتی بسان خلد

ای خلد پر ز حور و ز غلمان چگونه ای

ز آب عطای شاه چو رضوان شدی به روی

ای آب روی روضه[□] رضوان چگونه ای

تفسیق کردی آن که کلاهی نهاد کج

با کج کلاهکان غزلخوان چگونه ای

تکفیر کردی آن که سخن گفت از حجاب

هان با زنان موی پریشان چگونه ای

بودی به ضدّ مدرسه تازه، وین زمان[□]

با صد هزار طفل دبستان چگونه ای

ای عاشق حکومت ملی، جهان گرفت

فاشیست روم و نازی آلمان چگونه ای

کردی پی عوارض جزئی فسادها

با این عوارضات فراوان چگونه ای

ای بانگ زن چو جفدان بر منبر ریا

هان از پس ترازوی دکان چگونه ای

بسیار گفتمت که به یاران جفا مکن

کردی

و دیدی آفت خذلان چگونه ای

کردی فدای شهرت کاذب، شتون ملک

ای دم بریده لیدر ذیشان چگونه ای

بنگر به نوبهار که این روزهای سخت

دیدست و گفته عاقبت آن، چگونه ای

شماره ۲۴۰ - شجاعت ادبی

مردن اندر شجاعت ادبی

بهتر از چاپلوسی و جلیبی

من بر آنم که نیست زیر سپهر

صفتی چون شجاعت ادبی

نجبای جهان شجاعانند

به شجاعت در است منتجبی

راست باش و مدار باک از کس

این بود خوی مردم عصبی

سخت رویی ز گریزی بهتر

احمدی خوبتر ز بولهبی

چشم بردار از آن کسان که سخن

بیخ گوشى کنند و زبر لى

سخنى راستا به مذهب من

به ز سىصد نماز نیم شبى

گفته اى عامیانه لیک صریح

به ز هفتاد خطبه عربى

طفل گستاخ نزد من باشد

پیر و، آن پیر چربه گوی، صبی

در جهانند بخردان و ردان

کمتر و بیشتر جان و غبی

تو از آن مردمان کمتر باش

این بود معنی فزون طلبی

یار اهریمنند مکر و دروغ

این چنین گفت زردهشت نبی

از حسب مرد را شرف خیزد

چیست فخر شرافتِ نسبی؟

هان تو گستاخی و شجاعت را

هرزه لایى مگیر و بی ادبی

باادب باش و راست باش و صریح

ره حق جوی از آنچه می طلبی

مگزین مذهب از برای ذهب

این بود فخرِ دوره ی ذهبی

شماره ۲۴۱ – زبان حال موسولینی دیکتاتور ایتالیا، قبل از فتح حبشه

در طوف حبش دیدم دی موسولینی می گفت

کاین قطعه بدین خوبی مستعمره بایستی

ما ملت مفلس را نان و ماکارونی گشت

در سفره ایتالی کبک و بره بایستی

هیتر به جوابش گفت کبک و بره لازم نیست

در سفره دیکتاتور نان و تره بایستی

بر دست یکی سودان خوردستی یکی کنگو

ما را هم از افریقا سهمی سره بایستی

آریتره فرسخ ها دور است ز سومالی

پیوسته به سومالی آریتره بایستی

سلطان حبش گفتا انگل نبود لازم

گر نیز یکی باید انگلتره بایستی

بودم که ادن می گفت دیشب به امیرالبحر

بحریه ما را کار چون فریره بایستی

ایتالی ناکس را ثروت به خطر انداخت

این جنه به زیر قرض تا خرخره بایستی

دیروز امیرالبحر می گفت به چنبرلن

از بهر دفاع ملک مالی

سره بایستی

این نیروی دریایی کافی نبود ما را

در قبضه ما از مانش تا مرمره بایستی

شماره ۲۴۲ - صدر اصفهان

گر که صدر اندر اصفهان نبدی

اصفهان نیمه جهان نبدی

گر نبودی زبان گویایش

در دهان ادب زبان نبدی

ور نبودی بیان شیوایش

خرد لنگ را بیان نبدی

گر نبودی بلند منبر او

زی سماوات نردبان نبدی

ور نبودی ستوده مجلس وی

عقل را روز امتحان نبدی

یاد دیدار صدر بد ورنه

مقصد بنده اصفهان نبدی

اصفهان بود شهر کی بی مرد

گر چنو مردی اندر آن نبدی

خرد پیر یاوه گشتی اگر

از تلامیذ آن جوان نبدی
گر نبودی لطیف حنجره اش
اهل دل را غذای جان نبدی
ور نبودی ستوده منظره اش
از جمال و لطف نشان نبدی
لاجرم بوستان نبودی اگر
بلبل و گل به بوستان نبدی
گر نبودی مناعتش، فرضی
از وجود نه آسمان نبدی
ور نبودی شجاعتش، واقعی
به احادیث باستان نبدی
گر درین شارسان نبودی صدر
این بلد غیر خارسان نبدی
طرف زاینده رود در نظرم
جز یکی توده خاکدان نبدی
بردمی پی به کنه معنی تو
گر مرا فکر، ناتوان نبدی
به ازین گفتمی مدایح تو
گر مرا عقده بر لسان نبدی
ای عزیزی که گر نبودی تو

پیکر فضل را روان نبدی
فتنه و شرک را زمان بودی
گر تو در آخرالزمان نبدی
ساختندم ز حضرتت محروم
کاش بیداد را زمان نبدی
وه چه خوش بودی این بهار، اگر
از پی اش محنت خزان نبدی

شماره ۲۴۳ - قهر و آشتی

ای ماه دو هفته یاد ما کردی
احسنت خوش آمدی صفا کردی
دشمن کامی گذاشتی وز مهر
خود را نفسی به کام ما کردی
بیگانه ز رشک خون همی گرید
زینسان که تو یاد آشنا کردی
بیگانه پرست بوده ای و امروز
دانم کان خوی بد رها کردی
از کرده تو را خجل همی بینم
خواهی که نپرسمت چرا کردی
نندیشی از آنکه بارها با من
صد گونه گره زدی و وا کردی

بس راز نھان که داشتم با تو
رفتی و به جمله برملا کردی
وامروز چه شد که آمدی زی من

این مرحمت

آخر از کجا کردی

این لطف به خاطر من مسکین

یا آنکه به خاطر خدا کردی

یا در حق من عطوفت شه را

دیدي و ز روی من حیا کردی

*

*

ای شاه؛ ز پاکی نیت خود را

اندر خور مدحت و ثنا کردی

ز اندیشه [□]ملک، خواب نوشین را

از دیده [□]خویشتن جدا کردی

با ملت خویش رایگان گشتی

بر سیرت عدل اقتدا کردی

نه در کنف عدو مقرر جستی

نه کام معاندان روا کردی

نه توقیعی به اجنبی دادی

نه تاییدی ز اشقیا کردی
صدانده و غم به خود خریدی، لیک
از ملک فروختن ابا کردی
در پاس وطن هر آنچه کردی تو
بر سیرت پاک اولیا کردی
ور خود به «بهار» سرگران گشتی
و او را به شکنج مبتلا کردی
گفتی روزی بر او ببخشایم
و امروز به عهد خود وفا کردی
زنهار گر از تو دل بگردانم
هرچ آن کردی به من، بجا کردی
ور زانکه به کار خویشان نالم
نتوان گفتن که ناسزا کردی
من مویه کنم سه ماهه خسران را
وان کیست که گویدم خطا کردی
بدخواه گزافه گوید ار گوید
کاین مویه ز دست پادشا کردی
شاهها ز تو هیچ کس ننالد زانک
در دل ها مهر خویش جا کردی
تا چرخ بپاست رایت خود را

بینم که به چرخ آشنا کردی

شماره ۲۴۴ - پیام به وزیر خارجه انگلستان

سوی لندن گذر ای پاک نسیم سحری

سخن از من بر گو به سر ادوارد گری

کای خردمند وزیری که نپرورده جهان

چون تو دستور خردمند و وزیر هنری

نقشه پطر بر فکر تو نقشی بر آب

رأی بیزمارک بر رای تو رائی سپری

ز تولون جیش ناپلیون نگذشتی گر بود

بر فراز هرمان نام تو در جلوه گری

داشتی پاریس ار عهد تو در کف، نشدی

سوی الزاس ولرن لشکر آلمان سفری

انگلیس ار ز تو می خواست در آمریکا مدد

بسته می شد به واشنگتون ره پرخاشجری

با کماندار چف گر فر تو بودی همراه

به دیویت بسته شدی سخت ره حمله وری

ور به منچوری پلتیک تو

بد رهبر روس

نشد از ژاپون جیش کرپاتکین کمری

بود اگر فکر تو با عائله مانچو یار

انقلابیون در کار نگشتند جری

ور بدی رای تو دایر به حیات ایران

این همه ناله نمی ماند بدین بی اثری

مثل است این که چو بر مرد شود تیره جهان

آن کند کش نه به کار آید از کارگری

تو بدین دانش، افسوس که چون بی خردان

کردی آن کار که جز افسون ازوی نبری

بر گشودی در صد ساله فرو بسته هند

بر رخ روس و نترسیدی ازین دربدری

بچه گرک در آغوش پیروردی و نیست

این مماشات جز از بیخودی و بی خبری

بی خودانه به تمنای زبر دست حریف

در نهادی سر تسلیم، زهی خیره سری

اندر آن عهد که با روس بیستی زین پیش

غبن ها بود و ندیدی تو ز کوته نظری

تو خود از تبت و ایران و ز افغانستان

ساختی پیش ره خصم بنائی سه دری

از در موصل بگشودی ره تا زابل

وز ره تبت تسلیم شدی تا به هری

زین سپس بهر نگهداری این هر سه طریق

چند ملیون سپه‌ی باید بحری و بری
بیش از فایدت هند اگر صرف شود
عاقبت فایدتی نیست به جز خون جگری
انگلیس آن ضرری را که ازین پیمان برد
تو ندانستی و داند بدوی و حضری
نه همین زیرپی روس شود ایران پست
بلکه افغانی ویران شود و کاشغری
ور همی گوئی روس از سر پیمان نرود
رو به تاریخ نگر تا که عجایب نگری
در بر نفع سیاسی نکند پیمان کار
این نه من گویم کاین هست ز طبع بشری
خاصه چون روس که او شیفته باشد بر هند
همچو شاهین که بود شیفته بر کبک دری
ورنه روس از پس یک حجت واهی ز چه روی
راند قزاق و نهاد افسر بیدادگری
در خراسان که مهین ره رو هند است چرا
کرد این مایه قشون بی سببی راهبری
فتنه ها از چه پیاکرد و چرا آخر کار
کرد نستوده
چنان کار بدان مشتهری

سپه روس ز تبریز کنون تا به سرخس
بیش از بیست هزارند چو نیکو شمری
هله کز مشرق ما امن بود تا به شمال
سپه روس چرا مانده بدین بی ثمری
گرچه خود بی ثمری نیست که این جیش گزین
سفری کردن خواهند به صد ناموری
سفر ایشان هند است و تمناشان هند
هند خواهند بلی، نرم تنان خزری
ویژه گر پای بیفشاری تا از خط روس
خط آهن به سوی هند کند ره سپری
به عدو خط ترن ره را نزدیک کند
تا تو دیگر نروی راه بدین پرخطری
سد بس معتبری ایران بد بر ره هند
وه که برداشته شد سد بدان معتبری
باد نفرین به لجاجت که لجاجت برداشت
پرده از کار و فرو بست رخ پرهنری
به لجاج و به غرض کردی کاری که بدو
طعنه راند عرب دشتی و ترک تتری
حیف از آن خاطر دانای تو وان رای رزین
که در این مسئله زد بیهده خود را به کری

زهی آن خاطر دانای رزین تو زهی

فری آن فکر توانای متین تو فری

نام نیکو به ازین چیست که گویند به دهر

هند و ایران شده ویران ز سر ادوارد کری

شماره ۲۴۵ - تغزل

پیمان شکن نگار من آن ترک لشکری

بگرفت خوی لشکری و شد ز من بری

من دل به لشکری ز چه دادم به خیر خیر

هشیار مرد، دل نسپارد به لشکری

او خود سپاهی است و رود، چون رود سپاه

گوید مرا که بنشین وز هجر خون گری

هر دم ز هجر آن رخ چون سیم نابسود

یاقوت سوده بارم بر زر جعفری

آنکه گرم بینی خسته ز درد هجر

براین تن پرآفت من رحمت آوری

تا بود صف شکست و کمند و کمان گرفت

ایدون گمان کند که چنین است دلبری

قلب سپاه را نشناسد ز قلب دوست

قلب تو بر درد چو به جولانش بگذری

پیوسته چون پری است نهفته ز چشم

گر نه پری است از چه نهانست چون پری

عشق این چنین نخواهم چون نیست درخورم

ای عشق مر مرا تو بدینسان نه در خوری

عشق بتی گزینم، دلخواه و سازگار

چون دیگران نداشته رسم ستمگری

با گیسوی شکسته تر از پشت بیدلان

با چهره شکسته تر از لاله طری

کر بنگری بر آن رخ و بالای او درست

بینی مه چهارده بر سرو کشمیری

دیبای ششتری است بناگوش و روی او

مشک سیه دمیده ز دیبای ششتری

از روی اوست خوبی و نیکی ستوده فال

چون از ولی داور، آئین داوری

شماره ۲۴۶ - تغزل

بتا اگرچه به صورت تو زاده بشری

ولی به روی درخشان، سلاله قمری

بشر نزاده چنین ماه روی غالیه موی

چگونه باورم آید که زاده بشری

به چهر و سیما فرزند ماه گردونی

به قد و بالا مانند سرو کاشمیری
قمر شناسمت ار غمگسار بوده قمر
پری بخوانمت ار آشکار گشته پری
به زلف بافته، رشک بنفشه چمنی □
به روی تافته، شرم ستاره سحری
اگر شکارکنند آهوان صحرا را
به چشم، ای بت آهونگه، تو دل شکری
پری شنیدم اما پری نه دل سپراست
تو ای نگار پریچهره از چه دل سپری
سپر کنی به رخ ماه حلقه زنجیر □
برای آنکه کنی روزگار من سپری
کسی که روی تو بیند زخویش بی خبرست
چرا ز حسن خود ای ماهرو تو بی خبری
نظر به روی تو دل ها ز دست بر باید
که آفت دلی ای شوخ و فتنه نظری □
منم غلام خط مشک فام تو که بدو
سپرده خط غلامی بنفشه طبری □
کدام کس که تو را دید و دل نداد به تو
کدام کس که تو بینی و دل ازو نبری
به ماه و سروت اگر عاشقان کنند شبیه

تو ماه مشکین زلفی و سرو سیم بری
به روی تو صنما ختم شد نکورویی
چو برپیمبر ما ختم شد پیامبری
خدایگان رسولان، رسول بار خدای
که مر خدایش بستوده از نکو سیری
خدای را غرض

از خلقت جهان او بود
و گرنه بهره چه آورد انس و جن و پری

شماره ۲۴۷ - خزان

مگر می کند بوستان زرگری
که دارد به دامان زر جعفری
به کان اندر، آن مایه زر توده نیست
که باشد درین دکه زرگری
به باغ این چنین گفت باد صبا
که چونی بدین مایه حیلت وری
به ده ماه از این پیش دیدمت من
تهی دست و خسته تن از لاغری
وز آن پس به د و ماه دیدمت باز
به تن جامه چینی و ششتری
به سه ماه از آن پس شدی بارور

شکم کرده فربه ز بار آوری
به دیدار نو بینم اکنون تو را
طرازیده بر تن قبای زری
همانا که تو گنج زر یافتی
که کردی بدین گونه زر گستری
به گاه جوانی همی داشتی
به طنازی آئین لعبت گری
کنون گشته ای سخت پیر و حریص
همی خواسته، نیز گرد آوری
دگر باره دختر شوی ای عجب
عجوزه ندیدم بدین دختری
چمن زرفروش است و زاغ سیاه
شده زر او را به جان مشتری

شماره ۲۴۸ - گیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بنگه برون جستند رب النوع ها
با کمرهای مرصع، با قباهای زری

برق انجم در فضای تیره گفتی آتشی است

پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری

کهکشانشان، گفتی همی پیچیده گردون بر میان

دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری

تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشانشان

همچو مجموعی گهر، پیش بساط گوهری

یا یکی آویزه ای ز الماس کش گوهرفروش

گیرد اندر دست و بگمارد به چشم مشتری

آسمان تا بنگری ملکست و آفاقست و نفس

حیف باشد گر برین آفاق و انفس ننگری

مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد

خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری

سرسری برپا نگشته است این بنای باشکوه

هان و هان تا خود نپنداری مرآن را سرسری

هست گیهان پیکری هشیار و ذرات

ویند

اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری

ذره ای از پیکر گیهان بود جرم زمین

با همه زور آزمایی، با همه پهناوری

جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات وی ایم

کرده یزدان مان پدید از راه ذره پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست و هر یک کرده ذرات دگر را پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
پیکر گیهان اعظم نیز بی شک ذره ایست
زان مهین پیکر که هم جزوی است زین صنعتگری
اینهمه صنعتگری ها، ای پسر بهر تو نیست
چند ازین نخوت فروشی چند از این مستکبری
تو به چشم اندر نیایی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره سری
نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری
عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زان شعله شد سرگرم آذرگستری
عشق، حرکت بود و از حرکت حرارت شد پدید
وان حرارت کرد در کالای گیهان اخگری
ساقی آتشپاره بد و آتش به ساغر درفکند
هم در اول دور، سرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بی فروغ

همچو آتشیارگان در دکه آهنگری

آن یکی نپتون شد آن دیگر اورانوس آن زحل

وان دگر بهرام و آن یک تیر و آن یک مشتری

و آن مجره گشت تابان بر کمرگاه سپهر

همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشگری

ذره ذره گرد شد، پس گونه گون تفریق شد

نیز گرد آیند و هم بپراکنند از ساحری

عامل این سحرها عشقست و جز او هیچ نیست

عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری

شماره ۲۴۹ - شاعری در زندان

آنچه در دوره ناصری

مرد و زن کشته شد سرسری

آن به عنوان لامذهبی

این به عنوان بایبگری

آن به عنوان جمهوریت

این به عنوان دانشوری

وانچه شد کشته در چند شهر

بین شیخی و بالاسری

شد ز نو تازه در عهد ما

آن جنایات و کین گستری

دوره پهلوی تاز کرد

عادت دوره ناصری

نام

مردم نهد بلشویک

این زمان دشمن مفتری

بلکه زان دوره بگذشت هم

شد عیان دوره بربری

آخر نام هرکس که بود

کاف، کافی بود داوری

بلشویک است و یار لنین

خصم سرمایه و قلدری

بایدش بی محابا بکشت

از ره امنیت پروری

جمله ماندند باز از عمل

تاجر و کاسب و مشتری

زارع از زارعی کاسب از

کاسبی تاجر از تاجری

لیک شاعر نماند از عمل

هم به زندان کند شاعری

وان نفاقی که بد پیش ازین

پیشه مردم کشوری

حیدری دشمن نعمتی

نعمتی دشمن حیدری

این زمان تازه گشت آن نفاق

اندر ایران ز بد گوهری

دولتی دشمن ملتی

کشوری دشمن لشکری

بربدی صبر باید همی

ورنه یزدان دهد بدتری

خود خورد خویشتن را ستم

دفع ظالم کند بربری

در شداید هویدا شود

گوهر مردم گوهری

روز سختی نمایان شود

شیرمردی و کنداوری

آنکه در بستر خز خزد

روز سختی شود بستری

ای شکم گرسنه، غم مدار

از ضعیفی و از لاغری

هست در فاقه بس رازها

کان ندانی در اشکم پری

شیر نر چون گرسنه شود

بیشتر می کند صفدری

کارها آید از گرسنه

معجزاتی است در مضطری

محنت فاقه کمتر بود

در جهان ز آفات پرخوری

آدمی چون گرسنه شود

گردد اندر مهالک جری

مردمان گفته اند این مثل

هر که از نان پس، از جان بری

مرد دانا چو شد گرسنه

جنبشش هوش پیغمبری

ای زبردست بیدادگر

چند ازین جور و استمگری

جنبش مردم گرسنه است

غرش کوس اسکندری

کینه تیغی است زنگارگون

فقر سازد ورا جوهری

ظلمش آرد برون از نیام

اینست باد افره و داوری

شماره ۲۵۰ - شکایت

پشت مرا کرد ز غم چنبری

گردش این گنبد نیلوفری

هستم من عیسی آموزگار

کرده جهودانم حبس از خری

بس که به من تیغ بیارند و تیر

روزم شد تیره و عمر اسپری

ساخت جدا از پسر و دخترم

دشمنم از بی پدر و مادری

چون نگرم نیست گناهی مرا

غیر وطن دوستی و شاعری

وز ره آزادگی و قانعی است

گر نکشم ذلت فرمان بری

کردم بدرود زر و جاه و مال

تا نکنم چون دگران چاکری

نوکری دیوان دیوانگیست

مردم دانا

نکنند نوکری

مزدوری کرده و نان می خورم

مزدوری به ز طمع گستری

عاقبت آز و طمع، خواری است

وقعه ی «تیمور» مبین سرسری

گر چه کنون هر دو به حبس اندریم

فرق بسی هست درین داوری

خلق برو لعنت و نفرین کنند

بر من احسنت و خهی و فری

پستی و عجز آرد و خود باختن

مستی و خودخواهی و مستکبری

خون دل خودخوری آسان تراست

تا خود خون دل مردم خوری

حبس من این کیفر پیشینه است

بد مکن ای دوست که کیفر بری

وان کس کامروز به من کرد بد

روزی کیفر برد و بدتری

قیمت آزادی و عشرت بدان

ای که به آزادی و عشرت دری

خسته شدم یارب از این درد و رنج

چیست کنون چاره بجز شاکری
شکر که شد دامنم از ننگ دور
شکر که آمد دلم از کین عری
دارم فرزندی «هوشنگ» نام
شکراً لله ز معایب بری
وز پس «هوشنگ» چهار دگر
«مامی» و «مهری» «ملکی» و «پری»
«هوشی» باشد به مثل عقل و روح
کش ز مه و مهر بود برتری
مادر ایشان چه بود؟ کهکشان
آنکه به اجرام کند مادری
گر به طبیعت بگذاریش باز
وز غم خرج بچگان بگذری
همچو ره کاهکشان از نجوم
خانه کند پر مه و پر مشتری
هفتم ایشان منم اندر حساب
چون فلک هفت ز بی اختری
روت و تهی دست و خمیده ز بار
چون ز نگین، حلقه انگشتری
لاغر و خمیده چو چنبر ولیک

گرداننده همه با لاغری

گشتم چون چنبر و بازم به پتک

رنجان دارد فلک چنبری

خواهد تا بشکند این حلقه را

حلقه نگین دان کند از زرگری

پس بنشانند به نگین دان درون

گوهر مدح فلک سروری

لقمان الدوله که همچون مسیح

می سزدش دعوی پیغمبری

چرخ هنر، زاده ادهم که هست

با هنرش رادی و نام آوری

هست دلی پنهان در سینه اش

چون اقیانوس به پهناوری

همت او بر تو شود آشکار

بر درش از روزی روی آوری

محکمه اش پر بود از مرد و زن

عور و غنی لشگری و کشوری

با امراکم رسد از بس که هست

با فقرايش سر

شفقت گری

بیند نبض و بنویسد دوا

سیم دوا نیز دهد بر سری

نیمشب از خوانیش از راه دور

حاضر گردد به مثال پری

منعم و درویش به نزدیک او

فرق ندارند درین داوری

از تن بیمار کشد درد را

هرچه بود باطنی و ظاهری

گیرد مردانه گریبان مرگ

وز در مشکو کندش رهبری

بوی مرض را بشناسد ز دور

چون رسد از راه، زهی عبقری

چون شنود بستری آواز او

گیرد آرام دل بستری

جمله جوانمردی و آزادگیست

جمله خردمندی و خوش محضری

او را بودند شهان خواستار

روز و شبان با همه خواهشگری

خدمت مردم را کرد اختیار

و آمد از خدمت شاهان بری

چون که به مخلوق خدا گشت یار

لاجرمش کرد خدا یاوری

گشت درین ملک نخستین پزشک

اینت نکونامی و نیک اختری

داد خدایش زن والاگهر

دختر و چندین پسر گوهری

یافت ستاینده یکی چون بهار

سومی فرخی و عنصری

*

یارا در طب و ادب زیر چرخ

با من و تو کس نکند همسری

من بسزا وصف تو را درخورم

تو بسزا مدح مرا درخوری

این عوض آنکه به محبس مرا

دیدن کردی ز سر غمخوری

رفتی نزدیک زن و بچه ام

شفقت کردی و لطف گستری

خواهش بردی بر قومی که بود

حیف تو گر بر رخشان بنگری

داشتی آن یاوه سخشان به راست

از سر خوش قلبی و خوش باوری

گوش نکردند به فریاد تو

بی شرفان از خری و از کری

گوش به دانا نکند آنکه هست

غره به نادانی و تن پروری

هست متاعش بر اینان کساد

هر که فزون تر بودش مشتری

دشمن دانایند این کافران

دانش باشد برشان کافری

چیست درین شهر گناه بهار

غیر خردمندی و دانشوری؟

زبن رو شد حبس به فصلی که بود

موسم گل چیدن و خنیاگری

گر بکشندش نبود بس عجب

زاغ بود دشمن کبک دری

ور نکشندش بود از بیم خلق

عصمت بی بی است ز بی چادری!

خاطر دارای جهاندار هست

پاک چو آینه اسکندری

لیک نگوید کسش احوال من

اینت بدآموزی و بدگوهری

هر که غم خود خورد و نیست کس

در غم این مملکت

مرد ری

مرد و زن از گرسنگی در خروش

وین امرا کرده ورم از پری

جملگی از خوف خیانات خوبش

کرده رها قاعده نو کری

حال مرا عرضه نیارند کرد

تا برهانندم ازین مضطری

یکسره خاموش ز خیر عموم

لیک به بدگوایی مردم جری

جود و سخا رفته و مردانگی

جبن و حسد مانده و حیلتگری

بیند اگر کس که سری بیگناه

بر دم تیغ آمده از جابری

ور سخنی عرضه نماید به شاه

بو که رهد در نفس آخری

گر نبود پای زری در میان

دم نزنند هیچ ز خیره سری

یکسره هم ظالم و هم دادرس

یکسره هم قاضی و هم مفتری

لقمانا! دار ز من یادگار

این سخن تازه و نظم دری

زان که بهار تو شود بیگناه

کشته درین مملکت بربری

شماره ۲۵۱ - کل الصیدفی جوف الفرا

چارتن در یک زمان جستند در دوران سری

پنج نوبت کوفتند از فر شعر و شاعری

جاه و آب رودکی شد تازه زبن چار اوستاد

فرخی و عسجدی و زینتی و عنصری

درگه محمود شد زین چار شاعر پرفروغ

همچنان کز هفت اختر، گنبد نیلوفری

زر فرستادند بهر شاعران بر پشت پیل

اینست خوش بازارگانی، آنت والا مشتری

بود کار شاعران در حضرت غزنی به کام

زان کجا محمود را بد شیوه شاعر پروری

بهر خدمت هریکی نیکو غلامان داشتند

با کمرهای مرصع با قباهای زری

ایستائیده به درگه مرکبان راهوار

گسترانیده به مجلس فرش های عبقری

در حضر همراز خسرو، در سفر همراه شاه

شوق خدمت در سر و در دست زر شش سری

چرخ بر این چارتن بگماشت چشم عاطفت

دهر بر این چار پورافکند مهر مادری

با چنان حشمت که بودند آن اساتید بزرگ

مال و نعمت در کنار و فضل و حکمت بر سری

بندگان بودند و شاگردان بر استاد طوس

زانکه بودش بر سخن سنجان دوران سروری

من عجب دارم از آن مردم که هم پهلو نهند

در سخن فردوسی فرزانه را با انوری

انوری هر چند باشد اوستادی بی بدیل

کی

زند با استاد ی چو من، لاف همسری؟

سحر هرچندان قوی، عاجز شود با معجزه

چون کند با دست موسی سحرهای سامری

شاهنامه هست بی اغراق قرآن عجم

رتبه دانای طوسی، رتبه پیغمبری

شاعری را شعر سهل و شاعری را شعر صعب

شاعری را شعر سخته شاعری را سرسری

آن یکی پند و نصایح آن یکی عشق و مدیح

آن یکی زهد و شریعت آن یکی صوفی گری

بهترین شعری ازین اقسام در شهنامه است

از مدیح و وصف و عشق و پند، چون خوش بنگری

در مقام چاره سازی، چون پزشکی چربدست

در مقام کینه توزی، چون پلنگ بربری

چون دم از تقدیر و از توحید یزدانی زند

روح را هر نغمه اش سازد یکی خنیاگری

داستان ها بسته چون زنجیر پولادین بهم

کاندر آنها لفظ با معنا نماید همبری

باغبان وش از بر هر داستانی نو به نو

بسته از اندرز خوش یک دسته گلبرگ طری

چند روح اندر یکی شاعر به میراث اوفتاد

فیلسوفی، پادشاهی، گریزی، کند آوری

زبن طباع مختلف سر زد صفات مختلف

وان صفت ها شعر شد و آن شعرها شد دفتری

شعر شاعر نغمه آزاد روح شاعر است

کی توان این نغمه را بنهفت با افسونگری

فی المثل گر شاعری مهتر نباشد در منش

هر گز از اشعار او ناید نشان مهتری

ور نباشد شاعری اندر منش والا گهر
نشوی از شعرهایش بوی والا گوهری
هر کلامی باز گوید فطرت گوینده را
شعر زاهد زهد گوید، شعر کافر کافری
ترجمان مخبر والای فردوسی بود
هر چه در شهنامه است آثار والا مخبری
کفت پیغمبر که دارند اهل فردوس برین
بر زبان لفظ دری، جای زبان مادری
نی عجب گر خازن فردوس فردوسی بود
کو بود بی شبهه رب النوع گفتار دری
عیب بر شهنامه و گوینده اش هرگز نکرد
جز کسی کش نیست عقل از وصمت نقصان بری
گر نه با افسار قانونشان بیچانند پوز
از بر بستان دانش پیشک ریزند از خری
کس بدیشان نگرود گرچه زن و فرزندشان
لاجرم خصم
بزرگانند و خصمی مفتری
هر کسی مشهور شد این قوم بدخواه و بند
زانکه بوم شوم باشد دشمن کبک دری
این ددان با سعدی و حافظ همیدون دشمنند

کز چه رو معبود خلقند آن بتان آذری

* .

*

مدح فردوسی شنیدم از شعاع الملک و گشت

طبع من از خواندن شعرش بدین گفتن جری

شطری اندر شعر گفت از سال و ماه اوستاد

اینک این تاریخ نیک آید چو نیکو بشمری

سیصد و سی یا به سالی کمتر از مادر بزاد

هم به شصت و پنج کرد آغاز دستان گستری

در اوان چارصد شد اسپری شهنامه اش

یازده سال دگر شد عمر شاعر اسپری

برد سی و پنج سال اندر کتاب خویش رنج

ماند با رنجی چنان، گنجی بدین پهناوری

زر به کف نورد، زیرا کار فرمایان بدند

بسته همچون سکه، دل بر نقش زر جعفری

جود محمودی در آغاز جهانگیریش بود

چون فزون شد گنج، رادی رفت و آمد معسری

زنده شد ایران ازین شهنامه گرچه شاعرش

خون دل خورد و ندید از بخت الامدبری

تا به عهد پهلوی شاهنشاه والا گهر

شد هزاره[□] او در انگشت جهان انگشتی

شماره[□] ۲۵۲ - تغزل

ز عشق خوبروبان حصاری

شدم در چنگ رنج و غم حصاری

حصاری شد دلم در سینه[□] تنگ

ز دست تنگ چشمان حصاری

ز هر سو پیش چشمم اندر آید

بتی چینی و ترکی قندهاری

به باری، چند ازینان شکوه رانم

که این خوبی بدیشان داد باری

از اینان با دل من بر، فسون کرد

نگاری چیره بر افسون نگاری

بتی کرده دل جمعی گرفتار

به بند حلقه[□] زلف بخاری

به جایش غمگساری دارم و او

به جای من ندارد غمگساری

ازیرا داده زلف بی قرارش

قرار کار من بر بی قراری

کنون ز اندیشه[□] آن سعتری زلف

شبی دارم به پیش چشم تاری

کجا ناساز گشتی زو مرا کار

اگر بودیش با من سازگاری

به من نامهربان گر شد چه حاصل

ز آه و ناله و افغان

و زاری

شماره ۲۵۳ - انقراض قاجاریه

بدرود گفت دولت قاجاری

مرگ اندر آمد از پس بیماری

فرجام زشت خویش پدید آورد

کندی و کاهلی و سبکساری

و آمد به جای کاهلی و کندی

جلدی و چیره دستی و هشیاری

وحشی ددیست پادشهی، کاورا

نتوان نگاه داشت به عیاری

باریکتر ز موی بسی راز است

زیر کلاهداری و سرداری

آنجا کمال و عقل و هنر باید

آراسته به فره داداری

جوودی فراخ دامن و چشمی پر

فکری درست و چهری دیداری

بنهاده کارها همه با قانون

وز قهر و خشم یافته بیزاری

و آن پادشه که باشد خودکامه

باشدش کار کرد به دشواری

خوبی نقیض یکدگرش باید

یک جای صدق و جایی مکاری

یک جای سادگی و جوانمردی

یک جای گریزی و ریاکاری

یک جای چشم پوشی و بی باکی

یک چای بیمناکی و بیداری

در دفع خصم آنچه سزا بیند

بایدش کار بست به ناچاری

لیکن حذر بپایدش از این سه

بخل و دروغگویی و غداری

*

*

آنگه کجا نهد به جهان اقبال

بنیاد بارگاه جهاننداری

پیروزیست آلت کار آنگه

آید امید و بیم به معماری

چون گشت کاخ دولت آماده
عشق آید و جوانی و میخواری
تن پروری و نخوت از آن خیزد
وز این دول، کاهلی و گرانباری
رندان چاپلوس فراز آیند
بنهفته تن به جامه[□] درباری
هریک هوای خاطر خود جسته
یعنی ز شه کنیم هواداری
نگذاشته نماز ولی زی شه
هر دم نماز برده به طراری
چون سفلگان شوند فزون، گردند
فرزانگان و پاکان متواری
دوری چو برگذشت بر این حالت
آید زمان ضعف و گرفتاری
شه چون زبون وزار شود، خیزند
غوغایبان و مردم بازاری
دیری بنگذرد که فرو ریزد
آن کاخ دیر مانده به ستواری
هنگام ضعف و پیری پیش آید
زان پس زمان مرگ و نگوئساری

*

*

بنگر یکی به چشم خرد کایدون

بر باد رفت دولت قاجاری

ملکی که دی به زور پدید آمد

امروز ناپدید شد از زاری

حربست زندگانی و اصحابش

خون خورده خوی کرده به خونخواری

خوار و اسیروار زید ناچار

مردی که نیست حربی و پیکاری

کودک پرور از پی آینده

تا پر شود چو ماه ده و چاری

دولت

بود به پرورش فردا

قائم، نه فکر پاری و پیراری

کودک چو شد ز مدرسه در محفل

پرسند ازو چه تازه و نو داری؟

دولت به جهد و همت پیش آید

پاید سپس به نیکو رفتاری

زین حال نیست چاره به گیتی در

کاین حال سنتی است چنین جاری

هر ملک را که داد بود بنیاد

دیر ایستد چو کوه به ستواری

وان ملک را که ظلم بود بنیان

زود اوفتد به مسکنت و خواری

شاهی به رایگان ندهد کس را

این چرخ سالخورده زنگاری

شماره ۲۵۴ - نثار به پیشاهنگان

ای قد تو چون سرو جویباری

وی عارض تو چون گل بهاری

ای لعل تو چون خاتم بدخشی

وی زلف تو چون نافه تتاری

دامان تو مانده دل من

پاکیزه تر از برف کوهساری

رخسار تو مانند خاطر من

تابنده تر از ماه ده چهری

ای فتنه مشکو به دلفریبی

وی آفت میدان به جان شکاری

برداشته در بزمگه به صحبت

زنگ ازدل یاران به شادخواری

برتافته در رزمگه ز غیرت

سر پنجه گردان کارزاری

زیر لب ت اندر، شرننگ و شهد است

گاه سخط و گاه بردباری

زیر نگهت دوزخ و بهشت است

هنگام درشتی و وقت یاری

حسن تو به شورشگری نهاده

در ملک دل آئین سربداری

وان خوی پلنگیت ایستاده

پیرامن حسنت به پاسداری

ای زاده ایران بدان که این ملک

دارد به تو چشم امیدواری

خواهد که بیالی به باغ کشور

آزاده تراز سرو جویباری

وانگاه پویی به بزم دشمن

پیروزتر از شیر مرغزاری

باشد نگران تا به جای او تو

نیکی چه کنی، حق چسان گزاری

راه خطر خود چگونه پویی

پاس شرف خود چگونه داری

زنهار نه پویی رهی کت آید

فرجام، زبونی و شرمساری

ننگ بشر و آفت جوانی است

زبنارگی و فسق و میگساری

وان کاهلی و سستی و بطالت

فقر آورد و نیستی و زاری

بودند نیاکان تو سواران

شهره به دلیری و شهسواری

زنهار نجسته ز خصم، لیکن

بخشوده به خصمان زینهار

آوخ که ز جهل مغان فتادند

از شاهنشاهی

و شهریاری

مهرعلی و یازده سلیش

بنمود ترا راه رستگاری

هرچند که از دشمنان کشیدی

زندازه برون ای نگار، خواری

دین را مکن آلوده تعصب

کاسلام از آلائش است عاری

بی دین، فسرد مردم زمانه

بی دینی را نیست استواری
و آن فلسفه و اصل های دروین
علم است نه آئین ملک داری
آیین زراتشت رفت بر باد
وان فره و تایید کرد گاری
وان کیش که مانی نهاد، گم شد
هم نیز خود او کشته شد به زاری
آن بدعت کاورد (ارد و یراف)
بنشست ز قرآن به سوگواری
رخ، گفت بشو باگمیز چون مهر
سر بر زند از نیلگوی عماري
فرمود نبی جای بول گاوان
دست و سر و پا شو به آب جاری
باز است در اجتهاد تا تو
نا مقتضی از مقتضی برآری
وان کینه دیرین جدا ز دین است
در دین نسزد کین و دوستداری
با قوت دین خاک دشمنان را
بسپر به سم رخش نامداری
وز کتف مهانشان دوال برکش

تا کینه دیرینه برگزاری

لیک این عصیت میار در دین

گر بر خردت جهل نیست طاری

تقلید فرنگان کنی بهر کار

جز کار خرد، اینت نابکاری

دارند فرنگان ز روم و یونان

رشک و عصیت به یادگاری

با مشرقیان ویژه با من و تو

جوینده ره و رسم بد شعاری

عیسی و حواریش بوده بودند

از مردم سامی نه قوم آری

از شرق برون آمدند و گردید

ترسایی از پدر به غرب ساری

با این همه این غریبان نمایند

فخر از قبل عیسی و حواری

بنگر که بدین اندر از من و تو

دارند فزون جد و پافشاری

خواهی اگر این ملک باز بیند

آن فر و شکوه و بزرگواری

بزدای ز دین زنگ های دیرین

زان پیش که شد روز ملک تاری
با نیروی دانش برون کن از دین
این خرخری و جهل و زشتکاری
ایمان و شرافت به مردم آموز
تا طاعت بینی و جان سپاری
بیخ می و مستی ز ملک برکن
بنشان بن مردی و

هوشیاری

در پاس تن و عرض و مال مردم
با داد و دهش کوش و پاسداری
وان شمع که شد غرب از آن منور
بگمار در ایوان کامکاری
چون فقر و غنا هر دو شد ز گیتی
و آمد هنر و علم و شادخواری
پس معجزه ها بین برغم آنکو
گوید عظمت نیست اختیاری

شماره ۲۵۵ - خبر نداری

ای ثابتی از من خبر نداری
ای جان دل از تن خبر نداری
ای دوست ازین بسته گرفتار

در پنجه دشمن خبر نداری

ای گل، ز بهار تو کش خزان کرد

جور دی و بهمن، خبر نداری

بودی تو بت و منت چو برهمن

ای بت ز برهمن خبر نداری

زین خاطر ز اندوه گشته تاریک

ای اختر روشن خبر نداری

زین اشگ روان کز فراق رویت

بگذشته ز دامن خبر نداری

زین جسم که شد با هزار محنت

کوبیده به هاون خبر نداری

زین شخص که با صد هزار کربت

شد دست به گردن خبر نداری

زین دل که برو از غمان نهاده

سیصد که قارن خبر نداری

زین مایه که از گلشن تنعم

افتاده به گلخن خبر نداری

زین مرغ جدا مانده و رمیده

از ساحت گلشن خبر نداری

زین بی گنه برده از حوادث

صد کین و زلیفن خبر نداری

زین پیکر چون رشته وین دل تنگ

چون چشمه سوزن خبر نداری

زین شاعر مسکین که کرده شاهش

آواره ز مسکن خبر نداری

زین دل شده کش گوشه صفاهان

گردیده نشیمن خبر نداری

زین دانه که در آسیای دوران

شد خرد، یک ارزن خبر نداری

در چاه بلا مانده ام چو بیژن

ای میر تهمتن خبر نداری

پیکری نه که گوید به خسرو عهد

کز حالت بیژن خبر نداری

اکنون به صفاهانم و به همره

مشتی بچه و زن، خبر نداری

آزادم و در قید زندگانی

زین روز شمردن خبر نداری

من از قبل تو خبر ندارم

تو از قبل من خبر نداری

شادم که ز ناشادی زمانه

ای میر مهیمن خبر نداری

فرزانه گدازیست دهر

ریمن

زین جادوی ریمن خبر نداری

دیوانه نوازیست چرخ جوزن

زین سفله جوزن خبر نداری

باری ز دل خون آنکه گفته است

این چامه متقن، خبر نداری

شماره ۲۵۶ - چه داری؟

ای خواجه بجز سیم و زر چه داری؟

چون علم نداری دگر چه داری؟

زر و گهرت را اگر ستانند

ای خواجه والا گهر چه داری؟

از علم شود خاک بی هنر زر

بنگر که ز علم و هنر چه داری؟

آن قصر تورا علم بوده معمار

در وی تو بجز خواب و خور چه داری؟

وان باغ تو را ذوق بوده طراح

خیره تو در آن گام بر چه داری؟

این سیم و زرت مرده ریگ با بست

از بابت خویش ای پسر چه داری؟

گویی پدرم داشت علم و دانش

از دانش و علم پدر چه داری؟

گر زر ز رواج اوفتد بناگاه

تو بهر خورش ما حاضر چه داری؟

ورکار به فکر و عمل گراید

از فکر و عمل برگ و بر چه داری؟

ور از وطن افتی به شهر غربت

سرمایه در آن بوم و بر چه داری؟

این زر که به دست اندرست زر نیست

زان زر که بود زبر سر چه داری؟

زور تن و اقدام و عزم و مردی

ذوق و فن و هوش و فکر چه داری؟

امروز توپی میر و کارفرما

فردا که شدی کارگر چه داری؟

از صنعت مردم بری تمتع

خود صنعتی، ای نامور چه داری؟

زان حرفه و پیشه کاید از آن

نفعی ز برای بشر، چه داری؟

داری گهر معدنی فراوان

از معدن دانش گهر چه داری؟

داری کتب ارزشی مکرر

زان جمله یکی خط ز بر چه داری؟

بی علم بشر است شاخ بی بر

ای شاخه بی بر، اثر چه داری؟

بی ذوق رجل گلبنی است بی گل

ای گلبن بی گل ثمر چه داری؟

بر فرق تو هست این کلاه زیبا

در زیر کلاه آستر چه داری؟

وان جامه و رخت تو سخت نغز است

بنمای کز آن نغز تر چه داری؟

ای خواجه ز

علم و هنر گذشتیم

از دین و مروت نگر چه داری؟

از جود و سخا یک به یک چه دانی؟

وز مهر و وفا سربسر چه داری؟

جز حیل و مکر و دغل چه خواندی

جز نخوت و عجب و بطر چه داری؟

شماره ۲۵۷ - عشق و فخر

تا به چند اندر پی عشق مجازی؟

چند با یار مجازی عشق بازی؟!

چند گردی گرد اسرار حقیقت

ای ندانسته حقیقی از مجازی؟

برق عشقست این چه پوشیدش به خرمن

خفته مار است این چه گیریدش به بازی؟

پاکبازی کن چو راه عشق پوئی

عشق بازی را ببايد پاکبازی

اینکه بینی در همه گیتی سمر شد

عشق محمودی است نی حسن ایازی

در خم ابروی دل رخ نه که نبود

هر خم ابروی محرابی نمازی

برکش از گردن فرازی سر، که ناگه

سرنگونی بینی از گردن فرازی

از ره تجرید زی لاهوتیان شو

کاید از ناسوتیانت بی نیازی

در ره عشق و طلب بی خویشتن شو

تا نشیبی را ندانی از فرازی

چون بهار از شاهد معنی سخن گو

نر بت نوشادی و ترک طرازی

شاهباز ساعد سلطان عشقم

چون کنم با هر تذرو و کبک بازی

در دبستان ازل بنهادم از کف

دفتر نیرنگ و درس حيله سازی

زبن کلام پارسی گویند بر من

آنچه گفتند اندر آن گفتار تازی

عیب دیا گوید آن مردک ولیکن

عیب خود بیند گه دیا طرازی

آنکه نازد بر ستوری ژنده پالان

چون کند با حمله مردان غازی

خصم من خرد است و آری خرد دارد

صعوه را اندیشه چنگال بازی

شماره ۲۵۸ - در هجو سید احمد کسروی

کسروی تا راند در کشور سمند پارسی

گشت مشکل فکرت مشکل پسند پارسی

هفت اختر را ستاره هفت گردان نام داد

زان که خود بیگانه بود از چون و چند پارسی

فکرت کوتاه و ذوق ناقصش راکی سزد

وسعت میدان و آهنگ بلند پارسی

یافت مضمون از منجم باشی ترک و سپس

چند دفتر زد به قالب در روند پارسی

پارسی گویان تبریز ار به ما بخشند عمر

باشد این تبریزی نادان گزند پارسی

گر ازین بنای ناشی طرز معماری خرنند

خشت زیبایی

درافتد از خرنند پارسی

ترکتازی ها کند اکنون سوی پازند و زند

وای بر مظلومی پازند و زند پارسی

لفظ و معنی را خناق افتد کجا این ترک خام

افکند بر گردن معنی کمند پارسی

طوطی شکرشکن بر بست لب کز ناگهان

تاختند این خرمگس ها سوی قند پارسی

اعجمی ترکان به جای قاف چون گفتند گاف

گشت قند پارسی یک باره گند پارسی

خوی گرفت از شرمساری چهر قطران و همام

تا که گشت این ننگ تبریز آزمند پارسی

خطه تبریز را گویندگان بودست و هست

هر یکی گوینده لعل نوشخند پارسی

پس چه شد کاین احمدک زان خطه مینونشان

احمداگو شد به گفتار چرنند پارسی

شماره ۲۵۹ - به یکی از روزنامه نویسان هتاک

ابله‌ها زان خط که هر روزش به دفتر می‌کشی
بر سر تقوی و ایمان، خط دیگر می‌کشی
ساغری کز جرعه نوشی هاش رانی عیب ما
گر به چنک آری تو اش لاجرعه بر سر می‌کشی
شب به عیب پاک مردان، خامه را سر می‌کنی
روز بر قتل عزیزان، پاچه را ور می‌کشی
بر دل کشور نشیند چون خدنگ زهر دار
آه‌هایی کز ته دل، بهر کشور می‌کشی
نیست گر مام وطن ماچه خر از بهرش چرا
تیز چون خر می‌دهی و نعره چون خر می‌کشی
گاه ترک و گاه آلمان گاه روس و انگلیس
مادر بیچاره را زین در به آن در می‌کشی
مادر خود را تو خود بردی به آغوش حریف
از چه مادر قحبه آه از بهر مادر می‌کشی
می‌کنی بیچاره مادر را به چندین جا عروس
وز تعصب، تیغ بر روی برادر می‌کشی
می‌ستانی محرمانه، پول از بیگانگان
پس به روی آشنا، از کینه خنجر می‌کشی
هیچ می‌دانی چرا بیگانگان بر روی تو
خوب می‌خندند؟ زبرا بار بهتر می‌کشی

زانکه بالاقیدی و بی آبرویی، روز و شب

فحش و بهتان می پرانی، جر و منجر می کشی

گر هنرمندی به اصلاحات بردارد قدم

پاچه اش چسبیده،خونش را به ساغر می

کشی

ور سخندانی سخن گوید به اصلاح وطن

با دوصد دشنام از آن بدبخت کیفر می کشی

ور به او چیزی نچسبید از جنایات عموم

زیر دشنام می و افیونش اندر می کشی

کیست آن میخواره و افیونی صافی ضمیر

تا ترا گوید که ای خرا! خیزه عرعر می کشی

من اگر می می خورم تو چیز دیگر می خوری

ور من افیون می کشم تو چیز دیگر می کشی

شماره ۲۶۰ - همسایه مزاحم

ثانی شمر لعین حسین خزاعی

بسته میان تنک بر اذیت داعی

بر سر راهم بریخته است بسی سنک

هریک چون کله حسین خزاعی

سنگ و سقط هرچه بوده ربخته بیرون

یک وجبی چارکی و نیم ذراعی

پیش ره مسلمین ز روی خباثت
ساخته از قلوه سنگ خط دفاعی
شمر خزاعی و نوکر و کس و کارش
موذی همچون عقار بند و افاعی
هست مساعی شه به راحت مردم
شمر خزاعی است خصم شاه و مساعی
داعیه ها دارد و صریح بگوید:
هست درین لکه صدهزار دواعی
جادو و جنبل کند برای ریاست
با خط عبرانی و خطوط رقاعی
خود را استاد شاه خواند و از جهل
منکر امر مطیعی است و مطاعی
آنچه از این احمق ... گفتم
نیست قیاسی که جمله هست مساعی
این امرای حریص دشمن شاهند
گرچه عددشان خماسی است و رباعی
شاه سر است و نخاع، قائد لشکر
هست کشنده مرض چو کشت نخاعی
بازوی شه باد از این که هست قوی تر
تا بفشارد گلوی شمر خزاعی

شد به اقبال شهنشہ ختم کار جنگلی

جنگل از خلخال و طارم امن شد تا انزلی

دولت دزدان جنگل سخت مستعجل فتاد

دولت دزدی بلی باشد بدین مستعجلی

هرچه ابر انبوه باشد زود گردد منتشر

هرچه خور پوشیده ماند زود گردد منجلی

بهر یغمای ولایت خواب ها دیدند ژرف

آن یکی طهماسب شه شد آن دگر نادرقلی

پاس ملت را میان بستند و شد باری ز سیم

کیسه ملت تهی صندوق آنان ممتلی

هرکرا بر تن قبا دیدند کنند

آن قبا

هرکرا در بر حلی دیدند بردند آن حلی

از در دین و وطن کردند با اهل وطن

آنچه بوسفیانان کردند با آل علی

دعوت اسلامشان شد غارت اسلامیان

دعوت حقی که یارد دید با این باطلی

دین پڑوهی را نباشد نسبتی با رهنزی

رهنوردی را نیاید راست دعوی با شلی

راست ناید ملکداری هیچگه با خودسری

برتابد دادخواهی هیچگه با جاهلی

بهر تاراج و فنای قوم بنمودند سخت

گه به لشکر عارضی گه درولایت عاملی

سارق و قاتل ز هرسو گرد شد برگردشان

زبن قبل انبوه شد جیشی بدان مستکملی

از خیالی بود یکسر جنگشان و صلحشان

جنگشان از تیره رای صلحشان از فاعلی

هدیه ها دادند و رشوت ها به طماعان ری

تا بر آشوبند مردم را به صد حیلت، ولی

زودتر ز اندیشه □ این روزگار آشفتهگان

روزگار آشفته بر نابخردان جنگلی

اینک اندر بنگه آنان به نام شهریار

خطبه خواند خاطب لشکر به آوای جلی

مملکت چون یار گردد با وزیری هوشمند

زود برخیزد ز کشور راه و رسم کاهلی

کارها یکرویه گردد ملکت ایمن شود

عدل و داد آید به جای جادویی و تبلی

منت ایزد را که با فر شهنشه یار گشت

پاک دستوری بدین دانایی و روشندلی

صاحب اعظم و ثوق دولت عالی حسن
مشتهر در مقبلی، ضرب المثل در عاقلی
ای مهین صدر معظم ای که بی روی تو بود
مسند فرمانگزاری غرقه اندر مهملی
منکران پار اکنون مومنان حضرتند
قابلیت زود پیدا گردد از ناقابلی
میز والاتر ز شخصی بی خرد بر پشت میز
صندلی بهتر ز مردی بی هنر بر صندلی
تا تو گشتی بوستان پیرای این کشور، نماند
هر غرابی را درین گلبن مجال بلبلی
خاطر ملت شد از فکر متینت مطمئن
صفحه کشور شد از رای رزینت صیقلی
یا ز دانش مرد جوید نام یا ز اقبال و بخت
نامور صدرا تو هم دانشوری هم مقبلی
نیکخواه ملک را در جام، شیرین شربتی
بدسگال ملک را
در کام ناخوش حنظلی
مر سیاست را به صدر اندر وزیری سائسی
مر حماسه را به ملک اندر امیری پر دلی
داهی شرقی ولیکن در درایت غربیئی

مرد امروزی ولیکن آیت مستقبلی
چون به کارنظم بنشینی حکیم طوسی
چون به گاه نطق برخیزی خطیب وائلی
چون که در مجلس گرای زب بخش مجلسی
چون که در محفل نشینی آفتاب محفلی
دور گیتی کرد کامل شهرت بوذرحمهر
تو به عهد خویشتن بوذرحمهر کاملی
این وزیران معظم وین گرامی خواجگان
عقلند اما تو ای دستور اعظم اعقلی
کید بدخواهان نگیرد در تو آری چون کند
با فرسیروس کید جادوان بابلی
تو مرا خواهی که اندر نظم شخص اولم
من تو را خواهم که اندر عقل شخص اولی
از کلام پارسی گویان درخشد شعر من
همچنان کز شعر تازی شعرهای جاهلی
شوق مدح و آفرینت بر شکسته طبع من
کرد آسان این قصیدت را به چندین مشکلی
تا جدا باشد به مسلک بلشویک از منشویک
تا دو تا باشد به مذهب شافعی از حنبلی
نخل احباب تو را کامل شود بارآوری

کشت اعداء تو را حاصل شود بی حاصلی

اندرین دولت بیایی سالیان واری به جای

عفو در کار عدو و انصاف در کار ولی

دیر مانی دیر تا این ملک را از دست و پای

غل محنت بر گشایی، بند ذلت بگسلی

شماره ۲۶۲ - به یاد صحبت اخوان و اطاق آفتاب روی تهران

روزگار آشفته‌گی دارد بسر، کو همدمی

تا ز فیض صحبتش خاطر بیاساید دمی

آتش و ابر و دم و دودست پیدا در افق

کو مقامی امن و جایی محرم و دود و دمی؟

از خدا خواهم اطاق قلبی و یاری سه چار

خادمی محرم که خواهد عذر هر نامحرمی

بست مشک آلوده جوشان از بر شاخ کهور

به که از کین بر گلوی نیزه بندی پرچمی

خلق را زین سو مشرف کن گرت هست آرزو

بی تغیر عالمی و بی تبدل آدمی

هجر فرهادش به دل هر لحظه خنجر می زند

خود گرفتم

شد بهار از حفظ صحت رستمی

جای موسی خالی است و آن عصای موسوی

تا که فرعون کسالت را ببلعد در دمی

موسیا ز انوار یزدان یک قبس ما را فرست

چون اناالحق زان همایون شعله بشنیدی همی

ای شبان وادی ایمن چو گشتی بهره مند

زان درخت شعله ور فکر برادر کن کمی

چون سحرگاهان نهادی سر به محراب نماز

بهر قلب ما فرست از دود آهی مرهمی

یاد لطف صحبت اخوان درخشد در دلم

چون چراغ روشنی در جایگاه مظلومی

بس که خوردم چایی دم ناکشیده در سویس

آبم افتد در دهان از یاد چای پر دمی

وز غم نادیدن همصحبتان محترم

مردمان چشم من بستند حلقه ماتمی

شماره ۲۶۳ - خواطر و آراء

ز تقوی عمر ضایع شد، خوشا مستی و خودکامی

دل از شهرت به تنگ آمد زهی رندی و گمنامی

به آزادی و گمنامی و خودکامی برم حسرت

که فردوس است آزادی و گمنامی و خودکامی

ز عمر نوح کاندرا محنت طوفان به پایان شد

به کیش من مبارک تر بود یک لحظه پدرامی

بگفتا رو به رفتار خوش و نیکو مرو از ره
که بر لوح نیت بستند نقش نیک فرجامی
بزرگان را بکندی طعنه کم زن کاختر گردون
به گامی طی کند قوسی ز گردون را به آرامی
حقیقت پیشه را یک عمر بدنامی موافقتر
که شهرت پیشه را یک لحظه تشویش نکونامی
بسا رشکا که از اندیشه راحت برد هر دم
به یک سر گشته گمنام یک سر کرده نامی
جهان را پختگی بر نوجوانان می کند کوتاه
که طولانی کند بر شاخ، عمر میوه را خامی
ز بازوی توانا و دل آسوده محکم
به صد علامه دارد فخر، یک بر زیگر عامی
ز دانش نخوتی خیزد که با دانا در آمیزد
نبردم من ز دانش کام از این رو غیر ناکامی
سواد و بی سواد نیست شرط زندگی زیرا
دهد یک لنگ بر علامه و بی علم، حمامی
زمانه کاسب

است و نیست کاسب را به علم اندر

نه دشمن کامی حاسد نه مهرانگیزی حامی

به خلق نیک در عالم توانی زندگی کردن

که با خلق نکو رام تو گردد شیر آجامی
به جای علم اگر اخلاق بودی درس هر مکتب
به عالم بی نشان گشتی غرور و حرص و نمایی
کس از یک بد کند ز آوازه اش صد بد پدید آید
که بر اغراق دارد خوی، طبع دانی و سامی
بد یک تن بد یک شهر باشد ز آنکه تا اکنون
دل شیعی کباب است از جفای مردم شامی
مکرر امتحان کردم که بهر زندگی کردن
به است از تندی و آشفتگی، نرمی و آرامی
ولی حس قوی جان را کند قربانی نخوت
چنان چون پیش شمشیر نصاری، حس اسلامی

*

*

بهارا همتی جو، اختلاطی کن به شعر نو
که رنجیدم ز شعر انوری و عرفی و جامی
مکرر، گر همه قند است، خاطر را کند رنجه
ز بادامم بد آید بس که خواندم چشم بادامی

شماره ۲۶۴ - هوس شاعر

گر به کوه اندر پلنگی بودمی

سخت فک و تیز چنگی بودمی

گه پی صیدگوزنی رفتمی
گه در دنبال رنگی بودمی
گه در سوراخ غاری خفتمی
گه بر بالای سنگی بودمی
صیدم از کهسار و آبم ز آبشار
فارغ از هر صلح و جنگی بودمی
گه خروشان بر کران مرغزار
گه شتابان زی النگی بودمی
یا به ابر اندر عقابی گشتمی
یا به بحر اندر نهنگی بودمی
با مزاجی سالم و اعصاب سخت
سرخوش و مست و ملنگی بودمی
بودمی شهدی برای خویشتن
بهر بدخواهان شرنگی بودمی
ایمن از هر کید و زرقی خفتمی
غافل از هر نام و ننگی بودمی
نه مرید شیخ و شابی گشتمی
یا خود آماج خدنگی بودمی
نه به فکر شاهد و شهد و شراب
نه به یاد رود و چنگی بودمی

ور اسیر دام و مگری گشتمی

یا خود آماج خدنگی بودمی

غرقه در خون خفتمی یا در قفس

مانده زبر پالهنگی بودمی

مر مرا خوشتر که دراین

دیولاخ

خواجه [□] باریو و رنگی بودمی

شماره [□] ۲۶۵ - دامنه البرز

باد صبح از کوهسار آید همی

یاد یار غمگسار آید همی

یار گویی سوی شهر آید زکوه

دوست گویی از شکار آید همی

بامدادان در هوای گرم ری

بوی لطف نوبهار آید همی

قله [□] البرز در چشمان من

چون یکی زببانگار آید همی

بر فراز فرق، سیمین چادرش

لعبتی سیمین عذار آید همی

باز چون تابد بر او زرین فروغ

چون درخشی زرنگار آید همی

در نشیمن سبز وادی ها ز دور
دیده را شادی گوار آید همی
راست گویی سوی دشت از کوهسار
لشگری نیزه گذار آید همی
خیل در خیل و درفش اندر درفش
این پیاده و آن سوار آید همی
کوشک ها هر جای محصور از درخت
چون حصاری استوار آید همی
گردشان اشجار چون جیشی که تنگ
گرد بر گرد حصار آید همی
یا تناور کشتی در سخت موج
کش پس از کوشش قرار آید همی
آبشار از گوشه وادی به چشم
چون یکی سیمینه تار آید همی
ور برو نزدیک تازی در نظرت
همچو پولادین منار آید همی
گویی از بالا خروشان زی نشیب
اژدهایی دیوسار آید همی
آسمان باشد به لون و در صفت
آسمانی آبدار آید همی

گر نه چرخست از چه اش قوس قزح

از گریبان آشکار آید همی

وز چه همچون کهکشانشان در وی پدید

اختران بی شمار آید همی

سبزه اندر سبزه یا بی پر نسیم

گرت زی بالاگذار آید همی

چشمه اندر چشمه بینی پرفروغ

چونت ره زی جویبار آید همی

چون ز بالا بنگری سوی نشیب

در سر از هولت دوار آید همی

بوی های تازه همراه صبا

از کران مرغزار آید همی

بانگ کبک آید ز بالای کمر

بانگ قمری از چنار آید همی

هر سحرگاهان خروشان جغد زار

روح را انده گسار آید همی

در میان دشت ز انبوه هوام

زیر زیر و زار زار آید همی

جرد گویی نزد مام زنجره

از برای خواستار آید همی

هر زمان بادی قوی با تود بن

در جدال و گیر و دار آید همی

چون بر ایوب نبی زرین

ملخ

تودها بر ما نثار آید همی

مارچوبه در بن سنگ سیاه

چون یکی خمیده مار آید همی

شاخ آلوی سیاه اندر مثل

همچو ماری بالدار آید همی

سیب زرد و اندر او رگ های سرخ

همچو روی باده خوار آید همی

شاخ امرود خمیده پیش باد

خاضع و پوزش گزار آید همی

*

*

گرچه بسیارند یارانت ولیک

یار کمتر چون بهار آید همی

صادق و مردانه و بیدار مغز

یار باید تا به کار آید همی

یار آن باشد که روز بستگی

بهر یاران بی قرار آید همی
ورنه هنگام گشایش مرد را
هر دمی هفتاد یار آید همی
در فزون یاری چو تخمی کاشتی
روز بی یاری به بار آید همی
وه که ایدون دوستاری شد گزاف
چشم ازین غم اشکبار آید همی
آنکه اندر راه او دادی دو چشم
گر تو را سویش گذار آید همی
راست پنداری که از دیدار تو
در دو چشمش نوک خار آید همی
تا زرت در دست و زورت در تن است
آسمانت دوستار آید همی
چون زرت بگسست زورت هم نماند
دوستان را از تو عار آید همی
برخی آنم که در درماندگی
دوستان را دستیار آید همی
من بر آن عهدم که با تو عهد من
تا قیامت استوار آید همی
گر دهم جان در رهت اندر دلم

حاش لله گر غبار آید همی
و در استغنا ز نم عییم مکن
کافتخار از افتقار آید همی
من ز بهر نام بگذشتم ز نان
کاحتشام از اشتهار آید همی
مرد را ندهد ز یک منظور بیش
آنکه نامش روزگار آید همی
کامیابی نیست جز در یک امل
باید این بر زرنگار آید همی
چاپلوس و کربز و دورو نیم
زین عیوبم انضجار آید همی
یار صد روی و مزور مرد را
هر به روزی صد هزار آید همی
لیک از این یاران به روز بی کسی
ناکسم گر هیچ کار آید همی
فخرم این بس کز زبان و کلک من
نکته های شاهوار آید همی
دوستان را
به نطق و نظم و نثر
فکرتم خدمتگزار آید همی

بد سگالان را به او بار روان

خامه □ من اژدهار آید همی

شماره □ ۲۶۶ - دل شکسته

بدرود گفت فر جوانی

سستی گرفت چیره زبانی

شد نرم همچو شاخه □ سوسن

آن کلک همچو تیغ یمانی

نزدیک سیر و کندو کسل شد

آمال دور سیر جوانی

شد خاکسار دست حوادث

آن آبدار گوهر کانی

شد آن عذار دلکش، پژمان

گشت آن غرور و نخوت فانی

تیر غمم نشست به پهلو

چندان که پشت گشت کمانی

در سی و پنج سالگی عمر

هفتاد ساله گشت امانی

زیرا بهر دو دست، زمانه

بر من نواخت پتک نوانی

چون خردسالگان به خروشم

زین سالخوردگی و شمائی

شد هفت سال تا ز خراسان

دورم فکند چرخ کیانی

اکنون گرم ز خانه پیرسند

نارم درست داد نشانی

شهر ری آشیانه بوم است

بوم اندر آن به مرثیه خوانی

جای امام فخر نشسته

یزدی و قمی و گرکانی

خام و خر و خبیث گروهی

از زر پخته کرده اوانی

عمال دوزخند وزبانشان

مردم گدازتر ز زبانی

هر لحظه خویش را بستایند

در پردلی و سخت کمائی

آری ستوده اند ولیکن

در بددلی و سست گمانی

هر بامداد خانه شود پر

زانبوه دوستان زبانی

چونان که در پژوهش مسلم

صحن سرای و خانه هانی

غیبت کنند و قصه سرایند

در شنعت فلان و فلانی

گیرند حرف از دهن هم

چون در میان کشت، سمانی

من در میان خموش نشسته

چون در حجاز ترک کشانی

آن روز را حتم که گریزم

از چنگ آن گروه، نهانی

گوی پی شکست بزرگان

با دهر کرده اند تبانی

یارب دلم شکست درین شهر

حال دل شکسته تو دانی

من نیستم فراخور این جای

کاین جای دزدی است و عوانی

دزدند دزد منعم و درویش

پستند پست عالی و دانی

سیراب باد خاک خراسان

و ایمن ز حادثات زمانی

در نعمتش مباد کرانه

در مردمش مباد گرانی

آن بنگه شهامت و مردی

آن مرکز امیری و خانی

آن مفتخر به تاج سپاری

آن مشتهر به شاه نشانی

بیرون کشیده ملک به شمشیر

از چنگ باهلی و کنانی

زافغان و روس و ترک ستانده

کشور

به فر ملک ستانی

آن کوهسار دلکش و احتشام

وان دلنشین سرود شبانی

وان شاعران نیکو گفتار

الفاظ نیک و نیک معانی

*

*

شخصیم گفت کز چه خراسان

برداشت سر به طغیان دانی

گفتم که زود زانیه گردد

آن زن که داشت شوهر زانی

جایی که پایتخت بلرزد

از چند تن منافق جانی

نخروشد از چه ملک خراسان

با خون پاک و عرق کیانی

شماره ۲۶۷ - خصم خرد

مخور تا توانی می اندر جوانی

می اندر جوانی مخور تا توانی

که یک جرعه می در جوانی نشاند

یکی تیر در دیده زندگانی

حکیمانه می نیز خوردن نشاید

ازین اندک و گاه گاه و نهانی

گناهست و جهل است و بیماری تن

چه یک دوستکانی چه ده دوستکانی

ادیبی که فرمود، می خورد باید

دربغست ازو علم و آداب دانی

نه بر کیفر باده خوردن از اول

به پور جوان دره ازد پیر ثانی

نه امریکیان منع کردند می را

درین عصر، چون مردم باستانی؟

چنان رامشی مردمان توانگر

بسیجیده در کار عشق و جوانی
چنان رادمردان چست و معاشر
خنیده به مهمانی و میزبانی
به مستی و می خوارگی کرده عادت
چو بازار گانان به بازار گانی
چو دیدند می را زیانهاست در پی
برون از سبکساری و سرگرانی
ببستند مر مرزها را و هر سو
نشانند قومی پی مرزبانی
نهشتند کآید ز بیرون کشور
می صافی و باده ارغوانی
به کشور هم، آنجا که بد خنب خانه
ببستند و بردند بیرون اوانی
نه از بهر دین خاست این کار ازیرا
ز قهر خرد خاست این قهرمانی
به تحقیق دیدند کز خوردن می
فزون شد جنایت برافزود جانی
هر آن کار گر کو به می کرد رغبت
بیازد به یک شب دوره بیستگانی
هر آن برزگر کاو به می کرد عادت

فرو ماند از پیشه گاورانی

هر آن پاسبان کو به می گشت راغب

نیاید ازو شیوه پاسبانی

خردمند مردم چو دیدند اینها

بکردند در حرمت می تبانی

همانا حرامست می زی گروهی

که دارد بر آنان خرد حکمرانی

تو را گر خرد حکمرانست بر دل

چو جویی

ز خصم خرد شادمانی؟

شماره ۲۶۸ - شمار گیتی

جهانا چه مطبوع و خرم جهانی

دریغا که بر خلق ناجاودانی

نعیم و جحیم است در تو سرشته

و لیکن تو خود فارغ از این و آنی

همه کارهای تو از حکمت آید

ز حکمت برون کارکردن ندانی

به دست شماربست ز آغاز خلقت

که با آن شمردن، دهی و ستانی

ز فهم بشر این شمار است بیرون

که هست این شمر عالی و فهم دانی

کسی کاین شمردن بدانند، بدانند

که باقی به گیتی چه و چیست فانی

به علم این شمر، یافت مردم نتانند

که بیرون علم است این غیب دانی

برون است دانستن سرّ گیتی

ز قید زمانی و قید مکانی

چو خیطی که صد رنگ باشد بدان بر

بر آن خیط موری کند دیده بانی

زمان ها بیايد که مر رنگ ها را

جداگانه بیند به تاریک جانی

گهی سبز بیند گهی زرد بیند

گه اسپید و گه سرخ و گه زعفرانی

ولی مرد بیننده بیند به یک دم

همه رنگ ها را به روشن روانی

بر آن نگذرد دیده مور لیکن

تو بینی چو بر وی نظر بگذرانی

جهان همچو آن خیط صدرنگ باشد

من و تو چو موریم از ناتوانی

به قید زمان و مکان پای بسته

نه بینیم جز لحظه های جهانی
مر این لحظه ها را به یک جای بیند
کسی کاو ز اسرار دارد نشانی
حسابیست آنجا که پیر تو داند
چه دانی تو در نیمه راه جوانی
حسابیست آنجا که وهم محاسب
نیابد از اول قدم نقش ثانی
توان با ریاضت بدان راه بردن
چنان چون ز الفاظ، ره زی معانی
به صبر و ریاضت توان یافت آن را
که دولت نیاید به کف رایگانی
کسی سر گیتی بداند که جانش
بپیوست با عالم جاودانی
جهان خود نباشد مگر این شمردن
جهانا تو کی زین شمردن بمانی
همانا نمائی تو هیچ از شمارش
که هم بی شماری و هم بی کرانی
نه پیداست اصلت ز بن از قدیمی
نه پیداست پایت
ز سر از کلانی

یکی خواند موهوم و آن یک قدیمت
دگر حادث دهری، آن یک، زمانی
چنان چون تویی کی شناسمت زیرا
سراسر خیالی، سراسر گمانی
بِهک جا حکیمی بهک جا نادان
به یک جا زمینی به یک جا زمانی
همانا تو را نیست شکلی معین
که از چشم اندازه دانان، نهانی
ز هر گوشه کاندرا تو بینیم، چُنین
یکی بر شده خیمه ی زر نشانی
من ای کاش دانستمی، سخت روشن
که تو بر چه لون و چه شکل و چه سانی؟
حکیمی مرا گفت کاین چرخ و انجم
بود جسم گردنده باستانی
در آن جسم گردنده پیداست رگ ها
که زی ما کند هر رگی کهکشانی
به هر کهکشان اخترانند، بی مَر
که مهریست هر اختری، از گرانی
به پیرامن مهرها بر، قمرها
بگردند چونان که بینی و دانی

همان پیکر گرد پوینده باشد
یک اختر، بر مردم آن جهانی
مدار بست او را و ، اوج و حضيضی
قِرانی و بُعدی ، به چرخ کیانی
از بن جنس ، استارگانند، بی مَر
کز احصایشان تا ابد با زمانی
که هر یک جهانی ست واندر درونش
جهان ها چو اشیا درونِ اوانی
برون زین جهان ها و زابن آسمان ها
چه باشد؟ یکی ژرف ، بین ، گر توانی
ازیرا به نزد خرد راست ناید
به هر روی بی حدی و بی کرانی
همانا که چیزی ست بیرون این حد
مکان جُسته، بر ذروه ی لامکانی
وجودی ست آن جا کز اندیشه هر دم
به پا دارد و بفکند این مبانی
جهان است محکوم و اوی ست حاکم
وزاویست ، سلطانی و قهرمانی
به فرمان ائند ذرات و ، دارد،
به هر ذره فرمانش یکسان، روانی

جهان ارغنونست و او ارغنونزن
هم از اوست آهنگ و لحن اغانی
نگر کاندرین پهنه بیکرانه
که یارد جز او دعوی پهلوانی
حکیمی دگر گفت نبود جز از او
وجودی که از راستی ، «هست» ، خوانی
جهان با همه عرض و طول و نمایش
سراسر گمان ست و او بی گمانی
حکیمی دگر حسن عالیش خواند
که جوبای اوس بند ذرات دانی
دوان است هر ذره
زی حسن مطلق
چو عاشق ، به دیدار معشوق جانی
بدان ، تا چنو خوب گشتن تواند
زند گام هر ذره با ناتوانی
گهرها یک از دیگری مایه گیرد
شتابان درین عرضگاه امانی
چو پرمایه شد سوی بالا گراید
که یابد ز گم گشته خود نشانی
فسادِ صور، هست از این ره ، که گوهر

پس از پیری و مرگ جوید جوانی

کمالیست، در هر زوالی، نهفته

که با هر زوالی رهد جاودانی

لئیم، از لئیمی، حسود، از حسودی

پلید از پلیدی جانان از جانی

گهر سوی اوج است پویا و کرده

فناى صور در رهش نردبانی

بکوشد گهر تا که جان گردد و جان

بکوشد که جانان شود زین معانی

سوی خیر و نیکی، دوانند، جانها

چو زی سکه[□] خسروی زرکانی

بود در ره عشق گام نخستین

بقای نهانی، فناى عیانی

چو باقی شود جان به جانان گراید

خود این است در عاشقی گام ثانی

اگر نفسها را بقایی نبودى

به چیزی نیرزیدی این زندگانی

بمان تا که جان مایه گیرد ز دانش

ز دانش چو جان مایه گیرد بمانی

بود جانت مرغی که بر بسته پرش

بر آن شو که این بسته پر برفشانی
برافشانی این پر به پرواز و گردی
به یک چشم برهم زدن آسمانی
سوی قوت و حُسن ، پرواز گیری
نهی از پس پشت، ضعف و نوانی
از آن پیش ، کت شه ، به نزدیک خواند،
ره قرب شه جوی اگر می توانی
رهت سخت نزدیک باشد به حضرت
گرت همت شه کنند هم عنانی
من اکنون یکی راه بنمایت ، نو
سزد گر درین راه مرکب جهانی
ره خویشتن خواهی و طمع و کینه
بهل، گام زن در ره مهربانی
ره صدق پیش آیدت و ندر این ره
به جز راستی نیست دیگر نشانی
یکی شاه راهی ست پیوسته زان جا
به شهری کجا شهر مردانش خوانی
جوان مردی آن جا به کار است و کس را
در آن شهر ندهند ره رایگانی
چو آن جا در آیی بر نندت به در گه

دهندت یکی

جامه خسروانی

برندت شبان روز هر جای مهمان

کشی از کف دوستان دوستکانی

کتابی گشایند پیشت ادیبان

که از وی شمار دو گیتی بدانی

چو کامل شدی باز گردی به خانه

که درماندگان را کنی میزبانی

شماره ۲۶۹ - گلچین جهانبانی

قبله ادب و عشقست گلچین جهانبانی

گل چین ز ادب ای دل هر چند که بتوانی

دیدم چمنی خندان، پر لاله و پر ریحان

بر شاخ گلش مرغان، هر سو به غزلخوانی

بشکفته گل اندر گل، کاکل زده در کاکل

از نرگس و از سنبل، وز لاله نعمانی

بر هر طرفی نهری، صف بسته ز گل بهری

هر گلبنی از شهری با جلوه روحانی

هر گوشه گلی تازه، مالیده به رخ غازه

وانگیخته آوازه، مرغان به خوش الحانی

صد جنت جاویدان دیدم به یکی ایوان

برخاسته صد رضوان هر گوشه به دربانی
صد کوثر جان پرور، دیدم به یک آبشخور
گرد لب هر کوثر حوری به نگهبانی
دیدم فلکی روشن، وز مهر و مه آبتن
مهرش ز غروب ایمن، ماهش ز گریزانی
دیدم به یکی دفتر صد بحر پر از گوهر
صد قلم پهناور، پر لؤلؤ عمانی
گفتی مه رخشانست، یا مهر درخشان است
یا کوه بدخشان است، پر لعل بدخشانی
یک گوشه گلستان بود بر لاله و ریحان بود
یک گوشه شبستان بود، پر ماه شبستانی
از هر طرفی حوری بر کف طبق نوری
بر زخمه طنبوری، در رقص و گل افشانی
یک طایفه رامشگر بگرفته به کف ساغر
قومی به سماع اندر، با شیوه عرفانی
بر دامن هر مرزی بنشسته هنرورزی
هریک بدگر طرزی، سرگرم سخن رانی
گرم سخن آرای، دنیایی و عقبایی
ز اسرار برهمایی تا حکمت یونانی
وز زلف و لب دلبر وان چشم جفا گستر

از عاشق و چشم تر، و آن سینه طوفانی

رفتم به سوی ایشان، دلباخته و حیران

پرسیدم از این و آن از شدت حیرانی

کاین را چه کسی باناست کش منظر روحاناست

گفتند جهانبانی است این منظره را بانی

گلچین جهانست این، راز دل و جانست این

فرزند زمان است این، عقد گهرکانی

شور و شغبست اینجا، عشق و

طربست این جا

قبله ادبست این جا، بازار سخندانی

فرمود نبی جنت، در سایه شمشیر است

گشت از قلم سرهنگ، این مسئله برهانی

شمشیر و قلم باهم نشگفت که شد منضم

ذوق است و ادب توام با فطرت ایرانی

تاریخ تمامش را بنمود بهار انشاء

زان روی ادب گلچین از باغ جهانبانی

ور سالمه طبعش خواهی سوی مطلع بین

قبله ادب و عشقست گلچین جهانبانی

شماره ۲۷۰ - تاریخچه انقلاب مشروطه

دریغا که بگذشت عهد جوانی

درآمد ز در پیری و ناتوانی
جوانی به راه وطن دادم از کف
در بغا وطن رفت و طی شد جوانی
و گر باز گردد وطن بار دیگر
نیارد جوانی به ما ارمغانی
دو ده ساله بودم که آشفته ایران
برآمد ز ری بانگ عالی و دانی
به مشروطه بر پیشوایان شیعه
بدادند فتوی و گشتند بانی
دو سال دگر انقلابی پیا شد
که شه عهد بشکست در ملکرانی
سپس فتنه نو شد به هنگام شوستر
کجا بد تزار اندر آن فتنه بانی
سه سال دگر جنگ بین الملل زد
شرار از اقصای جهان تا ادانی
ببود آن محن تا به شش سال قائم
جهان گشته ویران و مخلوق فانی
تبه گشت آداب و گم شد فضایل
کهن شد اصول و نگون شد مبانی
غمی گشت ایران که دشمن درآمد

ز هر سو درین کشور باستانی
پیا خاست ستار و گردش جوانان
زارانی و آذر آبادگانی
به ستارخان حمله ور شد شه، اما
بر او چیره شد جیش ستارخانی
بهم یار گشتند مردان کشور
خراسانی و گیلی و اصفهانی
ز ناگه به هرسو غریبوی برآمد
ز نیریزی و لاری و بهبهانی
دو لشگر ز رشت و سپاهان برآمد
به تنبیه شه کرده با هم تباری
بر آن پیشوا پیرم و نصر دولت
بر این پیشوا دوده ایلخانی
دلیران و آزادمردان گیتی
ز گرجی و ارانی و ایروانی
شده همعنان با جوانان ایران
همه دست شسته ز جان و جوانی
پی دفع این هر دو لشگر برون شد
ز ری لشگر شاه خونریز جانی

سلام چطوری

به سرباز سیلاخوری همعنانی

ز خون وطن دوستان

مست یکسر

چو میخواره از باده ارغوانی

به بادامک اندر فتادند برهم

ز خون، دشت در گشته حمراء قانی

یکی جسته رزم از پی سود کشور

دگر جسته رزم از پی بیستگانی

یکی را به سر کبر و دل پر معونت

یکی را به سر عشق و دل بر معانی

یکی در ره منفعت گشته کشته

دگر در ره مملکت گشته فانی

یکی را به کف ساز و برگی مکمل

ز خمپاره و توپ و دیگر مبانی

ولی این دگر را نه برگ و نه سازی

جز امید اصلاح و دیگر امانی

یکی دور زد بخشی از جیش ملی

کش آمد به کف شهر از آن قهرمانی

تهی کرد قزاق ازین دور، میدان

که آمد به سر دورش از ناتوانی

بیستند سنگر به هرکوی و برزن

دم توپشان کرده آتش فشانی

ز سنگر گذر کرد تیر مجاهد

چو تیر تهمتن ز درع کشانی

به پیرامن مجلس و مسجد آنگه

مصافی قوی رفت چونان که دانی

ری آمد به چنگ دلیران کجا بود

از آزاد مردانشان پشتبانی

وزان پس به مجلس نشستند و آمد

ز مردم بر ایشان درود و تهانی

چو شه دید ازینگونه نکبت روان شد

به زرگنده از قصر صاحبقرانی

شماره ۲۷۱ - تهرانی

دمادم در پی عیش و تناسانی است تهرانی

ز بغدادی و کوفی نسخه[□] ثانی است تهرانی

به هنگام حوادث گر بنای امتحان آید

چو پیش لشگر افغان، صفاها نیست تهرانی

گر ایرانی بود باری خراسانی و تبریزی

کجا هرگز توان گفتن که ایرانیست تهرانی

چومی بندد خراسانی به پرخاش مغولان صف

غنوده اندر آن سرداب پنهانیست تهرانی

چو آذربایجانی می زند با روسیان پنجه

پی یغمای رشتی و خراسانی است تهرانی

چو شیرازی کند با لشکر شیبانیان کوشش

اسیر بند غفلت های شیطانی است تهرانی

فناى الفت و عهد و فناى صدق و غمخوارى

درست آمد که اندر دوستی فانی است تهرانی

نورزد عشق با کس جز به قصد بردن جانش

بدین معنی رفیق و عاشق جانی است تهرانی

اگر مفلس شدی یاری

ز تهرانی مجو هرگز

که خصم تنگی و یار فراوانی است تهرانی

چو نادانی و تهرانی بود در قافیت یکسان

همیشه در پی ترویج نادانی است تهرانی

به هر نسبت که کردم فکر، فکرم ناتمام آمد

به جز این نسبت کامل که تهرانی است تهرانی

اگر تهرانیی اندر وفاداری درست آید

مزور بایدهش خواندن و الا نیست تهرانی

شماره ۲۷۲ - آزر م

ای برادر، تا توانی گیر با آزر م خوی

مرد بی آزرَم باشد چون زن بسیار شوی
غیرت و صدق و امانت، کاین سه اصل مردمیست
اصلشان ز آزرَم خیزد، گیر با آزرَم خوی
هر که در پیش کسان آزرَم خود بر خاک ریخت
غیرت و صدق و امانت خوار باشد پیش اوی
وانکه کشت عصمتش سیراب گشت از آب خلق
روی ازو برتاب، کاندرویی نیابی آبروی
رادی و مردی، صفات ثابت آمیغی اند
رادی از ناکس مخواه و مردی از غرزن مجوی
هر که گردد گرد کژی، ای پسر گردش مگرد
هر که پوید سوی پستی، یا بنی سوی مپوی
گر بمیری، پای خود بر خاک نامردان منه
ور بسوزی، دست خویش از آب ناپاکان مشوی
معنی صدق و وفا و شرم در آزادیست
ای «بهار» آزاد باش و هرچه می خواهی بگوی

شماره ۲۷۳ - به شکرانه بازوی قوی

برخیز ساقیا بده آن جام خسروی
تا در کشم به یاد شهنشاه پهلوی
شاهها به شوکت تو زیانی نمی رسد
گر یک نصیحت از من درویش بشنوی

بنشین درون قلب رعیت که این مکان

ایمن تر است و نغزتر از بزم خسروی

از ما متاب رخ که جوانان نامدار

خوش داشتند صحبت پیران منزوی

اکرام کن به مردم افتاده ضعیف

شکرانه خیال خوش و بازوی قوی

منما غضب بر اهل ادب تا نه نو شود

فردوسی و ملامت محمود غزنوی

شاهها به قول هر کس و ناکس، بر اهل فضل

زنهار بدمکن که پشیمان همی شوی

شاهها وجود مرد هنرپیشه کیمیاست

توکیمیا گذاری و دنبال زر دوی

پند بهار گوهر درج سعادتست

از گوهرت سزد که

بدین گفته بگروی

شماره ۲۷۴ – نفرین به انگلستان

انگلیسا در جهان بیچاره و رسوا شوی

ز آسیا آواره گردی وز اروپا، پا شوی

چشم پوشی با دل صد پاره از سودان و مصر

وز بویر و کاپ، دل برکنده و در وا شوی

با کلاه بام خورده با لباس مندرس
کفش پاره، دست خالی، سوی امریکا شوی
بگذری از لالی و بیرون شوی از هفت کل
وز غم نفتون روان پرشعله نفت آسا شوی
چون که یاد آری ز پالایشگاه نفت عراق
دل کنی چون کوره و از دیده خون پالا شوی
چون بهاد آری ز آبادان و کشتی های نفت
موج زن از شور دل مانده دریا شوی
چون کنی یاد از عراق و ساحل اروندرود
قطره زن در موج غم که زیر و گه بالا شوی
در غم خرماستان بصره و کوت و کویت
سینه چاک و بی بها چون دانه خرما شوی
سود نبرده هنوز از پنبه زاران عراق
زیر سنگ آسمان چون جوزق از هم واشوی
حاصل ملک فلسطین را نخورده چون یهود
خوار و سرگردان به هر جا سخره دنیا شوی
بگذری فرعون وش از تخت و تاج ملک مصر
غرقه همچون قبطیان در قلزم حمرا شوی
کوه طارق را سپاری با خداوندان خویش
وز جزیره مالت بیرون یکه و تنها شوی

از عدن بگریزی و بندی نظر از حضر موت

بی خبر از العسیر و غافل از صنعا شوی

بگذری از ماوراء اردن و ملک حجاز

فارغ از نجد و قطیف و مسقط و لحسا شوی

خطه بحرین را سازی به ایران مسترد

بی نصیب از غوصگاه لؤلؤ لالا شوی

راه بحر احمر و عمان ببندد بر تو خصم

لاجرم بهر فرار از راه افریقا شوی

چون به نومیدی گذر گیری تو از «بن اسپرانس»

زی سیام و برمه و زیلند، ره پیمای شوی

دشمن آید از قفایت چون سحاب مرگبار

زان سبب گیری طریق برمه و آنجا شوی

قلعه ستوار سنگاپور را گیری حصار

چند روزی برکنار از جنگ و از دعوا شوی

و

آخر از بیم هجوم و انتقال اهل هند

جامه دان را بسته و یکسر به کانادا شوی

عشق بلع نفت خوزستان و موصل را به گور

برده و آواره از دنیا و مافیها شوی

بگذری از ایرلند و سرکشی ز اسکاتلند

زیر ... و ... ایرلند و عرب دولاشوی
ای که گفتی هست مرز ما کنار رود رن
زود باشد کز کران تایمز ناپیدا شوی
طعمه خود فرض کردی جمله موجودات را
وقت آن آمد که یکسر طعمه اعدا شوی
اختلاف افکندی و کردی حکومت بر جهان
شد دمی کز اتحاد خصم بی ملجا شوی
بودی اندر عقل و دانایی و بینائی مثل
خواست حق تا کور گردی، کر شوی، کانا شوی
از حیل کالیوه و شیدا نمودی شرق را
گاه آن آمد که خود کالیوه و شیدا شوی
خوردی و بردی تو افریقا و مصر و هند را
خود کنون مانند هند و مصر و افریقا شوی
ساختی از نادرستی کار مردان بزرگ
باش تا خود بر سر این نادرستی ها شوی
هر کجا دیدی جوانمردی وطن خواه و غیور
از میان بردیش تا خود در جهان آقا شوی
با فریب و خدعه کشتی صاحبان هند را
تا چو طاعون و وبا در هند پابرجا شوی
بر کف هرجا برو مردم کشی، در شرق و غرب

تیغ دادی تا به دست او جهان پیرا شوی

هند و افغان را تهی کردی ز مردان فکور

تا تو خود تنها در آن معموره ملک آرا شوی

مانع بسط تمدن گشتی اندر ملک شرق

تا بدین مشتی خرافی صاحب و مولا شوی

هر کجا گنجی نهان، یا ثروتی دیدی عیان

حیله ها کردی که خود آن گنج را دارا شوی

عهدها کردی و پیمان ها به شاهان قجر

کز نهیب قهر روس این ملک را ملجا شوی

چون زمان جنگ پیش آمد کشیدی پای پس

تا به جلب روس نایل، از فریب ما شوی

عهد بستی بی طرف مانی

تو در کار هرات

چون یسنیدی که ناگه بر سر حاشا شوی؟

چون به پاس قول و عهدت جانب افغان شدیم

بهرتر آن دیدی که با ما داخل دعوا شوی

مدت یک قرن شد تا تو درین ملک ضعیف

که نشانی شاه و ک سرمایه غوغا شوی

که کنی تحریک و از پای افکنی میر کبیر

تا پس از او حامی دزدان بی پروا شوی

گاه در افکندن شوستر شوی همدست روس

تا در ایران بی رقیب انباز هر یغما شوی

آتش جنگ عمومی را نمایی شعله ور

قتل میلیون ها جوان را علت اولی شوی

شماره ۲۷۵ - به مناسبت پیوند مصر و ایران

ای لطف خوشت صیقل آئینه شاهی

روشن دل تو آینه لطف الهی

عالم متغیر، صفتت نامتغیر

دنیا متناهی، هنرت نامتناهی

پرورده آن گوهر پاکی که ز اضداد

بر پایه جاهش نرسد دست تباهی

بر روی مه و مهر کلف هاست ولی نیست

بر صفحه ادراک تو یک نقطه سیاهی

شمشیر کجت واسطه راست شعاری

اخلاق خوشت قاعده ملک پناهی

ای خسرو شیرین که بود پاک و منزّه

لوح دلت از نقش ملاذی و مناهی

زبن وصلت فرخنده که فرمود شهنشاه

شد هلله و غلغله تا ماه ز ماهی

شد یوسف ما را ملک مصر خریدار

نک بانوی مصر است بر این گفته گواهی

نقد دل ابناء وطن خواسته تست □

بردار ازین خواسته هر قدر که خواهی

خواندم خط بخت از رخت آن روز که بودی

چون غنچه نوخاسته بر گلبن شاهی □

فالی زدم آن روز به دیدار تو و امروز

هستم به عیان گشتن آن فال مباهی

هرچند که از خدمت در گاه تو دورم

هستم ز دل و جان به ره عشق تو راهی

بگشا به تفقد در معموره دل ها □

کاین ملک نگیرند به نیروی سپاهی

شو خواسته خلق و دل از خواسته بردار □

خواهنده فزاید چو تو از خواسته کاهی

چون خاطرت آئینه غیبی است یقینست □

ز احوال (بهار) آگهی ای شاه کماهی

هرکس به ازل قسمت خود دید

و پذیرفت

گل افسر یاقوتی و ما چهره کاهی □

شماره ۲۷۶ - راز طبیعت

دوش در تیرس عزلت جان فرسایی

گشت روشن دلم از صحبت روشن رایی

هرچه پرسیدم از آن دوست مراداد جواب

چه به از لذت هم صحبتی دانایی

آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید

میخ ها کوفته باشد به سیه دیبایی

یا یکی خیمه صد وصله که از طول زمان

پاره جایی شده و سوخته باشد جایی

گفتم از رازطبیعت خبرت هست؟ بگو

منتهایی بودش، یا بودش مبدایی؟

گفت از اندازه ذرات محیطش چه خبر؟

حیوانی که بجنبد به تک دریایی

گفتم آن مهر منور چه بود؟ گفت: بود

در بر دهر، دل سوخته شیدایی

گفتم این گوی مدور که زمین خوانی چیست؟

گفت سنگی است کهن خورده برو تپایی

گفتم این انجم رخشنده چه باشد به سپهر

گفت: بر ریش طبیعت، تف سربالایی

گفتمش هزل فرو نه سخن جد فرمای

گفت: والاتر از این دنیی دون دنیایی

گفتمش قاعده حرکت و این جاذبه چیست؟

گفت: از اسرار شک آلود ازل ایمایی

گفتم اسرار ازل چیست بگو گفت که گشت

عاشق جلوه خود، شاهد بزم آرای

گشت مجذوب خود و دور زد و جلوه نمود

شد از آن جلوه به پا شوری و استیلابی

سربه سر هستی ازین عشق و ازین جاذبه خاست

باشد این قصه ز اسرار ازل افشایی

گفتمش چیست جدال وطن و دین، گفتا

بر یکی خوان پی نان همهمه و غوغایی

گفتم امید سعادت چه بود در عالم؟

گفت با بی بصری، عشق سمن سیمایی

گفتم این فلسفه و شعر چه باشد گفتا

دست و پای شل وانگه نظر بینایی

گفتمش مرد ریاست که بود گفت کسی

کز پی رنج و تعب طرح کند دعوایی

گفتم از علم نظر علم یقین خیزد؟ گفت

نظر علم و یقین نیست جز استهزایی

گفتمش چیست به گیتی ره تقوی؟ گفتا

بهرتر از مهر و محبت نبود تقوایی

گفتم آیین وفا چیست درین عالم؟ گفت

گفته مبتدلی، یا سخن بی جایی

گفتم این چاشنی عمر

چه باشد؟ گفتا

از لب مرگ شکرخنده پر معنایی

گفتم آن خواب گران چیست به پایان حیات

گفت سیریت به سر منزل ناپیدایی

گفتمش صحبت فردای قیامت چه بود؟

گفت کاش از پس امروز بود فردایی

گفتمش چیست بدین قاعده تکلیف بهار

گفت اگر دست دهد عشق رخ زیبایی

غزلیات

شماره ۱

بر دل من گشت عشق نیکوان فرمان روا

اشک سرخ من دلیل و رنگ زرد من گوا

نیستی رنگم چنین و نیستی اشکم چنان

گر بر این دل نیستی عشق بتان فرمانروا

تا شدم با مهر آن نامهربان دلبر، قرین

تا شدم با عشق آن ناپارسا یار آشنا

مهربان بودم، به جان خود شدم نامهربان

پارسا بودم، به کار دین شدم ناپارسا

شد دژم جان من از نیرنگ آن چشم دژم
شد دوتا پشت من از افسون آن زلف دوتا
از دل عاشق به عشق اندر درختی بردمد
کش بر آید جاودان برگ و بر از رنج و عنا
تن اسیر عشق اگر کردم غمی گشتم غمی
دل به دست یار اگر دادم خطا کردم خطا
چاره ی خود را ندانم من به عشق اندر کنون
بنده ی مسکین چه داند کرد پیش پادشا
در بلای عشق اگر ماندم نیندیشم همی
کافرین شهریار از من بگرداند بلا

شماره ۲

همی نالم به دردا، همی گریم به زارا
که ماندم دور و مهجور، من از یار و دیارا
الا ای باد شبگیر، ازین شخص زمین گیر
بیر نام و خبر گیر، ز یار نامدارا
چو رفتم از خراسان، به دل گشتم هراسان
شدم شخصی دگرسان، خروشان و نزارا
به ری در نام راندم، حقایق برفشاندم
ولیکن دیر ماندم، شده زین روی خوارا
نجستم نام ازین شهر، فزودم وام از این شهر

نبردم کام ازین شهر، بجز عیش مرارا

بدا محکوم قهرا، درآکنده به زهرا

پلیدا شوم شهرا، ضعیفا شهریارا

شماره ۳

گهی با دزد افتد کار و گاهی با عسس ما را

نشد کاین آسمان راحت

گذارد یک نفس ما را

عسس با دزد شد دمساز و ما با هر دو بیگانه

به شب از دزد باشد وحشت و روز از عسس ما را

گرفتار جفای ناکسان گشتیم در عالم

در بغا زندگانی طی شد و نشناخت کس ما را

ز بس ماندیم در گنج قفس، گر باغبان روزی

کند ما را رها، ره نیست جز کنج قفس ما را

نشان کاروان عافیت پیدا نشد لیکن

به کوه و دشت کرد آواره آوای جرس ما را

ز دست دل گریبان پاره کردیم از غمت شاید

سوی دل باشد از چاک گریبان دسترس ما را

درین تاریکی حیرت، به دل از عشق برقی زد

مگر تا وادی ایمن کشاند این قبس ما را

بریدیم از شهنشاهان طمع در عین درویشی

که از خوبان نباشد جز نگاهی ملتمس ما را
اگر خواهی که با صاحب‌دلان طرح وفا ریزی
کنون درنه قدم، زبرا نیننی زین سپس ما را
خداوندی و سلطانی به یاران باد ارزانی
درین بیدای ظلمانی فروغ عشق بس ما را
هوس بستیم تا ترک هوس گویم در عالم
بهار آخر به جایی می رساند این هوس ما را

شماره ۴

دوست می دارم من این نوروز فرخ فال را
تاکنم نو بر جبین خوبرویان سال را
خواهی ار با فال میمون بگذرد روز تو خوش
برگشا هر صبحدم از دفتر گل فال را
عاشقا ز آه سحر غافل مشو کاین ابر فیض
آبیاری می نماید گلشن آمال را
خواهی ار با کس در آمیزی به رنگ او در آی
بین چسان هم‌رنگ گل پروانه دارد بال را
عاشق از خوبان وفا و مهر خواهد، ورنه هست
آب و رنگ حسن صوری، پرده تمثال را
آن سر زلف سیه چیدی و از دامان خویش
دست کوتاه ساختی مشتی پریشان حال را

دولتی کافغان کنند از جور او خرد و بزرگ

بر خلاق چون دهد اعلان استقلال را

سفله از

فرط دنائت ایمن است از حادثات

هیچ مؤمن خون نریزد اشتر جلال را

از رقیب خرد ای دل در جهان غافل مباش

موش ویران می نماید دکه بقال را

گرچه آزادی زبون شد لیک جای شکر هست

کاین روش بشکست بازار هو و جنجال را

بر وطن مگری که در نزد کرام الکاتبین

بهر هر قومی کتابی هست مر آجال را

شد گذشته هیچ و امروز است هم در حکم هیچ

حال و ماضی رفته دان حاضر شو استقبال را

شماره ۵

خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا

وز سر رشگ و حسد کمتر بیازارد مرا

زنده در گور سکوت من، مگر زین بیشتر

روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا

مردمان از چشم بد ترسند و من از چشم خوب

حق ز چشم خوب مهرویان نگهدارد مرا

مرک شاعر زندگی بخش خیال اوست کاش

این خموشی در شمار مردگان آرد مرا

سینه ام زآه پیایی چاک شد، کو آن طیب

کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا

تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من

آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا

شد امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید

بو که نومیدی به دست مرگ بسپارد مرا

شماره ۶

سیل خون آلود اشکم بی خبر گیرد تو را

خون مردم، آخر ای بیدادگر، گیرد تو را

ای شکر لب، آب چشمم نیک دریابد تو را

وی قصب پوش آتش دل زود در گیرد تو را

ورگریزی زین دو طوفان چون پری بر آسمان

بر فراز آسمان آه سحر گیرد تو را

باخبر کردم تو را خون ضعیفان را مریز

زان که خون بی گناهان بی خبر گیرد تو را

نفرت مردم به مانند سگ درنده است

گر تو از پیشش گریزی زودتر گیرد تو را

کن حذر زان دم که دست عاشق دلمرده ای

همچو قاتل در میان رهگذر گیرد تو را

ای خدنگ غمزۀ جانان ز تنهایی منال

مرغ دل چون جوجه زیر بال و پر گیرد تو را

خاک زیر و رو ندارد پیش عزم عاشقان

هر کجا باشد بهار

آخر به بر گیرد تو را

شماره ۷

یا که به راه آرم این صید دل رمیده را

یا به رهن سپارم این جان به لب رسیده را

یا ز لبتم کنم طلب قیمت خون خویشتم

یا به تو واگذارم این جسم به خون طپیده را

یا که غبار پات را نور دو دیده می کنم

یا به دو دیده می نهم پای تو نور دیده را

یا به مکیدن لبی جان به بها طلب مکن

یا بستان و بازده لعل لب مکیده را

کودک اشگ من شود خاک نشین ز ناز تو

خاک نشین چرا کنی کودک ناز دیده را

چهره به زر کشیده ام بهر تو زر خریده ام

خواجه به هیچ کس مده بنده زر خریده را

گر ز نظر نهان شوم چون تو به ره گذر کنی

کی ز نظر نهران کنم اشگک به ره چکیده را
بانوی مصر اگر کند صورت عشق را نهران
یوسف خسته چون کند پیرهن دریده را
گر دو جهان هوس بود بی تو چه دسترس بود
باغ ارم قفس بود طایر پر بریده را
جز دل و جان چه آورم بر سر ره چو بنگرم
ترک کمین گشاده و شوخ کمان کشیده را
بلعجی شنیده ام، چیز ندیده دیده ام
اینکه فروغ دیده ام دیده کند ندیده را
خیز بهار خون جگر جانب بوستان گذر
تا ز هزار بشنوی قصه ناشنیده را

شماره ۸

خوشا بهارا خوشا میا خوشا چمننا
خوشا چمیدن بر ارغوان و یاسمننا
خوشا سرود نو آیین و ساقی سرمست
که ماه موی میانست و سر و سیم تننا
خوشا توانگری و عاشقی به وقت بهار
خوشا جوانی با این دوگشته مقترنا
خوشا مقارن این هر سه خاطری فارغ
زکید حاسد بدخواه و خصم راه زنا

خوشا شراب کهن در سبوی گردآلود

که رشح باران بسترده گردش از بدنا

خوشا مسابقه اسب های ترکمنی

کجا چریده به صحرای خاص ترکمننا

درازگردن و خوابیده دم و

پهن سرین

فراخ سینه و بالابلند و نرم تنا

بزرگ سم و کشیده پی و مبارک ساق

بلندجبهه و محجوب چشم و خوش دهننا

به فصلی ایدون کز خاربن برآید گل

نواخت باید برگل سرود خارکنا

شماره ۹

جز روی تو کافروخته گردد ز می ناب

آتش که شنیده است که روشن شود از آب

شنگرف دو رخسار تو آمیخته با سیم

سیم تو ز دو دیده ام انگیخته سیماب

سیماب اگرم بارد به رخ عجیبی نیست

سیماب روان شیفته باشد به زر ناب

دو چشم و جبین تو در آن زلف چه باشد؟

دو نرگس نو ساخته اندر شب مهتاب

گریوسه به من بخشی دانی به چه ماند؟

مرغی که گه کشتن، قاتل دهدش آب

ز اندوه شبانگاهی خود با تو چه گویم

شب خفته چه داند اثر دیده ی بی خواب

در دامت آویزم تا مردم گویند

آویخته بر سرو یکی شاخک لبلاب

تا خط ندیده است رفیقان را دل جوی

تا نقدی باقی است فقیران را دریاب

بیم است که خط جوش زند گرد عذارت

و اندیشه او نیش زند بر دل اصحاب

عنان لبی بی مزه گردد ز خط سبز

اینست، بلی خاصیت سبزه عنان

شماره ۱۰

چشم ساقی چو من از باده خرابست امشب

حیف از آن دیده که آماده خوابست امشب

قمر! پرده برافکن که ز شرم رخ تو

چهره ماه فلک زیر نقابست امشب

نور روی قمر و عکس می و پرتو شمع

چهره بگشاکه شب ترک حجابست امشب

با دل سوخته پروانه به شمعی می گفت

دادن بوسه به عشاق ثوابست امشب

چون بهار انده فردا مخور و باده بخور

که همین یک نفس از عمر حسابست امشب

شماره ۱۱

بکرد ای جوهر سیال در مغز بهار امشب

سرت کردم نجاتم ده ز دست روزگار امشب

بر یاران ترش روی آمدم زین تلخکامی ها

ز مستی خنده شیرین به روبم برگمار امشب

ز سوز تب نمی نالم طیبیا دردسر کم کن

مرا بگذار با

اندیشه یار و دیار امشب

هزاران زخم کاری دارم اندر دل ولی هر دم

ز یک زخم جگر ترساندم بیماردار امشب

گرم خون از جگر بیرون زند نبود عجب زبرا

که از خون لب به لب گشته است این قلب فگار امشب

فنای سینه ر بشان گرمی ناب است ای ساقی

بده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب

شب هجرانم از جان سیر کرد آن زلف پرخم کو

که در دامانش آویزم به قصد انتحار امشب

مده داروی خواب ای غافل از شب زنده داری ها

خوشم با آه آتشناک و چشم اشگیار امشب
اگر نالد «بهار» از زخم دل نالد، نه زخم سل
پرستاران چه می خواهید ازین بیمار زار امشب

شماره ۱۲

رقم قتل ما به دست حبیب
چون مخالف نداشت شد تصویب
خامشی به مجلسی که در آن
نیست یک تن سخن شناس و لیب
خوبشتن را میان خیل خران
خر نسازد به حکم عقل، ادیب
گورخر را چه حاجت بیطار
بدوی را چه انتظار طیب
دهر چون نانجیب پرور شد
گو بمیرند مردمان نجیب
بلبل از بیم جان شود پنهان
چون به بستان کشد غراب نعیب
از در احتیاج مردم بود
آنچه دادند عاقلان ترتیب
هیچ اصلی به دهر ثابت نیست
خواه اصلی بعید و خواه قریب

جای دیگر عجیب ننماید

آنچه اینجا به چشم تو ست عجیب

خوار گردد به نزد یار، بهار

چون بریار شد عزیز، رقیب

چه توان کرد چون نشد معتاد

بینی خنفسا به نکهت طیب

شماره ۱۳

غم طوقی از آهن شد و برگردنم آویخت

چون ژنده درویش، بلا در تنم آویخت

در گردن دلدار نیاویخته، دستم

بشکست به صد خواری و در گردنم آویخت

آن طفل که پرورده دل بود چو اغیار

افتاد ز چشم من و در دامنم آویخت

بدگویی جهال به بوم و برم آشفست

بیغاره حساد به پیرانم آویخت

ببرید طبیعت ز هواهای دلم سر

و آورد ویکایک به سر برزنم آویخت

بلبل صفت آفات سخن گفتن شیرین

در خانه و در لانه و در گلشنم آویخت

چون منطق شیرین مرا دید زمانه

از طاق

فلک در قفس آهنم آویخت

بگداخت تنم شمع صفت وین دل سوزان

چون شعله فانوس به پیراهنم آویخت

هر چیز کزان بیش دلم داشت تنفر

چون پرده تازی به در روزنم آویخت

تاریکی افکار حریفان چو حجابی

گرد آمد و دریش دل روشنم آویخت

حلاج صفت، تا ز چه گفتم سخن حق

از دار بلا این فلک ریمنم آویخت

شماره ۱۴

بسوختم زبیداد چرخ و خواهد سوخت

کسی که علم فراموش کرد و جهل آموخت

بگو به سایه دیوار دیگران خسبد

کسی که خانه خود را به دیگران بفروخت

وطن زکید اجانب درون آتش و ما

به سر زنیم و بنالیم از اینکه آمل سوخت

شکافتیم و دربیدیم و سوختیم ز جهل

به زیب پیکر ما گر جهان قبایی دوخت

بود زخون فقیر آنکه شربتی نوشید

بود ز مال یتیم آنکه ثروتی اندوخت

درین میانه بهارا نصیب رنجبر است

به هر کجا که ز بیداد آتشی افروخت

شماره ۱۵

همین نه ازستم چرخ شهرآمل سوخت

که از عطش به ری امسال سبزه و گل سوخت

بجای شمع برافروخت در چمن گل سرخ

بجای شهپر پروانه بال بلبل سوخت

به باغ، بید معلق ز تشنگی چون شمع

گرفت لرزه و ازپای تا به کاکل سوخت

تو ای سحاب کرم قطره ای فشان بر خاک

که چه لاله سیه گشت وزلف سنبل سوخت

ز حال خلق تغافل بس است ای وزرا

که خانمان ضعیفان ازین تغافل سوخت

به کار ملک تعلل بس است ای امرا

که شهر دلکش آمل ازین تعلل سوخت

به داغ هیچ عزیزی خدا نسوزاند

هر آن دلی که بر احوال شهرآمل سوخت

بهار گفت تو کل به حق کنید دروغ

که برق غفلت ماخرمن تو کل سوخت

شماره ۱۶

حشمت محتشمان مایه مرگ فقر است

داد ازین رسم فرومایه که در شهر شماست

یا رب این شهر چه شهر ست و چه خلقند این خلق

که به هر رهگذری نعل غریبی پیدا است

می شنیدم سحری طفل یتیمی می گفت:

هر بلایی که به ما می رسد از این وزراست

خانه

«محتشم» آباد که از همت او

شیون و غلغله در خانه مسکین و گداست

از خدایش به حقیقت نرسد برگ مراد

آنکه فارغ ز غم و محنت مخلوق خداست

نوشداروی نصیحت چه دهد سود بهار

به مریضی که به هر قاعده محکوم فناست

شماره ۱۷

عشقت آتش به دل کس نزند تا دل ماست

کی به مسجد سزد آن شمع که در خانه رواست

به وفایی که نداری قسم ای ماه جبین

هر جفایی که کنی بر دل ما عین وفاست

اگر از ربختن خون منت خرسندی است

این نه خون است بیا دست در او زن که حناست

سر زلف تو ز چین مشک تر آورده به شهر

از ختن مشک میخواهید حریفان که خطاست

من گرفتار سیه چرده شوخی شده ام

که به من دشمن و با مردم بیگانه صفاست

یوسف از مصر سفر کرد و بدینجا آمد

گو به یعقوب که فرزند تو در خانه ماست

روزی آیم به سرکوی تو و جان بدهم

تا بکوبند که این، کشته آن ماه لقاست

زود باشد که سراغ من تهمت زده را

از همه شهر بگیری و ندانند کجاست

اگر ت یار جفا کرد و ملامت «راهب»

غم مخور دادرس عاشق مظلوم خداست

شماره ۱۸

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست

ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست

ز چشم شوخ رقیب ای صنم چه پوشی روی؟

پوش قلب خود از وی که آبرو اینجاست

حذر چه می کنی از چشم غیر و صحبت خلق

ز قلب خویش حذر کن که گفت و گو اینجاست

نگاهداری دل از آرزوی نامحرم

که فر و جاه و جمال زن نگو اینجاست

خیال غیر مکن هیچ، کان حجاب لطیف

که چون درد، نبود قابل رفو، اینجاست

شنیده ام به زنی گفت مرد بد عملی

که نیست شوهر و مطلوب کامجو اینجاست

قدم گذار به مشکوی من - که خواهد گفت

به شوهر تو که آن سرو مشکمو

اینجاست!؟

چو این کلام، زن از مرد نابکار شنید

به قلب خوبش بزد دست و گفت: او اینجاست

خدا و عشق و عفافند رهبر زن خوب

بهشت شادی و فردوس آرزو اینجاست

«بهار» پرده موین حجاب عفت نیست

«هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست»

شماره ۱۹

تا به گل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است

هر طرف از شهرت گل داستانی دیگر است

عشق بلبل جلوه گل را نمایان کرد و بس

ورنه گل را در گلستان دوستانی دیگر است

بانگ عشاق وطن غالب ز روی درد نیست
خلق را دربارهٔ ایشان گمانی دیگر است
خرقه و دراعه و داغ جبین حرفیست مفت
صاحبان روح عالی را نشانی دیگر است
گر به سبک مدعی رنگین نمی گویم سخن
رخ متاب از من که عاشق را زبانی دیگر است
از مصیبت ها منال ای دل که در زیر سپهر
هر مصیبت بهر دانا امتحانی دیگر است
گوش جان بگشای و بشنو زانکه اشعار «بهار»
صحبت کرو بیان را ترجمانی دیگر است

شماره ۲۰

وحشت راه دراز از نظر کوتاه ماست
رخ متاب ای دل از این ره که خدا همراه ماست
نیست اصلا خبری در سر بازار وجود
ور همانا خبری هست به خلوتگه ماست
جز تو ای عشق! اگر ما در دیگر زده ایم
جرم بر عقل به هر در زده گمره ماست
گرچهی کند رفیقی به ره ما چه زبان
زان که ما آب روانیم و ره ما چه ماست
ما جگر گوشه کوهیم و پسرخوانده ابر

هر کجا سبزتر آن مزرعه گردشگه ماست

شیر را عار ز زندان نبود وین رفتار

بی سبب مایه فخر عدوی روبه ماست

ای بهار از دگران کارگشایی مطلب

که خدا کارگشای دل کارآگه ماست

شماره ۲۱

شب فراق تو گویی شبان پیوسته است

که زلف هر شبی اندر شب دگر بسته است

دل از تمام علایق گسسته ام که مرا

خیال ابروی او پیش چشم، پیوسته است

نه خنجر و نه کمانست ابروان کجش

که در فضیلت رویش دو

خط برجسته است

نشاط من ز خط سبز آن پسر باری

چنان بود که فقیری زمردی جسته است

ز سبز برگ خط البته آفتی نرسد

به گلبنی که برو صد هزار گل رسته است

ز دولت سر عشق تو زنده ام، ورنه

هزار بار فزون مرگم از کمین جسته است

مباش تند و مغاضب که نعمت دو جهان

نتیجه رخ خندان و طبع آهسته است

ز روی درد نگه کن به شعر من، کاین شعر

تراوش دل خونین و خاطر خسته است

ارادت ار طلبی معنوی بنمای

که از علایق صوری فقیر وارسته است

به سربلندی یاران نهاده گردن و باز

به دستگیری ایشان ز پای ننشسته است

گرفته یار ولی هیچ کام نگرفته

شکسته توبه ولی هیچ عهد نشکسته است

نگفته هیچ دروغ ارچه جای آن بوده

نکرده هیچ بدی گرچه می توانسته است

«بهار» گوی سعادت کسی ربوده به دهر

که خواسته است و توانسته است و دانسته است

شماره ۲۲

نم باران ز بستان گرد رفته است

طبیعت را گلی از گل شکفته است

نسیم آزاد می آید به بستان

چرا پس مرغکان را دل گرفته است

عجب شوری بپاکردست بلبل

ندانم عشق در گوشش چه گفته است

به ما جز عشق و آزادی مده پند

که عاشق حرف مردم کم شنفته است

بهارا بیش از بن درگوش ملت

مزن گلبانگ آزادی که خفته است

شماره ۲۳

تو اگر خامی و ما سوخته، توفیر بسی است

شعله عشق نه گیرنده هر خاروخی است

هر طیبی نکند چاره این مرده دلان

که دواي دل ما در کف عیسی نفسی است

گر دل سوخته ره برد به جایی نه عجب

سوی حق راهبر موسی عمران، قبسی است

کاروانی است پراکنده و سرگشته ولیک

خاطر گمشدگان شاد به بانگ جرسی است

طفل را گوشه گهواره جهانی است فراخ

همه آفاق بر همت مردان قفسی است

ای توانگر تو به زر شادی و دانا به ضمیر

هر کسی را به جهان گذران ملتسمی است

شهر ما با

عسس و محتسب از دزد پر است

ای خوش آن شهر که در باطن هر کس عسسی است

سال ها حلقه زدم بر در این خانه «بهار»

بود ظنم به همه عمر که در خانه کسی است

شماره ۲۴

شیرین لبی که آفت جان ها نگاه اوست

هرجا دلیست بسته زلف سیاه اوست

کردم سراغ دل ز مقیمان در گهش

گفتند رو بجوی مگر فرش راه اوست

گویند یار خون دل خلق می خورد

وان لعل سرخ و دست نگارین کواه اوست

او پادشاه کشور حسنست و ما اسیر

و آن زلف پر خم و صف مژگان سپاه اوست

گفتم به قتل من چه بود عذر آن نگار؟

گفتند خوی سرکش او عذرخواه اوست

گفتم بغیر عشق چه باشد گناه من

گفتند زندگانی عاشق گناه اوست

جانا بهار صید زبان بسته ایست لیک

چیزی که مایه نگرانی است آه اوست

شماره ۲۵

غم مخور جانا در این عالم که عالم هیچ نیست

نیست هستی جز دمی ناچیز و آن دم هیچ نیست

گر به واقع بنگری بینی که ملک لایزال

ابتدا و انتهای هر دو عالم هیچ نیست

بر سر یک مشت خاک اندر فضای بی کنار

کر و فر آدم و فرزند آدم هیچ نیست

در میان اصل های عام جز اصل وجود

بنگری اصلی مسلم و آن مسلم هیچ نیست

دفتر هستی وجود واحد بی انتها است

حشو این دفتر اگر بیش است اگر کم هیچ نیست

در سراپای جهان گر بنگری بینی درست

کاین جهان غیر از اساس نامنظم هیچ نیست

چیزی از ناچیز را عمر و زمان کردند نام

زندگی چیزی ز ناچیز است و آن هم هیچ نیست

عمر، در غم خوردن بیهوده ضایع شد «بهار»

شاد زی باری که اصلا شادی و غم هیچ نیست

شماره ۲۶

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست

قصر سلطان امن تر از کلبه درویش نیست

طاهر آن دامان کزو دست امیدی دور نه

قادر آن سلطان کزو قلب فقیری ریش نیست

گر ز خون من نگین شاه

رنگین می شود

گو بریز این خون که مقدار نگینی بیش نیست

بر کس ای قاضی به خون من منه بهتان از آنک

قاتل من در جهان جز عشق کافر کیش نیست

ای صبا با خسرو خوبان بگو درد فراق

بر دل من کمتر از این حبس و این تشویش نیست

گر دلت با من نباشد قصر تجریش است بند

ور دلت با من بود زندان کم از تجریش نیست

در صفوف واپسین جا داد یارم ورنه کس

زبن رقیبان در صف عشق وی از من پیش نیست

دل به اقبال جهان ای صاحب دولت مند

کاین جهان در اختیار عقل دوراندیش نیست

نعمت او بی تغیر، امن او بی انقلاب

راحت او بی تراحم، نوش او بی نیش نیست

تجربت کردم رهی سوی سرای عافیت

راست تر زین ره که من بگرفته ام در پیش نیست

من نی ام مسعود و بواحمد ولی زندان من

کمتر از زندان نای و قلعه مندیش نیست

گر توپی انسان «بهار» اندوه نوع خویش دار

ورنه حیوان هم نیابی کاو به فکر خویش نیست

به کشوری که در آن ذره ای معارف نیست

اگر که مرگ بیارد کسی مخالف نیست

بگو به مجلس شورا چرا معارف را

هنوز منزلت کمترین مصارف نیست

و کیل بی هنر از موش مرده می ترسد

ولی ز مردن ابناء نوع خائف نیست

کند قبیله دیگر حقوق او پامال

هر آن قبیله که بر حق خویش واقف نیست

نشاط محفل ناهید و نغمه داود

تمام یکسره جمع است حیف «عارف» نیست

«بهار» عاطفه از ناکسان مدار طمع

که در قلوب کسان ذره ای عواطف نیست

اصلاح آشیانه به دست من و تو نیست

توفیر آب و دانه به دست من و تو نیست

گر کارها به وفق مرادت نشد مرنج

چون اختیار خانه به دست من و تو نیست

در کارهای رفته مکن داوری کزان

جز قصه و فسانه به دست من و تو نیست

خامش نشین که تعبیه نظم این جهان

از حکمتست یا نه به دست من و تو

نیست

خرسند باش تاگذرد خوش دو روز عمر

گرداندن زمانه به دست من و تو نیست

خوش باش و عشق ورز و غنیمت شمار عمر

کاین دهر جاودانه به دست من و تو نیست

ره ناپدید و غیب ندانستی «بهار»

می خور جز این بهانه به دست من و تو نیست

شماره ۲۹

شاهدی کز پی او دیده گریانی نیست

نوبهاریست که هیچش نم بارانی نیست

گر شبانگه نشود دیده ابری گریان

بامدادان به چمن غنچه خندانی نیست

الله الله مکن ای ابر چنین سنگدلی

کز عطش در دل افسرده ما جانی نیست

گرتوبر سبزه وربحان نکنی مرحمتی

برلب جوی دگر سبزه وربحانی نیست

آتش جور عدو بس، تو دگر باد مدم

مستان آب کسی را که به کف نانی نیست

ای بهار ار به حقیقت رسی اولی است که چرخ

سنگ بارد به چنین شهر که انسانی نیست

شماره ۳۰

در پایش اوفتادم و اصلا ثمر نداشت

تا خون من نریخت ز من دست برداشت

دل خون شد از نگاهش و بر خاک ره چکید

بیچاره بین که طاقت یک نیشتر نداشت

چون سر نداشتیم عبث دست و پا زدیم

آری ز پا فتاد هر آن کس که سر نداشت

در خون طپیدم ز دل زار خویش بود

ورنه خدنگ ناز تو چندان خطر نداشت

از گریه سود نیست که من خود به چشم خویش

دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت

یا مرگ یا وصال که فرهاد کوه کن

در عاشقی جز این دو خیالی دگر نداشت

گمنام زیست هر که ز مرگ احتراز کرد

جاوید ماند آنکه ز مردن حذر نداشت

جانی که داشت کرد نثار رخت «بهار»

جانا بر او ببخش کزین بیشتر نداشت

شماره ۳۱

در مسیل مسکنت خفتیم و چندی برگذشت
سر ز جا برداشتیم اکنون که آب از سرگذشت
تیغ بر سر خورده فرهادا برآور سر ز خواب
کافتاب از تیغ کوه بیستون اندرگذشت
اهرمن ملک سلیمان پیمبر غصب کرد
دیو بر بنگاه کیکاوس نام آورگذشت
پیش

این روز سیه، گشتند بالله روسفید
روزهایی کز سیه بختی برین کشور گذشت
هست بالله سهل و آسان پیش دزد خانگی
زحمت دزدی که از بام آمد و از در گذشت
تازه گشت از فرقه قزاق در دوران ما
آنچه از خیل غزان در دوره سنجرگذشت
در دهان اهل دانش فرقه غز خاک ریخت
وای خاکم بر دهان برما از آن بدترگذشت
هیچ نگذشت از ستم بر ما ز چنگیز مغول
کز رضاخان ستم کار ستم گسترگذشت

شماره ۳۲

گفتمش هنگام وصل است ای بت فرخار، گفت:

باش اکنون تا برآید، گفتم: از گل خار، گفت:

جانان اندر هجر، گفتم: جان پی ایثار تست

گرچه هست این هدیه در نزد تو بی مقدار، گفت:

عاشقا! این ناله و آه و فغان از جور کیست؟

گفتم: از جور تو معشوق جفاکردار، گفت:

عاشقان را رنج باید برد گفتم: رنج عشق؟

گفت: از آن دشوارتر، گفتم: فراق یار؟ گفت

آنچه سوزد جان عاشق، گفتمش جور رقیب؟

گفت: نی، گفتم: نگاه یار با اغیار؟ گفت:

آری، آری، گفتم: از اغیار نتوان بست چشم

گاه گاهی گوشه چشمی به ما می دار گفت:

چشم مست ما تو را هم ساغری بر کف نهاد؟

گفتم: از میخانه کس بیرون رود هشیار؟ گفت:

ناوک دلدوز ما را شد دلت آماجگاه؟

گفتمش جانان مرا نبود دلی در کار، گفت:

دل بردند از کفت؟ گفتم: بلی گفت: این جفا

از که سر زد؟ گفتم: از آن طره طرار، گفت:

روی دل در پرده حسرت چه پوشی غنچه وار

گفتم: از درد فراق آن گل رخسار، گفت:

گفته دلدار گشت آیین گفتار «بهار»

گفتمش آیین جان است آنچه را دلدار گفت

شماره ۳۳

از دوست بریدیم به صد رنج و ندامت

از دوست به خیر آمد و از ما به سلامت

حالی دل مظلوم مرا غمزه مستش

با تیر زد و ماند قصاصش به قیامت

از عشق حذر کن که بود ما حاصل عشق

خون خوردن و جان کندن و آنگاه ملامت

طی

شد ز جهان چشمه خضر و دم عیسی

ایزد به لب لعل تو داد این دو کرامت

شماره ۳۴

شمعیم و دلی مشعله افروز و دگر هیچ

شب تا به سحر گریه جانسوز و دگر هیچ

افسانه بود معنی دیدار که دادند

در پرده یکی وعده مرموز و دگر هیچ

حاجی که خدا را به حرم جست چه باشد

از پاره سنگی شرف اندوز و دگر هیچ

خواهی که شوی باخبر از کشف و کرامات

مردانگی و عشق بیاموز و دگر هیچ

روزی که دلی را به نگاهی بنوازند

از عمر حسابست همان روز و دگر هیچ
زین قوم چه خواهی که بهین پیشه و رانش
گهواره تراشند و کفن دوز و دگر هیچ
زین مدرسه هرگز مطلب علم که اینجاست
لوحی سیه و چند بدآموز و دگر هیچ
خواهد بدل عمر، بهار از همه گیتی
دیدار رخ یار دل افروز و دگر هیچ

شماره ۳۵

خیزید و به پای خم مستانه سر اندازید
وان راز نهانی را از پرده براندازند
این طرح کج گیتی شایان تماشا نیست
شایان تماشا را طرح دگر اندازید
ذوق بشریت را این عشق کهن گم کرد
عشقی نو و فکری نو اندر بشر اندازید
تا عشق دگرگونی پیدا شود اندر دل
آن زلف چلیپا را در یکدگر اندازید
تا یار که را خواهد تا عشق که را شاید
خود را و حریفان را اندر خطر اندازید
تا عامه شود بیدار تا خاصه شود هشیار
اسرار حقیقت را در رهگذر اندازید

تا حق طلبان گردند از در بدری آزاد

شیخان ریایی را از در بدر اندازید

این محنت بی دردی دردی دگرست آری

گر دست دهد خود را در در دسر اندازید

گر عقل زند لافی دشنام دهید او را

وانجا که جنون آید پیشش سپر اندازید

یک شعله برافروزید از آه دل سوزان

وانگه چو بهار آتش در خشک و تر اندازید

شماره ۳۶

باد بر آن دو سر طره شبرنگ افتاد

حذر ای دل که

میان دو سپه جنگ افتاد

خط بر آن روی نکو دست تطاول بگشود

آه و صد آه که آن آینه را زنگ افتاد

خون دل شد عوض باده به کام من مست

بس که در ساغرم از بام فلک سنگ افتاد

گفتم آید اثری در دلش از ناله و آه

وه که آه از اثر و ناله ز آهنگ افتاد

پیش آن قد خرامنده و آن عارض پاک

گل و سرو و چمن از جلوه و از رنگ افتاد

داغ هجر است که بینی به دل لاله رسید
شور عشق است که بینی به سر چنگ افتاد
گفته ی حافظ و سعدی نکند گوش ، بهار
هر که را نسخه ای از شعر تو در چنگ افتاد

شماره ۳۷

تا به کنج لب آن خال سیه رنگ افتاد
نافه را صدگره از خون به دل تنگ افتاد
آن نه خط است بر آن عارض پرنقش و نگار
رنگ محویست که در دفتر ارژنگ افتاد
سیب از آسیب جهان رست که هم رنگ تو شد
گشت نارنج ز غم زرد که نارنگ افتاد
در رهت چشم من از هفته به هفتاد کشید
در پی ات کار من از گام به فرسنگ افتاد
نرگس از چشم تو چون برد حسد، کور آمد
سرو با قد تو چون خاست بیا، لنگ افتاد
از دل گمشده خوبش فرو بستم چشم
تا مرا دامنت ای گمشده در چنگ افتاد
دانم اندر دل سخت تو نکرده است اثر
نالۀ من که از خون به دل تنگ افتاد
کرد چون همره چنگ این غزل آهنگ، بهار

چنگ دردل زد و با چنگ هم آهنگ افتاد

شماره ۳۸

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد

چندان به لبش بوسه زنم کز سخن افتد

صد بار به پیش قدمش جان بسپارم

یکبار مگر گوشه چشمش به من افتد

ای بر سر سودای تو سرها شده بر باد

دور از تو چنانم که

سری بی بدن افتد

آوازه کوچک دهنش ورد زبان هاست

بیدا شود آن راز که در هر دهن افتد

طوفان حدیث من اگر بگذرد از هند

در زیر لحد ریگ به کفش حسن افتد

شیرین نفتد هر که زند تیشه که این رمز

شوری است که تنها به سر کوهکن افتد

شماره ۳۹

نکاهدم بار، فزایدم درد

نخواهدم یار، چه بایدم کرد

غبار راهی، شدم که گاهی

زکوی دلدار برآیدم گرد

به هر کجا بخت کشاندم رخت

سپهر دوار نمایدم طرد

فلک چو بازی به گرم تازی

فشاردم خوار ربایدم سرد

جهان به دستان درین گلستان

خلاندم خار نمایدم ورد

کجا شوم پیش غم شود بیش

تن آیدم زار رخ آیدم زرد

گر از غم نان به لب رسد جان

ز خوان اغیار نشایدم خورد

به لعب دشمن کجا دهم تن

اگر دو صد بار گشایدم نرد

قسم به ایران کزین امیران

یکی به دیدار نیایدم مرد

بهار مضطر خمش کزین درد

نکاهدم بار فزایدم درد

شماره ۴۰

ملک جهان چون سویس باغ ندارد

لاله باغ سویس داغ ندارد

جز دل ایرانیان خسته درین ملک

یک دل غمگین کسی سراغ ندارد

مست نشاطند خلق و جز من بیمار

کیست که دایم به کف ایام ندارد

یک دل افسرده در تمام ژنو نیست

یک گل پژمرده هیچ باغ ندارد

وادی بی آب و سنگلاخ نیایی

غیر گلستان و باغ و راغ ندارد

شهر و ده اینجاست غرق نور ولیکن

مرکز ایران به شب چراغ ندارد

بلبل گویا به باغ گرم سرود است

لاشخور و کرکس و کلاغ ندارد

عاشق آزرده از رقیب نباشد

بلبلش آشفتهگی ز زاغ ندارد

از غم ایران دلم گرفته به نوعی

کز پی درمان خود فراغ ندارد

جای غزل گفتن بهار همین جاست

حیف که مسکین ملک دماغ ندارد

شماره ۴۱

رخ تو دخلی به مه ندارد

که مه دو زلف سیه ندارد

به هیچ وجهت قمر نخوانم

که هیچ وجه شبه ندارد

بیا و بنشین به کنج چشمم

که کس در این گوشه ره ندارد

نکو

ستاند دل از حریفان

ولی چه حاصل نگه ندارد

حریف کم ظرف ز روی معنی

بود سبویی که ته ندارد

حدیث حال تبه چه داند

کسی که حال تبه ندارد

بیا به ملک دل ار توانی

که ملک دل، پادشه ندارد

عداوتی نیست قضاوتی نیست

عسس نخواهد، سپه ندارد

یکی بگوید به آن ستمگر

بهار مسکین گنه ندارد

شماره ۴۲

دل از تطاول زلف نگار جان نبرد

چو مارگیر کز آسیب مار جان نبرد

به صیدگاه دل آن زلف خم به خم دامیست
که از علایق او یک شکار جان نبرد
دلا تجاهل عارف گزین که صاحب ذوق
محقق است کزین روزگار جان نبرد
بدان تبختر شاهانه گر گشاید رخ
پیاده ایست کز او یک سوار جان نبرد
سلاح عاشقی افتادگیست ورنه کسی
به پهلوانی ازین کار زار جان نبرد
به رهنمایی سیمرخ بست باید دل
و گرنه رستم از اسفندیار جان نبرد
سلامت ارطلبی کفرگوی و رندی کن
که زهد و تقوی از این گیرودار جان نبرد
بگو به ساقی مجلس به باده افیون ریز
و گرنه هیچ کس از این خمار جان نبرد
بر اهل فضل جهان سرد گونه شد دانم
کزین خزان فضیلت بهار جان نبرد

شماره ۴۳

ای دل به صبر کوش که هر چیز بگذرد
زبن حبس هم مرنج که این نیز بگذرد
فرهاد گو به تلخی غم صبر کن که زود

شیرینی تعیش پرویز بگذرد

دوران رادمردی و آزادگی گذشت

وین دوره سیاه بلاخیز بگذرد

مردانه پایدار بر احداث روزگار

کاین روزگار زن صفت حیز بگذرد

ما و تو نیستیم و به خاک مزار ما

بسیار این نسیم فرح بیز بگذرد

این است پند من که ز خوب و بد جهان

نه غره شو، نه رنجه که هر چیز بگذرد

صبح نشاط خندد و آید «بهار» عیش

وین شام شوم و عصر غم انگیز بگذرد

شماره ۴۴

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد

خلق را از طزه ات آشفته تر خواهیم کرد

او از عشق جهانسوزت مدد

خواهیم خواست

پس جهانی را ز شوقت پر شرر خواهیم کرد

جان اگر باید به کوی ات نقد جان خواهیم داد

سر اگر باید به راهت ترک سر خواهیم کرد

در غم عشق تو با این ناله های دردناک

اختر بیدادگر را دادگر خواهیم کرد
هرکسی کام دلی آورده در کویت به دست
ماهم آخر در غمت خاکی به سر خواهیم کرد
تا جهانی درخور شرح غمت پیداکنیم
خویش را زین عالم فانی بدر خواهیم کرد
تا که ننشیند به دامانت غبار از خاک ما
روی گیتی را ز آب دیده تر خواهیم کرد
یا ز آه نیم شب، یا از دعا، یا از نگاه
هرچه باشد در دل سخت اثر خواهیم کرد
لابه ها خواهیم کردن تا به ما رحم آوری
ور به بی رحمی زدی فکر دگر خواهیم کرد
چون بهار از جان شیرین دست بر خواهیم داشت
پس سرکوی تو را پرشور و شر خواهیم کرد

شماره ۴۵

لب لعل تو می فروشی کرد
چشم مست تو باده نوشی کرد
این خطاها چو دید حاجب حسن
زان خط سبز پرده پوشی کرد
چه پراکنده گفت زلف، که دوش
خم شد و با تو سر به گوشی کرد

راز دل با لبیت نگفته، خطت

سر بر آورد و تیزهوشی کرد

عاقبت سست گردد اندر هجر

هر که با عشق سخت کوشی کرد

خار، هر سرزنش که کرد، بهار

غنچه تنگ دل خموشی کرد

شماره ۴۶

در غمش هر شب به گردون پیک آهم می رسد

صبر کن ای دل شبی آخر به ما هم می رسد

شام تار بک غمش را گر سحر کردم چه سود

کز پس آن نوبت روز سیاهم می رسد

صبر کن گر سوختی ای دل ز آزار رقیب

کاین حدیث جانگداز آخر به شاهم می رسد

گر گنه کردم عطا از شاه خوبان دور نیست

روزی آخر مژده ی عفو گناهم می رسد

شماره ۴۷

مشتاقی و صبوری با هم قرین نباشد

این باشد آن نباشد آن باشد این نباشد

با انگبین لبیت را سنجیده ام مکرر

شهدی که در

لب تست در انگبین نباشد

قومی به فکر مشغول قومی بدین گرفتار

غافل که آنچه جویند در کفر و دین نباشد

در نکته دهانت هر کس کند گمانی

تا تو سخن نگویی کس را یقین نباشد

ماه فلک ز حسنت خواهد برد نصیبی

ورنه همیشه سیرش گرد زمین نباشد

خواهم سایم سر ارادت بر آستانت

شرمنده ام که چیزیم در آستین نباشد

یابد ز دام زلفش صید دلم رهایی

گر چشم صید گیرش اندر کمین نباشد

با ترکناز چشمش نیکو مقاومت کرد

حقا که چون دل من حصنی حصین نباشد

گفتم بهار مسکین خواهد گلی ز باغت

گفتا خزان رسیده است گل بعد ازین نباشد

شماره ۴۸

اگر تو رخ بنمایی ستم نخواهد شد

ز حسن و خوبی تو هیچ کم نخواهد شد

برون ز زلف تو یک حلقه هم نخواهد رفت

کم از دهان تویی ذره هم نخواهد شد

گرم دو بوسه دهی جان دهم به شکرانه

کرم ز خاطر اهل کرم نخواهد شد

تو پاک باش و برون آی بی حجاب و مترس

کسی به صید غزال حرم نخواهد شد

اگر بر آن سری ای ماهرو که روز مرا

کنی سیاه به زلفت قسم، نخواهد شد

گرم زنی چو قلم بند بند، این سر من

ز بند گیت جدا یک قلم نخواهد شد

رقیب گفت بهار از تو سیر شد، هیهات

به حرف مفت، کسی متهم نخواهد شد

شماره ۴۹

سر آزاده[□] ما منت افسر نکشد

تن وارسته[□] ما حسرت زیور نکشد

ما فقیران تهی دست ز خود بیخبریم

جز سوی حق دل ما جانب دیگر نکشد

ما گداییم ولی قصر غنا منزل ماست

هر که شد همدم ما منت قیصر نکشد

خضر ماییم که خاک ره ما آب بقاست

هر که شد همره ما ناز سکندر نکشد

تا که ما راست سر رشته[□] تسلیم به دست

بادپای فلک از رشته ما سر نکشد

پدر دهر چو در مهد صفا بیند طفل

ناز او را کشد آن گونه که مادر نکشد

بشتابید سوی حق که

نگردد منعم

تا گدا رخت به درگاه توانگر نکشد

کی کند سیر گلستان صفا، ابراهیم

تا ز تسلیم و رضا رخت در آذر نکشد

هر دلی را نبود تاب غم عشق «بهار»

تا دلاور نبود بار دلاور نکشد

شماره ۵۰

گر چون تو نقشی ای صنم نقاش چین در چین کشد

عمر درازی بایش کان زلف چین در چین کشد

گر سنبل و نسرين کشد از خط رخسار تو سر

رویت خط بیحاصلی بر سنبل و نسرين کشد

گر دل به زلفت افکنم خال تو گردد رهنم

ور بالبت دل خوش کنم چشم تو از من کین کشد

جور تو را از عاشقان من دوست تر دارم به جان

آری جفای خواجه را خدمتگر دیرین کشد

گر کرده گیتی شهره ات ور حسن داده بهره ات

هم بر بیاض چهره ات روزی خط ترقین کشد
آن زلف بار جان کشد وین دل غم هجران کشد
تا آن کشد چونان کشد تا این کشد چونین کشد
جانا بهار از جان کشد بار غم هجر تو را
فرهاد باید تا ز جان بار غم شیرین کشد

شماره ۵۱

باز آمد آن ترک ختا کز بیقراران کین کشد
یارب مبادا کز خطا خط بر من مسکین کشد
دلدادگان از هر طرف بر گرد او بر بسته صف
بگرفته دامانش به کف گه آن کشد گه این کشد
گر جان به کف باید نهاد این بنده مسکین نهد
ور بار غم باید کشید این خاطر غمگین کشد
گر باغبان گل پرورد کز وی زمانی برخوردار
یا زحمت کانون برد یا محنت تشرین کشد
ای بلبل شیرین زبان به گر نبندی آشیان
در گلشنی کشش باغبان صد منت از گلچین کشد
خسرو نداند از گدا رندی که در ویرانه ای
بر کف می گلگون نهد در بر بتی شیرین کشد
جانا کشد جان بهار اندر شکنج زلف تو
زنجی که نالان صعوه ای از چنگل شاهین کشد

گل مقصود

نچید آن که چو من خوار نشد
نشد آزاد ز غم هر که گرفتار نشد
یوسف مصر نشد آن که به بازار وجود
پیره زالی به کلافیش خریدار نشد
همره نوح نشد، همسر داود نگشت
هر که خدمتگر آهنگر و نجار نشد
از رهش پای مکش دامنش از دست منه
فکر یکبار دگر کن اگر این بار نشد
صنما پرده ز رخ برکش و بر قلب فکن
که حجاب رخ زن حافظ اسرار نشد
چهره بگشای و ز چشم بد اغیار مترس
که گل آزرده دل از چشم بد خار نشد
در پس پرده ناموس نهان شو زیرا
چادر و پیچه حجاب زن بد کار نشد
زن که با حسن خداداده نیاموخت هنر
لایق همسری مردم هشیار نشد
دیو پتیاره بود گرچه بود نیکوروی
زن که با نامزد خویش وفادار نشد

عفت دختر دوشیزه نهالی است بهار

که چو شد کننده ز جا سبز دگر بار نشد

شماره ۵۳

نسیم صبحدم از کوهپایه باز آمد

درخت سرو ز شادی به اهتزاز آمد

بیا که طره سنبل ز شوق گشت پریش

بیا که دیده نرگس به راه باز آمد

به یاد حضرت زردشت جام باده بنومن

که جشن حضرت جمشید جم فراز آمد

تو ناز می کن و دل می شکاف و رخ می تاب

که پیش ناز توام نوبت نیاز آمد

بین که از در فرغانه می وزد امروز

همان نسیم که دوش از ره حجاز آمد

شماره ۵۴

راستی روی نکویش به گلستان ماند

خط و خالش به گل و سبزه وریحان ماند

نه همیشه دو رخ تازه بود، چون گل سرخ

که دهانش به یکی غنچه خندان ماند

دستگاهی که در آنجا نبود حوروشی

گر همه باغ بهشت است به زندان ماند

چکنم گر به غمت شهره نباشم در شهر

عشق در دل نتوان گفت که پنهان ماند

تجربت شد که ز هجران نتوان رست به صبر

زان که در دیست صبوری که به درمان ماند

هر که را نیست

به دل عشق و به سر سودایی

حیوانی است منافق که به انسان ماند

نه عجب گر بچکد خون دل از چشم بهار

پیش آن غمزه خونین که به پیکان ماند

خطه دلکش بجنورد بهشتی است در بغ

کز خراسان بود و هم به خراسان ماند

شماره ۵۵

آن خط سبز بین که چه زیبا نوشته اند

گویی خط از عبیر به دیبا نوشته اند

در معنی لب تو ز شنگرف نقطه ای

بر گل نهاده شرح به بالا نوشته اند

یا نسختی ز مهر گیا ثبت کرده اند

یا سر خطی بحون دل ما نوشته اند

یا با خط غبار به گرد عقیق تر

رمزی ز زنده کردن موتی نوشته اند

شرحی ز نوشداروی کاوس داده اند

رازی ز معجزات مسیحا نوشته اند

آیات حسن مطلق و اسرار عشق پاک

بالاجورد بر گل رعنا نوشته اند

جز عشق، صانعی نبود در جهان «بهار»

بیهوده گفته اند جز این یا نوشته اند

شماره ۵۶

دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند

شو بار سفر بند که یاران همه رفتند

آن گرد شتابنده که در دامن صحراست

گوید چه نشینی که سواران همه رفتند

داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو

کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند

گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست

کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند

افسوس که افسانه سرایان همه خفتند

اندوه که اندوه گساران همه رفتند

فریاد که گنجینه طرازان معانی

گنجینه نهادند به ماران، همه رفتند

یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران

تنها به قفس ماند و هزاران همه رفتند

خون بار بهار از مژه در فرقت احباب

کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

شماره ۵۷

دلفریبان که به روسیه ی جان جا دارند

مستبدانه چرا قصد دل ما دارند

دلبران خودسر و هرجایی و روسی صفتند

ورنه در خانه غیر از چه سبب جا دارند

گاه لطف است و خوشی گاه عتابست و خطاب

تا چه از این همه پلتیک تقاضا دارند

خوبرویان اروپا

ز چه در مردن ما

حیله سازند گر اعجاز مسیحا دارند

گرچه در قاعده حسن و سیاسات جمال

مسلک آنست که خوبان اروپا دارند

عاشقان را سر آزادی و استقلال است

کی ز پلتیک سر زلف تو پروا دارند

صف مژگان تو را دست سیاسی است دراز

با نفوذی که به معموره ی دل ها دارند

دل مسکین من از قرض یکی بوسه گذشت

با شروطی که لبان تو مهیا دارند
به چه قانون، سپه ناز تو ای ترک پسر
در حدود دل یاران سر یغما دارند
این چه صلحی است که در داخله کشور دل
خیل قزاق اشارات تو ملوا دارند
به کمیسیون عرایض چکنم شکوه ز تو
که همه حال من بیدل شیدا دارند
ما به توضیح دو چشمان تو قانع نشویم
زان که با خارجیان الفت و نجوا دارند
در پناه سر زلف تو بهارستانی است
که در او هیئت دل مجلس شوری دارند
رازداران تو در انجمن سری دل
نطقی از رمز دهان تو تمنا دارند
دل غارت شده در محضر عدلیه عشق
متظلم شد و چشمان تو حاشا دارند
سخن تازه عجب نیست ز طبع تو «بهار»
که همه مشرقیان منطق گویا دارند

شماره ۵۸

خوبروبان یار را در عین یاری می کشند
دوستان را به جرم دوستداری می کشند

مرغ وحشی چون نمی افتد به دست کودکان

مرغ دستاموز را با زجر و خواری می کشند

شاهدان دیرجوش از دوستان باوفا

زود سیر آیند و ایشان را به زاری می کشند

دوستان خاص را مانند مرغ خانگی

در عروسی و عزا بر رسم جاری می کشند

سر شبانان فی المثل گوساله پا بسته را

در قبال جستن گاو فراری می کشند

تا مگر از کید بدخواهان دمی ایمن شوند

نیکخواهان را ز فرط خام کاری می کشند

بهر قربان بر سر راه حسودان دو رو

غمگساران را به جای غمگاری می کشند

چون وزبر و پیل و رخ از کار افتادند و

شاه

ماند بی اصحاب با یک زخم کاری می کشند

تجربت ها کرده ایم از کار دولت ها «بهار»

گر نکشتی اختیاری، اضطراری می کشند

شماره ۵۹

پیوند ببندند بتان لیک نیاند

ور زان که بیاند بگویند و نیاند

وانگه چو بیایند نخندند و ز عشاق
خواهند که شان هیچ نبوسند و نگایند
گویند نباتی را، مردم به دهان در
گیرند، ولی نه بکنند و نه بخایند
این یوسفکان گرچه عزیزند ولیکن
ای کاش که هیچ از شکم مام نزایند
ور زان که بزادند شوند آبله رویان
تا زشت شوند و دل مردم نربایند
ور زان که ربودند بمیرند که عشاق
بر جای غزل نوحه بر ایشان بسرایند

شماره ۶۰

میان ابرو و چشم توگیر و داری بود
من این میانه شدم کشته این چه کاری بود
تو بی وفا واجل در قفا و من بیمار
بمردم از غم و جز این چه انتظاری بود
مرا ز حلقه ی عشاق خود نمیراندی
اگر به نزد توام قدر و اعتباری بود
در آفتاب جمال تو زلف شبگردت
دلم ربود و عجب دزد آشکاری بود
به هر کجا که بیستیم باختیم ز جهل

قمار جهل نمودیم و خوش قماری بود
تمدن آتشی افروخت در جهان که بسوخت
زعهد مهر و وفا هرچه یادگاری بود
بنای این مدنیت به باد می دادم
اگر به دست من از چرخ اختیاری بود
میثی خوریم به باغی نهان ز چشم رقیب
اگر تو بودی و من بودم و بهاری بود

شماره ۶۱

اسیر خود شدن تا کی ز خود وارستنی باید
ز تن کامی نشد حاصل به جان پیوستنی باید
به فرمان تن خاکی به خاک اندر بسی ماندم
به بام آسمان زین پست منظر جستنی باید
به لوٹ خاکیان آمیخت دامان دل پاکم
به آب معرفت دامان دل را شستنی باید
به هر کس دوستی بستم در آخر دشمن من شد
به حکم امتحان زین دوستان بگستنی باید
سراسر دشمنی خیزد ز کام دوستان بر
من

به رغم دوستان با دشمنان بنشستنی باید
ز شیخ و صوفی و واعظ گسستم رشته الفت

مرا با خادم میخانه پیمان بستنی باید

مرا یاران من گویند کز می توبه بشکستی

من از اول نکردم توبه تا بشکستی باید

بهار اندر حرم چندین چه جویی اهل معنی را

به نیروی طلب دیرمغان را جستنی باید

شماره ۶۲

کنون که کار دل از زلف یار نگشاید

سزد گر از من آشفته کار نگشاید

بلی ز عاشق آشفته کی گشاید کار

چو کار دل ز سر زلف یار نگشاید

ز روزگار در این بستگی چه شکوه کنم

دری که بست قضا روزگار نگشاید

در انتظار بسی کوفتیم آهن سرد

دریغ از آن که در انتظار نگشاید

به اختیار دل این کار بسته بگشایم

ولی زمانه در اختیار نگشاید

ز اشک بگذرم و دیده شعله بار کنم

که کارم از مژه اشکبار نگشاید

گل وفا ز نکویان طمع مدار بهار

که غنچه هوس از این بهار نگشاید

آن چه شعله است کزان راهگذار می آید

یا چه برقیست که دایم به نظر می آید

ظلماتیست جهانگیر که چون سیل روان

مژده آب حیاتش ز اثر می آید

زاده فکر من است این که پس از چندین قرن

به سفر رفته و اکنون ز سفر می آید

دیده بگشای و در آغوش بگیرش کز مهر

پسری بر سر بالین پدر می آید

اگر این فتنه گری زان خط سبز است چه باک

خوش بود فتنه گر از دور قمر می آید

پا و سر می شکنند راه خرابات ولی

مرد وارسته از بن راه بسر می آید

ای دل از کو تهی دست طلب شکوه مدار

صبر کن عاقبت آن نخل به بر می آید

هر کجا بگذرد آن سرو خرامنده بهار

خاک راهش به نظر کحل بصر می آید

از ما بجز از وفا نیاید

وز یار بجز جفا نیاید

دلبر چه بلا بود که هرگز

نزد من مبتلا نیاید

حرزی است مرا نهران کزان حرز

در خانه □ ما بلا

نیاید

من کوه غم توام ولیکن

زین کوه دگر صدا نیاید

در خانه □ ما نیایی آری

منعم بر بینوا نیاید

شادان، خبر غمی نپرسد

سلطان به سر گدا نیاید

و آن را که قدم به فرش دیباست

در خانه ی بوربا نیاید

آخر ز خدا بترس اگر هیچ

از روی منت حیا نیاید

گویی که ز عشق دست بردار

این کار ز دست ما نیاید

من زلف تو مشک چین نخوانم

کز اهل ادب خطا نیاید

بر ما قلبت چرا نسوزد؟

بر ما رحمت چرا نیاید؟

بیگانه بود «بهار» آنجا

کاوازه آشنا نیاید

شماره ۶۵

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید

قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید

فصل گل می گذرد هممنفسان بهر خدا

بنشینید به باغی و مرا یاد کنید

عندلیبان! گل سوری به چمن کرد ورود

بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید

یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان

چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید

هر که دارد ز شما مرغ اسیری به قفس

برده در باغ و به یاد منش آزاد کنید

آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک

فکر و بران شدن خانه صیاد کنید

شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب

یاد پروانه هستی شده بر باد کنید

بیستون بر سر راه است مباد از شیرین

خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید

جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه

ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید

گر شد از جور شما خانه موری ویران

خانه خویش محالست که آباد کنید

کنج و برانه زندان شد اگر سهم بهار

شکر آزادی و آن گنج خداداد کنید

شماره ۶۶

بهار مژده نو داد فکر باده کنید

ز عمر خویش در تن فصل استفاده کنید

خورید باده، مدارید غصه کم و بیش

که غصه کم شود از باده را زیاده کنید

مناسب است به شکرانه مقام رفیع

گر التفات به یاران اوفتاده کنید

به باد رفت سرشمع و همچنان می گفت

که فکر مردم هستی به باد داده کنید

صبا بگو به رقیبان که آسمان

نگذاشت

که بیش ازین به من بینوا افاده کنید

هجوم عام به قتل بهار نیست ضرور

که خود به قتلگه آید اگر اراده کنید

حیله ها سازد در کار من آن ترک پسر
تا دل خویش به او بازدهم بار دگر
گه فرو ریزد بر لاله تر مشک سیاه
گه بیاراید مشک سیه از لاله تر
چون مرا بیند دزدیده سوی من نکرد
من ندانم چه کنم یارب ازین دزد نگر
ترک من حیله بسی داند در بردن دل
داشت باید دل از حیله ترکان به حذر
دل ازین ترکان برگیر که این سنگ دلان
همه نیرنگ طرازند و همه افسونگر
چون ز دست تو دل تو بر بودند به زرق
ز تو جان تو ربایند به افسون دگر
حبذا کشور ری و آن همه خوبان که دروست
که همه حور نژادند و همه ماه پسر
به سخن گفتن ماهند چو گوبند سخن
به کمر بستن سرونند چو بندند کمر
اندر آن کشور جز روی نکو هیچ مجوی
کز نکوروئی آراسته اند آن کشور
هیچ در ایشان آئین دل آرای نیست

در دبستان مگر این درس نکردند زبر
بیهده نیست که از من بر بودند آن دل
که نهان داشتم از حمله ترکان ز نظر
دلکی هست مرا وین همه دلبر در پیش
نتوان دادن یک دل، به هزاران دلبر
به بتی دادم آن دل که مرا بود به دست
ای دریغا که مرا نیست جز این دل دیگر
وان بت من سوی ری رخت فرو بست و برفت
من چنین ماندم بی دل به خراسان اندر
نیست کس تا چو دل خوبش دلی خواهم ازو
دل فروشی را بازار بیستند مگر
روز از این حسرت تا شام نشینم غمگین
شام ازین انده تا بام شمارم اختر
گر نیاساید از حسرت و اندوه، رواست
هر کرا نیست چو من از دل و دلدار خبر

شماره ۶۸

نیست کسی را نظر به حال کس امروز
وای به مرغی

که ماند در قفس امروز

گر دهدت دست خیز و چاره خود کن

داد مجو زان که نیست دادرس امروز
آن که به پیمان و عهد او شدم از راه
نیست بجز کشتن منش هوس امروز
وان که دو صد ادعا به عشق فزون داشت
بین که چه آهسته می کشد نفس امروز
همتی ای دل که پس نمانی از اغیار
پیش نیفتد کسی که ماند پس امروز
خانه خدا گو به فکر خانه □ خود باش
زان که یکی گشته دزد با عسس امروز
ملت جاهل مکن مجادله با بخت
فروبرگی به دانش است و بس امروز
خود غم خود می خور ای بهار که هرگز
کس نکند فکری از برای کس امروز

شماره □ ۶۹

نرگس غمزه زنش بر سر ناز است هنوز
طره □ پرشکنش سلسله باز است هنوز
عاشقان را سپه ناز براند از در دوست
بر در دوست مرا روی نیاز است هنوز
خاک محمود شد از دست حوادث بر باد
در دلش آتش سودای ایاز است هنوز

هر کسی را سر کوی صنمی شد مقصود
مقصد ساده دلان خاک حجاز است هنوز
گرچه شد عمر من از خط تو کوتاه ولی
دست امید به زلف تو دراز است هنوز
مسجد حسن تو از خط شده ویران لیکن
طاق ابروی تو محراب نماز است هنوز
روزی ای گل به چمن چشم گشودی از ناز
چشم نرگس به تماشای تو باز است هنوز
زین تحسره که چرا سوخت پر پروانه
شمع دلسوخته در سوز و گداز است هنوز
باز شد شهپر مرغان گرفتار بهار
بستگی هاست که در دیده ی باز است هنوز

شماره ۷۰

ای مصور نقش آن سر نهانش را بکش
موشکافی ها کن و موی میانش را بکش
سیل اشگ از جویبار دیده اول کن روان
زان سپس آن قد چون سرو روانش را بکش
گرز موی خامه شنگرفی جهد بر صفحه، زان
نکته ای شیرین فروگیر و دهانش را بکش
چون مرا بیند ز شرمش برچکد خوی از

عذار

گر توانی آن عذار خوی دستان را بکش

یا مکش آن ابروانش یا اگر خواهی کشید

نقش‌ها بگذار و ناز ابروانش را بکش

آن گرانبار سرینش را بکش بر روی ساق

ور کشیدی محنت بار گرانش را بکش

چشم برهم نه، چو چشم مست او خواهی کشید

ور گشودی، همچو من آه و فغانش را بکش

غمزه اش را گر ندانی چیست من دارم به دل

از دل من غمزه‌های جان ستانش را بکش

شماره ۷۱

در گوش دارم این سخن از پیر می فروش

کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش

خواهی که خنده ساز کنی چون غرابه خند

خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش

کآن یک هزار خنده نموده است و دیده تر

وین یک هزار جرعه کشیدست و لب خموش

پوشیده می بنوش که سهل است این خطا

با رحمت خدای خطابخش جرم پوش

بر دوش اگر سبوی می آری به خانقاه

بہتر کہ بار منت دونان کشی بہ دوش
زاهد کہ دین فروشد و دنیا طلب کند
او را کجا رسد کہ کند عیب می فروش
روزی دو کاستین مرادت بود بہ دست
در باب قدر صحبت رندان ژندہ پوش
یاری و بادہ ای و کتابی و گوشہ ای
گر دست داد پای بہ دامان کش و مکوش
گر دین و عقل نیست مرا زاہدا مخند
ور تاب و ہوش نیست مرا ناصحا مجوش
کانجا کہ عشق خیمہ زند نیست عقل و دین
و آنجا کہ یار جلوہ کند نیست تاب و ہوش
ای مہربان طیب چہ پرسی ز حال من؟!
چون است حال رند قدح گیر جرعہ نوش
پارینہ مست بودم و دوشینہ نیز مست
وامسال ہمچو پارم و امروز ہمچو دوش
خیز ای بہار عذر گناہان رفتہ خواہ
زان پیشتر کہ مژدہ رحمت دہد سروش

شمارہ ۷۲

کسی کہ افسر ہمت نہاد بر سر خویش
بہ دست کس ندهد اختیار کشور خویش

بگو به سفله که در دست اجنبی ندهد

کسی که نان پدر خورده، دست مادر خویش

چه غم عقیده[□] ما را اگر به قول سفیه

کسی به

کشور خود گرد کرده لشگر خویش

در آب و خاک و هواهای خویش آزادیم

رقیب گو بگدازد میان آذر خویش

حقوق نفت شمال و جنوب خاصه[□] ماست

بگو به خصم بسوزان به نفت پیکر خویش

ز من بهار بگو با برادران حسود

به رایگان نفروشد کسی برادر خویش

شماره[□] ۷۳

مکن تو با دل من بیش از این به جور سلوک

که ملک زیر و زبر می شود ز جور ملوک

لبت به نغمه[□] جان بخش چون مسیحا، جان

دهد به پیکر بی روح مردم مفلوک

وفا کنی بچشیم و جفا کنی بکشیم

به حکم آن که بتان مالکند و ما مملوک

کند قمر به رخت سجده؟ این بود معلوم

رسد به نور رخت زهره؟ این بود مشکوک

بهار شاهد من در کمال حسن بود
چو آیت و دگران چون قباله محکوک

شماره ۷۴

اگرچه بسته قضا دست نوبهار امسال
بدین خوشیم که خرم بود بهار امسال
سزد که خلق نکوتر ز سال پار شوند
که نوبهار نکوتر بود ز پار امسال
نگار، پار سر قتل و جنگ و غارت داشت
ولی به صلح و صفاییم امیدوار امسال
ز کارزار عدو، پار کار ما شد زار
خدا کند که شود کار خصم زار امسال
به حال زار فقیران کنید رحم که کرد
به حال زار شما رحم، روزگار امسال
در نشاط و طرب باز کن پیاله بنوش
که باز شد در الطاف کردگار امسال
به شادمانی قلب پریش هموطنان
نوید فتح و ظفر می دهد بهار امسال

شماره ۷۵

دل سوی مهر می کشد و مهر سوی دل
جایی که مهر نیست مکن جستجوی دل

دل گوشت پاره ای که بجنبد به سینه نیست

منگر چنین ز چشم حقارت به سوی دل

بحث بهشت و دوزخ و آشوب کفر و دین

چون بنگرند نیست مگر گفتگوی دل

افلاک را به لرزه فکندی بهر نفس

گر آمدی ز پرده برون هایهوی دل

ما را نوید افسر شاهی

مده که ما

در کنج انزوا نبریم آبروی دل

الا که آرزوی دلی را بر آوریم

ما را نبود و نیست دگر آرزوی دل

دشنام تلخ و روی ترش دلنشین ترست

ما را ز خنده ای که نباشد ز روی دل

دیدنی چگونه جام سراپای خنده شد

آن دم که شیشه قهقهه کرد از گلوی دل

بر لوح دل رموز محبت نوشته اند

ما خوانده ایم و کرده ز بر پشت و روی دل

واقف شود ز معنی دل هر که چون «بهار»

بگذاشت جان و جاه و جوانی به روی دل

باز پیمان بست دل با دلبری پیمان گسل
سحر چشمش چشم بند و بند زلفش جان گسل
دوست کش، بیگانه پرور، دیرجوش و زودرنج
سست پیمان، سخت دل، مشکل پسند، آسان گسل
در نگاه تند چون قاتل ز مجرم جان ستان
در عطای بوسه چون سیر از گرسنه نان گسل
لفظ آتشبار او یاس آور و امیدسوز
نرگس بیمار او دردافکن و درمان گسل
غمزه اش در دلبری یغماگر و مردم فریب
طره اش در کافری تقوی کش و ایمان گسل
دست هجرش فرش عیش و صفحه شادی نورد
شور عشقش بیخ عمر و رشته عمران گسل
انبساط روح را با جوهر حرمان زدای
ارتباط وصل را با خنجر هجران گسل
لعل گوهریز او گاه سخن مرجان فروش
مژه خونریز او وقت غضب شریان گسل
نیست دل ز ایران گسستن خوش ولی ترسم «بهار»
دل ز ایران بگسلد زین فتنه ایران گسل

شماره ۷۷

منم که خط غلامی دهم به نیم سلام

دل من است که قانع شود به یک پیغام
کنون که گردش ایام را ثباتی نیست
همان خوش است که در عشق بگذرد ایام
من آن مقام بلند از کجا بدست آرم
که عاشقانه بیایم در آن بلند مقام
من آن نی ام که هلال از تمام نشناسم
مه دو هفته هلال است و عارض تو تمام
چراغ وصل بیفروزو حجره روشن کن
که آفتاب جدایی رسیده بر لب بام
غمم بکشت که خوبان چرا ندانستند
که خدعه باز کدامست و عشق باز
کدام

به نام عشق که از عشق رخ نخواهم تافت
اگر دچار ملامت شوم و گر بدنام
بهار باشد و بس آن که در ارادت دوست
کشیده طعنه کفر و ملامت اسلام

شماره ۷۸

از داغ غمت جانان می سوزم و می سازم
چون شمع ز سر تا پا می سوزم و می سازم*
از زشتی بدخوبان وز جور نکورویان

گه زشت و گهی زیبا می سوزم و می سازم

درویش ز درویشی شاه از طمع بیشی

لیکن من از استغنا می سوزم و می سازم

سرخ از تفت عشقم دل، زرد از غم یارم رخ

دایم چو گل رعنا، می سوزم و می سازم

چون هیزم نغزم من یاران همه تردامن

در مجمر از آن تنها، می سوزم و می سازم

حاسد ز حسد سوزد بدخواه ز بدخواهی

من ز ابله‌ی آنها می سوزم و می سازم

نوربست مرا در دل، ناربست مرا در سر

زین هر دو چراغ آسا می سوزم و می سازم

با اشک روان چون شمع بر بسته لب از شکوه

مردانه و پابرجا می سوزم و می سازم

دل کارگهی پر جوش دو رشته لب خاموش

پوشیده و ناپیدا می سوزم و می سازم

بستم ز شکایت لب وز تن نگشود این تب

چه خامش و چه گویا می سوزم و می سازم

داغی که نهان دارم ارث از پدران دارم

من ای پسر از آبا می سوزم و می سازم

از آدم و حوا زاد این شعله بی فریاد

من ز آدم و از حوا می سوزم و می سازم
از خلد به راه آورد، انباز منست این درد
تا پا نکشم ز این جا می سوزم و می سازم
مرغی است روان من، افتاده به دام تن
در دامگه اعضا می سوزم و می سازم
یا رب بپذیر از من وین درد مگیر از من
پیوسته رها کن تا می سوزم و می سازم
زان کافت بیدردی از کوردلی خیزد
با چشم و دل بینا می سوزم و می سازم
دیرست که بیمارم بس مشغله ها دارم
وز حسرت استشفا می سوزم و می سازم
شد جسم بهار از تب کانون بلا یارب
سختست غمم

اما می سوزم و می سازم

شماره ۷۹

بود آیا که دگر باره به شیراز رسم
بار دیگر به مراد دل خود باز رسم
بود آیا که ز ری راه صفاهان گیرم
وز صفاهان به طربخانه شیراز رسم
خیزم از جای و بدان شهر طربخیز شوم

تازم از شوق و بدان خطه ممتاز رسم

به ملاقات گرامی ادبایی که بود

جمله را قول و غزل تالی اعجاز رسم

هست رازی ازلی در دل شیراز نهران

خزّم آن روز که من بر سر آن راز رسم

بر سر مرقد سعدی که مقام سعد است

بسته دست ادب و جبهه قدم ساز رسم

همت از تربت حافظ طلبم وز مددش

مست مستانه به خلوتگه اعزاز رسم

مرغک تازه پرم زیر پرم گیر به مهر

تا ز فیض پر و بال تو به پرواز رسم

بود آیا که ازین تنگ قفس نیم نفس

به سر صحبت مرغان خوش آواز رسم

حافظا بنده رندان جهانست «بهار»

همتی تا به یکی خواجه دمساز رسم

شماره ۸۰

ز نار هجر می سوزم ز درد عشق می نالم

خدا را، ای طیب مهربان رحمی بر احوالم

به حال و روز مشتاقان زدم بس طعنه تا امشب

ز زلفی شد سیه روزم، ز خالی شد تبه حالم

بسی بگذشت سال و مه به من در عشق تا آخر

غم هجران نصیب آمد ز دوران مه و سالم

مرا پرکنده سیل عشق، بنیاد شکیبایی

گواه صادق ار خواهی بین در اشک سیالم

مرا تنها نه از امروز باید خورد خون دل

من از اول چنین بودستم و این است اقبالم

گر از دست غم دلبر گذارم در بیابان سر

خیالش با غمی دیگر چو باد آید ز دنبالم

ز دست دشمنان گویی اگر نالم، معاذالله

که کر نالم من مسکین ز دست دوستان نالم

نشید عشق برخواند به جای پوزش یزدان

اگر بر قبله زاهد فرو بندند تمثالم

به بام بارگاه دوست روزی

بال بکشایم

اگر اندر هوای او فرو ریزد پر و بالم

خروس روستایی را چه جای همسری با من

که من شهباز دست شاهم و نیز است چنگالم

شماره ۸۱

ز نادرستی اهل زمان شکسته شدیم

ز بس که داد زدیم آی دزد خسته شدیم

ز عشق دست کشیدیم و بهر کشتن خویش

به پایمردی اغیار دسته دسته شدیم

خراب گشت وطنخواهی از من و تو بلی

میان میوه شیرین زمخت هسته شدیم

سری به دست شمال و سری به دست جنوب

بسان رشته در این کشمکش گسسته شدیم

چو رشته ای که به جهد از میان گسسته شود

جدا شدیم ز خوبش و به غیر بسته شدیم

ز بی حیایی اغیار و بی وفایی یار

به جان دوست که یکباره دل شکسته شدیم

من و بهار به نیروی عشق ازین غرقاب

بساط خویش کشیدیم و فر خجسته شدیم

شماره ۸۲

وقت آنست که بر سبزه مقامی بکنیم

بزمی آراسته و شرب مدامی بکنیم

نیک فالی است که در غزه شوال به مهر

ماه را نو به خط سبز غلامی بکنیم

مفتی شهر خراب از می نابست بیا

کافتدایی ز ارادت به امامی بکنیم

لله الحمد که این عاشقی و شرب مدام

نگذارند که ما فعل حرامی بکنیم
شعنه با شیخ به جنگ است بیا تا من و تو
اندرین فرصت کم عیش تمامی بکنیم
موسم عربده و رقص و نشاط است ولی
چرخ گردان نگذارد که قیامی بکنیم
نگذاریم به گیتی اثر از جور رقیب
گر درین عشق خطرناک دوامی بکنیم
حالیا مصلحت آنست که اندر همه شهر
هر کرا صورت خوبی است سلامی بکنیم
افسر ماه مکمل شود از شعر بهار
گر ز خاک در او کسب مقامی بکنیم

شماره ۸۳

منم که عشق بتانم نموده پیر و کهن
ندانم اینکه چه افتاده عشق را با من
بلی هر آنکو عشق بتانش چیره شود
شگفت نیست گر آید نزار و پیر و کهن
ز رنج و

درد چنان شد تنم که گر بینی
گمان بری که سرشته ز رنج و دردم تن
مرا ز عشق که بر اهرمن نصیب مباد

سیه تر آمده گیتی ز جان اهریمن
چو تفته آهن، دل در برم از آن بگداخت
که یار را به بر اندر دلی است چون آهن
تم بکاست از آنگه که عشق ورزیدم
بلی بکاهد مردم ز عشق ورزیدن
از آن زمان که مرا عشق زد به دامن دست
همی فشام خون از دو دیده بر دامن
دلیم بیفسرد از جور یار و درد فراق
تم بفرسود از گردش دی و بهمن
سخن ز عشق به کس گرچه می نگویم لیک
شرار عشق پدید آیدم ز سوز سخن
هوای یارم آمیخته است با رگ و پوست
چو رنگ و بوی نهفته به لاله و لادن
مرا رسید ز عشق آنچه ز آتش اندر عود
مرا مبین، که همه اوست اینکه بینی من

شماره ۸۴

ای دوست بیا لختی ترک می و ساغر کن
از میکده بیرون شو جان بر لب کوثر کن
مست می وحدت شو پا بر سر کثرت زن
فانی شو و باقی باش تقلید پیمبر کن

کفتار نبی بشنو، اسرار ولی دریاب

چند این در و چند آن در، در یوزه ز حیدر کن

از هر چه جز او بگذر، در هر که جز او منگر

بر در گه او سر نه، در حضرت او سر کن

بالمه مجاهد شو، پیوسته مشاهد باش

گر کام نشد حاصل، کن جهد و مکرر کن

بر خنگ عمل بنشین در دست طلب بشتاب

جان را به لقا بفروز مس را ز صفا زر کن

شماره ۸۵

ای نرگست به خلق در فتنه باز کن

وی سنبل تودست تطاول دراز کن*

چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب

همچون مریضکان ز مرگ احتراز کن

الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ

ماکار بر حقیقت و او بر مجاز کن

ما در درون میکده صهبا به جام ربز

شیخ از درون

صومعه گردن دراز کن

با دشمنان ز ضعف دم از دوستی زدیم

چون ملحدی به خاطر مردم نماز کن

کار بهار و یار به دور او فتد که هست

دایم بهار نازکش و یار نازکن

شماره ۸۶

تا توانی دفع غم از خاطر غمناک کن

در جهان گریاندن آسانست اشگی پاک کن

گر نسیم فیض خواهی از گلستان وجود

یک سحر چون گل به عشق او گریبان چاک کن

هر که بار او سبکتر راه او نزدیکتر

بار تن بگذار و سیر انجم و افلاک کن

تا ز باغ خاطرت گل های شادی بشکفد

هر چه در دل تخم کین داری به زبر خاک کن

تا شوی فارغ بهار از بازبرس ابلهان

صوم رحمن کیر و چندی در سخن امساک کن

شماره ۸۷

غمزه ات خونریز تر یا دیده خونبار من

طره ات آشفته تر یا خاطر افکار من

لعل جانان سرخ تر یا لاله یا می یا عقیق

مه نکوتر یا پری یا حور یا دلدار من

کام عاشق تلخ تر یا صبر یا گفتار تو

وصل دلبر خوبتر یا عشق یا کردار من

طالع من تیره تر یا زلف تو یا شام هجر

وصل تو دشوارتر یا کام دل یا کار من

مهر تو موهوم تر یا نقطه یا سیمرغ و قاف

کیما پوشیده تر یا صدق یا آثار من

سنگ آهن سخت تر یا آن دل بی مهر تو

نرگس تو خسته تر یا این دل بیمار من

پشت من خمیده تر یا حلقه های زلف تو

عشوۀ تو بیشتر یا ناله های زار من

مهر و مه تابنده تر یا چهر تو یا صبح وصل

شام هجران تیره تر یا بخت کج رفتار من

مشرتی فرخنده تر یا روی تو یا بخت شاه

قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من

لطف شه سازنده تر یا لعل روح افزای دوست

خشم شه سوزنده تر یا آه آتشبار من

در غزل سازی بهار استادتر یا آن که گفت

«روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من»

شماره ۸۸

لاله خونین کفن از خاک سر آورده برون

خاک مستوره قلب بشر آورده برون

نیست این لاله نوحیز، که از سینه خاک

پنجه جنگ جهانی

جگر آورده برون

رمزی از نقش قتالست که نقاش سپهر

بر سر خامه ز دود و شرر آورده برون

یا که در صحنه گیتی ز نشان های حریق

ذوق صنعت اثری مختصر آورده برون

منکسف ماه و براو هاله خونبار محیط

طرحی از فتنه دور فمر آورده برون

دل ماتمژده مادر زاریست که مرگ

از زمین همره داغ پسر آورده برون

شعله واقعه گویست که از روی تلال

دست مخبر به نشان خبر آورده برون

دست خونین زمین است که از بهر دعا

صلح جویانه زکوه و کمر آورده برون

آتشین آه فرو مرده مدفون شده است

که زمین از دل خود شعله ور آورده برون

پاره های کفن و سوخته های جگرست

کزپی عبرت اهل نظر آورده برون

عشق مدفون شده و آرزوی خاک شده است

کش زمین بیخته در یکدگر آورده برون

پاره ها ز آهن سرخست که در خاور دور
رفته در خاک و سر از باختر آورده برون
بس که خون در شکم خاک فشرده است بهم
لخت لختش ز مسامات سر آورده برون
راست گو که زبان های وطن خواهانست
که جفای فلک از پشت سر آورده برون
یا ظفر نامچه لشگر سرخست که دهر
بر سر نیزه به یاد ظفر آورده برون
یا به تقلید شهیدان ره آزادی
طوطی سبز قبا سرخ پر آورده برون
یا که بر لوح وطن خامه خونبار بهار
نقشی از خون دل رنجبر آورده برون

شماره ۸۹

در ده شراب کهنه که آمد بهار نو
برخوان سرود تازه که شد روزگار نو*
برکن شعار کهنه ز تن این زمان که باغ
پوشیده است بر تن گلبن شعار نو
طی گشت هرج و مرج زمستان کز آسمان
آورده اند بهر چمن مستشار نو
دردا که کهنه کار وزیران ملک ما

هر روز نو شدند و نکردند کار نو

فصلی چنین بهار سه چیز است شرط عیش

عشق نو و نشاط نو و گلعدار نو

شماره ۹۰

جان قرین رخ جانان شود انشاء الله

هر چه خواهد دل ما، آن شود انشاء الله

تا ببیند بت من

حال پریشانی دل

زلفش از باد پریشان شود انشاء الله

آن که خون دلم از دیده به دامان افشاند

خونش از دیده به دامان شود انشاء الله

ای نهان گشته ز من، باش که حال دل زار

همچو خال تو نمایان شود انشاء الله

دل آشفته ام از بیم شب هجر دراز

در سر زلف تو پنهان شود انشاء الله

تا شود خانه دل های عزیزان آباد

خانه جور تو ویران شود انشاء الله

بلبل آسوده نشین کز دم جان بخش بهار

دهر ویرانه گلستان شود انشاء الله

شماره ۹۱

علی الصباح که بر طره ات زنی شانه

هزار نافه گشایی میان کاشانه

گر از بهشت گریزد کسی رواست بسی

که هست چون تو بهشتی رخیش درخانه

کسان زنند به دیوانگیم طعنه و من

بر آن که از غم عشق تو نیست دیوانه

کجا برون روی ای مهر دوست از دل من

که گنج را نسزد جای جز به ویرانه

کنون که وصل میسر نمی شود باری

من و فراق تو و ناله های مستانه

بگو به دوست نشاید نهاد پای امید

به خانه ای که در آن سر کشید بیگانه

عجب نباشد اگر شمع را بسوزد تن

به جرم اینکه زد آتش به جان پروانه

بهار کشته تر کی بود که در ره او

گذشته شعر وی از تاشکند و فرغانه

شماره ۹۲

در طواف شمع می گفت این سخن پروانه ای

سوختم زبن آشنایان ای خوشا بیگانه ای

بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع

هریکی سوزد به نوعی در غم جانانه ای
گر اسیر خط و خالی شد دلم، عییم مکن
مرغ جایی می رود کانه جاست آب و دانه ای
تا نفرمایی که بی پروا نه ای در راه عشق
شمع وش پیش تو سوزم گر دهی پروانه ای
پادشه را غرفه آبادان و دل خرم، چه باک
گر گدایی جان دهد در گوشه [□] ویرانه ای
کی غم بنیاد ویران دارد آن کش خانه نیست
رو خبر گیر این معانی را ز صاحب خانه ای
عاقلانش باز زنجیری دگر بر پا نهند
روزی از زنجیر از هم بگسلد دیوانه ای
این جنون تنها نه مجنون
را مسلم شد بهار
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه ای

شماره [□] ۹۳

شبی گذشت به آسودگی و آزادی

هزار شکر بدین نعمت خدادادی

چه عیش های مهنا که روی داد به ما

بدین چمن که بدو باد روی آبادی

ز کهنه و نو گیتی نگشت شاد دلم

من و ملازمت لعبتان نو شادی

حدیث نعمت پرویز و حسن شیرین رفت

ولی چوکوه بجا ماند عشق فرهادی

بیار باده و آبی فشان بر آتش دل

که بی خبر شوم از قید خاکی و بادی

به شهر بند حقیقت رسی ز راه مجاز

بلی نتیجه شاگردیست، استادی

همیشه خرم و شادیم از عنایت دوست

دو صد سپاس بدین خرمی و این شادی

شماره ۹۴

بر سبزه نشست بلبل و قمری

باید می سرخ چون گل حمری

آری می سرخ درخور است از آنک

بر سبزه نشست بلبل و قمری

آن سرخ میثی که گرش بر بویی

نشناسیش از بنفشه بڑی

آن می که سحابش اندرون بینی

رخشنده تر از ستاره شعری

شماره ۹۵

مرا بود به دیدار تو زین پیش وصالی

تو را بود به جای من غنجی و دلالی
مرا نیست ز هجر تو سوی وصل تو راهی
کسی را نبود ره ز وقوعی به محالی
مرا گر سخن وصل تو پیش آید روزی
چنانست که پیش آید خوابی و خیالی
کجا روشن ماهی بود او راست محاقی
کجا تافته نجمی بود او راست وبالی
تو آن تافته نجمی که تو را نیست غروبی
تو آن روشن ماهی که تو را نیست زوالی
بود روی تو از حسن چو افروخته ماهی
بود پشت من از رنج چو خمیده هلالی
ز بس مویه، ندانند مرا خلق ز مویی
ز بس ناله، ندانند مرا خلق ز نالی
نگاری به نگاهی دل من برد که باشد
نگاهیش به ماهی و وصالیش به سالی
بتی چون به سپهر اندر افروخته نجمی
نگاری چو به باغ اندر بالنده

نهالی

خرامنده چنانست که در باغ تذروی
گرازنده چنانست که در دشت غزالی

به رگم دل عشاق در آمیخته گیتی

عتابی به نویدی و فراقی به وصالی

شماره ۹۶

آخر زغم عشقت ای طفل دبستانی

رفتم من از این عالم، عالم به تو ارزانی

عشق من و تو ای ماه بیرون ز شگفتی نیست

من پیر جهان دیده، تو طفل دبستانی

نشگفت گر از مجنون در عشق شوم افزون

کز معرفت افزون است شهری ز بیابانی

تو اول و تو ثانی در خوبی و رعنائی

ای ثانی بی اول وی اول بی ثانی

در آتش عشق ای دوست می سوزم و می بینی

وز درد فراق ای یار می نالم و می دانی

در عشق پشیمانی آیین محبت نیست

عاشق نبرد هرگز در عشق پشیمانی

در بند سر زلفت یک جمع پریشانند

زان جمله یکی نبود چون من به پریشانی

تو شاه نکوروبان، من شاه سخن گویان

تو خود به نکورویی، من خود به سخندانی

ما را به فسون سازی جانا چه دهی بازی

تو کودك قفقازی، من رند خراسانی
تو ناز کنی از این، گت دلبر خود خوانم
من فخر کنم از این کم بنده خود خوانی
عشق تو به آسانی بیرون نرود از دل
بیرون نرود از دل عشق تو به آسانی

شماره ۹۷

نهاده کشور دل باز رو به ویرانی
که دیده مملکتی را بدین پریشانی
دلا مکن گله از کس که خوار و زار شود
هر آن که شد چو تو سرگشته در هوسرانی
ز تار زلف سیاه تو روز مشتاقان
بود سیاه تر از روزگار ایرانی
به پاس هستی ایرانیان برآور سر
ز خاک نیستی، ای اردشیر ساسانی
بین به کشور ایران و حال تیره او
که پست و خوار و زبون باد جهل و نادانی
بهار بنده حق باش و پادشاهی کن
که بندگان حقیقت کنند سلطانی

شماره ۹۸

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی

که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی

از این

و آن نکشی هیچ در جهان آزار

اگر تو نیت آزار این و آن نکنی

ز صد رفیق یکی مهربان فتد، هس دار

که ترک صحبت یاران مهربان نکنی

بود رفیق کهن چون می کهن، زنهار

که از رفیق و می تازه سرگران نکنی

ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز

ترا که راز خود از دیگران نهان نکنی

میان خلق جهان گم کنی علامت خویش

اگر به خلق نکو خویش را نشان نکنی

غم زمانه نگردد به گرد خاطر تو

گر التفات به نیک و بد زمان نکنی

گر ازدیاد محبانت آرزوست، بکوش

که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی

به دوستان فراوان کجا رسی که تو باز

ادای حق یکی را به سالیان نکنی

اگر به دست تو دشمن زیبا فتاد ای دوست

مباش غره که خود عمر جاودان نکنی

بجو متاع محبت که گر تمامت عمر

بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی

اگر نهی سر رغبت بر آستانه کار

کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی

«بهار» اگر دلت از غم برشته است، خموش

که همچو شمع سر اندر سر زبان نکنی

شماره ۹۹

ای کمان ابرو به عاشق کن ترحم گاه گاهی

ور نه روزی بر جهد از قلب مسکین تیر آهی

آفتابا از عطوفت، بخش بر جان ها فروغی

پادشاهها از ترحم، کن به درویشان نگاهی

گر گنه باشد که مردم بر ندارند از تو دیده

در همه عالم نماند غیر کوران بی گناهی

من کی ام تا دل نبازم پیش چشم کینه جوبت

کاین سیه با یک اشارت بشکند قلب سپاهی

بینمت چونان که بیند منعمی را بینوایی

رانی ام چونان که راند بنده ای را پادشاهی

گفتم از بیداد زلفت خویشان را وارهانم

اشتباهی بود لیکن بس مبارک اشتباهی

گر به چاه افتند کوران، عذرشان باشد ولی من

با دو چشم باز رفتم، تا درافتادم به چاهی
چهره ام گاهی از آن شد، کز تب عشق تو هر دم
آنچنان لرزم

که لرزد پیش بادی پر گاهی
دل برفت از دست و ترسم درره عشق توجان هم
ترک من گوید بزودی، چون رفیق نیمه راهی
جادویی کردند مردم، تا سیه شد روزگارم
اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت کواهی
معجز است آن پیش رویت، یا سیه دود دل من
یا به پیش ماه تابان پاره ابر سیاهی
چون «بهار» از عشق خوبان سال ها بودم گریزان
عاقبت پیوست عشقم رشته الفت به ماهی

شماره ۱۰۰

صبا ز طره جانان من چه می خواهی
ز روزگار پریشان من چه می خواهی؟
دلم بردی و گویی که جان بیار ای دوست
به حیرتم که تو از جان من چه می خواهی؟
دوباره آمدی ای سیل غم، نمی دانم
دگر ز کلبه ویران من چه می خواهی؟
جز آشیانه بلبل گلی به شاخ نماند

صبا دگر ز گلستان من چه می خواهی؟

کمال یافت نهالت ز آب چشم «بهار»

جز اینقدر، گل خندان من چه می خواهی؟

شماره ۱۰۱

ای تازه بهار نغز و زیبایی

اندر خور دیدن و تماشایی

رضوان سر شاخ تازه پیراید

چون تو سر زلف تازه پیرایی

هر دم به دگر طریقه و آیین

رخساره[□] خوبستن بیارایی

تا آن که بدین طریقه های نو

دل از کف شیخ و شاب بربایی

یک دم زنشست و خاست نشکیبی

وز فتنه گری دمی نیاسایی

قطعات

شماره ۱ - ترجمه یک شعر ترکی

هرکرا دوست شدم دشمن جان گشت مرا

بخت من دشمن من بود عیان گشت مرا

شماره ۲ - کریم و نئیم

باشد که پای سفله به گنجی فرو رود

زان گنج، قیمتی نفزاید لئیم را
بی قیمت است گرچه به زر برکشی لئیم
ارزنده است اگر بفروشی کریم را
هرگز بهای خر نفزاید به نزد عقل
گر برنهی به خر طبق زرّ و سیم را

شماره ۳ - تاریخ وفات ایرج میرزا

سکته کرد و مرد ایرج میرزا
قلب ما افسرد ایرج میرزا
بود مانند می صاف ظهور
خالی از هر درد ایرج میرزا
سعدی ای نو بود و چون سعدی به دهر
شعر نو آورد ایرج میرزا
از دل یاران به اشعار لطیف
زنگ غم بسترد ایرج میرزا
دائما در شادی یاران خویش
پای می افشرد ایرج

میرزا

برخلاف آخر ز مرگ خویشتن

خلق را آزد ایرج میرزا

ای دریغا کانچه را آورده بود

رفت و با خود برد ایرج میرزا
گورکن فضل و ادب را گل گرفت
چون به گل بسپرد ایرج میرزا
سکته کرد و از پس پنجاه و پنج
لحظه ای نشمرد ایرج میرزا
مرد آسان لیک مشکل کرد کار
بر بزرگ و خرد ایرج میرزا
گفت بهر سال تاریخش بهار:
وه چه راحت مرد ایرج میرزا

شماره ۴ - در مرثیه و ماده تاریخ فوت پدر

دریغ و درد که از کید فتنه گردون
بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما
دریغ از آن دل آگاه و خاطر دانا
که بردند ز غم جامه صبوری ما
صبوری آن ملک شاعران طوس برفت
به خانقاه غم آمد دل سروری ما
تنم بسوخت ز اندوه هجر و دوری او
چگونه ساخت ندانم به هجر و دوری ما
چو نور باصره آمد ز چشم ما پنهان
فغان و ناله که شد دور دور کوری ما

بهار با دل غمگین خود چنین می گفت

که مصرعی است به تاریخ او ضروری ما

سری ز جان برآورد و این چنین به سرود

بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما

شماره ۵ - هشت شاعر در عرب و عجم

هشت تن در هشت معنی شهره اند اندر ادب

چار شاعر در عجم پس چار شاعر در عرب

در گه رامش «ظهیر» و «نابغه» هنگام خوف

گاه کین «اعشی قیس» و «عنتره» گاه غضب

ور ز اشعار عجم خواهی و استادان خاص

رو ز شعر چار تن کن چار معنی منتخب

وصف را از «طوسی» و اندرز را از «پارسی»

عشق را از «سجزی» و هجو از «ابوردی» طلب

اولی وصفی حقیقتی، دومی پندی دقیق

سومی عشقی طبیعی، چارمی هجوی عجب

شماره ۶ - مادر ذوق و ادب

مادر باباشمل رفت از جهان

هفته ای باباشمل بر بست لب

مرگ مادر خاطرش افسرده کرد

گشت خاموش آن تنور ملتهب

لیک با این سوگواری های سخت

ماتم مادر نباشد بلعجب

با غم کشور، غم مادر کجاست!؟

چون که مرگ آمد فرامش گشت تب

کشوری ویران

و دزدان گرم کار

از خراسان تا لب شط «العرب

داغ میهن داغ مادر را ز دل

بسترد، کان واجبست این مستحب

ایها البابا برفت ار مادرت

جهد کن و آمرزش مادر طلب

از پی تاریخ فوت مام تو

دوستان جستند بیٹی منتخب

گوشه گیری از ادب برداشت سر

گفت: مرگ مادر ذوق و ادب

شماره ۷ - در هجو روزنامه اصفهان و نامه ناهید

گو، ز من باد سحرگه به صفاهانی زشت

که کیی تو که به رخ بسته ای از حيله نقاب

غیرت از جنس تو برخیزد اگر برخیزد

سنبل از شوره، می از سرکه و ماهی ز سراب

تیر در چشم تو چونان که به چشم تو مژه
تیز بر ریش تو چونان که به ریش تو گلاب
پنجه ات باد قلم تا که به دست تو قلم
در پیت باد بلا تا که به پیش تو کتاب
کشور از جنس کثیف تو چو جنس تو کثیف
وطن از فکر خراب تو چو فکر تو خراب
خبث، پنهان به ضمیر تو چو آتش به حجر
فحش، پیدا ز کلام تو چو باران ز سحاب
تو و ناهید پدر سوخته چون عود و سلیم
نر و ماده بهم افتاده چو در کوی کلاب
نامۀ تو ببرت چون بیر مرده کفن
خامۀ او به کفش چون به کف قحبه خضاب
تو هجا گویی و ناهید ز تو نقل کند
نیک بنگر به چه ماند عمل آن دو جناب
چون یکی خر که بره پشگلکی اندازد
پس جعل نقل کند پشگل او را به شتاب
تو چو بوجهلی و ناهید چو حمال حطب
ای سر و گردنتان درخور شمشیر و طناب
ای سیه نامۀ ناهید و طرفدار ...
آلت آلت بدخواه وطن در هر باب

ورق سرخ و سیاه تو بود کهنه^۱ حیض

یا رخ فاحشه ی پیر که مالد سرخاب

شغل کناسی و قصابی با هم نسزد

ای اجانب را کناس و وطن را

قصاب

زر ز «هاوارد» بگیری و دهی فحش به خلق

زبر آوار بمانی تو و یالیت تراب

ز انگلستان مستان پول و ضیا را مستای

گول «نرمان» مخور و سوی خیانت مشتاب

زان که او خاک و وطن را به اجانب دادست

بگرفته زر و امروز بترسد ز حساب

بهر مشروطه یکی ... تراشیده ز سنگ

مالشش داده و شق کرده به دست اصحاب

باش تا روز به شب نامده آن...

تا حجامتگه تو بر درد از یک شپشاب

قدر مشروطه ندانستی و غافل که خدای

کافر نعمت را وعده نمودست عذاب

برشکن شاخه آزادی و چون گاو بخور

برفکن ریشه مشروطه و چون خرس به خواب

می شود زور ز شومی ضیا روز تو شب

می شود زود ز بیداد رضا قلب تو آب

شماره ۸

اگر مدار بهم نیست کار آتش و آب

یکی به تیغ ملک بین مدار آتش و آب

شماره ۹ - قدرت روح

رفیقی داشتم بل اوستادی

که صرف صحبتش می گشت اوقات

علوم روح را تدریس می کرد

برین سرگشته جهل و خرافات

بهم دادیم قولی صادقانه

که از ما هر که گردد زودتر مات

شب هفتم رفیق خوبستن را

کند در عالم رویا ملاقات

بگگ شمه ای از عالم روح

ز راه و رسم پاداش و مجازات

قضا را دوست پیشی جست از من

به مینو رخت بر بست از خرابات

شب هفتم به خواب من درآمد

گرفتم دستش از روی مصافات

بگفتم چیست آنجا حال و ما را

چه بایست از عبادات و ریاضات

بگفت اینجا بود روح عوالم

نه شیادی بکار آید نه طامات

حجاب صورت اینجا بر گرفته است

نباشد چشم پوشی و مماشات

نیاید احتیالات از ریاکار

نگیرد بر جوانمرد اتهامات

نشاید سفله ای را خواند حاتم

نشاید احمقی را خواند سقرات

صفات اینجا تبرز جسته در روح

عیوب اینجا تجسم جسته بالذات

چنان کانجا مساواتی نباشد

در اینجا هم نمی باشد مساوات

تفاوت های هول انگیز ارواح

کند بیننده را در هر نظر مات

بود جان یکی ردف خراطین

بود روح یکی جفت

سموات

توانایی روح اینجا بکار است

شود این برتری تنها مراعات

چو روحی مقتدر آید شتابند

به استقبال وی ارواح اموات

به اوج لامکانش بر نشانند

به سر بر تاجی از فخر و مباهات

مکان و مدت اینجا بالاراده است

نه میعادی است محسوس و نه میقات

بگفتم قدرت روح از چه خیزد

بفرما تاکنم جبران مافات

جوابم گفتم یک جو رحم و انصاف

به است از سال ها ذکر و مناجات

محبت کن، مروت کن، کرم کن

به انسان و به حیوان و نباتات

چراکاین هر سه ذیروهند بی شک

فرستد روحشان سوی تو سوقات

چو بر افتاده ای رحمی نمایی

سروری در نهادت گردد اثبات

همانا آن خوشی سوقات روح است

که بخشندت به عنوان مکافات

بدی را همچنان پاداش باشد

که از امروز نگذارد به فردات

ترحم کن به مخلوق خداوند

که قوت روح رحم است و مواسات

شماره ۱۰ - شوری

هر که او نغمه شوری بناخت

ضرر و زحمت «شوری» نشناخت

کار اسلام خراب آن کس کرد

که پس از مرگ نبی شوری ساخت

قتل عثمان شد از آن روز درست

که عمر کار به شوری انداخت

هر که در بازی خود شوری کرد

تجربت شد که در آن بازی باخت

عجز را پرده کشید از تلبیس

گر بزی کاو علم شور افراخت

شور، تزویر ضعیف است، بلی

عزم در کوره شوری بگداخت

هر مزور که بدی اندیشید

قصد بنهفت و سوی شوری تاخت

هر که خواهد که مراد خود را

بشنود از تو، به شوری پرداخت

مشورت قاعده تردید است

نرسد مرد مرد بنواخت

شماره ۱۱ - خانه آخرت

بنده را جایگه دو داد خدای

هم بدین، نیک بنده را بنواخت

تا بدان جایگه کشاند جان

چون ازین جای تن همی پرداخت

چون در اینجاش خانه بایستی

هم در آنجاش خانه باید ساخت

ای دریغ آن که خانه ناکرده

هم به ناگاه مرگش اندر تاخت

کرد از این خانه جای خویش تهی

وندران خانه جای خود نشناخت

شماره ۱۲ - انتخابات

دوش در انجمن رای فروشان، یکتن

آدمیزاده دانا به نصیحت برخاست

گفت کای باشرفان رأی به کس

مفروشید

که به آیین شرف رأی فروشی نه رواست

رای خود را به خردمند وطنخواه دهید

که وطنخواه خردمند هوادار شماست

وان که زر بخش کند تا که نماینده شود
نه و کیل است که غارتگر سیم و زر ماست
کرسی مجلس شورا است نه پاچال دکان
کز پی بیع و شری هر کس و ناکس را جاست
وان که او بنده مطواع ستمکاران بود
جز ستمکاری ازو هیچ نمی باید خواست
جمع گفتند که از نامزدان نام ببر
تا که منفک شود از هم بد و خوب و کج و راست
گفت: من ناطق و گویا و ادیبم زبن رو
میل من با ادبا و شعرا و خطباست
من هوادار فلانم که درین ملک امروز
به بیان و به بنان و به هنر بیهمتاست
او خطیب است ولیکن هنرش کم حرفی است
او فقیر است ولیکن صفتش استغناست
در شهامت همه دانیم که بیمانند است
در رفاقت همه دیدیم که بی روی و ریاست
هست با مرتجع و ظالم و جبار طرف
اندرین ملک چنین مرد فداکار کجاست
با فلان کس به رفاقت نهراسید از مرگ
تاکنون هم به هواداری او پا برجاست

با فلان آقا یار است از ایام قدیم

همچنین ثابت و با او به سرعهد و وفاست

هر که مردانه بسر برد رفاقت با دوست

لاجرم در همه احوال به یاد رفاقت

ناگهان جست علی کور ز پایین اطاق

گفت خوبست ولی دیده او نایناست

ممد لنگ ز یک گوشه در آمد لنگان

گفت گویند که لنگست و قیامش به عصاست

وز دگر گوشه بگفتا رجب سفلیسی

که ز سفلیس همانا به تنش استر خاست

تاجری گفت که آقای فلان محترک است

گنجه هایش همگی پر ز کتاب اعلاست

قدر ملیونری گفت که آقای فلان

جعبه ها دارد و هر جعبه پر از شمش طلاست

شاعری گفت که مداح فلانی بوده است

صله هایی که گرفتست بر این حال گواست

بی شعوری که ندارد

پر و پایی سخنش

گفت گویند سخن های فلان بی پر و پاست

گفت آخوند رداپوش عمامه به سری

که فلان سخت طرفدار عمامه است و عباس است

از کله پوستیان گفت جوانی که فلان

متعصب به فلان طرز کلاهست و قباست

ماجراجویی پر خاشگری بد عنقی

گفت آقای فلان با همه کس در دعواست

گفت بدکاره رسوا شده بدنامی

که فلان در بر خاصان و عوامان رسواست

آن که یاران همه از خوی بدش در تعبند

گفت رفتار فلان با رفقا جان فرساست

ز شتخو مردی گفتا که فلان بدخویست

ز شترو شخصی گفتا که فلان نازیباست

آن که هم صحبتیش زحمت و رنجست و عذاب

گفت آقای فلان صحبت وی رنج افزاست

گفت چاقو کشی این عیب بزرگ یارو است

که شبان روزان چاقوی فلان خون پالاست

بود از دولتیان رشوه خوری بی پروا

گفت در رشوه خوری حیف که او بی پرواست

متجدد پسری گفت که آقای فلان

در تجدد ره افراط پیماید راست

داهیئی پشت هم انداز، چنین گفت که وی

پادو و پشت هم انداز و پر از مکر و دهاست
عارفی از طرفی گفت چه خوبست که ما
کج نشینیم و بگوییم درین مجلس راست
آشکار است که هست این سخنان ضد و نقیض
جمع اضداد محالست و خلافت و خطاست
در حق وی همه از نفس نمودید قیاس
وین حقیقت ز سخن های مخالف پیدااست
چون که پای غرض آمد، مرض آید بوجود
گفته سعدی شیراز بر این حال گواست
گر تو با چشم ارادت نگری جانب دیو
دیوت اندر نظر افرشته وش و حور لقاست
و گر از دیده انکار به یوسف نگری
یوسف اندر نظرت زشت رخ و نازیباست

شماره ۱۳ - در وصف مجله فروغ تربیت

به باغ در، به مه دی خمیده خاربنی
به پیشم آمد گفتم درین چه خاصیت است
نه تیر قامت او را ز غنچه پیکانست
نه صدر حشمت او را ز برگ حاشیت است
بسان تیغی کان را نه قبضه و نه نیام
بسان شعری کان را نه وزن و قافیت است

میان

برف یکی خاربن تو گفתי راست
میانه دل پاک، از کثری یکی نیت است
هوای او به دل اندر غم آورد، گویی
ز طبع خسته یکی پر ملال مرثیت است
به نوبهاران زان پس بدیدمش خوش و خوب
چو توبه ای خوش کاندلر قفای معصیت است
شکفته سرخ گلی بر فراز آن گفתי
فراز قصر سعادت درفش عافیت است
شگفتم آمد زان حال و فکرتم جنبید
بلی شگفتی آغاز فکر و تزکیت است
نگاه کردم هر سو و راز آن جستم
که آن چه خاصیتی بود و این چه کیفیت است
بسیط خاک بنگشود راز من آری
بسیط خاک چراگاه راز و تعمیم است
بر آسمان نگرستم وز آفتاب بلند
سؤال کردم، گفت این فروغ تربیت است

شماره ۱۴ - کجاست؟

خارند گلبنان، چمننا پس گلت کجاست
پر شد ز زاغ صحن چمن بلبلت کجاست

استنبلا! خلافت اسلامیت چه شد
عثمانیا! جلالت استنبت کجاست
خون شد قلوب خلق ز تهران وانقره
ای شرع پاک مصطفوی! کابلت کجاست
زد لطمه فیل هند به قرآن، محمدا!
محمود شیر پرکنه زاوالت کجاست
ایران خراب شد ز غزان، سنجرت چه شد
تهران ز کفر محو شد ار طغرلت کجاست
شماره ۱۵ – برائرتوقیف روزنامه نوبهار

پادشاهها همی نگویی هیچ

نامه نغز نوبهار کجاست

آن که می داد مدح خسرو را

در همه گیتی انتشار کجاست

آن که با مهر شاه گیتی داشت

بر همه گیتی افتخار کجاست

آن که از دشمنان شاه نخواست

زر و نفروخت اعتبار کجاست

آن که در پیشگاه ملت و ملک

داشت جان از پی نثار کجاست

آن که در دهر زن طبیعت داشت

خوی مردان نامدار کجاست

زینهارش قضا نداد و کسی

کز قضا جسته زینهار کجاست

تیره بختی به دادخواهی گفت

عدل سلطان کامکار کجاست

گنه او گرفت دامن من

همچو من کس گناهکار کجاست

شهریارا ستم شدست به من

رأفت شاه تاجدار کجاست

گیرم این جرم از منست آخر

عفو و اغماض شهریار کجاست

شماره ۱۶ - فتنه بیدار شد

یارم از خوابگاه من برخاست

فتنه بیدار شد که زن برخاست

بت من سر ز خوابگه بر کرد

وز چمن شاخ یاسمن برخاست

پیش زلف سیاهش آهوی چین

از سر

نافه ختن برخاست

وان که بسپرد دل بدان سر زلف

از سر جان بستن برخاست

شماره ۱۷ – صفای هر چمن

خلیل زاده آزاده ای که دیر گهیست

که حسنت از رخ چون برگ ارغوان پیداست

در آشکار و نهان کام دل بجوز جهان

که خوبروی جهانی تو تا جهان پیداست

سرین نرم تو از امتحان برآمده خوب

خود امتحان چه که ناکرده امتحان پیداست

زگونه تو به کون تو ره بریم بلی

صفای هر چمن از روی باغبان پیداست

شماره ۱۸ – دختر ناکام

چه شد که نرگس مستش ز آب دیده تراست

چه شد که لاله رویش به رنگ معصفر است

چرا سعادت از بن تازه دختر ناکام

بریده مهر و از او سال و ماه بی خبر است

نه روی خانه - نه یارای دیدن یاران

اسیر کنج خرابات و خوار و در بدر است

ز بیوفایی صیاد بلهوس این مرغ

از آشیانه جدا، خسته بال و کنده پر است

چه شد که این چمن نوشکفته گشته خراب

«بهار» این همه تقصیر مادر و پدر است

شماره ۱۹ – بعد از کناره گیری از وزارت

غداری و مکاری و زور از من دور است

دولت همه غداری و مکاری و زور است

جهل است و غرور است در دولت و زان در

بیرون شود آن را که نه جهل و نه غرور است

شماره ۲۰ – در وصف دانا و جاهل

گرت اندر صفت جن و ملک هیچ شک است

بین به نادان و خردمند که جن و ملک است

مردم نادان بر خاک بماند چون دیو

و آن که آموخت خرد همچو ملک بر فلک است

از پی مردم عالم همه جا عائله هاست

مردم جاهل در عائله خویش تک است

باغ دانایی باغی است که فردوس آنجاست

چاه نادانی چاهی است که قعرش درک است

ملک ها را همه از پی درک و مدعی است

ملک دانایی بی مدعی و بی درک است

درد بی علمی دردی است که درمانش نیست

شاخ نادانی شاخی است که بارش خسک است

شماره ۲۱ – در وصف جواهر لعل نهرو نخست وزیر فقید هند

از جواهر، لعل خوش تر زان که هم رنگ دل است

زان دل

من بر جواهر لعل نهرو مایل است

شماره ۲۲ – طاق نصرت

این که بینی در مقابل، نیست آن قوس قزح

بهر ما دست طبیعت طاق نصرت بسته است

گر رعیت بسته بود آن طاق را لطفی نداشت

خُرّم کان طاق را دست طبیعت بسته است

شماره ۲۳ – در زندان

کردم عبور دی ز در شعبه چهار

دیدم که کامران بسردم نشسته است

در پشت میز با علم و طبل و عرو تیز

بهر فنای توده مردم نشسته است

شماره ۲۴ – اخلاق

چشم بهی مدار از این بدسگال قوم

کاینجا شرافت همه کس دست خوردنی است

تاج غرور و فخر ز سرها فتادنی

نقش وفا و مهر ز دل ها ستردنی است

جز نقش نابکار «زر» آن هم ز دست غیر

دیگر نقوششان همه از یاد بردنی است

اقوام روزگار به اخلاق زنده اند
قومی که گشت فاقد اخلاق، مردنی است

شماره ۲۵ - به یکی از مدیران جراید

ای مدیری که ز نوک قلمت
تیر در دیده اهل نظرست
هیکل نحس تو و اخلاقت
هر یکی از دگری زشت ترست
تویی آن حلقه مفقوده که او
بین بوزینه و جنس بشرست
هر گزافی که به عالم علمست
هر دروغی که به گیتی سمرست
در سیه نامه تو مندرجست
در ورق پاره نو منتشرست
فکرهای کج و بی معنی تو
همچو احکام ستاره سمرست
هر کرا مدح کنی منفعلست
هر کرا قدح کنی مفتخرست
با تو ای مظهر خر، چتوان کرد
تف به گور پدر هرچه خرست!

شماره ۲۶ - از یک غزل

گرم به خنجر بیداد خون بریزد دوست
ازو به حق نبرم شکوه زان که حق با اوست
ز دست دشمن اگر صد قفا خورم شاید
به یک خطا که ز من رفت در ارادت دوست

شماره ۲۷ - به شاهزاده نصر هالدوله

ای حضرت والا تو نه جنی نه فرشته
چونست که یک لحظه به یک جا نکنی زیست
بالا تلفون کردم گفتند فلان رفت
پایین تلفون کردم گفتند فلان نیست
باری به تو زورم نرسد اکنون اما
گور پدر هرچه خر بلد تلفونچی است

شماره ۲۸ - در زندان شهربانی

بگرفتم آفتابه که گیرم ره مبال
آزان گرفت راهم و
گفتا اجازه نیست
گفتم تو تا اجازه فراز آری از رئیس
من ریده ام به خویش، بگفتا که چاره چیست
یاران نظر کنید که جز من به روزگار
آن کس که بی اجازه دولت ریده کیست

شماره ۲۹ - به منکر عشق

سختم عجب آید ز خلقت زن
کایزد را زبن کرده ملتمس چیست
دوشیزه به شوهر چو رفت، دیگر
او را به پسر زادن این هوس چیست
زهدان چو شود از جنین گرانبار
آن شادی حلی بهر نفس چیست
با آن همه سنگینی و مشقت
این بستگی و انقیاد کس چیست
چون مرغ جنین از قفس برآمد
دیگر بوی این علقه قفس چیست
از بهر یکی کودکی، عروسی
از هیچ تحمل نکرده بس، چیست
شب گوش نهادن به ناله طفل
چون قافله بر ناله جرس چیست
لالایی محزون که از سموات
صوت ملکش داده باز پس چیست
تا دست بجنابندش دمام
گهواره نهادن به دسترس چیست
گر نیمشبی از تبی بجنبند
جنبیدن و جستن به خار و خس چیست

رفتن پی داروی او شبانه

چون موس عمران پی قبس چیست

در پاس وی از خواب و خور گذشتن

مانند یکی نامور عسس چیست

تا طفل کلان گردد و شود پیر

دل باز نهادن بدو و بس چیست

من سخت فرومانده ام در این راز

کاین معنی اگر عشق نیست پس چیست؟

ور عشق نزاید از این میانه

خود زاین همه پیرایه ملتمس چیست؟!

شماره ۳۰ - صفاهان اگر نیست شیراز هست

جهادا فراموش کردی مرا

ولی از تو زبن رو دلم تنگ نیست

مدیحی نوشتم به سردار جنگ

که در وزن و معنی کم از سنگ نیست

به پایان آن چامه بد نکته ای

که هر کان نداند به فرهنگ نیست

نفهمید سردار آن نکته را

اگر لر نفهمد سخن، ننگ نیست

وگر دید و دانست و ناکرده ماند

مرا با چنان مهتری جنگ نیست

ولی از تو انسان دانش پژوه

تجاهل بدین حد خوش آهنگ نیست

که شعرم نفهمیده خوانی به خلق

ازین زشت تر در جهان رنگ نیست

به سردار برگو که حکم حکیم

کم از امر سرتیپ و سرهنگ نیست

صفاهان اگر نیست شیراز هست

خدا جهان را جهان تنگ نیست

شماره ۳۱ - در دوران گرفتاری

بدتر

ز دورویی به جهان منقصتی نیست

وز صدق نکوتر به دو عالم صفتی نیست

آن را که به نزدیک خدا منزلتی هست

غم نیست گرش نزد شهان منزلتی نیست

رحم آر بر آن قوم که در پنجه ظالم

هر روز جز آزرده نشان امنیتی نیست

چیزی که در او فایدتی هست بماند

نابود شود آنچه در او فایدتی نیست

گر رتبت والا طلبی علم طلب کن

کز علم برون زیر فلک مرتبتی نیست

شماره ۳۲ - به مناسبت سقوط امپراتوری عثمانی

فغان که ترک مرا تیره گشت رومی روی

دگر به گرد دل خسته ترکتازی نیست

برفت شوکت و طی شد جمال و طلعت او

مرا دگر به رخ انورش نیازی نیست

شماره ۳۳ - شکوه

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت

به مجمع فضلا باز شد مراورا مشت

فضیحت است که تسخر زند به کهنه شراب

عصیر تازه که نابرده زحمت چرخشت

خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم

زیست ساله ی ... نادرست حرف درشت

ز خدمت وطنی هیچ گونه دم نزنم

که گوژ گشت ز اندوه حادثاتم پشت

به نظم و نثر مجرّد چرا نیارم فخر

که تابناک ترند از دلایل زردشت

فنون شاعری و نثر خوب و نظم بدیع

مرا به دست چو انگشتری است در انگشت

برای خاطر پروین و اعتصام الملک

من و رشید و دگر خلق را نباید کشت

شماره ۳۴ - شوخ چشم پاریسی

دیشب آن شوخ چشم پاریسی

رقص را پایه نکو برداشت

گاه دستی به اشتها افشاند

گاه پایی به آرزو برداشت

قصه کوتاه حجاب عفت را

ماهرانه ز پشت و رو برداشت

ناگهان پای نازکش لغزید

بر زمین خورد و های و هو برداشت

دل زجا جست و همچو گل ز زمین

بدن نازنین او برداشت

دل مسکین ز بیم زحمت یار

گفتگو کرد و جستجو برداشت

یار دستی کشید در بن ناف

پرده از روی گفتگو برداشت

گفتم ای دوست حقه ات بشکست

گفت نشکست لیک مو برداشت

شماره ۳۵ - شعرو نظم

شعر دانی چیست، مرواریدی از دیای عقل

شاعر آن افسونگری کاین طرفه مروارید سفت

صنعت و سجع و

قوافی هست نظم و نیست شعر

ای بسا ناظم که نظمش نیست الا حرف مفت

شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب

باز در دل ها نشیند هر کجاگوشی شنفت

ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت

وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

شماره ۳۶ - گل سرخ

دوش زندانبان بگشاد در و با من گفت

مژده ای خواجه که امروز گل سرخ شکفت

ناگهان اشکم از دیده روان شد زبرا

یادم از خانه ی خویش آمد و مغزم آشفتم

خادمی آمد و از خانه بیاورد خورش

مرد زندانبان آن گریه ی من با وی گفت

یادم آمد که به فصل گل با دلبر خویش

پیش هر گلبن بودیم به گفت و به شنفت

که گلی رنگین چیدم من و دلبر بگرفت

ساق آن گل را زیر شکن زلف نهفت

که یکی چید نگار من و بر سینه من

نصب کرد آن گل و بوسیدم دستش هنگفت

بجز این دو نشد از باغ گلی چیده که هست

گل به گلبن خوش و بلبل به کل و مرد به جفت

دلم آزرده شد از دیدن آن خرمن گل

بیم آن بود که بر لب گذرد حرفی مفت

شماره ۳۷ - پروانه

آن شمع دل افروز من از خانه من رفت

پروای گلم نیست که پروانه من رفت

دارم صدف آسا کف خالی و لب خشک

تا از کفم آن گوهر یکدانه من رفت

چون باغ خزان دیده ز پیرایه فتادم

زبن شاخه پرگل که ز گلخانه من رفت

شماره ۳۸ - خطاب به شاه

هر کسی را به بر شاه جهان واسطه ایست

بنده را واسطه ای نیست بغیر از کرم

گر ز احسان تو یک عائله معمور شوند

به که یک عائله معدوم شوند از ستم

شماره ۳۹ - برف

ابری به خروش آمد چون قلزم موج

بر روی زمین بیخت هزاران ورق عاج

گویا فلک امروز بریزد به سر خلق

پس مانده آن شیر برنج شب

معراج

حلاج شدست ابر و زند برف چو پنبه

لرزان من ازین حادثه چون خایه حلاج

گویی که یکی سید، مندیل عوض کرد

زان برف فراوان که نشسته به سرکاج

شماره ۴۰ - آشوب بغداد

چو از گشت زمان آلمان و اتریش

به چنگ حزب نازی اندر افتاد

پیا گردید جنگی خانمان سوز

که ماندش ندارد آدمی یاد

ز ده کشور فزون در چنگ آلمان

به یک ضربت شدند از هستی آزاد

عروس دهر پاریس نکوروی

بخفت اندر بر این تازه داماد

به پیش این قضای آسمانی

به تنها انگلستان اندر استاد

ولی ملک عراق اندر میانه

ز ناگه کودتایی کرد بنیاد

«رشید عالی» از اعیان تازی

به آشوب و به شورش دست بگشاد

وزان پیمان که با انگلستان بود

گذر کرد و ندای حرب درداد

به قصد پادگان انگلستان

سپاه از هر طرف بیرون فرستاد

برای یارباش آمد ز محورا

*ابیمما به هفتاد به هشتاد

پیا شد طرفه جنگی کز نهیبش

بر آمد از جوان و پیر فریاد

رشید از ترک و ایران یاوری خواست

به دست آویز عهد سعدآباد

در این اثنا سپاه انگلستان

مظفر گشت در آغاز خرداد

رشید عالی از بغداد بگریخت

هزیمت را گرفته پیشی از باد

سوی خاک عجم از آب بگذشت

دل از غم، پر ز آتش، لب پر از باد

بلی بی شک هزیمت جست خواهد

چو شاگردی بجوید کین استاد

نبود این، جز یکی آشوب ناچیز

کز آن آشوب جنگی بلعجب زاد

هم از این بلعجب تر نکته اینست

که تاریخش بود «آشوب بغداد»

شماره ۴۱ - لشکر منهزم

به کشتزار نگه کن که در برابر باد

چولشکریست هزیمت گرفته از بر خصم

شماره ۴۲ - ونیز

شد سیه پوش از غم مرگ صبا بدرالملوک

زین مصیبت ملت اسلام قرمزپوش باد

کرد با نیکان ستیزه تا که شد همدوش مرگ

هر که با نیکان ستیزد با اجل همدوش باد

عیب پاکان کرد تا خاموش گشت او را زبان

هر زبان کاو عیب پاکان می کند خاموش باد

هر که بار دوش ملت گشت مانند صبا

بار نعشش رهروان مرگ را بر دوش باد

بدسگال ملک و ملت بود از آن

منفور شد

بدسگالان را صدای مرگ او در گوش باد

نفرت ملی نمایان شد به پای نعش او

بر سر این ماجرا ای دوستان سرپوش باد
پتک نفرت خورد زیرا سکه مغشوش بود
پتک نفرت بر سر هر سکه مغشوش باد
بهر تاریخش رقم زد کلک مشکین بهار
از قفای بدسگالان آب راحت نوش باد

شماره ۴۳ - هدیه دوست در زندان

حضرت سالار بهر مرغ گرفتار
از ره اکرام آب و دانه فرستاد
آب حیات اندرون کوزه مینا
تا دهدم عمر جاودانه، فرستاد
هفت عدد کوزه نبات کرم کرد
سه خم شیرین می مغانه فرستاد
از سر انصاف، تلک عشر کامل
تا نزنم در نقیصه چانه، فرستاد
باشد رمزی گرامتنان رهی را
خریزه بخشید و هندوانه فرستاد
دانست این بنده تشنه سخن اوست
کاهلی طبع را بهانه فرستاد
خشک لبم یافت، زان قبل شکر تر
در عوض شکرین ترانه فرستاد

شکر کنم زو که این همه شکر تر

در خم سربسته بی نشانه فرستاد

یا بدل شعر تازه نزلی موزون

شهد و شکر کرده در میانه فرستاد

بختش خواهم بلند و هیچ نبینم

کاو بفرستاد هدیه یا نفرستاد

شماره ۴۴ - قول و غزل

ادیب الممالک ز طبع شکرزا

سوی بنده قند و عسل می فرستد

طمع دار روحم من از صحبت او

وی از شعر نعم البدل می فرستد

به قوس از برایم غزل می سراید

به جد از برایم حمل می فرستد

به شیرینی کام تریاک خواران

شکرها ز قول و غزل می فرستد

غذا می فرستد دوا می فرستد

عسل می فرستد مثل می فرستد

ز افزون هدایا ز موجز قصاید

فزون وفره قل و دل می فرستد

دلم شد علیل از گزند حوادث

ز تریاق دفع علل می فرستد
به تسکین این قلب آشفته من
ز حکمت سطور و جمل می فرستد
تو گویی خدا آیت صلح کل را
سوی جنگ بین الملل می فرستد
بیال ای فرهمند دانا که گردون
نویدت به جاه و محل می فرستد
به جاه تو قدر و علو می فزاید
به جاه عدویت خلل می فرستد
فروپوش عییش به ذیل عطوفت
بهار ار سخن مبتدل می فرستد
همین است حسنش که در حضرت تو
نه مسروق و نی منتحل می فرستد

شماره ۴۵ - پافشاری میخ

پافشاری و استقامت میخ

سزد ار عبرت بشر گردد

هر چه کوبند

بیش بر سر او

پافشاریش بیشتر گردد

شماره ۴۶ - بدان و بگوی

سخن چو گویی سنجیده گوی در مجلس
که از کلام نسنجیده خوار گردد مرد
درست گوی و ادب ورز و بر گزاره مرو
صریح باش و به جد کوش و گرد هزل مگرد
بسا سخن که ازو خاست بحث و جنگ و قتال
بسا عمل که از او زاد رشک و کین و نبرد
گر آنچه گویی دانی، بری فراوان سود
ور آنچه دانی گویی، کشی فراوان درد
نه هر که هر چه توانست گفت، باید گفت!
نه هر که هر چه توانست کرد، باید کرد!

شماره ۴۷ - ماده تاریخ مرگ صبا

صبا روزی که عصرش کرد سخته
به یک مجلس دو من سیب و هلو خورد
هلوی مفت و سیب آمد به دستش
ز حرص آن جمله را یکجا فرو برد
دگر سی تخم مرغ نیم رو را
یکایک در میان معده افشرد
سپس ده شیشه لیموناد نوشید
زهی پرخور، زهی پردل زهی گرد
پس آنکه مدتی خسیید و آخر

همان جا سخته کرد و خونش افسرد

زن بیچاره اش با حالت یأس

به بالینش طیبی چند آورد

به قصد فصد او بودند اما

نجستند اندر آن هیکل رگی خرد

به هر جا شد زدندش چند نشتر

نه خون آمد نه رنگ جنباند تا مرد

به مرگش شورها کردند مخلوق

که او مخلوق را بسیار آزد

جلو افتاد سالی بیست مرگش

شتابان رفت سوی گور بافرد

دل یاران به درد آورد از این رو

بدل شد صاف برنایش با درد

به من بهتان بسی زد تا به نفرین

بر او تیری زدم کش بر جگر خورد

به طمع جیفه دنیا بدی کرد

به دنیا هم در آخر جیفه بسپرد

به تارب بخ وفاتش طبع بنده

مکرر سفر اشعار گسترد

مصاریع مناسب را مکرر

ز روی امتحان بنوشت و بشمرد

خود او از گور آخر کرد بیرون

سرو گفتا «صبا از پر خوری مرد»

شماره ۴۸

دل موری میازار ار چه خرد است

که خردک نالشی سازد تو را خرد

جوانمرگی است قسم مردم آزار

اگر کنت است

اگر دوک است اگر لرد

شماره ۴۹ – طلب آمرزش

عمری به باد رفت و به جا ماند این کتاب

باشد کشی بخواند و آمرزش آورد

ای مهربان رفیق که خواندی کتاب من

شاید به چشم ذوق تو صد عیب بر خورد

گر عیبی اندر آن نگری عیب پوش باش

زیرا تو زود بگذری، این نیز بگذرد

با این همه معانی و این سبک و انسجام

چشم حسود کور که جز عیب ننگرد

با مردگان خویش مروت کنید از آنک

او نیست تا جواب شما را بیاورد

شماره ۵۰ - قطعه

در خوردن بشر خاک از بس که حرص دارد

از سنگ قبر هر روز دندان نوگذارد

سنگ مزار عاشق سرپوش نامرادیست

این سنگ را کس ای کاش از جای بر ندارد

بهرتر بود ز سیصد الحمد قل هو اله

صاحب‌دلی کز اخلاص ما را به حق سپارد

ماکودکان خاکیم این خاک مادر ماست

زین رو بود که ما را در سینه می فشارد

پاداش اشک حسرت کامد ز چشم عاشق

ابریست کز پس مرگ بر تربتش بیارد

در دل ز طاعت حق تخمی جدید کشتیم

ارجو گل جدیدی زین خاک سر بر آرد

شماره ۵۱ - در هجو مردی کوسج و کچل

به پوز این مجیدک ریش گویی

کلاغی پشم در منقار دارد

چو بینی کله سرخ کلش را

شترگویی چقندر بار دارد

شماره ۵۲ - غم وطن

نه هر که درد دیار و غم وطن دارد

به راستی خیر از درد و داغ من دارد

ز روزگار خرابم کسی شود آگاه

که خار در جگر و قفل بر دهن دارد

به حق شام غریبان نگاهدار ای زلف

دل مرا که پریشانی از وطن دارد

شماره ۵۳ - تاریخ وفات «مستغنی» دانشمند افغان

آه کامسال آسمان در خطه افغان زمین

بر رخ روشندلان باب فغان مفتوح کرد

پادشاهی داد گستر را به تیر ظالمی

کشت و قلب عالمی را زین عزا مجروح کرد

در عزای شاه غازی بود دل ها داغدار

مرگ «مستغنی» ز نو آن داغ را مقروح کرد

شهبواری از ادب گم شد که با تیغ زبان

پیشتاز جهل را از پشت زین مطروح کرد

هست مستغنی،

علی رغم فلک، باقی به دهر

در فنایش چرخ باری حرکتی مذبوح کرد

گرچه از گرداب هستی رست مستغنی ولیک

اشک چشم دوستان را رشک سیل نوح کرد

عاقبت، چون مادح پیغمبر و اصحاب بود

مدح خوانان روح او عزم در ممدوح کرد
در عزایش گرچه کلکم قطعه مجمل سرود
در فراغش لیک روح ندبه مشروح کرد
بهر تاریخ وفاتش زد رقم کلک بهار
عاقبت «مستغنی» بی «دل» وداع «روح» کرد

شماره ۵۴ - قطعه هندی

بنگر برنج را که به چندین حقارتش
آهنگ شهر علوی از بن شهر بند کرد
افکند قشر صورت و شد کوفته بدنک
وانگاه پخته گشت و جهانش بلند کرد

شماره ۵۵ - خیرات محمدی

در عهد شهنشه خردمند
کز لطف علاج ملک جم کرد
شاهنشه پهلوی کزین ملک
معدوم طریقه ستم کرد.
آن شاه که احترام نامش
ما را به زمانه محترم کرد
زان لحظه که تکیه زد بر اورنگ
شورش بجهد و فتنه رم کرد
آباد به کشوری کش ایزد

چونین سر و سروری کرم کرد

شهری که ز بضعه [□] پیمبر (ص)

صد فخر به روضه ارم کرد

می خواست مریضخانه و ایزد

این منقصتش ز مهر کم کرد

ب ن فاطمه فاطمی محمد

کایزد به فضیلتش علم کرد

آسایش و احتیاج قم را

این نقشه [□] خیر مرتسم کرد

مار ستانی ز راه خیرات

آن دانشمند محتشم کرد

شایسته مریضخانه ای ساخت

باغی به مریضخانه ضم کرد

پس کلک «بهار» سال آن را

«خیرات محمدی» رقم کرد

شماره ۵۶ - در مرثیه عشقی

وه که عشقی در صباح زندگی

از خدنگ دشمن شبرو بمرد

پرتوی بود از فروغ آرزو

آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد

شاعری نوبود و شعرش نیز نو

شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

شماره ۵۷ - قوه برق و کهربا

سال ها در فرنگ می گفتند

قوه « کهربا » چها باشد

چون بدیدند قدرتش گفتند

این چنین قوه از کجا باشد

گو بیایند خیا برق شناس

کاین کرامات پیش ما باشد

رنگ زرد من و اشاره دوست

قوه برق و کهربا باشد

شماره ۵۸ - در مذمت خاموش

خمش منشین و چون مردم سخنگوی

سخن گوید جوان گر اهل باشد

سخن شایسته می گوی و میندیش

سخن شایسته گفتن سهل

باشد

زمن بشنو به خاموشی مکن خوی

که خاموشی دلیل جهل باشد

شماره ۵۹ - جای زحمت

بی زحمت و دردسر چه جایست

جایی که در آن بشر نباشد

کانجا که در آن بشر نهاد پای

بی زحمت و دردسر نباشد

شماره ۶۰ - بد مکن

بد نکند هیچ کس به مردم و هم نیز

با بد مردم کسی شریک نباشد

بیتی خواندم به یک کتاب که هرگز

نیک تر از آن زر سبیک نباشد

« گر تو بدانی که بد چگونه قبیح است

هیچ نیاید ز تو که نیک نباشد»

شماره ۶۱ - جایزه جواب دماوندیه

بگفتم چامه ای بهر دماوند

که اندر عالمش ثانی نباشد

کرا بهتر از آن گوید، ز دینار

کم از پنجاه ارزانی نباشد

ولی یک شرط باشد اندرین کار

که گوینده خراسانی نباشد

شماره ۶۲ - حسب حال

شه شبهه نمود در حق من

بگذار در اشتباه باشد

ای کاش چو من هر آدمی را

توفیق چنین گناه باشد

من دانایی ضعیفم و وی

بر دانا کینه خواه باشد

من بی کسم و فقیر و او را

خیل و خدم و سپاه باشد

من مانده فقیر و ناکسان را

آسایش و مال و جاه باشد

اجلاف، سفیدبخت و احرار

گو طالعشان سیاه باشد

از جمله جهان طمع بریدم

تا حامی من اله باشد

گر زان که سر من است این سر

بگذار که بی کلاه باشد

بگذار به زیر تیغ جلاد

آویزه قتلگاه باشد

بگذار نباشدم به کف آه

وین سینه تنور آه باشد

بگذار که چشم کودکانم

بر یاد پدر به راه باشد

بگذار به مرگ عندلیبان

جغدان را قاه قاه باشد

حق است اجل بمان که حالم

از گفتن حق تباه باشد

بگذار به جرم حفظ سوگند

جایم به سیاه چاه باشد

دشمن به گناه مهر ایران

از کین به منش نگاه باشد

گرچه بر تندباد اندوه

هستیم چو پرکاه باشد

بر سفله فرو نیاورم سر

هرچند که پادشاه باشد

شماره ۶۳ – تاریخ بنای دبیرستان پهلوی در شهر بابل

در زمان پهلوی شاهنشاه ایران، کزو

کشور ایران ز قید هرج و مرج آزاد شد

هرکسی آشفته بود از شفقتش آسوده گشت

هر کجا ویرانه بود از همتش آباد شد

هر دل افسرده از او شعله شادی کشید

دژ مخروبه از او غیرت نوشاد شد
عزت عصر قدیم و ذلت عهد اخیر
آن یکی با یاد آمد وین یکی از یاد شد
کی کند جیش حوادث رخنه در این مرز و بوم
زان که ایران را حصار از آهن و پولاد شد
وز نفاذ امر خسرو، کوهکن را در عمل
مته شیرین کارتر از تیشه فرهاد شد
گر بساط جم برفتی بر سر باد و هوا
زین شه جم رتبه خاک کوه ها بر باد شد
دیگران در جهل کوشیدند و شه کوشد به علم
زان که داند که ارتقای کشور از استاد شد
نی به بابل بلکه در هر نقطه کشور ز علم
ریخته بنیادها زین شهریار راد شد
بر مراد شاه، فارغ چون که دستور علوم
زبن دبیرستان. خوش بنیاد محکم لاد شد
کلک مشکین بهار از بهر تاریخش نوشت
این دبیرستان به یمن پهلوی بنیاد شد

شماره ۶۴ - از یک مضمون عربی

چون همه در کینه با من چرخ نیلی رنگ شد
سنگ گشتم شیشه گر شد، شیشه گشتم سنگ شد

شماره ۶۵ - اشک غم

حسین دانش آن سرخیل ابرار
که در عالم به دانایی علم شد
درختی سایه گستر بود افسوس
که پیش تندباد مرگ خم شد
ز بنیان ادب رکنی فرو ریخت
ز بستان هنر نخلی قلم شد
دل روشندان از فرقت وی
قرین حرقت و رنج و الم شد
نپنداری که دانش از میان رفت
وجودش سوی اقلیم عدم شد
نمی آب از یم ایجاد برخاست
تکاپو کرد و آخر سوی یم شد
وجودش با وجود گل قرین کشت
مزاجش با مزاج دهر ضم شد
دل سوزد به حال اهل تحقیق
که فردی کامل از آن جمع کم شد
به مرگ او «بهار» اشک غم افشاند
همان بر تربت پاکش رقم شد
بیا تا اشک غم بر وی فشانیم

که تاریخ وفاتش «اشک غم» شد

شماره ۶۶ - بهار و تیمورتاش

صدر اعظم حضرت تیمورتاش

بشود یک نکته از این مستمند

حق صحبت هست حق معتبر

بود می باید بدین حق پای بند

بنده را با خواجه حق صحبت است

صحبتی دیرینه

و بی زرق و فند

دوست در سختی بیاید پایمرد

واندر این معنی روایاتی است چند

خود تو دانی بوده ام در این دو سال

پایکوب انزوا و حبس و بند

گه به چنگک شحنگانی دیوخوی

گه اسیر ناکسانی خودپسند

جاهلان خشنود و من مانده غمی

ناکسان برکار و من مانده نژند

ورنه بر هنجار بودم پیش از این

یافتم زین انزوا و بند پند

فکر من دعوی آزادی گذاشت

کلک من شمشیر حریت فکند
مردی و آزادگی در طبع من
چون زنان افکنند بر رخ روی بند
مرگ و پیری همچو گرک گرسنه
می زند هر دم به رویم زهرخند
محنت و تیمار مثنی کودکان
بر دلم پیکان زهر آگین فکند
روزگارم دست استغنا بیست
آسمانم ریشه مردی بکند
قصه کوتاه، بین چه گوید بنت کعب
قطعه ای چون همت صوفی بلند:
«عاشقی خواهی که تا پایان بری
بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت تر گردد کمند»

شماره ۶۷ - صبر و ثبات

مرد باید که ز گشت فلک و اختر
تن به اندوه و به غم خیره نرنجانند

صبر باید که به آلام ظفر یابی

ور نه آلام تن مرد بسنابند

مرد را شاید در محنت روزافزون

صبر ایوب نبی لختی برخواند

رنجه از بازی گردون نتوان بودن

کاسمان بازی از اینگونه بسی داند

پایداری کن در حادثه گیتی

تا دم حادثه از کار فروماند

این نبینی که کند شاخه کوچک را

باد و آن شاخ قوی را بنجنابند

شماره ۶۸ – به یادگار در دفتر یکی از دوستان نوشته شد

چه یادگار نوبسم من اندرین دفتر

که از کدورت دل خامه را قرار نماند

بدین خوشیم که از خوب و زشت کار جهان

به روزگار جز این چند یادگار نماند

یکی سوار درآمد به دشت و شوخی کرد

ولی دریغ که جزگرد از آن سوار نماند

تو ای رفیق که خواندی خط بهار امروز

بمان به کام دل خویش اگر بهار نماند

شماره ۶۹ – مطایبه

بهر بهار بازو و کون و کفل نماند

کز سیل «استرپ تومیسین» دشت و تل

نماند

گیرم که خواستند رهی را عمل کنند

باقی تنی بجا ز برای عمل نماند

باید خرید هر گرمی بیست سی فرانک

بایع فرنگی است ر مجال جدل نماند

پولی که بود خرج عروسی سینه شد

چیزی پی هزینه ماه عسل نماند

دولت فقیر و ما همه از او فقیرتر

نقدی بجا ز غارت دزد و دغل نماند

هر کس برای خ بش کلاهی تهیه دید

بهر حقیر جز سر سخت کچل نماند

یاران به ملک و مال رسیدند و بهر ما

جز زخم سینه حاصل سعی و عمل نماند

شماره ۷۰ – این هم نماند

نماند درد و درمان هم نماند

نماند وصل و هجران هم نماند

بهارا غم مخور کاندز زمانه

نماند عیش و خذلان هم نماند

به تهران در منال از یاد استخر

که رفت استخر و تهران هم نماند

شود ایران بسی آباد و ویران

همان آباد و ویران هم نماند

نپاید چین و ژاپون هم نپاید

نماند روس و آلمان هم نماند

نماند انگلیسی خردمند

همان هندوی نادان هم نماند

بمیرد مرغ و ماهی هم بمیرد

نماند وحش و انسان هم نماند

اگرچه دیر ماند نام نیکو

سرانجام ای پسر آن هم نماند

بتوفد پرده[□] این نجم ساکن

زمین گرد گردان هم نماند

بر این افراشته سقف مرصع

قنادیل فروزان هم نماند

بجز یک ذات کاصل کاینات است

صویر و اسماء و اعیان هم نماند

بد و خوب جهان اندر زوال است

پس این جنگ و جدال ما خیال است

شماره ۷۱ – به مناسبت کوتاه کردن زنان گیسوان خود را

شنیدم در امریکا گروهی

دل از عشق زنان یکسو کشیدند

ز دست بیوفایی های نسوان

در آغوش جوانان آرمیدند

همانگه دسته ای در شهر پاریس

سوی ابن ماجرا با سر دویدند

چنان شد رسم کار بچه بازی

که گفتی زن از اول نافریدند

زنان از دیدن این غبن فاحش

سرانگشت پشیمانی گزیدند

پس آنکه بهر استرضای مردان

به فرم امردان کسوت گزیدند

به بر کردند رخت تنگ و کوتاه

سراسر زلف با مقراض چیدند

شد این مد درجهان مقبول و هر جا

زنان گیسوی مشک افشان بریدند

به ایران هم سرایت کرد این

کار

زنان فرموده شیطان شنیدند

طلایین طرّه و مشکین کلاله

درو کردند و قلب ما دریدند

سر خود را کچل کردند و زین غم

دل ما را به خاک و خون کشیدند

به یک تقلید بیجا این بلا را

دودستی بر سر خود آوردند

سخن کوتاه کنم دور از عزیزان

زنان یکسر به گیس خویش ریدند

شماره ۷۲ - در هجویکی از زن های تهران

هر شب میان خانه افسر زن ...

نامحرمان صلاهی خبردار می کشند

مرد و زن و پدرزن و مادرزن و عروس

در بزم عیش باده کلنار می کشند

کدبانوان و دخترکان و عروسکان

در نزد غیر پرده ز رخسار می کشند

از بس غریب و هلهله، گویی میان جمع

نایب حسین را به سردار می کشند

ضرب و غریو و کف زدن خارج از اصول

کوبی که خرس را سوی بازار می کشند

مشدی عباد و قریده و دنبلی ...

برگرد کمان و دف و تار می کشند
هر کس که نیم شب ز خیابان گذر کند
او را میان خانه به اصرار می کشند
کف می زنند و هلله بسیار می کنند
می می خورند و عربده بسیار می کشند
همسایگان خسته مسکین ز خواب خوش
برجسته فحش داده و سیگار می کشند
دنبک روان و دایره گرم و رنودمست
تا صبحدم ز گرده هم کار می کشند
پرسیدم از پلیس محل کاین سرا ز کیست؟
کانجا حجب، ز چهره اسرار می کشند
نرمک جواب داد که هست این حرم سرا
بازار ... فروشی و ... جار می کشند

شماره ۷۳ - نور مخفی

دانشوران غرب نمودند اختراع
نوری قوی که پرتوش از قلب سر کند
دل را بدان معاینه سازند وانگهی
درمان چنان کنند که در وی ثمر کند
زان بی خبر که نور جمال نگار ما
از قلب ها گذشته به جان ها اثر کند

تنها تفاوتی است که قلب شکسته را

آن پر نشاط سازد و این پر شرر کند

شماره ۷۴ - خون ناحق!

باد صبا خوش است شهیدان رشت را

از ماجرای قاتل ایشان خبر کند

این بیت را که از اثر طبع دیگرست

بر قبرشان نثار چو عقد گهر کند

«دیدی که

خون ناحق پروانه شمع را»

«چندان امان نداد که شب را سحر کند»

شماره ۷۵ - قطعه

آسمان با کسی وفا نکند

تا به هفتاد کس جفا نکند

نکند پادشا گدایی را

تا دو صد پادشا گدا نکند

آنچنان کارها شدست خراب

که دگر گپ زدن کرا نکند

ور زنی بانگ بر کریوه کوه

کوه در پاسخ صدا نکند

نیست ایزد به فکر نوع بشر

یا همین فکر کارما نکند

شماره ۷۶ - غول

بنگر آن غول راکز هول او

دیو لاحول دمام می کند

گر کشی عککش به دیوار خلا

لولین از هیبتش رم می کند

شماره ۷۷ - از ما چه می خواهند؟

به حیرتم که اجانب ز ما چه می خواهند؟

ملوک عصر ز مستی گدا چه می خواهند؟

ز فقر مردیم، از نان ما چه می شکنند

به جان رسیدیم، از جان ما چه می خواهند؟

نوا نوای کسی بود و رقص رقص کسی

درین میان ز من بینوا چه می خواهند؟

خطا نمود شه و اجنبی سزایش داد

ز ملتی که نکرده خطا چه می خواهند؟

اگر به مسکو و باکو کسی گناهی کرد

ز بصره و نجف و کربلا چه می خواهند؟

ز هند و بصره گرفتند تا به مصر و حجاز

خدا قبول کند! از خدا چه می خواهند؟

به بیع قطع خریدند مملکت را مفت

در تن معامله غیر از رضا چه می خواهند؟

از آب حمام اینان گرفته اند رفیق

ز آبروی چنین آشنا چه می خواهند؟

روا بود که بمیرند مردم از زن و مرد

ز عزتی که ندارد بقا چه می خواهند؟

شماره ۷۸ - زبان سرخ

درست گوی و به هنگام گوی و نیکو گوی

که سخت مشکل کار بست کار گفت و شنود

اگر سلامت خواهی به هر مقام، زبان

مکن دراز که آن خنجریست خون آلود

خموش باش، چه بسیار دیده ایم که داد

زبان سرخ سر سبز را به تیغ کبود

شماره ۷۹

بنگر بدان درخش که با قوت شمال

برجست و روی ابر به ناخن همی شخود

چون طفل خردسال که با خامه طلا

کج مج خطی کشد به کی صفحه کبود

شماره ۸۰ - در مرگ پروین

نهفته روی به برگ اندرون گلی محجوب

ز باغبان طبیعت ملول و غمگین

بود

ز تاب و جلوه اگر چند مانده بود جدا

ولی ز نکهت او باغ عنبر آگین بود

ز اوستادی خورشید و دایگانی ماه

جدا به سایه اشجار، فرد و مسکین بود

نه با تحیت نوری ز خواب برمی خاست

نه به افسانه مرغی سرش به بالین بود

فسرده عارض بی رنگ او به سایه، ولیک

فروغ شهرت او رونق بساتین بود

کمال ظاهر او پرورش گر ازهار

جمال باطنش آرایش ریاحین بود

به جای چهره فروزی به بوستان وجود

نصیب او ز طبیعت وقار و تمکین بود

چگونه چهره فروزد تنی که سوزی داشت

چگونه جلوه فروشد دلی که خونین بود

ز ازدحام هواها مصون که برگردش

ز دور باش حقیقت مدام پرچین بود

چه غم که بر سر باغ مجاز جلوه نکرد

گلی که از نفسش طبع دهر مشکین بود

به خسروان سخن ناز اگر فروخت رواست

شکر لبی که خداوند طبع شیرین بود
کسی که عقد سخن را به لطف داد نظام
ز جمع پردگیان بی خلاف، پروین بود
جلیس بیت حزن شد چو یوسفش کم گشت
غم فراق پدر هرچه بود سنگین بود
به نوبهار حیات از خزان مرگ، به باد
شد آن گلی که نه در انتظار گلچین بود
اگرچه آرزوی زندگی ببرد به گور
ولی به زندگی امیدوار و خوش بین بود
اگرچه حجله رنگین به کام خویش نساخت
ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود
ندیده کام جوانی جوانه مرگش کرد
سپهر پیر که با اهل معنی اش کین بود
شگفت و عطر برافشانند و خنده کرد و بریخت
نتیجه گل افسرده عاقبت این بود

شماره ۸۱ - لطیفه

مثقلی با من ز روی طنز گفت
صحبت از فضلته به کشور می رود
گر ترا دستی است در علم سیر
کشف این رمزت میسر می رود

این جهان چه؟ گاو چه؟ ماهی کدام

کز خیالش عقلم از سر می رود

گفتم اندر بی ثباتی های دهر

زین اشارت ها مکرر می رود

یعنی این دنیاست روی شاخ گاو

پشت کردی،

تا به آخر می رود

شماره ۸۲ - جهد و کوشش

اهتمام و شوق اگر یاور شود

مرد خامل ذکر نام آور شود

شوق را باطل مکن در خویشتن

تا ز نورش خاطرت انور شود

کاتش تابان به خاکستر درون

گر بماند دیر، خاکستر شود

کودکی نقاش بشناسم که داشت

آرزو تا قائد کشور شود

چون که قائد گشت لشگر گرد کرد

تا به گیتی بر سران سرور شود

پس عجب نی گرز گشت روزگار

مردک نقاش اسکندر شود

دیده شد کاندرا جهان از فیض رب

کودکی نجار پیغمبر شود

تا که اوضاع جهان بر باطل است

کی تواند حق ضیا گستر شود

تا بود قدر و شرف محکوم زر

هر که ناکس تر، مقدس تر شود

علم باید تا جهان گیرد نظام

کار باید تا جهان چون زر شود

فکر دیگر باید و مردی دگر

تا که اوضاع جهان دیگر شود

خدمت استاد باید دیرگاه

تا که دانشجوی دانشور شود

شماره ۸۳ - پند پدر

آن که کمتر شنید پند پدر

روز گارش زیاده پند دهد

وان که را روزگار پند نداد

تیغ زهر آبداده پند دهد

شماره ۸۴ - سنبل های هلندی

سنبل صد برگ رنگارنگ پنداری مگر

چار چیز از چار حیوان گشته در یکجا پدید

غیغ رنگین کبوتر، گردن طاوس نر

روی بوقلمون مست و دُم روباه سپید

در حقیقت یک گلستان گل خرید از گلفروش

آن که از این سنبل صد برگ یک گلدان خرید

شامه اش گردد عبیر آمیز و چشمش پرنگار

هر که او یکبار گوشش وصف این سنبل شنید

شماره ۸۵ - فیض شمال

ز البرز بزرگ در شمال ری

هر شب دم دلکش شمال آید

از باد شمال مشکبو هر دم

جان رقصد و دل به وجد و حال آید

وز عطر خوش گل و ریاحینش

آفات سموم را زوال آید

برفش بگدازد و به شهر اندر

بس چشمه دلکش زلال آید

امشب ز نسیم، سخت خشنودم

کز سوی شمال بی ملال آید

جنبد به جنوب از شمال آسان

و آزاد به بزم اهل حال آید

در محفل ما هوای جانبخشش

با روح به فعل وانفعال آید

همراه شمال جانفزا زی ما

پیوسته قوافل کمال آید

من رشک

برم بدو چو از شوخی

با طره یار در جدال آید

گاهی صف چپ ازو بر آشوبد

گه در صف راست اختلال آید

آشوب فتد به زلف یار اما

این فتنه مؤید جمال آید

باری نکنم نهان که سوی ما

هر فیض که آید از شمال آید

شماره ۸۶ - در دم یکی ز عمال آستان قدس رضوی که بهار را در مشهد تکفیر کرده بود

ای جناب میرزا .. از بهر چه

حکم بر کفر من دلریش محزون داده اید؟

اشتباهات عجیب و انتسابات خنک

همچو آروغ از درون سینه بیرون داده اید

چون منی در آستانه باعث ضعف شماست

زان سبب در عزل من دستور معجون داده اید

گر برای هجو اول بود، کان هجوی نبود

کز غضب رخساره را رنگ طبرخون داده اید

ور برای دست بوسی بود، کان روز آمدم

لیک دیدم صلح را ترتیب وارون داده اید

خود سراپا جوهر هجوید و بهر هجو خویش

زین خریّت ها به دست خلق مضمون داده اید

داد نتوان شرح نسبت ها که بر این بیگناه

آنچه سابق داده اید و آنچه اکنون داده اید

من ز شفقت هجو را هر چند کمتر گفته ام

از لجاجت لفت را هر لحظه افزون داده اید

شاعران طوس ملعونند ای عالی جناب

چون ندای جنگ با این قوم ملعون داده اید

گفته اید این شخص باشد دشمن دین مبین

این چنین نسبت به من یاسیدی چون داده اید؟

در بزرگی این همه کین و لجاج از بهر چیست

حضرتعالی مکر در بچگی کون داده اید

شماره ۸۷ - جواب تبریک شوریده به فرمانفرما

قطعه شعر ز شوریده شنیدم که در آن

گفته تبریک به شهزاده در این عید سعید

سخنش بس که بلند است هم از راه سخن

می توان بر لب او بوسه زد از راه بعید

شعر شیرین ز فصیح الملک امروز خوش است

که بود رسم که نقل و شکر آرند به عید

شماره ۸۸ - تربت سیدالشهدا (ع)

حبذا خاک روان بخش و زهی تربت پاک

که از او خاک ز افلاک فزون یافته فر

آشنا تر به دل خلق که دانش در دل

پاک تر در نظر مرد که بینش به نظر

درد را کاین شد درمان چه زیان و چه

گزند

رنج را کاین شد دارو چه مقام و چه خطر

گنج اسرار خدائست همانا که خدای

کرده گنجور وی این خواجه پاکیزه سیر

نایب التولیه کز گوهر او فخر بود

آل ثابت را چونان که صدف را ز گهر

شه دین و شه دنیا ش دو فرخ پدرند

آفرین بر پسری کش پدرند این دو پدر

چند از این پیش که بگشود «وهابی» ز ستم

دست بیداد در این خاک که خاکش بر سر

خواست بر باد همی دادن این خاک ولی

آب خود برد و به خود خیره برافروخت شرر

گرچه بیداد بسی کرد ولی کیفر یافت

نیک در یابد بیداد گران را کیفر

سید پاک نسب ثابت چون دید که خصم

این چنین برد به سر با پسر پیغمبر

به میان آمد و بر بست میان تا بگشود

ره زوار و بیاراست ز نوساز دگر

زان سپس مشتی بگرفت از آن تربت پاک

که بود داروی بیمار و شفای مضطر

گفت از این دوده نبایست برون رفت این خاک

کابروئی است که چون او نتوان یافت دگر

به بر خویشتن این خاک بدارید نهان

که ز پنهانی پیداست چنین آب خضر

هم از آن روز سر سلسله و مهتر قوم

بسته در خدمت این تربت پاکند کمر

وندران سلسله می بود همی تا به کنون

وز کنون نیز بماناد همی تا محشر

هله این فخر نیاکان پی این نادره گنج

ساخت گنجینه ای از سیم بدین زینت و فر

خازن او است بهین دخت عمادالدوله

اشرف السلطنه عزت ملک نیک اختر

آن ملک زاده آزاد که بر درگه او
به شب و روز ببوسند زمین شمس و قمر
فلک عزت و حشمت نه چنو یافته ماه
شجر عصمت و عفت نه چنو دیده ثمر
باد آن خازن و گنجینه و گنجور به جای
تا که از آب نشان باشد و از خاک اثر
زد رقم از پی تاریخ فنون کلک بهار
نایب التولیه آورده در این گنج، گهر

شماره ۸۹ - تسلیت

خواجه فرخ سیر محمد دانش
ای که سخن گستری و دانش پرور
نثر تو چون بر صحیفه خامه بهزاد
نظم

تو چون در قنینه باده خلر
چون تو ندیدم سخنوری به فصاحت
دیده و سنجیده ام هزار سخنور
همسر رنجم از آن که خاطر پاکت
رنجه شد از مرگ ناگهانی همسر
بود معزای آن کریمه مغفور
پر ز خلائق بسان عرصه محشر

آه و دریغا که من در آن شب و آن روز

بودم رنجور و اوفتاده به بستر

کاش که سر برنکردمی و ندیدی

خاطر آن خواجه را ملول و مکدر

دیدن یاران خوشست لیک به شادی

نه بغمان کرده هر دو گونه معصفر

کار قضا بود شاد زی و مخور غم

هل که بداندیش تو بود به غم اندر

بزم بیارای از دو آتش سوزان

ایدون کاندر رسید لشکر آذر

آن یک در مرزغن چو گونه معشوق

وان دگر اندر بلور چون لب دلبر

زخمه شهنازی و نوای قمر خواه

وان سخنان کز بهار دارند از بر

گاه بنوشند و گاه پای بکوبند

گاه ز بوسه دهند قند مکرر

گفت حکیمی جهان سراسر وهم است

گفت آن دیگر که بودنی است سراسر

گر همگی بودنی است غم نکند سود

ور همه وهم است باز شادی خوش تر

والدین ار به روی فرزندان

نگشایند از فضایل در

ضرر این جنایت آخر کار

بازگردد به مادر و به پدر

□ قصه مجرمی است بی تقصیر

کرده در وی گناه غیر اثر

صورتی چون قمر دمیده به شب

سیرتی چون به شب گرفته قمر

شاخ نیکیش مانده بی حاصل

نخل زشتیش گشته بار آور

سالش از بیست ناگذشته هنوز

کرده دزدی ز شصت افزون تر

روزی آنجا که بود یلخی شاه

شتر و مادیان و قاطر و خر

حمله ای برد و بیش کرد بسی

بختی و ناقه، اشهب و استر

راه داران شه گرفتندش

ازپس حرب و کوشش منکر

حبس کردند و از پس دو سه روز

حکم قتلش برآمد از محضر

رقم قتل از زبان قلم

برنگردد مگر به قوت زر

هست قانون نوشته بهر عوام

که همه بی کسند و بی یاور

امر شد تا به دارش آویزند

که

گنه کار بود و زشت سیر

پس به کشتنگهش همی شحنه

برد و دادش ز حکم قتل خبر

مادری بیوه داشت خانه نشین

بشنید این قضیه از دختر

سر و سینه زنان به میدان تاخت

آن کجا بود دست بسته پسر

زان که در زیر دشنه جلاد

بودش افتاده پاره ای ز جگر

چون گریبان خود جماعت را

بردید آن عجزه مضطر

کوچه دادند مادر او را

کوچه گردان بی پدر مادر

بیوه زن رفت و دید معرکه ای

که بترسد از او هر آدم نر

پسرش بسته دست و یازیده

هیبت مرگ بردلش خنجر

خوانده قاضی ز نامه عملش

دزدی اسب و اشتر و استر

چوبه دار، گفت کیفر اوست

بهر آسایش گروه بشر

مادرش بانگ الامان برداشت

خاصه بعد از شنیدن کیفر

پسر آنجا که بود گفت بلند

که بیا مادر عزیز ایدر

صبر میکن به مرگ من چونانک

صبر کردی به مردن شوهر

مرگ تلخست و بهر تسکینش

بر لبم نه زبان چون شکر

مادر پیر چانه پیش آورد

به دهانش زبان نمود اندر

پور بدبخت نیش ها بفشرد

بر زبان عجوز خاک بسر

زیر دندان زبان مادر کند

ریخت خون از دهان هر دو نفر

مادرش از هوش رفت و فرزندش

گفت با مردم ای مهین معشر

لب به دشنام من می‌لایید

به حق پاک ایزد داور

پیشتر زان که شرح حال مرا

یک بهک بشنوید تا آخر

پدرم بود شخص نوکر باب

مهربان و به خانه نان آور

داشتم من دو سال تا او مرد

آیدم صورتش کمی به نظر

مادرم ماند با دو طفل صغیر

من و از من بزرگ تر خواهر

در همان روزها که می رفتم

خرد خردک ز خانه تا دم در

تخم مرغی به خفیه دزدیدم

از فروشنده کنار گذر

مادرم دید و بر رخم خندید

نه به من زد طپانچه و نه تشر

نه به من گفت کاین عمل دزدیست

شاخ دزدی فصاحت آرد بر

خنده مادر و خموشی او

پسرش را ز راه برد بدر

تا به اینجا کشید کار او را

که شتر دزد گشت و غارت گر

لاجرم من زبان مادر

را

قطع کردم چو اره شاخه تر

زان که هست این زبان بی معنی

قاتل من به معنی دیگر

اگر او عیب کار دزدی را

به من آمخته بود گاه صغر

کی به این کار می نهادم پای

کی به این دار می کشیدم سر

شماره ۹۱ - ماده تاریخ بنای هنرستان دختران زردشتیان

به عهد شاه محمدرضا که بر سر او

گرفته طالع بیدار چتر فتح و ظفر

در آن زمان که ز تدبیر و اهتمام قوام

تهی ز لشکر بیگانه گشت این کشور

به سعی و همت زردشتیان ایرانی
بنای این هنرستان نو رسید بسر
بنام کیسخر و پور شاهرخ آن را
لقب نهادند آزادگان نیک سیر
هماره شاد بماناد روح کیخسرو
که جز به راه وطن دوستی نکرد گذر
بود امید که دوشیزگان روشندل
ز علم و عفت ازین بوستان برند ثمر
زیمن پرورش نیک و حسن آموزش
پرورنند به هر سال عده ای مادر
چو شد تمام بنا، خواستند تاربخش
به رسم سنت دیرینه زین سخن گستر
رقم زد از پی تاریخ سال کلک بهار
که: «باد این هنرستان مطاف علم و هنر»

شماره ۹۲ – بهترین دوست کتابست

رنج و زحمت طلبی، باش معاشر با خلق
حشر با خلق بلی رحمت و رنج آرد بار
خواهی از دغدغه و رنج فراغت یابی
ترک صحبت کن و در خانه نشین صوفی وار
باش مأنوس به یاری که نپرسد ز تو چیز

هم نگوید به تو چیزی که نپرسی ناچار

گر سخن خواهی با تو سخن آرد به میان

ور خمش باشی خاموش نشیند به کنار

هرچه زو خواهی آرد به برت از هر باب

هرچه زو پرسى پاسخ دهدت در هر کار

نه سخن سازد و نر خلق نماید غیبت

نه خبر پرسد و نی کشف نماید اسرار

تا تو در خوابی او نیز بماند خفته

تا تو بیداری او نیز بماند بیدار

آن چنان محرم و یکدل که نباید ببرش

نه تعارف، نه تکلف، نه تحفظ، نه وقار

با تو در خانه بود تا

تویی اندر خانه

هم به گلزار بود تا تو اندر گلزار

ور به زندان فکندت به مثل آنجا نیز

مونس روز غم تست و انیس شب تار

لیک در صحبت مخلوق تو را ترک کند

هست عذرشکه بهک دل نسزد عشق دویار

او حکیمست و فقیه است و طیبست و ادیب

کیمیای و ریاضی، فلکی و معمار

واعظ و زاهد و صنعتگر و نقاش و خطیب

حاسب و کاتب و خطاط و سپاهی و سوار

داند اسرار نباتات و علاج حیوان

که بود اهل گل و اهل مل و اهل شکار

گر ز جغرافی پرسی به تو بنماید راست

عرض و طول و جهت و مردم هر شهر و دیار

گر ز تاریخ پرسی بنماید تاریخ

ور ز اشعار پرسی بسراید اشعار

نکنی گر سخنی از سخنانش را فهم

بر تو تکرار کند گر تو بخواهی صد بار

همه خط داند از چینی و از سنسکریت

پهلوی و گرگ و مصری و خط مسمار

ور ز انساب ملل خواهی گوید به تو باز

ز آریایی و ز سامی و ز حامی و تتر

این چنین دوست کتابست از او روی متاب

این چنین یار کتابست از او دست مدار

به چنین شاهد زیبا به بطالت منگر

بشنو از من به کس او را به امانت مسپار

ور امانت بسپردیش از او چشم بیوش

دیگری خواه ز بازار و به جایش بگذار

لله الحمد که در خانه ما حرفی نیست

که بهار است و کتابست و کتابست و بهار

با چنین حال شدم حبس، ز من عبرت گیر

ای که با خلقی محشوربه لیل و به نهار

شماره ۹۳

برکش مرا که گوهر شمشیر آبدار

تا از نیام برنکشندش پدید نیست

شماره ۹۴ - در هجو «بهاء» نامی گفته شده

بشنید بها شعر دل افزای بهار

گفتا که منم به شعرهمتای بهار

همتای بهار می توان بود بها

در کون بها اگر بود پای بهار

شماره ۹۵ - مشت پس از جنگ

چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار

و

آزرده مکن مشت گرامی به حجر بر

بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری

آنکه بکنش پوست به یک لمح بصر بر

زان پیش که بدخواه به تو چاشت گذارد

بگذار بر او شام و ممان تا به سحر بر

گویند که نادان را عقل از عقب آید
آنکه که فرو ماند مسکین به خطر بر
بر مردم احمق چو رود سالی گوید
من پار بدم احمق و ماندم به ضرر بر
وین طرفه که هر سال نو این گفته شود نو
تا بگذردش عمر به بوک و به مگر بر
فرصت مده از دست و نگه کن که چه خوش گفت
آن مشت زن پیر به فرزانه پسر بر
مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید
باید زدن آن مشت ز تشویر بسر بر

شماره ۹۶ - ای دختر

تکیه منمای به حسن و به جمال ای دختر
سعی کن در طلب علم و کمال ای دختر
ذره ای علم اگر ت در وسط مغز بود
به که در کنج لب دانه خال ای دختر
بی هنر نیست موثر صفت غنج و دلال
با هنر جلوه کند غنج و دلال ای دختر

شماره ۹۷ - شوخ فارسی

مژه از سر نیزه فوج بهادر تیزتر
ابرو از شمشیر سردار سپه خونریزتر

فارسی شوخی است یارم کز غم لعل لبش

هست چشمم از خلیج فارس گوهریزتر

معتدل تر قامتش از طبع موزون بهار

لعلش از کلک کمال الملک رنگ آمیزتر

شماره ۹۸

میوه به صفاهان در و رامش به ری اندر

باده به ارومی در و دانش به خراسان

شماره ۹۹ - در خواب گفته است

دو علم است معلوم نزد بشر

یکی علم خیر و دگر علم شر

شماره ۱۰۰ - ثروت - زن - کردار

داشت شخصی از همه عالم سه دوست

هرسه با او جور و او با هر سه جور

اولین، آن ثروتی کز روی سعی

کرده حاصل در سنین و در شهور

دومین، حوری وشی کاو را نبود

یک سر مو در دلارایی قصور

سومین، مجموع خوبی ها

که او

کرده با مردم به تدریج و مرور

چون زمان احتضارش دررسید
خواجه داد آن هر سه را اذن حضور
کرد با ثروت وداعی سوزناک
گفت کای سرمایه عیش و سرور
از پس مرگم چه خواهی کرد؟ گفت:
چون تو بگذشتی این دارالغرور،
بر مزارت شمع ها روشن کنم
تا شود روح سراسر غرق نور
گفت با محبوبه کای آرام جان
بعد مرگم باش آرام و صبور
گفت بر قبرت چنان شیون کنم
کز لحد جستن کنند اهل قبور
گفت آخر بار با کردار خویش
کای به خوبی غیرت غلمان و حور
تو پس از مرگم چه خواهی کرد؟ گفت:
من نخواهم شد ز نزدیک تو دور
چون که دمساز تو بودم روز و شب
با تو خواهم بود تا یوم النشور
محتضر جان داد و دادند آن سه دوست
نعش او را سوی قبرستان عبور

آن یکی شمعی نهاد از روی کوه
وان دگر اشکی فشانند از روی زور!
ثروت و زن هر دو برگشتند، لیک
رفت خوبی های او با او به گور!

شماره ۱۰۱ – در وصف بینش نامی که مزگانی سفید و چشمانی کم دید داشت

آن چشم سفیدی که بود چشمش کور
در کشور ما گشته به بینش مشهور
بیهوده کنند نام کاکا الماس
برعکس نهند نام زنگی کافور

شماره ۱۰۲

غذای میر ندیدم ولی به گاه غذا
بر او گذشتم و دیدم که چاکران امیر
کمان گروهه به کف گرد سفره خانه او
کمین گشاده مگس ها همی زنند به تیر

شماره ۱۰۳ – عجب غنا – ذل نیاز

یکی نصیحت آزادگان ز جان پذیر
که از طریقه آزادگی نمایی باز
اگر توانگر گشتی ز عجب دست بکش
وگر فقیر شدی بر زمانه سر بفراز
که نیست در بر آزادگان بتر چیزی

به روزگار، ز عجب غنا و ذل نیاز

شماره ۱۰۴ - حکمت

خواجه برفت و خفت به خاک و تو ز ابلهی

در ماتمش به ناله و آه اندری هنوز

بزدود خاک تیره از او آب و رنگ و تو

در جامه کبود و سیاه اندری هنوز

مگری بر آن که رخت به منزل کشید و

رفت

بر خویشتن گری که به راه اندری هنوز

شماره ۱۰۵ - دل خودکامه

کاش بودم زان کسان کاندر جهان

سازگار آیند با هر خار و خس

یا از آن مردم که گرد آیند زود

نزد هر شیرینی همچون مگس

آن کسم منکر سر خود کامگی

سرفرو نارم به نزد هیچ کس

باهمه خوبی بس آیم من ولیک

نیستم با این دل خودکامه بس

آن عقابم من که باشد جای من

یا به دست خسروان یا در قفس

کل ما فی الدهر عندی قدره

غیر رکض الرمح فی ظل الفرس

شماره ۱۰۶ - سر و ته یک کرباس

ای بزرگان به من جواب دهید

کاخر این ملک را که دارد پاس

ای هژیران ری به من گوئید

کیست مسئول این خرابه اساس

از پس هجده سال سعی هنوز

صید فقیریم و بسته افلاس

چشم بسته بریده ره شب و روز

باز بر جای، همچو گاو خراس

ما به کریاس در به جنگ و جدل

دشمنان سرکشیده در کریاس

جنگ و غوغای ما بدان ماند

با چنین حال و با چنین احساس

که ز غفلت به مغزهم کوبند

در تک چاه چند تن کناس

اهرمن داسی از نفاق به دست

همه گردن نهاده ایم به داس

همه ماریم و چرخ، مارافسای

همه موریم و بخت، لغزان طاس

آن، همی نالد از خواص القوم

این همی موید از عوام الناس

آن، همه خلق را کند تکفیر

از سر شک و شبهه و وسواس

این، همه قوم را نماید هو

از سر نفی صرف و ضعف حواس

آن یکی شرم مردم دیندار

این دگر ننگ مردم حساس

قلب از این گفتگو شود مجروح

مغز از این ماجرا کند آماس

اگر این احمر است و آن ایض

و گر این کنگر است و آن ریواس

همه هستیم بنت یک وادی

همه هستیم نسج یک کرباس

شماره ۱۰۷ - در وقعه مهاجرت آزادی خوآهان به قم و شکستن دست بهار

فعل در راستی گواهم بس

راست گفتم همین گناهم بس

گفتم از راستی بزرگ شوم

در جهان این یک اشتباهم بس

ترک سرکرده ام به راه وطن

دست در آستین گواهم

بس

شماره ۱۰۸ - مردمان لئیم

این ناکسان که کوس بزرگی همی زنند

ممتاز نیستند ز کس جز به مال خویش

بستان و باغ دارند اما نمی دهند

هرگز یکی چغاله به طفل چغال خویش

خاتون اگر خیال خیاری کند، نهد

سر چون خیار بر سر فکر و خیال خویش

محصول باغ و باغچه خانه را دهند

بقال را که بار کند بر بغال خویش

وز بهر اهل خانه فرستد گه غروب

زانگور غژم گشته و آلوی کال خویش

چون کوت کش بیاورد از بهر باغ کوت

مزدیش نیست تا نتکاند جوال خویش

حمالی از زغال بیارد برایشان

باید که خاکه بستر از دست و بال خویش

ور دست و بال او نشد از گرد خاکه پاک

بایست یک درم فکند از زغال خویش

گر سائلی بخواهد از آن قوم حاجتی
نادم کنندش از جبروت و نکال خوبش
چیزی طلب کنند ز سائل به دست مزد
گر خواست پس بگیرد از آنان سؤال خویش
اندر پیش دوند و بلیسند دست و پاش
بیند اگر یکی مگس اندر مبال خوبش
چون گربه [□] گرسنه که جسته است طعمه ای
غرنده پای سفره به اهل و عیال خوبش
یک لقمه نان خود را دارد عزیزتر
از دختر و زن و پسر و عم و خال خویش
آنان که فکر لقمه [□] نانشان به سر پزند
جان می نهند بر سر فکر محال خوبش
کاش این مواظبت که زنان حرام خود
دارند، داشتند ز جفت حلال خویش!

شماره ۱۰۹ - مطلع عزل

ای نازدانه یار سر از مهر بازکش
بسیار ناز داری و بسیار نازکش
فرماندهی است چشم تو زابروکشیده تیغ
بیشش سپاه مژه، به حال درازکش

شماره ۱۱۰ - منت از مردمان پست مکش

ای برادر ز بهر لذت نفس

سر ز هر شهوتی که هست مکش

از زنا و لواط روی متاب

وز شراب و قمار دست مکش

غسل جز در زلال خمر مکن

مسح جز بر کدوی مست مکش

نار جز بر حریم کعبه مزن

آب جز بهر بت پرست مکش

چرس و تریاک و شیره را با هم

کمتر

از صد هزار بست مکش

از بدی کن هر آنچه خواهی لیک

منت از مردمان پست مکش

شماره ۱۱۱ - یک تشبیه جالب

بنگر به گردن کج و چشمان حولش

گویی به قعر چاه نگه می کند خروس

شماره ۱۱۲ - در ذم حاجی ارزن فروش

گو، ز من بر حاجی ارزن فروش

ارزنت را می فروشی می خرم

شماره ۱۱۳ - حالت مردم دنیا

زبن خداوندان گر یک تن بیتی گوید
که ز نادانی خود نیز نداند معنیش
میر قابوس ببایدش نوشتن و آنگاه
ز افسر سنج سازند به تذهیب طلیش
پس بیاریند او را به دو صد گونه نگار
که همی گویی آراسته مانا مانیش
چاپلوسان چو ببینند بر او بر ناچار
خوب تر خوانند از نظم جریر و اعشیش
آن یکی گوید خود وحی خداوند است این
که فرود آورد از چرخ چهارم عیسیش
خواجه خود گوید زبن گونه فزون دارم شعر
که مرا وقت نباشد پی شرح و املیش
ور یکی شاعر کی خسته سراید شعری
که به گوش فلک آویزه نماید شعریش
چون فرو خواند بر خلق به صد گونه امید
مردم نادان صد گونه کنند استهزیش
آن یکی گوید کاین شاعر ک بی سرو پای
کیست تا مرد بیندیشد از مدح و هجیش
و آن دگر گوید بر گفته او گوش مدار
که بسی باشد از قدر خود افزون دعویش

ور به اعجاز سخن، سحر فروشد به کلیم
عاقبت گردد در کام، زبان چون افعیش
حالت مرد دنیا است بر این گونه بهار
ای خوش آن مرد که در دیده نیاید دنییش

شماره ۱۱۴ - دختر فقیر

دختری خرد بدیدم به گدایی مشغول
کرده در جامه صدپاره نهان پیکر خویش
بود مکشوف به تاراجگه دزد نگاه
گرچه در ژنده نهان ساخته بد گوهر خویش
ورچه ز اهل دل و دین رحم طمع داشت ولی
بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش
حبه ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت
برق چشم تر او خرمنم از آذر خویش
شامگاهان به یکی بیشه شدم بر لب رود
ناگهان دیدمش آنجا به سر معبر خویش
با لبی خنده زنان می شد و می خواند

سرود

به خلاف لب خشکیده و چشم تر خویش
گفتم ای شوخ نبودی تو که یک ساعت پیش
سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش

ای ترشرو چه شد آن گریه تلخت که چنین

خنده را، کان نمک ساخته از شکر خویش

گفت دارم پدری عاجز و مامی بیمار

که نیارند پیا خاستن از بستر خویش

هست این خنده ام از بهر دل خود لیکن

گریه ام بود برای پدر و مادر خویش

شماره ۱۱۵ - ضلال مبین

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب

روشن نموده شهر به نور جمال خویش

می خواند درس قرآن در پیش شیخ شهر

وز شیخ دل ربوده به غنچ و دلال خویش

می داد شیخ، درس ضلال مبین بدو

و آهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش

دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد

با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش

می داد شیخ را به «دلال مبین» جواب

وان شیخ می نمود مکرر مقال خویش

گفتم به شیخ راه ضلال این قدر مپوی

کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش

بهتر همان بود که بمانید هر دوان

او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

شماره ۱۱۶ - میرزا طاهر تنکابنی

ای دربغا میرزا طاهر که بود

فضل و تقوی را جناب او مناص

مدرسش دایم به درس و بحث گرم

مجلسش یکسر به اهل فضل غاص

بود ثابت مدت پنجاه سال

منت استادیش بر عام و خاص

توشه گیر از خلق نیکویش، عوام

خوشه چین از خرمن فضلش، خواص

بود در عرفان و حکمت مقتدا

داشت در معقول و منقول اختصاص

آن چنان لولو نیارد هر صدف

آن چنان گوهر ندارد هر مغاص

سال ها در بوته تبعید و حبس

ماند تا شد زر عرفانش خلاص

دید از خصم ستمگر قصدها

لیک نگذشتش به دل قصد تقاص

لاجرم زان پیشتر کاید اجل

راند بر خصمش فلک حکم قصاص

ناله در سويش چه حاصل زان که دهر

گوش خويش آکنده دارد از رصاص

از پی تاریخ فوت او «بهار»

زد رقم: «طاهر شد

از زندان خلاص»

شماره ۱۱۷ - بعد از هجرت قوام ا لسلطنه در

رفت از ایران قوام السطه زانک

پهنه کوچک بد و نبرد بزرگ

روی ازین ره بتافت زیرا بود

راه باربک و ره نورد بزرگ

پاره شد نسخه پزشکی، آری

خسته بود این مریض و درد بزرگ

او نگنجید در عمل که بدند

فکرها خرد و کارکرد بزرگ

او خردمند بود و خلق عوام

مملکت تنگ بود و مرد بزرگ

شماره ۱۱۸ - قطعه در وصف وثوق الدوله

شاد باش ای وثوق دولت و دین

که تو را روزگار کرد بزرگ

گر مهمات سخت یش آید

سهل گیرش که شد نبرد بزرگ

کارهای بزرگ و صعب و درشت

رخ نماید چو گشت مرد بزرگ

کاین مثل یادگار پیشین است

هر کرا سر بزرگ درد بزرگ

شماره ۱۱۹ - به قول خویش عمل کن

به هر سخن که شنیدی گمار دل زنهار

که آیتی است سخن از مهیمن ذی الطول

به قول خویش عمل کن مباش از آن مردم

که قولشان بود اندر مثل برابر بول

به حول و قوه کس کار خویشتن مسپار

به خویش تکیه کن و دار بر زبان لاحول

ظریف باش و مصاحب نه زفت و هول و گران

که هست مرد سبک روح به ز مردم هول

نه هرچه دانی گوی و نه هرچه تانی کن

که قتل زاده فعل است و حرب. زاده قول

شماره ۱۲۰ - خدمت استاد

هر که خواهد که ادیبی کند از روی کتاب

زو فراوان غلط و تصحیف افتد به کلام

آن که خواهد که طبابت کند از روی کتاب

از طبابتش همه ساله بمیرند انام

و آن که خواهد که منجم شود از روی کتاب

اختلافات پدید آورد اندر ایام

و آن که خواهد که فقیهی کند از روی کتاب

شود البته ازو باطل و ضایع احکام

بر استاد رو و خدمت استاد پذیر

تا که در هر هنر و علم شوی مرد تمام

شماره ۱۲۱ - در هجو پنیر و زیتون

حاجی قیطونی از زیتون بی معنای تو

معهده ام فاسد شده همرنگ زیتون ریده ام

از پنیر شورت ای حاجی مزاحم گشته بیس

دور از ریش سفیدت همچو قیطون ریده ام

شماره ۱۲۲ - قطعه دیگر به همان مناسبت (خطاب به استاد جلال همایی)

همای فضیلت همایی که

او را

دعاها پی راحت جان فرستم

قناعت به گلدان گل کرد و اینک

به تشویر گل زی گلستان فرستم

به شرم اندرم کز سر ساده لوحی

گلی مختصر سوی رضوان فرستم

چه پوزش گزارم که شوخ رویی

به باغ ادب چند گلدان فرستم

شماره ۱۲۳ - قطعه (خطاب به استاد جلال همایی)

به گلگشت جنان گل می فرستم

به رضوان شاخ سنبل می فرستم

به هندستان فضل و خلر علم

می و موز قرنفل می فرستم

ستاک نرگس و شاخ بنفشه

به ساری و به آمل می فرستم

حدیث خوش به قمری می سرایم

سرود خوش به بلبل می فرستم

به امریکی تمول می فروشم

به پاریسی تجمل می فرستم

به قابوس و به صابی از رعونت

خط و شعر و ترسل می فرستم

ز خودبینی و رعنایی و شوخی است

که جزوی را سوی کل می فرستم

به جلفای صفاهان از سر جهل

شراب صافی و مل می فرستم

به تبت مشک اذفر می گشایم

به ماچین تار کا کل می فرستم

شماره ۱۲۴ - کله از قوام السلطنه

من با تو حق صحبت دیرینه داشتم

گنجی نهان ز مهر تو در سینه داشتم

با دوستان خواجه مرا بود دوستی

وز دشمنان خواجه به دل کینه داشتم

در شادی و مصیبت و در عزل و در عمل

با خواجه حشر شنبه و آدینه داشتم

روشن دل و موافق و یکروی و راستگوی

در محضر تو صورت آئینه داشتم

از دشمنان خواجه کشیدم جفا، ولی

با دوستان خواجه حسابی نداشتم

تنها برای خدمت و غمخواری تو بود

گر رغبتی به شرکت کابینه داشتم

خوردی فریب حاسد و دیوانه و سفیه

کز هر سه برخلاف تو پیشینه داشتم

شماره ۱۲۵ - وزیر بی پول

به صاحبقرانیه جزء وزیران

نشستم ولی یک قران هم ندارم

بجز ملک و مکتب بجز کید و حیلت

ز دیگر وزیران جوی کم ندارم

به نزد گروهی است حرمت به ثروت

ولیکن من آن را مسلم ندارم

از این روی در عین فقر اعتنایی

به تحصیل دینار و درهم ندارم

رفیقان همه ملک دارند و مکنت

ولی من بجز صدراعظم ندارم

شماره ۱۲۶ - نسب نامه بهار

منت خدای را که من از نسل برمکم

بتوان

شمرد جد و پدر تا فرامکم

جز خاندان حیدر کرار در جهان

یک خانواده نیست به تعظیم، هم تکم

در ملک خویش و در همه آفاق، مشتهر

بر خانواده خود و بر خود مبارکم

شماره ۱۲۷ - زرین جوشنم

این شنیدم بینشا در بزم رندان گفته ای

یافته ره سستی در نظم و نثر متقنم

در سیاست هرچه گفتمی دارم معذور از آنک

بوده ای مزدور و بر مزدور نرم است آهنم

این زمان بر نظم و نثرم چرب دستی می کنی
دست کوتاه کن که سوزانست اینجا روغتم
ره نیابد هیچ پستی در من از توفیر وقت
من نه شمع شامگاهم کآفتاب معلنم
گردش ایام از حالت نگرداند مرا
کهنه چو خایی نیم ای خواجه زرین جوشنم
پاک و روشن شبچراغم ایمن از نقص و فتور
خود نه فانوسم که سوزد شعله ای پیرانم
دامنم چون دامن عیسی است پاک از هر عوار
کی کند آلوده طعن این یهودان دامنم
تو به نور من مرا بینی به تاریکی مقیم
خندی و گویی که تاریک است نجم روشنم
من چراغ نوربخشم بر سر دریای ژرف
نور هر سو رانده و مانده سیه پیرانم
تشنه میرد شیر و به آبشخوار خوکان نگذرد
چون سخن گویی تو باری من زرخ کمتر زنم
این خموشی را غنیمت دان که گر از لابدی
در سخن آیم بسی همچون تو را خامش کنم
چون قلم در دست گیرم لوح مکنونات را
گرد سرگردانم و آنجا که خواهم افکنم

گاه بیخ نیت را از نهادت بر کشم
گاه تخم فکرت را در کلاهد بشکنم
چشم بهروزی مدار از رنجش من زان که من
چون برنجم خاک در چشم فلک پیراکنم
صعب دریایی خطیرم لیک آرام و خموش
آوخ ار انگیزش خشمی بلرزاندم
سنگ بر شهلان میفکن خشت بر دریا مزین
یال شیر نر میپیرا، دم فروکش، کاین منم

شماره ۱۲۸

ز خوبرویان بر من همی گذشت ستم
از آن

زمان که پدر برد درد بستانم
به کام من شد از آن روزگار، تلخی عشق
که برد مادر در کام تلخ پستانم

شماره ۱۲۹ – ترجمه یکی از قطعات ژان ژاک روسو

چون سرابند سفلگان از دور
که نمایند بحرهای علوم
هرچه نزدیک تر شوی سویشان
لاجرم بیشتر شوی محروم
رادمردان ز دور همچون کوه

ناپدیدند و قدرشان مکتوم

سویشان هرچه می شوی نزدیک

قدرشان بیشتر شود معلوم

گر نجومت به چشم خرد آیند

گنه از چشم تو است نی ز نجوم

شماره ۱۳۰ - آتش کشک

چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم

بشمار مشکل تر از این پنج داری، ای حکیم

اولا از شهر تهران تا لب بحر خزر

کندن از توچال شمراں شاهراهی مستقیم

ثانیا از کوه شمراں بی وجود تکیه گاه

پل کشیدن تا به کوه حضرت عبدالعظیم

ثالثا بی زحمت غواص از بحر خزر

صید با کج بیل کردن نیمه شب، دُرّ یتیم

رابعاً از روی چالاکی به یک دم ساختن

قله هیمالیا را با دم چاقو دو نیم

خامسا در قعر دریا آتشی افروختن

وز شرارش آسمان را با زمین کردن لحیم

صعب تر زین پنج دانی چیست؟ از روی طمع

آتش کشکی سور بگرفتن از آقای قویم

هست ممکن فرض هر معدوم، لیک این فرض سور

در جهان باشد عدیم اندر عدیم اندر عدیم!

شماره ۱۳۱ - در پیشگاه آستان قدس رضوی

تبارک الله از این فرخ آستان که بود

به پاس درگه او آسمان همیشه مقیم

حریم زاده موسی که چون دم عیسی

روان فزاید خاک درش به عظم رمیم

به چشم زایر این آستان بود روشن

هر آنچه گشت به سینا نهان ز چشم کلیم

به است فرش ره او ز مرغزار بهشت

چنان که خاک در او ز کوثر و تسنیم

چراست پشت سپهر این چنین خمیده و گوژ

اگر ندارد پیش درش سر تعظیم

زهی بر آن که نهد روی دل بر این درگاه

برای صافی و دین درست و قلب سلیم

چنان که خادم این در، بهار مدح سرای

که هست بنده دیرین و خاکسار قدیم

کمینه چاکر

این آستان که از ره عجز

نهاده است به کوی رضا سر تسلیم

مگر ستاند روزی ز خاک این درگاه

دوای جان علیل و شفای قلب سقیم

ز پاک یزدان بادا دمی هزار درود

بر این حریم و خداوند این خجسته حریم

شماره ۱۳۲ - بهشت بی احباب - در سویس هنگام معالجه گفته است

دیده ای کس درون خلد مقیم

خاطرش بسته عذاب الیم

منم اندر سویس جسته مقام

دل به تهران و امجدیه مقیم

عقل گوید که در بهشت بیای

عشق گوید برو به سوی جحیم

من نخواهم بهشت بی احباب

دوست بهتر ز کوثر و تسنیم

شماره ۱۳۳

سوده سیم همی باشد بر دشت، نسیم

تا در و دشت توانگر شود از سوده سیم

شماره ۱۳۴ - عز من قنع

گفتند فروتن شو تا زر به کف آری

زرگرد شود چون که شود مرد فروتن

گفتم که فروتن نشود مرد جوانمرد

ننهد ز پی مال به بدنامی گردن
زان مال عزیز است کزان عزت زاید
عزت را با ذلت حاصل نکنم من
نزدیک فقیرانم خوشخوار چو حلوا
نزدیک امیرانم دشخوار چو آهن
گر دوست ندارند مرا دولتمندان
بہتر کہ تہیدستان دارندم دشمن

شماره ۱۳۵ - تسلیت به سردار معزز حکمران بجنورد هنگامی کہ مادر او و مہر السلطنہ ہمسرش در یک زمان بدرود حیات گفتند

مگری سردار، زان کہ گریہ و زاری
سود ندارد در این زمانہ ریمن
رفتہ، بہ زاری و گریہ باز نگردد
جز کہ بخوشد دو چشم و خستہ شود تن
مادر پرهیزگارت ار ز میان رفت
عز تو پایندہ باد و بخت تو روشن
ور ز میان رفت مہر سلطنت تو
زندہ بہ مانند ایلخانی و بہمن
ما ہمہ ماندیم و آن عزیزان رفتند
درکنف رحمت خدای میهن
یکسرہ بایست راند تا سر منزل

هر که ز من زودتر رسید به از من
ور غم هجران دل تو را بشکافد
مرهمی از صبر بر جریحه برافکن
گر به دل از صبر مرهمی ننهادی
کی ز بن چه برآمدی تن بیژن
جامه ی نیلی برآور از تن و درپوش
بر تنت از صبر و بردباری، جوشن
کسوت مردان مرد پوش و قوی باش
پیش بلیات این جهان کم از زن
گوش ندارد

فلک به گریه و زاری

هیچ نیززد جهان به ناله و شیون

شماره ۱۳۶ - گیو تاجر

گیو تاجر نموده این اوقات

چارقی چند وارد از لندن

مورد آزمون هر نادان

مایه امتحان هر چلمن

رویه اش وصله ای ز چکمه زال

زیره اش تخت چارق بهمن

سپر طوس بوده کز دم تیغ

رفته از کار، روز جنگ پشن

نوڪ آن تيز همچو نيزه □ گيو

دهنش باز چون چه بيژن

رنگ آن همچو چهره □ عفريت

پوزه اش همچو پوز اهريمن

شوم چون كفش شرحبيل عرب

كهنه چون موزه □ اويس قرن

مايه □ نقرس و كفيدن پاى

همچو كفشى كه باشد از آهن

درخور پوشش حسن ...

كج و معوج چو اصل پاى حسن

هر كه آن را بديد و خنده نكرد

يا بود كور يا بود كودن

وآنكه آن را خردند و كويه نكرد

يا ز سنگ است پاش يا ز چدن

و آنكه پوشيد و پاى او نشكست

هرچه دارد گنه به گردن من

شماره ۱۳۷ - قطعه الحاقی در پاسخ فانی سمنانی

فانی، كز زادن چنو سخن آرای

مادر ایام شد عقیم و سترون

خوشا زبن چامه بدیع که باشد

باغی پریاسمین و خیری و سوسن

هر ورقی را کزو دو بیت نگاری

گردد بیغاره پرند ملون

دیدم از بن یک قصیده پاکی طبعش

دید توان نور آفتاب ز روزن

لیک من و فانی ایم بنده ناصر

آنکه سروده است این چکامه متقن

«دیر بماندم در این سرای کهن من»

«تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن»

شماره ۱۳۸ - در سوگ پدر

دربغ و درد که از کید چرخ و فتنه دهر

بشد صبوری و از کف ربود صبر جهان

دربغ از آن دل دانا که از جفای سپهر

گزید خاک سیه را ز بهر خویش مکان

صبوری آن ملک شاعران طوس برفت

بجای ماند همه ملک شعر بی سلطان

شد از میانه ادیبی که ملک دانش را

حیات بود بدو چون حیات جسم به جان

شد از میانه یکی فاضلی معانی سنج

که داشت نامهٔ دانش بنام او عنوان

دگر نیابد گیتی شبیهش از اشباه

دگر نیارد دوران قرینش از اقران

بغیر طبع و

دل راد او ندیده کسی

نهفته گردد در خاک، قلم و عمان

بغیر رای رزینش کسی ندارد یاد

که آفتاب شود زیر خاک تیره نهران

چو بود گنج خرد در زمین نهران گردید

بلی هماره بود گنج در زمین پنهان

شکست رونق بازار فضل ازین سودا

بیست دکهٔ علم و هنر ازین خسران

به سوگواری او بین به نامه و خامه

یکی دریده قبا و یکی بریده زبان

نبود در سر او جز هوای آل رسول

نبود در دل او جز محبت اینان

ز دار فانی بگرفت ره سوی باقی

که گفته است خدا « کل من علیها فان »

شماره ۱۳۹ - ناله ملت

هست صوتی بس مهیب و خوفناک

بانگ توپ و نعره فرماندهان

سخت تر زانست بانگ صاعقه

کاندر آید نیم شب از آسمان

هست از آن بسیار هول انگیزتر

غرش طوفان به بحر بی کران

باشد از آشوب طوفان سخت تر

نعره های موحش آتش فشان

هست از اینها جمله خوف انگیزتر

نالۀ یک ملت بی خانمان

شماره ۱۴۰ - سیاست

چون پیشه ای شدست سیاست به ملک ری

شاید که هیچ نارم ازین پیشه بر زبان

از خوان و از خورش بکشم دست ناشتا

چون اوفتد یکی مگس اندر میان خوان

از تشنگی بمیرد اگر شیر بنگرد

بر چشمه ای که سگ زده است اندرو دهان

شماره ۱۴۱ - تاریخ موزه

در عهد شهنشاه جوانبخت رضا شاه

کاز وی شده این کشور دیرینه گلستان

نخل فتن از پای درافتاد چو برخاست

این شاه جوانبخت به پیرایش بستان
چون امن شد ایران به ره علم کمر بست
دانشگه و دانشکده بگشود و دبستان
وانگاه بفرمود که دستور معارف
ریزد ز پی موزه چنین نادره بنیان
از پهلوی و حکمت او هیچ عجب نیست
کین کشور فرخنده شود روضه رضوان
احسنت زهی موزه کز ایوان بلندش
گشتست پر از ریگ حسد موزه کیوان
این موزه نماینده اعصار و قرونست
ممتاز از این رو شد از امثال و ز اقران
گنجینه ذوق است و هنرنامه تاریخ
آینه علمست و نماینده عرفان
خواهند ازین موزه
به دریوزه تحف ها
شاهان پی آرایش کاشانه و ایوان
القصه چو بنیاد شد این موزه عالی
کاز فرّ شه آباد بماناد به دوران
بنوشت «بهار» از پی تاریخ بنایش
«این موزه عالی شود آرایش ایران»

شماره ۱۴۲ – ابر و شفق

کریم و باذل ابری برآمد از بر کوه

بغار تیده همه بار خانه عمان

صلای داد و جبین برگشاد و کرد نثار

به دشت گوهر سیراب و بر افق مرجان

شماره ۱۴۳ – در تحمل نکردن زور

دو رویه زبر نیش مار خفتن

سه پشته روی شاخ مور رفتن

تن روغن زده با زحمت و زور

میان لانه زنبور رفتن

به کوه بیستون بی ره نمایی

شبانه با دو چشم کور رفتن

برهنه زخم های سخت خوردن

پیاده راه های دور رفتن

میان لرز و تب با جسم پر زخم

زمستان توی آب شور رفتن

به پیش من هزاران بار بهتر

که یک جو زیر بار زور رفتن

شماره ۱۴۴ – وعده مادر

شنیده ام پسری را جنایتی افتاد

از اتفاق که شرحش نمی توان داد

قضات محکمه دادند حکم قتلش را

که رسم نیست به بیچارگان امان دادن

به دست و پای درافتاد مادرش که مگر

توان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن

بود علاقه مادر به حالت فرزند

حکایتی که محال است شرح آن دادن

از آن که بود مقصر جوان و دشوار است

رضا به فاجعه مرگ نوجوان دادن

به صورتش دم تیغ آشنا نگشته جفاست

گلویش را به دم تیغ خونفشان دادن

بهار زندگیش ناشکفته حیف بود

گلش به دست جفاکاری خزان دادن

ولی دریغ که قانون حرام می دانست

چنان شکار حلالی به رایگان دادن

بود شکستن قانون گناه و نیست گناه

عزیز جانی در دست جان ستان دادن

فقیر بود زن و ناله اش نداشت اثر

کجا به ناله توان سنگ را تکان دادن

همه رسوم و قوانین نوشته بر فقر است

بجز مراتب احسان و رسم نان دادن

و سیله ای به ضمیر زن فقیر گذشت

که باید آن را یاد جهانیان دادن

گرفت رخصت و در حبسگه پسر را دید

چه مشکل است تسلی در آن

مکان دادن

بگفت غم مخور ای نور دیده کاسانست

ترا نجات ازین بحر بیکران دادن

به رهن داده ام اسباب خانه را امروز

که لازمست تعارف به این و آن دادن

ز پای دار به آن غرفه بلند نگر

مرا ببینی آنجا به امتحان دادن

گرم سپید بود رخت مطمئن گشتن

و گر سیاه، به چنگ اجل عنان دادن

شبی گذاشت پسر در امید و گفت رواست

زمام کار به اشخاص کاردان دادن

صبح مرگ یکی دار دید و میدانی

پر ازدحام، چو لشکر به وقت سان دادن

به غرفه مادر خود دید در لباس سفید

دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن

نشاط کرد و بشد شادمانه تا در مرگ
چو داد باید جان، به که شادمان دادن
فتاد رشته [□] دارش به گردن و جان داد
به رغم مادر و آن وعده [□] نهان دادن
یکی بگفت به آن داغدیده مادر زار
به وقت تسلیت و تعزیت نشان دادن
چرا تو وعده [□] آزادی پسر دادی
مگر نبود خطا وعده ای چنان دادن
جواب داد چو نومید گشتم این گفتم
که بچه ام نخورد غم به وقت جان دادن

شماره ۱۴۵ - دین و وطن

زمانه کرد چو در بر شعار دین و وطن
شدند مردم مسکین شکار دین و وطن
به میر و کاهن روز نخست لعنت باد
کز آن دو گشت بیا یادگار دین و وطن
ز پیش گرسنگان بهر پاس عزت خویش
گریختند به پشت حصار دین و وطن
بر اختلاف خلاق بنای دولت خویش
نهاد هر که نمود ابتکار دین و وطن
به خیر محض نباشد جهان ولیک افتاد

بشر به دام شرور از شرار دین و وطن

خدا نیای بشر بود و خاک مادر او

فغان ز قیم ناستوار دین و وطن

شماره ۱۴۶ - دو نامه منظوم (خطاب به حاجی حسین آقا ملک که از بهار کتابی خریده بود و ادای قیمت آن به درازا کشیده بود)

سر حلقه صاحب‌دلان حسین

ای سرور عالیجناب من

دارم سخنانی صواب چند

بشنو سخنان صواب من

تو خود ملکی برملوک عصر

زین رو به تو هست انتساب من

یاد آر که ورزید باب تو

پیوسته ارادت به باب من

شد

صرف خلوص و مودت

سرمایه عهد شباب من

بود ارچه مهیا به فضل حق

از سعی و عمل نان و آب من

لیکن به سرای تو بد ز صدق

پیوسته ایاب و ذهاب من

دیدار تو اصل سرور من
اخلاص تو فصل الخطاب من
در خطه[□] ری بس شباکه بود
در باغ صبا خورد و خواب من
در امر تو بود انقیاد من
وز نهی تو بود اجتناب من
بی هیچ طمع مخلص و شفیق
تا آن که ببردی کتاب من
چون حبس شدم نامه کردم
باشد که فرستی حساب من
ز انصاف مرمت کنی بفور
بنیاد وجود خراب من
وندر حق اطفال من کنی
لطف و پدری در غیاب من
ظنم به خطا رفت کامدی
فارغ ز عذاب و عقاب من
چون سوی صفاهان شدم ز حبس
گشتی غمی از فتح باب من
بس نامه فرستادم و پیام
یک نامه ندادی جواب من

هرگز نسزد از تو رادمرد
کافیون کنی اندر شراب من
زیبنده نباشد اگر کند
سیمرخ تو قصد ذباب من
با گنج کتابی که مر تورااست
بندی طمع اندر کتاب من

شماره ۱۴۷ - قطعه دوم (خطاب به حاجی حسین آقا ملک که از بهار کتابی خریده بود و ادای قیمت آن به درازا کشیده بود)

سر دفتر آزادگان حسین
برد از دل من صبر و تاب من
وی با قلم آتشین خویش
بر خاک جفا ریخت آب من
ده سال کتاب مرا نداد
وز خاطر او شد حساب من
وز دیدن من هم کرانه کرد
سرچشمه من شد سراب من
نامه بنو شتم به حضرتش
سربسته پس آمد کتاب من
گفتم بود این خواجه کریم
در قحط و شداید سحاب من
معمار عنایات او کند

آباد بنای خراب من
در جاهلی ار کرده ام خطا
عفوش ندراند حجاب من
پیوسته نگوید به نظم و نثر
کردی تو چرا، هجو باب من
زیرا پس از آن شعر، مدح ها
زاده است ز طبع چو آب من
ظنم به خطا رفت و عاقبت
شد اختر بختم شهاب من
هم دوست ز کف رفت و هم کتاب
با سرکه بدل شد شراب من
با این همه جز شکوه و گله
نشنید کس اندر خطاب من
ناچار فرستادی
آن کتاب
چون سخت گران شد تکاب من
سیمت نگرفتم از آن که نیست
سویت پی سیم اقتراب من
چون شمس برون آی و چون سحاب
میبار به کشت بیاب من

دو نامه و دو رشته گهر

بنگاشتی اندر عتاب من

وان قطعه شیوا که ساختی

چون عقد پرن در جواب من

فرسود روان مرا و برد

از قلب پریش انقلاب من

تقدیم درت کردم آن کتاب

تا آن که بگویی کتاب من

لیکن نگرایم به باب تو

تا تو نگرایی به باب من

شماره ۱۴۸ - و نیز در هجو بها نامی

زین بیش بها مجوی آزدن من

دینی مفکن زهجو برگردن من

تو هجوی و من تو را فزون خواهم کرد

اینست طریقه هجا کردن من

شماره ۱۴۹ - مونس پدر

ای دختر خوب نازنین من

پروانه ماه مه جبین من

تو بخت منی در آستان من

تو دست منی در آستین من

از مادر مهربان جدا گشتی

گشتی به سویس همنشین من

دیدی پدرت ز رنج نالانست

از روی وفا شدی قرین من

می کوشی و یک زمان نه ای فارغ

از تسلیت دل غمین من

ای مرهم سینه فکار من

و ای مونس خاطر حزین من

هرچند بهار من ز من دور است

هستی تو بهار دلنشین من

دیدار تو هست لاله زار من

رخسار تو هست فرودین من

موی تو خمیده ضیمران من

روی تو شکفته یاسمین من

با مهر تو از فلک ندارم باک

برخیزد اگر فلک به کین من

هرچند که کودکی، بزرگ آمد

قدر تو به چشم تیزبین من

با این خرد و کمال و زیبایی

فرزند منی و جانشین من

خوی تو و روت ای پری آمد

شایسته مدح و آفرین من

یزدانت جزای خیر فرماید

ای دختر خوب نازنین من

شماره ۱۵۰ - شکایت از بچه ها

فکر مرا سخت مشون کند

نعره این دخترک بی سکون

مال نه و گشته ز بخت سیاه

خانه لبالب ز بنات و بنون

صبر مرا بردند از قال و قیل

مغز مرا خوردند از چند و چون

شماره ۱۵۱ - دریغ و آه امین

دریغ و درد که در عین نیکخواهی و مهر

نهفت رخ

ز رفیقان نیکخواه، امین

دریغ و آه که در نیم شب به مرگ فجای

رسید روز حیاتش به شامگاه، امین

جدا شد از بر یاران به نیمه راه حیات

نبود اگرچه ز یاران نیمه راه، امین

امین تجار آن سید ستوده که بود

تمام عمر به نزد گدا و شاه، امین
پناه خلق، سر خاندان، حبیب الله
غنوده در کنف رحمت اله، امین
نبرده بود ز راهش چو خواجگان دگر
غرور دولت و سودای مال و جاه، امین
بعین عز و غنا می توان شدن درویش
گر این سخن نپذیری بود گواه، امین
به روز حادثه داد امتحان بسی، که کند
پی دفاع وطن کار صد سپاه، امین

ز جان و مال و کسان جمله دست شست و برفت

زمان هجرت و آن دوره سیاه، امین

ز حبس و نفی نرنجید و راه کج نگرفت

که صدق و راستیش بود تکیه گاه، امین

شمار سال وفاتش یکی ز یاران خواست

بهار غمزده گفتا: «دریغ و آه امین»

شماره ۱۵۲ – تاریخ تونل راه لرستان

به عهد پهلوی شاه جوانبخت

که بادش دولت و اقبال همراه

بیامد لشکری تا قوم لر را

به آداب تمدن سازد آگاه

هم از مرز لرستان شاه راهی
کشد تا خاک خوزستان به دلخواه
به ره در پافشاری کرد این کوه
گرفت از فرط نادانی سر راه
به امر خسروش در هم شکستند
وز آن پیدا شد این عالی گذرگاه
به تاریخش بهار از حق مدد خواست
بگفتندش ز نام شه مدد خواه
چو شد ز امر رضا شه کنده این کوه
بجو تاریخش از لفظ «رضا شاه»

شماره ۱۵۳ - در مرثیه و تاریخ فوت ملک الشعرا صبوری

گفتم به دل چرا طربت شد بدل به غم
گفتا پس از صبوریم از دل طرب مخواه
گفتم چه خواهی از دل و جان بعد او بگوی
گفتا ز جان و دل، جز رنج و تعب مخواه
گفتم سبب چه شد که به غم مبتلا شدی
گفتا خدای داند از من سبب مخواه
گفتم که چرخ، قامت
من چنبری نمود

گفتا ز چرخ غیر جفا و کرب مخواه

گفتم ز روزگار چه باید امید داشت
گفتا دگر ز شاخ صنوبر رطب مخواه
گفتم مگر به فضل و ادب آفتی رسید
گفتا دگر نشانه ز فضل و ادب مخواه
گفتم مگر نیارد روز و شبش نظیر
گفتا دگر نظیر وی از روز و شب مخواه
گفتم مگر خرد را خوشیده بوستان
گفتا ز بوستان خرد جز حطب مخواه
گفتم چگونه او ملک آمد به شاعران
گفتا بجز حقیقت از این لقب مخواه
گفتم مگر که مادح سلطان دین رضاست
گفتا بلی بغیر ویش منتسب مخواه
گفتم که دستگیر وی آیا به حشر کیست
گفتا جز از محمد و آل این طلب مخواه
گفتم که مصرعی پی تاریخ او بگوی
گفتا: «پس از صبوریم از دل طرب مخواه»

شماره ۱۵۴ - نی و بلوط

با نی گفتا بلوط شرمت باد

زان جسم نوان و پیکر ساده

از مادر دهر رو شکایت کن

تا از چه تو را بدین نمط زاده

بر من بنگر که پیکرم چون کوه

پیش صف حادثات استاده

کالای مرا همی برد دهقان

برکتف ستور و پشت عراده

غرید بسی ز کبر و استغنا

چو غرش مست از ترف باده

نی گفت ز صد توانگر والا

بهتر یک ناتوان افتاده

من خود نی ام و به نیستی شاکر

وز محنت هست و نیست آزاده

ناگه بادی قوی وزیدن را

آغاز نمود و نی شد آماده

خم گشت و سجود برد نی بر خاک

چون سجده زاهدان به سجاده

استاد بلوط پیش باد اندر

چون دیوی دست و پا به قلاده

و آخر ز هجوم باد پیچان گشت

و افتاد ز پای، سر ز کف داده

بشکست و فتادو جان به مالک داد

لب بسته ز عجز و دیده بگشاده

دیدیم پس از دمی که باد استاد

استاده نی و بلوط افتاده

شماره ۱۵۵ – در سفر استعلاجی سوییس گفته است

تا هست همی خوریم باده

چون نیست نمی خوریم باده

روزی که بهای می کم آید

آن روز کمی خوریم باده

ما از پی جلب اشتهایی

یا دفع غم، خوریم

باده

ور جام به ما کند تعارف

زیبا صنمی، خوریم باده

شماره ۱۵۶ – در عزل ناصرالدین میرزا و نصب کامران میرزا به ایالت خراسان

از چاه عموی شه اگر جست خراسان

در چاله جد شه جمجاه فتاده

جست از کف فرزند مظفر شه و امروز

گیر پسر ناصر دین شاه فتاده

در دامن آن پور، به دلخواه شد اما

در بستر این پیر به اکراه فتاده

ای شاه به شهنامه درون هست که بیژن

در چاه به فرموده بدخواه فتاده

امروز خراسان به مثل بیژن وقت است

کاندر چه ناکامی، ناگاه فتاده

مپسند که گویند که این بیژن مسکین

در چاه به فرمان شهنشاہ فتاده

القصه چه گویم که از آن عزل و ازین نصب

صد زمزمه در السن و افواه فتاده

زان جمله یکی آمده و گفته به تاریخ

بیرون شده از چاله و در چاه فتاده

شماره ۱۵۷ – خطاب به محمدعلی شاه که قشون روس را به داخله کشور دعوت کرده بود

پادشاهان نصیحتم شنو

مملکت را به دست روس مده

نوعروسی است ملک و تو داماد

به کسی دست نوعروس مده

روس اهریمنی است خونخواره

به کف اهرمن دبوس مده

تا تقاضای دیگری نکند

به نخستش مخوان و بوس مده

شماره ۱۵۸ – بهار در خراسان

دلم از مردم ری سخت ملول است که نیست

هیچ پوشیده ز کس کفر نمایان همه

لذت روح برم چون به خراسان گذرم

ز آن که محکم نگرم پایه ایمان همه

مردمش ساکن اقلیم جنانند و بود

بقعه سبط نبی روضه رضوان همه

همت و غیرت این قوم نگهبان بودست

ملک جم را، که خدا باد نگهبان همه

شماره ۱۵۹ – در تهدید و تقاضا

ای فلک رتبه شریف السلطان

که نظیرت به جهان پیدا نه

شمس و این نور و تجلی باشد

شمع ایوان تو را پروانه

چرخ با این همه رفعت گردد

کاخ اجلال تو را هم شانه

می رود قصر خورتق بشمار

پیش درگاه تو یک کاشانه

سخنی هست مرا با تو کنون

خود گمان می نبریش افسانه

حال خود را همگی شرح دهم

گر که هستم به برت بیگانه

پدرم بود صبوری که برد

به جنان رخت از این و برانه

یادگارش منم اینک بر جای

خود جوان، لیک ز سر پیرانه

بالله از مدح

کسم عاری نیست

بالله از هجو کسم پروا نه

اختر طبع بلندم زده است

بر سر هفت فلک شش خانه

اندکی عقل بسر هست مرا

نیستم چون دگران دیوانه

داشتن، نیک نباشد زین بیش

بلبل طبع مرا بی دانه

روز پیدا نه ای اندر بازار

شب هویدا نه ای اندر خانه

مر مرا تاکی، ازین آمد و رفت

بار خفت فکنی بر شانه

ترسم از بس که تو پیمان شکنی

بشکنند چرخ، تو را پیمان

گویم آن دم؛ هاراگدسن مشدی

تو بگویی، گذرم تهرانه

هان دهی غله □ من، یا ندهی

جان من راست بگو زندانه

این تقاضا بسرودم بهرت

و آن دگر نیز بگویم یا نه

شماره □ ۱۶۰ - در وحدت وجود

چندین هزار آینه بینی پر از نقوش

گر برنهی برابر یکدیگر آینه

چون نیک بنگری همه نقش ها یکی ست

بر تو یکی هزار نماید هر آینه

شماره □ ۱۶۱ - حرکت جوهری

گفت صوفی تن بود زندان جان

چون قفس کانجا نشانی بللی

گفتمش در اشتباهی ای رفیق

کی شود تن در بر جان حایلی؟

جسم، اضدادیست درهم بیخته

کی کنند اضداد کار قابلی؟

هریک از اجزا شتابان سوی اصل

چون به سوی بحرغیث هاطلی ا

جان نگهدارست این اضداد را

همچو اندرگار گاهی عاقلی

جان همی گرد آورد زین چار جنس

پیکری، تا سازد آنجا منزلی

ساخته جان آشیانی بهر خویش

از هوایی و آتش و آب و گلی

خود فرو آسوده در آن آشیان

چون بر اورنگی امیر مقبلی

تن همی خواهد که هر ساعت ز هم

بگسلد چون دولت مستعجلی

هردم از بیرون مدد خواهد همی

تا فرو ریزد چو کاخ هایلی

وز طبایع می رسد او را مدد

گه صداعی گه زکامی گه سلی

لیک جان با ورزش و با خواب و خورد

روز و شب بنهاده بر پایش غلی

نیز هر ساعت به تدبیری صواب

دفع سازد آجلی یا عاجلی

امتلائی را برد با احتما

رفع اسهالی کند با مسهلی

مفسدان را دور سازد از بدن

چون به ملکی پادشاه عادل

هست قصد جان که در این آشیان

دیر باید تا که گردد کاملی

تن

چو هست از عالم کون و فساد

فرصت اندوزد که یابد مدخلی

لیک جان با قوت عقل و تمیز

زود گردد چیره بر هر مشکلی

کهنه اجزا را به نو سازد به دل

در همه تن خارجی یا داخلی

هم به آخر بهر جان آید پدید

روزگاری باز شغل شاغلی

اندر آن هنگامه و آن گیر و دار

تن فتد از پای همچون مثقلی

شغل جان هر چند باشد بیشتر

رنج بیماری فزون باشد، بلی

آخشیجان از برون نیرو کند

تا ببندد عقده[□] لاینحلی

جان شو شد نوید از اصلاح تن

دورش اندازد چو جسم باطلی

جانب جان ها رود تا ز امر حق

باز گردد در دگرگون هیکلی

نوبت دیگر پدید آید به خاک

در زمان عاجلی یا آجلی

مقصد تن مرگ و فصل و تجزیه است

بسته هر جزیی سوی کل محملی

قصد جان سیر است و ادراک کمال

تا دهندش ره به والا محفلی

محفلی کانجا نیابد هیچ راه

جز وجود کاملی یا اکملی

زود ره یابد درین محفل، مگر

عاجزی یا جاهلی یا کاهلی

عاجز و جاهل هم آیند و روند

تا بر افروزند در جان مشعلی

جسم ها را نیز ازین آمد شدن

ارتقای هست و سیر اطولی

هر جمادی عاقبت نامی شود

وین کمال او راست گام اولی

جمله هستی می رود سوی کمال

عاقبت ماضی است هر مستقبلی

باشد آنجا حربگاهی کاندرو

هست مقتولی رهین قاتلی

بهتر است از پهلوانی تیغ زن

کشته افتاده اندر مقتلی

جزء دریا گشت باید لاجرم

غرقه والاتر که پا بر ساحلی

از یکی زادیم و باز آن یک شویم

تیره جانی باش یا روشندلی

شماره ۱۶۲ – انسان سازی

مرا درست به یاد اندرست عهد صبی

به روزگار لطیف تفرج و بازی

فتاد پاره مومی ز دامن دایه

من آن ربودم و جستم چو آهو از تازی

چو سنگ بودم درآغاز و نرم گشت آخر

گهی ز فرط فشردن گهی ز دمسازی

از او بساختم امثال مار و موش و وزغ

به حجره چیدمشان

چون بساط خرازی

پدر درآمد و دید آن صنایع از فرزند

بگفت زه! که درین پیشه فرد ممتازی
نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد
کازین سپس بجزاز نیکویی نیاغازی
چو دست از تو و موم از تو و خیال از تست
به جای پیکر انسان چرا وزغ سازی؟
ایاکسی که زمام امور در کف تو است
به حال خلق سزد بیش از این پردازی
بسان شیشه □ عکسند مردم ایران
که هر نگار که خواهی بر آن بیندازی
چو موم تابع دست تواند کایشان را
به ذوق خویش بسازی و باز بگذاری
تو مار و موش بسازی زخلق و گیری خشم
که موش و مار شد این خلق اینت ناسازی
تو پاکباش و ازبن موم شکل پاکان ساز
که با تو از سر پاکی کنند انبازی
ندانی از چه به گرد بساط عالی تو است
فریب و دزدی و جبن و فساد و غمازی
چرا نشسته گروهی مخنث و بیدین
به جای مردم دیندار صفدر و غازی
چرا بزرگ ترین چاکران تو گیرند

طریق کید و نفاق و فسوس و طنازی

چرا ستند امیران و خواجگان درت

ازین حریص گدایان پست یک غازی

مثل بود که چو شد مرد خانه دنبک زن

ز کودکان نه عجب گر کنند پابازی

شماره ۱۶۳ - قطعه کابوسیه

عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان

مملکت بی مدد عدل نماند بر جای

پادشاهان جهان را سه فضیلت یار است

یا یکی زین سه بودشان به عمل راهنمای

اول آن پادشهی پاکدلی دادگری

دین پژوهی که به هر کار بترسد ز خدای

یا کریمی که بیندیشد از آوازه زشت

بر اسان شرف و فضل شود ملک آرای

یا خردمندی صاحب نظری کاندروقت

بنگرد عاقبت کار به تدبیر و به رای

و آن تبه کار که شد زین سه فضیلت محروم

نره دیویست هوسناک و ددی مردم خای

نر خدا خوفی و نه بیم زوال شرفی

نه چراغ خردی بر سر ره کرده پبای

مختصر عقل غریزیش هم از نشانه عجب

رفته و جهل مرکب شده از سر تا پای

بیوفا، خام طمع، مال ربا، تنگ نظر

ترشرو، زشت ادا، تلخ سخن، هرزه درای

در حیاتش همه نفرین رسد از پیر

و جوان

وز پس مرگش لعنت بود از شاه و گدای

نه کسش گوید در چنبر ازین باد مبند

نه کسش کوبد در هاون از این آب مسای

همچو سنگی است گران گشته فرود از برکوه

می دود نعره زنان تا که بیفتد از پای

هرچه پیش آیدش آزرده و نابود کند

نه توان داشتش از ره، نه توان گفت پپای

کشوری را که به نکبت فتد از طالع شوم

زین یکی غول برو افتد و بفشارد نای

همچو آن خفته که کابوس بر او چیره شود

ماندش بسته زبان از شغب و وایا وای

شماره ۱۶۴ - جواب روزنامه انگلیسی شرق نزدیک

گویند مرکز وطن ما بود خراب

از بس فساد و خدعه در آنجا گرفته جای

انکار ازین فساد نداریم و روشن است

تاریکی و خرابی این ملعنت سرای

لیکن خدا گواست که در مهد عافیت

پاک و نجیب و راد پروردمان خدای

در پرتو فضیلت و آزادگی شرف

نیکو نهاد بودیم از شاه تا گدای

بنیادها فکندیم از هند تا به روم

دستورها نهادیم از مصر تا ختای

اغیار حیلہ ساز و دغل باز ناگهان

در ما فرو شدند و دگر گشت روی و رای

آن روز باخت این وطن پابرنه، سر

کاینجا نهاد اجنبی سر برهنه، پای

شماره ۱۶۵ - آسمان پیمان

ویحک ای مرغ آسمان پیمای

از بر بام آسمانت جای

تو همایی که گفته اند از پیش

که هما آیتی بود ز خدای

میغ پیکر یکی هیونی تو

سر میغ سیه سپرده بیای

سایه افکن به ما که سایه تو

بس مبارک بود چو فرّ همای

شماره ۱۶۶ – جواب به افسر

افسرا قطعہ □ تو را خواندم

که ز میخ رهی دژم گشتی

از کی ای خواجه با اُبات الضیم

هم ترازو و هم قدم گشتی

تو نبودی که چون دگر یاران

با رضا یار و هم قسم گشتی

میخ چو ایستاد و در بر زور

خم نشد، گرد هجو و ذم کشتی

تو خود از میخ کمتری زیرا

زیر پتک حریف خم گشتی

شماره ۱۶۷ – شوخی در پارلمان

دوش گفتم به دست غیب و کیل

کای مثل در بلند

فی بادی

در کمیسیون خارجه بنویس

نام این بنده را به استادی

داد پاسخ: سفید خواهم داد

که چنین است شرط آزادی

گفتمش مایه تعجب نیست

تو همیشه سفید می دادی

شماره ۱۶۸ - نازی - ترک - کسروی

ای نازی! ترک معنوی از چه شدی

وی ترک محقق نبوی از چه شدی

ور بودی ترک و بعد سید گشتی

ای سید ترک! کسروی از چه شدی

شماره ۱۶۹ - ترجمه قطعه ای از محمد جریر طبری

گر هیچ دلم راز به یاران بگشودی

مردم ز تهیدستی من واقف بودی

استغنا جستم من و مستغنی گشتند

ورنه غم من بر غم یاران بفرودی

شرم آبروی بنده نگهداشتی و کس

از من سخنی جز به مدارا نشودی

ور روی بیفکندی اندر طلب مال

بس مال فراوان که به من روی نمودی

شماره ۱۷۰ - آرزوی محال

گر به آزادی زبان بودی

کار آزادگان روان بودی

و گر این سفلگی سخن گفتی

مردم سفله بی نشان بودی

چه شدی فضل اگر بدی ارزان

چه شدی جهل اگر ران بودی

چه شدی گر حقایق پنهان

بر خلق جهان عیان بودی

تا که نادان ز جهل و تیره دلش

شرمگین پیش این و آن بودی

چه شدی گر دل خردمندان

ایمن از محنت زمان بودی

گر ز دانش کسی بلند شدی

سر دانا بر آسمان بودی

و گر آزادگی فزودی عمر

مرد آزاده جاودان بودی

کاش اخلاق خلق را هر سال

پرسش و فحوص و امتحان بودی

آن که را خوی خوب راهبر است

به کفش سر خط امان بودی

وان که را خوی بد سرشته به طبع

بر جینش یکی نشان بودی

کاش نفس پلید بهتان بند

چون سگان از بیش دوان بودی

یا ستمکاره بر مثال گراز

رُسته دونابش از دهان بودی

شماره ۱۷۱ – کار خرد و بزرگ

سینه خویش کن فراخ و سترگ

وندر آن جای ده دلی هنری

باز مانی ز کارهای بزرگ

گر به هر کار خرد درنگری

شماره ۱۷۲ – به یکی از رقبای سیاسی

آقای جلیل بی جلالی و فری

از مردمی و مهر و وفا بی خبری

ای کاشی نوخاسته بر خوبش مبال

کز کاشی نو ساخته بی قدرتری

شماره ۱۷۳ – سنجر و امیر معزی

شنیده ای تو که سنجر به عمد یا به خطا

بزد به

سینه سر خیل شاعران تیری

بلی معزی کش بود در جگر پیکان

نبست لب ز ثنا گرچه بود دلگیری

نماند شاعر از آن زخم تا به سال دگر

ولی بماند به سنجر بزرگ تشویری

*

*

زمانه نیز مرا زد به سینه چندین تیر

که نیست بهر علاجش به دست تدبیری

زمانه گویم و اهل زمانه را خواهم

زمانه را نبود قدرتی و تاثیری

.....

.....

گذشت عهد جوانیم زیر پنجه شاه □

چو زیر پنجه شیری ضعیف نخجیری □

.....

.....

بجای آنکه نهد زخم کهنه را مرهم

ز زخم های نو انگیخت خشم و تکدیری

به بینوایی و حرمان من نشد خرسند

ولیک نوع ستم هاش یافت توفیری

ز درد و رنج کمان شد قدم بسان کسی

که بسته آرزوی خویش بر پر تیری

گماشت بر من و بر عرض من سفیهی چند

ازین دروغ زنی، فاسقی، زبونگیری

نبنشته این پی رسواییم مقالاتی

کشیده آن پی بدنامیم تصاویری

گرفته سیم و زر از... و کرده هجو بهار

هجای گنده تر از گندنایی و سیری

علو قدر مرا اینت برترین برهان

که... راست ز من وحشتی و تشویری

.....

.....

اگر چه زخم زبان مولم است، لیک خوشم

از آنکه نیست د رین ترهات تاثیری

مرا که دامان از آفتاب پاک تر است

سیاه رو نکند تهمتی و تکفیری

کسی که شصت بهارش گذشت کج نکند

رهش، نه سردی مهري نه گرمی تیری

ز عهد باز نگردم ز خوف دشنامی

ز گفته دست نشویم به سوء تعبیری

به ترک دوست نگویم به هیچ تهدیدی

به راه غیر نیویم به هیچ تحذیری

به پیشگاه جلال خدا معاذالله

نکرده ام گنهی کاورددم معاذیری

نه زبن حسودان در آرزوی تحسینی

نه زین عوانان در انتظار تقدیری

به رغم سنت دیرین و راه و رسم مهان

نداشت..... حرمت چو من پیری

.....

.....

هر آنچه پند بدادم نداشت آثاری

هر آنچه موعظه کردم نکرد تاثیری

بسی حقایق گفتم، ولیک در بر...

نبود یکسره جز حیلتی و تزویری

نه راست

گفت و نه گفتار بنده داشت به راست

جز آن که شد تلف از عمر ما مقادیری

به ماه بهمن گفتم یکی قصیده که بود

ز راه و رسم بزرگی، بزرگ تصویری

گر آن سخن ها بر سنگ خاره گشتی نقش

شدی ز سنگ عیان پاسخی و تقریری

گمانم آن که برنجید نیز از آن سخنان

چو بود منتظر مدحتی ز نحریری

یکی نگفت بهار است شهره در فن خویش

چنان که هست بهر کشوری مشاهیری

شماره ۱۷۴ – تاریخ لغو امتیاز داری

مانده بود از امتیاز داری

با حساب پارو با پیرار سی

خلق ایران سرگران زین امتیاز

ز آذری و مشهدی و فارسی

اهل آبادان فقیر و پر ز نفت

لندن و پاریس و ناپل و مارسی

پهلوی آن کهنه کاغذ بردرید

چون برنده تیغ، نسج گارسی

شاعری دانا که بود استاد کل

در کلام پهلوی و پارسی

سال تاریخش پرسید از خرد

در جوابش گفت: «لغو داری»

شماره ۱۷۵ – تاریخ دبیرستان فردوسی مشهد

بنام ایزد که نو شد در جهان عنوان فردوسی

به دوران شهنشه تازه شد دوران فردوسی

زبان بسته گویا شد، ادب را دهر جویا شد

ز نو بشکفت و بویا شد، گل بستان فردوسی

اگر گشتش دل محزون ز شاه غزنوی پر خون
ز شاه پهلوی اکنون بر قصد جان فردوسی
اگر بودی کنون زنده درین دوران فرخنده
ز مدحش بودی آکنده همه دیوان فردوسی
به امر خسرو ایران مزارش گشت آبادان
ز رفعت بود با کیوان سر ایوان فردوسی
بنامش جشن برپا شد جهان پر شور و غوغا شد
سرودی عالم آرا شد حدیث شأن فردوسی
به زینت بخشی ایران شهنشاه فلک دربان
پیا کرد این دبیرستان به شهرستان فردوسی
بمان کز همت خسرو درین حکمت سرای نو
فضیلت افکند پرتو به فرزندان فردوسی
برین دوران بهروزی درآید روز پیروزی
شود ایران امروزی به از ایران فردوسی
چو ختم این یادگار آمد گل حکمت ببار آمد
به تاریخش «بهار» آمد مدیحت خوان فردوسی
هنرمند آفرین راند چو این تاریخ برخواند:

«به دنیا

جاودان ماند دبیرستان فردوسی»

خون سیاوش ریز در کف موسی

قبله زردشت زن به خیمه رستم

شماره ۱۷۷ - در سپاسگزاری

ابوسعید که اوراست اختر مسعود

به اوج عزت چون شمس تابناک و جلی

حسین اسم و حسن رسم آن که طینت او

خود از ازل بسرشته است با ولای علی

به جان اوست مرکب سعادت ابدی

به ذات اوست مخمر شرافت ازلی

خدایگانای آن که در جمال و کمال

به عصر خویش کنون بی شبیه و بی بدلی

فروغ دیده ملکی و دوده شرفی

چراغ دیده مجدی و دیده دولی

شنیده ام یکی از شاعران ستوده تو را

که کارها همه را می کنی تو زبر جلی

هماره کم محلی بایدت بدین اشخاص

که نیست چاره ایشان بغير کم محلی

خدایگانای من بگو به آن شاعر

که گفته بود: مرا او را نه قیمی نه ولی

مرا ولی است ولی خدا و حجت عصر

مراسم قیوم و قیوم، رب لم یزلی

ز بعد لطف خدا و ائمه اطهار

مرا تو قبله امید و کعبه املی

بلی اگر نظری باید از امام مرا

به تو کنند حوالت که خالی از خللی

به حق خالق یکتا هر آن که خصم تو شد

دو تا شود قدش از ضرب ذوالفقار علی

شماره ۱۷۸ - در تقاضای دو اسب به عاریه

ای خواجه آزاده که مفتون تو کشتند

قومی به جوابی و گروهی به سؤالی

نگزیدم بهتر ز بساط تو بساطی

نشیدم خوش تر ز مقال تو مقالی

هنکام بهار است و سبک بکزد این فصل

چونان که نماند زو، جز خواب و خیالی

زین روی مرا خود هوس سیر بهار است

با ماهی کز عشقش زارم چو هلالی

حوری چو به باغ اندر نازنده تذروی

ماهی چو به دشت اندر تازنده غزالی

بیرون شدنی باید با او به دو فرسنگ

ارجو که پس از هجر برم ره به وصالی

اسبی دو بیایدمان با زین و لگامی

غرنده چو شیری و رونده چو مرالی

آسوده ستانم ز تو و آسوده

دهم باز

زیرا که مرا نیست نه باری نه جوالی

دانم که فرستی شان فردا به بر من

گر خادم نفروشد غنچی و دلالی

ارجو که کنی شاد بهاری به بهاری

ای گشته ز تو شاد جهانی به نوالی

شماره ۱۷۹ – در هجو کسی که بهار را حبس کرد

من و تو هر دو ای ...

دو جوانیم شوخ و مندیلی

تو کنون از وجوه هندوستان

زر ستاندستی و کنی پیلی

به رخ خود پی فریب عوام

شکلکی بسته ای تو تبدیلی

تو مرا حبس می کنی آوخ

شرم بادت ز ننگ فامیلی

چون مرا بینی و تو را بینم

هر دو مان می شویم پاتیلی

تو از آن اخم های اجمالی

من ازین خنده های تفصیلی

خنده من چو شی رشرزه نر

اخم تو چون جهود تنزیلی

کاین پس از اخم می کند نغ نغ

و آن پس از خنده می زند سیلی

شماره ۱۸۰ - شیر باش نه کژدم

تندی مکن که رشته چل ساله دوستی

در حال بگسلد چو شود تند آدمی

هموار و نرم باش که شیر درنده را

زیر قلاده برد توان با ملایمی

مرد اراده باش که دیوار آهنین

چون نیم جو اراده، نباشد به محکمی

رمز است هرچه هست و حقیقت جز این دو نیست

ای نور چشم این دو بود عین مردمی

یا راه خیر خلق سپردن به حسن خلق

یا راه خیر خویش سپردن به خُرمی

ور زان که همت تو به آزار مردمست

شیری به هر طریق نکوتر ز کژدمی

شماره ۱۸۱ - در وصف محبسی

سهمگین سمجی چو تاری مسکنی

بسته برروبش دری چون آهنی

پاسبانانی در آنجا صف زده

هریکی از خشم چون اهریمنی

کیست گویی اندرین در بسته سمج

رستمی آنجاست یا روبین تنی

شماره ۱۸۲ - تریبه طبیعی

غرّنده و سهمناک و توفنده

بر دشت گذشت تند طوفانی

تخمی زبنفشه بر گرفت از دشت

وافکند ورا به طرف بستانی

بر بستر وی بتافت خورشیدی

بر مدفن وی چکید بارانی

شد زنده و ریشه داد و ساق آورد

وز ساق دمید سبز پیکانی

بشکفت کبودچشم و نیلی چهر

لاغر تنی و ضعیف ستخوانی

این سو نگرست، دید بنشسته

بر تخت بنفشه ای چو

سلطانی

فربه بری و گشاده رخساری

خندان لبی و سپید دندانی

بنهاده به فرق بر مهین تاجی

گسترده به مرز بر تنک خوانی

خم گشت و خجل، بنفشه بری

چون در بر پادشاه دهقانی

حیرت زده گشت و گفت کز یک جنس

چون خاسته صعوه ای و ترلانی

شهری بچه دید خجالت او را

کافتاده به دست بوستان بانی

بوده است نیای من یکی چون تو

زاینگونه به ما سری و سامانی

اقلیم و غذا و تربیت، داده است

زاین گونه به ما سری و سامانی

تأثیر مربی طبیعی را

بهتر ز من و تو نیست برهانی

شماره ۱۸۳ - جوابی به قطعه محمود فرخ

بهار قطعه فرخ شنید و خرم گشت

چو کشت خشک ز ترشیح ابر نیسانی

و یا چو عاشق نوید گشته از دیدار

که یار سر زده بیش آیدش به مهمانی

فسرده بودم و از عمر خوبستن بیزار

که کرد شعر توام روح تازه ارزانی

سخن ز حبس چه گویم که زندگی حبس است

به کشوری که ذلیلند عالی و دانی

درون حبس بسی خوب تر گذشت به من

ز اختلاط فرومایگان تهرانی

همه دوروی و سخن چین و دزد و بی ایمان

عبید اجنبی و خصم جان ایرانی

نه هوش فطری و نی رسم و راه مکتبسی

نه حس ملی و نی شیوه مسلمانانی

چو کبک کرده سر خود به زبر برف نهان

مگر نبیندشان کس ز فرط نادانی

به راستی که وزیر و وکیل جمله خرنند

خران بارکش پشت ریش پالانی

به حیرتم که چرا در بسیط ری دانا

پیاده می رود و خر بدین فراوانی

همه ز قدرت شه سوء استفاده کنند

به فاش ساختن کینه های پنهانی

به زور بازوی شه مغز عاجزان کوبند

زهی فقیر کشی و ضعیف رنجانی
همیشه در پی آزار اهل مملکت اند
گمان برند که این است مملکت رانی
ز کارهای سیاسی جدا شدم امسال
که بود یکسره طنازی و تن آسانی
به کار علم و معارف به جد شدم مشغول
که هست معرفت و علم قوت انسانی
مرا ز مشغله □ درس و بحث هیچ نبود
خبر ز قصه شیرازی و صفاهانی
پی خوش آمد شه ناگهم در افکندند
به محبسی که بود جای
سارق و جانی

«به حسب حال خود این بیت کرده ام تضمین

ز قول رودکی آن شاعر خراسانی

«به حسن صوت چو بلبل مقید قفسم

به جرم حسن چو یوسف اسیر و زندانی»

هر آن بدی که رسد از زمانه خرسندم

به شکر آن که ندارم عذاب وجدانی

ز حال بنده غرض فرخا مشو نگران

که راستکار بود رستگار خود دانی

دوش آمد پی عیادت من

ملکی در لباس انسانی

گفتمش چیست نام پاک تو، گفت

خواجه عبدالحمید عرفانی

شماره ۱۸۵ - بهار شیروانی

به شهر شروان بُد شاعری بهار بنام

که شهره بود به مطبوعی و سخن دانی

از آن سخنور جز اندکی ندانم شعر

هم آنچه دانم دانند عالی و دانی

به شعر خویش هم اکنون مفاخرت نکنم

که فخر بر هنر خود بود ز نادانی

به دیو مردم نادان همی نبندم دل

کزین گروه نبینم بجز گران جانی

ولی از اینان یک تن شدست خصمی من

به رای ابلیسی و به خوی شیطانی

همی چه گوید گوید کزان بهار تورااست

ز شعر دفتری انباشته به پنهانی

چه باز گویم با ابلهی چنین که ز جهل

نکو نداند شیروانی از خراسانی

چه رنجه دارم تن در ستیز آن که بود
به ... خوردنش آسایش و تن آسانی
در بغ باشد پرداختن به چونین دیو
مراکه هست به ملک سخن سلیمانی
ایا فسانه به جهل و دریده ک.. و کفل
چنان که سلمان در پاکی و مسلمانی
به ک.. خویش فرو بر سطر ک.. بهار
سپس بسنج که طوسی است یا که شروانی

شماره ۱۸۶ – در جستجوی جوانی

سحرگه به راهی یکی پیر دیدم
سوی خاک خم گشته از ناتوانی
بگفتم چه گم کرده ای اندرین ره؟
بگفتا: جوانی، جوانی، جوانی

شماره ۱۸۷ – بدینی

نگر جز خوب صد درصد نبینی
که گر بدین شوی جز بد نبینی
چو نیکو بنگری در ملک هستی
بغیر از جلوه ایزد نبینی
ز نابخرد جهان را روز تیره است
نگر تا روی نابخرد نبینی

حقایق را ز چشم دیگران بین

که گر خودبین شوی جز خود نبینی

مسلم شد مرا

کز حسن نیت

بغیر از حسن پیشامد نبینی

دد و دیوند خودبینان مغرور

همان بهتر که دیو و دد نبینی

شماره ۱۸۸ - لغز

آن خوبروی دلبر همچون سیبک زر

آمد به مجلس اندرو بنشست پیش روی

لعلش به لب مزیدم طعم شراب داد

بی دردسر شرابی در صندلین سبوی

آتش بر او گرفتم بوی عبیر داد

یارب که دیده هرگز زر عبیر بوی

شماره ۱۸۹ - زینت مرد

زینت مرد به عقل است و هنر

نی به پوشاک و جلال و فرهی

دیده ام دانشورانی با خرد

در لباس ژنده چون عبد رهی

نیز دیدم سفلگانی بی کمال

کرده بر تن جامه شاهنشهی

پوشش عالی نشان عقل نیست

فرق باشد از ورم تا فربهی

بی بها باشد لباسی کاندراو

نیست غیر از احمقی و ابلهی

کیسه کرباس باشد پر بها

چون در او ریزند زرّ ددهی

جاهل اندر جامه فاخر بود

کیسه ابریشمین، اما تهی

شماره ۱۹۰ - نیکنامی

چون بر که های دشت عرب دان تو حال خلق

گاهی ز آب پر شود و نوبتی تهی

این بر که حیات مسلم تهی شود

از آب زندگانی و از فرو و فرهی

دیر است و زود مرگ نباشد از آن گریز

فرخنده نیکنامی و خوشبخت آگهی

مثنویات

شماره ۱ - سرگذشت شاعر در اولین مسافرت او به تهران

به که سردار کل جزاه الله

بشود حال بنده بی اکراه

به که بر این فسانه دل بندد
تا همی گرید و همی خندد
□ قصه من شنیدنش سهل است
علم هر چیز بهتر از جهل است
چون بدانی به ما چه می گذرد
به فلان بینوا چه می گذرد
یا بر افلاس شخص چاره کنی
یا خود از مفلسی کناره کنی
مفلسی مردن است بی کم و کاست
هر که مفلس شد از جهان برخاست
«بوهریره» همی نماید نقل
این حدیث از نبی مطابق عقل
کان زمانی که عهد نورانی است
جاکشی بهتر از پریشانی است
جاکشی همچو بار پنبه بود
که به ظاهر کلفت و لنبه بود
لیک چون پشت گردنت افتاد
سبک و نرم یابیش چون باد
لیک خود مفلسی چو کابوس است
کش سروشاخ و دم نه محسون است

چون که چسبید سخت بیخ خرت

مادرت را درآرد و پدرت

دیگری گفته مفلسی عرض است

عرضی کاندر او

بسی مرض است

این عرض گرفتد به جوهر فرد

شود از جزء جمع اشیا طرد

کسر اوقات کشت این سخنان

ادبیات گشت این سخنان

به کزین گفته بی نیاز شوم

به سر شرح قصه باز شوم

روس ها چون به مشهد رضوی

قصه کردند بر زباده روی

بنده بی گناه را به تشر

طرد کردند از میان حشر

زان سپس مردمان فهمیده

همه بیرون شدند دزدیده

من نهادم ز پس خراسان را

گز نمودم طریق تهران را

بین ره دزدهای شیرازی

لخت کردندمان به طنازی

ندهم شرح آنچه خود بردند

کز من و غیر، هرچه بُد بردند

باز دارم سپاس یزدان را

که نبردند گوهر جان را

چون که دزدان شدند و من ماندم

این رباعی به یادشان خواندم:

دزدان بیابانی قهری بُدند

خودکامه و لامذهب و دهری بُدند

با آن همه طبع سرقت و بی رحمی

بالله که چو سارقین شهری بُدند

الغرض بنده چون زن بیوه

تای پا چارق، آن دگر گیوه

در رسیدم به ری از آن ره دور

خسته ولوت و آسمان جل و عور

نمدی بر سرم، معاذالله

که کسی را از آن مبادکلاه

بر تنم جبه پاره ای کهنه

که به پالان خر زدی طعنه

شده هر موی ریش من سویی

تنم از رنج گشته چون مویی
رخم از رنج و اضطراب و قلق
چون مه بدر، گل گل و ابلق
بنده را دوستان بُدند بسی
از خجالت نگفتم این به کسی
مر مرا دوستی موافق بود
درمی چند قرض و قوله نمود
هیکلم را بداد تبدیلی
کرد حاضر عبا و مندیلی
هر کسم دید، گفت: محتشم است
شیخ ابوالفضل و خواجه ابوالحکم است
بی خبر کاین حریف پر ز ریا
کهنه رندی است رفته زبر عبا
الغرض ماهی این چنین ماندم
راز خود برکشی نیفشاندم
شد سپس کیسه از درم خالی
شد وجودم قرین بد حالی
خواستم زبن بلاکناره کنم
به سفر درد خویش چاره کنم
پور سردار، آجودان باشی

گفت باید که پیش من باشی

که لرستان به فال فرخنده

شده ابواب جمع این بنده

تو بیا تا بدان دیار شویم

با هم از روی صدق، یار

شویم

من نگویم که خود چه چیز بخور

آنچه من می خورم تو نیز بخور

من که از حال خود بدم آگاه

دیده بودم بلای این یک ماه

به کنایات کردمش حالی

که بود جیبم از درم خالی

گفت تدبیر حالت آسانست

شهر تهران نه چون خراسانست

پیش خود گفتم این نکو باشد

زین پس امید من به او باشد

الغرض زین خبر چو بی خبران

خواستم عذر ره ز همسفران

از رفیقان راه واماندم

همه رفتند و بنده جا ماندم

چند تومان به زحمت بی مر

قرض کردم از این در و آن در

به امیدی که کار آسان است

مسقط الرحل ما لرستان است

قصه کوتاه بدین تمنی خام

بنده ماندم چنین، دو ماه تمام

ز اتفاقات شد سفر موقوف

شد دلش جانب دگر معطوف

گفت با من کنون بیا چالاک

بشتابیم جانب املاک

چند روزی ز مردم موذی

دور باشیم ما به فیروزی

گفتم این قصه سخت بی ثمر است

خود بروجرد رفتن دگر است

این سخن پرگره چو موی من است

به درازی چو آرزوی من است

من کجا، جویبار ساوه کجا

مرد جنگی کجا، کجاوه کجا

الغرض دست دادم و گفتم

تو سلامت بمان که من رفتم

گفت روزی درنگ باید کرد

تا بگویم تو را چه شاید کرد

بنده «أَمَّن يُجِيب» را خواندم

جای یک روز، هفته ای ماندم

چون بدیدم که قصه گشت دراز

ساز و برگ سفر نمودم ساز

به دو صد آه و زبنهار و امان

قرض کردم چهل عدد تومان

مبلغی قرض پیش را دادم

ما بقی را به کیسه بنهادم

که بلیطی گرفته با گاری

سوی مشهد روم به چاپاری

ناگهان نامه ای ز کلکته

داد جبل المتین که البته

ساز ره ساز کن که جا خالی است

بی تو جانم قرین بدحالی است

گر بیایی به سوی ما یارا!

شاد و خرم کنی دل ما را

من به سردار قصه را گفتم

ذره ای زین حدیث ننهفتم

گفت صد به، هزار به به به

ساز ره کن که قصه

شد کوتاه

گفتم این ره نه زان مجازی هاست

این هنوز اول درازی هاست

بهر انجام این ره پر طول

پول می باید و ندارم پول

گفت ما مبلغی کنیم نیاز

مابقی را تو خود مهیا ساز

من چو گربه به مرنو افتادم

مدتی در تک و دو افتادم

شصت تومان ز یک بلور فروش

قرض کردم به صد فغان و خروش

این طلبکار بنده منجلی است

نام او حاج میرزا علی است

خشک رو و مقدس است بسی

من ندیدم چو او عبوس کسی

الغرض بین این سؤال و جواب

پانزده روز درگذشت چو آب

پول ها رفته رفته اندک شد

خاطرم زین قضیه مُندک شد

گفتم این خود دگر چه سرسختیست

این چه رنج است و این چه بدبختیست

نه به کلکته رفتم و نه به طوس

مانده از هر دو ره به آه و فسوس

پس یکی نامه ای به حال فگار

عرض کردم به خدمت سردار

که برادر، دلم به جان آمد

کارد آخر به استخوان آمد

یا بگوها و یا بگو که نخیر

به سلامت ز ما و از تو به خیر

از پس چار روز بود و نبود

در جواب من این چنین فرمود

خود تو دانی که دست تنگم من

با فلک روز و شب به جنگم من

چند روزی دگر تأمل کن

با قضا و قدر تحمل کن

زین سخن بنده سخت بور شدم

چون گدای لب تنور شدم

من در این حال ماندم اندر بند

رفت سردار، جانب در بند

پول ها جمله خرج شد، هیئات

قرض هم کس نداد بر من لات

بهر سردار ساختم بدرود

یک قصیده که مطلعش این بود:

«من بنده مسکین را ای رادخداوند»

«در بند نهادی و برفتی سوی در بند»

«در بند تو بودم، من زین پیش و کنون نیز»

«شاید که نباشی تو مرا اکنون در بند»

باری احوال بنده این باشد

شاید انصاف اگر چنین باشد

امرای که رادمردانند

دوستان را چنین نگردانند

این بدان گفتم ای ستوده خصال

که بدانی تغیر

احوال

آرزوها بسی دراز بود

به حقیقت رسی مجاز بود

هله سردار راد در در بند

شده خرّم به شادمانی چند

بنده ز اندیشه طلبکاران

شده پنهان به خانه یاران

بس که دستم تهی است از دینار

کرده ام ترک چایی و سیگار

گر دو روزی دگر چنین برود

شام و ناهار نیز ترک شود

زان سپس بنده باد خواهم خورد

یاد سردار راد خواهم خورد

آن که از بیم بنده ناچیز

سوی در بند می گریزد تیز

وان که در دوستی وفادار است

در مواعید خویش پادار است

وان که این بنده را به گفته خویش

کرد در غربت این چنین درویش

باری این جمله زود می گذرد

لیک دهر این ز یاد می نبرد

یاد باد آن که این سخن فرمود

که به جانش هزار بار درود

«بر این منگر که ذوفنون آید مرد»

«در عهد و وفا نگر که چون آید مرد»

«از عهده عهد اگر برون آید مرد»

«از هرچه گمان بری فزون آید مرد»

شماره ۲ - در نصیحت

این شنیدم که تازی ای درویش

کف بسودی ز مهر بر سگ خویش

زاهدی سگ بدید و آن تازی

گفت ای سگ چرا چنین سازی؟!

مرد تازی به آب درزد دست

گفت شستمش باز و عذرم هست

آن پلیدی ز من برفت به آب

بر زبان تو ماند رجس عتاب

حق گرت آب رحمت افشاند

آن پلیدیت بر زبان ماند!

امر معروف و نهی از منکر

به طریق ملاطفت خوش تر

ور نصیحت کنی، نهان شاید

نه عیان کش فضیحت افزایش

اوستادان ما به عهد قدیم

چون که در حضرتی شدند ندیم

روز و شب بر درش مقیم بُدند

ناصح غیر مستقیم بُدند

صفتی زشت اگر در او دیدند

مهره بر عکس آن صفت چیدند

نعت اضداد آن صفت گفتند

گر شقی بد، ز عاطفت گفتند

هر صفت کاندرو ندیدندی

وصف آن را زمینه چیدندی

که فلان شه فلان صفت را داشت

به فلان حُسن، مملکت را داشت

گر نبخشیدی این عمل تأثیر

فرق کردی طریقه تقریر

چون اثر کرد حس رحم

در او

به رحیمی مثل زدند برو

آن قدر وصف رحمتش کردند

که ز رحمت ملامتش کردند

بود پور سبکتکین به قدیم

پادشاهی شجاع، لیک لئیم

آن قدر مدح نصر سامانی

خوانده شد در حضور سلطانی

که چه مبلغ به «رودکی» بخشید

چه عطایا به آن یکی بخشید

تا بجنید حس مکرمتش!

عام شد بر جهانیان صلتش!

به «غضاری» چنان عنایت کرد

که ز بسیاریش شکایت کرد!

الغرض، پند اگر نکو گویی

آن چنان گو که خاص او گویی

ور ز حکمت برون نهی گامی

چه نصیحت دهی، چه دشنامی

یاد باد آن که این سخن بنوشت:

سرزنش بهتر از نصیحت زشت

ای بهار آن چنان نصیحت گوی

که خدا داند و تو دانی و اوی

شماره ۳ - جنگ خانگی

خصم بر در ستاده کینه سگال

در درون سرای جنگ و جدال

هرچه جنگ از درون شود افزون

خصم گردن فرازد از بیرون

چون عدو در کمین بود، زنهار

دست از شنعت رفیق بدار

دو کبوتر که بال هم شکنند

لقمه [□] گربه را درست کنند

شماره [□] ۴ - اندرز به جوانان

مفرب ای بزرگوار پسر

دختری را ز مادر و ز پدر

زن کس را هم ای پسر مفرب

ورت بفریفت زن، ازو بشکیب

دزدی عرض و دزدی ناموس

بتر از دزدی زر است و فلوس

زر چو دزدی به جایش آید زر

زن چو دزدی فنا شود شوهر

هر که عرض کسی دهد بر باد

دهر عرضش به باد خواهد داد

فیلسوفی عظیم و دانشمند

می شنیدم که گفت با فرزند

بهتر است از برای مرد جوان

یک درم دین ز صد درم وجدان

شماره [□] ۵ - در میگزاری

می مخور ور خوری مدام مخور

جز شب آن هم میان شام مخور

عرق ساده به زکنیاک است

به ز مرفین و جرس و تریاک است

چون ز پنجه شدی به سال فزون

بایدت خورد گندمی افیون

این من از ده طیب بشنیدم

خود ازو نیز چیزها دیدم

گر تو را نیست حال معده خراب

می توان خورد گاهگاه شراب

چون به دست آیدت شراب کهن

همره شام یک

دو جام بزن

شماره ۶ - جواب بهار به ادیب السلطنه سمعین «عطا»

ای سمیع رسید نامه تو

نامه تو رسید و چامه تو

چامه، شیرین و دلشین چو عسل

نامه، خیر الکلام قلّ و دلّ

آن عبارات با روان مأنوس

وان خط خوب چون پر طاووس

خاصه شعری بدان دلارایی

جان فزاتر ز عهد یرنایی

متحیر شدم چه عرض کنم

شعر و خط خوش از که قرض کنم

با چنین طبع خسته و خط زشت

چون توانم جواب خواجه نوشت

مشق کردم ز روی آن بسیار

حفظ شد بس که کردمش تکرار

کرد هر کس به پرسشی یادم

نامه[□] خواجه را نشان دادم

فخر کردم که در زمانه[□] ما

هست مردی چنین میانه[□] ما

فخر دیگر که این گرامی مرد

در چنین نامه یادی از من کرد

خواجه داند که چند مرده بود

عجز ما را حساب کرده بود

شعله[□] شوق چون زبانه زند

آرزو تیر بر نشانه زند

گرچه سخت از حیات دلگیرم

لیک خواهم که در وطن میرم

جان سپارم به خاک پاک وطن

دفن کردم به زیر خاک وطن

ای سمیعی به خالق دو سرا

دم گرم تو زنده کرد مرا

گر بجنبید به خاک سایه من

جنبش مهر تست مایه من

ور برآید ز من چو چنگ آواز

دم جان بخش تست چنگ نواز

رشته ای کم به زندگی بسته است

تارهایش تمام بگسسته است

هست تنهابه جای از آن پیوند

علقه صحبت رفیقی چند

دوستانی که شمع انجمن اند

آخرین شعله حیات من اند

زان که جای دگر تمیزی نیست

جزربا و فریب چیزی نیست

بهر من صحبت هنرمندان

بوستانست و غیر ازو زندان

گرچه ز اقبال نامساعد من

نیست آنجا هم از حسود ایمن

شنعت حاسد اندر آن تالار

یادگاریست بر در و دیوار

یادگاری که جز وقاحت نیست

غیر بدبختی و فضاحت نیست

لیک با رنج، راحتی هم هست

با عذاب استراحتی هم هست

منت ایزد که دوستان جمعند

همه پروانگان آن شمعند

بهر یک بی نماز در اسلام

در مسجد نبسته هیچ امام

در جهان صاحبان عقل سلیم

بهر کیکی نسوختند گلیم

ای سمیعی سخن به پایان شد

خجالت و

عجز من نمایان شد

خدمت از من به انجمن برسان

به یکایک سلام من برسان

امرای کلام را زبن سوی

یک به یک بوسه زن به دست و به روی

ور بود شاهی شکرگفتار

گر متر بوسه زن به یاد بهار

شماره ۷ - اندرز به شاه

پادشها! چشم خرد باز کن
فکر سرانجام، در آغاز کن
بازگشا دیده بیدار خویش
تا نگری عاقبت کار خویش
مملکت ایران بر باد رفت
بس که بر او کینه و بیداد رفت
چون تو ندانی صفت داوری
خصم در آید به میانجیگری
می شود از خصم، تبه کار تو
ثروت ما کاهد و مقدار تو
پادشها یکسره بد می کنی
خود نه به ما بلکه به خود می کنی
پادشها خوی تو دلبند نیست
جان رعیت ز تو خرسند نیست
وای به شاهی که رعیت کش است
حال خوش ملت ازو ناخوش است
بر رمه چون گشت شبان چیره دست
او نه شبان است که گرگ رمه است
سگ بود اولی ز شبان بزرگ

کز رمه بستاند و بخشد به گرگ

خیز و تهی زین همه پیرایه باش

ما همه فرزندان و تومان دایه باش

لیک نه آن دایه که بر جای شیر

زهر نهد بر لب طفل صغیر

زشت بود یکسره کردار تو

تا چه شود عاقبت کار تو

پادشها! قصه نو گوش کن

قصه بگذشته فراموش کن

با تو ز بگذشته نگویم سخن

زان که فسانه است حدیث کهن

قتل لوی شانزدهم نادر است

قصه نو آریم که نو خوشتر است

قصه ماضی نه و از حال بین

نیز به مستقبل احوال بین

شرح لوی شانزده نبود مفید

پند فراگیر ز عبدالحمید

کاو چو تو شاهنشاه اسلام بود

نیز نکوفال و نکونام بود

سخت فزون بود به کشور ز تو

داشت فزون عسکر و لشکر ز تو

کوس اولوالامری می زد همی

بندهٔ امر و سخطش عالمی

قاعدهٔ ملک قوی کرده بود

قانون در مملکت آورده بود

لیک چو بُد خیره سر و مستبد

ملت کردند به مشروطه جد

این هیجان را چو نکو دید شاه

یافت که

کار از هیجان شد تباه

فرمان در دادن مشروطه داد

داد در آغاز به مشروطه داد

چون تو قسم خورد و دگر عهد بست

و آن همه رایکسره درهم شکست

مجلس شوری را ویران نمود

دست به قتل و کلا بر گشود

ملت اسلام بر آن بل فضل

شورش کردند در اسلامبول

لشکریان ملک حيله باز

راه به ملت بگرفتند باز

جیش «سلانیک» به قهر آمدند

حمله کنان جانب شهر آمدند

دست گشودند به جیش ملک

یکسره ضایع شد عیش ملک

شاه و کسان سخت فراری شدند

جمله به «یلدوز» متواری شدند

حمله نمودند سلانیکیان

جانب «یلدز» چو هژبر ژیان

گشت از آن لشکر مشروطه خواه

شاه گرفتار و کسانش تباه

در نظرش گیتی تار بک شد

محبوسانه به سلانیک شد

باشد امروز گرفتار بند

تا چه زمان رای به قتلش دهند

از پس او مملکت آزاد شد

خاطر مشروطه چیان شاد شد

بیعت کردند در آن اتحاد

با ملک راد، محمد رشاد

پادشها! این دگر افسانه نیست

از خودی است این و ز بیگانه نیست

ملت ماتم زده این می کند
هر که چنان کرد چنین می کند
ملت عثمانی با ما یکی است
ما دو جماعت را مبدأ یکی است
ما دو گروهیم ز یک پیرهن
نیست میانه سخن از ما و من
روزی بودیم دو طفل صغیر
داد به ما مادر اسلام شیر
هر دو به هم گرم دل و مهربان
خدمت مادر را بسته میان
لیک شدیم از پی پیرایه ای
هریک مقهور کف دایه ای
ما همه مقهور کف دایگان
و آن همه از خیل فرومایگان
جمله پی مصلحت کار خویش
نیز پی گرمی بازار خویش
ما دو برادر را بر هم زدند
آتش از این فتنه به عالم زدند
اینک از آن جهل خیر گشته ایم
و از سر این معنی بر گشته ایم

راه نماییم به حق، دایه را

تا نکشد ذلت همسایه را

دایه از این معنی اگر سرزند

بی سببی ریشه خود بر کند

داربم امید که از فر بخت

وصل شوند این دو تناور درخت

شاخه فرازند و بر آرند سر

ریشه دوانند به هر بوم و بر

باد خزان از همه

سو می وزد

یک سره بر زشت و نکو می وزد

شاخه زر گردد از او منحنی

لیک کند سرو، قوی گردنی

چون که قوی گردد بیخ رزان

چفته نگردد ز نسیم خزان

چون که به تنهایی باشد نهال

می شود از باد خزان پایمال

چون که تنیدند درختان به هم

شاخه کشیدند چه بیش و چه کم

خرم باشند و نیارند یاد

از تف برف و وزش تندباد
ای کاش، ای کاش! اگر اسلامیان
رسم دویی را ببرند از میان
تا که به همسایه دلیری کنند
بار دگر جنبش شیری کنند
هر که برون رفت زیر لیغشان
خون شودش دل ز دم تیغشان
یاد کن از دولت عباسیان
و آن سخط و صولت عباسیان
کشورشان بد ز حد آسیا
تا به حد قاره آفریقا
از در افریقه تا خاک ترک
بد به کف آن خلفای سترک
کردندی طاعتشان را قبول
تا خط هند، از خط اسلامبول
زان که بد اسلام در آن ک به جد
یک جهت و متفق و متحد
لیک نفاق آمد و کرد آنچه کرد
تا که فتادیم بدین رنج و درد
ای همگی پیرو دین قویم

ای پسران پدران قدیم

سنی و شیعی ز که و کیستند؟

در پی آزار هم از چیستند؟

جمله مسلمان و ز یک مذهبند

جمله سبق خوانده یک مکتبند

دین یک و مقصد یک و مقصود یک

رهک و معبد یک و معبود یک

جمله یکید، ای ز یکی سر زده

دامن جهل و دودلی بر زده

پند پذیرید ز امریکیان

پند پذیرفتن نارد زبان

عیسویان کاین علم افراختند

متحدانه به جهان تاختند

یک سره بردند ز عالم سباق

از مدد علم و دم اتفاق

ما ز چه بر فرع هیاهو کنیم

قاعده اصل ز پا افکنیم

شاه جهان، نادر فیروز فر

خود بجز این قصد نبودش دگر

روز نخستین که به بخت جوان

تاج به سر هشت به دشت مغان

سنی و شیعی به رکاب اندرش

یکسره فرمانبر و خدمتگرش

شد ملک راد به منبرفراز

لعل سخن سنج ز هم کرد باز

رشته گفتار

به هر سو کشید

تا سخن از شیعی و سنی رسید

گفت خود این کین که جهانسوز شد

ز آل صفی مشعله افروز شد

یاوه سرایان ز خود بی خیر

یاوه سرودند به هر بوم و بر

شعله آن آتش جهل آزمای

سوخت بسی خرمن خلق خدای

هان ز نفاق و دودلی سرکشید

تا قدح عز و علا درکشید

شاه منم، قول من افسانه نیست

هیچ دمی چون دم شاهانه نیست

شه که نکو گشت هنرها کند

وان دم شاهانه اثرها کند

لشکریانش که دو تیره بدند

قول ورا جمله پذیره شدند

شه شد از آنجا به عراق عرب

تا ببرد نیز نفاق عرب

کرد به بغداد یکی انجمن

گفت در این باب هزاران سخن

تا سترد از دل آنان بدی

بی سر و بن گشت نفاق خودی

پس بنوشتند به رد و قبول

نامه سوی حضرت اسلامبول

تا شه عثمانی از این اتفاق

دم زند و باز گذارد نفاق

او نپذیرفت و معاذیر جست

کار از این جهل تبه گشت و سست

وز پس چندی ملک هوشمند

تاخت سوی ملک خراسان سمند

تا که بدین طرفه خیال سترگ

تازه کند یاری تاجیک و ترک

لیک به قوچان ز جهان دور شد

جاننش از این مسئله مهجور شد

و امروز از نیروی علم و هنر
جهل و استبداد نهان کرده سر
گیتی از عدل پر آوازه شد
جان و دل اهل خرد تازه شد
صلح عیان گشت و نهان گشت جنگ
نیست دگر هیچ مجال درنگ
هر دو به هم یاری قرآن کنید
آنچه سزاوار بود آن کنید
آن که مر این دین را بنیان نهاد
قاعده[□] کار به قرآن نهاد
معنی قرآن ز میان برده اید
جان پیمبر را آزرده اید
عیسویان کاین همه جولان کنند
از پی گمنامی قرآن کنند
تا که بود ما را قرآن به دست
باشدمان رشته[□] ایمان به دست
چون که بود قرآن، ایمان بود
این رود البته اگر آن رود
جهد نمایید در اجرای آن
توسعه بخشید به فتوای آن

فتوی قرآن چو شود آشکار

خصم شود رو سیه و شرمسار

□
مایه

آزادی دوران ما

جمله نهفته است به قرآن ما

تا نرود از گفتان این گهر

متفقانه بفرزید سر

تا رقبا دیگ هوس کم پزند

مدعیان دست به دندان گزند

پادشهی راد و خردمند بود

پنج تنش زاده دلبند بود

داد جداگانه، گرامی پدر

□
چوبه تیری به کف هر پسر

گفت بنازم هله نیرویتان

درنگرم قوت بازویتان

□
چوبه تیری که به دست شماست

درشکنیدش که مرا این هواست

جمله شکستند و درانداختند

کار به دلخواه ملک ساختند

از پس این کار، خردمند پیر

دست زد و بست به هم پنج تیر

گفت که هان جمله تکاپو کنید

متفقا قوت و نیرو کنید

قوت هر پنج جوان هزیر

شاید اگر بشکنند این پنج تیر

هریک، چون تیر نشستند راست

کاین خم بازوی کمانگیر ماست

تیر چه باشد که تبر بشکنیم

جمله به اقبال پدر بشکنیم

پس همه پوران جوان پیش پیر

دست گشادند بر آن پنج تیر

هرچه فزون قوه و نیرو زدند

خود نه بر آن بلکه به بازو زدند

گفت پدر: کای پسران غیور

دست بدارید و میارید زور

هرچه فزون سخت کمائی کنید

صدمه به بازوی جوانی زنید

تیر جدا گانه شکستید پنج

بی تعب پنجه و بی دسترنج

لیک چو هر پنج به هم بسته شد

بازوی هر پنج از آن خسته شد

تیر چو یک بود شکستن توان

لیک چو شد پنج نبیند هوان

پنج برادر چو ز هم بگسلید

راست مفاد مثل اولید

جمله به تنهایی خسته شوند

در کف بدخواه شکسته شوند

لیک چو هر پنج به حکم و داد

گرد هم آید و کنید اتحاد

دشمن اگر چند فزون باشدا

در کف هر پنج زبون باشدا

خوش بود ار ملت اسلام نیز

دست بشویند ز کین و ستیز

زان که فزون است بداندیش ما

دشمن ملک و عدوی کیش ما

چاره ما نیست بجز اتحاد

این ره رشد است فنعم الرشاد

پند همین است خموش ای بهار

جوی دل پند نیوش ای بهار

چاره ما یاری دین است و بس

خاتمه الخیر همین است و بس

شماره ۸ - شاه لئیم

پادشهی بود به عهد قدیم

شیفته خوردنی و زر

و سیم

لاغر پنداری و فربه بری

ای عجب آکنده بر لاغری

فربهی مرد به مغز سر است

فربه بی مغز بلی لاغر است

فربه بی مغز کدویی است خوار

لاغر پر مایه دُر شاهوار

از دو جهان سیم و زر او را و بس

وز ملکی تاج سر او را و بس

فسحت ملکیش ز اندازه بیش

با نظری تنگ تر از مشت خویش

حاصل مردم شده هر سو به باد

لیک شه از مزرعه خویش شاد

مملکت از جور وزیران تباه

لیک نکو حاصل مزروع شاه

زارع گرینده بر احوال خویش

شاه خوش از حاصل امسال خویش

سیم و زر آورده بهم چون جهود

داده پس آنگاه به ترییح و سود

نی غم خلق و نه غم مملکت

بی خبر از بیش و کم مملکت

سود خور و زر طلب و چشم تنگ

بی عظمت چون نم خون روز جنگ

نه ز پی صلح، وزیری هژیر

نه ز پی جنگ، سواری دلیر

کف لثیمش نشد از حرص و آز

جز ز پی زر ستدن هیچ باز

بسته جز از زر ز دو گیتی نظر

زر و دگر زر و دگر باز زر

پرطمع و کوردل و تیره جان

پادشه و زارع و بازارگان

چون که تجارت کند و زرع، شاه

تاجر و زارع به که جوید پناه؟!

شاه بکوشد ز پی سیم و زر

لیک کند بخش بر اهل هنر

گه به سپه، تا به رهش سر دهند

گه به رعیت، که بدو زر دهند
شه که به یک دست دهد سیم و زر
باز ستاندش به دست دگر
بنده دینار و عید درم
شاه رعیت نبود لاجرم
گنج برآورد و سپه کرد پست
بی سپهی نظم ولایت شکست
ملک برآشف و سیه گشت روز
گشت نهان اختر گیتی فروز
خلق شتابان سوی درگه به خشم
رخت فروبسته شه تنگ چشم
با دو سه فراش جگر سوخته
با دو سه صندوق زر اندوخته
برکتف هر یک صندوق زر
خم شده از بار گرانشان کمر
یک تن از آن سه ز تعب شد فکار
آه

برآورد و بیفکند بار
گفت به صندوق که ای گنج زر
حاصل خون جگر رنجبر

خلق رسیدند و برآشفت کوی
هان به خداوند خود از من بگوی
کانچه در اینجاست اگر شهریار
بخش نمودی به سلاح و سوار
حالتش امروز به از این بُدی
خفت و خواریش نه چندین بُدی
گنج که سرمایه سالاری است
چون نشود خرج، گرانباری است

شماره ۹ - شاه دل آگاه

قصه شاهان جهان بیش و کم
نیست بجز قصه جور و ستم
قاعده س عدل به دوران ما
هست پدیدار ز سلطان ما
عامل فرمانش به بحر و به بر
نیست بجز ورد دعای سحر
شد که نخواهد ز رعیت درم
شاه رعیت بود او لاجرم
هم به دلی رنجش اگر حاصل است
از قبل شه نه، که از عامل است
چیست شهنشه؟ یکی آزاد سرو

شاکرش از باب حلب تا به مرو
جور نکرده است به کمتر کسی
هم به عدو کینه نتوزد بسی
گرچه عدویی نبود شاه را
شاه دل افروز دل آگاه را
شه که به ملت سپرد اختیار
از دل ملت بزدايد غبار
شاه که مسئول بد و خوب نیست
بد شود ار کاری، مسئول کیست؟
آه که با این همه احوال زار
کاش که مسئول بُد این شهریار
کاش که با ملت خود راه داشت
برتن خود رنج شهی می گماشت
پادشهی درخور احمد شه است
درخور احمد شه کار آگه است
خسرو خسرو فر خسرو نژاد
پادشه عادل هشیار راد
گفتم از این در سخنی چند نغز
تا شنود خسرو بیدار مغز
تا که بسنجد چو خردپروران

نیکی خود با بدی دیگران

شکر کند ایزد دادار را

توشه دهد قلب هشیوار را

جانب ملت نگرد تیز تیز

گوید با خصم که خونش مریز

دور نهد خستگی و بیم را

برشکند پنجه دژخیم را

رایت اسلام بگیرد به دست

بر سپه کفر برآرد شکست

تا به عدو جمله دلیری کنیم

بار دگر جنبش شیری کنیم

پند همین است خموش ای قلم

جوی دل پند نیوش ای قلم

شماره ۱۰ - هدیه ناگور

دست خدای احد

لم یزل

ساخت یکی چنگک به روز ازل

بافته ابریشمش از زلف حور

بسته بر او پرده موزون ز نور

نغمه او رهبر آوارگان

مویه او چاره بیچارگان

گفت گر این چنگ نوازند راست

مهر فزونی کند و ظلم کاست

نغمه این چنگ نوای خداست

هر که دهد گوش برای خداست

گر بنوازد کسی این چنگ را

گم نکند پرده و آهنگ را

هر که دهد گوش و مهیا شود

بند غرور از دل او وا شود

گر چه بود چنگ بر آهنگ چنگ

چنگ خدا محو کند نام چنگ

چون که خدا چنگ چنین ساز کرد

چنگ زنی بهر وی آواز کرد

گفت که ما صنعت خود ساختیم

سوی گروه بشر انداختیم

راه نمودیم به پیغمبران

تا بنمایند ره دیگران

کیست که این ساز بسازد کنون

بهر بشر چنگ نوازد کنون

چنگ زمن ، پرده زمن ، ره زمن

کیست نوازنده درین انجمن

هر که نوازد بنوازم ورا

در دو جهان سر بفرازم ورا

چنگ محبت چه بود ، جود من

نیست جز این مسئله مقصود من

گوش بر الهام خدایی کنید

وز ره ابلیس جدایی کنید

رشته الهام نخواهد گسست

تا به ابد متصل است از الست

هر که روانش ز جهالت بریست

نغمه او نغمه پیغمبر است

راه نمایان فروزان ضمیر

راه نمودند به برنا و پیر

رنجه شد از چنگ زدن چنگشان

کس نشد از مهر هم آهنگشان

زمزم پاک ازلی شد ز یاد

نغمه ابلیس به کار اوفتاد

چنگ خدا گشت میان جهان

ملعبه و دستخوش گمراهان

هر کسی از روی هوی چنگ زد

هر چه دلش خواست بر آهنگ زد

مرغ حقیقت ز تغنی فتاد

روح به گرداب تدنی فتاد

عقل گران، جان پی برهان گرفت

رهزن حس ره به دل و جان گرفت

لنگر هفت اختر و چار آخشیج

تافت ره کشتی جان از بسیج

در ره دین سخت ترین زخمه خاست

لیک از این زخمه نه آن نغمه خاست

نغمه یزدان دگر و دین دگر

زخمه دگر، آن دگر

و این دگر

دین همه سرمایه کشتار گشت

یکسره بر دوش بشر بار گشت

هر که بدان چنگ روان چنگ داشت

زیر لبی زمزمه چنگ داشت

کینه برون از دل مردم نشد

کبر و تفرعن ز جهان گم نشد

اشک فرو ریخت به جای سرور

سوگ پیا گشت به هنگام سور

مهرپرستی ز جهان رخت بست
سم خر و گاو به جایش نشست
گشت ازین زمزمه های دروغ
مهر فلک بی اثر و بی فروغ
زن که به چنگ ازلیت به فن
راه خطا زد سر هر انجمن
چنگ نکو بود ولی بد زدند
چنگ خدا بهر دل خود زدند
چنگ نزد بر دل کس چنگشان
روح نجیبید بر آهنگشان
تا که درین عصر نوین بیدرنگ
در بر «تاگور» نهادند چنگ
ذات قدیمی پی بست و گشاد
قوس هنر در کف تاگور نهاد
چون که بزد چنگ بر آهنگ راست
نغمه اصلی ز دل چنگ خاست
نالۀ عشاق بر آمد ز چنگ
پر شد ازو هند و عراق و فرنگ
جمله نواها ز جهان رخت بست
نغمه «عشاق» به جایش نشست

تاگور! این چنگ که در دست تست

بوده به چنگ دگران از نخست

چنگ زراتشت و برهماست این

مانده به تاگور ز بوداست این

□ صفحه درس «هومروس» است این

□ زخمه خنیاگر طوس است این

ساز «جنید» و «خرقانی» است این

خامه ی عطار معانی است این

این ز «مناکی» است تو را یادگار

اینت نی بلخی رومی شعار

گفته بدو سعدی شیراز، راز

برده بدو ناخن حافظ نماز

جامی و عرفیش چو ناخن زدند

صائب و بیدل به خروش آمدند

دیرگهی شد که ز کار اوفتاد

اختر سعدش ز مدار اوفتاد

عصر جدید ار چه ملک چهره است

زین ملکی زمزمه بی بهره است

بند عناصر همه را دست بست

سنگ بلا شهپر جانشان شکست

هیچ کس آن چنگ نزد بر طریق

هر کسی آن زد که پسندد فریق

لیک تو خوش ساختی این چنگ را

یافتی آن ایزدی آهنگ را

هر چه زنی در ره

او می زنی

خوش بزن این ره که نکو می زنی

طبع تو چنگست و خرد زخمه اش

شعر بلندت ازلی نغمه اش

سال تو هفتاد و خیال نوست

زان که ز یزدان به دلت پرتو است

هر که ز یزدان به دلش نور تافت

در دو جهان دولت جاوید یافت

سیصد و ده چون بگذشت از هزار

گفته شد این شعر خوش آبدار

جانب بنگاله فرستادمش

«هدیه تاگور» لقب دادمش

سال چو نو گشت در آمد برید

گفت که هان مژده به من آورید

از وطن حافظ شیرین سخن

بگذرد آن طوطی شکرشکن

طوطی بنگاله برآید ز هند

جانب ایران بگراید ز هند

چون من از این مژده خبر یافتم

پای ز سر کرده و بشتافتم

دیدمش آنسان که نمودم خیال

بلکه فزون تر به جمال و کمال

قد برازنده و چشم سیاه

رخ، چو بابر تنکی چهر ماه

زلف چو کافور فشانده به دوش

نوش لبش بسد کافور پوش

برده ز بس پیش حقیقت نماز

پشت خمیده چو کمان طراز

گوشت نه بسیار و نه کم بر تنش

تافته از سینه دل روشنش

هشته ز مخمل کله ساده ای

بر تن او جامه و لباده ای

گر چه ز حشمت به حوالیش جیش

ساده چو سقراط و فلاطون به عیش

خضر مثالی و سلیمان فری

گرد وی از فضل و ادب لشکری

آمد و چشم من از او نور دید

راضیم از دیده که «تاگور» دید

زان جهانست، نه مخصوص هند

چون شکر مصری و هندی فرند

ملت بودا اگر این پرورد

عقل به بتخانه نماز آورد

او است نمودار بت بامیان

زانش گرفتیم چو جان در میان

جان به گل و لاله در آمیختیم

لاله و گل در قدمش ریختیم

بلبل ماگشت غزلخوان او

شاخ گل آویخت به دامان او

باد صبا گرد رهش برفشاند

ابر بهاری گهر تر فشاند

کوه به سر، بهر نثارش کشید

یک طبق از گوهر و سیم سپید

بهر دعایش به بر کردگار

دست بر آورد درخت چنار

قلب صنوبر ز فراقش کفید

تاقد آن

سرو دلارام دید

آب روان مویه کنان بر زمین

سود به آثار قدومش جبین

صف زده گل ها به رهش از دو سو

بهر تماشای گل روی او

آمد و آورد بسی ارمغان

از گهر حکمت هندوستان

آمده از بحر گهر زای هند

دامن دل پر ز گهرهای هند

گوهر حکمت همه یک گوهر است

آمده هند ولی بهتر است

قطره ای از عالم بالا چکید

در گهرش جوهر عرفان پدید

هند، صدف وار دهان برد پیش

قطره فروبرد و فروشد به خویش

قرن پس از قرن بر او برگذشت

دهر پس از دهر مکرر گذشت

تا صدف هند گهربار شد

مهد یکی گوهر شهوار شد

از نظر اجنبیش دور ساخت

درج گهر سینه □ «تاگور» ساخت

ای قلمت هدیه □ پروردگار

هدیه □ ایران بپذیر از بهار

شماره □ ۱۱ - جو یک مثقالی

بود به کرمان، شهی از دیلمان

یافته مخلوق ز عدلش امان

گشت یکی گنج به عهدش پدید

قفل به در خورده و هشته کلید

کارگران در بر شاه آمدند

صندوق آورده و زانو زدند

شاه بفرمود گشادند در

بود یکی حقه در آنجا زر

چون در آن حقه گشادند نیز

جز دو جو کهنه ندیدند چیز

هریک از آن را درمی وزن بود

جو نه، که جوزی به نظر می نمود

ز آن جو و آن حقه و راز شگفت

شاه سرانگشت به دندان گرفت

گفت بجوید ز پیران یکی

بو که بداند ز هزار اندکی

پیرترین مرد بجستند باز

تا که گشایند بدو قفل راز

بود یکی پیر دو تا گشته پشت

ریش و سر اسپید و عصایی به مش

شحنه بدو قصه جو بر گشاد

گفت چنین واقعه داری به یاد؟

گفت مرا نیست از این در خبر

بو که خبر داشته باشد پدر

شحنه بگفتا پدرت در کجاست؟

نیک نشان ده که بجویم راست

گفت دو مویی است فلانیش نام

هست مر او را به فلان کو مقام

شد به نشانیش غلامی به کوی

یافت یکی مرد ظریف دو موی

بر سر و ریشش به دو مویی، پدید

زاغ سیه همدم باز سپید

گفت فرستاده، بدو شرح حال

صحبت

فرزند و جواب و سؤال

گفت پس این راز کهن باز کن

پور ندانست تو آغاز کن

گفت مرا نیز بسان پسر

نیست ازین راز نهانی خبر

لیکن دارم پدری هوشیار

هست سرایش به فلان رهگذار

گرچه هنوزش ز جوانیست بهر

نیست کهن سال تر از وی به شهر

شاید اگر پرسی از او این مقال

نزد ملک عرضه کند شرح حال

شحنه فرستاد و طلب کرد پیر

پیر نه، بل تازه جوانی هزیر

موسی و سرو قد و پیلتن

محتشم و باادب و خوش سخن

سی و دو دندان سپیدش رده

موی سر و ریش به شانه زده

شحنه حکایت به ملک عرضه کرد

شاه عجب داشت از آن هر سه مرد

گفت ازین جو، که عجب گستر است

□ قصه این هر سه عجائب تر است

باب، جوان تر ز پسر کی رواست؟!

پیرتر از پور، نبیره چراست؟

گفت پدر: «شاه جهان زنده باد

واقعه ما ز زنان اوفتاد»

هست مرا پاک زنی خوش زبان

کارکن و عاقله و مهربان

حالت من داند و اطوار من

مونس من باشد و غم خوار من

زین سبب از عمر تمتع برم

غم نخورم پیر نگردهد سرم

وین پسرم را زن کدبانویست

کز جهتی باب دلش هست و نیست

گاه کند آشتی و گاه جنگ

گاه بود شکر و گاهی شرنگ

زین سبب او گشته زمن پیرتر

لیک نه فرتوت چو پور دگر

لیک نبیره زن آزرده است

کرچه بسی نیست که زن برده است

هست زنش بی مزه و یاوه گوی

شوخن و بی ادب و زشت خوی

بس که بیا کرده در آن خانه جنگ

خانه بر او گشته چو زندان تنگ

زین قبل از جور زن بی حیا

پیرتر است از پدر و از نیا

شاه از آن طرفه حدیث شگرف

شاد شد و بست از آن طرفه طرف

گفت که هان سر نهان باز گوی

گر خبری داری از آن باز گوی

قصه این حقه و صندوق و جو

چون بود و کی شده این جو درو؟

جو بدرم سنگ! چه نغز است این

جو نه که بادام دو مغز است این

گفت شها! داد گرا! شاد زی

روز و شبان

با دهش و داد زی

از پدران دیده ام این یادداشت

کرده در آن صفحه چنین یادداشت:

بود به کرمان ملکی پارسا

خلق بر آسوده از آن پادشا

مقتدر و بنده نواز و حکیم

ملک نگهداشته ز امید و بیم

هر که ز بیمی شدی از ره بدر

گشتی امیدش سوی شه راهبر

داد گزارنده هر دادخواه

لطف نماینده هر بی گناه

حکمت و دین جمع به دوران او

محتسب عقل به فرمان او

تربیتش داروی درد بدی

تمشیتش چاره نابخردی

پیرو شه گشته ز حسن سلوک

خلق، که الناس بدین الملوک

روز دو، در هفته چنان چون سزید

کار مظالم به تن خود گزید

هر که ز کس مظلومه ای داشتی

در بر شه بردی و بگذاشتی

تا بهکی روز یکی عرض داشت

برد کسی در بر تختش گذاشت

گفت شها! گوش به عرضم گمار

داد ده ای سایه پروردگار

مزرعه ای را بفروختم تمام

کرد خریدار در آن جا مقام

قیمت آن مزرعه پرداخته

نیز یکی قصر در آن ساخته

یافته در زبرزمین خُم زر

آمده گوید که بیا زر ببر!

گوبمش این ملک و زمین زان تست

و آنچه در او هست دفین زان تست

گوید من خا خریدم، نه زر

زر نخریدم که شوم گنجور

شاه خریدار زمین را بخواست

گفت که این گنج از آن شماست

گفت خود این باغ ز من بنده است

لیک زر از آن فروشنده است

شاه چو آن مشکل آسان بدید

و آن دو عجب قصه از آنان شنید

مظلومه ای صعب و نزاعی سترگ!

با دو دل روشن و روح بزرگ

دیرگهی رنج تحیر کشید

سر به گریبان تفکر کشید

پس به فروشنده، جهان کدخدای

گفت که فرزند چه دادت خدای

گفت مرا دختر دوشیزه ایست

روی زمین جزویم اولاد نیست

وز دگری جست همین ماجرا

یافت که باشد پسری مرورا

دختر آن داد به فرزند این

گنج ببخشود بدو نازنین

کرد بدین طرز عدالت، ادا

حق خریدار و فروشنده را

ناشده خصمان ز قضاوت ملول

هر دو نمودند حکومت قبول

کشت خریدار در آن سال، جو

کشته بدست آمد و جو شد درو

از اثر معدلت

شهریار

و آن دو جوانمرد فتوت شعار

دانه جو را درمی وزن خاست

جو که به مثقال رسد، کیمیاست

شاه چو آن دید بفرمود: زه!

گفت که این قصه نبشتنش به

قصه نبشتند و نهادند جو

بهر به آموزی اقوام نو

تا که بدانند به هر روزگار

کز اثر معدلت شهریار

کار رعیت به کجا می کشد!

پاکی نیت به کجا می کشد؟

شماره ۱۲ - بنای تخت جمشید

پادشه ملک ستان، داریوش

چون که پرداخت ز بنگاه شوش

تاخت سوی پارس به عزت سمند

تا کند از سنگ، بنایی بلند

تافت عنان بر طرف مرودشت

یک تنه بر پایه کوهی گذشت

پایگهی دید بلند و فراخ

جایگه دخمه و ایوان و کاخ

سبزه و گل فرش ره مرغ زار

آب و هوا گشته بهم سازگار

گفت ببرند بر آن سخت کوه

پهن یکی تختگه باشکوه

وز بر آن عرصه موزون نهاد

طرح یکی قصر همایون نهاد

سنگ تراشان ز هنرپروری

دست گشادند بخارا دری

جرز نهادند ز سنگ وزین

نقب گشادند به زیر زمین

تخم ستون ها به زمین کاشتند

سبز نمودند و برافراشتند

تیشه کران تیشه به چندن زدند

پتک زنان پتک بر آهن زدند

کوره پزان خشت خزف ساختند

اره کشان سرو بینداختند

چهره نگاران به سرانگشت هوش

نقر نمودند بخارا نقوش

هر طرفی سنگ سیه جان گرفت

راست شد و پیکر انسان گرفت

هر قدم از تیشه صاحب فنون

جانوری جست ز سنگی برون

چون که شد آراسته اسباب کار

شاه بفرمود به آموزگار

تا دو سه صندوق ز سنگ سیاه

نرم بسفتند در آن کارگاه
داشت شهنشاه دو گنج گران
یافته آن هر دو به رنج گران
بود یکی گنج هنرهای او
دیگر گنج خرد و رای او
بود یکی گنج شهنشاهیش
گنج دگر، گنج وطن خواهیش
تالب دانوب، ز هندوستان
وز در چین تا حبش و قیروان
گنج خرد، صورت شیری سترگ
پنجه فرو برده به گاوی بزرگ
پند نکو داده خردمند را
سکه به زر ساخته این پند را
یعنی اگر هست به ملک نیاز
شیر صفت قوت سرپنجه ساز
خواهی اگر ملک بیاید همی
قوت شیریت بیاید همی
گفت نبشتند شه دادگر

□
نامه

آن گنج، به سیم به زر

چون که بیاراست به فرهنگشان

کرد نهان در شکم سنگشان

شماره ۱۳ - موقوفه و موقوفه خوار

گفتا موقوفه به موقوفه خوار

کای تو سزای غضب کردگار

ای دل خود کامه تو شیوه زن

ای ز تو خون در جگر بیوه زن

ای دهننت باز به غیبت گری

ای دلت انباز به حیلت وری

خلقت تو شنعت بیچارگان

صنعت تو صنعت بیکارگان

روی تو رویی که ندیدنش به

دست تو دستی که بریدنش به

چیست گناهم که مرا می خوری

چون سبعمم ز چه رو می دری

خلق مرا بهر تو ناکرده اند

کز پی خیرات بنا کرده اند

چون ندهی گوش بر آوای من

از چه نهی سلسله برپای من

آه من اندر تو اثرها کند

مشت تو را روز جزا وا کند
گفت حریف دغل از روی کین
کای بت پوشیده خلوت نشین
خامشی آموز و زبان بسته باش
تند مرو اندکی آهسته باش
جان منی گرچه کنیز منی
همسر و ناموس عزیز منی
قامت رعنا ی تو نادیده به
ماه رخ خوب تو پوشیده به
روزی من بر تو حوالت شد ست
معهده من از تو مرمت شد ست
گر نخورم من دگری می خورد
ور نبرم من دگری می برد
نیست بجز مفت خوری کار من
کارگری نیست سزاوار من
جز تو مرا نیست امیدی دگر
بی هنرم بی هنرم بی هنر
جز تو ندارم خبر از نیک و بد
بی خردم بی خردم بی خرد
شغل من این بوده پدر بر پدر

نیز چنین است پسر بر پسر

شماره ۱۴ – گفت و گوی دو شاه

فرانسوا: چه می کنی، به چه کاری، امانوئل، پسرم؟

امانوئل: بودور که وارده عزیزم فرانسوا، پدرم!

فرانسوا: تو نور چشم منی خیره چشمیت از چیست؟

امانوئل: تو قبله گاه منی، گو شکایتت از کیست؟

فرانسوا: شکایتم ز شما نور چشم های دورو!

که مهر در دل ایشان نرفته است فرو!

ز بعد خوردن سی و دو سال خون جگر!

شدید ملعبه انگلیس افسونگر!

به دست خود ز چه، ای نور چشم، رنگ زدی؟

بضد ما ز چه یکباره کوس جنگ زدی؟

مگر ز دوستی ما ضرر چه دیدی

تو؟

بغیر نفع، ز من ای پسر چه دیدی تو؟

ز اتحاد من ای پشه، ژنده پیل شدی!

کسی نبودی و ویکتور امانویل شدی!

مگر طرابلس غرب را تو خود خوردی؟

به یک سکوت منش پاک از میان بردی؟

سی و دو سال تمام ای جوان افسون باز!

شده به همت من، کشورت عریض و دراز!

ز دوستی من اکنون چه شد که سیر شدی؟

بریدی از من و بر روی من دلیر شدی؟

تو بهر ساز زدن لایقی و نقاشی

که یاد داده تو را خودسری و اوباشی؟

چه زحمتی که کشیدم به سرفرازی تو!

خبر نداشتم از مکر و حقه بازی تو!!

امانوئل : برو برو که تو پیری و رفته تدبیرت

نمی شوند جوانان دوباره نخجیرت

به من گذشت نکردی تو بندر «تریست»

که در سلیقه من همچو گاو سامری است!

کجا سزد تو و گیوم دگر به خودرائی

به دست ما، به اروپا کنید آقائی

به وعده تو کجا خلق سر فرود آرند

برو که خلق جهان شأن و آبرو دارند

فرانسوا : امانوئل! بخدا اشتباه کردی تو

به نزد خلق، مرا روسیاه کردی تو

به تو کسی چو من آخر وفا نخواهد کرد

دگر کسی به شما اعتنا نخواهد کرد

قوای روس اگر رو کند به بحر سفید

تو روی راحت و عزت دگر نخواهی دید

گر انگلیس و فرانس از تو احترام کنند

بدین هواست که آخر تو را تمام کنند

اگر دو روز دگر صبر کرده بودی تو

هزار فایده و بهره برده بردی تر

امانوئل : ژرف! مرا سخنانت چو آب و غربال است

زبان من به جواب تو ای پدر لال است

ز ویلهلم و تو، زین پس مرا امیدی نیست

ز ترک نیز به من بهره جدیدی نیست

ز روس نیز نترسم اگرچه پر خطر است

که «اسکویت» ز «سازانوف» بسی زرننگ تر است

کجا مجال دهد انگلیس پر تزویر

که بر بغاز

نهد پای، روس کشور گیر

ولی چنین که گرفته است ترک، رشته کار

طرابلس رود از دست من به خواری خوار

گمان مبر که من از انگلیس گول خورم

که عهدنامه او را به عاقبت بدرم

فرانسوا : برو برو که تو شرم و حیا نمی دانی

تو هیچ قیمت عهد و وفا نمی دانی

امانوئل : وفا و عهد به عالم چه قیمتی دارد؟

دو پاره کاغذ باطل چه حجتی دارد؟

معاهده است فقط از برای خر کردن

وز آل میان خر خود را ز پل بدر کردن

صلاح بنده[□] شرمنده بعد از این جنگ است

که جای بنده در این ده خرابه ها تنگست

فرانسوا : کنون که حال چنین است پس مواظب باش

فضول پر طمع بلهوس، مواظب باش

به هوش باش، خبردار! ای عدوی بزرگ

که می رسد به سراغت قشون هندنبرگ

کنون که بی ادبی می کنی بدین تندی

بگیر مزد خود از توپ بیست و شش پوندی

امانوئل : کنون که کار بدینجا کشید یا الله

اقول اشهد ان لا اله الا الله

شماره ۱۵ – قمرالملوک

ای نوگل باغ زندگانی

ای برتر و بهتر از جوانی

ای شبنم صبح در لطافت

ای سبزه[□] تازه در نظافت

ای بلبل نغمه سنج ایام

ای همچو فروغ مه دلارام

مام تو چو آفتاب زاده

نامت ز چه رو قمر نهاده؟

زحمت به تو، دست آسمان داد

لعنت به سرشت آسمان باد

گردون نبود به ذات اگر دون

دست تو چرا شکست گردون

دستی که به کس جفا نکرده

در عهد کسی خطا نکرده

دستی که کند ز خوش ضمیری

ز اطفال یتیم دستگیری

ای چرخ ترا اگر چه دین نیست

دستی که شکستنیست این نیست

بشکستی اگر به حيله این دست

دست دگر این چنین مگر هست؟

دست تو به قلب ماست بسته

دست تونه، قلب ما شکسته

تیرافکن آسمان به یک دم

دست تو شکست و قلب عالم

یک تیر و هزارها نشانه

نفرین به کمان و بر زمانه

ای چرخ ستمگر جفاکار

دست از سر این محیط

بردار

بربند نظر تو زین نشانه

کین مام سترون زمانه

صد قرن هزار ساله باید

تا یک قمرالملوک زاید

ایران که دو صد قمر ندارد

هر زن که چنین هنر ندارد

در زیر حجاب زشت، حوری است

در ابر سیه، نهفته نوری است

بگذار برای ما بماند

آواز فرح فزا بخواند

زان زمزمه های آسمانی

بر مرده دلان دهد جوانی

شماره ۱۶ – هدیه دوست

ای باد صبا ز روی یاری

وز راه وفا و دوستداری

شو نزد رفیق مهربانم

«سبحانقلوف» آن عزیز جانم

برگوه رسید از آن دلفروز

دو کارت به روز عید نوروز

یک کارت ز حضرت شما بود

دیگر ز رفیق با وفا بود

دو کارت به عادت همیشه

همراه دو کارت چار شیشه

یک شیشه شراب زرد جوشان

شامپانی ازو سیاه پوشان

یک شیشه می لطیف لیکور

دو شیشه عرق به رنگ چون در

گفتی تو که چار یار بودند

آلام مرا دوا نمودند

اول زده شد شراب عالی

جای رفقا عموم خالی

لیکور چولطیف بود و شیرین

شد یکسره قسمت خوانین

وان دو دگر از ره مدارا

یک ماه ندیم بود ما را

هر شب سه پیاله بی تخلف

یاد تو و یاد سادچیکف

کفاره □ دوره جوانی

بسیارخوری و کامرانی

می، شب تا روز در کشیدن

بطری بطری به سر کشیدن

حالا بایست کم بنوشیم

کز سینه و قلب درخروشیم

روزی که الهه □ جوانی

چشمک می زد به ما نهانی

بودیم جوان و شاد و مسرور

سرگرم نشاط، مست و مغرور

از مستی، عالم جوانی

چشمک می زد به ما نهانی

ناخورده شراب، مست بودیم

با این همه می پرست بودیم

امروز که روزگار پیرست

نوشیدن می شعار پیرست

محروم ز باده و شرابیم

بیش از سه پیاله در عذابیم

گر بیش خورم می از سه گیلان

بیم است که قلب گیرد آماس

«سبحانقلوف» آنچه نو فرستاد

یک سلسله تابلو فرستاد

کی راز و نیاز ماند از ما؟

نقش است که بازماند از ما

هر تابلوی ز اوستادی

وز عهدی دور کرده یادی

می خورده شود زخم و شیشه

وین نقش بود بجا همیشه

وانجا که هنر بر آورد دست

بی می همگی شوند سرمست

شماره ۱۷ - مطالبه

ای از بر ما به خشم رفته

رخ بی سببی ز ما

نهفته

ما را گنهی بجز وفا نیست

بهر چه تو را هوای ما نیست؟

آخر نه من و تو یار بودیم

بر عهد هم استوار بودیم

بهر چه ز ما گسستی ای دوست

در بر رخ دوست بستی ای دوست

عهدی به هزار وعده بستی

گر بستی عهد، چون شکستی

باز آی که خاک پات گردم

تو جان منی، فدات گردم

دستی بکشم به ساق پایت

سیگار بیچم از برایت

جام عرقی دهم به دستت

سازم ز خمار باده مستت

بینم شب و روز با جلالت

وز نعشه چرس در خیالت

از بهر تو ای نگار بنگی

گویم غزلی بدین قشنگی

شماره ۱۸ - در سبک عرفان

ماییم و دلی ز عشق صد چاک

آشوب سپهر و آفت خاک

چون رای منازعت نماییم

چنبر از چرخ بر گشاییم

از پنجه ما جهان، جهان نیست

وز دیده ما نهران، نهران نیست

ما راست به خستگان راهی
ما راست به بستگان کماهی
صد آینه جهان نمایی
صد ناخنه گره گشایی
در کنج شکستگی نشسته
در بر رخ انتظار بسته
بسته ره پویه، و آسمان پوی
در خانه خویشتن جهانجوی
در دل دو هزار غم نهفته
یک حرف از آن به کس نگفته
صد ره زده پنج نوبت داد
در هفت اقلیم و چار بنیاد
از دیده طریق دل بیسته
وز اشک روان به گل نشسته
از بار فراق، چفته چون تاک
و آتش زده زآب دیده بر خاک
آنان که دلی چون گنجشان بود
جان خسته درد و رنجشان بود
ما نیز قرین درد و رنجیم
لیکن ما ریم خود، نه گنجیم

ای گنج دلان حکمت اندوز

مار افسایان کیمیا توز

ماریم و به مهره خصم خویشیم

جمله سر و بن شرنگ و نیشیم

ماریم و هوای گنج دایم

چون مار گزیده رنج داریم

شماره ۱۹ - به یاد آذربایجان

صبا شبگیر کن از خاورستان

به آذربایجان شو، بامدادان

گذر کن از بر کوه سهندش

عبیر آمیز کن پست و بلندش

بچم بر ساحل سرخاب رودش

بده از چشم مشتاقان درودش

غبار وادیش را تاج سر کن

سرابش را ز آب دیده تر کن

بهر سنگی که نقش عشق دیدی

ز هر خاکی

که بوی خون شنیدی

به زاری گریه کن بر آن سیه سنگ

به جای ما بیوس آن خاک گلرنگ

سوی آذرگشسب آنکه گذرکن

در آن آتشکده خاکی بسرکن

چو دیدی اندر آن ایوان مطموس

روان کیقباد و جان کاوس

بگو ای شهریاران جوان بخت

سزای افسر و شایسته تخت

نه این اقلیم آذربایجان بود؟!

که فرخ نام آن «شاه آستان» بود!!

شهنشاهان اکباتان و استخر

همی جستند ازین در، عزت و فخر

به سالی یک کرت بیرون شدند

نیایش را به این خاک آمدندی

به عهد کورش اینجا جیشگه بود

قراول گاه و اردوگاه شه بود

کنون از بازی شاه و وزیرش

به چنگک یاغیان بینم اسیرش

فرو پیچیده دست زورمندش

به خاک افتاده بالای بلندش

زده دست خیانت بر زمینش

به خون آغشته جسم نازینش

شده دانشوران‌ش زینت دار
پلنگانش زبون گرک و کفتار
بِهک ره کنده شد چنگال تیزش
سترون کشت خاک مردخیزش
بجز خون جوانان رشیدش
نروید لاله از خاک امیدش
بجز خونابه قلب حزینش
نینی نقش غیرت بر زمینش
غرابی رفته در باغی نشسته
به جای بلبل، زاغی نشسته
چو شیران را فرامش گشت شیری
کند روباه حیلت گر دلیری
صمد خان باکدامین چشم بیند
که جای شاه کیخسرو نشیند
بدرّد کوه اگر جای پلنگی
به سنگی برجهد روباه لنگی
بسوزد باغ اگر جای تذروی
نشیند خربطی برشاخ سروی
صبا زانجا به سوی ری گذرکن
وزبران را ز کار خود خبرکن

بگو شادان، دل غمناکتان باد

دو صد رحمت به جان پاکتان باد

بیا کنید چشم مرد و زن را

فرو بستید بار خویشان را

ز کف دادید ملکی را که خورشید

به ایران دیده بود از عهد جمشید

اگر ایران شود باغ جنانی

نبیند همچو آذربایجانی

شما این ملک را معیوب کردید

خداتان اجر بخشد خوب کردید!

شماره ۲۰ - نامه منظوم

به قربان حضور شاهزاده

که آیین وفا از کف نهاده

سر نام آوران، اعزاز سلطان

مهین چشم و چراغ آل خاقان

که رای ری نمود از کشور طوس

مرا بنهاد با یک شهر افسوس

کنون با شاهدان ری قرین است

دلش فارغ ز یاد آن و این است

ری ارچه جای غلمان

است و حور است

بهشت ار خوانیش عین قصور است

بهشتش کی توان خواندن که زشتست

که هر کویش یکی خرم بهشتست

خوشا شهزاده و بوم و بر ری

خوشا آزادی و آسایش وی

خوشا آن شاهدان سیم غبغب

خوشا آن زود ره بردن به مطلب

اگر باشد مرا پری و بالی

به سوی ری پرم بی قیل و قالی

وگر باشد مرا تاب و توانی

به طوس اندر نمانم یک زمانی

شوم، گیرم ره ملک ری از پیش

مگر جویم در او کام دل خویش

بگیرم دامن شهزاده راد

بر آرم از جفای دهر فریاد

بر او سازم بیان بنهفتنی ها

بدو گویم بسی ناگفتنی ها

حکایت ها کنم از بی وفایش

وزین بیگانگی و آن آشنایش

کنون شاهها کجایی حال چو نیست؟

که از هجر تو دل ها غرق خونست

شدی با مهوشان ری هم آغوش

ز مشتاقان خود کردی فراموش

نه دلداری چنین باشد نه یاری

که یاران را به یاد اندر نیاری

تو یارا با همه یاران به کینی؟!

و یا خود با من تنها چینی

امید است آن که زین پس رام گردی

بساط بی وفایی درنوردی

که تا زین بندگان آید سلامی

فرستی هر سلامی را پیامی

چو با خوبان آن کشور نشینی

به یاد ما نمایی بوسه چینی

نپرهیزی ز چشم فتنه جویان

در آویزی به زلف خوبرویان

تو و آن لعبتان ماهزاده

من و این مدرسه، وین شاهزاده

غرض خوش باش و خرم باش جاوید

نشاط اندوز و بی غم باش جاوید

گهی شطرنج و گاهی آس میزن

گهی پیمانہ، گاهی لاس میزن

چو با خوبان نشینی یاد ما کن

همیشه با وفاداران وفا کن

کنون کاندرا سرای مستشارم

به یادت این بدیہه می نگارم

مگر روزی ز ما یادی نمایی

تو نیز از ہجر فریادی نمایی

سخن تا چند باقم زین زیادہ

زیادت باد عمر شاہزادہ

شماره ۲۱ - طیبیان وطن

ز بس گفتند ایران بی حساب است

ز بس گفتند ایرانی خراب است

ز بس گفتند این ملت فضولند

ز بس گفتند این مردم جھولند

ز بس گفتند ملت جان ندارد

مریض مملکت درمان

ندارد

کنون پر گشته گوش ما از این ساز

دگر نبود اثر در هیچ آواز

طبیانی که دانایان رازند

مریضان را ز درد آگه نسازند

نگویند این مرض صعب و خطیر است

در بغاکاین مریض از عمر سیر است

نگوبند آه ای بیچاره ناخوش

تو امشب مرد خواهی، ساعت شش

اگر خون آید از حلقش، بشویند

و گر نبضش شود کاهل، نگویند

بگویندش مباش این قدر مرعوب

مهیا شو که فردا می شوی خوب

وزپن سو، دست بر درمان شایند

ز روی علم درمانش نمایند

چو دردش گویی و درمان نگوئی

یقین می دان تو عزرائیل اویی

طبیانی که در بالین مایند

به عزرائیل دلالی نمایند

چو تبخالی زند از غلظت خون

بگویند آه طاعون است، طاعون

کر استفراغکی بیند در ما

بگویند آخ « کلرا » واخ « کلرا »

چنین گویند تا آنکه که بیمار

ببازد دل، بیفتد خسته و زار

نه خود یک لحظه درمانش پذیرند

و گر درمان کنی دست بگیرند

طبییان وطن زین ساز و این بر

نمی سازند معجونى بجز مرگ

شماره ۲۲ - بچه ترس

یکی زیبا خروسی بود جنگی

به مانند عقاب از تیز جنگی

گشاده سینه و گردن کشیده

برای جنگ و پرخاش آفریده

نهاده تاجی از یاقوت بر ترک

فروشته دو غبغب چون دو گلبرگ

دو چشمانش چو دو مشعل فروزان

نگاهی خرمن بدخواه، سوزان

به مانند یکی میش از کلانی

شتر مرغش نوشته: عبد فانی

خروشش چون خروش پهلوانان

به هنگام نوا، عزال خوانان

ز نوک ناخنش تا زیر منقار

به یک گز می رسیدی گاه رفتار

میان هر دو بالش نیم گز بود

غریو غدغدش بانگ رجز بود

دو پایش چون دو ساق گاو، محکم

دو خارش چون دورمح آهنین دم

زپهنای بر و قد رسایش

گذشتی مرغی از بین دو پایش

میان رانی فراخ و سفته ای تنگ

بر آن سفته شلالی زعفران رنگ

گه رفتن منظم پا نهاده

چو وقت مشق، سرهنگ پیاده

ز منقارش نمایم راستی یاد

چو دوپیکان خمیده ز پولاد

به عزم رزم چون افراختی یال

ز بیم جان فکندی باز پیخال

ز میدانش اگر سیمرخ بودی

به ضرب یک لگد بیرون نمودی

خروسان محل

از هیبتش باز

کشیدندی سحر آهسته آواز

یکی روز از قضا در طرف باغی
پرید از نزد او لاغر کلاغی
خروس از بیم کرد آن گونه فریاد
که اندر خیل مرغان شورش افتاد
ز نزدیک کلاغ آنسان بدر رفت
که گفتی نوک تیرش در جگر رفت
برفت از کف وقار و طمطراقش
پر و بالش بهم پیچید و ساقش
طپان شد قلبش از تشویش در بر
دهانش بازماند و چشم، اعور
پس از لختی که فارغ شد خیالش
یکی از محرمان پرسید حالش
که ای گردن فراز آهنین پی
که بود او کاین چنین ترسیدی از وی؟!
به پاسخ گفت کای فرزانه دلبر
نبود او جز کلاغی زشت و لاغر
جوابش گفت: باشد صعب حالی
که ترسد شرزه شیری از شغالی
خروس پهلوان با ماکیان گفت:
کس از یار موافق راز ننهفت

من آن روزی که بودم جوجه ای خرد

کلاغ از پیش رویم جوجه ای برد

بجست و کرد مسکن بر سر شاخ

بخورد آن جوجه را گستاخ گستاخ

چنانم وحشتش بنشست در دل

که آن وحشت هنوز هست در دل

ز عهد کودکی تا این زمانه

اگر پرد کلاغی ز آشیانه

همان وحشت شود نو در دل من

که آکنده است در آب و گل من

فراوان در شجاعت خوانده در رسم

ولی از این کلاغان بیچه ترسم

شماره ۲۳ - نتیجه

چو ترسی در دل کودک مکان کرد

بیالد هر چه بالاتر رود مرد

نبینی تو که بر نورس چناری

نگارد کس به چاقو یادگاری

بیالد، پوست آرد، پوست ریزد

ولی آن نقش از وی برنخیزد

شماره ۲۴ - جواب به یکی از دوستان

محمد صالح، ای فرزانه فرزند
ترا توفیق خواهم از خداوند
وکیل الملک، بابت، مرد دین بود
مسلمانی اصیل و راستین بود
نبود او چون و کیلان کذائی
دمادم گرم دزدی و گدایی
میان او و این جهال مردود
تفاوت از زمین تا آسمان بود
وکیل ملک و ملت بود بابت
طبیعی، همچو عم مستطابت
مسلم شد که غمخوار بهاری
تو از آن دوست وی را یادگاری
اخیراً شعرها گفتمی برایم
طلب کردی شفایم از خدایم
شفایی راکه رنج روح با اوست
نخواهم، گرچه عمر نوح با اوست
اگر سالی
هزاران زنده باشم
هزاران سال جانی کنده باشم
حیات شاعر اندر مردن اوست

بقای خوشه در افشردن اوست

نیابم لذتی در زندگانی

بجز تکرار غم های نهانی

به چشمم زبن رسوم احمقانه

نماید زشت سیمای زمانه

به خود پیوسته گویم، خوشدل از بخت:

مبارکباد این بیماری سخت

که از شر ددان آدمی روی

نجاتم داده و افکنده یکسوی

وظیفه می کشیدم بسته گردن

نمی شد با وظیفه پنجه کردن

وظیفه داشت حکم اکل جیفه

مرض برده است تکلیف وظیفه

تن تنها میان عده ای دزد

چگونه یابم از وجدان خود مزد

شماره ۲۵ - خیال مستان

چو می خوردی خیال بد میندیش

که از مستی خیال بد شود بیش

خیال بد چو افزون شد، شر آرد

به ناگه عمر مظلومی سر آرد

زن ار داری دهی ناگه طلاقش
پس آنگه زار نالی در فراقش
پسر گر داری او را حیز خوانی
وزین حرفش سوی حیزی کشانی
رفیق ار داری او را زشت گویی
به تو خشم آورد زین زشت خوبی
به نزدیکان فرستی زشت پیغام
بهاران می دهی صدگونه دشنام
چو کشتی کینه در قلب صمیمان
ندارد سود اگر گشتی پشیمان
چو رنجیدند یارانت کماهی
نبخشندت اگر صد عذر خواهی
نبخشندت و گر بخشند ناچار
تنک مغزت بخوانند و سبکسار
به مستی فکر بد جان را عذابست
وگر هرگز ننوشی می، صوابست
به جای آن که در اصلاح کوشی
همان بهتر که هرگز می ننوشی
ز من گر بشنوی از می بکش دست
سگ دیوانه به از مردم مست

شماره ۲۶ - در اثبات خدا

من و تو اخگرا! همسایگانیم
عجب نبود که با هم رایگانیم
اگرچه من ضعیفی بی پناهم
ولی همسایه سرهنگ شاهم
شنیدم گفتم ای سرهنگ عیار
در اثبات خدا یک رشته اشعار
نهادی نام «بیچون نامه» آن را
به بیچون نامه چون بستی میان را
به کشف مشکلی همت نمودی
دلیری کردی و جرئت نمودی
حکیمان را در این ره پا به سنگست
درین وادی کمیت جمله لنگست
اگر در قعر دریا ماهی کور
برون آرد سر از این معدن نور
بشر هم پی برد از سر بیچون

تعالی

وصفه عما یقولون

بدان حضرت نظر گاهی نداریم

که غیر از پنج حس راهی نداریم

برون زین پنج ره، ره نیست جان را
که جان زین پنجره بیند جهان را
حواس پنج اگر پنجاه بودی
خرد را کی به صانع راه بودی
خرد را پالهننگ از این حواس است
ولی صانع برون از این قیاس است
گرفتم آن که صانع را توان دید
چو در اکناف عالم نور خورشید
چو او را نیست ضدی، کی هویداست
که هر چیزی به ضدخویش پیدااست
اگر ظلمت نبودی در زمانه
نداری کس ز نور خور نشانه
خدا دریا و این عالم سبوئیست
سبو را ز آب دریا آبروئیست
کجا ظرفی که پر از آب دریاست
خبردار از تک و پایاب دریاست
خرد را اندرین ره دستگه نیست
به حق جز با شهود و کشف ره نیست
رهی هر چند در اثبات رب نه
ولی اثبات رب چندان عجب نه

عجب دارم من از آن پاکرائی
که گوید نیست عالم را خدائی
چو در اثبات او عقل است ابتر
به نزد عقل انکارش عجب تر
امید و بیم و وهم و فکر و پندار
خرد را می کشد تا عرش دادار
گذر سازد به چندین ریسمان ها
خرد، چون بندباز از آسمان ها
بدین اسباب های بی کرانه
دهد از هستیش لختی نشانه
چو والاتر بود از وهم، جاهش
خرد عاجز شود با دستگاهش
چو زین اسباب اثباتش نشاید
به نفیش بیش از این اسباب باید
دگر کاثبات حق اصلی قدیم است
بشر را این طریقی مستقیم است
جهان را یاد حق ذکری مدید است
ولی انکار حق فکری جدید است
طبیعی نفی صانع را ندا کرد
دلیل او را سزد کاین ادعا کرد

وجود اصل است و اعدامند موهوم

که عالم را وجودی هست معلوم

چو بر هستی است اصل کار عالم

وجود حق بود اصلی مسلم

چو هستی هست خود اصل اصیلی

موحد را نمی باید دلیلی

ولی آن کو به صانع نیست قائل

براهین باید او را و دلایل

خرد چون

مانده عاجز در صفاتش

تو عاجز تر شوی در نفی ذاتش

به بودش گشته حیران فکر دانا

به نابودیش چون گردی توانا؟

بود اثبات واجب صعب و دشوار

ولی صد ره از آن مشکل تر، انکار

گرفتم آن که نابودی اصیل است

جهان بوده بر بودش دلیل است

و گر نادیدنش را می خلافی

نبودن را ندیدن نیست کافی

بسامحسوس، کان وهم است و بازی

بسا دیدن که کذبست و مجازی

چه بس اشیاء نامرئی و پنهان

که موجودند نزد عقل و برهان

شدی قائل به یک برهان ساده

که باشد شمس گردان ایستاده

به برهانی دگرگشتی تو خستو

که باشد خاک ساکن در تکاپو

ز حس بر بند لب برهان فراز آر

که بی برهان نیاید راست انکار

و گر در نفی حق برهان نداری

سزد کایمان به اصل کلی آری

و گر وجدانت نپذیرد شهاده

برو در سایه فکر و اراده

که راهی رفته و رائی رزین است

صلاح مردم دنیی درین است

خدا مرهم نه دل‌های خسته است

تسلی بخش دل‌های شکسته است

خدا سرمایه امید و بیم است

که اصلاحات را رکنی قویم است

خدا تعدیل فرمای هوس هاست

خدا اندازه بخش ملتمس هاست

بدی کز آز و کین قوت پذیرد

صدی هشتاد ازو تخفیف گیرد

خدا باشد به نزد اهل بینش

نگهدار نظام آفرینش

دگر چون مردم گیتی ز آغاز

به ذات صانعی گشته هم آواز

ازوبش بیم، وقت زشتکاری

بدو در نیکیش امیدواری

اگر گویش عالم را خدا نیست

سرانجام وجودت جز فنا نیست

شکسته دل شود گر راستکار است

درنده تر شود گر بد شعار است

تو خواهش عجز خوان، خواهی سعادت

بشر با ذکر یزدان کرده عادت

اگر گوید به ترک عادت خویش

بلای اجتماعی آیدش پیش

کنون کز صد، نود یزدان ستایند

بدین یزدان ستایی، دیو رایند

معاذالله کزین یزدان ستایی

برون آیند و این بیم خدایی

بشر با قید دین دزدند و کافر

چو قید دین زنند، الله اکبر!

تو را گر حس همدردیست با خلق

مهل تا افکند دور این کهن دل

مشو منکر بهل انکار منکر

ز من گر نشنوی،

بشنو ز «اخگر»

که بیچون نامه اش قولی صوابست

از آتش خاسته است اما چو آبست

شماره ۲۷ - طومار دانش

به روزی سخت سرد، از ماه اسفند

تبم می سوخت چون بر آذر اسفند

تنم چون کوره آهنگران بود

سرم چون کوهی از آهن گران بود

کمردرد و گریپ وضعف بنیه

ز کم خونی قرین سوء قنیه

دل از شوق و لب از گفتار خاموش

شده از خاطر یاران فراموش

چو یوسف محنت اخوان کشیده

شرنگ روز وانفسا چشیده

شکست از سفلگان پست خورده

ز بی پا و سران رودست خورده

دویده هر طرف از صبح تا شام

شنیده از سفیهان فحش و دشنام

ز یاران دمبدم غرغر شنیده

ضررها دیده و نفعی ندیده

صمیمانه به یاران کرده خدمت

ندیده خردلی پاداش زحمت

تنی فرسوده از تحریر و تقریر

شده در کلبه احزان، زمین گیر

فتاده چشم بر در، زیر کرسی

که یاران کی کنند احوالپرسی

درین حالت ز در دانش درآمد

به مانند طیبیم بر سر آمد

معاذیری به شکوایم بیان کرد

هدایایی نفیسم ارمغان کرد

بر آورد از بغل طومار نغزی

شده درج اندر آن اشعار نغزی

سخن هایی طرایف در طرایف

غزل‌هایی لطیف در لطایف

بویره مثنویاتی سیاسی

پراز افکار و آراء اساسی

که در پاریس وقتی با دل شاد

قوام السلطنه فرموده انشاد

فری بر قوت سحر بیانش

هزار احسنت بر طبع روانش

زدانش خواستم طومار مزبور

که گیرم نسخه‌ای ز اشعار مزبور

فکندم دور، ضعف و خستگی را

به دفتر ثبت کردم جملگی را

عجب داروی برء الساعه‌ای بود

که از من دور کرد آن خستگی زود

در اینجا نکته‌ای باریک باید

که تا شوق مرا ثابت نماید

خط طومار گفتی خط جن بود

نقط لاشی مرکب لم بین بود

خط دوشیزه □ ملا ندیده

به عمرش سیلی استا ندیده

ز کس نگرفته سرمشقی حسابی

نکرده مختصر مشقی حسابی

نگشته روی رسم المشق، دولا

تجدد پیشه و ناخوانده مُلا

فرو خوانده ز فرط ناتمامی

پدر را بی سواد و مام عامی

شب تاریک و چشم بنده کم نور

به صد زحمت بخواندم خط مزبور

شدم ممنون

ازین رفتار دانش

نوشتم سر بسر طومار دانش

شماره ۲۸ - از تهران تا قمصر

چو از تدریس فارغ شد دماغم

مه خرداد، خرم گشت باغم

دماغ از درس و بحث علم خسته

سر فارغ زمانی نانشسته

نکرده ساعتی رفع کسالت

شد از فرهنگ کاری نو حوالت

حوالت رفت شغلی ناگهانی

کسالت بخش و سخت و رایگانی

به کار امتحانات کذائی

فزوده سال پنجم بر نهائی

ز تهران و ولایات و ایالات

به یکجاگرد شد کل کمالات

فزون از صد هزار اوراق درهم

به معنی متحد چون نقش درهم

همه انموذج افکار منحط

غلط املا و بد انشاء و بد خط

سئوالاتی عجایب در عجایب

جواباتی غرایب در غرایب

چو بود از روی بی ذوقی سئوالی

نیفزاید به کودک جز ملالی

گل بدبوی، بد بو بد گلابش

سئوال خام، خام افتد جوابش

ادیبانی که این پرسش نوشتند

نیندار گول و نادان، بدسرشتند

همانا تا مرا مغرض نخوانی

سئوال این بود بشنو تا بدانی:

«بدی و وام و بیماری، سه یارند

که گر هستند اندک، بی شمارند»

سئوالی جامع و بحثی تمام است

به صورت پخته، در تحقیق خام است

جواب این سؤال از طفل مکتب

چه خواهد بود جز تکرار مطلب

« که بد کردن بد است و، دین دین است

سلامت هر کسی رانصب عین است»

براین مطلب که خود عین سؤال است

فزودن، موجب رنج و ملال است

دگر پرسش، معانی و بیان بود

ز تشبیهات و از اقسام آن بود

بود سی سال کاین بحث مفصل

شدست از یاد، چون شرح مطول

قناعت شد ز ملا سعد تازی

به «وطواط» و به «شمس قیس» رازی

دوباره زنده کردندش افاضل

که باقی را چو خود سازند فاضل!

دماغ خلق را معیوب کردند

خداشان اجر بخشید، خوب کردند!

تماشا داشت پاسخ های ایشان

تقلب ها و الفاظ پریشان

رهم از خانه تا دارالفنون بود

همه جا آفتابم رهنمون بود

هواگرم و من لاغر پیاده

رهم از نیم فرسنگی زیاده

«اتل» در زیر پای پولداران

درشگه بی اثر، چون مهر یاران

درین اثنا کف پایم تول کرد

برآمد دمّل و دکتر عمل کرد

سفارش کرد کز جایت مخور جم

مده پاسخ به دعوت های مردم

بگفتم عذر دعوت هست آسان

بغیر

از دعوت آقای مهران

که در دارالفنون مشغول کار است

همه روزه مرا در انتظار است

دکتر فزون ز اندازه غرغر کرد

ز دلسوزی تغیر کرد دکتر

تغییرهای دکتر بی اثر شد

کف پا نیز هر ساعت بترشد

نپنداری که این حرف جفنگیست

که هر جا پای لنگی هست سنگیست

چه درد سر دهم، تا نیمه تیر^{لا}

کمان شد پشتم از اوراق بی پیر!

ز فرط کار چسبیدم به سیگار

شد از سیگار حلق و معده افکار

در آمد بلعجب ضعفی روان گاه

بماند از مرگ تا من، اندکی راه

تبی آمد خفیف و ضعف بسیار

بلای معده باری بر سر بار

در آن حالت رفیقی از در آمد

مرا چون جان شیرین در بر آمد

مرا دید از رمق چیزی نمانده

دگر از مرگ پرهیزی نمانده

بگفت این هفته می میری، فلانی

مگر از جان خود سیری فلانی؟

بگفتم سیر کس از جان خود نیست

ولی مرگ اندرین اوقات بد نیست

شود راحت به مردن شخص عادی

ز نامردی و یا از نامرادی

. اگر نامرد بُد، کز پا نشیند

و گرنه روی نامردان نبیند

جوابم داد یار از روی حکمت
که باید کرد هر دم شکر نعمت
بیا تا سوی قمصر بار بندیم
دو روزی بر بروت ری بخندیم
چو نفت اندود شد این طاق ادکن
هزاران شمع خاموش، گشت روشن
من و یاران به رخس آهنین پی
نشستیم و برون جستیم از ری
میان شهر تهران و قم، آن شب
نخوابیدیم و می راندیم مرکب
«اتل» سنگین و بار ما ز حد بیش
به تنها میزبان از ده عدد بیش ا
میان راه پنجر گشت رهوار
فرو ماندیم یک ساعت ز رفتار
سیاوش وش نه از آتش گذشتیم
که در آتش سمندروار گشتیم
میان قریه □ «دهناد» و «سن سن»
قصیل طاقتم را پاک زد سن
همی تابید خورشید جفاچو
گهی از پشت سر، گاه از بر رو

توگفتی داغ از آتش بر آرند
مرا برگردن و عارض گذارند
ز باد سام، صحرا پر علو شد
«اتل» از شدت گرما جدو شد
به گوشت خورده ریگ و باد سامش
به گوش
و چشم ما آمد تمامش
ز پس خورشید و باد سام از پیش
کباب خوبش دیدم در بر خوبش
سموم شوره زار و آفتابم
نمک پاشیدی و کردی کبابم
کبابی، گوشت ها را لخته سازد
بر آتش نرم نرمک پخته سازد
چو شد پخته نمک پاشد سراسر
نهد بر خوان و بگذارد برابر
بود طباخ کاشان بی سرشته
نمک پاشد، کند آنگه برشته
بود در دست این طباخ رهزن
نمکدان و تنور و بادبیزن
اگر خواهی کباب آدمیزاد

ز «سنسن» عصر شو تا «طاهر آباد»

بدین خوبی کباب با نمک نی

در بغا یخ نی و آب خنک نی

غرض چون شد ز گرما حالتتم زار

به ابراهیم گفتم کای وفادار

مگر ملزم شدیم ای یار دلخواه

که این ساعت بیماییم این راه

بگفت آری! به خون سردی و خنده

ولی غافل ز خون گرم بنده

چو دید ابرام و بی تابی من را

عوض کردیم جای خویشتن را

به پشت گردنش تا باید خورشید

ز پهلو باد سامش ریگ پاشید

شکسته شیشه و جای حذر نی

ز پشت و پیش جز داغ و شرر نی

شوفر را گفت در گرما چنین سیر

برای چرخ ها خوبست یا خیر؟

شوفر دانست کار جمله زار است

خلیل الله با آذر دچار است

بگفت از هر طرف آتش بیارد

درین گرما رزین طاقت ندارد
رسیدیم از قضا در جو کناری
قناتی، آبگیری، بیدزاری
اتل را راند در زیر درختی
به زیر سایه آسودیم لختی
قناتی سرد و بید سایه کستر
شکنج آبدان چون جعد دلبر
دهان و بینی و چشم و سر و گوش
میان آب سرد افتاد از جوش
ولی از سوی مغرب باد نکبا
هنوز افشاندی آتش بر سر ما
کباب، از باد سوزان، گردن و روی
ولی یخ بسته دست اندر ته جوی
بهستی بد به دوزخ چیره گشته
بهشت استاده دوزخ رد نگشته
و یا خود آتش نمرود بوده
براهیم این زمان در وی غنوده
گلستان گشته آتش زیر تابش
ولی پیدا شرار اندر هوایش
برافکنند زیلویی

لب جوی

خلیل افتاده چون من روی زیلوی

بیاوردند انگور رسیده

سیاه و سرخ و زرد و تازه چیده

یکی چون دیده آهوی دشتی

یکی چون لعل حوران بهشتی

یکی چون روی عاشق روز هجران

یکی چون اشگ مهجوران حیران

شوفور نیز اندران فرصت به ماشین

فشاند آب خنک در جوی پایین

برستیم اندر آن ساعات معدود

به الطاف خلیل از نار نمرود

از آنجا تا به کاشان تاز تازان

ز کاشان تا به قمصر ناز نازان

غرض تا پشت قمصر حال این بود

که صحرا آهنین، باد آتشین بود

بدان گرما چنان رفت از تنم زور

که در قمصر فرترم گشت قمصورا!

بلی کار جهان دائم چنین است

زمانی آشتی، گاهی به کین است

جهان هر لحظه ای دنگش بگیرد

گهی صلح و گهی جنگش بگیرد

جهان هر دم رهی در پیش دارد

به دستی نوش و دستی نیش دارد

زمانی بر جگرها می زند نیش

زمانی نوشدارو می نهد پیش

اگر نگریزد از میدان او مرد

شود پیروز در پایان ناورد

ولی افسوس از این انسان مضطر

که عمر او کم است و صبر کمتر!

شماره ۲۹ - همر - ابرخیس

ابرخیس از تفاخر با همر گفت

که نتوانی چو من در شعر دُر سفت

من اندر ساعتی صد شعر سازم

به سالی چند دفتر می طرازم

تو در یک سال گویی یک قصیده

چو تو کاهل به شعر اندر که دیده؟

همر گفتش مگر نشنیده ای پیر!

حدیث ماده شیر و ماده خنزیر

در انطاکیه خوک ماده ای بود

زبان بر عیب شیری ماده بگشود
گرفت این گونه عیب از شیر ماده
که چون تو دیر در عالم که زاده؟
کشی بارگران حمل یکچند
پس از سالی نهی یک یا دو فرزند
دو ره در سال من زهدان گشایم
دو نوبت چارده نوباوه زایم
جوابش داد کای خوک شکم خوار
فزون زادن ندارد فخر بسیار
به گیتی چند تن مفلوک زایی
فزون زایی ولیکن خوک زایی
نباشد عیب من گر دیر زایم
چه غم گر دیر زایم شیر زایم

شماره ۳۰ - سی لحن موسیقی

شنیدم بارید در

بزم خسرو

به هر نوبت سرودی نغمه ای نو

سرودی نغمه با چنگک دلاوبز

وزان خوش داشتی اوقات پرویز

شمار جمله الحانی که پیوست

بُدی در سال شمسی سیصدوشست

فزون زبن، پنجگه بودی ز دنبال

که خواندندی به جشن آخر سال

از آن الحان خوش، سی لحن نامی

به شعر خویش آورده نظامی

به اندک اختلاف آن لحن ها را

به هر فرهنگ خواهی جست، یارا

نخست «آرایش خورشید» بوده

دوم «آیین جمشید» ستوده

سوم «اورنگی» است ای یار دیرین

چهارم است نامش «باغ شیرین»

به پنجم هست «تخت طاقدیسی»

توانی نیزبی نسبت نویسی

ششم را «حقه کاوس» شد نام

به هفتم «راح روح» است ای دلارام

دگر گوید که آن خود «راه روح» است

کز آن ره روح رامش را فتوح است

گمانم کاین دو تازی لحن از الحان

بود تفسیر لفظ «رامش جان»

ور از سی لحن، لحنی کمتر آید

به جایش لحن «فرخ روز» شاید
نظامی هم بر این آهنگ رفته است
که فرخ روز را لحنی گرفته است
بود هشتم همانا «رامش جان»
به جای جان، جهان هم خواند بتوان
نهم را «سبزه در سبزه» ستودند
دهم را نام «سروستان» فزودند
نوا ی یازده «سرو سهی» دان
فرامش کردنش از کو تهی دان
سرود هشت و چارم را خردمند
به «شادروان مروارید» افکند
شمار سیزده «شبدیز» نامست
«شب فرخ» شب ماه تمام است
سرود «قفل رومی» پانزده دان
ده و شش «کنج باد آور» همی خوان
چو «کنج ساخته» باشد ده و هفت
که گنج سوخته هم در قلم رفت
به هجده «کین ایرج» می زند جوش
وزان پس نوزده «کین سیاوش»
دو ده را «ماه بر کوهان» نشانه

بود یک بیست نامش «مشکدانه»

بود «مروای نیک» اندر دو و بیست

همان سه بیست نامش «مشکمالی» است

به چار و بیست باشد «مهرگانی»

که خوانندش گروهی، مهربانی

به پنج و بیست «ناقوس» است آری

پس آنگه بیست با شش «نوبهاری»

به هفت و بیست «نوشین باده» بگسار

به هشت و بیست رخ بر «نیمروز» آر

بود «نخجیرگان» لحن نه و بیست

همش قولی دگر نخجیرگانی است

سی ام ره «گنج گاو» است ای خردمند

که او را گنج گاوان نیز خوانند

همش خوانند برخی گنج کاوس

بود این هر سه ره

با ذوق مانوس

نظامی حذف کرد «آیین جمشید»

ز «راح روح» هم دامن فروچید

هم افکندن از میانه «نوبهاری»

پس آنگه ساخت لحنی چار، جاری

نخستین کرد یاد از «ساز نوروز»

که باشد نوبهار آنجا ز نوروز

سوم را نام «فرخ روز» داده

دگر «کیخسروی» نامی نهاده

چو در این شعرها دقت فزایی

تو خود سی لحن را از بر نمایی

شماره ۳۱ - در وصف استاد حسین بهزاد نقاش عالیمقام

خداوند هنر، استاد بهزاد

که نقش از خامه [□] بهزاد به زاد

حسین رادکش بهزاد نام است

کمال الدین بهزادش غلام است

اگر بود او نخست، این هست اول

اگر بود او کمال، این هست اکمل

به رنگ آمیزی از خورشید بیش است

به معنی آفتاب عصر خویش است

به صورت شادی و غم می نماید

غم و شادی مجسم می نماید

به سحرانگیزی کلک گهرخیز

به نقش جان دهد رنگ دلاوبز

خداوند نگارین خامه «مانی» است

ولیکن بندهٔ بهزاد ما نیست

«منوهر» پیش این استاد، باری

خجل گردد به طرح ریزه کاری

ز رشک کلک موین سیه روش

رضای اصفهانی شد سیه پوش

ز صنع خامهٔ چینی نمودش

فرستد فرخ چینی درودش

به پیش ریزه کاری های نغزش

کمال الملک شد آشفته مغزش

رفائیل ار به عصرش زنده گردد

بر آن کلک قادر بنده گردد

من ارچه در سخن هستم مسلم

به وصفش عاجزم والله اعلم

بهار اندر سخن گر داد دادست

کلامش از دل بهزاد زادست

شماره ۳۲ - صخر شرید

سخن صخر شرید است مثل

از پس واقعهٔ ذات اثل

بود از ابطال عرب، صخر شرید

پیش از اسلام به عهدی، نه بعید

بود این صخر از ابناء سلیم

داشت با آل اسد کین قدیم

رفت و راند از اسد اشتر دوهزار

وز پش خیل اسد کشت سوار

بُد ربیعه پسر ثور زعیم

حمله بردند بر ابناء سلیم

حرب افتاد به دشتی که عرب

دشت ذات الاثلش داد لقب

صخر برگشت و یکی تیغ آهیخت

حرب را با پسر ثور آویخت

پسر ثور زدش نیزه به بر

نیزه □ جان شکر و جوشن در

طعن، کاری بُد و جوشن بدرید

سرنیزه به تهیگاه رسید

حلقه □ جوشن از آن زخم درشت

شد فرو در شکمش چار انگشت

صخر

از آن زخم به بستر خوابید

سالی از آن الم آرام ندید

در پرستاری وی همسر و مام

کرده بر خوبستن آرام حرام
ره نوردی مگر از راه رسید
زن او دید و ز حالش پرسید
گفت در رنج و عذابم شب و روز
بی نصیب از خور و خوابم شب و روز
راحتی هست به یأس و به امید
یأس و امید ازین خانه رمید
به نگردد که دلم شاد شود
نه بمیرد مگر از یاد شود
روز دیگر کسی از راه گذشت
حالش از مادر او جويا گشت
گفت درمان شود انشاء الله
خوش و خندان شود انشاء الله
من نه مادر که کنیز صخرم
برخی جان عزیز صخرم
گرد سرگردم و درمان کنم
جان ناچیز به قربان کنم
صخر، آن هر دو سخن باز شنید
مژه تر کرد و زد دل آه کشید
گفت سلمی زن خوشمنظر من

شد ملول از من و از محضر من

لیک مادر ز ملال آزاد است

دل زارش به امیدی شاد است

زن کجا همسر مادر باشد؟

کی مه و مهر برابر باشد؟

آن که زن همسر مادر دارد

وان دو را قدر، برابر دارد

روزش ار تیره شود هست بجا

زن کجا، مادر پر مهر کجا

شماره ۳۳ - زن قاضی ری

با پسر گفت زن قاضی ری

کای پسر، این همه غفلت تا کی

گفتمت رنج بری گنج بری

نیم اگر سعی کنی پنج بری

گر به نفع دگران کار کنی

خویش را زبده[□] اختیار کنی

ورکنی سود خود از رنج طلب

شهره گردی به یکی گنج طلب

گرچه این شق دوم عیار است

بهر از تنبلی و بیعاری است

تو نه خیر دگران پیشه کنی

نه پی خیر خود اندیشه کنی

تو نه عیاری و نز اخیاری

آدمی بی هنر و بیعاری

مدرسه رفتن تو وسوسه بود

عیب کار تو ازین مدرسه بود

نمودی ز مدیر اصلا ترس

متصل تخمه شکستی سر درس

حالیا بی هنری حاصل تست

گر سوادی است فقط در دل تست

بی وجود و کچلک باز

شدی

در فن مسخره ممتاز شدی

تو مپندار که دایم مادر

هست پیش تو و زنده است پدر

از برای پدرت پای نماند

در ادارات دگر جای نماند

دستگیری نکند نیز کسی

به فقیران ندهد چیز کسی

از قضاگنده خری آنجا بود

چشم فرزند سوی بابا بود
دوخته آن پسرک چشم به خر
چشم پوشیده ز پند مادر
گفت با مام، درین لحظه ی چند
که تو بر بنده همی دادی پند
گرچه دایم به تو می دادم گوش
برشمردم ز سر دقت و هوش
شصت و دوسگ مگس از خایه □ خر
پر زد و تاخت به آنجای دگر
من شمردم همه را زود به زود
شصت، یا شصت و دو، یا شصت و سه بود
تا نگویی تو که حیوانم من
خرف و ابله و نادانم من
مادرش کوفت دو دستی به سرش
فحش باربد به جد و پدرش
گفت الحق که پسر زادم من
نه پسر، کره □ خر زادم من
تف بر آن نطقه □ ناپاک تو باد
اف بر آن روح خطرناک تو باد
مرده شو این شکمم را ببرد

سگ هار این رحمم را بدرد
که به مانند تو گه لوله بزاد
نانجیب و خر و سگ توله بزاد
شد در آن وحشت مادر فرزند
هایهویی ز سر کوچه بلند
تپ تپ پای جوانان برخاست
زر زر سوت عوانان برخاست
پسرک چشم نمالیده تمام
بود مادر به تماشا، لب بام
تا برد لذتی از منظر چشم
به هوارفت در آن آتش خشم
خر و فرزند و نصیحت بگذاشت
بر لب بام شد و چشم گماشت
از قضا بود در آن کو پسری
پسری شیوه زنی عشوه گری
نانجیبی ز حقیقت عاری
لایق منصبی سردم داری
لیک در کشتن عشاق دلیر
مژه چون تیر و نگه چون شمشیر
سر و زلفی به سیاهی شب قدر

بر و رویی به سفیدی مه بدر
می گدازید به یک چشم زدن
تا درون دل و اعماق بدن
دید زن شوهر خود را در کوی
شده با آن پسرک روی به روی
از خجالت به زحیر افتاده
غلطی کرده و گیر

افتاده

پسرک فحش کشیدست بر او
وسط کوچه پریدست بر او
خانم از حرص فرو تاخت ز بام
جست در کوچه زبان پر دشنام
گفت با شوی که ای قاضی ری
آخر این شعبده بازی تا کی
گاه زن، گاه بچه، شرمت کو
از زن و از بچه آزرمت کو
سر پیری بچه بازیت چه بود
این قدر روده درازیت چه بود
تو چه می گفتی با این پسره
با چنین بی سر و پای نکره

شوی خندید و چنین گفت به وی

خانم این چس نفسی ها تاکی

دق کنی گر بچه بازی بکنم؟

پس بفرما به چه بازی بکنم

گفت و با خنده به منزل درشد

زن هم اندر عقب شوهر شد

هر دو را در نظر آمد ناگاه

طرفه چیزی که نعوذاً بالله

هر دو دیدند در آن گوشه پسر

جسته مردانه به پشت خر نر

خانه از غیر چو خالی دیده

فرصتی جسته خری گاییده

مادر از آن حرکت رفت ز هوش

شوی بگرفت ورا در آغوش

موقع آشتینی پیدا شد

در میان واسطه ای برپا شد

گشت یک مرتبه دلسوز زنش

بوسه ها زد به پک و پوز زنش

گفت کمتر صنما ولوله کن

جان من جوش مزین، حوصله کن

پسری را که تو باشی مادر

گاه بر بام زنی گاه بدر

پدرش مشغله سازی چون من

شصت ساله بچه بازی چون من

کشوری خالی از انواع علوم

مردمی عاری از انصاف و رسوم

دولتی منقلب و بی پر و پا

علمایی خرف و بی سر و پا

ناظم مدرسه ها، لوطی ها

درسها ثانی چل طوطی ها

وزرایی همگی عشوه پرست

و کلایی همگی رشوه پرست

این چنین بار نیاید چه کند؟!؟

خر همسایه نگاید چه کند؟!؟

شماره ۳۴ - بی خبری!

گر بدانم که جهان دگری است

وز پس مرگ همانا خبری است

ننهم دل به هوا و هوسی

واندر این نشأه نمانم نفسی

ای دریغا که بشر کور و کورست

وز سرانجام جهان بی خبرست

کاش بودی پس مردن چیزی

حشری و نشری و رستاخیزی

پس این قافله جز گردی نیست

بدتر

از بی خبری دردی نیست

مخبران را ز دلیل امساکست

گفته های همه شبهت ناکست

آن که خود نیست ز مشهود آگاه

کی به اسرار نهران جوید راه؟

انبیا حرف حکیمانه زدند

وز پی نظم جهان چانه زدند

حکما راست درین بحث، خلاف

نسزد کرد چنین کعبه طواف

عارفانی که ز راز آگاهند

جملگی محو فنا فی الله اند

همه گویند که بی چون و چرا

نیست موجود دگر غیر خدا

آدمی جزء وجود از لست

چون وجود ازلی لم یزل است

روح یک روح و صور بی پایان

وین بدن ها همه زنده است به جان

قطره ای آب ز دریا بگسست

عاقبت نیز به دریا پیوست

می رسند از دوره خم در خم

شیخ اشراق و «انشتین» بهم

تازه، این فاتحه بی خبری است

تازه، باز اول کوری و کری است

من نیم این بدن پر خط و خال

کیستم من؟ خرد و عشق و خیال

قوه حافظه با این ابزار

می کند کار به لیل و به نهار

گرم سیرست درین دهر سپنج

می برد لذت و می بیند رنج

من خود این مشکگ پر از باد نیم

من بجز حافظه و یاد نیم

گر بود زنده و گر مرده تنم

تا که این حافظه باقی است، منم

وگر این حافظه از تن برود

من و مایی ز تو و من برود

گر رود حافظه بیرون از سر
نتوان گفت که باقی است بشر
شک ندارم که قدیمی است وجود
تا ابد نیز نگردد نابود
گاه پروانه و گه شمع شود
گه پراکنده، گهی جمع شود
لیکن این «من» که بود طفل حیات
یعنی این حافظه و ادراکات
گر به یک عارضه شد دور از تن
نیست باقی من و شخصیت من
و گر این روح بقایی دارد
وین سخن راه به جایی دارد
همچنان کز رحم آمد بیرون
چون ازین نشاء قدم زد بیرون
شعله حافظه خاموش شود
وانچه دیده است فراموش شود
زندگی حاصل این آب و هواست
منحصر در کره کوچک ماست
زندگانی ز تصادف زاده
واتفاقی است شگرف افتاده

نیست روشن که

در اقمار دگر

زین تصادف شده باشند خبر

اولی داشته بی چون و چرا

لاجرم خاتمی هست ورا

شماره ۳۵ - در رثاء ایرج

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند

کوچ کردی تو و آثار تو ماند

چون کند قافله کوچ از صحرا

می نهد آتشی از خویش به جا

بار بستی تو ز سرمنزل من

آشت ماند ولی در دل من

بعد عمری دل یاران بردن

دل ما سوختی از این مردن

چون کیوتر بچه پروازی

برگشودی پر و کردی بازی

اوج بگرفتی و بال افشاندی

ناگهان رفتی و بالا ماندی

تن زار تو فرو خفت به خاک

روح پاک تو گذشت از افلاک

سوی افلاک شد آن روح خفیف

هر لطیفی گذرد سوی لطیف

بود در نظم جهان صاف و صریح

مردنت سکتته، ولی غیر ملیح

موقع سکتته ات این دور نبود

صحبت ما و تو اینطور نبود

خامه پوشید سیه در غم تو

نامه شد جامه در از ماتم تو

شعر بی وزن شد و قافیه خوار

سجع و ردف و روی افتاد ز کار

شجر فضل و ادب بی بر شد

فلک دانش بی اختر شد

یافت اییات به مصرع تقلیل

شد مطالع به مقاطع تبدیل

قلم شاعری از کار افتاد

ادبیات ز مقدار افتاد

در عزای تو قلم خون بگریست

نتوان گفت که او چون بگریست

خامه در مرگ تو شد مویه کنان

لیقه در سوگ تو شد موی کنان

دفتر از هجر تو بی شیرازه است
وز غمت داغ مرگب تازه است
خامه چون شد ز عزایت خبر من
تیغ بر سر زد و بشکافت سرش
از سرش خون سیه بیرون ریخت
بر ورق از بن مژگان خون ریخت
رفت در مرگ تو قدرت ز خیال
مزه از نکته و معنی ز امثال
رفتی و لذت دانش بردی
ذوق ها را به دماغ افسردی
کیف از افیون و نشاط از می شد
دوره عشق و جوانی طی شد
اندر آهنگ، دگر پویه نماند
بر لب تار به جز مویه نماند
فعلاتن فعل از ضرب افتاد
ضرب
هم قاعده را از کف داد
بی تو رفت از غزلیات فروغ
بی تو شد عاشقی و عشق دروغ
بی تو رندی و نظربازی مرد

راستی سعدی شیرازی مرد
مردی و اختر ما کرد غروب
لیک شد مرگ تو از بهر تو خوب
مرده خوش تر که بود با هنری
زنده در مملکت محتضری
داشتند آرزوی صحبت تو
مولیر و کرنی و راسین و روسو
به تو گفتند که برخیز و بیا
وحشی و اهلی و جامی و ضیا
گوش کردی و به یک چشم زدن
شدی آنجا که بیایست شدن
دوستانت همگی تقدیسی
گرد هم پارسی و پارسی
با چنان حوزه که آنجا داری
چه غم از غم کده ما داری
اندر آن باغ که بر شاخه گل
آشیان ساخته ای چون بلبل
زیر سر کن ز ره مهر و وفا
گوشه ای بهر پذیرایی ما

دو نفر بیچه مقبول قشنگ

نام این سنجر و آن یک هوشنگ

هر دو همبازی و همقد بودند

راه یک مدرسه می پیمودند

بود سنجر نر و دردانه

باعث زحمت اهل خانه

تا کسی حرف به سنجر می زد

دهنش کج شده و عر می زد

به کسی هیچ نمی کرد سلام

داشت عادت به دروغ و دشنام

صبح ها دیر ز جا برمی خاست

پس نمی رفت سوی مدرسه راست

بین ره خنده و بازی می کرد

به دکان دست درازی می کرد

دست و رو هیچ نمی شست به آب

چرک می کرد ورق های کتاب

صبح ها هیچ سر درس نبود

از کسی در دل او ترس نبود

روز و شب شاکی از آن طفل صغیر

پدر و مادر و استاد و مدیر

متصل خنده به مردم می کرد
قلم و کاغذ خود گم می کرد
بود هوشنگ به عکس سنجر
پسری ساعی و با عقل و هنر
مادرش دائم از و راضی بود
اهل منزل همه از او خوشنود
زودتر از همه رفتی سر درس
از خدا در دل او بودی ترس
درس می خواند شب از روی کتاب
مشق خط کرده و می کرد حساب
پدرش کوشش هوشنگ چو دید
از پی

تربیتش رنج کشید

چون که در داخله تحصیل نمود

به سوی خارجه تعجیل نمود

سینه اش از همه علمی پرگشت

رفت در خارجه و دکترگشت

رفت و برگشت یکی دانشمند

پدر و مادرش از وی خرسند

زن گرفتند برای هوشنگ

از یکی طایفه با فرهنگ

دختری بود هنرمند و ظریف

خوشگل و باشرف و پاک و عقیف

دید هوشنگ و پسندید او را

از همه طایفه بگزید او را

زن و شوهر چو بهم یار شدند

خانه ای خوب خریدار شدند

روز اسباب کشی چون برسید

گفت هوشنگ که حمال آرید

بود حمالی تریاکی و خوار

عاجز و مضطر و بیکاره و زار

گفت هوشنگ: که ای بیچاره!

از چه هستی تو چنین بیکاره؟

از چه این قدر کثیفی آخر؟

لاغر و زرد و ضعیفی آخر؟

گفت حمال که گشتم عاجز

چون که من درس نخواندم هرگز

مادرم مُرد و پدر نیز بمرد

مدعی مال مرا یکسره برد

من که بی علم و سلندر بودم

مدتی این در و آن در بودم
گه عرق خوردم و گه بنگ زدم
تا که تریاکی و الدنگ شدم
پس از آن ناخوش و بیچاره شدم
عاقبت مفلس و اینکاره شدم
کرد هوشنگ چو بسیار نظر
دید او هست مثال سنجر
گفت هوشنگ: تو سنجر هستی؟
گفت آری، ز کجا دانستی؟
گفت: این بر همه مردم حالی است
تنبلی عاقبتش حمالی است
هر که او می کند از درس فرار
آخر کار شود مفلس و خوار

شماره ۳۷ - مدح و قدح

در سرای شوکت الدوله که بود
در عزایش ناله تا چرخ کبود
مجلس پر حشمتی تشکیل یافت
و از وجود شیخنا تجلیل یافت
عالم نحریر و دانای زمان
مفتی فحل توانای زمان

آن که باشد بزم عرفان را جلیس

بوعلی عصر خود، شیخ الرئيس

ناگهان پیدا شد از یک زاویه

هیكل نحس بهاء التولیه

آن که اولاف خری ز اول زده

آن که او بر خر قبل منقل زده

آن که اندر باره او بیش از این

شاعری گفته است این بیت رزین

تا تو را من دیده ام شل دیده ام

لات

و لوت و آسمان جل دیده ام

آمد و بنشست با مندیل زفت

تیره روی و گنده همچون خیک نفت

سر برون آورد از آن ماتم کده

کاین منم طاوس علیین شده

شیخ، ناگه صحبت از تفسیر کرد

سر هجرت را همی تقریر کرد

پیش جمع آن مقتدای نیک خو

گفت سر واللذین هاجروا

شیخ در معرفت را نیک سفت

لیک آن خرمهره حرف مفت گفت

شیخ پر حلم از غضب پرتاب شد

بر سر او شفت وی پرتاب شد

گفت کای دب جهول نره خر

چند لاف آدمی و گر و فر

نانجیب موذی گردن کلفت

تابه کی گویی به محضر حرف مفت

تو چه دانی علم تفسیر و لغات

«خر چه داند قدر حلوای نبات»

کله تو درخور تاو بل نیست

علم در دراعه و مندیل نیست

تا به علم، از فاعلاتن فاعلات

سال ها ره است ای بی علم لات

هر که خواند فاعلاتن فاعلن

کی تواند راند از دانش سخن

هر که او با تو کند گفت و شنود

هم زبان کودکی باید گشود

بوالعلا بشنید و اصلا دم نزد

وز وقاحت مژه را بر هم نزد

گفتی اندر بسترش خوابانده اند

لای لایی بهر او می خوانده اند

فحش آری کی کند در خر اثر

کی رود در سنگ خارا نیشر

گفت پیغمبر که احمق هر چه هست

او عدوی ما و غول رهن است

شماره ۳۸ - بیم از بحران

پادشاهی را یکی دستور بود

کز خط نعمت شناسی دور بود

در سیاست خاطری آگاه داشت

لیک با بدخواه خسرو راه داشت

بود چندان عاصی و بیگانه دوست

کش نبود از خلق جز بیگانه، دوست

او به ظاهر کدخدای خانه بود

لیک در آن خانه خود بیگانه بود

تا ز هر سو دشمنان ره یافتند

سوی دارالملک شه بشتافتند

خلق غوغاها نمودند از بلاد

گوش شه بشنود غوغای عباد

خواست تا کیفر دهد بدخواه را

آن وزیر عاصی گمراه را

مر وزیران دگر را پیش خواند

داستان ها زان خیانت کیش راند

گفت خود دانید کاین دستور کیست

با وجودش ملک را دستور چیست

در شمال ملک غوغا کرده است

در جنوبش فتنه برپا کرده است

مشرق از او زیر

و بالا گشته است

خاک مغرب را به خون آغشته است

این شنیدستم که دستوران هله

متفق هستند در هر مسأله

لیک یاری در خیانت نیک نیست

یار خائن با دلت نزدیک نیست

در نکویی اتفاق مهتران

نیست جز نیکی به جای کهتران

لیک در زشتی خلاف است اتفاق

در خیانت اختلاف است اتفاق

چون که دستوران «دارا» در بدی

متفق گشتند از نابخردی

خسرو ایران به خون اندر تپید

کشور ایران به بدخواهان رسید

متفق گردید با وجدانتان

تا بیاساید ز زحمت جانتان

اتفاق آرید تا من پر زخم

بر وزبر زشتخو اخگر زخم

جمله گفتند این حکایت نیک بود

هرچه گفتی با خرد نزدیک بود

جمله هم راثیم اندر طرد او

هرچه می خواهی بکن در خورد او

روز دیگر شه به مجلس بار داد

همگنان را رخصت احضار داد

خواست چون دستور را نزدیک خویش

آن وزیران جملگی رفتند پیش

سینه ها از بد دلی انباشته

وسوسه بدخواه در دل کاشته

یاوران آن وزیر حيله گر

کرده تلقین بر وزیران دگر

که نگهبانی این یک با شماست

ور نه ما را از شما بس شکوه هاست

متفق گردید با هم تا شما

هفت تن باشید اندر یک ردا
چون در این غوغا ملک رایار نیست
نیز کس را با وزارت کار نیست
بیم بحرانش چنان کوبد به خشم
که بپوشد از گناه جمله چشم
هفت تن را هفت ره تحسین کند
وز پس تحسینشان تمکین کند
الغرض چون دید خسرو سوی شان
راز پنهان را بخواند از رویشان
گفت هان آن مردک مجرم کجاست؟
آن خیانت پیشه میرم کجاست؟
جمله گفتند ای ملک ما حاضریم
مظلّمه او را به گردن می بریم
گوش سلطان زین سخن پرزنگ شد
سینه اش از بیم بحران تنگ شد
بسته شد عزم ملک را چشم و گوش
خوف و رعب آمد به جای عقل و هوش
کانچنانش داده بودندی وعید
که دلش از نام بحران می تپید
زین سبب برجست و دامن برفشانند

دیده گریان سوی قصرخویش راند

خادمی بودش به درگه، گفت: چیست

گریه و بیچارگی

از دست کیست؟!

گفت دستوران خیانت می کنند

نفع دشمن را ضمانت می کنند

خواهم از دست یکی کوتاه کنم

صحبت بحران بلرزاند تنم

گفت بحران را ندانستم که چیست

هم مگر بحران ز بدخواهان یکی است؟!

گفت بحران نیست جز لختی درنگ

که از آن بدخواه گردد تیز چنگ

گفت خادم آه این نیرنگ چیست

□ قصه بحران و قهر و جنگ چیست؟!

دشمنانت روز و شب گرم وصول

ز ارتباط این وزیر بلفضول

آن وزیران دگر شنگول او

آب غفلت خورده از کشکول او

هرچه این حالت بماند مستمر

دشمن اندر کارها گردد مصر

بیم از این بحران مکن ای دادگر
داری ار بیمی ز بحران دگر
زان که آشوبی دگر اندرپی است
کاین خرابی ها جلودار وی است
هرچه خواهند این وزیران می کنند
چون «چرا؟» گویی ز بحران دم زنند
این خود از بحران بسی هایل تر است
این چنین حالت بلای کشور است
این بلا را گر برون باید نمود
کار فردا را کنون باید نمود
سیل را ز اول توان بستن به پیل
چون فزون تر شد بغلطد ژنده پیل
این شنیدستم که شه بیدار شد
وز نعیم ملک برخوردار شد

شماره ۳۹ - مخبر بی خبر

مخبر ما رفت و آمد تنگدست
بیخبر چون گنگ خواب آلود مست
دفتری خالی ز اخبار جدید
همچو چشم بنده اوراقش سفید
لب ز بوری سوی زبر آویخته

وز دهانش آب حسرت ریخته
یک نظر سوی من و دیگر نظر
سوی شاگردی که می خواهد خبر
گفتم اخبار وزارتخانه چیست؟
اطلاعات خود و بیگانه چیست؟
چیست اوضاع اخیر اصفهان؟
چیست احوالات آذربایجان؟
کار مظلومین کردستان چه شد؟
قصه کاشان و اردستان چه شد؟
دولت از سلماس و خوی آگاه نیست
پس بگو اوضاع کرمانشاه چیست؟
دائم آگه نیستی از ناصری
کس ندید آن تلگراف آخری
لیک در دزفول و خوزستان چه بود؟
وقعه بوشهر و شهرستان چه بود؟
صحبت سنجایی و کلهر چه شد؟!
در بروجرد اغتشاش لر چه شد؟
از جنوب ار نیست اصلا اطلاع
ور در آنجا نیست دعوا و نزاع
استرآباد و قشون روس چیست!!

گفتگوی گنبد قابوس

چیست؟

گفتگوی شاه‌رود آخر چه بود؟

من ندانم هر چه بود آخر چه بود؟

خود بگو مازندران حالش چیه؟

انزلی و رشت احوالش چیه؟

روس در قزوین چه وارد کرده است؟

یا چه میزان قوه بیرون برده است؟

من ز هر جانب از او اندر سؤال

مخبر بیچاره سرگردان و لال

گفتمش بیچاره گنگی یا کری؟!؟

یا تو هم چون من به حال دیگری؟!؟

ساعت پنج است و مطلب لازم است

از برای اول شب لازمست

مطبعه بیکار و سرگردان شده

روزنامه بی خبر، ویلان شده

آخر آمد مخبر بیچاره جر

عقدۀ حلقوم او شد منفجر

گفت صد لعنت به شمر و حرمله

داد از دست وزیر داخله!

یک جُعل روزی ز اصطیلی حقیر

ناگهان افتاد در باغ امیر

وه چه باغی رشک گلزار فرنگ

لاله و سنبل در آن هفتاد رنگ

یکطرف در عطریاشی یاسمن

یکطرف در جلوه قد نسترن

پیچ و چایی دست در آغوش هم

نرگس و سنبل شده همدوش هم

از بنفشه پر شده اطراف جوی

همچو خط گرد عذار خوبروی

سرو آزادش به آزادی علم

خوبی و آزادگی انباز هم

زلف شمشادی ز هر سو خورده فر

اندر آن فر، پیچ و خم ها مستتر

شسته گل ها دست و روز از جزء و کل

لاله بر صورت زده صابون گل

از لطائف روح در رقص آمده

و آن همه بهر جعل نقص آمده

نکته گل های عطری فی المثل

موی بینی گشته از بهر جُعل

چه چه مرغان مست عشقباز

همچو افعی گوش او بگرفته گاز

شرشر آب روان از هر کنار

پیش او چون بانگ شیر مرغزار

سرگران از گند و بوی گل شده

گوش، کر از وق وق بلبل شده

رشحه باران فروردینیش

خیس کرد از ساق پا تا بینیش

حرکت شن های نرم جوبیار

از جُعل بردند آرام و قرار

یادش آمد کنج اصطبل ظریف

و آن بخارات و پهن های لطیف

پشکل شیکی که گردش کرده بود

غلط غلطان سوی لانه برده بود

آن مگس های طنین انداز مست

سوسک های کوچک پشکل

به دست

آن هوای تیره پر دود و دم

خوش تر از دشت گل و باغ ارم

گفت آوخ این دم و این دود چیست

این فضای نوبهار آلود چیست

زود برگشت آن جُعل از بوستان

رفت و غُرُغُر کرد پیش دوستان

گفت ای یاران، به حق کردگار

ما نفهمیدیم چیزی از بهار

گر بخواهید ای رفیقان شرح او

بهرتان گویم حدیثی مو به مو

توده خاکی که بر آن پف کنی

جرعه آبی که آن را تف کنی

این بود معنای باغ و لاله زار

این بود ماهیت فصل بهار

بود آنجا بلبلی اندر قفس

می شنید این ماجرا زان بلهوس

قهقهی زد از سر درد فراق

زار نالید از هجوم اشتیاق

با جُعل گفت ای پهن پازن جناب!

ای دماغت گنده تر از منجلاب

ای ز بوی گل گریزان میل میل

همچو از لاحول، عفریت ذلیل

توکجا و دیدن باغ از کجا

لاله های سینه پر داغ از کجا

توکجا و گریه ابر بهار

توکجا و اشتیاق روی یار

گر شوی بلبل، بدانی باغ چیست

عشق چه، سوز درون چه، داغ چیست

توده گل، خارت آید در نظر

رو بغل کن توده سرگین تر

پشگ های گرد مقبول سمین

دانه دانه جمع کن از پارگین

گوشه اصطبل از تو، گل ز ما

عرعر از تو، ناله بلبل ز ما

چون جعل پرخاش مرغ حق شنید

زر و زری کرد و درکنجی خزید

شماره ۴۱ - سلام به هند بزرگ

باز خنگ فکرم جولان گرفت

فیل طبعم یاد هندستان گرفت

تا خیالم نقش روی هند بست

یافت ذوقم جلوه طاوس مست

بلبل فکرم خوش آوایی نمود

طوطی طبعم شکرخایی نمود

بسته ام پاتاوه بر پای نیاز

تا شود در هند آن پاتاوه باز

دل اسیر حلقه زنجیر هند

جان فدای خاک دامن گیر هند

بس ملاحظ هادر آن خاک و هواست

هند را کان نمک خواندن رواست

آن نمک زاری که خاکش عنبر است

خار اوچمپا، خشش نیلوفر است

هر که رفت آنجا نمک پالود شد

سادگی افکند و رنگ آلود شد

جان فدای آن نمکزار سیاه

بی نمک، آن جا نمی روید گیاه

فکرها رنگین و رنگین جوی ها

رنگ بیرنگی

عیان بر روی ها

لشکر یونان از آنجا رم گرفت

عبرت از کار بنی آدم گرفت

شدعرب درهند و وحدت پی فکند

عاقبت آنجا عرب هم نی فکند

ترک آنجا ترکی از سرواگرفت
فارسی بود آن که آنجا پا گرفت
ایزدی بود آشنایی های ما
آشنا داند صدای آشنا
هند و ایران آشنایان همند
هر دو از نسل فریدون و جم اند
آن که گندم خورد و دور از خلد ماند
در سرانندیب آمد و گندم فشاند
خاک هند از خلد دارد بهره ها
رنگ آن گندم عیان بر چهره ها
گرچه گندم گون و میگون آمدیم
هر دو از یک خمره بیرون آمدیم
چون «دیوژن» خم نشینان حقیم
وز «فلاطون» و «دیوژن» اسبقیم
ساغری گیر از می عرفان هند
نوش باد پارسی گویان هند
یادی از مسعود سعد راد کن
بعد یاد «رونی» استاد کن
آن که چون سعدی سخنگویی نو است
بلبل گلزار دهلی «خسرو» است

خمسه^{۱۱} «خسرو» که تقلید است فرد

با حکیم گنجوی جوید نبرد

طبع پاکش مایه دار فکر بود

صد هزاران بچه زاد و بکر بود

با «حسن» صد لطف و گرمی توأم است

در کلامش آتش و گل با هم است

بزم «اکبر» شد ز «فیضی» فیض باب

دکهن از «بوالفضل» و فیضی یافت آب

طبع عرفی خون به مضمون راه جست

داد، داد لفظ و معنی را درست

با کلیمش ساحران را نیست تاب

کس نگفت آخرسه بیتش را جواب

از نظیری و ظهوری دم مزن

هند و ایران را دگر بر هم مزن

گر ز تبریز است یا از اصفهان

هست صائب طوطی هندی زبان

خاک آمل دامنش از دست داد

لاجرم طالب به هندستان فتاد

چون کسی را صنعتی غالب بود

می شتابد هر کجا طالب بود

از همایون گیر تا شاه جهان

شاعران را بود هند آرام جان

هند بازار خرید ذوق بود

هند یکسر عشق و شور و شوق بود

صنعت و ذوق و هنر ترکیب یافت

کاروان ها جانب دهلی شتافت

بس روان شد کاروان در کاروان

تنگ های دل پر از کالای جان

رشک غزنین گشت بزم اکبری

نغمه خوان

هر سو، هزاران عنصری

بزم نورالدین، گلستانی دگر

در گه نور جهان، جانی دگر

بذله گو از شاه تا بانو همه

پیش یک مصرع زده زانو همه

جوشد ایهام و مثل چون موج آب

نکته بر هر موج خندان چون حباب

کار تاریخ و تتبع تازه گشت

صنعت انشا بلند آوازه گشت

در لغت فرهنگ ها پرداختند

لعب ها در دین و حکمت باختند

کار نقاشی بسی بالا گرفت

خوبسی پایه والا گرفت

صنع معماری بسی پیرایه یافت

ذوق حجاری فراوان مایه یافت

ثروت و جاه و رفاه و خرمی

صلح و عیش و خوشدلی و بیغمی

چشم شور اختران را خیره کرد

هر طرف خصمی بر ایشان چیره کرد

گرچه امروز آن جلال و جاه نیست

هیچ کس از راز دهر آگاه نیست

نیست گر آن کروفر، نظمی بپاست

رفت اگر آن کیف، کیفیت بجاست

نیست گر دهلی ز اکبر پرخروش

می زند هر گوشه دیگ علم جوش

ور نمی خندد بهر گل صد، هزار

باز نالد قمریئی بر شاخسار

«غالبی» آمد اگر شد طالبی

شبیئی هست ار نباشد غالبی

«بیدلی» گر رفت «اقبالی» رسید

بیدلان را نوبت حالی رسید
هیکلی گشت از سخنگوبان پیا
گفت: کل الصيد فی جوف الفرا
قرن حاضر خاصه اقبال گشت
واحدی کز صد هزاران برگذشت
شاعران گشتند جیشی تارومار
وین مبارز کرد کار صد سوار
عالم از حجت نمی ماند تهی
فرق باشد از ورم تا فربهی
تیغ همت راین ای هند عزیز
با فسان جرئت و امید، تیز
صنعت و علم و امید و اتحاد
کسب کن تا وارهی زین انفراد
«بار دیگر از ملک پران شوی
آنچه اندر وهم ناید آن شوی»
نکته ای گویم، سخن کوتاه کنم
خاطر پاک تو را آگه کنم
شمه ای در حال و استقبال تو
هان نه من گویم، که گفت اقبال تو
زندگی جهد است و استحقاق نیست

جز به علم انفس و آفاق نیست

گفت حکمت را خدا، خیر کثیر

هر کجا این خیر را دیدی بگیر

فارغ از اندیشه [□] اغیار شو

قوت خوابیده ای، بیدار شو»

ناامیدی حربه [□] اهریمن است

پیشش امید آسمانی جوشن است

جوشن امید را بر خود

بپوش

روز و شب تا جان به تن داری بکوش

خویش را خوار و زبون کس مدان

در نبرد زندگی واپس مدان

زین قناعت پیشگی پرهیز کن

مرکب همت به جولان تیز کن

همت از آمال کوچک بازگیر

تا فراز کهکشان پروازگیر

این کسالات و تن آسانی بس است

تربیت آموز، نادانی بس است

زندگی جنگست و تدبیر معاش

زندگی خواهی، چو مردان کن تلاش

فقر و درویشی تباہت می کند

در دو عالم روسیاهت می کند

فقر و درویشی در استغنا نکوست

با غنا، شو صوفی و درویش دوست

با بزرگی و غنا درویش باش

با تواضع پادشاه خویش باش

کر بترسی درد و رنجت در قفاست

خیز و جنبش کن که گنجت زیر پاست

جز یکی نبود سراپای وجود

قطره قطره محو دریای وجود

از جدایی بگذر و مانوس باش

قطرگی بگذار و اقیانوس باش

جز به راه یکدلی سالک مباح

محو یکتایی شو و مشرک مباح

کفر دانی چیست؟ کثرت ساختن

از یکی سوی دوتایی تاختن

سوی وحدت پوی و دست از شرک شوی

متحد باش و به ترک کفر گوی

ای بهار از هند دم با من مزن

بیش از این بر آتشم دامن مزن

کز فراق هند بس دلخسته ام
نام هند است این که بر خود بسته ام
نام اصل هند باشد مه بهار
جذب گردد که به مه بی اختیار
من بهار کوچکم در ری مقیم
دل طپان از فرقت هند عظیم
طوطی بازار گانم من مدام
طوطیان هند را گویم سلام
ز آرزوی دیدن یاران هند
می چکد از دیده ام باران هند
آرزو بر نوجوانان عیب نیست
لیک بر پیران فزون زین عیب چیست؟
عمر من در زحمت و محنت گذشت
می روم اکنون سوی پنجاه و هشت
در چنین هنگامه چالاکی سزااست
من نیم چالاک و دوران بیوفاست
لااعلاج از دور بوسم روی هند
روی گبر و مسلم و هندوی هند
پس پیامی می فرستم سوی یار
در لطافت چون نسیم نوبهار

گویم ای هند گرامی شاد باش

سال و ماه از بند غم آزاد باش

از سر اخلاص داریم این پیام

هان

سخن کوتاه کردم والسلام

شماره ۴۲ - باباشمل نامه

دوستان آمد ز ره باباشمل

ذکر او حی علی خیر العمل

سال پارین با سران و مهتران

رفت و شد مهمان از ما بهتران

رفت از ایران تا زمانی والمد

در هتل ها یکه و تنها لمد

مدتی با خوبرویان سر کند

خستگی های سیاست در کند

پر نماید چننه خالی شده

سرخ سازد رنگ متقالی شده

با گروه دختران چشمک زند

در میان حوضشان پشتک زند

فارغ از افکار ابلیسی شود

پارسی گو ترک، پارسی شود

چند گاهی غیب گردد از نظر

چند روزی دور ماند از خطر

وارهد از دعوی ترکی گری

وز هجوم و حمله پیشه وری

گیرد از دولت به هر کیفیتی

خرج راهی، حکم ماموریتی

فاصله گیرد جناب اوستا

از کشاورز و رضای روستا

از دم فتنه برون تازد همی

خوبش را ابن اللبون سازد همی

گفت: کن فی الفتنه کاین اللبون

باش چون بچه شتر در آزمون

نه تو را پستی که آرندت به زیر

نه تو را پستان کزو دوشند شیر

راحت و آزاد چون باباشمل

جیم شو هر جا که مشکل شد عمل

تا چو افتد آب ها از آسیا

دوستان گویند: هان بابا، بیا

آسیا ایمن شده ست از کندوکوب

وقت شلتاق است بر گرد از اروپ

ای اروپا می روم سوی وطن
بعد ازین جای تو، یا جای من
ای اروپا آسیا اوراق شد
طاقت بابا ز هجران طاق شد
ساحت ایران به خون آغشته شد
وان که باید کشته گردد، کشته شد
مجلس ملی ز نو مفتوح گشت
خلق محتاج غذای روح گشت
ای ز طوفان جسته، آمد نوحان
تا کند حاضر غذای روحان
من نه آن نوحم که در کشتی نشست
بل من آن نوحم که از طوفان بجست
من چو کنعان زاده نوحم درست
کاز پدر بر گشت و راه کوه جست
نوح و اهلیش جمله در کشتی شدند
صادقانه پنجه با طوفان زدند
من پدر را ترک کردم بیدرنگ
راه جستم بر سر کوه فرنگ
روز طوفان بر زبان: این المفر
بعد طوفان خواجه بر گشت از سفر

همچو زادهٔ نوح از بیم هلاک

دوستان را جا بماند و زد به چاک

حال

فارغ کشته از هر دغدغه

تنگ تر بسته کراوات و یقه

شد چو آذربایجان پاک از نفاق

خواجه وارد گشت با صد طمطراق

گشت دایر دفتر بابا شمل

رفت بابا بر سر شغل و عمل

کرم های کار را از هر طرف

جمع کرد و چیدشان اطراف رف

پس میان بستند آن بیچارگان

خدمت باباشمل را رایگان

شد رف و درگاه و طاق و طاویه

پر دف و سرنا و زاغ و زاغچه

شاعرانی فاضل و رند و جوان

پاک تر ز افرشتگان آسمان

نان خود را خورده و جان می کنند

پس حلیم خواجه را هم می زنند

از مناعت بر فراز فرقدان

روز و شب «الفقر فخری» بر زبان
خرج یک شب رفتن شمرانش لنگ
لیک «بابا» را دهد خرج فرنگ
شعرهایی گفته چون آب روان
از پی مضمون به هر جانب دوان
نقش هایی طرح کرده چون نگار
متقن و پرمغز و خوب و خنده دار
بهر بابا بی محابا ساخته
جمله را تقدیم بابا ساخته
جیب بابا پر ز دینار و درم
در محافل کرده از نخوت ورم
لیکن آن بی دست و پای ساده دل
پای سعیش مانده ز استغنا به کل
جز مهندس کاو بیسته بار خویش
مابقی سرگشته اندر کار خویش
باز بابا ناخلف فرزند شد
ناخن فحشش به مخلص بند شد
امر شد از مصدر عز و علا
که به مخلص فحش بارد بر ملا
ریشه مشروطه خواهان برکنند

پایه دیکتاتورى محکم کنند

زان سبب بابا شکم را داده پیش

می زند دائم بر این درویش نیش

جای ذوقیات شیرین لطیف

می دهد دستور دشنام کثیف

از خصومت می زند دم وز مرا

می دهد فرمان فحش و افترا

بر سر یزدان پرستی همچو من

می گذارد نام غول و اهرمن

گر من و امثال من اهریمنند

گنجوی ها ریمن بن ریمنند

من شدم اهریمن این بوستان

تا چرا کردم دفاع دوستان

گر دفاع دوستان اهریمنی است

پس دفاع اجنبی را نام چیست؟

جان بابا کج نشین و راست گو

آنچه پرسم بی کم و بی کاست گو

وعده صیدی بزرگت

داده اند

کاین چنین چنگال گرگت داده اند

جان بابا اهرمن می خوانیم
هم طراز خویشتن می خوانیم
گاه گویی چون ملک باشد بهار
خالی از دوز و کلک باشد بهار
هم ملک، هم اهرمن خوانی مرا
این تناقض را نمی دانم چرا؟
هر که را باشد دل و جان ملک
کی شود در سلک دیوان منسلک
جان بابا خویش را ارزان مده
بشنو از من خامه را از کف بنه
شغل خوبی زیر سر کن دخل دار
جان بابا را به وراجی چکار
در اداره مال دولت بردنت
خوشر از نزل اجانب خوردنت
در اداره گر بری زر، خشت خشت
بهتر است از این تناقض های زشت

شماره ۴۳ - تطبیق ماه ها با برج ها به زبان فارسی و اسلوب شعری

ماه فروردین جهان گردد جوان

بره بریان نهد منعم به خوان

کشت گیرد مایه در اردیبهشت

گاو فارغ می شود از کار کشت
باغ در خرداد رنگین تر شود
بوی گل تا برج دو پیکر شود
شاخ میوه چون کمان گردد به تیر
رقص خرچنگی کند چرخ اثیر
اوج گیرد در مه مرداد، روز
شیرجوش آید به پستان تموز
ماه شهریور شود گلگشت، کل
خوشه انگور گردد چون عسل
مهربان گردد جهان در ماه مهر
روز و شب گردند یک میزان به چهر
ابر آبستن به آبان می شود
کزدم اندر لانه پنهان می شود

شماره ۴۴ - ساقی نامه

بده ساقی آن می که خواب آورد
شرابی که در مغز تاب آورد
میثی کز یکی جرعه اش پیل مست
شود پشه را آلت لعب دست
شرابی که گر نوشدش خاره سنگ
شود نرم تر از حریر فرنگ

شرابی که گر نوشد از وی پروس

به یک جرعه گردد هوادار روس

شرابی که گر نوشدش انگلیس

شود با خداوند ژرمن جلیس

شرابی که تلهمم اگر سرکشد

دگر نقشه جنگ کمتر کشد

شرابی که کر روس از او بو کند

تنفر ز جیحون و آمو کند

شرابی که اتریش اگر زان خورد

ز کین ولیعهد خود بگذرد

شرابی که گر شد به ژاپون مماس

برد پیش چین پوزش و التماس

شرابی که گر نوشد از روی علم

«پوانکاره» آید بر ویلهم

شرابی که گر نوشدش

نیکلا

دگر چشم پوشد ز آزار ما

ز تقبسم ایران پوشد نظر

به غمخواری ما بیندد کمر

شرابی که گرزان «سرادوارد کری»

کشد جرعه ای در صف داوری
نگوید که ایران به کابین ماست
بترسد ز بادافره و بازخواست
بیا ساقی آن باده بی خودی
به من ده که سیر آیم از بخردی
که این بخردی بند و دام من است
وز او تلخ چون زهر، کام من است
به من ده که از خود فرامش کنم
به یکباره بند گران بشکنم
نگویم که ایران سرای من است
هم این مرز فرخنده جای من است
به من ده که از رنج سیرم کنی
به بیگانه خویی دلیرم کنی
ندانم که دشمن به خاک من است
به تاراج ناموس پاک من است
وگر در من این می ندارد اثر
به بیگانه ده تا ببندد نظر
دریغا که بیگانه را مهر نیست
بر افتاده آن کآورد مهر، کیست؟
جهان سربسر جای زور است و بس

مکافات بی زور، گور است و بس

چو عاجز بگرید بر احوال خویش

بخندند زور آورانش به ریش

مکن گریه چون خورده ای بیشتر

که از گریه دردت شود بیشتر

مهل تا خوری از بداندیش نیش

چو خوردی بکن چاره درد خویش

بده ساقی آن باده خسروی

که مغز کهن زان پذیرد نوی

شرابی کز او کاوه شیرمرد

بنوشید و شد قهرمان نبرد

شرابی که از او خشایارشا

بنوشید و شد بر جهان پادشا

شرابی که دارای اعظم از او

بنوشید و شد نیم عالم از او

شرابی که او را هم آورد نیست

شرابی که جز درخور مرد نیست

شرابی که گر مرده زان نوشدا

ز دو دیده اش خون برون جوشدا

شرابی کزان پشه، شیری کند

وز آن مور لاغر، دلیری کند

شرابی که در سر نیارد دوار

شرابی که هرگز ندارد خمار

به ایرانیان ده که یاری کنند

درین بزمگه میگساری کنند

بیا مطرب آن چنگ را سازکن

به قول دری نغمه آغاز کن

به زبر و بزم انباز کن ای پری

در آهنگ سغدی

نوای دری

تو آشوب شهری و ماه منی

بزن «شهر آشوب» اگر می زنی

درافکن به سر شور و بیداد کن

به سوز و گداز این غزل یاد کن

خوشا مرز آباد ایران زمین

خوش آن شهریاران با آفرین

خوش آن کاخ های نوآراسته

خوش آن سروقدان نوخاسته

خوش آن جویباران به فصل بهار

خوش آن لاله ها رسته از جویبار

خوش آن شهر اصطخر مینونشان
خوش آن شیرمردان و گردنکشان
خوشا اکباتان و خوشا شهر شوش
خوش آن بلخ فرخنده جای سروش
خوشا هیرگانی و خوشا هری
خوشا دامغان، کشور صد دری
خوشا دشت البرز و شهر بزرگ
خوش آن مرز و آن مرزبان سترگ
خوشا دشت خوارزم و گرگان خوشا
خوشا آن دلیران گردن کشا
خوشا خاک تبریز مشکین نفس
خوشا ساحل سبز رود ارس
خوشا رود جیحون ، خوشا هیرمند
خوشا آن نشابور و کوه بلند
خوش آن روزگار همایون ما
خوش آن بخت پیروز میمون ما
کنون رفته آن تیر از شست ما
نمانده است جز باد در دست ما
کجا رفت هوشنگ و کو زردهشت
کجا رفت جمشید فرخ سرشت

کجا رفت آن کاویانی درفش

کجا رفت آن تیغ های بنفش

کجا رفت آن کاوه نامدار

کجا شد فریدون والاتبار

کجا شد «هکامن» کجا شد مدی

کجا رفت آن فره ایزدی

کجا رفت آن کورش دادگر

کجا رفت کمبوجی نامور

کجا رفت آن داریوش دلیر

کجا رفت دارای بن اردشیر

دلیران ایران کجا رفته اند

که آرایش ملک بنهفته اند

بزرگان که در زیر خاک اندراند

بیایند و بر خاک ما بگذرند

پرسند از ایدر که ایران کجاست

همان مرز و بوم دلیران کجاست

بینند کاین جای مانده تهی

ز اورنگ و دیهیم شاهنشهی

نه گوی و نه چوگان نه میدان نه اسب

نه استخر پیدا نه آذر گشسب

شماره ۴۵ - انسان و جنگ

شبی لب فرو بسته بودم ز حرف

خرد غرق اندیشه های شگرف

در آمد بت مهربانم به بر

خرامنده بر سان طاوس نر

همه مهر و خوش خویی و نیکویی

بدیع است با نیکویی خوش خویی

به دست اندرش نامه ای از فرنگ

سخن ها درو بر ز پیکار و

جنگ

که قیصر به دریا سپه رانده است

به آب اندرون آتش افشاند است

نوین مرزیان زین بر آشفته اند

به بیغاره بر چیزها گفته اند

ازین پس به دریاست جنگی بزرگ

میان عقاب و نهنگ سترگ

بینیم تا بال و پر عقاب

بریزد درین پهن دربای آب

و یا گرده گاه دلاور نهنگ

زمانه بدرد به روئینه چنگ

بر آشفته و گفت این چه دیوانگیست

نه خون ریختن رسم فرزانیست

گروهی که در کینه پیچیده اند

چه از مهربانی زیان دیده اند

یکی بنگر از دیده دوربین

به پایان این رزم و پرخاش و کین!

بدو گفتم ای از در آشتی

تو ز اندیشه ام بند برداشتی

کس این جنگ را دیر برنشمرد

ز خرداد و از تیر برنگذرد

و گر بگذرد، نیز پایانش هست

جهان شست خواهد ز خونابه دست

بشوید جهان دست، لیک آدمی

همی تا بود جنگ جوید همی

که مردم به جنگ اندر آماده اند

ز مادر همه جنگ را زاده اند

رود جنگ آنکه ز گیتی به در

که نه ماده بر جای ماند، نه نر

شماره ۴۶ - به یاد عشقی

شبی چشم کیوان ز فکرت نخفت

دژم گشته از رازهای نهفت
نحوست زده هاله برگرد اوی
رده بسته ناکامیش پیش روی
دریغ و اسف از نشیب و فراز
ز هر سو بر او ره گرفتند باز
سعادت ز پیشش گریزنده شد
طبیعت ازو اشگ ریزنده شد
فرشته خروشان برفته ز جای
تبسم کنان دیو پیشش به پای
بجستیش برق نحوست ز چشم
ازو منتشر کینه و کید و خشم
چو دیوانگان سر فرو برد پیش
همی چرخ زد گرد بر گرد خویش
هوا گشت تاریک از اندیشه اش
از اندیشه اش شوم تر، پیشه اش
دژم کرد بهری ز افلاک را
سیه کرد آن گوهر پاک را
درون دلش عقده ای زهردار
بیچید و خمید مانند مار
زکامش برون جست مانند دود

تنوره زنان، شعله های کبود

که پیچید تا بامدادان به درد

به ناخن بر و سینه را چاک کرد

چو آبستان نعره ها کرد سخت

جداگشت از او خون و خوی لخت لخت

به دلش اندرون بد غمی آتشین

بر او سخت افشرده چنگال کین

یکی خنجر از برق بر

سینه راند

به برق آن نحوست ز دل برفشانند

رها گشت کیوان هم اندر زمان

از آن شوم سوزنده بی امان

سیه گوهر شوم بگداخته

که برقش ز کیوان جدا ساخته

ز بالا خروشان سوی خاک تاخت

به خاک آمد و جان عشقی گداخت

جوانی دلیر و گشاده زبان

سخنگوی و دانشور و مهربان

به بالا بسان یکی زاد سرو

خرامنده مانند زیبا تدرو

گشاده دل و بر گشاده جبین
وطن خواه و آزاد و نغز و گزین
نجسته هنوز از جهان کام خویش
ندیده به واقع سرانجام خویش
نکرده دهانی خوش از زندگی
نگردیده جمع از پراکندگی
نگشته دلش بر غم عشق چیر
نخندیده بر چهر معشوق سیر
چو بلبل نوایش همه دردناک
گریبان بختش چو گل ، چاک چاک
هنوزش نیپوسته پر تا میان
نبسته به شاخی هنوز آشیان
به شب خفته برشاخه ی آرزو
سحرگاه با عشق در گفتگو
که از شست کیوان یکی تیر جست
جگرگاه مرغ سخنگوی خست
ز معدن جدا گشت سربی سیاه
گدازان چو آه دل بی گناه
ز صنع بشر نرم چون موم شد
سپس سخت چون بیخ زقوم شد

بمد بر فرو رفت و گردن کشید

یکی دوزخی زیر دامن کشید

چو افعی به غاری درون جا گرفت

به دل کینه [□]مرد دانا گرفت

نگه کرد هر سو به خرد و کلان

به تیره دلان و به روشن دلان

به سردار و سالار و میر و وزیر

به اعیان و اشراف و خرد و کبیر

دریغ آمدش حمله آوردنا

به قلب سیه شان گذر کردنا

نچربید زورش به زورآوران

بجنید مهرش با ستمگرن

ز ظالم بگردید و پیمان گرفت

سوی کاخ مظلوم جولان گرفت

سیه بود و کام از سیاهی نیافت

به سوی سپیدان رخ از رشک تافت

به قصد سپیدان بیفراشت قد

سیه رو برد بر سپیدان حسد

ز دیوار عشقی درین بوم و بر

ندید ایچ دیوار کوتاه تر

بر او تاختن برد یک بامداد

گل عمر او چید و بر باد داد

به ما داد گیتی

صلای نبرد

جهان تنگ شد بر خردمند مرد

زبان سخنور به تیغ جفا

چو سوسن بر آورده شد از قفا

وزارت گروه سپاهی گرفت

گدا پویه پادشاهی گرفت

از این ناکسان شد وزارت تباه

وزین ناکسان گشت فاسد سپاه

به کاغذ بدل شد کلاه مهی

نگون گشت دیهیم شاهنشهی

شه ناسزاوار از ایران گریخت

به خاک آب دیهیم و اورنگ ریخت

از او ناسزاوارتر جای او

همی خوست گیرد به یاسای او

به بنگاه کی تاخت دیو سفید

دژم گشت رخسار تابنده شید

ز افسون دیو مازندران

وطن تیره شد از کران تا کران
بر آمد یکی تندباد از جنوب
یکی سیل برخاست کاشانه کوب
ز کوه سیه بر شد ابری سیاه
پوشید رخسار خورشید و ماه
زمانه برانگیخت اهریمنی
به تن کردش از خود سری جوشنی
بنوشاندش از جام نخوت نپید
سیه بود و کردش به حیلت سپید
بپیمود از آن تلخ می جام، شست
چو شد مست دادش عمودی به دست
بدو گفت مردم ندیم تواند
همه بندگان قدیم تواند
کسی کز تو بدگوید آن بد مباد
بداندیش تو در جهان خود مباد
بر او خواند مهرورز شاهنشهان
مهان کامدند از قفای مهان
بجنیبید با نخوت و کبریا
به مغز اندرش کرم ماخولیا
که بر سر نهاد تاج در قرن بیست

نشیند بر اورنگ سالی دویت

نژادی پدید آرد از خودسران

به آیین دیوان مازندران

به عهدی که قیصر بود خاکسار

شه روس را تن شود پارپار

به سر تاج گیتی خدایی نهد

ز نو تخمه پادشاهی نهد

درین پویه دیو دژم بردمید

سیه گشت ازو روزگار سپید

به مردم در آویخت چون پیل مست

یکی تیغ زهر آبداده به دست

چو خر دم علم کرد در بوستان

لگد کوب شد کشته دوستان

گهی جفته زد، گاه سرگین فکند

گهی سرفرو برد و چیزی بکند

لگد کرد و بشکست و افکند و ریخت

گلوی گل تازه از تن گسیخت

یکی تازه گل اندر آن باغ بود

به بیغاره خر زبان برگشود

هنوزش ز خر بود بر لب نوا

که خر سر فرورد

و کندش ز جا

گل عاشقی بود و عشقیش نام

به عشق وطن خاک شد والسلام

نمو کرد و بشکفت و خندید و رفت

چو گل، صبحی از زندگی دید و رفت

شماره ۴۷ - کلبه بینوا!

به زیر درختان بی برگ و بر

به زانو نهاده یکی کلبه سر

کهن کلبه ای چفته و گوژپشت

نماینده روزگار درشت

شده پشتش از بار پیری دوتا

ستون زیر سقفش به جای عصا

به بر کرده از صنعت کار تن

یکی زشت خاکستری پیرهن

فرو برده دست دی و بهمنش

در آهار یخ کهنه پیراهنش

ز دیواره اش خاک ها ریخته

یکی خاکدان گردش انگیزته

دریچه به لب بسته قفل سکوت

بر آن قفل مهری زده عنكبوت
درش رسم خاموشی آموخته
دو لب چفت بر یکدگر دوخته
چو پیر اشتری لفته آویخته
وز اندام او موی ها ریخته
فکنده بر آن اشتر پشت ریش
خرابی همه بار سنگین خویش
سوی حفره نیستی خم شده
به قربانگه مرگ زانو زده
تو گویی که هست آن نهفته مغاک
یکی کهنه کوری دمیده ز خاک
ز دهلیز آن جایگاه ندم
بود یک قدم تا سرای عدم
گیاهان دشتی به فصل بهار
دمیده فراوان در آن رهگذار
ز تاریکی سینه اش نرم نرم
بر آید همی میگون آه گرم
دمی خیزد از روزنش هر زمان
چو در سخت سرما، بخار از دهان
از آن کلبه، پیچیده دودی سفید

بر آید به مانند پیچ کلید
رود تا گشاید در آن داوری
ز گوش سموات قفل کری
به مانند دود دل مستمند
که گیرد گذر بر سپهر بلند
سبک روح پیکی از آن گور پست
شتابد سوی کبریایی نشست
کز آن روح مطرود کلبه نشین
به یزدان پیامی برد آتشین
بدو گوید ای داور هور و ماه
رهانده[□] گرفته اا کار از گناه
درین کلبه روحی فکار اندر است
زنی رانده از روزگار اندر است
پریشیده از بیکسی موی او
دو نوزاد خفته به زانوی او
زدو نرگش ژاله بارد همی
دو دستش به رخ لاله کارد همی
نخستین شکم تو امان زاده
است

نرینه دو آرام جان زاده است

پدر مادرش هر دوان رفته اند
در آن تل نزدیک ده خفته اند
جوانی که شوی عزیز وبست
به زندان درون اشک ریزوی است
چو خرمن به مرداد مه گرد گشت
یکی عامل از شهر آمد به دشت
به تندی برافزود و ز آزر م کاست
خراج نود ساله زان بوم خواست
دواج نوین جست و گستر دنی
ز مرغ و بره گونه گون خوردنی
یخ و آب لیموی شیراز خواست
می و رود و یار خوشآواز خواست
کشاورز مسکین شگفت آمدش
بخندید و خوش داستانی زدش
که در خانه خرس انگور و سیب
نیابی، مده خویشتن را فریب
جوین کاک و کشکینه و شیر و ماست
درین ده خوراک گوارای ماست
چو مهمان ناخوانده آید به من
بود خرجش از مطبخ خویشتن

که گر گوسپندیست، سرمایه راست
و گر ماکیانی بود، خایه راست
رود گندم و روغن و سیب و به
به خرج خراج و خداوند ده
بر این بیزبانان شبانی کنیم
ز محصولشان زندگانی کنیم
شکالی اگر ماکیانی برد
چنانست کز ما جوانی برد
دگر این که ما بی خبر بوده ایم
نزول تو از پیش نشنوده ایم
مگر چون تو مهمان والانژاد
که بر دیدگان بایدت جای داد
عروسی نوست اندرین سرزمین
که بسترش پاکست و بالش نوین
جوانیست شوهرش پاکیزه روی
بفرمای و بنشین به مشکوی اوی
ز هر چیز کاینجا فراهم شود
بیاریم تا دلت خرم شود
به پیشش یکی خوان نهادند گرم
در او بره و مرغ و نان های نرم

بداندیش ز آنان می و جام خواست

چو می در نیامد به دشنام خواست

بزد پای بر خوانچه خوردنی

بیالود از آن فرش و گستردنی

بغرید بر میزبانان چو دیو

بر آورد از آن بوم و برزن غریو

گریبان داماد را بردرید

زن تازه را چادر از سر کشید

جوانمرد را تاب خواری نماند

زدش سیلینی چند و از در براند

بد اندیش از آن بوم برگشت تفت

پی چاره جویی سوی شهر رفت

کمان جفا را بزه کرد راست

بزد تیر بر قلب هر کس که خواست

به نزد رئیس اداره دوید

ز مژگانش اشک دروغین چکید

بدو گفت چون در فلان بوم پای

نهادم

که فرمانت آرم بجای

جوانی به پیکارم آمد چو گرک

بر او گرد گشتند خرد و بزرگ
سقط گفت بر شهر و بر شهریار
به میر و وزیر و سران دیار
مرا راند از آن ده به چوب و به سنگ
هم اندر نهان داشت حاضر تفنگ
من از بیم غوغا و خون ریختن
برون تاختم گرم از آن انجمن
بر آنم که در چاره چستی کنی
عدو سخت گردد، چو سستی کنی
رئیس از فسونش چنان خیره گشت
که چشم جهان بین او تیره گشت
ز لشکر بدو داد ده نامدار
همه از در کوشش و کارزار
برفتند بر عزم کین توختن
بر آن بوم و بر آتش افروختن
شد آن ناجوانمرد شهوت پرست
بدان ده که دوشینه بودش نشست
در آمد ز ره چون یل اسفندیار
تفنگی به دست از پی کارزار
پس و پشت او ده سوار هژیر

همه گرد و پیل افکن و شیرگیر
بر آن بیگناهان شیخون زدند
زن و مرد و کودک به هامون زدند
جوانمرد داماد در خانه بود
غنوده به نزدیک جانانه بود
گرفته سرزلف دلبر به چنگ
که از کوی برخاست غوغای جنگ
یورش برد بدخواه بر خانه اش
شکستش درو شد به کاشانه اش
جوان جست آسیمه از خوابگاه
بر آن دسته شوم بریست راه
یکی مشت زد بر سرکینه جوی
که افتاد ناکس ز بالا به روی
گرفتش کمر بند و برداشت خوار
سپهر کردش اندر به راه سوار
عروس از پس پشت او بیدرنگ
روان کرده بر دشمنان چوب و سنگ
کمر گاه کوهی بر آن کوچه بود
به کوه اندر آمد جوانمرد زود
عروس از پیش جست در کوهسار

بداندیش افتاده در کوچه خوار
سواران به یغما گشودند دست
ز یغمای آنان جوانمرد رست
زن آبستن و مرد خسته ز جنگ
خدا را چه سازند در کوه و سنگ
ز بالا ره سخت و دشوار کوه
به زبر اندرون گیرودار گروه
برفتند آن شب همی تا سحر
سحر گه به سنگی نهادند سر
چو خورشید سر برزد از کوهسار
از آن کوه جستند راه فرار
به زیر درختان بی برگ و بار

کهن

کلبه ای بود ناستوار
جوانمرد آن کلبه را رفت پاک
فرو رفت تا سر در آن تل خاک
به زن درد آبستنی چیره شد
جوانمرد از آن ماجرا خیره شد
بر آشفست و گفت ای بت نازنین
روم تا پزشکیت آرم گزین

فروء آءء از ءوء ءوءوءه واره
مءر ءوءهء از ءشءنن زءنهار
ز ءرّه بءءءء و شء سوء راه
ز ءان شسته ءست و ءلء بءءناه
نءانست ءائن ءوءءء زءبه مشء
هم انءر زءانش بءان مشء ءءشء
سواران ءوء ءءءء آن ءءشه را
مران بءرء بءء برءءشه را
به ءاء ءوان آءش افزوءءءء
همه ءانه اش سر بسر سوءءءءء
هم از ءءءءاءان و مرءان ءه
بءرءء از بهر آن ءون زءه
ءوء مسءان بر آن برزن آشوءءءء
همه روءءا سر بسر روءءءءء
ءر و ءاو بءرءء و هم ءوسءءءء
سءوران بارء و اسب نوءءء
ءوانءءشان بءش مرءب به ءهر
بءاءه بءرءءءءان به شهر
ءوان ساءه ءل بوء و هم بءءبر
و ءءءر ءه ءفءش به ءون هشته سر

دوان تاخت از کوه زی بوم رُست
که مامایی آرد پی جفت چست
چو دیدندش آن مردم دون همی
که بودند ترسان از آن خون همی
جوان را گرفتند و بستند دست
به خواری به کنجی فکندند پست
جوان چون شنید آن که خون ریخته است
چنان صعب شوری برانگیخته است
فرو ماند بیچاره در کار خویش
دلی پر ز سوز از غم یار خویش
بترسید کان راز گوید همی
که دشمن به زن راه جوید همی
درین بود کامد ز ره دسته ای
به کین جستن ده میان بسته ای
گرفتند از آن مرد خونی سراغ
به کف بر ز دشنام و خشیت چراغ
چو دیدند بسته ز کین دست و پاش
گرفتند و بردند و شد قصه فاش
به شهر اندر افتاد از اینسان خیر
که خونی جوانی کشیده است سر

به شه کرده طغیان و عاصی شده است

فراوان ره کاروانان زده است

بگشته است تحصیلداری هژیر

پیا کرده در روستا داروگیر

سواران شه جنگ ها کرده اند

که وی را به بند اندر آورده اند

نیشند در نامه ها، چامه ها

بفرسود از آن چامه ها، خامه ها

ره

داورستان پر انبوه گشت

چو خونی سوی داورستان گذشت

در آن داوری قصه معلوم شد

در آن خون جوانمرد محکوم شد

به زندان درافتاد از آن داوری

چنین کارها کی بود سرسری

برآمد ز هرکوی وبرزن غریو

که باید بریدن سر نرّه دیو

چنین دیو و عفریت مردم شکار

گروه بشر را نیاید به کار

کسی را که خون ربختن پیشه است

دل مردم از وی پر اندیشه است
به داد و به دین بایدهش زد به دار
و گرنه شود شیر مردم شکار
سر مرد خونخواره در خاک به
ز ناپاک مردم، جهان پاک به
قصاص ارچه خون را به خون شسنن است
و لیکن به صد حکمت آبستن است
به بادافره خون، بریده سری
بود مایه عبرت دیگری
حکیمی در آن شهر پر داد و دین
ز بی دینی و فقر، گوشه نشین
سوی نامه داران یکی نامه کرد
درفشی نوین بر سر خامه کرد
نیش اندر آن نامه دادخواه
که ای نامه داران بادستگاه
قلمتان به کف دشنه بینم همی
زبانان به خون تشنه بینم همی
نه کاری بود سهل خون ربختن
روان کسی از تن انگیختن
فزون از شمر سال بگذشته است

کجا جانور آدمی گشته است

فزون از شمر مرد رفته ز دهر

که در دهرش از زن نبوده است بهر

فزون از شمر نطفه رفته ز هم

که زهدان یکی را کشیده بدم

خبه کرده زهدان فزون از شمر

که یک تن ز زهدان بر آورده سر

فزون از شمر مرد مرده کودک همی

کز آنان یکی کشته ریدک همی

فزون از شمر مرده ریدک ز درد

کز آنان یکی مانده و گشته مرد

یکی مرد، سرمایه ی عالم است

به نزد یکی مرد، عالم کم است

به ویژه چنین نوجوان هژیر

کشاورز و محنت کش و تیز ویر

ز گیتی یکی گوشه کرده پسند

زنی و دو تا گاو و ده گوسپند

مه و سال در آفتاب و دمه

گهی پشت گاو و گهی با رمه

شده تازه از کوشش جانتان

فراهم ازو روغن

و نانتان

همان پنبه و پشم و مرغ و بره

ز بهر شما ساخته یکسره

خورش کرده خود نان کاک جویین

فرستاده بهر شما انگبین

نه دریوزه کار و نه تاراج گر

سخی طبع و روشندل و رنجبر

عوانی فرستید در خانه اش

که ویران کند بوم و کاشانه اش

ز یکسوی محصولش آفت زده

محصل ز سوی دگر آمده

از او بره و مرغ و می خواسته

فراشی ز دیبای پیراسته

فرود آمده در سرایش به زور

به همسرش بردوخته چشم شور

پس آن که سواران برده ز شهر

که زی شهرش آرند از آن ده به قهر

سواران بده ربخته نیمشب

در انداخته جنگ و جوش و جلب

عوان فرومایه بشکسته در

به خانه به طمع زنش برده سر

پس آنکه ز یک مشت مرد دلیر

عوان زبون، گشته از عمر سیر

کشنده[□]عوان نیست مرد جوان

جوان بیگناهست و جانی عوان

گر او را به حجت زبان چیر نیست

چرا مر شما را دل آژیر نیست

کشاورز، اندام و دهیو، بدن

مبرید اندام دهیو ز تن

به ار صد عوان کشته آید به تیغ

که یک مرد دهقان بگیرد گریغ

قصاص از ز آدم کشی کاستی

ز آدم کشان نام برخاستی

گنه کاره را نیست کشتن هنر

گنه را ببايست کشت ای پسر

بر آهنج تخم گنه را ز دهر

بر آن تخم پیراکن از علم، زهر

چو تخم گنه شد برون از نهاد

شود دیو خونخواره، مردم نژاد

هم آن را که خون ریختن گشته خوی

نگر تا چه رفته است در کار اوی

کسی سرسری خون نریزد همی

به رغبت به کین برنخیزد همی

به مغز اندرش هست بیماری

و یا در دلش کینه کاری

ز مستی، گه و گه ز دیوانگیست

کجا مست و دیوانه را هوش نیست

گاهی بهر زرت و گه بهر زن

تو بیخ زن و زر ز گیتی بزنی

چو زین ها گذشتی سبب ها ست راست

نگه کن که اصل سبب ها کجاست

به هر معنی از این معانی که

بود

نبایست خونریز را کشت زود

اگر هست بیمار، مدهوش ساز

دماغش بدست آر و داروش ساز

چو تخم جنایت نباشد به شهر

برد مرد جانی ز درمانت بهر

و گرنه به زندان به کارش گمار

برو توشه از مزد کارش شمار
و گر کینی اندر دلش کرده جای
به پند و نصیحت دلش بر گرای
ور از آب مستی است آگاه نیست
بجز منع می در جهان راه نیست
تو بیخ می از انجمن برفکن
که مستان نجوشند در انجمن
مر آن مست را دار سختش به بند
که بر مست و دیوانه بند است پند
و گر کاری افتاده زین ها برون
کشند نه جانی است نی مست و دون
نیش کین دیرین نیش طمع زر
نه جویای شهرت نه پر خاشخو
چنان دان که هرگز گناهیش نیست
نگه کن که اینجا گنه کار نیست
بسا اوفتد کارها این چنین
که خیره شود مرد با داد و دین
ببایست جستن سبب را ز بن
از آن پیش کان کار گردد کهن
من اکنون بر آنم که مرد عوان

گنه را سبب شد نه مرد جوان
به من بردو چشمش دهند آگهی
که مغز از جنایتش باشد تهی
نه بوده است کین گستری پیشه اش
نه بر رهزنی بوده اندیشه اش
نه می خورده هرگز، نه دیوانه است
جوانی نکوروی و فرزانه است
ولیکن عوان بداندیش زشت
پدیداست تا خودچه دارد سرشت
به ده رفته و آتش افروخته
بر و بوم بیچارگان سوخته
شکسته اوانی به کردار خوک
دونده به قصد زن نو بیوک ۱
لتی خورده از شوی و رفته به قهر
سواران بیاورده از سوی شهر
سواران دویده به کردار دیو
بر آورده زان بوم و برزن غریو
به کین توختن دردویده عوان
دژ آهنگ سوی سرای جوان
گرفته گریبان، کش از پیش زن

کشد بیگنه بر سر انجمن

جوانش زده مشت و رانده ز پیش

سپر کرده او را پی جان خویش

گر ایدون نمی کرد بیمار بود

به نزدیک دانا گنه کار بود

نگر کاین سبب ها که گفتم تمام

به مرد جوان بسته باشد کدام

سبب هاهمه زان عوان بوده است

نتاجش به دست جوان بوده است

یکی روزنامه نبشت این مقال

به شهر اندر افتاد از

آن قیل و قال

و کیل جوان در دگر داوری

همیدون شد اندر سخن گستری

به پرسش برفتند مردان راست

شنیدند کان گفته ها پابجاست

نگه کرد قاضی در آن داوری

در آن راه و رسم سخن گستری

چنین گفت کاین گفته ها باطلست

اگر خوب اگر بد جوان قاتلست

به فرمان دین و به حکم جزا
ببایست دادن به قاتل سزا
تنش باید از دار آویخته
روانش سوی دوزخ انگیخته
گرفتم که قاضیش بخشد خلاص
چه بایست کردن به دعوای خاص
خصوصی بر او مدعی خاستست
دیت رد نموده است و کین خواستست
ز مرگش همانا نباشد گزیر
که عبرت پذیرند برنا و پیر
رقم کرد قاضی به مرگ جوان
نمودند سوی تمیزش روان
در آن حوزه هم حکم ابرام یافت
جوان را زمان یک سر انجام یافت
چو محکوم شد مرگ راساخت مرد
ولی دل ز اندیشه زن به درد
هم آنگه حکیمی که آن نامه کرد
به پشتیش در نامه هنگامه کرد
بیامد که بیند جوان را به بند
از آن پیش کش حلق گیرد کمند

بدادش بسی پند و دل شاد کرد
ز هم و غم مرگش آزاد کرد
بگفتش که ای دوست مردن دمیست
به چنگ اجل جان سپردن دمی ست
غم مرگ از مرگ ناخوشترست
مخور غم که یک تن ز مردن نرست
اگر پادشاهست، اگر بینوا
سرانجام او مرگ باشد روا
دو روزی اگر دیر یا زود شد
چو بینی همه بوده نابود شد
بمیر ای پسر در جهان بیگناه
بر این بیگناهی عالم گوا
ز داد و ز دین بر تو رفت این ستم
که این داد و دین از جهان باد کم
کنون هرچه خواهی ازین دوست خواه
بجز جان که شد برخی دادگاه
ترا جان شکاری بودکنده پر
به چنگ قوانین مردم شکر
ولیکن گرت پویه ای در دلست
به من گوی اگر چند بس مشکلت

جوان گفت بُد مر مرا زن یکی

مگر زاده باشد کنون کودکی

به هنگام زادن به تیمار اوی

دویدم که ماما کنم جستجوی

فتادم به چنگال مردم کشان

از آن پس

ندارم ز همسر نشان

خبر گیر باری ز دلبنده من

نگهدار او باش و فرزند من

یکی باغ دارم یکی خانه نیز

دوتا گاو و دیگر فرومایه چیز

اگر مانده باشند اینجا بجای

به فرزند و زن بخش بهر خدای

یکی دار کردند در اسپریس

به گردش جوانان پتیاره ریس

جوان را کشیدند بسته دو دست

غریوان و غران به کردار مست

ز مرگ جوان مرد و زن سوگوار

تنیده همه گرد بر گرد دار

یکی قاضی آمد به کف تیغ مرگ

به مجرم فرو خواند یرلیغ مرگ
هم آن گه به دارش در آویختند
تماشایان در هم آمیختند
زمانی بیچید و پس گشت سرد
به یک دم گل سرخ او گشت زرد
زبانش برون جست از کنج لب
به دندان فشرده زبان از غضب
رخان کرده آماس و لب ها سیاه
فکنده به گیتی ز حسرت نگاه
یکی باد آمد هم اندر زمان
بگرداندش اندر سر ریسمان
تو گفתי که شاهد پذیرد همی
گواهی بر آن کشته گیرد همی
تو گفתי که گوید نسیم صبا
که ای کشته بیگنه مرحبا!
ز دین بود اگر قاضی این داد داد
که لعنت برین دین و این داد باد
گرین داد و دین است پس کفر چیست؟
بر این داد و دین بریاید گریست
به جان بشر دست یازیدنا

بود با خداوند جنگیدنا

هر آن دین که باشد بنایش به خون

بد است ار شریفست اگر هست دون

از آن شب که شد بسته مرد فقیر

بر آمد چهل روز و مسکین اسیر

زن تازه زای اندر آن خاکدان

نشسته به امید مرد جوان

دو کودک بزاد اندر آن تنگنا

به چادر بپوشیدشان، بینوا

چو شد روز، مردی شبان در رسید

کجا گو سیندانش آنجا چرید

هم آن کلبه خود بود جای شبان

. ر * ب . * ر -

زن در بدر را بدید و شناخت

در آنجا غنودی به روز و شبان

برافروخت آتش، بکرد آب گرم

ز پشمینه اش جای آرام ساخت

به شیر و به سرشیر، زن را نواخت

بشست آن دو نوزاد

را نرم نرم

چو شب اندر آمد فروبست در
دلش را به آواز خوش گرم ساخت
همی گشت تا روز آنجا شبان
برون ماند و تا روز ننهاده سر

لع

بسان یکی نامور پاسبان
سحر چون بیاراست خورشید زرد
به تیریز زر چادر لاجورد
شبان اندر آمد به صحرا زکوه
که جوید نشان جوان از گروه
شبانی نیاموخته رسم و راه
ندانسته هرگز ثواب از گناه
ز خردی به کوه و بیابان شده
ابا گله هر سو شتابان شده

نه کرده دبیری، نه خواننده کتاب

نه آموخته راه خطا از صواب

چنین خوی نیک از که آموخته

کجا زین خردمندی اندوخته؟

تو گویی طبیعت بُدش اوستاد

دهد این منش های نیکوش یاد

ولی من بر آنم که استاد اوی
بود دوری از مردم زشت خوی
چو با مردمان کم نشسته است و خاست
نیامخته خوئی که مخلوق راست
خیابان ندیده است و غوغای شهر
ز سور و ز ماتم نبرده است بهر
به عقل غریزش کم خورده دست
نه کردست مستی، نه دیدست مست
نخوردست جز شیر و کاک جویین
نه سرکه مزیده نه سرکنگبین
نه شب دیده نور فروزان چراغ
نه روز از دلارام جسته سراغ
چمیده به روز از بر مرغزار
به شب خفته در دامن کوهسار
از آزادی و سادگی بهره ور
برومند و آزاده و نیک فر
شبان گله را با سگ و زن سپرد
سوی بوم و بر، پای رفتن فشرد
در آن ده درآمد که جوید نشان
دهی دید چون مغز مردم کشان

شبان هفته ای بود رفته ز ده

بنشینده آن کار کرد فره

بگفتندش آن رفته کار شگرف

فزودند بر آن بسی نیز حرف

همه ناروا شهرت شهریان

که دادند نسبت به مرد جوان

ز شهر اندر آمد به کردار باد

در آن ده پراکند و باور فتاد

چنین است آیین خیل عوام

پذیرای هر شهره گفتار خام

به چشم ار بینند چیزی درست

نیارند دانستنش از نخست

به دیده ز چیزی نگیرند بهر

جزان را که گردد نیوشه به شهر

نیوشه خو دار چه محال و خطاست

پذیرند و دارند آن را به راست

نیوشیده بر

دیده و سر نهند

ز دیده نیوشنده برتر نهند

شبان سهم برداشت زان کار خفت

بلرزند بر خود ز بیم گرفت
به نزدیک زن رفت لرزنده تن
ز لرزیدنش لرزه برداشت، زن
بلرزند پستان مامک ز بیم
در افغان شدند آن دو طفل یتیم
خروشی در آن کلبه برخاست سخت
که شد کوه از اندوهشان لخت لخت

شماره ۴۸ - خانه آهن

یکی پادشا خانه ز آهن بساخت
شبی آتش افتاد و آهن گداخت
پژوهش گرفتند کآن از چه بود
شراری چنین بی امان از چه بود
پس از جهد بسیار بردند راه
به دود دل عاجزی بی گناه

شماره ۴۹ - انسان و جهان بزرگ

به نام یرازنده نام ها
کز آغازها داند انجام ها
خداوند عرش و خداوند فرش
گراینده هر دو گیتی به عرش
فروزنده عقل و جان و سخن

برازنده این جهان کهن

ز دور اندر بن پهنه بیکران

چو بینی بر این تافته اختران

تو گویی که آنان به یکجا درند

همه ز آسمان بر زمین بنگرند

همی دان که هر اختری بی گمان

زمین است و آن دیگران آسمان

ز هر اختری به آسمان بنگری

همین پهنه بیکران بنگری

درین حقه هر اختری مهره ایست

ز بازی به هر مهره ای بهره ایست

درون یکی حقه لاجورد

شتابان بسی مهره گرد گرد

ز چاکی پنجه مهره باز

یکی در نشیب و یکی در فراز

در این پهنه آشوب ما و تو چیست

که ما و تویی اندرین پهنه نیست

بسیط زمین با همه آب و تاب

بود جزئی از پیکر آفتاب

همو هست از ذره ای پست تر

بر پیکر آفتابی دگر
همان آفتاب دگر بی گمان
بود جزئی از پیکر آسمان
بود آسمان پرتوی بی قرار
ز اندیشه ذات پروردگار
به گیتی درون ما و تو چستیم
اگر هستی اینست ما نیستیم
زمانه کز او مان سراسر گله است
وز اخترش در هر دلی ولوله است
فروزنده مهر و ماه است و بس
کمین بنده پادشاهست و بس
من و تو چو کریم و همچون گیاه
به بستانسرای یکی پادشاه
اگر این گیا مرد و آن کرم زیست
به بستانسرای ملک جرم نیست
بکوش ای گیا تا درختی شوی
به
باغ امل نیک بختی شوی
که بر تو بسوزد دل باغبان
به چشم اندر آیش روز و شبان

نگر تا چه گفته است استاد طوس
بدانجا که از مرگش آید فسوس
«یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست»
«نه افزود بر کوه و نزوی بکاست»
«من آن مرغم و این جهان کوه من»
«چو مردم جهان را چه اندوه من»
سخن کرده کوتاه و گرنه جهان
نه کوهست و مردم نه مرغی بر آن
به کوهی که خورشید از آن دره ایست
بسیط زمین کمتر از ذره ایست
من و تو برین ذره باری که ایم
درین کبریا و منی بر چه ایم
بزرگی چنانست و خردی چنین
بزرگست ذات جهان آفرین
برو سعی کن تا چو گل در بهار
بخندی به رخساره روزگار
مشو بی بها ژاژ و بی برگ خس
که در بوستان ها نیایی به کس
میاموز آیین ناپاک خار
که جز سوختن را نیایی به کار

بدین خردی ای کودک پوی پوی

چه خیزی که ناگه درافتی به روی

بیندیش و آهنگ پیشی مکن

جوانی بیاید تو پیشی مکن

ز پیشی و پیشی دلت خون شود

دو چشمانت مانند جیحون شود

طلایه کند پیشرو را سراغ

خورد میوه پیشرس را کلاغ

شماره ۵۰ - گل پیشرس

به ماه سفندار یک سال شید

بتابید بر یاسمین سپید

نشسته هنوز از ستم دست، دی

ز ابرو برافشانند خورشیدخوی

گره شد گلوگاه باد شمال

هوای دژم را نکو گشت حال

به صد رنگ، سیمرخ زرین کلاه

بزد تیر در چشم اسفند ماه

گدازید برف و بتابید شید

بجوشید سبزه، بجنبید بید

دو ده روز از آن پیش کاید بهار

فرینده خورشید شد گرم کار
به دستان خورشید و زرق سپهر
بهاری پدیدار شد خوبچهر
بزد بر گک تر سر از شاخ خشک
پر از مشک شد زلفک بیدمشک
دو سه روز شب گشت و شب روز شد
گل پیشرس گلشن افروز شد
نگار بهار و عروس چمن
گل یاسمین زیور انجمن
به یک ماه از آن پیش کایام اوست
برآمد ز مغز و برون شد ز پوست
بخندید بر چهر خورشید، روز
به

شب خفت پیش مه دلفروز
ندانست کایدون نه هنگام اوست
که برجای می زهر در کام اوست
به ناگه طبیعت برآمد ز خواب
فروخفت خورشید و بر شد سحاب
بغرید باد از برکوهسار
بیفتاد نازو و خم شد چنار

زمانه خنک طبعی آغاز کرد

طبیعت به سردی سخن ساز کرد

بیفتاد برف و بیفسرد جوی

سیه زاغ در باغ شد بذله گوی

سراسر بیفسرد و پژمرد باغ

همان پیشرس گوهر شبچراغ

شکرخند نازش به کنج لبان

بیفسرد و دشنامش اندر زبان

چنین است پاداش زود آمدن

به امید باطل فرود آمدن

من آن پیشرس غنچه تازه ام

که هر جا رسیده است آوازه ام

من آن نوگل برگ جان خورده ام

به غفلت فریب جهان خورده ام

سبک راه صد ساله پیموده ام

به بیگاه رخساره بنموده ام

به خون گرمی روزبشکفته ام

ز دم سردی شب به خون خفته ام

ز بی آبی عرف پژمرده ام

ز سرمای عادات افسرده ام

نبوده در ایام یک روز شاد
نخندیده در باغ یک بامداد
مرا دیر شد روز و بگذشت کار
تو روز جوانی غنیمت شمار
بهار جوانیت سرسبز باد
دلت خرم و خاطرت نغز باد
همی باش خندان درین بوستان
ز تو شاد و خرم دل دوستان
که من زین جهان چشم برداشتم
لبان بستم و مژه برکاشتم

بهار مرا کرد گیتی خزان
بهار منا نوبت تو است هان

شماره ۵۱ - عروسی شکوفه

به شاخ شکوفه بتایید شید
شکفتند آن غنچه های سپید
ز الوان سبز و سپید و گلی
بیستند شاخ درختان حلی
درخت است چون نو عروسی ملوس
بهار است داماد آن نو عروس
چو پرمهر مام، آفتاب از فلک

کند دختر نازنین را بزک
به گوشش کند گوشواری قشنگ
ز الماس و از گوهر رنگ رنگ
به ساعد کند دست اورنجش
گلوبندی آویزد از گردنش
ز گوهر فروزان کند مشتمت او
وز انگشتری چار انگشت او
در آویزد از گرد رخسار او
ز پاکیزه لؤلؤ یکی عقد روی
نهد از بر فرق زیبا نگار
یکی خوب تاج از در شاهوار
کمر چادری سبز و گوهر نشان
بپیچد بر او زاطلس گل فشان
چمن بزمگاه و طبیعت پدر
دهد دست دختر به دست پسر
ز بس نقره اش
برفشانند به فرق
بساط چمن گردد از نقره غرق
بهار و شکوفه عروسی کنند
در آن جشن مرغان سرود افکنند

قناری سخن گرم گوید همی

ز داغ شکوفه بموید همی

به هر پرکز اشکوفه ریزد به خاک

قناری کند ناله ای دردناک

هوای شکوفه نشاط من است

بساط شکوفه بساط من است

نشاط شکوفه به روزی ده است

بلی عمر پاکیزگان کوتاه است

ولیکن در این مختصر روزگار

گذارند از خود بسی یادگار

شکوفه بدان روزکوتاه که داشت

برفت و بسی زاد و رودی گذاشت

بدان روزکم لعبتی چند زاد

فری آن که شایسته فرزند زاد

فری آن که تازبست پدرام زیست

چو بدرود گفت از پیش نام زیست

دریغ آیدم زندگانی به ناز

که بی نام نیکو بپاید دراز

شماره ۵۲ - یاران سه گانه:

یکی از بزرگان سه تن داشت یار

به تیمار آن هر سه دائم دچار
زر ناب و دیگر زنی سیم تن
سه دیگر نکوکاری خویشان
چو بگرفت مرگش گریبان که خیز
خبر یافتند آن سه یار عزیز
به بالین آن نیک مرد آمدند
دل افسرده و روی زرد آمدند
چو شدخواجه با آن سه تن روبروی
به یار نخستین چنین گفت اوی
رخت سرخ باد و تنت دیر پای
که بر من اجل دوخت زرین قبای
زرش گفت: بودی نگهدار من
بسی داشتی رنج و تیمار من
به مرگت یکی شمع روشن کنم
ستودانت را رشک گلشن کنم
زر از وی جداگشت و آمد زنش
چو زر گشته از رنج، سیمین تنش
دریده گریبان ز تیمار شوی
خراشیده روی و پریشیده موی
دوم یار را خواجه بدرود گفت

سرشککش به مژگان پیالود جفت

به سوگ تو گفتا؛ من مستمند

کنم موی کوتاه و مویه بلند

شتابم خروشان سوی گور تو

بگریم بر آن گورپر نورتو

پس از آن دو، یار سوم رفت پیش

نه عارض شخوده، نه گیسو پریش

نه رخساره زرد و نه لرزان تنش

نه چاک از غم دوست بیراهنش

پذیره شدش با دلی پر ز مهر

به مانند افرشته ای خوب چهر

بدو خواجه گفت: ای «نکویی» دریغ

که مرگ آمد و نیست جای کریغ

ز تو دور خواهم شدن چاره چیست

ز درد جدایی نباید گریست

نکوکاری انگشت

بر لب نهاد

که این خود بنپذیرم از اوستاد

چو در زندگی با تو بودم بسی

پس از مرگ جز تو نخواهم کسی

به هر جا روی با تو من هم‌هم
ندیمی نکوخواه و کار آگهم
درین گفتگو خواجه پیر جفت
زر و زن چو او خفت گشتند جفت
سوی گور با برگ و ساز آمدند
به گورش نهفتند و باز آمدند
یکی شمع بنهاد و دیگر گریست
پس آن هردو رفتند و کردار پست
ازو دوستان جمله گشتند دور
جز آن دوست کاو ماند با وی به گور

شماره ۵۳ - دیدار گرگ

در ایام پیشین به زابلستان
به کشمیر و اقطاع کابلستان
به گاه سفر خواجهگان بزرگ
مبارک شمردند دیدار گرگ
قضا را چو گرگی رسیدی به راه،
نمودندی از شوق بر وی نگاه
همایون شمردندی آثار اوی
تفال زدندی به دیدار اوی
وگر گرگ چنگال کین آختی

برو خواجه تیری نینداختی

یکی مرد دانای با فر و جاه

سفر کرد و برگشت زی جایگاه

بدو گفت بانو که راحت بوی

سلامت رسیدی سلامت بوی

بدین خرمی باز ناید کسی

همانا بره گرگ دیدی بسی

بدو گفت دانا که در راه من

نیامد به جز فکر آگاه من

سلامت بدان جستم از این سفر

که از دیدن کرک کردم حذر

به گرگ ار دو صد فال میمون در است

ندیدن ز دیدنش میمون تر است

درین قصه پندیست شیرین چوقند

کنون قصه بگذار و بردار پند

سفر پیشگان رنجبر مردم اند

که در راه و بیراه سر در گم اند

بود گرگ، این مفتی و آن امیر

فلان شاه و سالار و بهمان وزیر

به صورت مبارک، به کردار شوم

بکشی طاوس و زشتی بوم

سر ره به مردم بگیرندتفت

کشیده رده شش شش وهفت هفت

ربایند از آن قوم، بی واهمه

گهی جان و گه مال و گاهی رمه

ولی قوم جویند از آنان بهی

مبارک شمارندشان ز ابلهی

نیاز آورند و نیایش کنند

نماز آورند و ستایش کنند

چو طفلان بخندند بر رویشان

دوند از سر کودکی سویشان

گهی دست بوسند و زاری کنند

گهی دست گیرند و یاری کنند

هر آن چیز یابند با نان دهند

گه صلح نان، روز کین جان دهند

به اغوای

گرگان سترگی کنند

به جان هم افتند و گرگی کنند

به پاس بزرگان بکوشند و بس

به میدان سپاهی، به ایوان عسس

به تعظیم گرگان، بز و کیش و میش

میان رمه از هم افتند پیش

ز هم جسته پیشی و کوشش کنند

به پیرامن گرک جوشش کنند

گهی شیر بخشند و که روغنش

ز کرکینه پوشند گرگین تنش

و گر اشتهايش بجنبد دگر

دهندش دل و دنبه و ران و سر

وزبن زشت پندار و وهم بزرگ

غمین گوسفند است و خوشنود گرگ

ولی مرد دانا کشد کینشان

نبیند به دیدار ننگینشان

که ناید ازم بن بدسگالان بهی

نباشد به دیدارشان فرهی

کسی عافیت را سزاوار شد

که از میر و سالا بیزار شد

شماره ۵۴ - اسلحه حیات

سگی ناتوان با سگی شرزه گفت

که رازی شنیدستم اندر نهفت

که تلخ است خون سگان سترگ

از آن ناگوار است در کام گرگ
اگر بود شیرین چون خون بره
بخوردند خونمان ددان یکسره
ز شیرینی خون، بره تلخ کام
سگ از تلخی خون پر از شهد جام
جوابش چنین داد آن شرزه سگ
که ای نازموده ز هفتاد، یک
بره چون سگان گر دهان داشتی
در آن چار زوبین نهان داشتی
بجای گران دنبه بودیش گاز
به جای سم گرد چنگک دراز
نبودی ازو گرگ را هیچ بهر
شدی خونش در کام بدخواه زهر
نه آنست شیرین نه شور است این
که بی زوری است آن و زور است این
نه این نوش درخون شیرین اوست
که در چنگک و دندان مسکین اوست
به خون من این تلخی معنوی
ز دندان تیز است و چنگک قوی
سخن اندرین پنجه آهنی است

وگر نه که خون سگان تلخ نیست

چو با ما نیامد فزون زورشان

به بهتان خرد داشت معذورشان

به خون تلخی ما درآویختند

وزین شرم خون بره ریختند

کسی چون ز کاری بماند فرو

یکی حکمت انگیزد از بهر او

بهارا فریب زمانه مخور

وگر خورده ای جاودانه مخور

به سستی مهل تیغ را در نیام

کجا مشت باید مفرما سلام

که گر خفت گرگی به میدان کین

به تن بردرندش سگان پوستین

سگ شوزه شو، کت بدارند دوست

نه مسکین بره کت بدرند پوست

شماره ۵۵ - عنکبوت و مگس!

نگه کن

بدان زشت خو جانور

نهاده به زانوی خمیده سر

سر و سینه کوتاه و زانو دراز

ز خبث اندر آن سینه بنهفته راز
دراز و سرازیر و کج، دست و پاش
چو آب جدا گشته از آبپاش
جدا از همه کوشش و علم و کار
جز از دام گستردن و از شکار
نگه کن که او دام می گسترده
سر رشته ها سوی هم می بردد
کنون نوبت تار گسترده است
ز بالا سوی زیر نخ بردن است
به جهد و به سرعت ز بهر شکار
بهم بسته هفتاد و هشتاد تار
سپس نوبت بود افکندن است
همه نیش زود افکندن است
نگه کن که چون بود را نیک بست
به آب دهان و به پا و به دست
بسان یکی بندباز دلیر
فرارفت بالا، فرو جست زیر
در آن گوشه کلبه از بهر صید
در آویخت ز اندیشه، صد بند و قید
وز آن پس به دالان تاریک خویش

فرو رفت در فکر باریک خویش
صبورانه در گوشه [□] دامگاه
نشیند چو زاهد در آرامگاه
تو گویی مگر کرده او خدمتی
به خلق جهان باشدش متی
مگس بهر کسب خورش با نشاط
نگه کن که پرواز کرد از بساط
سر و روی خود شستن آغاز کرد
پر و بال مالید و پرواز کرد
به سعی و به کوشش به هر گوشه ای
شود تا فراز آورد توشه ای
طنینش چنان می نماید ز دور
که از پهنه [□] دشت، بانگ چگور
به هر گوشه ای از پی توشه گشت
بر آن گوشه [□] شوم ناگه گذشت
زمام مگس را گرفت احتیاج
کشیدش به بنگاه کین و لجاج
بر آن دیولاخ خطرخیز جای
که خف کرده آن افعی دیوپای
بر آن کنج تاریک و ناخوش مکان

کمینگاه سلطان جولاهکان

نگر چون درافتاد مسکین مگس

در آن دام و آن درتینده قفس

مگس بهر روزی به تیمار جفت

شود روزی آن که آسوده خفت

چو دزد، از کمینگاه بیند که صید

نگونسار گشت اندر آن بند و قید

خرامان سوی صید خود

بگذرد

چه حاجت که دیگر شتاب آورد

بداند کران اوستادانه فخ

مگس چه؟ که جان برنیارد ملخ

به آرامی از تارها بگذرد

به صد خشم سوی مگس بنگرد

فریسه بلرزد به خود زان نگاه

خروشان و جوشان شود بی گناه

خروشیدنی زار و جوشیدنی

تلاشیدنی سخت و کوشیدنی

به هر دم شود مرگ نزدیک تر

همان تار امید باریک تر

رسد جانور تا به نزد اسیر

زمانی بر او بنگرد خیر خیر

پیای بدان دست و پای درشت

زند بر سر و مغز بیچاره مشت

پس آنکه شود پهن و زشت و درم

بچسبند ناگه شکم بر شکم

مگس ناله الامان می کشد

حرامی ز جسمش روان می کشد

چو لختی مکد زان تن زنده خون

رها سازدش بسته و سرنگون

رها سازدش تا به وقت دگر

دمادم ازو خون مکد جانور

مکد قطره قطره ز خون شکار

که عیشش پیای بود خوشگوار

به مرگش نبخشد ز سختی رفاه

در اشکنجه بگذارش دیرگاه

گرش خون بجایست کی غم بود

بباید که رامش دمادم بود

ندانم کی این غم به پایان رسد

کی این درد بیحد به درمان رسد

که تا ذره ای در مگس هست قوت

شود بهره[□] بدکنش عنکبوت

وزان پس کز او کام دل برد سیر

فشاندش چون پر کاهی به زیر

رود همره باد نعش مگس

سرانجام هر چیز باد است و بس!

چو صیاد فارغ شد از کار خویش

شود، و ارسی گیرد از تار خویش

به هر گوشه تاری که گردیده سست

بیاراید و سازدش چون نخست

سپس خوشدل و شاد و گردنفرز

شود نرم نرمک به کاشانه باز

بودراضی از صنعت و کار خویش

ز گیتی، وزان گرم بازار خویش

بود خرم از نظم و آیین دهر

که یابد از او مرد هشیار بهر

ز نظم جهانست مسرور و شاد

ز قانون و آزادی و عدل و داد

که هشیار مردم تواند مدام

ز حرص افکنند نوع خود را به دام

مثل عنكبوت است و اعیان اساس

یکی دیده ای خواهم اعیان شناس

شماره ۵۶ – اتق من شر من احسنت الیه

یکی مرد خودخواه مغرور دون

درافتاد روزی به تنگی درون

در آن

تنگی و بستی آه کرد

رفیقی بر او رنج کوتاه کرد

رهاندش ز بیکاری و کار داد

فراوان درم داد و دینار داد

همش نیکویی کرد و احسان نمود

به نامرد نیکی و احسان چه سود

چنان کار آن سفله بالا گرفت

که بر جایگاه گزین جا گرفت

چو خودخواه از آن حالت زار رست

میان را به کین نکوکار بست

زمانه یکی بازی آورد راست

که مرد نکوکار ازو کار خواست

در آغاز بیگانگی ها نمود

چو داد آشنایش رخ وانمود

بخندید چون زاری مرد دید

رخش سرخ شد چون رخس زرد دید

چنان لعب ها با جوانمرد باخت

که سوز درون استخوانش گداخت

چنان خوار کردش بر انجمن

کران کار بگذشت و از خویشان

بداندیش از آن شیوه سرمست شد

که پیشش ولی نعم پست شد

یکی گفتش از آشنایان پار

که این شوخ چشمی چه بود ای نگار

بدو گفت یک روز من پیش او

بدان حال رفتم که زن پیش شوی

مرا گرچه از مهربانی نواخت

ولی مهر او استخوانم گداخت

مرا خنده گرم او سرد کرد

دوایش دلم را پر از درد کرد

به خودخواهی ام ضربتی خورد سخت

بنالیدم از نابکاری بخت

که چون من کسی نزد چون او کسی

به حاجت رود، ننگ باشد بسی

مرا گر همی راند با ضجرتی
از آن به که بنواخت بی منتی
گرم دور می کرد بودم به آن
که کامم روا کرد و منت نهان
نیارستم این غم ز دل بردنا
چنان ناخوشی را فرو خوردنا
شد احسان او لجه بی کران
که خودخواهیم غرق گشت اندر آن
پی رستن از آن غریونده زو
زدم پنجه بر آن که بد پیشرو
فرو کردم او را و خود برشدم
وز آن لجه ژرف برتر شدم
نکوکاری او مرا خوار کرد
نکو کرد و در معنی آزار کرد
ز خواهشگری تلخ شد کام من
وز احسان او تیره فرجام من
چو آمد مرا نوبت چیرگی
برستم از آن تلخی و تیرگی
چنان چاره کردم
که دیدی تو نیز

پی پاس ناموس نفس عزیز
بزرگان که نام نکو برده اند
بجای بدی نیکویی کرده اند
بزرگان ما! بخردی می کنند
بجای نکویی بدی می کنند
کسی کش بدی کرده ای، زینهار!
از او هیچ گه چشم نیکی مدار
مشو ایمن از کین و پاداشنش
فزون زان بدی نیکویی ها کنش
نکویی کن و مهربانی و داد
بود کان بدی ها نیارد بهاد
چو تخم بدی درنشیند به دل
بروید ز دل همچو گندم ز گل
ز هر دانه ای هفت خوشه جهد
ز هر خوشه صد تخم بیرون دهد
توگر با شریفی بدی کرده ای
چنان دان که نابخردی کرده ای
شریف از شرافت ببخشایدت
ولی آن بدی خوی به جنگ آیدت
بسی با تو پنجه به پنجه شود

به صدگونه زو دلت رنجه شود
مگیر از فرومایگان دوستان
که حنظل نکارند در بوستان
فرومایه بیگانه بهتر که دوست
که دوری ز زنبور و کژدم نکوست
بهارا بترس از فرومایه مرد
تو خود گر کسی گرد ناکس مگرد
که مهر فرومایگان دشمنی است
نگر تا که خشم فرومایه چیست
فرومایگان بی هنر مردمند
که بی دانشند و به غفلت گمند
پدر بی هنر، مادر از وی بتر
نه برخی ز مادر، نه بهر از پدر
نه از درس و صحبت هنر یافته
نه بهری زمام و پدر یافته
وگر خوانده درسی به صورت درست
بدان دانش او دشمن جان تست
که اخلاق خوب آید از خانمان
چنان کآب، پاک آید از آسمان
طبیعت بیاید که زیبا شود

که ابریشم است آن که دیا شود
کسان آب دریا مقطر کنند
مزه دیگر و لون دیگر کنند
همان آب را ابر بالا برد
ز دریا کناران به صحرا برد
بک آب است جسته ز دو هوش، فر
یکی از طبیعت یکی از بشر
یک آب مقطر به دریا کنار
یکی آب باران نوشین گوار
یکی آبی فرومایه و روده بند
یکی نوشداروی هر مستمند
یک قطره کش ناخدا ساخته
دگر قطره کآن را خدا ساخته
ازین قطره تا قطره ناخدای
بود دوری از ناخدا تا خدای

شماره ۵۷ - ترجمه اشعار شاعر انگلیسی

به قسطنطنیه بتابید ماه
بلرزید از آن برج های سیاه
ز قرن الذهب ساخت سیمین کمند
مگر بگذرد زان بروج بلند

نگارا نگه کن که این نور پاک

دگر باره از این شب تابناک

پیامی ز من آورد سوی تو

ز روزن درآید به مشکوی تو

ز غوغای مغرب به تنگ آمدم

سوی کشور داستان ها شدم

ز داد و ده غرب دل بگسلم

مگر لختی آرام گیرد دلم

تو کا گاهی ای ماه مشکوی من

ز شب زنده داری نجم پرن

ز یاد خود ایدر مرا شاد کن

درین راه دورم یکی یاد کن

به نیمه ره زندگی راه جوی

ز چشم حسودان بی آبروی

ز لندن شدم سوی شهر گلان

به هر گل سراینده بر بلبلان

به مرزی که آنجا خجسته سروش

برامش بسی برکشیده خروش

به خاکی که ناهید فرخنده چهر

برافشانند از زخمه باران مهر

چو ز اندیشه و رنج گشتم پریش
مرا خواند فردوسی از شهر خویش
مرا پیر خیام به آواز خواند
همم حافظ از شهر شیراز خواند
به جایی کجا آسمانی سرود
به گوش آید از این سپهر کبود
به گوش نیوشنده گیرد عبور
سبک نغمه □ داستان های دور
به جایی که گه گاهت آید به گوش
غولشکر کورش و داریوش
خموشی گزیدم از آوازشان
کجا نیک تر بشنوم رازشان
به باغی پر از سوری و یاسمن
در آن نغمه خوانان شده انجمن
به هر سو گل تازه با ناز و غنچ
هزار اندر آن جاودان نغمه سنج
برامش زدوده دل از کین و آرز
فکنده غم روزگار دراز
شوم تا بدانجا شوم نغمه سنج
مگر وارهم لختی از درد و رنج

ز پاریس و از شارسان ونیز

ز سرمنزل ویلون و دوک نیز

گذشتم به بلغار و آن کوهسار

گرفتم به قسطنطنیه گذار

به شهری که روزی ز بخت و نصیب

شد اسلام پیروزگر بر صلیب

سپیده چو از خاوران بگذرد

گریبان شام سیه بردرد

کند روشن این تیره چاه مرا

گشاید سوی شرق راه مرا

مرا آرزوها روایی کنند

به شهنامه ام رهنمایی کنند

کزین آرزوهای

کوتاه خویش

به گوش آیدم بانگ دلخواه خویش

به امید فردا دلم خرم است

وز اندیشه روز دل بیغمست

بهل تا یک امشب نیچم ز غم

نباشم ز یاد حسودان دژم

که فردا روم تا به بانگ سرود

نیوشم همی باستانی درود
که خیام و حافظ در آن بوستان
مرا چشم دارند چون دوستان
که با همرهانی چنان پاک خوی
سوی گور فردوسی آریم روی
از ایران نرفته است نام و نشان
شکست جهان نشکند پشتشان
هزیمت نیاورده در بندشان
نبرده دل و فرّ و اورندشان
اگر چند پروردگار سخن
بیست از سخن دیرگاهی دهن
چو برتابد استاره ای ارجمند
نهند از سخن کاخ های بلند
سر تخت جمشید را نو کنند
ز نو یاد جمشید و خسرو کنند
ز تهران که بنگاه تاج است و تخت
به گوش آید آوازه فر و بخت
ز شیرازی و اصفهانی سرود
بودتر زبان رکنی و زنده رود
چو خیزد نواشان ز مهر و ز درد

نباشد کم از فخر ننگ و نبرد

هنوز اندر آن کشور دیر باز

بود ابر با باره[□] دژ براز

کند پادشاهان با فرّ و زور

ز پیکار، پیروزی و جشن و سور

ز هر دژ به گوش آید آوای کوس

ز «ایوار» تا گاه بانگ خروس

تو گویی جهان تا جهان لشکرست

سوی فتح های گزین رهبرست

فزون زان فتوحی که داریم یاد

ز کشورگشایان با فر و داد

ز باغی میان خلیج و خزر

کز آنجا گل نو برآورده سر

سوارانی از مهر و از آرزو

رسولانی از فکرهای نکو

ز ایران سوی غرب پوینده اند

شما را در آن ملک جوینده اند

سخن گستر موی بشکافتم

کز اندیشه ات روزنی یافتم

«درینک وتر» کت چشمه زندگی[□]

بجوشد زلب گاه گویندگی

همی بوی مهر آید از روی تو

همی یاد شرم آید از خوی تو

ز دریا گذشتست اندیشه ات

بود سفتن گوهران پیشه ات

ترا هست اندیشه دریا گذار

ازیرا چو دربا بود بی کنار

سرود خوشت برد هوش مرا

ز گوهر بیاکنده گوش مرا

رسیدی به پای

خجسته سروش

ز لندن به منزلگه داریوش

جمیل زهاوی بزرگ اوستاد

در این بزم والا زبان برگشاد

به شعر اندرون ترزبانی گرفت

ز شعرش زمین آسمانی گرفت

ز انفاس او آتشی بردمید

و زان شعله شد چون تو نوری پدید

وزین آتش و نور، طبع «بهار»

ز افسردگی رست و شد شعله بار

شماره ۵۸ - گاو شیرده

جهان آفرین بندگان را همه

پدیدار فرمود همچون رمه

ستور و سگ و گاو با گاو بند

بِهکجای هم گرگ و هم گوسپند

به یکسو چران گاومیش بزرگ

ز سوی دگر شرزه شیر سترگ

درنده، چرنده، خزنده بهم

در آمیخته رنج و تیمار و غم

دهد گاو پاکیزه کردار، شیر

بسازد از آن شیر دهقان، پنیر

رود موش و آن ساخته برکشد

جهد گربه وز موش کیفر کشد

فتد گربه ناگه به چنگ شگال

کشد کیفر موش از آن بدسگال

سگ آید بگیرد به پاداشش

بدرد ز کین پوستین بر تنش

به کیفر ستوه آید از گرک سگ

بریزدش خون و بدردش رگ

به گرک اندر آید پلنگ دلیر

شود بر پلنگ آن زمان ببر چیر
دو مردند در این گله سخت کوش
یکی شیر ده و آن دگر شیردوش
چون زین بگذری جمله بیگانه اند
یکایک سگ و گربه خانه اند
برو همچو دریا گهر بخش باش
و یا همچو کان سیم و زربخش باش
گر این نیستی، باش گوهرشناس
به نزدیک کان گهر سرشناس
ور این هم نه ای سنگ و خاشاک باش

شماره ۵۹ - جوانی، پیری، مرگ

جهان سر بسر از فراز و نشیب
یکی کارخانه است با رنگ و زیب
که در نوبهاران بجنبند ز جای
نگرداند این چرخ را جز خدای
بسی کارگر اندر آن کارگاه
بکوشند بی مزد و بی دادخواه
یکی بسدین حله آرایدا
دگر زُمردین خیمه پیرایدا

بر آن کارگر قوم بی دادرس

بسوزد دل ابر در هر نفس

از آن سوختن آتشی بر جهد

به هر لحظه بانگی قوی در دهد

ز بالا همی برخورد به خشم

یکی سیل کرده روان از دو چشم

بیاید دمان از بر کوهسار

غریونده چون مردم

سوگوار

رخ زرد خیری بشوید به آب

به زخم گل سرخ ریزد گلاب

نهالان بیارند پیشش نماز

گلان سر به پایش بسایند باز

بر آن رنجبر قوم گرید به درد

بر آرد ز دل هر زمان باد سرد

یکی شورش سخت پیدا شود

زمانه پر آشوب و غوغا شود

به تک لاله خونین علامت به چنگ

شقایق به بر صدره[□] سرخ رنگ

به دوش بنفشه ردای کبود

به فرق سمنبر ز الماس، خود
چو خورشید رخسندہ بیند به خاک
برافروزدش خاطر تابناک
بر انگیزد اندر زمان باد را
که بنشانند آن شور و فریاد را
رود باد و گوید که خورشید گفت:
که فرّ بزرگی نشاید نهفت
فری زین مهین جنبش و جوشتان
نخواهیم کردن فراموشتان
چو ابر این بیند سبکسر شود
به هر لحظه غوغاش کمتر شود
دو چشم از گریستن بیند همی
به صد شاد کامی بخندد همی
رود ابر و باد از قفایش دوان
کند روی، خورشید روشن روان
نوازش کندشان چو دانا پزشکی
کند خشک از دید گانشان سرشک
کند گرم دلشان همه یکسره
دهدشان زر ناب و سیم سره
دگر ره پی کار و کوشش روند

زمانی ز شغل و عمل نغنونند

چنین تاگشاید مه تیر رخت

کمان گردد از بار، پشت درخت

شود گرد محصول هر کارگر

کند عرضه هر کارگاهی هنر

رخ سیب سرخ و رخ نار زرد

نه آن یک ز شادی نه این یک ز درد

به مرداد و شهریور و مهرماه

فروشند کالای این کارگاه

ز انجیر و از نار غرقه به خون

ز امرود و از آلوی گونه گون

چه از سبز بارو چه از سرخ بار

به هر سو بهم چیده بینی هزار

فروشندگان از صغیر و کبیر

شوند و رسد نوبت تاک پیر

بخم کرده بالا و دیده پر آب

به دست اندرش عقدی از لعل ناب

همانا که از لعل بایسته تر

ز در و ز یاقوت شایسته تر

اگر لعل صد خاصیت داشتی

خردمندش انگور پنداشتی

درآید سپس آبی زردپوش

یکی نرم پشمینه چو خا به دوش

نهان کرده یک پای و سر برده پیش

ز

بیم خزان گرد گشته به خویش

درآیند پس باد رنگ و ترنج

دو دیده پر آب و دو رخ پر شکنج

رخان زرد و تب خاله بر گرد لب

گران وار و سنگین سر از تاب تب

کجا بنگرد ابر آبان مهی

به روی ترنج و به چهر بهی

بگوید به باد اینت بیداد مهر

بر این زرد رویان تفتیده چهر

که تا ما برفتم بیرون ز دشت

برین کار گریشگان چون گذشت

شود باد همداستان ابر را

به دشنه زند گردن صبر را

خروشان ز بالا شود سوی پست

پس پشت او ابر چون پیل مست

دگر ره بیوشد رخ از بیم، شید
شود چهره آسمان ناپدید
به یغما رود جمله کالای مهر
چکد اشک حسرت ز چشم سپهر
پریشان شود روزگار چمن
دی آید یکی درع رویین به تن
ز بیداد دی باغ گردد خراب
شود زرد رخساره آفتاب
جهان ای پسر نیست جای درنگ
اگر قیصر روس، اگر شاه زنگ
نپاید همی برکس این ساز و برگ
جوانی است، پیری است و آنگاه مرگ

شماره ۶۰ - آلفته

بُد اندر حدود چغاخور، لُری
لری غولدنگی، چغاله خوری
بدش، بختیاری وش، آلفته نام
وز آلفتگی بخت یارش مدام
ز نادانی و خست و عشق پیل
مثل بود در بین ایل جلیل
زنی داشت کدبانو و خوشمزه

ز جمله جهان عاشق خربزه
ولی دایم از دست شوهر به رنج
چو گنجینه از دست مار شکنج
خدا داده بودش از آن شوی نیز
نرو ماده بس کره خرد و ریز
یکی سال، فالیز لر شد خراب
که آلفته آن را نداد ایچ آب
درآمد پس تیر، مرداد ماه
ز لر کُرگان خاست فریاد و آه
زن لر بدو گفت با حال زار
چه سازیم امسال بی سبز بار
ز تو سر زد ای ابله خر، بزه
که امسال ماندیم بی خربزه
خود این سرزنش کار آلفته ساخت
مر او را به کبار آشفته ساخت
ز خاک چغاخور چغک وارجست
پیاده سوی اصفهان رخت بست
به خود گفت تا کم کنم قهر زن
روم خربزه آرم از بهر زن
به گرگاب رفت

و دو روزی بماند

وز آنجا به سوی چغاخور براند

یکی بار خربوزه همراه داشت

ز بار گران ناله و آه داشت

به تدبیر خود را سبک بار کرد

به هر ده قدم یک دو خربوزه خورد

نگه داشت خربوزه[□] خوب را

درشت و گران سنگ و مرغوب را

که گر دین و ایمان من می رود

و گر جان شیرین ز تن می رود

من این آخرین هدیه را پیش زن

برم تا بدانند طفلان من

که آلفته را هست غیرت بسی

ندارد چو آلفته غیرت کسی

چو شد چند فرسنگ بیرون ز راه

هوا گشت تفتیده در گرمگاه

اگرچه برونسو سبکبار بود

ولیک از درونسو پر آزار بود

ز بیم زن ارچه دهان روزه داشت

ولیکن شکم داغ خربوزه داشت

ازین حال آلفته بی تاب شد
ز تاب حرارت دلش آب شد
نگه کرد خربوزه ای دید تر
خوش اندام و زرین چو بالشت زر
بر آورد چاقو ولی یکه خورد
نهییب زن اندر دلش سکه خورد
به خود گفت: آلفته غیرت نمای
به نزدیک مردم حمیت نمای
سر و همسرانت همه نام جوی
نگهدار نزدیکشان آبروی
پس آنگاه فکری به مغز آمدش
که ارمان خربوزه آسان شدش
به خود گفت یاران سفر می کنند
ازین راه دایم گذر می کنند
ازین خربزه من بیزم کمی
به پهنای دینار یا درهمی
کز اینجای چون مردمان بگذرند
بر این خوردن خربزه بنگرند
بگویند از اینجا گذشتست خان
شود آبرویم فزون زین نشان

سپس حمله ورگشت بر خریزه
بخورد آنچه را یافت زان خوشمزه
بینداخت آن پوست های دراز
بر آن مانده از مغز بسیار باز
چو آن خورد لختی توقف نمود
ازین کاو شده خان به خود پف نمود!
شکمبارۀ پر هوا و هوس
بدین رای نستوده ننموده بس
به خود گفت آن را به دندان زخم
که گویند خان چاکری داشت هم
درافتاد بر پوست ها چون هژبر
به دندان زد آن پوست های سطر
چو از گوشت آن پوست ها شد تهی
بیفکند و شد چند گامی رهی
به خود گفت خان اسب هم داشته
که از خریزه پوست نگذاشته
چو این نور الهامش از مغز تافت
از آن پوست ها کس نشانی
نیافت
مگر دل ندادش کزان بگذرد

وزان پوست ها رنج و زحمت برد
پس آنکه بیا خاست چون نزه شیر
که پوید سوی خانه و زن، دلیر
نگه کرد و آن تخم خربوزه دید
ز رنگ خوش آن دلش بردمید
به خود گفت هر چیز در عالمست
ز بهر نشاط بنی آدمست
من این نقش هایی که بستم همه
نبودند جز یافه و دمدمه
چه حاصل که این تخم مانم بجای
که گویند خان هشته آنجای پای
ز بهر من ایدر چه حاصل شود؟
چه خانی بیاید چه خانی رود
چو دل را به جاروب اندیشه رفت
همی خورد آن تخم و با خویش گفت
همان به که گویند از این دهکده
«نه خانی اویده نه خانی رده»
چو از کف برون شد مهار هومن
رهایی نیابد ازو هیچ کس
سوارش اگر دشمن است ار که دوست

برد تا بدان جا که دلخواه اوست

شماره ۶۱ - یک بحث تاریخی

یکی روز فرخنده از مهر ماه

مثال آمد از درگه پادشاه

که برخیز و زی کاخ مرمر گرای

ره آستان ملک بر گرای

پذیرفتم و سوی درگه شدم

پذیرفته نزد شهنشه شدم

یکی کاخ دیدم سر اندک سماک

بر آورده از مرمر تابناک

هنرمندی اوستادان کار

نهاده بر او گنبدی پرنگار

به د هلیز و کاشانه و سرسرای

نگاریده ارژنگ ها زیر پای

تو گفתי بهشتی است آراسته

چنان کرده صنعت که دل خواسته

به هر مشکو از طاق و دیوار و در

همی جسته پیش هنر بر هنر

به هر گوشه گویا لیبی سحرساز

سخن گفته در گوش دل ها به راز

از انبوه آئینه خودبین شدم
به خودبینی خویش بدبین شدم
چو رفتم بر اشکوب دوم فراز
به رویم ز مینو دری گشت باز
پرستنده ای رهنمون آمدم
به تالار خاتم درون آمدم
شهنشاه را دیدم آنجا پای
به تعظیم گشتم به پیشش دوتای
شهم جای بنمود و بنشست نرم
پس از روزگارم پرسید گرم
ز مهرش دلم فال فرخ گرفت
سخن ها پرسید و پاسخ گرفت
پس آنکه به تاریخ ایران رسید
به دوران رزم دلیران رسید
شهنشه پرسید از اشکانیان
که کردند

بنیاد یونانیان

ز پرتو نژادان آرش گهر

وزان پهلوانان پرخاشگر

به شه عرضه کردم همه نامشان

وز آثار و آغاز و انجامشان
سخن گفتم از پرتو و پرتوی
که شد در لغت پهلوی و پهلوی
زارشک سخن کردم و مهرداد
که مردانه بنیاد شاهی نهاد
براندند از ایران سلوکیه را
سپس ره بستند رومیه را
زکار «کراسوس» و آن لشکرش
که از کینه ببرد «سورن» سرش
ز رزم «تراژان» و رومی گروه
که ایرانیان آمدندی ستوه
پس از مرگ دارا، به ایران زمین
نماند آن که اسبی کشد زبر زین
زیونیان کار ما گشت زار
فکندند در کاخ دارا شرار
بکشتند سی تن شه و شهریان
نماندند از زند و استا نشان
در ایوان ها آتش افروختند
کتب خانه های مغان سوختند
ز سوریه تا مرز پنجاب و چین

کشیدند یکسر به زیر نگین
گرفتند از مرد دوریش باج
کشیدند یکسر به زیر نگین
گرفتند از مرد دوریش باج
نه فرهنگ ماند و نه تخت و نه تاج
که ناگه ز مشرق دمید آفتاب
سر بخت ایران برآمد ز خواب
ز پهلو نژادان زهگیر شست
یکی مرد جنگی به زین برنشست
مهین ارشک شیردل مهرداد
به کین کیان دست مردی گشاد
ز نو جوش زد چشمه زندگی
درآمد به بُن دوره بندگی
ز بیگانه شد شهر ایران تهی
فروزنده شد فر شاهنشهی
کیانی کمان را زه افکنده شد
ز نو آرشی تیر پرنده شد
سپر کوب شد گرز گرشاسبی
سرانداز شد تیغ لهراسبی
فلک بویه کین دارا گرفت

ز یونانیان آشتی وا گرفت

سپاه سکندر درین رستخیز

یکی گور بگرفت و دیگر گریز

ز شهر هرات تا در تیسفون

زمین شد ز یونان سپه لعل گون

بجستند از آن رزمگاه درشت

به انطاکی و شام دادند پشت

پس آنکه به بلخ گزین تاختند

وزان بیخ یونان برانداختند

ز پنجاب تا مرز چین و تبار

به یونانیان مانده بد یادگار

ز خود پادشاهان برانگیختند

به فرهنگ یونان در آویختند

شده نامشان دولت باختر

زده سکه پادشاهی به زر

براندند اشکانیان بیدرنگ

گرفتند آن پادشاهی

به چنگ

بسی رزم های گران ساختند

ز بیگانه مشرق برداختند

پس آنکه به خوارزم و دشت خزر

بجستند بر خیل ترکان ظفر

به سالی سه آمد به زیر نگین

ز آشور تا مرز کشمیر و چین

ز جوشن شکافان صحرانورد

برآمد ز خوارزم و قپچاق گرد

شماره ۶۲ - معلم و شاگرد

ادیبی زبان در طلاق زبون

همی لام را خواند پیوسته نون

نوآموزی او را به چنگ اوفتاد

معلم به درسش زبان برگشاد

بدان کودک خرد، جای الف

کنف یاد داد آن ادیب خرف

به ناچار الف را انف خواند خرد

معلم برآشفت و گوشه فشرد

بدو گفت انف چیست می خوان انف

فروخواند کودک به فرمان انف

دگر باره آشفست استاد پیر

یزد بانگ بر کودک ناگزیر

نوآموز روزی بیود اندر آن

انف خوان و گریان و سیلی خوران

شبانگه پدر در کنارش نشاند

که امروز پور گرامی چه خواند؟

به شب همچنان کودک دلفروز

الف را انف خواند مانند روز

پدر گفت انف چیست جان پدر

الف گفت باید بسان پدر

چو بشنید کودک الف را درست

الف را الف خواند چالاک و چست

چسان از انف می شود منصرف

که نشنیده جز فا و نون الف

تو خود فا و لام و الف راست گوی

پس از دیگران گفته راست جوی

تو بر نیکویی پشت پا می زنی

پس آنگه به نیکی صلا می زنی

تو بد را نخستین ز خود دور کن

سپس دیگران را ز بد دور کن

تب آلوده درمان تب چون کند

«رطب خورده منع رطب چون کند»

چو حاکم کند می شبانگاه نوش

نبندد به حکمش دکان، می فروش

کسان بهره یابند از آثار خویش

که خود کار بندند گفتار خویش

اگر گفته نغز است و دل نغز نه

بلوطی بود کاندر آن مغز نه

و گر دل درست است و گفتار سست

از آن گفته یک دل نگردد درست

شماره ۶۳ - ترجمه یک قطعه فرانسه

یکی کودک از لانه جغدی کشید

به صحن دبستانش می پرورید

هم او را یکی بچه غاز بود

که با گربه پیر همراز بود

به مدرس درون هر سه ره داشتند

بر کودکان دستگه داشتند

ز بس کاندر آنجای بشتافتند

ز علم

و خرد بهره ها یافتند

ز «هرودت» سخن کرده از بر بسی

ز «تیتلیو» هم خوانده دفتر بسی

شبی را بهنجار اهل خیر

جدل سر نمودند با یکدگر
کز اقوام و از شهریاران بیش
کدامند اندک، کدامند بیش؟
در آغاز گفتار، شد گر به راست
که از مردم مصر بهتر کجا است
همه عالم و عاقل و دین پرست
همه بردباران آیین پرست
ز جانند نزد خدایان رهی
همین یک صفتشان بس اندر بهی
بر آورد جغد از دگر سو نوا
که چون قوم آتن کنون کو، کجا؟
من آن قوم را دوست دارم بسی
وزان قوم برتر ندانم کسی
کرا باشد آن لطف و آن دلبری
هم آن زور بازوی و نام آوری
بخندید از این ماجرای دراز
به غوغا سخن کرد آغاز، غاز
که هیهات، هیهات ازین فکر و رای
وز این ژاژ گفتار شوخی نمای
گر اینست پس رومیان کیستند

بر رومیان دیگران چیستند؟
به یک جای شد گرد با مهتری
بزرگی و مردی و گندآوری
فراوان هنرها به یک مرز و بوم
نهادند و بر آن نوشتند روم
مرا دل کشد سوی این قوم باز
جهانجوی را برد باید نماز
فضیلت فروشان جدل ساختند
ز صحبت به بیغاره پرداختند
خردمند موشی در آن پرده بود
که اوراق علمی بسی خورده بود
به گفتار آنان همی داشت گوش
نگر تا چه گفت آن خردمند موش
که ای چیره دستان نغز هجیر
غرض را اجیرید بر خیر خیر
بر مصریان گربه مسجود بود
همان جغد را قوم آتن ستود
هم اندر « کپی تول » ز دربار روم
به غازان خورش بود و نذر و رسوم
ز هریک به هریک نوایی رسید

که تان هریکی دل به جایی کشید
عقیدت چو کاهی است هر جا گرای
برو بر غرض چیره چون کهربای

شماره ۶۴ - رفیق بد

به روزی مبارک ز ماه صیام
به خود، خوردن روزه کردم حرام
سحر خوردم و خفت بعد از نماز
پیا خاست پایان روز دراز
شدم تا به مسجد نمازی کنم
بر پاک یزدان نیازی کنم
ز مسجد مرا دیو کج کرد راه
شدم با رفیقی سوی خانقاه
بجای نماز

اندر آن قعر تنگ

زدم بی محابا دو قلاج بنگ
وزان جایگه با یکی باده خوار
کشیدم به میخانه رطلی سه چار
شکم خالی و سرپر از دود بنگ
زد آتش به جان بادۀ لعل رنگ
رفیقی مقامر کشیدم مهار

مرا برد از آنجا به بزم قمار
هر آن سیم کاندر میان داشتم
ز کف دادم و روی برکاشتم
ز مستی سر از پای نشناختم
یکایک زر و سیم درباختم
وز آنجا سوی خانه کردم شتاب
چپ و راست پ رینده، سست و خراب
شکم خالی و کیسه پرداخته
تن از بنگ و می ناتوان ساخته
پی شب نشینی که معهود بود
شدم تا به کویی که مقصود بود
ز دیوارها مشت و سیلی خوران
زنان خوبش راگه بر بن گه بر آن
زدم دست تا حلقه بر در زدم
که چون حلقه خمید ناگه تنم
بپیچید پایم به سر حلقه وار
زدم حلقه بر پای آن در چو مار
پس از من رفیقی به من برگذشت
مرا دید و دودش بسر درگذشت
بدان خانه ام برد از آن جایگاه

به وضعی پریشان و حالی تباه
رفیقان چو نبضم نگه داشتند
مرا جملگی مرده پنداشتند
پریده رخ و قفل گشته دهان
نفس را، ره آمد و شد نهان
بشولیده مندیل و پاره قبا
وز آب و گل آهار داده عبا
رفیقان به درمان پرداختند
وز افیون دم عیسوی ساختند
پس از نیمه شب این تن نیمه جان
پیا خاست زان معجزآسا دخان
من از ناچرانی به کردار نی
جدل کرده با بنگ و افیون و می
عجب دارم از مرگ بی دست و پای
کم از پا نیفکنند و ماندم بجای
چه سود از پدر درس صوم و صلواه
چو بودند یاران به دیگر صفات
رفیق بد و نامد روزگار
ز بن برکند پند آموزگار
بین کم به جان و به خون و به پوست

به یک شب چه آمد ازین چار دوست

به جان دارم از یار پنجم سپاس

که بردم سوی خانه بعد از سه پاس

چو خواهی بدانی همی راز من

بین تا چه مردیست انباز من

شماره ۶۵ - فرشته عشق

«اریس» اندر افسانه باستان

به افرشته عشق شد داستان

چو گل روی و چون شاخه گل برش

کمانی و تیری به چنگ اندرش

شبی بود طوفنده و

پر درخش

سیاهی و برف اندر آفاق پخش

بناگه در خانه دل زدند

به دیوانگی راه عاقل زدند

دل از جای برجست و در برگشاد

همانگه «اریس» اندر آن پرگشاد

دو بال از تف برف گشته دژم

دو مژگان ز سرما فتاده بهم

لبانش چو جزع یمانی کبود

رخانش چو پیروزه نابسود

ز برف و ز سرما تنی لرزدار

چو شاخ گل تازه در نوبهار

به دل گفت در آن سیاهی همی

که مهمان ناخوانده خواهی همی؟

بدو گفت دل کودکا! اندر آی

که وقف است بر دوستان این سرای

در این برف و سرما کجا بوده ای؟

که ناخورده ای چیز و ناسوده ای؟

لبانت چو جزع یمانی چراست؟

رخانت چو یاقوت کانی چراست؟

چرا مژگان را بخم کرده ای

چرا نرگسان را دژم کرده ای

به دست چرا هست تیر و کمان؟

بترسی مگر از بد بد گمان؟

درین گفتگو تا به مشکو شدند

به نرمی در آن ویژه پستو شدند

به پستویکی آتش افروخت دل

که او را برافریشته سوخت دل

دو دستش به گرمی بر آذر گرفت

چو شد گرم، خوش طبعیش در گرفت

کجا عشق خوش طبعی آغازدا

بلا بر دل عاشقان تازدا

خداوند عشق آستین بر کشید

« کمان را به زه کرد و اندر کشید»

دل از شوخی عشق در تاب شد

که ناگه بر او تیر پرتاب شد

خدنگی چو الماس افروخته

شرارش دل مرد و زن سوخته

خدنگی همه خواری و رنج و درد

گدازنده[□] سرزنش های سرد

خدنگی همه داغ و هول و بلا

همه اشگ و بیماری و ابتلا

خدنگ «اریس» از کمان سر کشید

سراپای دل را به خون در کشیدا

خدنگش به دل خورد و تا پرنشست

فرشته بدان خانه اندر نشست

در آن دل مپندار پندار زشت

که دست «اریس» اندر آن مهر کشت

ز قلب کسان قلب شاعر جداست

دل شاعر آماج سهم خداست
چو باشد دل شاعری سوخته
جهان گردد از شعرش افروخته
به دل برق سوزنده دارم چه باک
اگر گفته من بود سوزناک
دل شاعری چون دل کودکی
برنجد چو در مهرت آرد شکی
دل شاعران چیست؟ در بای ژرف!
بر آن دمبدم برق و باران و برف
نیاساید از برق و طوفان

دمی

نه در سور و شادی، نه در ماتمی

دلی با چنین کبر و پهناوری

بدست آیدت گر بدست آوری

در آویزی از تار مویی نگون

نشانش چون گل به زلف اندرون

توانی در او دست یازی همی

چو طفلان بدو لعب بازی همی

شماره ۶۶ - نقش فردوسی

پژوهندگی را سپیده دمان

فرشته به خاک آمد از آسمان
بدانگه که مردم به خواب اندر است
دل دیو ریمن به تاب اندر است
بدانگه که یکسر غنوده است هوش
گشاده در دل به روی سروش
فرشته در آمد چراغی به مشت
روان شد به دعوتگه زردهشت
به ایران زمین جستن اندر گرفت
پژوهیدن هر دلی سر گرفت
هر آن دل که دیوان در آن خفته دید
فرشته از آنجای دم در کشید
به هر دل که بد پاک، کشتن گرفت
در آن هر چه دید آن نبشتن گرفت
از آن بیش کاین تیره پهنای خاک
شود چون دل پارسا تابناک
از آن پیش کز قعر دربای قار
کشد دیو، خمیازه نابخار
سوی آسمان شد سروش بلند
بدست اندرش نامه ای دلپسند
ز هر دل در آن داستانی زده

فرشته بر آن ترجمانی شده

به هر دل دگر نقش، دیدار بود

به هر نقش رنگی دگر یار بود

بجز یاد فردوسی پاک رای

که در هر دلی داشت نقشی بجای

شماره ۶۷ – داستان رستم و اسفندیار

چو اسفندیار آن شه نیک بخت

به باغ مهی خسروانی درخت

فروزنده چهر دین بهی

فرازنده چتر شاهنشهی

فزاینده کشور باستان

به هر جای در پر دلی داستان

به روینه دز آتش افروخته

بر و بوم ارجاسی سوخته

فتالنده جنگ گندآوران

رهاننده مهربان خواهران

به مردی گشوده ره هفت خوان

بریده سر ازدهای دمان

خم آورده در پیش یزدان، سرا

زده بوسه بر دست پیغمبرا

به رزمی کجا ناستوده پدر

فرستادش اندر دم جانور

بر آن شوم پیکار زابلستان

ز تیر گز رستم داستان

فروخفتش آن نرگسان دژم

نگون کشت آن زردهشتی علم

پشوتن برادرش بر سر دوید

به زاری گریبان خفتان درید

ز یکسوی بهمن بیامد دوان

بدو مرمرش جوی خونین روان

فرو مانده زال اندر آن کارکرد

ز داستان

و این گنبد لاجورد

ز پیشینه گفتار موبد به بیم

ز بد روزی پور، دل بردو نیم

که هر کس که خون یل اسفندیار

بریزد ورا بشگرد روزگار

شه اسفندیار اندر آن خاک گرم

فتاده چنان چون به خون خفته غرم

بدو گونه اش زعفران بیخته

بر آن زعفران سرخ می ریخته

دوچشمش چو دو جوی وزان هر دو جوی

دو سیلاب خون تاخته بر دو روی

بدو چشم دست و به دست دگر

خدنگی ز خون سرخ، پیکان و پر

خم آورده پشت و کشیده دو ران

دو آهو غنوده به خواب گران

ناتمام

شماره ۶۸ - راستی

شنیدم که شاهنشهی نقش بست

ابر خاتم خویشتن: «راست رست»

درین باغ تا راستی، رسته ای

و گر شاخ ناراستی خسته ای

بگو راست، ور بیم جان داردت

که خود راستی در امان داردت

یکی روز در مکه غوغا بنخواست

به کین محمد که می گفت راست

به یاری رسیدش یکی رادمرد

به چیزبش پیچید و بر دوش کرد

به ره در رسیدند غوغایان

گرفتند آن مرد را در میان
بگفتند کاین چیست؟ گفت این نبی است
در این پشتواره جز او هیچ نیست
گزند آوران بی گزندان شدند
به شوخی گرفتند و خندان شدند
ز راهش گذشتند و بگذشت پیر
وز آن راستگویی برست آن امیر
نگر تا پیمبر چه گفت از خرد:
«بگو راست هر چند مرگ آورد»
شنو تا بدانی که این راز چیست
که گر نشنوی بر تو باید گریست
مگوی آنچه داری به دل راست راست
که هر راست را باز گفتن خطاست
بسا راست کآشوب ها راست کرد
وز آن گفته خصم آنچه می خواست کرد
نه هر راست را بایدت گفت تیز
نگر تا نگویی بجز راست چیز
کجا فتنه خیزد ز گفتار راست
خموشی گزیدن در آنجا رواست
گروهی دروغی روا داشتند

به یک جای و آن خیر پنداشتند
دروغی کجا سود آید از آن
به از راست کاشوب زاید از آن
منت راست گویم که چونین دروغ
و گر سود بخشد ندارد فروغ
ز خوبی زبان خاستن بودنی است
ولی در بدی هیچگه سود
نیست

شماره ۶۹ - خرس و امرود

یکی گرسنه خرس در باغ جست
مگرمیوه نغزی آرد بدست
به هرسو نگه کرد با حرص و آرز
یک امرود بن دید رسته دراز
به بالا بلند و به پهلو فراخ
ستبر و کشن برگ و بسیار شاخ
ز هر برگ، رخشان یکی امرود
چو نجم ثریا ز چرخ کبود
بجنیید و غرید خرس از شعف
بمالید بر خاک هر چار کف
همی جست چابک به ساق درخت

که پرچین خارش بدرید رخت
نگه کرد کز ساقه تا بیخ شاخ
همی خاربن برشده لایخ لایخ
بیسته است دهقان داننده کار
به ساق درخت از پی دزد، خار
همه خارها چون سرنیزه ها
کز آن نیزه ها کس نگشتی رها
غمی گشت خرس از چنان سخت جای
بگشت و بلیسید دو دست و پای
برنجید از آن کار، زاندازه بیش
ولیکن نیاورد با روی خویش
روان کشت از آن باغ و با خویش گفت
که رسم بزرگی نشاید نهفت
من این باغ امروود و این بار تر
نهادم به وقف مزار پدر
چو بینیش بر خاک ره سوده شد
زبانش به خیرات بگشوده شد
کسی چون ز سودی جدا ماندا
مران سود را ناروا خواندا

پی چیست این ساز و برگ نبرد؟
هم این کشتی وییل جنگی و مرد
به «پروس» گفت این، یکی هوشیار
که همراز او بود و آموزگار
سوی روم خواهم شدن، گفت شاه
بدانجا که جویندم از دیرگاه
چرا گفت، گفت از پی گیر و دار
ستودش خردمند آموزگار
که این رای رائی است با دستگاه
سکندر سزد کرد این یا که شاه
چه خواهیم کردن چو شد روم راست
بگفتا همه خاک لاتن ز ما است
خردمند گفت اندرین نیست شک
که آن جمله ما را بود یک بهک
دگر کار کوه شود؟ گفت نه!
به سیسیل از آن پس درآرم بنه
همین کشتی و لشکر بی شمار
درآید «سراکوش» را برکنار
دگر کارگفتا تمام است؟ گفت
نه ز آنرو که با آب و بادیم جفت

همانگه بسنده است بادی بگاہ

که تا خاک « کارتاژ» باز است راه

کنون، گفت بر

بندگان شه، درست

که ما جمله گیتی بخواهیم جست

برانیم تا دامن قیروان

به صحرای «لیبی» و ریگ روان

به مصر و حجاز اندر آیم تنگ

وز آن پس بتازیم تا رود گنگ

چو از گنگ بگذشت یکران ما

شد آن مرز و بوم نوین زان ما

بیچیم از آن پس به توران زمین

ز جیحون برانیم تا پشت چین

چو این نیمه بخش جهان بزرگ

در آمد به فرمان شاه سترگ

به دستور ما گشت کار جهان

چه فرمان کند شهریار جهان

به پیروزی و شادی آنگاه گفت:

توانیم خندید و نوشید و خفت

بدو گفت دستور آزاد مرد

که این را هم اکنون توانیم کرد

نیفکنده پرخاش را هیچ بن

بکن هرچه خواهی، که گوید مکن؟

شنیدم که نشنید پند وزیر

سوی روم شد پادشاه «اپیر»

شکستی بزرگ اندر آمد بر اوی

شکسته سوی خانه بنهاد روی

همی خواست گیتی ستاند به زور

که گیتی کشیدش به زندان گور

نصیحت بسی گفته اند اهل هوش

ولی نیست گوش حقیقت نیوش

حقیقت برون از یکی حرف نیست

کجا داند آن کز حقیقت بری است

حقیقت به کس روی با رو نشد

از این رو سخن ها دگر گونه شد

سخن از حقیقت گر آگه شدی

درازی نهادی و کوتاه شدی

بهار از حقیقت یکی ذره دید

بدو باز پیوست و از خود برید

چو از خود رها گشت جاوید شد

بدان ذره همراز خورشید شد

شماره ۷۱ - بخون و بدان آنگهی کارکن

ایا پور پند مرا یاد دار

پدرت آنچه گوید فرا یاد آر

مگویی آنچه معنی ندانیش کرد

مکن آنچه نیکو نتانیش کرد

سرمایه مرد دانستن است

دگر خواستن پس توانستن است

چو مردم توانست ودانست و خواست

کند راست و آید بر او دهر راست

به چیزی کز آن چیز خیریت نیست

اگر بگروی بر تو باید گریست

به هر کار کرد، ای گرامی پسر

رضای خدا جوی و خیر بشر

به راهی که پایان ندارد مرو

چو رفتی از آن راه واپس مشو

به کاری که نیکو ندانیش بن

میپچ و میندیش و دعوی مکن

به گفتار، کردار را یارکن

بخوان

و بدان آنگهی کار کن

به قولی که با فعل ناید درست

میر رنج کان قول قولی است سست

دو رو دارد این گیتی گوژبشت

یکی روی از آن نرم و دیگر درشت

برونی به گفتارها پرنگار

درونی به کردارها استوار

حقیقت درون است و صورت برون

خرد از برون زی درون رهنمون

برون دیگر و اندرون دیگر است

میانجی رهی پیچ پیچ اندر است

برون را نظر خواند دانا و گفت

نظر بی تحقق نیرزد به مفت

برون را میپیرای همچون خزف

درون را بیارای همچون صدف

صدف را برون چون خزف نغز نیست

خزف را درون لیکن آن مغز نیست

مخور عشوه اهل روی و ریا

که شکر نیارد نی بوریا

گرافه است هنگامه عامیان

که پرگوی طبل اند و خالی میان
تهی مغز شد طبل بی چشم و گوش
از آنرو به چیزی برآرد خروش
خروش جرس از سر درد نیست
ازیرا فریبنده مرد نیست
فریب فریبنده مردم مخور
عسل از بن نیش کزدم مخور
به پیکار جنگاوران زمان
همان تیر مرسوم نه در کمان
که گر تیر دشمن جوی پیش جست
تو را چوبه و چرخ باید شکست
مشو غره از های و هوی عوام
که گیرند هرچ آن دهندت، تمام
نهنت بهک دست بالای سر
نگون افکنندت به دست دگر

شماره ۷۲ - کار و عمر دراز

به من بر مسلم شد این نکته باز
که مردم به گیتی بماند دراز
به شرطی که فکرش نگیرد شتاب
مگرسوی آمیزش و خورد و خواب

بباید کش از این سه فکرت برون

نباشد دگر فکرتی رهنمون

چو شب از سر روز تاج افکند

خورد شام و تن در دواج افکند

چو از خاوران روز شد آشکار

پی کسب روزی بچسبد به کار

غم گردش ماه و سالیش نه

بجز فکر روزی خیالیش نه

نه فکر بزرگی و میری کند

نه اندیشه از روز پیری کند

نه او را غم حال بانو بود

که بانوی او نیز چون او بود

نه در دل غم کودک بی زبان

که پروردگارش بود مهربان

اگر باشد اندر هنر خبرتش

به هر کار یزدان کند

نصرتش

کند تکیه بر صنع و نیروی خوبش

به عقل و هوش و زور بازوی خویش

و گر پیشه ور با ترازو بود

ترازوش سرمایه^{۱۱} او بود
بویره که شیرین زبانی کند
به خلق خدا مهربانی کند
چو شد عدل میل ترازوی او
بود میل هر مشتری سوی او
چو نیکوسخن بود و حاضر جواب
شود بهتر از مشتری کامیاب
و گر ترش رو بود و بی رای و هوش
بود کم خریدار و اندک فروش
بداگر خرید و فروش اندکست
دو ده نیم بهتر ز یک ده یک است
و گر کشت کار است و برزیگرت
مر او را زمین و زمان یاور است
به پاییز بندد کمر استوار
برد آب و حاضر کند کشتزار
چهار آخشيجان بود یار او
طبیعت کند سعی در کار او
که گفتار زردشت پیغمبر است
ستون جهان مرد برزیگرت است

جدا شد یکی چشمه از کوهسار
به ره گشت ناگه به سنگی دچار
به نرمی چنین گفت با سنگ سخت:
کرم کرده راهی ده ای نیک بخت
جناب اجل کش گران بود سر
زدش سیلی و گفت: دور ای پسر!
نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد
به کندن دراستاد و ابرام کرد
بسی کند و کاوید و کوشش نمود
کز آن سنگ خارا رهی برگشود
ز کوشش به هر چیز خواهی رسید
به هر چیز خواهی کماهی رسید
برو کارگر باش و امیدوار
که از یاس جز مرگ ناید به بار
گرت پایدار بست در کارها
شود سهل پیش تو دشوارها

شماره ۷۴ - رنج و گنج

برو کار می کن مگو چیست کار
که سرمایه جاودانی است کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت

به فرزندگان، چون همی خواست خفت

که میراث خود را بدارید دوست

که گنجی ز پیشینان اندر اوست

من آن را ندانستم اندر کجاست

پژوهیدن و یافتن با شماست

چو شد مهرمه کشتگه برکنید

همه جای آن زیر و بالا کنید

نمانید ناکنده جایی ز باغ

بگیرید از آن گنج هر جا سراغ

پدر مرد و پوران به امید گنج

به کاویدن دشت بردند رنج

به گاو آهن و بیل کردند زود

هم اینجا، هم آنجا و هر جا که بود

قضا

را در آن سال از آن خوب شخم

ز هر تخم برخاست هفتاد تخم

نشد گنج پیدا ولی رنجشان

چنان چون پدر گفت شد گنجشان

شماره ۷۵ - مرع دستانسرای

توگویی مگر مرغ دستانسرای

به ژاغر نهان کرده باریک نای
نه نای و نه انگشت نایی پدید
نه لب کاندرا آن نای دم دردمید
نوازد به جادوگری نای خویش
فزاید بهر نغمه آوای خویش
تو گویی بر آن تنگ و باریک شاخ
گشاده یکی بزمگاهی فراخ
نوازندگان سر از باده مست
به خنیاگری برده یکباره دست
هم آهنگ، با نای ها، چنگ ها
در آمیخته جمله آهنگ ها
همه سازها بر آغانی زنند
اوانی همی بر اوانی زنند

شماره ۷۶ - خدا و والدین

ایا کودك خوب شیرین زبان
مشو غافل از مادر مهربان
بدار این سه مقصود را نصب عین
نخستین خدا، زان سپس والدین
خدا منعم است و مربی پدر
بود مادر از هر دو دلسوزتر

خدا را پرست و پدر را ستای

ولی جان به قربان مادر نمای

شماره ۷۷ – کل و کلاه

کلی را سر از زخم ناسور بود

ز خارش توانش ز تن دور بود

کنار یکی نههر، خارید سر

کلاهش فتاد اندر آن نههر در

بجنیید و بشتافت بر طرف آب

ولی آب را زو فزون بُد شتاب

کله گه بغلطید و گه شد به اوج

به فرجام گم گشت در زیر موج

چو نومید شد کل ز صید کلاه

برون قاه قاه و درون آه آه

به یاران چنین گفت: کاین رشک لایخ

برای سرم بود لختی فراخ

شماره ۷۸ – دزدان خر

شنیدم که دو دزد خنجر گذار

خری را ربودند در رهگذار

یکی گفت بفروشم او را به زر

نگه دارمش گفت دزد دگر

در این ماجرا، گفتگو شد درشت

به دشنام پیوست و آخر به مشت

حریفان ما مشت بر هم زنان

که دزد دگر تافت خر را عنان

شماره ۷۹ - آشتی و جنگ

یکی دوستی را بیازرد سخت

پس آنکه سوی قاضیش بردسخت

پس از رنج و بدنامی و گیرودار

چو روز نخستین بدو گشت یار

یکی گفتش ای مرد کارت چه بود

درتن دوستی گیرو دارت چه بود

چرا ز آشتی دست برداشتی

چو بایستیت

باز کرد آشتی

بخندید و گفت آشتی نیست این

که جنگ دگر را میانجیست این

شماره ۸۰ - از بدی بپرهیز

گذشته گذشته است و آینده نیست

میان دو نابود، پاینده چیست؟

گذشته اگر خوب اگر بد، گذشت

وز آینده کس نیز واقف نگشت

گذشته به چنگ تو ناید دگر

وز آینده ات نیز نبود خبر

دمی کاندرا آن دعوی هست تست

همانست کاین لحظه در دست تست

چو در دست تست ای برادر زمان

زمان را به اندوه و غفلت ممان

درین یکدم ار بد کنی یا که زشت

زمانه به نام تو خواهد نوشت

مبادا در این یک زمان بد کنی

که گر بد کنی در حق خود کنی

به مرد خدا نیست زشتی سزای

که مرد ار ببخشد نبخشد خدای

بپرهیز از آزرده نیکمرد

که با نیکمردان کسی بد نکرد

شماره ۸۱ - تود و بید

جهانست چون جنگلی بیکران

فراوان درخت و گیاه اندر آن

یکی از در میوه اندوختن

درختی دگر از در سوختن

چو تابید از برج خرچنگ شید

بخندید بر بارور تود، بید

که این کوشش بی کران تا به کی؟

خمیده ز بار گران تا به کی؟

فروشته بر گردنت پالهنک

شکسته سر و دست از چوب و سنگ

فرو ریخته برگ و بارت بهم

به زیر لگد پشت کرده بخم

به یاد که در این سرای سپنج

کشی بار این درد و اندوه و رنج؟

خوری غم به یاد دل شاد که؟

به عشق که؟ بهر که؟ بر یاد که؟

کسی کز برای تو تب کرد راست

اگر از برایش بمیری رواست

کسی کز فراق تو لب می گزد

گر افغان کنی در غمش می سزد

و دیگر که دنیا دمی بیش نیست

در آن دم کس از غم خورد ز ابله‌یست

تو ای بارور تود فرخ سرشت

چه خوش کرده ای اندرین کار زشت؟

نگه کن به من کاندترین جای خوب

نه رنجست و انده نه سنگست و چوب

شماره ۸۲ - مرگ سرخ به از مرگ زرد

شدم با یکی مرد عیار یار

که بودش همی رزم و

پیکار کار

سلحشور و سالوک و همت بلند

به پیرامنش نامداران چند

نهاده به سر تارک مهتری

نهفته به دل بویه ی سروری

هوای بزرگی بسر داشت مرد

نیاسوده یکدم ز ننگ و نبرد

بگفتم بدان نوخط کهنه کار

که جان و جوانی گرامی بدار

بخندید ازین گفته آزاد مرد

که ای فارغ از رنج و حرمان و درد

به میدان ز خون سرخ مردن بنام

به از مرگ در بستری زرد فام

بگفتم به شهر اندر آیی همی؟

و یا اندرین کوه پایی همی؟

بگفتا به شهر اندر آیم بسی!

که جز دوستانم نداند کسی!

بگفتم که دولتسرایت کجاست؟

کجاخانه داری و جای کجاست؟

بگفت اندر آنجا سراپیم نیست

جز اندر دل خلق جاییم نیست

بدو گفتم آنجا یکی خانه ساز

سرای نو آیین و شاهانه ساز

که چون صف بیداد را بشکنی

به پیروزی آنجای مأوا کنی

نگر تا به پاسخ چه گفت آن دلیر:

که گر من شوم بر بداندیش چیر

سرای امارت بود جای من

نساید زمین دگر پای من

و گر خصم گردد به من چیردست

به میدان شوم بسته و زیردست

نشاید دگر جای، مأوای من

که زندان سلطان بود جای من

و گر کشته آیم به میدان کین

بود خانه ام تنگنای زمین

فزون از دمی نیست مرگ ای پسر

ز مرگست اندیشه اش صعب تر

چو اینست، پس مرگ در رزمگاه

به از درد و بیماری و اشک و آه

شماره ۸۳ - شکایت از مردم زمانه

زمانه به قصد دلم بی درنگ

گشاید ز غم تیرهای خدنگ

نشان ساخته ز آن دل خون فشان

زند تیرها راست بر یک نشان

نشانند سر اندر بن یکدگر

کز آن تیرها نیزه سازد مگر

ز بیداد مردم بنالم به زار

بگیریم به مانند ابر بهار

گرم خون ز مژگان بیارد رواست

کزین مردمانم به دل زخم هاست

ز مژگان گرم اشک تا دامن است

مپندار کان اشک چشم من است

بود جان شیرین من بی گمان

چکان از سر پنجه مردمان

شماره ۸۴ - جنگ داخلی و دشمن خارجی

چون عدو در کمین بود زنهار

دست از شنعت رفیق بدار

دو کبوتر که بال

هم شکنند

لقمه گربه را درست کنند

مسمطات

خمربه

انگور شد آبستن هان ای بیچه حور

برخیز و به گهواره فکن بیچه انگور

چندانش مهل کز دم دی گردد رنجور

کامد دی و افسرد دم ماه و دم هور

بر کرد سیه ابر، سر از کوه نشابور

واراست ز خوارزم سپه تا در بلغار

در هر باغ از برف و شاقی و نقیبه است

بر هر شاخ از زاغ خروشی و نعیه است

شمشاد حبیبی و سیه زاغ رقیبه است

وز برف شبانه به سر سرو نصیبی است

گوئی به صف بار ملک زاده خطیبی است

دستار فرو برده به کافور و به زنگار

آن سوده سیم است که در دست نسیمست

وان کوه، بیندوده بدان سوده □ سیم است
خورشید به میغ اندر چون روی سقیم است
یا در بن دربا ید بیضای کلیم است
وان شاخه □ بید ای عجیبی سخت کریم است
کافشانند چون دست ملک درهم و دینار
زین پیش چو عمال خزان باز رسیدند
وان خیمه □ زربفت خزان باز کشیدند
دهقان پسران هر سو در باغ دویدند
جز از بچگان در وی جنبنده ندیدند
خندان بدویدند و گلوشان ببریدند
بی هیچ عفو جستن، بی هیچ ستغفار
چون یافت کدیور گنه بچه گگان را
بربست به زنجیر دوگان را و سه گان را
وانگه به درون درشد و دید آن همگان را
وز آن همه گان پاک پرداخت مکان را
وان جمله بیاورد و بینباشت دکان را
تا زانهمه یک روز بیفروزد بازار
بنهاد پس آن دخترکان را به سبد بر
برد آنهمه را تفت سوی خانه □ خود بر
قومی دید آبست به پنجاه و به صد بر

مسکین به غلط رفت و گمان برد به بدبر

دست و سرشان کوفت به پنجاه لگد بر

چندان که ز تنش خوی و خون رفت به یکبار

وانگاه نگه کرد بدان حال تبه شان

زان کرده پشیمان شد و بخشود گنهشان

و آورد

ز چرخست سوی خفتنگه شان

بر روی فرو بست ز هر بیهده رهشان

می داشت نهان زیدر تا یک دو سه مه شان

چندان که برند از یاد آن محنت و تیمار

چون ماه چهارم شد، یک روز نهفته

بشتافت بدانجا که بدند آنان خفته

تا پرسد و جوید که چه بوده است و چه رفته

جوید خبر زان گره خسته تفته □

جز انجم رخشنده و گل های شکفته

هرچند فزون جست او کمتر دید آثار

چون دید بدان بلعجی گفت به ناگاه

صد سبحان الله و دو صد سبحان الله

این جمله کیانند بدین آب و بدین جاه

نی خورشید اینجای فراز آمده نی ماه

نی روز گشادم رخ اینان نه شبانگاه
این فرخی و خوبی کی گشت پدیدار
اینانند آنان که دو سه ماه ازین پیش
آوردمشان از رزی مصطبه[□] خویش
وانگه به لگد کردم پشت و برشان ریش
چونان بنهادمشان یک روز کم و بیش
پس اینجای افکندمشان بیکس و بیخویش
بی هیچ رعایت گر و بی هیچ پرستار
امروز به صد عزت و تمکینند اینان
با دیگر رسم و دگر آئینند اینان
دلبنده خوش و نغز و نگارینند اینان
گوئی مگر از خلخ و از چینند اینان
یا مهر و مه و زهره و پروینند اینان
یا خود مگر این خانه سپهریست پُر انوار
دهقان سپس از کوشش و فریاد و هیاهو
پیش آرد مینائی پاکیزه چو مینو
بر گیرد از آن باده[□] نغز خوش نیکو
کز لاله ستند گونه و از مشک ستند بو
پاکیزه و گلگون چو رخ یار نکو رو
فرخنده و روشن چو دل شاه نکو کار

نک آذرماه است و می حمری باید

بر شعر بهاری سمن بری باید

شاهان را آزادگی و حری باید

قطران شدم اینک ز تو بونصری باید

با گفته من گفت منوچهری باید

تا هر دو بر آیند به یک مایه و مقدار

شکوه

زال زمستان گریخت از دم بهمن

آمد اسفند مه به فر تهمتن

خور به فلک

تافت همچو رای پشتون

آتش زردشت دی فسرد به گلشن

سبزه چو گشتاسب خیمه زد به گلستان

قائد نوروز چتر آینه گون زد

ماه سفندار مذ طلایه برون زد

ساری منقار و ساق پای به خون زد

هدهد بر فرق تاج بوقلمون زد

زاغ برون برد فرش تیره ز بستان

ماه دگر نوبهار، جیش براند

از سپه دی سلاح ها بستاند

کل را بر تخت خسروی بنشانند

بلبل دستان سرا نشید بخواند

همچو من اندر مدیح حجت یزدان

صدرا، ... خادم باشی

کرده به تکذیب من جفنگ تراشی

گوئی خود مرتشی نبوده و راشی

حیفست آنجا که دادخواه تو باشی

برمن مسکین نهند این همه بهتان

گر ره مدحش به پیش گیرم ننگست

ورکنمش هجو راه قافیه تنک است

صرف نظر گر کنم ز بسکه دبنگست

گوید پای کمیت طبعم لنگ است

به که برم شکوه پیش شاه خراسان

گویم شاهها شده است باشی پر لاف

از ره عدوان به عیب بنده سخن باف

چاره کنش گر به بنده باشدت الطاف

گویم و دارم یقین که از ره انصاف

شاه خراسان دهد جزای وی آسان

تا که تبراً بود به کار و تولّاً

تا که پس از لا رسد سُرّادق الا

خرّم و سرسيزمان به همت مولا

بر تو مبارک کند خدای تعالی

شادی مولود شاه خطّه امکان

در مدح امير مؤمنان (ع)

ای نگار روحانی، خیز و پرده بالا زن

در سوادق لاهوت کوس لا و الا زن

در ترانه معنی دم ز سر مولا زن

وانگه از غدیر خم باده تولد زن

تا ز خود شوی بیرون زین شراب روحانی

کز صفای او روشن جان باده نوش آمد

در خم غدیر امروز باده ای به جوش آمد

کان صنم که از عشاق برده عقل و هوش آمد

وان مبشر رحمت باز در خروش آمد

با هیولی توحید در لباس انسانی

آن حبیب و صد معراج، آن کلیم و صد سینا

حیدر احد منظر احمد علی

سیما

بزم قرب را محرم، راز غیب را دانا

در جمال او ظاهر سر علم الاسما

ملک قدس را سلطان، قصر صدق را بانی

خاتم وفا را لعل، لعل راستی را کان
قلزم صفا را فلک، فلک صدق را سکان
اوست قطبی از اقطاب، اوست رکنی از ارکان
ممکنی است بی ایجاب، واجبی است بی امکان
ثانی ایست بی اول، اولی است بی ثانی
در غدیر خم یزدان گفت مر پیمبر را
کز پی کمال دین شو پذیره حیدر را
پس پیمبر اندر دشت بر نهاد منبر را
برد بر سر منبر حیدر فلک فر را
شد جهان دل روشن زان دو شمس نورانی
گفت بشنوید ای قوم قول حق تعالی را
هم به جان بیاویزید گوهر تولا را
پوزش آورید از جان این ستوده مولی را
این وصی برحق را این ولی والا را
با رضای او کوشید در رضای یزدانی
اوست کز خم لاهوت نشاء صفا دارد
در خریطه تجرید گوهر وفا دارد
در جبین و جان پاک نور کبریا دارد
در تجلی ادراک جلوه خدا دارد
در رخس بود روشن رازهای رحمانی

کی رسد به مدح او وهم مرد دانشمند
کی توان به وصف او دم زدن ز چون و چند
به که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند
حجت صمد مظهر آیت احد پیوند
شبل حیدر کرار، خسرو خراسانی
پور موسی جعفر آیت اله اعظم
آنکه هست از انفاسش زنده عیسی مریم
در تحقق ذاتش گشته خلقت عالم
آفتاب کز رفعت بر فلک زند پرچم
می کند به در گاهش صبح و شام دربانی
عقل و وهم کی سنجند اوج کبریایش را
جان و دل چسان گویند مدحت و ثنایش را
گر رضای حق جویی رو بجو رضایش را
هر که در دل افرازد رایت ولایش را
همچو خواجه بتواند دم زد از مسلمانی

پند سعدی

پادشاه ز ستبداد چه داری مقصود
که از این کار جز ادبار نگردد مشهود
جود کن

در ره مشروطه که گردی مسجود

«شرف مرد به جود است و کرامت به سجود»

«هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود»

ملکا جور مکن پیشه و مشکن پیمان

که مکافات خدائیت بگیرد دامان

خاک بر سر کندت حادثه □ دور زمان

«خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان»

«خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود»

ملکا خودسری و جور تو ایران سوز است

به مکافات تو امروز وطن فیروز است

تابش نور مکافات نه از امروز است

«این همان چشمه □ خورشید جهان افروز است»

« که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود»

بیش از این شاهها بر ریشه □ خود تیشه مزین

خون ملت را در ورطه □ ذلت مفکن

بیخ خود را به هوا و هوس نفس مکن

«قیمت خود به ملامتی و مناهی مشکن»

« گرت ایمان درست است به روز موعود»

کشت ملت را کردی ز ستم پاک درو

شد کهن قصه □ چنگیز ز بیداد تو نو

به جهان دل ز چه بندی پس ازین کفت و شنود

«ای که در نعمت و نازی به جهان غره مشو»

« که محالست درین مرحله امکان خلود»

بگذر از خطه تبریز و مقام شهداش

بشنو آن قصه [□] جانسوز و دل از غم بخراش

اندر آن خطه پس از آن کشش و آن پرخاش

«خاک راهی که بر آن می گذری ساکن باش»

« که عیون است و جفون است و حدود است و قدود»

شاه یک دل نشد و کار هباگشت و هدر

ملت خسته، درین مرحله کن فکر دگر

پای امید منه بر در شاه خود سر

«دست حاجت چو بری بیش خداوندی بر»

« که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود»

شاه خود کیست بدین کبر و عنایت او

تا نکو باشد درباره [□] ما نیت او

ما پرستنده [□] حقیم و الوهیت او

« کز ثری تا به ثریا به عبودیت او»

«همه در ذکر و مناجات و

قیامند و قعود»

سرزند کوب مشروطه ز گردون کمال

به سر آید شب هجران و دمد صبح وصال

کار نیکو شود از فرّ خدای متعال

«ای که در شدت فقری و پریشانی حال»

«صبر کن کاین دوسه روزی به سر آید معدود»

جز خطاکاری ازین شاه نمی باید خواست

کانچه ما در او بینیم سراسر به خطاست

مدهش پند که بر بدمنشان پند هب است

«پند سعدی که کلید در گنج سعداست»

«نتواند که به جا آورد الا مسعود»

فتح نهران

مژده که آمد برون خاطر ما ز انتظار

مژده فتح الفتوح داد به ما کردگار

حق در رحمت گشود بر دل امیدوار

فتح به ما شد قرین، بخت به ما گشت یار

ناصر ملت نمود فتحی بس نامدار

هذا فتح قریب، هذا نصر مبین

باز به ما یار گشت نصرت دادار ما

عاقبتی نیک داد کوشش بسیار ما

زار شد آن کس که بود در پی آزار ما

عرصه گیهان گرفت فر سپهدار ما

دین را پاینده کرد همت سردار ما

غیرت آن است آن، همت این است این

همت ستار اگر عرصه دنیا گرفت

فر سپهدار نیز اوج ثریا گرفت

کار مساواتیان یکسره بالا گرفت

مجلس رفته به باد بارِ دگر پا گرفت

نابغه روزگار دامن اعدا گرفت

فهمه النائبات حق للمشرکین

ایزد قوت فزود ملت آزاد را

وانگه تأیید کرد سپهدار را

تا کند از بیخ و بن ریشه بیداد را

گاه فزونی رسید معدلت و داد را

قافیه از دست رفت جیش ستبداد را

ایمان شد سربلند، فبشر المؤمنین

خائن دین خوار شد، زان یرش مردوار

عرصه دربار را محنت و غم شد دچار

قهر خدائی کشید یکسره زایشان دمار

ملت آزاد کرد جنبش خویش آشکار

حامی ملت رسید با سپه بختیار

حشتمش اندر یسار، شوکتش اندر یمین

کوشش بدخواه ما یکسره شد بی اثر

خلع شد و طرد شد دشمن بیدادگر

به تخت شاهی نشست پادشه نامور

سلطان احمد که هست زینت تاج

و کمر

باشد تا این پسر نه بر طریق پدر

زینت بخشد به ملک، آئین بخشد به دین

تا که جهانست کار، به کام احرار باد

شاه جوانبخت را فضل خدا یار باد

دانش دانشوران پیشرو کار باد

مجلس مشروطه را خدا نگهدار باد

تا به ابد کردگار یار سپهدار باد

به حرمت المصطفی و آله الطاهرین

کار ما بالاگرفت!

شاه نو بر تختگه ماواگرفت

بار دیگر حق به مرکز جاگرفت

بار دیگر کار ما بالاگرفت

آتش اندر خصم بی پروا گرفت

مجلس سرگشته از نو پاگرفت

کام مفسد مظهر خمیازه شد

شهر ظلم و جور بی دروازه شد

نام آزادی بلندآوازه شد

حمد یزدان، جان ملت تازه شد

شکر ایزد، کار ما بالا گرفت

آنکه کرد از نیکوئی کار وطن

آفرین ها بر سپهدار وطن

آنکه گشت از جان و دل یار وطن

نیز صد تحسین به سردار وطن

زبن دو تن کار وطن مینا گرفت

کار ما ترویج آئین است و بس

زین کشاکش قصد ما این است و بس

کام ما زین شهید، شیرین است و بس

ملجوی ما حجت دین است و بس

بود لطف او که دست ما گرفت

روز شادی و سرور است ای بهار

چشم استبداد کور است ای بهار

عیش و شادی از تو دور است ای بهار

هم به تشویقت قصور است ای بهار

زانکه گردون کینه دانا گرفت

تهنیت فتح آذربایجان

فلق لیل الفراق، وریح وصل تفوح

وصاح دیک الصباح، فقم لاجل الصبح

زان می گلگون بیار، نهفته از عهد نوح

کوکب برج ظفر گوهر درج فتوح

نیرو بخشای تن، راحت افزای روح

نه جان که انباز جان، نه خون که همرنگ خون

خیز که آزادوار روز و شبان می زنیم

هر که کند منع می تاخته بروی زنیم

بر فرس پردلی بار دگر هی زنیم

ز آذر آبادگان یکسره بر ری زنیم

از می فتح و ظفر جام پیایی زنیم

به یاد سالار دین، به رغم بدخواه دون

حضرت ستارخان، سپهبد نامدار

امیر نصرت پژوه، هژبر دشمن شکار

پیل دمان

روز رزم، شیر زیان وقت کار

تیغش مغفر شکاف، تیرش خفتان کنار

آنکه بهک دار و گیر، آنکه ز یک گیر و دار

کرد ز خون عدو دشت و دمن لاله گون

عین الدوله که بود دیده شه سوی او

پشت ستبدادیان گرم ز بازوی او

شاه به اسب و سوار فرود نیروی او

کرد به تبریز رخ جیش جهان جوی او

پر شد صحرا و دشت از تک اردوی او

بر شد گرد سپاه بر فلک نیلگون

رسید و آغاز کار خواست به نیرنگ و رنگ

به حلیه آرد شتاب، به کوشش آرد درنگ

دید چو نیرنگ او نیک نبخشید رنگ

با سپه و تیپ و توپ به جنگ بگشود جنگ

نیز ز سوی دگر تاخت به میدان جنگ

دلیر فرخ نژاد، امیر والا شئون

فدائیان وطن هریک چون قسوره

فوجی در میمنه، فوجی در میسره

مرکز پیکار را گشت اجل دایره

گشت ز شلیک توپ کار عدو یکسره

جمله هزیمت شدند جانب کوه و دره

گرفته راه فرار، شکسته پای سکون

مژده که بالا گرفت دولت ستارخان

شهره آفاق شد صولت ستارخان

کوس جلالت نواخت نصرت ستارخان

بار دگر در رسید نوبت ستارخان

سر به فلک برکشید رایت ستارخان
رایت بیداد و جورگشت از او سرنگون
کسان که کار جهان بهر خدا کرده اند
رایتی از معدلت بر سرپا کرده اند
حکم به حق رانده اند کار به جا کرده اند
و آنانک از عدل و داد روی فرا کرده اند
جمله خطا رفته اند، جمله خطا کرده اند
فلاتوجه لهم دعهم فهم خاطئون
زین گره بی خرد چشم نکوئی مدار
کشان ز بی دانشی گشته تبه روزگار
باش کزینان کشد قهر خدایی دمار
شعله قهر خدا زود شود آشکار
حامی ملت رسید با سپهی بی شمار
سازد این قوم را یکسره خار و زبون
ای گره شه پرست روی به راه آورند
روی به راه آورید پشت به شاه آورید
لشکر ملت رسید، عذرگناه آورید
درکنف لطفشان جمله پناه آورید
عذر جنایات را ز جان
گواه آورید

فلیستجیوا لکم ان کنتم صادقون
زودا! زودا! که عدل منظره بالا زند
حضرت ستارخان خیمه به صحرا زند
پای تقدم نهد کوس معادا زند
توپ شرر بار او لطمه بر اعدا زند
کوکب اقبال سر از افق ما زند
اختر بخت عدو زود شود واژگون
همت ستارخان چون به وطن یار شد
باقر خانش ز جان یار وفادار شد
در همه جا یار او ایزد ستار شد
این یک سالار شد آن یک سردار شد
زین سر و سالار، کار محکم و ستوار شد
عمر عدو گشت کم فر وطن شد فزون
صورت کبر و نفاق شد ز تو پیراسته
صفحه تاریخ دهر شد ز تو آراسته
بنشست از تیغ تو فتنه بر خاسته
قوت خصم تورا روز و شبان کاسته
این همه فر و جلال بر تو خدا خواسته
می نتوان با خدای دم زدن از چند و چون
تا تو گرفتی قبول از علمای نجف

فر تو پیشی گرفت از امرای سلف

نصرت و اقبال و جاه پیش تو بر بست صف

گشته به تیر بلا سینه خصمت هدف

دوران دوران تو است شاد زی و لاتخف

ان الله معك فی ای وقت تکون

امان از من و تو

هیچ دانی که چه کردیم به مادر من و تو

یا چه کردیم بهم، جان برادر من و تو

سعی کردیم به و برانی کشور من و تو

رو، که اف بر تو و من باشد و تف بر من و تو

هر دو مان مایه ننگیم امان از من و تو

من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

از همان اول، ما و تو بهم رنگ زدیم

وز سر جهل بهم حيله و نیرنگ زدیم

سنگ برداشته بر کله هم سنگ زدیم

گاه تریاک کشیدیم و گهی بنگ زدیم

من و تو بس که دبنگیم امان از من و تو

من و تو هر دو جفنگیم امان از من

و تو

مستبد گشتم و تو باز مساوات شدی

یا که من صاحب ثروت شده تو لات شدی

اعتدالی شده مخلص، تو دموکرات شدی

الغرض من چو تو لات و تو چو من مات شدی

باز هم بر سر جنگیم، امان از من و تو

من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

هرچه تو نقش زدی بنده زدم وارویش

هرچه مقصود تو شد، بنده دویدم رویش

تو رخ مام وطن کندی و من گیسویش

چشم او به نشده گشت خراب ابرویش

خوب نقاش زرنگیم امان از من و تو

من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

من به عنوان و کالت تو به عنوان دگر

جلب کردیم بسی فایده زبن مردم خر

نشد از ما و تو حاصل به کسی غیر ضرر

بلکه گشت ایران از روز نخستین بدتر

ما هم افتاده و لنگیم امان از من و تو

من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

ای برادر تو خری من ز تو خر تر بالله

بهتر از ما و تو دانی چه بود؟ خر، بالله

خر به چاله نهد پای مکرر بالله

زین خریت ها ویران شده کشور بالله

ما به فکر خر لنگیم امان از من و تو

من و تو هر دو جفننگیم امان از من و تو

حرکت دادیم آغاز، دم و گردن و گوش

قاله قاله بفکنندیم و نمودیم خروش

چونکه گیری به میان آمد گشتیم خموش

پیش بیگانه حقیریم و ذلیلیم چو موش

با خودی همچو پلنگیم، امان از من و تو

من و تو هر دو جفننگیم امان از من و تو

از پی مام وطن خوب عروسی کردیم

بهر این مرغک خود خوب خروسی کردیم

با مسلمانان آهنگ مجوسی کردیم

الغرض پر، خنکی کرده و لوسی کردیم

لایق سیلی و سنگیم امان از من و تو

من و تو هر دو جفننگیم

امان از من و تو

حالت ما و تو امروز چنین است بهار

روح مشروطه ز ما و تو غمین است بهار

ای بسا فتنه که ما را به کمین است بهار

روش و سیرت و کردار گر این است بهار

تا ابد واز و ولنګیم امان از من و تو

من و تو هر دو جفنگیم امان از من و تو

در منقبت حضرت حجه (ع)

مژده که روی خدا ز پرده برآمد

آیت داور به خلق جلوه گر آمد

بی خبران را ز فیض کل خبر آمد

مظهر کل در لباس جزء درآمد

معنی واجب گرفت صورت امکان

شعشه گسترد جلوه صمدانی

گشت عیان سر صادرات نهانی

طاق طلب را قویم گشت مبانی

شاهد غیبی رسید و داد نشانی

از لمعات جمال قادر سبحان

از فلک کون تافت اختر تجرید

نفس احد سرزد از هیولی توحید

لم یلد امروز یافت کسوت تولید

آنکه بدو زنده گشت هر سه موالید

و آنکه بدو تازه گشت چار خشیمان

عقل نخستین بزرگ صادر اول

کالبد مستتیر و جان ممثل

راه بدی را یکی فروخته مشعل

هادی و مهدی سمی احمد مرسل

حجه غایب ولی ایزد منان

قاعده پرداز کارگاه الهی

راز جهان را دلش خبیر کماهی

جاهش برتر ز حد لایتناهی

فکر به کنه جلال و قدرش واهی

عقل به قرب کمال و جاهش حیران

شاهد غیبی و دلبر ازلی اوست

پرده نشین حریم لم یزلی اوست

باری سر خفی و نور جلی اوست

مرشد و مولا و پیشوا و ولی اوست

خواهش پیدا شمار و خواهش پنهان

ای قمر تابناک برج امامت

وی گهر آبدار درج کرامت

ای به قد و قامت تو شور قیامت

خیز و برافراز یک ره آن قد و قامت

خیز و برافروز یک ره آن رخ رخشان

غیر تو ای کنز مخفی احدیت

کیست که پیدا کند کنوز هویت

از تو عیان است جلوه صمدیت

هیچ تو را با خدای نیست دوئیت

ذات تو با ذات هواست یکسر و یکسان

خیز و عیان کن

به خلق جلوه دادار

خیز که حق خفت و گشت باطل بیدار

گر نکنی پای در رکاب ظفر یار

منتظرانت زنند ای شه ابرار

دست به دامان شهریار خراسان

زاده موسی که طور اوست حریمش

عیسی گردون نشین غلام قدیمش

هر دو جهان ریزه خوار کف کریمش

آن که به فرمان واجب التعظیمش

بر جهد از نقش پرده ضیغم غرمان

خرگه ناسوت هست پایه پستش

مسند لاهوت جایگاه نشستش

عقل خردمند گشته واله و مستش

غیر خدایش مخوان که هست شکستش

بخ بخ از این عز و این جلالت و این شأن

ذاتش آئینه خدای نما شد

گرچه خدا نیست کی جدا ز خدا شد

در گه او زیب بخش عرش علا شد

هر که به درگاه او ز روی صفا شد

ز اهل صفا شد بسان خواجه دوران

حسین (ع)

شب است و بساط عیش، به خوبی مرتب است

شبی را که جان در او، به رقص آید امشب است

به هجران و وصل دوست، دل و تن مرکب است

دل از وصل در نشاط، تن از هجر در تب است

در این قصه نکته هاست در این رشته تارها

دل افروز ماه من کجایی که شب رسید

زمان تعب گذشت، اوان طرب رسید

عجم وار باده ده که عید عرب رسید

دل و جان بدسگال زمحنت به لب رسید

رسید آنکه داشت دل از او انتظارها

از این عید و جشن شد دل خسته شادمند

زهی عید دلفروز، زهی جشن ارجمند

ایا آنکه عارضت نشاطی است بی گزند

درین محفل سرور ز لب ده گلاب و قند

که یکسر برون شود ز سرها، خماریها

به شعبان مه ای ندیم، دل و جان منور است

بسی این خجسته ماه دلاویز و دلبر است

ز دیگر شهور دهر به رتبت فرونتر است

بلی افتخار او به فرزند حیدر است

حسین آنکه دین کند از او افتخارها

حسین آنکه از رخس دل شیعه روشن است

به تاریکی

ضلال، رخس نور معلن است

خود این گفته نبی به گیتی مبرهن است

که باشم من از حسین، حسین نیز از من است

بلی این حدیث را نبی گفته بارها

به خاک در حسین ز جان انتساب ماست

به کویش امید ماست، به سویش حساب ماست

به تعدیل رای او صواب و عقاب ماست

حسین آسمان ماست، حسین آفتاب ماست

به سرپنجه حسین گشائیم کارها

حسین آنکه حق ستود به فضل و تکرمش

حسین آنکه داد حق به گیتی تقدمش

فزود آبروی دین، ز خاک تیممش

خیال رخس به چرخ گذر کرد و انجمش

ستادند پیش او، چو آئینه دارها

خوش آندم که بگذریم ز شادی به کوی او

بریم از سر نیاز دل و جان به سوی او

کنون از مزار طوس بجوئیم بوی او

که این چشمه[□] حیات بود ز آب جوی او

حسین و رضا بلی یکنند از شمارها

رضا نور معلمن است، رضا فیض مطلق است

رضا ماه روشن است، رضا شاه بر حق است

از او شرع پاک را جمال است و رونق است

بدو باز گشت ماست، بلی این محقق است

که دایم به جوهر است عرض را مدارها

بلدی

چار ماه است که مهمل شده کار بلدی

آخر این قوم ندادند قرار بلدی

گشته از غصه و غم زرد عذار بلدی

خفته در خاک عدم جسم نزار بلدی

نرود فاتحه خوانی به مزار بلدی

آه و صد آه براین حالت زار بلدی

نه به مشهد بلدی ماند و نه در ری بلدی

ما ندانیم که آباد شود کی بلدی

گشته از بی کفنی لاشه لاشی بلدی

بلدی ای بلدی ای بلدی ای بلدی

عالمی گشته کنون نوحه شعار بلدی

آه و صد آه براین حالت زار بلدی

بلدی طفلک خوشخوی و خوش اندامی بود

بچه خوش سخن و شوخ دلارامی بود

منفصل شد ز جهالت چه بد ایامی بود

بلدی

کاش اقل همسر مادامی بود

تا که بودند جهان یکسره یار بلدی

آه و صد آه براین حالت زار بلدی

بلدی کاش بدی پهلوی قونسول خانه

تا ز یاران موافق نشدی بیگانه

حضراتش ننمودند تهی پیمانہ

نشدی از غرض چند نفر ویرانه

تهی از خویش نکردند کنار بلدی

آه و صد آه براین حالت زار بلدی

یا اقلا بلدی حوزه لاتاری بود

واندر آنجا صنم شوخ وفاداری بود

یا در آن دخلکی و گرمی بازاری بود

یا در آنجا دو نخود لاسکی وتاری بود

تا پریشان نشدی طره[□] تار بلدی

آه و صد آه براین حالت زار بلدی

بلدی را بشکستند کمر ، وای هوار

دگر از او نگرفتند خبر، وای هوار

خون مسکین بلدی گشت هدر وای هوار

آه تاکی بخورم خون جگر وای هوار

که جگرخون شود از قلب فکار بلدی

آه و صد آه براین حالت زار بلدی

آن جنابی که معین بود و ظهیر من و تو

بلدی جان زچه شد خصم شیرین من و تو

گوش او از چه نشد کر، ز نفیر من و تو

بو که نفرین کندش مادر پیر من و تو

تا بدانند که چه کرده است به کار بلدی

آه و صد آه براین حالت زار بلدی

هر شب و روز به بدخواه تو نفرین گویم

گاه از آن گفتم بی پرده گه از این گویم

هرچه گویم ز وطن خواهی و آئین گویم

بلدی جان تو دعاکن که من آمین گویم

نیست باد آنکه بهم ریخت مدار بلدی

آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

بلدی گشته عرق ریز و خجل ای و کلا

خلق را از غم او خون شده دل ای و کلا

چند باشید چنین مهمل و ول ای و کلا

پای ها تا به کمر مانده به گل ای و کلا

همتی زانکه به گل مانده حمار بلدی

آه و صد آه بر این حالت زار بلدی

وطن در خطر است

مهرگان آمد و دشت و دمن در

خطر است

مرغکان نوحه بر آرید چمن در خطر است

چمن از غلغله زاغ و زغن در خطر است

سنبل و سوسن و ریحان و سمن در خطر است

بلبل شیفته خوب سخن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

خانه ات یکسره و برانه شد ای ایرانی

مسکن لشکر بیگانه شد ای ایرانی

عهد و پیمان تو ایفا نشد ای ایرانی

عهد بشکستنت افسانه شد ای ایرانی

عهد غیرت مشکن عهد شکن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

وزرا باز نهادند ز کف کار وطن

وکلا مهر نهادند به کام و به دهن

علما را شبهه نمودند و فتادند به ظن

چیره شد کشور ایران را انبوه فتن

کشور ایران ز انبوه فتن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

کاردانان را بیرون ز سخن کاری نیست

غیر لفاظی در سر و عین کاری نیست

علما به جز از حیل و فن کاری نیست

جهلا را به جز افغان و حزن کاری نیست

ملک از این ناله و افغان و حزن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

کار بیچاره وطن زار شد افسوس افسوس

جهل ما باعث این کار شد افسوس افسوس

یار ما همبر اغیار شد افسوس افسوس

باز ایران کهن خوار شد افسوس افسون

که چنین کشور دیرین کهن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

خرس صحرا شده همدست نهنگ دریا

کشتی ما را رانده است به گرداب بلا

آه ازین رنج و محن آوخ ازین جور و جفا

هان به جز جرئت و غیرت نبود چاره □ ما

زانکه ناموس وطن زین دو محن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

رقبا را بهم امروز سر صلح و صفا است

آری این صلح و صفایشان زپی ذلت ماست

بی خبر زین که مهین رایت اسلام پاست

غافل آن قوم که قفقاز و لهساتا به بلاست

غافل این

فرقه که لاهور و دکن در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

ما نگفتیم در اول که نجوئیم نفاق؟

یا بر آن عهد نبودیم که سازیم وفاق؟

به کجا رفت پس آن عهد و چه شد آن میثاق؟

چه شد اکنون که شما را همه برگشت مذاق

کس نگوید ز شما خانه □ من در خطر است

ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

شرط ما بود که باهم همه همدست شویم

به وفاق و به وفا یکسره پابست شویم

از پی نیستی از همت حق هست شویم
نه کز اینان ز نفاق و دودلی پست شویم
که مرا خانه و ملک و سر و تن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است
بذل جان در ره ناموس وطن چیزی نیست
بی وطن خانه و ملک و سر و تن چیزی نیست
بی وطن منطق شیرین و سخن چیزی نیست
بی وطن جان و دل و روح و بدن چیزی نیست
بی وطن جان و دل و روح و بدن در خطر است
ای وطن خواهان زینهار وطن در خطر است

در ره حفظ وطن تازید الله الله
بیش از این فتنه میاندازید الله الله
خصم را خانه براندازید الله الله
ای خلاق مددی سازید، الله الله

کاین مریض کسل تلخ دهن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

وطنیاتی با دیده[□] تر می گویم

با وجودی که در آن نیست اثر می گویم

تا رسد عمر گرانمایه به سر می گویم

بارها گفته ام و بار دگر می گویم

که وطن باز وطن باز وطن در خطر است
ای وطن خواهان زنهار وطن در خطر است

ایران مال شماست

هان ای ایرانیان! ایران اندر بلاست
مملکت داریوش دستخوش نیکلاست
مرکز ملک کیان در دهن اژدهاست
غیرت اسلام کو؟ جنبش ملی کجاست
برادران رشید! این همه سستی چراست
ایران مال شماست، ایران مال شماست
به کین اسلام باز، خاسته برپا صلیب
خصم شمال و

جنوب داده ندای مهیب

روح تمدن به لب آیه امن یجیب

دین محمد یتیم، کشور ایران غریب

بر این یتیم و غریب نیکی آئین ماست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

دولت روس از شمال رایت کین بفراشت

به محو دین مبین به خیره همت گماشت

به خاک ایران نخست تخم عدوات بکاشت

به غضب ایران سپس پیش کند یادداشت

کنون به مردانگی پاسخ دادن سزااست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

چند به ما دشمنان حيله طرازی کنند؟

چند به ایران زمین دسیسه بازی کنند؟

چند چو پیلان مست با ما بازی کنند؟

چند به ناموس ما دست درازی کنند؟

دست ببریدشان، گرتان غیرت بجاست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

هان ای ایرانیان بینم محبوبستان

به پنجه انگلیس به چنگل روستان

گویی در این میان گرفته کابوستان

کز دو طرف می برند ثروت و ناموستان

در ره ناموس و مال، کوشش کردن رواست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

سکندر کینه جوی رفت ز ایرانتان

هر قل رومی نژاد بکرد ویرانتان

ز گیر و دار عرب تهی شد اوطانتان

خزان چنگیزیان شد ز گلستانتان

بهار ایرانتان باز خوش و با صفاست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

گهی که شد اصفهان به چنگ افغان دچار

لشکر پطر کبیر یافت به گیلان قرار

عراق و تبریز شد ز خیل ترکیه خوار

جنبش ملی کشید یکسره زایشان دمار

ماند به ایرانیان ایران بی بازخواست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

به جستجوی حقوق میان ببستید باز

جان بداندیش را ز کینه خستید باز

جیش ستبداد را بهم شکستید باز

به فر کیهان خدای زغم برستید باز

آری یار شما فره کیهان خداست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

اعلان جنگ

مه شوال بیاراست سپاهی ز انجم

داد دیشب به مه روزه یک اولتیماتوم

گفت بایکوت اعمومی را بر دار زخم

در خمخانه کن آزاد به روی مردم

هم خود از ملک ده استعفا تا پاس نهم

ورنه

ار پاس دهم باش خود آماده به جنگ

کرد عید رمضان بر زبیرتخت جلوس

ز می و مطربش اردو، زنی و چنگش کوس

تاخت برروزه چو بر بابل جیش سیروس

یا چو بر شهر «لیژ» لشکر جرار پروس

رمضان کرد چو بلژیک رخ از کینه عبوس

گشت تسلیم و بیفکند ز کف توپ و تفنگ

روزه چون صرب بلرزند زیم کیفر

عید شوال چو اطیش بزد کوس ظفر

لشکری راند که جوید ز عدو کین پسر

رمضان جای تهی کرد و شد از پیش بدر

بر سپاه رمضان توپ وی افکند شرر

بلگراد آسا بر شد ز مه روزه غرنگ

خیل زهاد ریایی چو سپاه بلژیک

داده سرمایه و با آه و اسف گشته شریک

عرشه ی منبر، خالی و شبستان تاریک

خلق از روزه گریزند ز دور و نزدیک

اهل تدلیس فراری شده ز اهل پلتیک

همچنان کز سپه آلمان اردوی فرنگ

ملک ایران احمدشه پاکیزه سرشت

که به پیشانیش ایزد خط انصاف نوشت

تا که این شاه به سرتاج جهانبانی هشت

کار نیکو شد و هرگز نشود نیکو زشت

ملک ازو گردد معمورتر از باغ بهشت

خاک ازو گردد آبادتر از خاک فرنگ

تا اجانب را با هم سر کین است و نقار

باید این شاه به اصلاح وطن بندد کار

چاره ی خستگی ملک کند زین دو سه چار

صنعت و علم و تجارت شرف و مجد و وقار

راه آهن که ازو ملک شود با مقدار

عدل و دانش که ازو خاک شود سنگین سنگ

**مسمط موشح (در دو معنای متضاد: در ظاهر موافقت با جمهوری، از برداشتن کلمات اول سه مصرع اول هر بند با مصرع چهارم
غزلی در مخالفت)**

جمهوری - ایران چو بود عزت احرار

سردار سپه مایه - حیثیت احرار

ننگ است - که ننگین شود این نیت احرار

این صحبت اصلاح وطن نیست که جنگست

از کار قشون - کشور ایران شده گلزار

حال خوش - ایران شده مشهور در اقطار

از ما چه توقع - به قبال صف قاجار

کاین فرقه برین گله شبان نیست پلنگست

بی علمی و -افلاس دل ما بخرشد

آواره - دین مانع اصلاح

نباشد

جمهوری ایران - سر دین را نترشد

این حرف درین مملکت امروز جفنگست

اموال تو - یک دسته مستخدم دربار

برده است به یغما و تو - بی غافل ازین کار

خوابی - تو را هست شب و روز نگهدار

آن کس که پی حفظ تو دستش به تفنگ است

آزادی و - اصلاح بود لازم و واجب

مشروطیت - از ما نکند دفع معایب

افتاده به زحمت - وطن از کید اجانب

این گوهر پر شعشعه در کام نهنگ است

در پرده - شور است سرود جلی ما

جمهوری - ما دفع کند تبلی ما

کوید در شاهی - قجر از مهملی ما

ما بی خبر و دشمن طماع زرننگ است

تا تعزیه - آل قجر هست و تک و دو

گردان بود - این تعزیه های کهن و نو

آن هوچی بی دین - زره دین فکند هو

این قافله تا حشر درین بادیه لنگ است

افسانه □ - تلخی است بگیری ز من یاد

جمهوری - ما با بچه بازی عقب افتاد

ما ملت کودک - شده بیهوده از آن شاد

عیناً مثل ملعبه □ شهر فرنگ است

در کیسه □ - احرار بود نقد حقایق

ناهید بود - بهر وطن عاشق صادق

لعل و زر و سیم - است بر خصم منافق

زین رو کلماتش همگی رنگ به رنگ است

جمهوری نامه

چه ذلت ها کشید این ملت زار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ترقی اندرین کشور محال است

که در این مملکت قحط الرجال است

خرابی از جنوب و از شمال است

بر این مخلوق آزادی وبال است

بباید پرده بگرفتن ز اسرار

که گردد شرح بدبختی پدیدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

اگر پیدا شود در ملک یک فرد

به مانند رضاخان جوانمرد

کنندش دوره فوراً چند ولگرد

به فکر اینکه باید ضایعش کرد

بگویند از سر شه تاج بردار

به فرق خویشتن آن تاج بگذار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نخستین بار، سازیم آفتابی

علامت های سرخ انقلابی

که جمهوری بود حرفی حسابی

چو گشتی تو رئیس انتخابی

بباید گفت کاین مرد فداکار

بود خود پادشاهی را سزاوار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

حقیقت بارک الله، چشم

بد دور

مبارک باد این جمهوری زور

ازین پس گوش ها کر چشم ها کور

چنین جمهوری بر ضد جمهور

ندارد یادکس، در هیچ اعصار

نباشد هیچ در قوطی عطار

دریغ از راه دور و رنج بسیار
چو جمهوری شود آقای دشتی
علمدارش بود شیطان رشتی
تدین آن سفیه کهنه مشتی
نشیند عصرها در توی هشتی
کند کور و کچل ها را خبردار
ز حلاج و ز رواس و ز مسمار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
صبا، آن بی شعور بدقیافه
نماید . . . جمهوری کلافه
زند صد لاف در زیر ملافه
که جمهوری شود دارالخلافة
ولیکن بی خبر از لحن بازار
ز علاف و ز بقال و ز نجار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
ز عدل الملک بشنو یک حکایت
که آن بالا بلند بی کفایت
میانجی گشته بین بول و غایط
کند گاهی تدین را حمایت
شود گاهی سلیمان را مددکار

که سازد این دو را با یکدگر یار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

بین آن کهنه الدنگ قلندر

نموده نوحه[□] جمهوری از بر

عجب جنسی است این! الله اکبر

گهی عرعر نماید چون خر نر

زمانی پاچه گیرد چون سگ هار

ولی غافل زگردن بند و افسار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

از ایران رهنما گشته روانه

برای کارهای محرمانه

گرفته پول های بی نشانه

زده در بصره و بغداد چانه

که جمهوری شود این ملک ادبار

نه من گویم خودش کرده است اقرار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

تقلاها نماید اندرین بین

جلنبر زاده[□] شیخ العراقین

کند فریادها با شور و با شین

که جمهوری بود برگردنم دین

ادا بایست کرد این دین ناچار

بباید جست از دست طدکار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ضیاء الواعظین آن لوس ريقو

کند از بهر جمهوری هیاهو

چه جمهوری! عجب دارم من از او

مگر او غافل است از قصد یارو

که می خواهد نشیند جای قاجار

همان طوری که کزد آن مرد افشار

دریغ از راه

دور و رنج بسیار

دبیر اعظم، آن رند سیاسی

ز کمپانی نماید حق شناسی

زند تپا به قانون اساسی

به افسون های نرم دیپلوماسی

به سردار سپه گو به اصرار

که جمهوری نباشد کار دشوار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایش می دهد این هفته عارف

به همراهی اعضای معارف

شود معلوم با جزئی مصارف

که جمهوری ندارد یک مخالف

مدلل می شود با ضرب و با تار

که مشروطه ندارد یک طرفدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمودم من جراید را اداره

شفق، کوشش، وطن، گلشن، ستاره

قیامت می شود با یک اشاره

دگر معنی ندارد استخاره

همین فردا شود غوغا پدیدار

به زور کنفرانس و نطق و اشعار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

به عالم پیش رفته بالاصاله

تمام کارها با قاله قاله

به زور نطق و شعر و سرمقاله

بباید کرد جمهوری اماله

برین مخلوق بی عقل و لنگار

بدون وحشت از اعیان و تجار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

که مستوفی است شخصی لاابالی

مشیرالدوله مرعوب و خیالی

و ثوق الدوله جایش هست خالی

بود فیروز هم در فارس والی

قوام السلطنه مطرود سرکار

به غیر از ذات اشرف لیس فی الدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

بود حاجی معین محتاط و معقول

امین الضرب در عدلیه مشغول

علی صراف هم مستغرق پول

فقیه التاجرین هم می خورد گول

اهمیت ندارد صنف بازار

ز خراز و ز رزاز و بنکدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

تدین گفته مجلس هست با من

نماییم اکثریت را معین

شود این کار پیش از عید روشن

به جمهوری بگیرم رای قطعاً

نه قانون می شود مانع نه افکار

به زور مشت فیصل می دهم کار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تعلیم قشون اندر ولایات
مهیا تلگرافات و شکایات
ز جمهوری اشارت و کنایات
ز ظلم شاه و دربارش روایات
مسلسل می رسد با سیم و چا پار
ز بلدان و ز اقطار و ز امصار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
ز تبریز و
ز قزوین و ز زنجان
زیردستان و کرمانشاه و گیلان
بروجرد و عراق و یزد و کرمان
ز شیراز و صفاهان و خراسان
ز بجنورد و ز کاشان و قم و لار
تقاضاها رسد خروار خروار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
ز ملاها جوی وحشت نداریم
قشون با ماست ما دهشت نداریم
حذر از جنبش ملت نداریم
شب عید است ما فرصت نداریم
سلام عید را بایست این بار

بگیرد حضرت اشرف به دربار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

به تهران نیست یک تن انقلابی

بجز مشروطه خواهان حسابی

که از وحشت نگردند آفتابی

اگر کردند قدری بد لعابی

بیاویزیمشان بر چوبه دار □

بنام ارتجاعیون و اشرار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

موافق گشته لندن این سخن را

که فوری خواست سرپرسی لرن را

بود گر شو میاتسکی سوء ظن را

فرستم پیششان استاد فن را

همان مهتر نسیم رند عیار

کریم رشتی آن شیاد طرار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نباید کرد دیگر هیچ مس مس

بباید رفت فوری توی مجلس

اگر حرفی شنیدیم از مدرس

جوابش گفت باید رطب و یابس

وگر مقصود خود را کرد تکرار

بپیچیمش به دور حلق دستار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

به قدری این سخن ها کارگر شد

که سردار سپه عقلش ز سر شد

به جمهوری علاقه مندتر شد

بنای انتشار سیم و زر شد

به مبعوثان و مطبوعات و احرار

ز آقای صبا تا شیخ معمار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

نمایان شد تجمع های فردی

علم در دست، گرم دوره گردی

علم ها سرخ و زرد و لاجوردی

عیان سرخی و پنهان رنگ زردی

به جمهوریت ایران هوادار

ولو گشته میان کوچه بازار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ازین افکار مالیخولیایی

به مجلس اکثریت شد هوایی

تدین کرد خیلی بی حیایی

به یک دم بین افرادش جدایی

فتاد از یک هجوم نابهنجار

از آن سیلی که خورد آن مرد دیندار

دریغ از راه دور و رنج

بسیار

از آن سیلی ولایت پر صدا شد

دکاکین بسته و غوغا پیا شد

به روز شنبه مجلس کربلا شد

به دولت روی اهل شهر وا شد

که آمد در میان خلق سردار

برای ضرب و شتم و خشم و کشتار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز جمهوری به ما یک گام ره بود

خدا داند که این سیلی گنه بود

که این سیلی زدن خدمت به شه بود

تدین خصم سردار سپه بود

رفاقت بد بود با عقرب و مار

خطر دارد چو نادان اوفتد یار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

قشونی خلق را با نیزه راندند

ولی مردم به جای خویش ماندند
رضاخان را به جای خود نشانند
به جای گل بر او آجر پراندند
نشاید کرد با افکار پیکار
بباید خواست از مخلوق زنهار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
پیا شد در جماعت شور و شرها
شکست از خلق مسکین دست و سرها
رضاخان در قبال این هنرها
شنید از ناظم مجلس تشرها
که این کارت چه بود ای مرد غدار
چرا کردی به مجلس این چنین کار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
بسی پیر و جوان سر نیزه خوردند
گروهی را سوی نظمیه بردند
چهل تن اندرین هنگامه مردند
برای حفظ قانون جان سپردند
دو صد تن تاکنون هستند بیمار
به ضرب ته تفنگ و زیر آوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

رضاخان شد از این حرکت پشیمان

به سعدآباد رفت از شهر تهران

از آنجا شد به سوی قم شتابان

حجج بستند با او عهد و پیمان

که باشد بعد از این بر خلق غمخوار

ز جمهوری نگوید هیچ گفتار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز قم برگشت و عاقل شد ولی حیف

که گردش باز اغوا ناصر سیف

به مجلس کرد توهین از سر کیف

ولیکن بی خبر بود از کم و کیف

که مجلس نیست با ایشان وفادار

بجز شش هفت تن بیکار

و بیعار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

از او بالمره مجلس بدگمان شد

عقاید جملگی از او رمان شد

بسوی رود هن آخر چمان شد

همان چیزی که می دیدم همان شد

کشیده شد میان مملکت جار

که از میدان بدر رفته است سردار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
به مجلس قاصدی از راه آمد
که اکنون تلگراف از شاه آمد
رضاخان عزل بی اکراه آمد
شه از مجلس عقیدت خواه آمد
که قانون اساسی چون شده خوار
دگر کس ملک را باید پرستار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
به تعلیمات مرکز با گزارشات
رسید از احمد آقا تلگرافات
که سرباز لرستان و مضافات
نمایند از رضاخان دفع آفات
قشون غرب گردد زور سیار
سوی مرکز پی تنبیه احرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
امیر لشکر شرق آن یل راد
یک اولتیماتوم از مشهد فرستاد
به مبعوثان دو روزه مهلتی داد
که آمد جیش تا فراش آباد

بباید بر مراد ما شود کار

ولی بر توپ خانی نیست آثار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

و کیلان این تشرها چون شنیدند

ز جای خوبش از وحشت پریدند

به تنبان های خود از ترس ریدند

نود رای موافق آفریدند

بر این جمعیت مرعوب گه کار

سلیمان بن محسن شد علمدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

ولیکن چارده مرد مصمم

نترسیدند از توپ دمام

به آزادی بیسته عهد محکم

اقلیت از ایشان شد فراهم

وطن خواهی از ایشان گشت پادار

رضاخان را زبون کردند ازین کار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

کهنه شش هزار ساله

ای گلبن زرد نیم مرده

وی باغچه خزان رسیده

ای بلبل داغ دل شمرده

وی لاله زار داغ دیده

ای سبزه چهره زرد کرده

صد تیرگی از خزان کشیده

وی کام دل از چمن نبرده

وی طعنه ز باغبان شنیده

برخیز که فصل نوبهار است

ای کودک عهد پهلوانی

وی بچه روزگار سیروس

ای کام گرفته از جوانی

در عهد سپندیار و کاوس

ای رسته به

فر خسروانی

از چنگ صد انقلاب منحوس

هان عهد تجدد است، دانی

کز حلقه و بند عهد مطموس

هنگام شکستن و فرار است

گویند که نو شده است، هی هی

این کهنه شش هزار سال

کی پیر، که کرده عمرها طی

گردد به دو ساعت استحاله

تجدید قوا کنید در وی

تارنج هرم شود ازاله

اصلاح کنید عهدش از پی

تا نو گردد که لامحاله

این کهنه به دوش دهر بار است

هر چیز که پیر شد بگنجد

و آن پیر که گنده شد بمیرد

زبور به عجز برنبد

تدبیر به پیر در نگیرد

وبرانه، نگار کی پسند

افتاده، قرار کی پذیرد

خواهید گر این کسل بخندد

خواهید گر این کهن نمیرد

درمان و علاجش آشکار است

بایست نخست کردش احیا

ز اصلاح مزاجی و اداری

و آنگاه به پای داشت او را

با تقویت درستکاری

وز برق تجددش سراپا

نو کرد به فز کرد گاری

تجدید فنون و علم و انشا

اصلاح عقیدتی و کاری

نو کردن کهنه زین قرار است

تا کی و تا چند؟

ای وطن خواهان سرگشته و حیران تا چند؟

بدگمان و دو دل و سر به گریبان تا چند

کشور دارا، نادار و پریشان تا چند؟

گنج کیخسرو در چنگ رضاخان تا چند

ملک افریدون پامال ستوران تا چند؟

...

...

...

...

ای عجب دانا، بازیچه نادان تا چند؟

...

...

...

...

بهر نانی دل یک طائفه بریان تا چند؟

یارب این کینه و این ظلم دمامم تاکی

دل ایرانی، آماجگه غم تا کی

پشت احرار به پیش سفها خم تا کی

ظلم ضحاکان، در مملکت جم تا کی

سلطه دیوان در ملک سلیمان تا چند؟

تا به کی شحنه و یارانش نمایند ستم

چند ملت را دوشند، بمانند غم

آن یک از پرخوری و فربهی آورده ورم

و آن دگر از غلیان خون، گردیده دژم

ما بقی لاغر، همچون نی غلیان تا چند؟

...

...

...

...

تیغ بهرام درین زاویه پنهان تا چند؟

محتسب راهزن و شحنه کمند انداز است

جیش، غارتگر و سرخیل سپه جانباز است

ره به هر بد گهری، بد کهران را باز است

لوحش الله که به هر حسن وطن ممتاز

است

زین سپس ناشدنش روضه رضوان تا چند؟

حفظ ناموس به هر جا شرف نظمیہ است

شرف و ناموس اینجا، هدف نظمیہ است

صف آدم کشی و ننگ، صف نظمیہ است

اختیار شه و کشور به کف نظمیہ است

نشده ری کف خاکستر از ایشان تا چند؟

باید از ملت، مردی بدر آید چاک

یابد از دور فلک، طالع و هوش و ادراک

انقلاب است که آرد گهری چونین پاک

تا صدف گیرد چونین گهری را از افلاک

دیر باریدن آن ژاله نیسان تا چند؟

ای سعادت

انسان:

ای مایه عزت ای سعادت!

از بهر خدا بگو کهجایی

ماراست به تو بسی ارادات

چونست که نزد ما نیایی

رسم است ز خستگان عیادت

شد خطه مغرب از تو پر نور

ای چشمه نور کرد گاری

تا چند در این شبان دیجور

ما مشرقیان کشیم خواری

بر ما نظری به قدر مقدور

سعادت:

من نور سعادت‌م، چه خواهی

واندر طلبم چه می کنی جهد

در جمله جهان مراست شاهی

هر دوره و هر زمان و هر عهد

بی فرق سفیدی و سیاهی

افسوس از اینکه اهل دنیا

کورند و مرا نمی شناسند

من ظاهر و این گروه اعمی

اندر طلبم در التماسند

هریک به رهی روند بیجا

برنوع بشر نگشته مفهوم

معنای سعادت بشر هیچ

گویند سعادتست معدوم

یک فرقه و فرقه دیگر هیچ

جز نام ز من نکرده معلوم

در غرب، سعادتست قوت

از توپ و تفنگ و جیش جرار

در شرق، عبادت و ریاضت

یا مهتری و ضیاع بسیار

در افریقا شکار و راحت

نیافته زو خبر سعادت

هرکس به سعادت می است پدram

ظاهر می گشت اگر سعادت

بدبخت نماندی اندر ایام

هرکس خردی به زر، سعادت

انوار سعادتست پنهان

بدبختی آدمی از آنست

در عین خوشی بود فراوان

خوشبخت، که دست و لب کز آنست

مسعود نیامده است انسان

انسان:

گر خاصه غرب نیستی، هست

روشن ز چه غرب و شرق تاری

مشرق به مغاک تیره پا بست

مغرب زده بر فلک عماری

انصاف چرا گذاری از دست

یک چند ز شرق،

غرب شد خوار

بر غرب رسید جور و بیداد

وز فتنه غریبان خونخوار

یک چند برفت شرق برباد

وین حال شود همیشه تکرار

سعادت:

از سر بنهید جهل و اوهام

کوشید به علم و صنعت نو

یکرنگ شوند و راست فرجام

چون پارسیان به عهد خسرو

یا چون عربان به صدر اسلام

شاید که درین زمانه تنگ

یک بار دگر دهید جولان

بر شرق رسد جلال و فرهنگ

بر غرب نفاق و کذب و بهتان

دائم نبود جهان به یک رنگ

مولودیه

امروز خدایگان عالم

بر فرق نهاد تاج لولاک

امروز شنید گوش خاتم
لولاک لما خلقت الافلاک
امروز ز شرق، اسم اعظم
مهر ازلی بتافت بر خاک
امروز ازین خجسته مقدم
ارکان وجود شد مشید
امروز خدای با جهان کرد
لطفی که نکرده بود هرگز
نوری که مشیتش نهان کرد
امروز پدید گشت و بارز
آورد و مربی جهان کرد
یکتن را با هزار معجز
پیغمبر آخرالزمان کرد
نوری که قدیم بود و بی حد
گشتند پیمبران پدیدار
با یک دل و یک زبان و یک تن
یک جلوه و صد هزار دیدار
یک پرتو و صد هزار روزن
برداشت حجب ز روی دادار
پیغمبر ما به وجه احسن

كاو بود نتیجه آخر كار
زو گشت اساس دين مشيد
اي حكمت تو مربی كون
وی از تو وجود هرچه كائن
ای تربیت زمانه راعون
وی خلقت دهر را معاون
بی روی تو كشته حق به صدلون
با شرع تو گشته دين مباین
بر ملت تو است ذلت وهون
ای ظل تو بر زمانه ممتد
حرمت ز مزار و مسجد ما
بردند معاندین دين، پاك
پوشیده رخ معابد ما
از غفلت و جهل، خاك و خاشاك
جز سفسطه نیست عاید ما
كاوهام گرفته جای ادراك
ابلیس شده است هادی ما
ما گشته به قید او مقید

سعدی

سعدیا چون تو كجا نادره گفتاری هست

یا چو شیرین سخت نخل شکرباری هست

یا چو بستان و گلستان تو گلزاری هست

هیچم ار نیست، تمنای توام باری

هست

«مشنو ای دوست که غیراز تو مرا یاری هست

یا شب و روز به جز فکر توام کاری هست»

لطف گفتار تو شد دام ره مرغ هوس

به هوس بال زد و گشت گرفتار قفس

پای بند تو ندارد سر دمسازی کس

موسی این جا بنهد رخت به امید قبس

«به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس

که به هر حلقه زلف تو گرفتاری هست»

بی گلستان تو در دست به جز خاری نیست

به ز گفتار تو بی شائبه، گفتاری نیست

فارغ از جلوه حسنّت در و دیواری نیست

ای که در دار ادب، غیر تو دیاری نیست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست

در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»

دل ز باغ سخت، ورد کرامت بوید

پیرو مسلک تو راه سلامت بوید

دولت نام تو حاشاکه تمامت جوید

کاب گفتار تو دامان قیامت شوید

«هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید

تاندیده است تو را بر منش انکاری هست»

روز نبود که به وصف تو سخن سر نکنم

شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم

منکر فضل تو را نهی ز منکر نکنم

نزد اعمی صفت مهر منور نکنم

«صبر بر جور رقیب چه کنم گر نکنم

همه دانند که در صحبت گل خاری هست»

هر که را عشق نباشد، نتوان زنده شمرد

وانکه جانش ز محبت اثری یافت، نمرد

تربت پارس چو جان، جسم تو در سینه فشرد

لیک در خاک وطن آتش عشقت نفسرد

«باد، خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد

آب هر طیب که در طبله عطاری هست»

سعدیا نیست به کاشانه دل غیر تو کس

تا نفس هست به یاد تو بر آریم نفس

ما به جز حشمت و جاه تو نداریم هوس

ای دم گرم تو آتش زده در ناکس و کس

«نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس

که چو من سوخته در خیل تو بسیاری

هست»

کام جان پر شکر از شعر چو قند تو بود

بیت معمور ادب، طبع بلند تو بود

زنده، جان بشر از حکمت و پند تو بود

سعدیا! گردن جان ها به کمند تو بود

«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

سر و جان را نتوان گفتم که مقداری هست»

راستی دفتر سعدی به گلستان ماند

طبیاتش به گل و لاله و ریحان ماند

اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان ماند

وانکه او را کند انکار، به شیطان ماند

«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند

«داستانی است که بر هر سر بازاری هست»

تضمین قطعه سعدی

شبی در محفلی با آه و سوزی

شنیدستم که مرد پاره دوزی

چنین می گفت با پیر عجوزی

گلی خوش بوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی به دستم
گرفتم آن گل و کردم خمیری
خمیری نرم و نیکو چون حریری
معطر بود و خوب و دل پذیری
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
همه گل های عالم آزمودم
ندیدم چون تو و عبرت نمودم
چو گل بشنید این گفت و شنودم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
گل اندر زیر پا گسترده پر کرد
مرا با همنشینی مفتخر کرد
چو عمرم مدتی با گل گذر کرد
کمال همنشین در من اثر کرد
وگر نه من همان خاکم که هستم

ترکیبات

انتقاد از انجمن همت

باز بر شاخسار حيله و فن
انجمن کرده اند زاغ و زعن

زاغ خفته در آشیان هزار

خار رسته به جایگاه سمن

بلبلان را شکسته بال نشاط

گلبنان را دریده پیراهن

ابر افکنده از تگرگ خدنگ

آب پوشیده زین خطر جوشن

شد زیغوله بوم جانب باغ

شد ز ویرانه جغد سوی چمن

زان چمن کاشیان جفدان شد

به که بلبل برون برد مسکن

کیست کز بلبل رمیده ز باغ

وز گل دور مانده از گلشن

از کلام شکوفه و نسرين

وز زبان بنفشه و سوسن

باز گوید به ماه فروردین

که به رنجیم ز

آفت بهمن

به گلستان در آی و کوته کن

دست بیگانگان از این مکن

تا به باغ اندرون ت پاس بود

از گل و مل تو را سپاس بود
ای همایون بهار طبع گشای
وای از فتنه زمستان وای
بی تو دیهیم لاله گشت نگون
بی تو سلطان باغ گشت گدای
بی تو شد روی سبزه خاک آلود
بی تو شد چشم لاله خون پالای
تو برفتی ز بوستان و خزان
شد ز کافور، بوستان اندای
مخزن سرخ گل برفت از دست
خیمه سر و بن فتاد از پای
سنبل و یاسمین بریخت ز باد
لاله و نسترن نماند به جای
بلبلان با فغان زارا زار
قمریان با خروش ها یا های
این زمان روزگار عزت تو است
در عزت به روی ما بگشای
باغ را زیوری دگر بر بند
راغ را زینتی دگر بخشای
باغ دیربست دور مانده ز تو

زود بشتاب و سوی باغ گرای
که بهر گوشه ای ز تو سخنی است
وز خس و خار طرفه انجمنی است
مژده کاید برون ز خلد برین
موکب نو بهار و فروردین
تا فزاید به بوستان زیور
تا به بندد به شاخسار آئین
تا شود شاخه بنفشه نزار
تا شود پهلوی شکوفه سمین
باغ گردد بهار خانه گنگ
راغ گردد نگارخانه چین
جای گیرد به جای لاله و گل
بر سر شاخ، زهره و پروین
گردد آراسته به در و عقیق
گردن و دست لاله و نسرین
در گلستان به گاه گل چیدن
مشگ ریزد به دامن گل چین
خیل زاغان برون روند از باغ
و انجمنشان شود فراق و این
باغبان آید از بهشت فراز

تا کند باغ را بهشت آئین

باغ را باغبان همی باید

واین چنین گفته اند اهل یقین

که چو از باغبان تهی شد باغ

انجمن ها کنند کرکس و زاغ

ای گروهی که انجمن دارید

یک زمان گوش سوی من دارید

دل ز کید و نفاق برگیرید

گر بدل مهر خوبشتن دارید

در پی سیرت حسن کوشید

گرچه خود صورت حسن دارید

دگران نیز

انجمن دارند

گر شما نیز انجمن دارید

همه دارند عقل و دین و شما

جهل و تدویر و مکر و فن دارید

می شنیدم ز ابلهان که شما

سر آزادی وطن دارید

لیک زینسان که من همی بینم

سر آزار مرد و زن دارید

گر سخنتان گزافه نیست چرا
این چنین زبر لب سخن دارید
هر که بیند گه سخن، گوید
آلوی خشک در دهن دارید
پند من بشنوید اگر در دل
دانش و فضل، مختزن دارید
بهلید این فریب و غنج و دلال
مال خلق خدای نیست حلال
آوخ از محنت و عنای شما
وای از رنج و ابتلای شما
برخ خلق باب فتنه گشود
مجلس شوم فتنه زای شما
ای گروهی که مؤذن تقدیر
زد به بی دولتی صلاای شما
ای گدایان که برتری جوید
بر شما باشی گدای شما
باشی کوسج سیه که نهاد
به نفاق و غرض بنای شما
هست بیگانه از کمال و خرد
وی بقای خرد فنای شما

بی بها مانده اید و بی قیمت

زانکه رفت از میان بهای شما

دست از این قیل و قال بردارید

نه اگر بر خطاست رای شما

ورنه زین فتنه و حیل ناگاه

قصه رانم به صهر شاهنشاه

ترانه ملی

دوشینه ز رنج دهر بدخواه

رفتم سوی بوستان نهانی

تا وارهم از خماری جانکاه

در لطف و هوای بوستانی

دیدم گل های نغز و دلخواه

خندان ز طراوات جوانی

مرغان لطیف طبع آگاه

نالان به نوای باستانی

بر آتش روی گل شبانگاه

هر یک سرگرم زندخوانی

من بی خبرانه رفتم از راه

از آن نعمات آسمانی

با خود گفتم به ناله و آه

کای رانده ز عالم معانی

با بال ضعیف و پر کوتاه

پرواز بلند کی توانی

بودم در این سخن که ناگاه

مرغی به زبان بی زبانی

این مژده به گوش من رسانید

کز رحمت حق مباحث نو مید

گر از ستم سپهر کین توز

یک چند بهار ما خزان شد

وز کید مصاحب بد آموز

چوپان بر گله سر گران شد

روزی دو سه، آتش جهانسوز

در خرمن ملک میهمان شد

خون های شریف پاک هر

روز

بر خاک منازعت روان شد

وان قصه زشت حیرت اندوز

سرمایه عبرت جهان شد

امروز به فر بخت فیروز

دل های فسرده شادمان شد

از فر مجاهدان بهروز

آن را که دل تو خواست آن شد

وز تابش مهر عالم افروز

ایران فردوس جاودان شد

شد شامش روز و روز نوروز

زین بهتر نیز می توان شد

روزی دو سه صبر کن به امید

از رحمت حق مباش نومید

از عرصه تنگ حصن بیداد

انصاف برون جهانند مرکب

در معرکه داد پردلی داد

آن دانا فارس مهذب

شاهین کمال، بال بگشاد

بر کند ز جغد جهل مخلب

استاد بزرگ، لوح بنهاد

شد مدرس کودکان مرتب

آمد به نیاز، پیش استاد

آن طفل گریخته ز مکتب

استاد خجسته پی در استاد

تا کودک را کند مؤدب

آواز به شش جهت درافتاد
از غفلت دیو و سطوت رب
ای از شب هجر بوده ناشاد
برخیز که رهسپار شد شب
صبح آمد و بردمید خورشید
از رحمت حق مباش نومید
ای سر به ره نیاز سوده
با سرخوشی و امیدواری
منشور دلاوری ربوده
در عرصه رزم جان سپاری
با داس مقاومت دروده
کشت ستم و تباهکاری
زنگار ظلام را زدوده
ز آئینه دین کردگاری
لب بسته و بازوان گشوده
وز دین قویم، کرده یاری
وندر طلب حقوق بوده
چون کوه، قرین بردباری
جان داده و آبرو فزوده
در راه بقای کامکاری

وین گلشن تازه را نموده

از خون شریف، آبیاری

مشتیز به دهر ناستوده

کز منظره امیدواری

خورشید امید باز تایید

از رحمت حق مباش نومید

ای شیردل ای دلیر ستار

سردار مجاهدان تبریز

ای بسته میان به فر دادار

در حفظ حقوق عزت آمیز

ای ناصر ملت ای سپهدار

ای از ره جور کرده پرهیز

ای باقرخان راد سالار

بر خرمن جور آتش انگیز

ای صمصام ای بزرگ سردار

آب دم تیغت آتش تیز

ای سید لاری ای ز پیکار

کرمان بگرفته تابه نیریز

همدست شوید جمله احرار

تا پای کشد عدوی خونریز

بر رایت خود کنید ستوار

زین معنی دلکش دلاویز

کانصاف بساط جور برچید

از رحمت حق مباش نومید

ای حجت دین حکیم مشفق

وی محیی

دین حق محمد

ای فخر تبار و آل صادق

سبط علی و سلیل احمد

ای بر تو شعار شرع لایق

ای از تو اساس دین مشید

گر بر تو ز دهر ناموافق

شد ظلم و جفا و جور بی حد

خوش باش که بخت شد موافق

و اقبال برون کشید مسند

طوس از علمای فحل مفلق

گردید چو جنت مخلد

خرم شد مشهد حقایق

از فر مجاهدین مشهد

با ترکان برخلاف سابق

گشتند به دوستی مقید
در یاری دین شدند شایق
زان کرد خدایشان مؤید
دین یابد از این گروه تأیید
از رحمت حق مباحث نومید
صد شکر که کار یافت قوت
از یاری حجه خراسان
وان قبله و پیشوای امت
سرمایه حرمت خراسان
بن موسی جعفر آن که عزت
افزوده به عزت خراسان
بگرفت نکو به دست قدرت
سررشته قدرت خراسان
وز همت عاقلان ملت
شد نادره ملت خراسان
وز عالم فحل با حمیت
شد شهره حمیت خراسان
ترکان دلیر با فتوت
کردند حمایت خراسان
نیز از علمای خوش رویت

خوش گشت رویت خراسان

زین بهتر نیز خواهیش دید

از رحمت حق مباحش نومید

منقبت

باز در جلوه گری شد صنمی جلوه گری

دلبری پرده نشین شاهدکی پرده دری

با خیر از همه وز عاشق خود بی خبری

نکنند در دل او ناله عاشق اثری

هیچ با ما دل او را سر احسان نبود

دل او را گوئی که به فرمان نبود

دل من برده ز نو لعبت شیرین سخنی

شاهدی، ماه رخی، سرو قدی، سیم تنی

رخ و بالایش چون ناری بر نارونی

دل من پیشش چون مرغی بر بازنی

در همه گیتی امروز به خوبی سمر است

زانچه در خوبی اندیشه کنی خوبتر است

دیرگاهی است که کرده است مکان در دل من

به غم عشقش آمیخته آب و گل من

هله جز ناله و افغان نبود حاصل من

بفزوده است غمش مشکل برمشکل من

کیست کاین مشکل آسان کند انشاء الله

بنده نتواند، یزدان کند انشاء الله

بس که آن شوخ جفا بیشه جفا پیشه کند

دل

من زبن غم و اندیشه پر اندیشه کند

هجر و وصلش چو به گلزار دل اندیشه کند

آن یکی ریشه کند و آن دگری ریشه کند

سوزد از آتش هجرش دل محنت کش من

لیک وصلش زند آبی به سر آتش من

چه دل است اینکه یکی روز به سامان نبود

پند نپذیرد و از کرده پشیمان نبود

روز و شب جز که در آن چاه زنخدا ن بود

چه گنه کرد که جز درخور زندان نبود

با چنین بیهده دل، دست ز جان باید شست

این چنین گفت مرا پیر ره از روز نخست

دل گر از راه برون رفت به راه آورمش

پرده خود سری و کبر ز هم بر درمش

پس به خلوتگه معشوق حقیقی برمش

برم اندر حرم شاه و کنم محترمش

تا مگر از دل و جان بندگی شاه کند

هم مرا روزی از راز شه آگاه کند
شاه خوبان که به جز جانب درویش ندید
آنکه شد عاشق و معشوق به جز خویش ندید
روی او را ز صفا چشم بد اندیش ندید
دیده عاشق از یک نظرش بیش ندید
کاینچنین شور غم عشق بهم در فکند
آه اگر روزی آن پرده زرخ برفکند
کیست معشوق من؟ آن شاهد بزم ازلی
مظهر جلوه حق، سر خفی، نور جلی
سرو بستان نبی، شمع شبستان علی
محرم اندر حرم قرب شه لم یزلی
هادی مهدی، دارای جهان، حجه عصر
آنکه بر رایت او خواند خدا آیت نصر
ایزد از روز ازل کاین گل پاکیزه سرشت
این برومند شجر، در چمن دهر بکشت
بدو دستش دو کلید از قبل خویش بهشت
تا بدین هر دو گشاید در سجین و بهشت
بد سگالش را در کام رباید سجین
نیک خواهش را آغوش دهد حورالعین
هفت دوزخ ز لهیب غضبش یک لهب است

هشت جنت ز ریاض کمرش یک خشب است
نه فلک را شرف از درکه او مکتسب است
خلقت ذاتش ایجاد جهان را سبب است
او خدا را

همه از خلقت گیتی غرض است
ذات او جوهر و باقی همه گیتی عرض است
تا جهان بوده است این نور، جهان آرا بود
بود از آن روز که نی آدم و نی حوا بود
او سلیمان بُد و او عیسی و او موسی بود
نوح و یونس را او همره در دریا بود
آسمان بود و زمین بود و بشر بود و ملک
نور او گه به زمین بود عیان که به فلک
گر نهان است، یکی روز عیان خواهد شد
آشکار از رخس آن راز نهان خواهد شد
در همه گیتی فرمانش روان خواهد شد
آنچه خواهیم به حمدالله آن خواهد شد
تا رسد دست من آن روز بدان دامن پاک
نهم امروز بدین در، سر طاعت برخاک

انتقاد از دولت

یاران روش دگر گرفتند

وز ما دل و دیده برگرفتند

از مسلک ما شدند دلگیر

پس مسلک خوبتر گرفتند

در سایه طبع اعتدالی

پیرایه مختصر گرفتند

هر زشتی را نکو گزیدند

هر نفعی را ضرر گرفتند

وز خارجیان ز ساده لوحی

زهر از عوض شکر گرفتند

فرمان شکوه خویشان را

از دشمن کینه ور گرفتند

باری هر کار پرخطر را

کاینان ز ره خطر گرفتند

بازی بازی ز کف نهادند

شوخی شوخی ز سر گرفتند

غافل که به خانقاه احرار

سیصد گوش است پشت دیوار

انتقاد از اوضاع خراسان

اندرین شهر پدید آمده مادامی چند

بسته بر پای دل خسته ما، دامی چند

گشته ایام به کام دل ناکامی چند
بعد از این ما و سر زلف گل اندامی چند
فتنه در شهر فزونست، به ما کاری نیست
رایت امن نگونست، به ما کاری نیست
ما چه دانیم که دشمن به گناباد چه کرد
یا عدو در درجز فتنه و بیداد چه کرد
طبس از دزد و دغل ناله و بیداد چه کرد
ما برآنیم که آن لعبت نوشاد چه کرد
ما و آن خانم خوش لهجه اسرائیلی
به جهنم شرف دولتی و فامیلی
سر ظهر است، دهن خشک و کسالت بسیار
کارها ماند به عصر ای
بت شیرین گفتار
ای پسر سفره بینداز که شد وقت ناهار
راستی عصر بنا بود سواری و شکار
احتمالست که امروز بیاید خانم
نظر لطف به یاران بگشاید خانم
حالیا وقت نداریم به دیدار و سلام
آنچه راپورت رسیده است بماند تا شام
وقت لاتار مغازه است بود صبر حرام

زود باشید، که تنهاست در آنجا مادام

برویم آنجا تا چند بلیطی بخریم

آبجو نیز در آنجا دو سه بطری بخریم

آن کراوات که من بستم با آن صافی

نپسندیدش مادام ز بی انصافی

هرچه اصرار نمودم ز مزخرف بافی

هیچ نشنید و مرا هست همین غم کافی

که چرا بر من، بدین شده مادام قشنگ

من چه دارم آخر ز جوانان فرنگ

چون فکل از ستمت سینه فگارم خانم

چون کراوات گره خورده به کارم خانم

با نگاه تو کجا چشم به مردم دارم

گر همه شهر بدانند که من دم دارم

فخرم اینست که دم دارم و در دام توام

دشمن نوع خود و عاشق بدانم توام

من چه دانم که خراسان چه و این شور و شرش

یا چه شد حالت سرحد و چه آمد به سرش

آنکه شد محو تو، از خویش نباشد خبرش

گر رعیت ز میان رفت، به گور پدرش

من تورا دیدم و از غیر تو پوشیدم چشم

با سر زلف تو باشد دو جهان پیشم پیشم
ای بت سنگدل، ای خانم زیبای ملوس
سخت زبنده آغوشی و شایسته بوس
تا توئی دربر من نیست مرا جای فسوس
انگلیس ار فکند شورش و گر آید روس
تو یقین دان که مرا یک سر موئی غم نیست
گر به ایران نشود، جای دگر، جا کم نیست
نوبهارا! چقدر خیره و رک حرف زنی
سخت بد مسلک و غوغاگر و شورش فکنی
تا به کی موی دماغ من و امثال منی
چند اندر پی اصلاح امور وطنی
گر وطن در دم نزع
است برادر! به تو چه
تو که غمخوار وطن نیستی، آخر به تو چه

ناصر الملک

نایب شه چون ز گیتی رخت بست
ناصرالملک آمد و جایش نشست
ظاهرا گفتند جمعی کم خرد
بعد جاهل عالمی بر جای هست
گفتیم کاین مرد جبان

پشت استقلال را خواهد شکست
این اروپایی پرست است از چه روی
کام خواهید از اروپایی پرست
این نسازد کار را محکم، ولی
رشته های ملک را خواهد گسست
در اروپا پخته اند او را و او
سخت از این پخت و پزها گشته مست
سخت مکار است و ترسو این جناب
دل بر او زین روی نتوانیم بست
ابلهان گفتند خیر این طور نیست
ناصرالملک آدمی دانشور است
هر که جاهل ماند دور از آدمیست
هر که آدم شد ز قید جهل رست
ما بدیشان یک مثل گفتیم نیز
گرچه نشیندند و تیر از شست جست
« کای بسا ابلیس آدم رو که هست
پس به هر دستی نباید داد دست»
« گر به صورت آدمی انسان بدی»
« احمد و بوجهل هم یکسان بدی»
هر که روزی چند رفت اندر فرنگ

کی شود آگه ز رسم نام و ننگ
وانکه درسی چند از طامات خواند
کی کند در سینه اش دانش درنگ
دیپلوماسی مشربان خشک مغز
خود چه می دانند جز نیرنگ و رنگ
و آن همه نیرنگ هاشان صورتی است
کز درون زشتست و از بیرون قشنگ
هر کجا نفعی است شخصی، می پرند
سوی آن چون جره باز تیز چنگ
سوی منصب حمله آرند این گروه
چون مقیمان ترن هنگام زنگ
ناصرالملک از فرنگستان چه یافت
جز تقلب های دزدان فرنگ
سیرتش باری همان باشد که بود
گرچه باشد صورت او رنگ رنگ
سخت نزدیک است شعر مولوی
در صفات این چنین قوم دبنگ
«یک شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
«پس برآمد یال و دم رنگین شده»

« کاین منم طاووس علیین شده»

ناصرالملک آن برید زشت پی

از فرنگ آمد شتابان سوی ری

شورها انگیخت در آغاز کار

با نواهای مخالف همچو نی

اکثریت گشت گردش چرخ

زن

چون بنات النعش بر گرد جدی

حیلت آغازید و ضدیت فکند

در و کیلان، حیلہ بازی های وی

از بیانات پیاپی فاش کرد

آن بناهایی که می افکند پی

باده ای کاندرا اروپا خورده بود

کرد در ایران به یک گفتار قی

نیز از او در اعتدالیون فتاد

آنچه در دیوانگان از شور می

مست گشتند و سوی ما تاختند

چون به سوی باغ، باد سرد دی

خان نایب نیز می بالید سخت

کامدستم از اروپا سوی ری

بهر ایران علم و فضل آورده ام
تا شوند از فضل من اموات حی
وہ چه خوش گفت آن حکیم مولوی
در صفات این گروه لابی
«آن یکی پرسید اشتر را کہ ہی
از کجا می آیی ای فرخنده پی»
«گفت از حمام گرم کوی تو»
«گفت خود پیداست از زانوی تو»
ناصرالملک آمد و مسند ربود
با وزیران پیل بازی ها نمود
حیله ها انگیخت تا خود از شمال
شاه سابق با سواران رخ نمود
(شستر) آن والا مشیر ارجمند
بهر دفعش دست قدرت برگشود
نامداران نیز بر اسب نبرد
زین فرو بستند بی گفت و شنود
حمله های آتشین شان شاه را
دادکش از هر طرف برسان دود
شاه خود شد مات لیکن کینه ها
مر وزیران را ز شستر برفزود

دست در دامان این نایب زدند
که بکن فکری در این هنگامه زود
خان نایب نیز انگشتی رساند
تا که از روسیه بالا شد عمود
آمد از روسیه اولتیماتومی
سرخ و سبز و ازرق و زرد و کیود
ناصرالملک از طبابت های خویش
این چنین بر خستگان بخشود سود
از دواهایش شفا نامد پدید
و تن مریض از آن کسل تر شد که بود
این مریض و این دوا را مولوی
کرده اندر مثنوی خوش وانمود
«گرفضا سرکنگین صفرا فرود
روغن بادام خشکی می نمود»
«آن علاج و آن طبابت های او»
«ریخت یکسر از طیبیان آبرو»
خائنان زینکار نبود ننگشان
کور بادا کور چشم تنگشان
بنده و اجری خور روسند و بس
از تمدن خواه تا الدنگشان

کفه شان بالاست در عرض دول

نیست گو در ترازو سنگشان

این وزیران کاروان

غفلتند

ناصرالملک است پیش آهنگشان

آن چنان قومی که این شان پیشواست

چیست گویی دانش و فرهنگشان

لاجرم این پیشوا بی هیچ عذر

می کند تقدیم خصم اورنگشان

وین خسان بینند و اصلاً شرم نیست

نزکیومرث و نه از هوشنگشان

اندرین صلحی که کردند این گروه

مولوی گفته است روی و رنگشان

«کز خیالی صلحشان و جنگشان

و از خیالی نامشان و ننگشان»

«این وزیران از کھین و از مھین»

«لعنت الله عليهم اجمعين»

ناصرالملک آن یل کار آزمود

اندرین میدان میانداری نمود

گاه شد سر شاخ و گاه آمد به خاک

گاه شد بالا و گاه آمد فرود
در مصالح کرد جنبش دیر دیر
در مفسد کرد کوشش زود زود
کشت ملت را که خرم بود و سبز
نارسیده از حیل بازی درود
زان سپس قصد فراریدن گرفت
تا نه بیند آنچه خود آورده بود
کرد روشن آتش و خود روی تافت
تا از آن ما را رود در چشم دود
کارهای ملک و رأی خویش را
جمله پیچید و به صندوقی نمود
چون از ایران رفت آن صندوق را
دست قدرت بی محابا برگشود
«تا بداند مسلم و گبر و یهود»
«کاندرین صندوق جز لعنت نبود»

توپ روس

اردیبهشت نوحه و آغاز ماتم است
ماه ربیع نیست که ماه محرم است
گر باد نوبهار وزد اندرین ربیع
همچون محرم از چه جهان غرق ماتم است

در عاشر محرم اگر کشته شد حسین
در عاشر ربیع چرا دل پر از غم است
باز این مصیبت نو و این نوحه بهر چیست
آن نوحه و مصیبت دیرین مگر کم است
تاکی جهان بکشتن آزادگان جریست
تاکی فلک به خواری پاکان مصمم است
در آخرالزمان چه غمی داده است روی
بر شیعیان، که بر همه غم ها مقدم است
گویی در اهل فرش بود ماتمی عظیم
کافغان و شور و ولوله در عرش اعظم است
یا خود عزای تازه و سوگ دوباره ای
این مه بر آل محمد فراهم است
پیغمبر خدای چرا نوحه می کند
گویی به یاد قبر سلیل مکرم
است

شاه رضا شهید خراسان غریب طوس
کاتش به قلب پاک وی افکند توپ روس
شاهی که خون کند دل احباب، غربتش
پر خون شد از جفای بداندیش تربتش
جور غریب مایه اندوه و کربت است

جور از پس وفات، فزونست کربتش
محصور شد ز خیل عدو در گهی که بود
خلق دو کون در کنف لطف و عزتش
آن آستانه ای که خدا کردش احترام
دردا که توپ روس برانداخت حرمتش
صحنی که داشت قیمت جان ها غبار او
نعل سمند حادثه بشکست قیمتش
سوراخ شد ز تیر جفا پیکری که بود
پشت نهم سپهر، کمان بهر خدمتش
غلطید در دماء شهیدان تنی که بود
آب حیوه، روزه خور خوان نعمتش
در پای قهر حق ز چه رو موج زن نگشت
زبن کینه ها که رفت به دریای رحمتش
ای حجه خدای ز غیبت بر آس سر
بنگر که با خدای چه کردند و حجتش
بیدار گشت فتنه، چرا رخ نهفته ای!
برپای شد قیامت کبری، چه خفته ای!
رضوان درند جامه و زد پیرهن به نیل
خون موج زد ز چشمه تسنیم و سلسبیل
گرد عزا گرفت سراپای عرش حق

خاک الم نشست به رخسار جبرئیل
بارید سنگ فتنه به گهواره[□] مسیح
افتاد نارکینه به گلخانه[□] خلیل
کروبیان سدره[□] رحمت پریده رنگ
پرسان بیان واقعه از حضرت جلیل
کایانجی و کشتی او شد نهان به موج
آیا کلیم و امت او غرقه شد به نیل؟
آیا خلیل ز آتش نمرود شد هلاک
آیا خراب، خانه[□] حق شد ز قوم فیل؟
آیا شکست، قائمه ی جیش مصطفی
از جیش خصم و لشکر اسلام شد ذلیل؟
آیا که مرتضی است ز تیغ ستم فکار
آیا که مجتبی است ز زهر جفا علیل؟
آیا دوباره خون حسین و کسان او
گشته است بر گروه زنازادگان سبیل؟
ایشان در این سخن، که بر آمد ز خاک طوس
از چارسو خروش غم انگیز توپ روس
ای حجه زمانه دل ما به جان رسید
تعجیل کن که فتنه ی آخر زمان رسید
دزدان شرع لاف دیانت همی زنند

ای حجت خدای گه امتحان رسید

دین زین شکست های

بیایی زدست رفت

هنگام فتح و زندگی جاودان رسید

اسلام از تطاول اعدا ز پا فتاد

بر ما ز دستبرد اجانب زیان رسید

قصد خراب کردن ایرانیان نمود

آن سیل فتنه ای که به هندوستان رسید

خودمی نگویم این که به ایران چه می رسد

یا خود چه لطمه ای به سریرکیان رسید

ای پیشتاز لشکر اسلام درنگر

بر این مصیبتی که بر اسلامیان رسید

بنگر که از زمین خراسان ز جور روس

افغان و شور و غلغله بر آسمان رسید

بنگر که در میان شبستان جد تو

خون های کشتگان جفا تا میان رسید

بنگر که در ضریح رضا تیر آتشین

از چارسو بر آن تن بهتر ز جان رسید

بر آن ضریح، توپ مسلسل زدند آه!

آتش به قلب احمد مرسل زدند آه!

تاریک شد زمانه و گم گشت راه دین

مغلوب شد ز کثرت اعدا سپاه دین

شد بی حقوق هر که نشان داد راه حق

شد بی پناه هر که شد اندر پناه دین

در غم بماند هر که شد او غمگسار شرع

بیداد یافت هر که شد او دادخواه دین

پر شد جهان ز خیل خدایان ملک و مال

بیگانه شد به چشم خلایق اله دین

چندان غبار فتنه و بدعت پدید گشت

کاینک به راه کفر بدل گشته راه دین

نی حاکمی که دفع کند اشتغال ملک

نی عالمی که رفع کند اشتباه دین

ای آفتاب دنی و دین چند در حجاب

بنگر به حال تیره و روز سیاه دین

ای پادشاه دین بنگر کاو افتاده باز

از توپ روس زلزله در بارگاه دین

بنگر که کرد دشمن ناپاک دین تباه

آماج تیر کینه تن پاک شاه دین

بنگر که از زمین خراسان ز توپ روس

بر آسمان زبانه کشد دود آه دین

این آتش از ز ملک خراسان گذر کند

ترسم به خاک یثرب و بطحا اثر کند

این بارگاه کیست چنین خالی و خراب

خائن به جای خادم و آتش به جای آب

در گاهش از تراحم دین پروران تهی

ایوانش از تطاول بیگانگان خراب

سوراخ گشته گنبدش از

توپ قلعه کوب

پرگرد کشته حضرتش از ظلم بی حساب

برق تفنگ بر شده جای چراغ برق

نار سعیر در شده جای زلال ناب

رخشنده گنبدش شده پنهان بدود توپ

چون روی حور پنهان در نیلگون نقاب

گاه اذان شام فراز مناره اش

گران خروش توپ که قد قامت العذاب

در زیر طاق و پای ضریح مطهرش

هنگامه ای که کاش نبیند کسش به خواب

زوار بی گناه و فقیران بی نوا

تن ها به ره فتاده ورخ ها به خون خضاب

آنجا که بوده مسکن کروبیان قدس

خاکم به سر! چرا شده منزلگه کلاب

این کاخ جای بوسه شاهان عصر بود

اسب عدو کجا و چنین کاخ مستطاب

خواب است این حدیث که گوینده ایم ما

گر نیست خواب پس ز چه رو زنده ایم ما

ای خالق طبیعت، جان از برای چیست

وین جسم خاکسار گران از برای چیست

این مغز خانه خانه و اعصاب تار تار

وین قلب و خون و این دوران از برای چیست

این جمله گر برای حیانتست و مردمی

پس لشکر هوا و هوان از برای چیست

بخل و حسد چرا و نفاق و غضب ز چه

ظلم و جفا و ظن و گمان از برای چیست

این کینه و هوا و هوس گر غریزی است

پس حکمت بنای جهان از برای چیست

ورگردش جهان را اینست سرنوشت

نار جحیم و باغ جنان از برای چیست

مظلوم اگر به پنجه ظالم حوالت است

پس صحبت فلان و فلان از برای چیست

ور حق عیان و نیست در او حاجت بیان

پس صدهزار سر نهان از برای چیست

از ره بدر شدیم خدایا هدایتی

حیران شدیم ای مدد حق عنایتی

گر گم نگشته بودی در شرع، راه ما

پهلوی بر اوج چرخ زدی بارگاه ما

قرآن اگر نماندی در پرده افول

صد آفتاب، نور گرفتی ز ماه ما

ور جهل جای فلسفه را نستدی بدین

در دین بجای نماندی این اشتباه ما

شد موی ما سفید به این قلت و قال و قیل

یک

مو نکرد فرق ز روز سیاه ما

از رفض و جبر و غالی و سنت پدید گشت

این اختلاف و ذلت و حال تباه ما

این اختلاف شوم و دگر اختلاف هاست

بر حالتی خراب تر از این گواه ما

تقصیر از آن ماست که توپ جفای روس

ویران کند حریم ولی اله ما

و امروز چون اسیران در پنجه دو خصم

درمانده ایم و نیست کسی داد خواه ما

از کید خصم و ناکسی قائدان ملک

درهم شکسته سطوت خیل و سپاه ما

یکسو به دار، حجه و سالار دین رود

یک سو خراب، کعبه[□] اهل یقین شود

اسلام را شهید جفا کرد توپ روس

نتوان شمردنش که چها کرد توپ روس

هر ماتی که بود، کهن شد به روزگار

زبن ماتم نوی که به پا کرد توپ روس

آوخ که در دیار خراسان به عهد ما

تجدید عهد کرب و بلا کرد توپ روس

نمرودوش به بارگه حجه[□] خدا

با تیر کینه قصد خدا کرد توپ روس

دردا که رخ، ز بهر خرابی چو قوم فیل

بر کعبه[□] حریم رضا کرد توپ روس

آه از دقیقه ای که بمانند پیک مرگ

دراین شریف بقعه، صدا کرد توپ روس

گرد ضریح سبط نبی را چو قتلگاه

پر از جنازه[□] شهدا کرد توپ روس

زوار را به طوف ضریح رضا، درو

همچون علف، به داس جفا کرد توپ روس

زودا که آه بی گنهان شعله ور شود

تا خاندان ظالم از آن پر شرر شود

شب قدر

ای شب قدر و ای خزانه اجر

و سلام علیک حتی الفجر

رخ خوبت بناکننده وصل

سر زلفت فناکننده هجر

دل پاکت زلال چشمه فیض

دم صبحت کلید مخزن اجر

نور بخشی و رنج گاهی تو

بهتر از صد هزار ماهی تو

شدم از فرقت بتاب، ای شب

از من خسته رخ متاب ای شب

مطلع دیده ام ز دیدن تو

شده پرنور آفتاب ای شب

وصلت ای شب به من شده است حلال

گشته بر من حرام خواب ای شب

عجبا للمحب کیف

ینام

کل نوم علی المحب حرام

داشتم در دل ای شب طناز

آرزوی تو در شبان دراز

هجرت امشب کشیده پرده به روی

وصلت امشب گشاده چهره به ناز

فخرت این بس به روزها که شدی

شب میلاد سبط شاه حجاز

پادشاه صفا و سیر و سلوک

بوالحسن مالک الرقاب ملوک

آن که بدرالدور ایقان است

وان که شمس الشموس عرفانست

در شریعت قبول حضرت او

هست فرعی که اصل ایمانست

فرش ایوانش عرش تقدیس است

خاک در گاهش آب حیوانست

ز آب حیوانش حی شود لاشی

و من الماء کل شیئی حی

هستی او اساس تجرید است

روش او اصول توحید است

حکمت شرع و دین به فکرت اوست

فکرت دیگران به تقلید است

گنجه ای بطون قرآن را

پنج انگشت او مقالید است

کنت کنزا که کردگار سرود

قصدهش این گنج پاک عرفان بود

من که در بندگیش دلشادم

از غم هست و نیست آزادم

نیستم مبرم و حسود و لثیم

واسع الصدر و مشفق و رادم

گر ز کید زمانه در رنجم

نیست غم کز ولای او شادم

کوه پیش من است همسر کاه

با ولای رضا ولی الله

هرچه گویند خلق دامن چاک

من که دارم تو را؛ ندارم باک

من و دوری ز در گهت هرگز!!

من و هجران ز حضرتت حاشاک!!

در رخت خاک اگر شوم غم نیست

هر که از خاک زاد گردد خاک

من تو را منقبت کنم شب و روز

خاصه در اینچنین شبی فیروز

تا که افلاک را بقا بینم

این مهین جشن را بپا بینم

چون در استم پی ثنای امام

پای خود بر سر سها بینم

میهمانان و میزبانان را

برکنار از غم و بلا بینم

شادمان بنگرم دل احباب

به علی و آله الانجاب

مجلس سوم

در مجلس به فرخی وا شد

آنچه گم گشته بود پیدا شد

شید رخشان عدل طالع گشت

دیو دژخیم ظلم رسوا شد

بیرق اعتساف ساقط گشت

رایت انتظام، برپا شد

بانک پاینده باد آزادی

از ثری بازتا ثریا شد

جریان امور را، امروز

همه اسباب ها مهیا شد

تا نگویی که آه نیم شبی

بی اثر ماند و

ناله بیجا شد

آه شد اشک و اشک شد قطره

قطره شد سیل و سیل دریا شد

کودتای سه ساله غوغا کرد

کودک شصت ساله بانی او

من نگویم که خود چه با ما کرد

آنکه بودیم جمله فانی او

زنده در گورمان چو موتی کرد

آنکه از ماست زندگانی او

نی زتویخ خلق پروا کرد

نه اثر کرد مدح خوانی او

وه که خسرو به تخت ماوا کرد

فری آن فر خسروانی او

چتر انصاف بر سر پا کرد

زهی آن چتر کاویانی او

حکمت حق چنین تقاضا کرد

به خطا نیست حکمرانی او

غنچه انقلاب نشکفته

شد دچار نسیم آذاری

فکرهای بدیع ناگفته

شد ز زنگار مفسدت تاری

مغزها تیره، عقل ها خفته

قهرمان نجات متواری

کودتای سیاه آشفته

شده غرق سیاه کرداری

لب مردم ز تشنگی تفته

رشوه چون سیل هرطرف جاری

دزد با دزد راز دل گفته

دیو با دیو کرده همکاری

مژده کامروز شد پذیرفته

دعوت ما ز حضرت باری

وه که سخت اوفتاده در ششدر

کشور شش هزار ساله ما

وه که جز احتیاج و فقر و ضرر

نیست سرلوحه مقاله ما

وه که بر هیچ کس نکرد اثر

خنجر آه و تیر ناله ما

هله ز اخلاق ما به جای شکر

می چکد زهر در پیاله ما

با چنین حال کی دهد اختر

بجز از خون دل نواله ما

خود جز از سیرت زنان یکسر

نیست سیر علی العجالة ما

می دهد، هر که می شود شوهر

به کف اجنبی، قباله ما

خویش را احیا کنید

ای سفیهان بهر خود هم اند کی غوغا کنید

حال خود را دیده، واغوثا و واویلا کنید

کیسه های خالی خود را دهید آخر تکان

پس تکانی خورده دزد خویش را پیدا کنید

تا به کی با این لباس ژنده می ریزید اشگ

با جوی غیرت لباس از اطلس و دیبا کنید

کشته شد شاه شهیدان تا شما گیرید پند

پیش ظالم پافشاری یکه و تنها کنید

خانه هاتان شد خراب اما صداهاتان گرفت

آخر ای خانه خرابان لا اقل نجوا کنید

انتظار از مجلس و از شیخ

و از ملای شهر

کار بیهوده است خود را حاضر دعوا کنید

خودکشی باشد قمه بر سرزدن، آن تیغ تیز
بر سر دشمن زنید و خویش را احیا کنید
این دکاکین کساد ای اهل تهران بسته به
دکه بر بندید و مشت ظالمان را وا کنید
ای جوانان مدارس، بی سوادان حاکمند
این گروه بینوا و سفله را رسوا کنید
ای رفیقان اداری، رفت قانون زبر پای
حفظ قانون را قیامی سخت و پابرجا کنید
ای دیانت پیشگان دین رفت و دنیا نیز رفت
جشم پوشی بعد از این از دین و از دنیا کنید
چشم هاتان روشن ای مشروب خواران قدیم
هم به ضد یکدگر هنگامه و غوغا کنید
کشور دارا لگد کوب سمنند جور شد
راستی فکری برای کشور دارا کنید
چون که ننهادید بر قانون و بر خویش احترام
مستبدین از شما یک یک کشیدند انتقام
رفته حس مردمی از مرد و زن، من با کیم
نیست گوشی تا نیوشد این سخن، من با کیم؟
بیست سال افزون زدم داد وطن، نشنید کس
تازه از نو می زنم داد وطن، من با کیم

همچو بلبل گر هزار آوا بر آرم، چون که هست

گوش ها بر نغمه زاغ و زغن، من با کیم

هی علی و هی حسین و هی حسن گویم، چو نیست

نی علی و نی حسین و نی حسن، من با کیم

گاه گویم کز مشیری مؤتمن جویم علاج

چون نمی بینم مشیری مؤتمن، من با کیم

می زخم در انجمن فریاد واوبلا ولیک

پنبه دارد گوش اهل انجمن، من با کیم

خلق ایران دسته ای دزدند و بی دین، دسته ای

سینه زن، زنجیرزن، قداره زن، من با کیم

گویم این قداره را بر گردن ظالم بزن

لیک شیطان گویدش بر خود بزن، من با کیم

گویم این زنجیر بهر قید دزدانست و او

هی زند زنجیر را بر خویشان، من با کیم

گویم ای نادان به ظلم ظالمان گردن منه

او بخارد گردن و ریش و ذقن، من با

کیم

گویمش باید بیوشانی کفن بر دشمنان

باز می پوشد به عاشورا کفن، من با کیم

گویم ای واعظ دهانت را لثیمان دوختند

او همی بلعد ز بیم آب دهان، من با کیم
گویم ای آخوند خوردند این شپش ها خون تو
او شپش می جوید اندر پیرهن، من با کیم
گوبمش دین رفت از کف، گوید این باشد دلیل
بر ظهور مهدی صاحب زمن، من با کیم
گویم ای کلاش، آخر این گدایی تا به کی
گوبدم: چیزی به نذر پنج تن، من با کیم
پس همان بهتر که لب بر بندم از گفت و شنید
مستمع چون نیست باری، خامشی باید گزید

شب زمستان

شب شد و باد خنک از جانب شمران وزید
ابر، فرش برف ریزه بر سر یخ گسترید
لشگر تاریکی و سرما به شهر اندر دوید
در عزاگاه یتیمان، پرده ماتم کشید
خاک، یخ بست و عزا کردند سر
خاک بر سر طفلکان بی پدر
ماه با چهر عبوس از ابر بیرون آمده
بهر تفتیش سیه روزی این ماتمکده
در خیابان منعکس گشته به سطح یخ زده
زیر دیواری یتیمی گرسنه چنگل زده

هم به پهلویش سگی زار و نزار

خفته در آغوش هم همچون دو یار

سگ دویده روز تا شب از شمال و از جنوب

خورده مسکین پاره های سنگ و ضربت های چوب

استخوان خشک هم یخ بسته زیر خاکروب

آن یتیم بی پدر هم پرسه کرده تا غروب

آخر شب این دو بدبخت نژند

زیر دیواری به یکدیگر رسند

هر دو محروم از سعادت، هر دو محکوم فنا

پیش طوفان طبیعت، پرکاهی بی بها

هر دو را نقص قوانین خرد کرده زیر پا

سگ فقیر و بینوا، کودک فقیر و بینوا

هر دو یکسانند با یک امتیاز

اینکه سگ را پوستینی هست باز

گشته خالی کوچه و بازار از آیند و روند

برگدا کرده نگاه استارگان با زهرخند

باد هر دم داده دشنامش به آواز بلند

جای خاکش برف افشانده به

فرق مستمند

لیک زنگ نیمشب با صد خروش

بر توانگر گفته هر دم نوش نوش
ای توانگر در غم بیچارگان بودن خوشست
در جهان بر بینوایان مهربان بودن خوشست
در پی جلب قلوب این و آن بودن خوشست
چند بیرحمی، به فکر مردمان بودن خوشست
چند روزی ترک عادت بهتر است
این عمل از هر عبادت بهتر است
در زمستان سالخورده سائلی زار و حزین
بر در دولت سرایت سوده زانو بر زمین
چند طفل یخ زده با مادری اندوهگین
دست های سردشان در خاکروبه ریزه چین
تو به عشرت خفته در مشکوی خویش
از تو بر گرداند ایزد روی خویش
بر یتیمان لطف و بخشش پشتوان دولت است
بر فقیران رحم و احسان مایه امنیت است
همچنین بهر پسرهایشان کمال و عزت است
دختران اهل احسان را جمال و عفت است
این تجارت نفع دارد از دو سو
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
خانه ها لیکن ز بی نانی خرابست ای دریغ!

شهر تهران مرکز عالیجنابست، ای دریغ!

بذل و بخشش بر تهی دستان صوابست ای دریغ!

دستگیری بر فقیران دیریابست ای دریغ!

کاین زمستان اندرین شهر قدیم

سر بسر مردند اطفال یتیم

ای غنی از جنبش و جوش گدایان الحذر

ای نواداران ز یأس بینوایان، الحذر

ای زبردستان ز خشم خرده پایان، الحذر

ای توانگر زین همه ظلم نمایان، الحذر

لطف کن تا خلق ساکت بگذرند

بر تو با خشم و حسادت ننگرند

در رثاء جمیل صدقی الذهاوی

دجله بغداد بر مرگ ذهاوی خون گریست

نی خطا گفتم که شرق از نیل تا سیحون گریست

اشک ریزان شد عراق از ماتم فرزند خویش

همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست

زبن بلای عام یعنی مرگ سلطان سخن

مردم شهری به شهر و بدو در هامون گریست

از غم شعر روانش فکر از گردش فتاد

در فراق طبع پاکش لفظ بر مضمون گریست

زدگریبان چاک، نظم و پخت بر سر خاک، نثر

از غم او هریکی موزون و ناموزون

گریست

دوش بر خاک مزارش خیمه زد ابر بهار

خواست تا در هجرش از چشم «بهار» افزون گریست

خنده ای دندان نما زد برق و گفتا کای حسود

قطره کم تر زن، تو آب افشانی و او خون گریست

رشوه دادیمش ز عمر، ار مردنش دادی امان

ور پذیرفتی فدا، پیشش فدا کردیم جان

قرن ها بگذشت تا آمد ذهاوی در وجود

نیز چون او باز نارد قرن ها، دور زمان

گر به مرگش صبر بنمائیم از بیچار گریست

وان به واقع یأس و نومیدی است نی صبر و توان

دل بسوزد در فراقش دیده گرید در غمش

هر زمان گویی خلد در چشم دل تیر و سنان

وز پس مرگش مصائب خوار شد در چشم خلق

زانکه از این سخت تر نبود مصیبت در جهان

بود یاران را در پیغ از مردنش و اکنون چه رفت

هرکه خواهد گو بمیر و هرکه خواهد گو بمان

رفت و ما نیز از قفایش رخت بر خواهیم بست

کاندرین دنیای فانی کس نماند جاودان
شد ذهاوی خسته و زاین دهر پرغوغا گذشت
دست افشان پای کوبان از سر دنیا گذشت
بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر
زبن سبب پیرانه سر زین دهر پرغوغا گذشت
برگ امیدش ز دل ها چون شقایق زود ریخت
لیک داغش لاله سان، کی خواهد از دل ها گذشت
عالمی فضل و ادب را برد با خود زیر خاک
گرچه از این خاکدان خود یکه و تنها گذشت
تلخکامی ها کشید از دهر لیکن در سخن
کام گیتی کرد شیرین پس به استغنا گذشت
در بر گیهان اعظم کیست انسان ضعیف
کش توان گفتن که شد فرتوت یا برنا گذشت؟
عمر اگر یک روز اگر صدسال، می بایست مرد
نیک بخت آنک از جهان آزاده و دانا گذشت
ایهاالزورا تو استادان فراوان دیده ای
شاعرانی فحل و مردانی سخن دان دیده ای
گر ندیدستی لبید و اخطل و اعشی قیس
دعبل و بوطیب و بشار و مروان دیده ای

و بو تمام و بو العلا و بو الاسد

ابن معتر و ابن خازن و ابن حمدان دیده ای

راست پرسم راستگو، مانده صدقی جمیل

کی وطن خواهی سخن گستر به دوران دیده ای

زان کسان نشنیده ای الا نشید مدح و فخر

یا هجا پرداز یا رند غزلخوان دیده ای

بگذر از بوطیب و بر بند چشم از بو العلا

گر به حکمت شعرهایی چند از ایشان دیده ای

زان حکیمان کهن کی چون طهاوی شعر نو

در وطن خواهی و آبادی و عمران دیده ای؟

هیچ کس را در جهان جز مدتی معدود نیست

غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست

بر ذهاوی نوحه من نوحه علم است و فضل

نوحه ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست

نوحه ام بر فوت الهامات و طبع شعر اوست

ورنه موجود است جانش جسمش ار موجود نیست

نوحه ام بر طبع گوهر بار و شیرین لفظ اوست

کانچنان هرگز به قیمت لولو منضود نیست

پر بهایی از میان گم شد که هر کمگشته ای

هرچه باشد پر بها، در جنب او معدود نیست

ماتمش زد رخنه ای در کاخ دانش کان به عمر
همچو چاک جیب یاران هیچ گه مسدود نیست
ایزد آمرزیده است او را که از راه کرم
چون ذهاوی بنده ای زان استان مردود نیست
هیچ شادی نیستی گر در جهان غم نیستی
نیستی گر هیچ غمگین، هیچ خرم نیستی
روح را رنج دمامد خسته سازد در جهان
کاشکی اندر جهان رنج دمامد نیستی
گر ذهاوی رفت، از وی چند دیوان باز جاست
رنج ما پیوسته تر بودی، گر این هم نیستی
در بهشت ست او ولی فخر از «جهنم» می کند
نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی
زاهد از طامات اگر بدکفت او را باک نیست
نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی
حکمت و اخلاق کافی بودی اندر فضل او
فی المثل گر ملک شعر او را مسلم نیستی
خشک پش درد، ماندی در دل از داغ غمش
گر خود از شعر ترش در سینه مرهم

نیستی

گفتم از ری رخت بر بندم سوی بغداد من

بیشواز آید شوم از دیدنش دلشاد من
جای سازم در وثاقش، طرف بندم از رخس
بهره ها برگیرم از دیدار آن استاد من
دیدنم را سر کند از دل مبارکباد، او
دیدنش را سرکنم از دل مبارکباد، من
بر کران دجله بغداد بنشینم شاد
چامه ای برخواند او، شعری کنم بنیاد من
وصف ها گوید ز لطف دامن البرز، او
شعرها خوانم به وصف دجله بغداد من
کی کمان بردم ذهاوی جان سپارد وانگهی
مرثیت گویم من اندر ماتمش، ای داد من
از کفم یاری چنان این چرخ کج بنیاد برد
داغ ها دارم به دل زین چرخ کج بنیاد من
غم مخور ای دل که خوب و زشت عالم بگذرد
سور و ماتم هر دو بر فرزند آدم بگذرد
آنچه بگذشته است، وهم است آنچه آینده است وهم
زندگانی یک دمست آن هم دمامد بگذرد
زندگی گر بهر این ده روز ناچیز است و بس
به که انسان زود از این مطموره غم بگذرد
ور کمالی هست نفس آدمی را در قفا

خود همان بهتر کز این در شاد و خرم بگذرد

شد ذهاوی زین جهنم سوی فردوس برین

اهل فردوس است هر کس کز جهنم بگذرد

تا که دانا زنده باشد چرخ با او دشمن است

چون که دانا بگذرد آن دشمنی هم بگذرد

مردن شاعر حیات اوست زیرا چون گذشت

رشک و کین با او، اگر بیش است اگر کم بگذرد

روح صدقی در جنان شاد است گویی نیست هست

جاودان از محنت آزاد است گویی نیست هست

در بهشت خاطر و گلخانه افکار خویش

هم نشین با سرو و شمشاد است گویی نیست هست

روح شاعر غیر زیبایی نجوید در جهان

خاصه آن کو پیراستاد است گویی نیست هست

هر که زیبایی بجوید غرقه در زیبایی است

زانکه خود زیبا ز بنیاد است گویی نیست هست

روح

چون زیبا بود او را خدا جویا بود

این حدیثم از نبی یاد است گویی نیست هست

نیست مشکل گر به حق واصل شود روح جمیل

گر جز این گوئیم بیدادست گویی نیست هست

غرق غفران باد روحش وین دعا را بی خلاف

جبرئیل آمین فرستاد است گویی نیست هست

نکیر و منکر

چون فروبردند نعشم را به گور

خاک افشاندند و زان گشتند دور

ناگهان آواز پایی سهمناک

کرد گوشم را خیر از راه دور

من بسان خفته زان آواز پای

جستم و آمد به مغز اندر شعور

نه هوا و نه فضا و نه نسیم

سینه تنگ و پای لنگ و جسم عور

لیک در آن حفره تاریک و تنگ

هر دو چشمم خیره شد ناگه ز نور

گوشه ای از خاک من شد چاک و زان

کرد منکر باریق خود ظهور

دو فرشته چون دوفیل خشمگین

من فتاده پیش ایشان همچو مور

من به زحمت از فشار گور، لیکن

آن دو می کردند هر جانب عبور

گور تنگ است از برای مجرمان

از برای مؤمنان باغی است، گور

روی چون از آهن تفته سپر

بر جبین شان گشته رسم آیات شر

از دهانی شیروش پهن و فراخ

نابها پیدا بسان شیر نر

بینی هایل چو شاخ کرگدن

جسته بالا نوک آن همچو تبر

درکف هر یک عمودی آتشین

وافعی پیچیده برگرد کمر

سوی من زان چشم های چون تنور

هر دم افشانند صد خرمن شرر

بانگ زد بر من یکی ز آنان که خیز

هر چه گویم پاسخ آور مختصر

استخوان هایم به پیچ و خم فتاد

زان درشت آوا و بانگ زهره در

خویش را کردم مهیای جواب

تا چه پرسند از من آسیمه سر

گفتگو برخاست در زهدان خاک

بین من و آن یک که بد نزدیکتر

زیرپایش من چو گنجشکی حقیر

او چو کرکس از برم بگشوده پر
گفت با من، کیستی ای مرد پیر؟
گفتمش پیری به خاک اندر اسیر
گفت: وقت زندگی، اعمال تو؟
گفتمش چون دیگران پست و حقیر
در جهان از من نیامد در وجود
هیچ کاری عمده و امری خطیر
گفت ازین فن ها و صنعت های دهر
در

کدامین بودی استاد و بصیر؟
گفتمش در صنعت شعر و ادب
بودم استاد و ز نقاشی خبیر
گفت گاه زندگی دینت چه بود؟
گفتمش اسلام را بودم نصیر
گفت معبود تو در گیتی که بود؟
گفتمش معبود من حی قدیر
گفت چون بگذاشتی گیتی، که تو
بر تن و بر نفس خود بودی امیر
گفتم از عمرم چه می پرسی که رفت
جمله با خون دل ورنج ضمیر

دور، از آزادی و از اختیار
جفت، با ناچاری و ضعف و زحیر
نی هنر تا دهر را پیچم عنان
نی توان تا چرخ را بندم مسیر
بهتر از من پاره سنگی که نیست
آمر و مامور و گویا و بصیر
گفت کاری کرده ام غیر از گناه؟
گفتم آری تکیه بر لطف اله
من نگویم چون دگر مردم سخن
آن زمان کم باز پرسند از گناه
عامیان در بند اوهام اندرند
هستشان این بستگی به از رفاه
بر گنه خستو شدن اولیتر است
مرد دانا را ز گفتار تباه
بس حدیثا کش خرد گوید، ولیک
قلب بر عکسش پذیرد انتباه
گندم و جوهر دو را کاهست لیک
فرق بسیار است بین این دو کاه
من که بودم در شداید پایدار
سست گشتم ناگهان بی اختیار

قلب من لرزید و کی بودم گمان
کاین چنین قلبی بلرزد روزگار
لیک خود را با خود آوردم نخست
تا بجا آمد دلم زان گیر و دار
خویشتن را وانمودم با دلی
از یقین ثابت نه از شک بی قرار
گرچه آخر از سخن های صریح
تیره کردم باز خود را روزگار
خاطر آزاد مرد نکته سنج
کی پسندد گفته ناستوار
ناپسند آید دورویی از ادیب
ناسزا باشد نفاق از هوشیار
لاجرم بر من گذشت آن بد که خاست
از نهییش نعره از اهل مزار

ترجیعات

صد شکر و صد حیف

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت
تیری به کمان آمد بر قصد دل خصم
هم گر به خطا ناگه تیری ز کمان

رفت

سلطان جوان آمد شاد و خوش و پیروز

وان انده دیرین ز دل پیر و جوان رفت

آمد ملکی راد که از آمدن او

از عیش، نوید آمد و از رنج، نشان رفت

در آمدن این شه و در رفتن آن شاه

بیتی به زبان آمد کاؤل به زبان رفت

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

المّنه لله که جهان باز جوان شد

وین شاه فلک مرتبه سلطان جهان شد

جم رتبه محمدعلی آن شاه جوان بخت

کز فر وی این ملک کهن گشته، جوان شد

شاهی که به عهدش به جهان فتنه اگر بود

در دیده فتنان بتان رفت و نهان شد

بسترد کفش خاک غم از روی جهان لیک

خاک غم او بر سر گنجینه و کان شد

بگزید چو بر مسند و اورنگ پدر جای

این گفته ملک را به فلک ورد زبان شد

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

امروز بجز شادی کار دگری نیست

کز دوحه اندوه بجز آنده ثمری نیست

زین آمده دل خوش کن و زان رفته مخور غم

کز آمده و رفته گیتی خبری نیست

ای ترک بدین مژده بده باده که امروز

ما را بجز این ره سوی وصلت گذری نیست

آنجا که تو را تیر نظر در پی صید است

اهل نظری نیست که صید نظری نیست

لیکن ز میان رفت حدیث تو که امروز

در دهر جز این نکته حدیث دگری نیست

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

هر روز به دست دگری تاج و نگین بود

تا هست چنین باشد و تا بود چنین بود

آمد

ملکی کش غم ملک و غم دین است

بگذشت شهی کش غم ملک و غم دین بود

این شاه در ایوان شهی صدرنشین گشت

و آن شاه در ایوان شهی صدرنشین بود

برتخت شهی این شه منصور، مکین باد

چونان که مظفر شه مغفور، مکین بود

زین قصه وز آن غصه به هر جا که سخن رفت

پایان سخن را چو بدیدی نه جز این بود

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

جشنی اگر امروز بدین مژده بیاید

نیکوتر و زیباتر از این جشن نشاید

جشنی و به صدر اندر بنشسته امیری

کز خوی نکو زنگ غم از دل بزداید

فخرالامرا آصف دولت که ز جودش

حاتم به تحیر سر انگشت بخاید

فرمانده خاور که ز عدل و سخط او

تیهو بچه صید از کف شاهین بریاید

آراسته امروز یکی بزم که در وی

هر دم به میان این سخن نادره آید

شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت

صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

تا هست جهان، خسرو ما شاه جهان باد

با فر جهانداری و با بخت جوان باد

دیروز ملک زاده و امروز ملک گشت
یک قرن چنین بود و دو صد قرن چنان باد
تا بود به عیش تن و آسایش جان بود
تا باد به عیش تن و آسایش جان باد
در سایه او آصف دولت به خراسان
ایمن ز غم و محنت و آسیب زمان باد
وین بنده بهارش به جهان مدح سراباد
وین گفته ز من در سخن خلق روان باد
شاهی به میان آمد و شاهی ز میان رفت
صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

الحمد لله

می ده که طی شد دوران جانکاه
آسوده شد ملک، الملک لله
شد شاه نو را اقبال همراه
کوس شهی کوفت بر رخم بدخواه
شد صبح طالع،
طی شد شبانگاه
الحمد لله، الحمد لله
یک چند ما را غم رهنمون شد

جان یار غم گشت، دل غرق خون شد

مام وطن را رخ نیلگون شد
و امروز دشمن خوار و زبون شد
زین جنبش سخت، زین فتح ناگاه

الحمد لله، الحمد لله

چندی ز بیداد فرسوده گشتیم
با خاک و با خون آلوده گشتیم
زیر پی خصم پیموده گشتیم
و امروز دیگر آسوده گشتیم
از ظلم ظالم، از کید بدخواه

الحمد لله، الحمد لله

آنان که ما را کشتند و بستند
قلب وطن را از کینه خستند
از کج نهادی پیمان شکستند
از چنگ ملت آخر نجستند
از حضرت شیخ تا حضرت شاه

الحمد لله، الحمد لله

آنان که با جور منسوب گشتند
در پیکر ملک میکروب گشتند
آخر به ملت مغضوب گشتند
از ساحت ملک جاروب گشتند

پیران جاهل، شیخان گمراه

الحمد لله، الحمد لله

چون کدخدا دید جور شبان را

از جا برانگیخت ستارخان را

سدّ ستم ساخت آن مرزبان را

تا کرد رنگین تیغ و سنان را

از خون دشمن وز مغز بدخواه

الحمد لله، الحمد لله

پس مستبدین لختی جهیدند

گفتند لختی، لختی شنیدند

ناگه ز هر سو شیران رسیدند

آن روبهان باز دم درکشیدند

شد طعمه شیر بیچاره روباه

الحمد لله، الحمد لله

یک سو سپهدار شد فتنه را سد

یک سو یورش برد سردار اسعد

ضرغام پر دل، آمد ز یک حد

بر کف گرفتند تیغ مهند

بستند بر خصم از هر طرف راه

الحمد لله، الحمد لله

اقبال شد یار با بختیاری

گیلانیان را حق کرد یاری

جیش عدو شد یکسر فراری

در گنج غم گشت دشمن حصاری

شد کار ملت بر طرز دلخواه

الحمد لله، الحمد لله

بد خواه دین را سدی متین بود

لیکن مر او را غم در کمین بود

خاکش به سر شد پاداشش این بود

دشمن که با عیش دایم قرین بود

اکنون قرین است با ناله و آه

الحمد لله، الحمد لله

بخت سپهدار فرخنده بادا

سردار اسعد پاینده بادا

صمصام ایران برنده بادا

ضرغام دین

را دل زنده بادا

کافتاد از ایشان بدخواه در چاه

الحمد لله، الحمد لله

ستارخان را بادا ظفر یار

تبریزیان را یزدان نگهدار
سالارشان را نیکو بودکار
احرار را نیز دل باد بیدار
تا حمله گویند با جان آگاه
الحمد لله، الحمد لله

اتحاد اسلام

چند گویی چرا مانده ویران
هند و افغان و خوارزم و ایران
چند گویی چرا جسته مأوا
خرس پتیاره بر جای شیران
چند گویی چرا روز حاجت
مانده از کار، دست دلیران
چند گویی چرا ما اسیریم
زانکه آزادی ما اسیران
جنیش و دوستی و وداد است
روز یکرنگی و اتحاد است
ثروت و ملک و ناموس و مذهب
چار چیز است در ما مرکب
ثروت و ملک و ناموس ما را
برده این اختلافات مذهب

اختلافات مذهب در اسلام

روزما را سیه کرده چون شب

عزت ما به دو چیز بسته است

اتحاد اول و بعد مکتب

کاین دو، اول طریق ارشاد است

روز یکرنگی و اتحاد است

اجنبی یار گردد نگردد

خصم، غمخوار گردد نگردد

آنکه بیمار را زهر داده است

خود پرستار گردد نگردد

وآنکه صد بی وفایی به ما کرد

او وفادار گردد نگردد

زبن خرابی که در کار ما هست

سخت تر کار گردد نگردد

زین سبب چاره صلح و سداد است

روز یکرنگی و اتحاد است

هند و ترکیه و مصر و ایران

تونس و فاس و قفقاز و افغان

در هویت دو، اما به دین، یک

مختلف، تن ولی متحد، جان

جملگی پیرو دین احمد

جملگی تابع نص قرآن

مسلمی گر بگرید به طنجه

مؤمنی نالد اندر بدخشان

آری این راه و رسم عباد است

روز یکرنگی و اتحاد است

وقت حق خواهی و حقگزاری ست

روز دینداری و روز یاری است

حکم اسلام و حکم پیمبر

بر تو و او و ما جمله جاری است

ما و اوئی نباشد در اسلام

کاین سخن ها ز دشمن شعاری است

چار یار نبی صلح بودند

زین سبب جنگ ما و تو خواری است

تیشه ریشه دین عناد است

روز یکرنگی و اتحاد است

در رثاء سیدالشهداء (ع)

ای فلک آل علی را از وطن آواره

کردی

زان سپس در کربلاشان بردی و بیچاره کردی

تاختی از وادی ایمن غزالان حرم را
پس اسیر پنجه [□] گرگان آدمخواره کردی
جسم پاک شیرمردان را نمودی پاره پاره
هم دل شیر خدا را زین مصیبت پاره کردی
گوشوار عرش رحمن را بریدی سر، پس آنکه
دخترانش را ز کین بی گوشوار و یاره کردی
جبهه [□] فرزند زهرا را ز سنگ کین شکستی
تو مگر ای آسمان! دل را ز سنگ خاره کردی
تا کنی خورشید عصمت را به ابر کینه پنهان
دشت را ز اعدای دین پرثابت و سیاره کردی
جوورها کردی از اول در حق پاکان ولیکن
در حق آل پیمبر جور را یکباره کردی
کودکی دیدی صغیر اندر میان گاهواره
چون نکردی شرم و از کین قصد آن گهواره کردی
چاره می جستند در خاموشی آن طفل گریان
خود تو در یک لحظه از پیکان تیرش چاره کردی
سوختی از آتش کین خانه [□] آل علی را
و ایستادی بر سر آن آتش و نظاره کردی
خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت
آوخ از بیداد و داد از جور و فریاد از جفایت

آسمانا جز به کین آل پیغمبر نگشتی

تا نکشتی آل زهرا را از این ره برنگشتی

چون فکندی آتش کین در حریم آل یسین

ز آه آتش بارشان چون شد که خاکستر نگشتی

چون بدیدی مسلم اندر کوفه بی یار است و یاور

از چه رو او را در آن بی یآوری یاور نگشتی

چون دو طفل مسلم اندر کوفه گم کردند ره را

از چه آن گمگشتگان را جانبی رهبر نگشتی

چون به زندان عیداله فتادند آن دو کودک

از چه رو غمخوار آن دو کودک مضطر نگشتی

چون تن آن کودکان از تیغ حارث گشت بی سر

از چه رو بی تن نگشتی از چه رو بی سر نگشتی

چون شدند آن کودکان از فرقت مادر گدازان

از چه رو برگرد آن طفلان

بی مادر نگشتی

چون حسین بن علی با لشکر کین شد مقابل

از چه پشتیبان آن سلطان بی لشکر نگشتی

چون دچار موج غم شد کشتی آل محمد

از چه رو ای زورق بیداد! بی لنگر نگشتی

خانمان آل زهرا رفت بر باد از جفایت

آوخ از بیداد و داد از جور و فریاد از جفایت

وقت کارست

ای دل ز جفای دیده یاد آر

زان اشک به ره چکیده یاد آر

این نکته ناگزیر بشنو

وین قصه ناشنیده یاد آر

زین ملک ستم کشیده، یعنی

ز ایران تعب کشیده یاد آر

ز آن روز که اشکبار بودی

در گوشه غم خزیده یاد آر

امروز که زخم یافت مرهم

زان جسم به خون طپیده یاد آر

گر کسوت نو بریده ای باز

زان پیرهن دریده یاد آر

امروز که چهر بخت دیدی

زان عارضه ندیده یاد آر

امروز که شد بهار پیدا

زان باغ خزان رسیده یاد آر

هر وقت که قصد کار کردی

این یک بیت گزیده یاد آر:

غافل منشین که بخت یار است

هشیار نشین که وقت کار است

یک چند شد از جفای اشرار

بنیاد بقای ما نگونسار

یک چند بهر دیار و هر شهر

گشتیم قتیل تیغ اشرار

با اینکه به حق حق نبودیم

در هیچ طریقه ای گنه کار

تا آنکه مجاهدین دانا

ما را گشتند ناصر و یار

از خطه [□]مرد خیز تبریز

بر بست میان، گزیده ستار

از کشور رشت نیز برخاست

آوازه [□]حضرت سپهدار

صمصام بر آمد از صفاهان

سید عبدالحسین از لار

از شاه حقوق خویشان را

کردند طلب به جهد بسیار

امروز که رنج بر طرف گشت

ای ملت رنج دیده زنهار

غافل منشین که بخت یار است

هشیار نشین که وقت کار است

در جهل مباش و دانش اندیش

کز جهل نرفت کاری از پیش

زنهار به فکر کار خود باش

بیگانه چنین مباش از خویش

با داوری فکر تا توانی

می کوش به مرهم دل ریش

در فکر و کیل باهنر باش

لیکن نه به طرز دوره پیش

خود شرط و کیل نیست امروز

قطر تنه و درازی ریش

از ظاهر بی درون حذر کن

وز

عالم بی عمل بیندیش

امروز که روز نیک بختی است

می کوش به نیک بختی خویش

امروز درست باید انداخت

تیری که نهفته ایم در کیش

گر زانکه خدنگ بر خطا رفت

گردیم نشان تیز تشویش

پندی دهمت ز خیرخواهی

از جان بنیوش پند درویش

غافل منشین که بخت یار است

هشیار نشین که وقت کار است

شد لطف خدا به خلق شامل

افتاد بدست، مقصد دل

شد از پس جهدهای بسیار

امروز مراد ملک حاصل

امروز که روز کاردانی است

چندین منشین ز کار عاطل

بی حيله و دست کاری و مکر

یک ره بگزین و کیل عامل

نادان چو مواضعت نماید

دانا افتد به دام هایل

کی آنکه به قصد جاه و مال است

در کار و کالت است قابل

بایست و کیل ممتحن جست

با خاطر پاک و رای مقبل

ورنه زهجوم طعنه خلق □

عاطل گردد و کیل باطل

گفتار بهار خسته دل را

بشنو، بشنو به حس کامل

غافل منشین که بخت یار است

هشیار نشین که وقت کار است

از زبان محمدعلی شاه مخلوع

با بنده فلک چرا به جنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

بودم روزی به شهر تبریز

آقا و ولی عهد و با چیز

شه هرمز بود و بنده پرویز

و اینک شده ام ز دیده خونریز

کاین چرخ چرا چنین دورنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

بودم روزی به شهر تهران

مولا و خدایگان و سلطان

بستم همه را به توپ غران

گفتم که کسی نماند از ایشان

دیدم روز دگر که جنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتیم که خلق حرف مفتند

آخر دیدیم دم کلفتند

خیلی گفتیم و کم شنفتند

یک جنبش سخت کرده گفتند

بسم الله ره سوی فرنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتیم که ما ز گندگانیم

زحمت ز خدا به بندگانیم

سوی ادسا شوندگانیم

غم نیست که از روندگانیم

بنشستن ما به خانه ننگ است

سبحان الله این چه رنگ است

سوی ادسا شدیم هی هی

مجنون آسا شدیم هی هی

بی برگ و نوا شدیم هی هی

یکباره فنا شدیم هی هی

آن دل که به ما بسوخت سنگ است

سبحان الله این

چه رنگ است

اندر ادسا قزی جمیله

آمد چون لیلی از قبيله

مجنون شدمش بلا وسيله

بگذاشت به گوش من فتيه

گفتم که نه وقت لاس و دنگ است

سبحان الله اين چه رنگ است

بدبختی ما نگر که خانم

ناداد دگر به دست ما دم

یک روز و دو روز بود و شد گم

با خود گفتیم خسرو اقم

کن عزم سفر که وقت تنگ است

سبحان الله اين چه رنگ است

بر یاد نگار عیسوی کیش

کردیم سفر به ملک اطريش

درويشانه گذشتم از خویش

کز عشق، شهان شوند درویش

دیدم ره دور و پای لنگ است

سبحان الله اين چه رنگ است

خانم ز نظر برفت باری

مقصود سفر برفت باری

وقتم به هدر برفت باری

چون عشق ز سر برفت باری
گفتم که نه موقع درنگ است
سبحان الله این چه رنگ است
دیدیم به شهر قال و قیل است
صحبت زنگار بی بدیل است
وز ما سخنان بس طویل است
گفتم که نام ما خلیل است
گفتم که کار ما شلنگ است
سبحان الله این چه رنگ است
با خود گفتیم ممدلی هی
وقت سفر است یا علی هی
برخیز و برو مگر شلی هی
خود را آماده کن ولی هی
پیا که زمانه تیز چنگ است
سبحان الله این چه رنگ است
آنکس که تو راست میهماندار
بسیار رفیق تو است بسیار
از توپ و تفنگ و جیش جرار
همره کنت، مترس زنهار
بشتاب که وقت نام و ننگ است

سبحان الله اين چه رنگ است

وانگاه ز شهر «ماربناد»

رفتيم به بادكوبه دلشاد

صاحبخانه نويد مي داد

مي گفت برو به استرآباد

گفتيم كه ممدلي ز رنگ است

سبحان الله اين چه رنگ است

گفتم قلى اف بيا بيا زود

آماده بكن يكي پاراخود

نامرد به قيمتش بيفزود

من نيز قبول كردم از جود

گفتم كه نه وقت چنگ چنگ است

سبحان الله اين چه رنگ است

وانگاه به رسم ميهماں ها

رفتيم به ايل تركماں ها

داديم نويداها به آنها

گفتيم كه اى عزيز جان ها

از غم دل ما به رنگ رنگ است

سبحان الله اين

چه رنگ است

گفتم سخنان به مکر و فن ها
پختم همه را از آن سخن ها
خوش داد نتیجه ما و من ها
این نقشه نه خوب گشت تنها
هر نقشه که می کشم قشنگ است
سبحان الله این چه رنگ است
من ممدلی گریز پایم
با دولت روس آشنایم
تهران تو کجا و من کجایم
خواهم که به جانب تو آیم
کز عشق تو کله ام دبنگ است
سبحان الله این چه رنگ است
ای ترکمنان نیک منظر
ریزید به شهر و قلعه یکسر
چاپید هر آنچه اسب و استر
زاغوش پدر کشید دختر
کاین مایه پیشرفت جنگ است
سبحان الله این چه رنگ است
وانگاه دو اسبه با دل شاد
رفتیم به شهر استرآباد

کردیم علم چماق بیداد

گفتیم که هر که پیشکش داد

ایمن ز گلوله تفنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

«ارشاد» که چو ما نشد هراسان

شد عازم شاهرود و سمنان

از سوی دگر رشید سلطان

شد از ره راست سوی تهران

گفتیم که وقت دنگ و فنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

خود گرچه ز شوق تیز بودیم

در وحشت و ترس نیز بودیم

هر دم به سرگریز بودیم

هر لحظه بجست و خیز بودیم

گفتی که به راه ما پلنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کارها شلوغ است

وین کهنه چراغ بی فروغ است

سرمایه ارتجاع دوع است

گفتیم که جملگی دروغ است

گفتیم که جملگی جفنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کشته شد رشیدت

گفتند که پاره شد امیدت

گفتند وعید شد نویدت

گفتند سیاه شد سفیدت

دیدم سر من ز غصه منگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که خصم کینه خواه است

بدخواه به راه و نیمه راه است

قصد همگی به قتل شاه است

دیدیم. که روز ما سیاه است

و آئینه ما قرین زنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که ارشادت جدو شد

وان میر مکرمت کتو شد

اردوی منظم چپو شد

هنگام بدو بدو بدو شد

بگریز که جعبه بی فشنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند جناب حکمفرما

زحمت چکسوز دگر بفرما

برگرد کجا

که بودی آنجا

دیدم زین بیش جنگ و دعوا

حقا که برای بنده ننگ است

سبحان الله این چه رنگ است

بنمود زمانه هرزه پوئی

وین گردون کرد تیره روئی

افکند مرا به مرده شوئی

گفتیم مگر که جنگجوئی

چون عشق نگار شوخ و شنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

امروز ز بخت در گله استم

در گیر شکنجه و تله استم

در کار فرار و ولوله استم

گر بنده امیر قافله استم

این قافله تا به حشر لنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

دوز و کلک انتخابات

ماه مشروطه در این ملک طلوعیدن کرد

انتخابات دگر بار شروعیدن کرد

شیخ در منبر و محراب خشوعیدن کرد

حقه و دوز و کلک باز شیوعیدن کرد

وقت جنگ و جدل و نوبت فحش و کتک است

انتخابات شد و اول دوز و کلک است

صاحب الرأیا! رو صبح نشین روی خرک

رأی ها پیش نه و داد بزن های جگرک

پوت قند آید ازبهر تو و توپ برک

می دود پیشتر و می دهدت پیشترک

هرکه عقلش کم و فضل و خردش کمترک است

انتخابات شد و اول دوز و کلک است

این و کالت نه به آزادی و خوش تعلیمی است

نه به دانستن تاریخ و حقوق و شیمی است

بلکه در تنبلی و کم دلی و پریمی است

یا بیوطنین و کلاه و فکل و تعلیمی است

یا به تسییح و به عمامه و تحت الحنک است

انتخابات شد و اول دوز و کلک است

تو برو جا به دل مردم بازاری کن

گه ز خودگاه ز من یاد به هشیاری کن

گر وکالت به من افتاد تو پاداری کن

ور به اسم تو درآمد تو ز من یاری کن

اسم ما هر دو اگر بود دگر یک یک بیک است

انتخابات شد و اول دوز و کلک است

حضرت آقا خوش باشکه فالت فال است

از زر و سیم دگر جیب تو مال مال است

هر که آقا نکو طالع و خوش اقبال است

که نمایندگی مجلس و قیل و قال است

گاه

میر آخور و بیرونی و چوب و فلک است

انتخابات شد و اول دوز و کلک است

طرفه عهدیست که هر گوشه کنی روی فراز

هر که دزدی نکند همسر خار و خشک است

نه ادارات میراست نه محراب نماز

انتخابات شد و اول دوز و کلک است

گله دزدان بینی همه با عشوه و ناز

هر که دزد است بهر جای بود محرم راز

نوبهارا بود اندر سخنان نمکی

اف بر آن کاورد اندر سخنان توشکی

هر چه داری ده و بستان ز وکالت کمکی

ملک هایی که تو بینی همه دارد درکی

این و کالت ده پرفایده بی درک است

انتخابات شد و اول دوز و کلک است

خون خیابانی

در دست کسانی است نگهبانی ایران

کاصرار نمودند به ویرانی ایران

آن قوم، سرانند که زیر سر آنهاست

سرگشتگی و بی سرو سامانی ایران

الحق که خطا کرده و تقصیر نمودند

این سلسله در سلسله جنبانی ایران

در سلطنت مطلقه چندی پدرانشان

بردند منافع ز پریشانی ایران

نعم الخلفان نیز درین دوره فترت

ذیروح شدند از جسد فانی ایران

پامال نمودند و زدودند و ستردند

آزادی ایران و مسلمانی ایران

کشتند بزرگان را و ابقا نمودند

بر شیخ حسین و به خیابانی ایران

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد

سرتاسر ایران کفن سرخ پیوشد

کشت آن حسن از بهر وطن، گر دو سه کاشی

کشت این حسن احرار وطن را چو مواشی

تقلید از او کرد و ندانست و خطا کرد

آری در کهدان شکنند سارق ناشی

این صاحب کابینه و آن والی تبریز

صدری که چنین است چنانند حواشی

گه قتل مهین شیخ حسین خان را در فارس

تصویب نمودند به صد عذر تراشی

گه بر سرتبریز دویدند و نمودند

قانون اساسی را از هم متلاشی

در سایه قانون سر قانون طلبان را

از تن بیریدند و نکردند تحاشی

آوخ اگر ارواح شهیدان به قیامت

گیرند گریبان نژاد الله باشی

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد

سرتاسر ایران کفن سرخ بپوشد

دریوزه گری کوفت در صاحب خانه

وانگاه برفت از

اثر صاحب خانه

از کثرت تلبیس و ریا کرد به خود جلب

چون گریه عابد نظر صاحب خانه
از بهر گدایی شد و چون خانه تهی دید
بگرفت به حجت کمر صاحب خانه
دژخیم خیابانی ازین قسم به تبریز
وارد شد و شد حمله ور صاحب خانه
با آنکه در افواه عوام است که مهمان
من باب مثل هست خر صاحب خانه
این نره خران لگدانداز شتر کین
جستند به دیوار و در صاحب خانه
در خانه احرار شدند، از ره اصرار
مهمان و بریدند سر صاحب خانه
گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ پیوشد
رندان به گمانشان که شکاری سره کردند
وز قتل مهمان، کار جهان یکسره کردند
روبه صفتان بین که چسان پنجه خونین
از فرط سفه در گلوی قسوره کردند
آزادی را بلهوسان ملعبه کردند
حریت را بی خردان مسخره کردند
راندند ز خون شهدا سیل و بر آن سیل

از نعلش بزرگان وطن قنطره کردند
قصری زخیانت بنهادند و بر آن قصر
از لخت دل سوختگان کنگره کردند
وانگه پی تنویر شبستان شقاوت
از تیر جفا، سینه ما پنجره کردند
وز کینه شبانگاه، تجددطلبان را
کشتند و تو گویی عملی نادره کردند
گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ پیوشد
جمعی پی ترحیم خیابانی مظلوم
اجلاس نمودند نجیبانه درین بوم
رسم است که چون مُرد مسلمان، پی ترحیم
قرآن به دعا ختم کند امت مرحوم
جز آنکه مسلمان نبود یا که نباشند
حکام مسلمان و مسلمانی مرسوم
چون مرده مسلمان بود و زنده مسلمان
از ختم و عزا منع حرام آید و مذموم
این بلعجیبی بین که به جد حمله نمودند
بر مجلس ترحیم خیابانی مظلوم
بستند ره آمد و شد را به رخ خلق

وابداع نمودند ز نو قاعده ای شوم
غافل که ازین حرکت مذبوح، نگردد
آزادی معدوم و ستمکاری مکتوم
گر خون خیابانی مظلوم بجوشد
سرتاسر ایران کفن سرخ پوشد
از آستی ار دست حقیقت به در آید
این دستگه
غیر طبیعی به سر آید
رخسار پوشند و جیهان ریاکار
گر چهر حقیقت ز پس پرده در آید
ای قاتل آزادی ایران به حذر باش
زان لحظه که قاضی به سر محضر آید
پر گیرد و در بارگه عدل بنالد
این روح کزین کالبد خسته بر آید
ملت بود آن شیر که هنگام تراحم
چون بیشتر آزرده شود پیشتر آید
ای پیر مکن گریه که هنگام مکافات
از روح جوان تو بر تو خبر آید
وی کودک نالان پدر کشته مسکین
زاری مکن امروز که روز دگر آید

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد

سرتاسر ایران کفن سرخ بیوشد

وارث طهمورث و جم

خیزکز مشرق عیان گردید شب

سرمه چشم جهان گردید شب

تا شبیخون راکجا خواهد زدن

عرضگاه اختران گردید شب

چون زنی زنگی پس شعری زرد

در پس انجم نهان گردید شب

برق چشم و تاب دندانش نگر

خنده را زنگی نشان گردید شب

نی غلط گفتم ز تیر آه من

سر بسر غربال سان گردید شب

وز بن هر مژه اش در سوگ من

قطره اشکی عیان گردید شب

تیره جرمی پر درخش و پر نگار

چون درفش کاویان گردید شب

از پی تیزی پیکان های غم

در کف گردون، فسان گردید شب

کویی از بس بی امان و دیرپاست

فتنه^{۱۱} آخر زمان گردید شب

کوری این فتنه^{۱۲} بیدار را

جام می حرز امان گردید شب

یاد شه کردم شب من گشت روز

روز خصمش جاودان گردید شب

مالک الملک معظم پهلوی

وارث طهمورث و جم پهلوی

شب نقاب از اختران برداشتند

پرده از کار جهان برداشتند

روز، گیتی داشت سیمین طیلسان

شب شد و آن طیلسان برداشتند

میخ بر دروازه^{۱۳} گردون زدند

پل ز رود کهکشان برداشتند

دور باش خصم را بر بام دژ

هندوان تیر و کمان برداشتند

چون پرید از آشیان سیمرخ روز

از پی اش زاغان فغان برداشتند

صدهزاران جوجه^{۱۴} زرینه سر

سر ز نیلی آشیان برداشتند

سرخ موران گفتی آنک زردپوست

از تن شیر ژیان برداشتند

چون وشاقان شمع بنهادند پیش

ساقیان رطل گران برداشتند

شیشه پیش عاشقان گردن کشید

ساقیانش سر از آن برداشتند

پنبه چون از گوش مینا

شد برون

مطربان قفل از زبان برداشتند

باده پیمایان نخستین جام را

یاد دارای زمان برداشتند

عارفان بهر بقای جان شاه

دست سوی آسمان برداشتند

مالک الملک معظم پهلوی

وارث طهمورث وجم پهلوی

دلبر آمد گیسوان برتافته

آستین بر قصد جان برتافته

شهر را از جان و دل برکاشته

خلق را از خان و مان برتافته

رشته مهر و وفا بگسیخته

پنجه پیر و جوان برتافته

دل ز انصاف و لطف برداشته

رخ ز زنهار و امان برتافته

با سرانگشتی چو گلبرگ لطیف

ساعد شیر ژیان برتافته

بازوان و سینه و ساق و سرین

نیک در هم سیم سان برتافته

او بدان لاغرمیانی ای شگفت

چون که این بار گران برتافته

اندر آمد بربطی اندر کنار

رودش از تار روان برتافته

گوش های پیر سغدی را به بزم

از برای امتحان برتافته

و آن مدایح خواند کش طبع بهار

بهر شاه از بود جان برتافته

مالک الملک معظم پهلوی

وارث طهمورث و جم پهلوی

راز دل را بر زبان آورده ام

خویش را زین دل به جان آورده ام

بر تن خود دشنه بیداد را

تا به مغز استخوان آورده ام

سویان دیدن چسود اکنون که من
مایه خود با زبان آورده ام
باز خرسندم که از گرداب آز
عرض خود را بر کران آورده ام
گفته کروبیان را پیش خلق
بی حضور ترجمان آورده ام
آنچه دل فرمود، آن فرموده ام
آنچه طبع آورد، آن آورده ام
جوشن از نور یقین پوشیده ام
حمله بر دیو گمان آورده ام
رازهای گلشن فردوس را
بر زمین از آسمان آورده ام
وز پی ارزانیان روزگار
از هنر نزلی گران آورده ام
راست چون تیر است قلب و فکر من
چون کمان، پشت ار نوان آورده ام
با دلی چون تیر و پشتی چون کمان
بهر شه تیر و کمان آورده ام
این عجایب بین که یکتا گوهری
سوی دریا ارمغان آورده ام

مالک الملک معظم پهلوی

وارث طهمورث و جم پهلوی

دوستان از دوستان یاد آورید

زین جدا از بوستان یاد آورید

عندلیبی را که دستان های دهر

کرده دور از آشیان یاد آورید

از غریبان هر

کجا یادی رود

زین غریب بی نشان یاد آورید

یاد باز آرد غریبان را ز راه

نک برای امتحان یاد آورید

چون که بخرامید در گلگشت ری

از من و از اصفهان یاد آورید

زین فشانده در کنار زنده رود

مژ در بافشان، یاد آورید

زین، چو فیلان دیده هر ساعت به خواب

روضه هندوستان، یاد آورید

زین فروزینه صفت از قهر شاه

سوخته تا استخوان یاد آورید

زین به رگم آرزوها مانده دور

از در شاه جهان، یاد آوربد

ای وزیران در شاه جهان

از «بهار» خسته جان یاد آوربد

ای جوانمردان گیتی از «بهار»

با شه گیتی ستان یاد آورید

مالک الملک معظم پهلوی

وارث طهمورث و جم پهلوی

پهلوی صاحبقران روزگار

نام پاکش حرز جان روزگار

سعی و تدبیرش ضمان مملکت

دست و شمشیرش امان روزگار

آنکه دور فتنه طی شد تا که گشت

تیغ تیزش پاسبان روزگار

آنکه نپذیرد ز مردی گر نهند

نام او نوشیروان روزگار

توسنی می کرد، اگر دست قویش

سخت نگرفتی عنان روزگار

از نهیب او دد و دیوفتن

گم شد از مازندران روزگار

لاجرم چون پور دستان، اوفتاد

نام او در هفتخوان روزگار
در مغارب جمله دانستند کیست
در مشارق پهلوان روزگار
گر نتابیدی همایون جبهه اش
همچو مهر از آسمان روزگار
روز کشور چون شب دیجور بود
بر دل پیر و جوان روزگار
بود خواهد زین قبل تا جاودان
این سخن ورد زبان روزگار
مالک الملک معظم پهلوی
وارث طهمورث و جم پهلوی

مستزادها

اهلا و سهلا

اهلا و سهلا ای نسیم بهار
ای قاصد زلف یار
از زلف یار آیی چه داری بیار
ای کاروان تثار
گویی هنوز ای نفخه مشکبار
هست آن سیه زلف یار
آشفته و سرگشته و بی قرار

از بار دل های زار

گو هنوز آن بستگی های دل

نگشوده از پای او

و آن کنج ویرانست مأوای دل

رنج است کالای او

دلبر ندارد هیچ پروای دل

غافل ز غوغای او

دل نیز باشد خسته و داغدار

ز اندوه هجران یار

نی نی خطا گفتمی چنین نیست راز

نرد تخطی مبار

کز جور دل ها سرکشیده است باز

آن

زلف دستان طراز

کوتاه شدش از جور دست دراز

دستان دیگر نبواز

کان سرکشی بگذشت و آن روزگار

سامان پذیرفت کار

وصل آمد و بگذشت ایام هجر

معدوم شد نام هجر

زهری که پنهان بود در جام هجر

شد جمله در کام هجر

یکسر گذشت آغاز و انجام هجر

برچیده شد دام هجر

و آن عاشق غمدیده اشکبار

بیرون شد ز انتظار

بگذشت آن کز دستبرد رقیب

نالان شود جان ما

گردد پریشانتر ز زلف جیب

حال پریشان ما

گل را نباشد ناز بر عندلیب

اندر گلستان ما

وز گل ندارد شکوه، نالان هزار

با ناله زار زار

بگذشت آن کافر آسیاب خزان

آید به ملک چمن

کاذر مهش آذر فرورد به جان

با نیروی تهمتن

بگذشت آن کز جانب مهرگان

تازد به تل و دمن

کار دیهشت آید چو اسفندیار

با گرزۀ گاو سار

با گلبنان باغ بربست دی

عهدی به فال سعید

کاندر چمن تازد دگر باره وی

چپش از قریب و بعید

گر بشکند عهد از ره جهل و غی

ترسم چو عبدالحمید

گردد اسیر پنجه اقتدار

از نیروی نوبهار

خوش باشد ارزین شاه گیرند پند

شاهان پیمان شکن

سببت نخایند از ره ریشخند

برملت خوبستن

بندند بر ملت در چون و چند

بی حیلۀ و مکر و فن

کافزون تر است از حیلۀ شهریار

مکر و فن کرد کار

والله خیر الماکرین گفت حق

رو مکر و افسون مکن

از مکر، دم درکش چنین گفت حق

حق را دگرگون مکن

پیمان شکن را خصم دین گفت حق

چندین چه و چون مکن

پیمان قران را بدار استوار

تا داردت پایدار

ای ملت عثمانی ای رویتان

پیوسته روی خدا

ای ملت عثمانی ای سویتان

همواره روی خدا

بشکسته از نیروی بازویتان

پشت عدوی خدا

وز پردلی تان گشته شادی گوار

دل های امیدوار

شد مایه رادی و فرزانیگی

جیش سلانیکتان

دست ستم از دشمن خانگی

بر بسته پلتیکتان

رانند تحسین ها به مردانگی

از دور و نزدیکتان

واندر بطون دهر جست انتشار

آن جنبش و کارزار

چتر (ترقی) تان برازنده شد

از نعمت (اتحاد)

بنیاد (اقدام) عدو کنده شد

از همت اتحاد

ایرانیان را جان و دل زنده شد

از خدمت اتحاد

زین رو نمودند از (سعادت)

شعار

در آن همایون دیار

گشت از شما بنیاد ایمان متین

رحمت بر ایمانتان

وز کار کرد جانفشانان دین

فرخنده شد جانتان

سلطان نو جستید صد آفرین

بر جان سلطانتان

طوبی براین سلطان والاتبار

وین سایه کردگار

شاه رعیت پرور نامور

سلطان محمد رشاد

سلطان والا اختر دادگر

منظور جان عباد

کردار او باشد در اول نظر

پیرایه اتحاد

آثار او باشد در آخر شمار

سرمایه افتخار

سلطان محمدخان خامس که بخت

پیوسته جوید درش

در باغ اسلامی تناور درخت

شخص خرد پرورش

زبنده خردگاه و دیهیم و تخت

ذات همایون فرش

شایسته تحمید یزدان یار

آن خاطر بردبار

شاهی که خیزد نور شهزادگی

از جبهه پاک او

ماهی که تابد مهر آزدگی

از چرخ ادراک او

مایل به درویشی و افتادگی

طبع طربناک او

آری بزرگان را به هر روزگار

زینگونه بوده است کار

ای دوحه سلجوقیان بی گزند

از چون تو زیبا ثمر

وی نام عثمان خان غازی بلند

از چون تو والا پسر

ای از تو در خلد برین شادمند

سنجر شه نامور

وی از تو در باغ جنان شادخوار

از طغرل نامدار

دانی که یکسانند نوع بشر

اندر حقوق خودی

غصب حقوق خلق در هر نظر

باشد ز نابخردی

عدل و مساواتست نعم السیر

در مذهب ایزدی

جور و ستبداد است بئس الشعار

در کیش پروردگار

عبدالحمید از جهل مبرم چه دید

جز بند و مسمار جهل

وز جور و استبداد جز غم چه دید

این است آثار جهل

جاهل به جز محنت ز عالم چه دید

وای آنکه شد یار جهل

زین رو بیاید علم کرد اختیار

شاد آنکه با علم یار

شاهد شدی از جان و دل یار علم

یزدان بود یار تو

گرم است در ملک تو بازار علم

خود گرم بازار تو

چون کرده ای با نیکوئی کار علم

نیکو بود کار تو

کار تو از علم تو گیرد قرار

خرم زی ای شهریار

شاهها زمان خدمت ملت است

آن هم چنین ملتی

کز جان و دل فرمانبر دولست

آن هم چنین دولتی

باری اوان جنبش و همت است

شاهها کنون همتی

تا خود شود بنیاد دین پایدار

زان

همت شاهوار

شاهها به راه راستی زن قدم

تا دین شود رو سفید

دامان دل را پاک دار از ستم

تا خصم گردد پلید

بر جان خلق ای فیض مطلق بدم

تا دانش آید پدید

بر کشت ملک ای ابر رحمت بیار

تا بیش آید بیار

شاهها در علم و خرد باز کن

بر دولت خویشتن

اسلام را شاهها سرافراز کن

از صولت خویشتن

ایرانیان را یار و دمساز کن

با ملت خویشتن

تا دین شود زین اتحاد آشکار

ای شاه دشمن شکار

نادرشاه آن شاهنشاه هوشمند

شد یار این اتحاد

ز آن رو که خود می دید بی چون و چند

آثار این اتحاد

در ملک ایران شد بعهدهش بلند

گفتار این اتحاد

لیکن ندادش آسمان زبنهار

رفت از جهان خوار و زار

او رفت و واماندند ایرانیان

چون گله در دست گرگ

وز رفتن او نیز رفت از میان

این اتحاد بزرگ

واکنون فرو بستند ملت میان

در این خیال سترگ

خوش باشد از سلطان گیهان مدار

گردد به این قوم یار

تا این دو ملت بار دیگر شوند

همدست و همداستان

بر دشمنان دین مظفر شوند

بر سیرت باستان

زان کج نهادی ها مکدر شوند

این فرقه [□] راستان

گردد اساس راستی برقرار

یکرنگی آید به کار

شاهها بین از راه مردانگی

بر ما که رسوا شدیم

وز ترکتاز دشمن خانگی

مطموع اعدا شدیم

بیگانگان کردند دیوانگی

چندانکه بی پا شدیم

شاید ز فر خسرو بختیار

ما را شود بخت یار

برما ز روس و انگلیس است بیش

اجحاف و کین و ستیز

بر ما رسد هر دم دو صد گونه نیش

زان فرقه [□] بی تمیز

شد مملکت بی خانمان و پریش

چون خانم بی جهیز

هر کس چو داماد آید از هر کنار

تا گیردش در کنار

غافل که اسلام این قدر پست نیست

کش بر گرفتن توان

وربیشه از شیران تهی هست، نیست

چندان که خفتن توان

این خانه باری خانه مست نیست

کش پاک رفتن توان

بیرون شوند از خانه هوشیار

گر هستشان هوش یار

چون خاطر فردوس پیمای تو

اسلام را زیور است

وندر کلام پارسی رای تو

استاد دانشور است

اندر مدیح ذات والای تو

گفتار من درخور است

والا شود

آری از این رهگذار

گفتار نغز بهار

تا مرد را از بخت، فرخندگیست

بخت تو فرخنده باد

تا ملک را از عدل، پایندگیست

ملک تو پاینده باد

تا جان و تن سرمایه زندگیت

جان و تنت زنده باد

بادا نگهدارت به لیل و نهار

لطف خداوندگار

کار ایران با خداست

با شه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست

کار ایران با خداست

مذهب شاهنشاه ایران ز مذهب ها جداست

کار ایران با خداست

شاه مست و شیخ مست و شحنه مست و میر مست

مملکت رفته ز دست

هردم از دستان مستان فتنه و غوغا بپاست

کار ایران با خداست

هردم از دریای استبداد آید بر فراز

موج های جانگداز

زین تلاطم کشتی ملت به گرداب بلاست

کار ایران با خداست

مملکت کشتی، حوادث بحر و استبداد خس

ناخدا عدلست و بس

کار پاس کشتی و کشتی نشین با ناخداست

کار ایران با خداست

پادشاه خود را مسلمان خواند و سازد تباه

خون جمعی بی گناه

ای مسلمانان در اسلام این ستم ها کی رواست

کار ایران با خداست

شاه ایران گر عدالت را نخواهد باک نیست

زانکه طینت پاک نیست

دیده خفاش از خورشید در رنج و عناست

کار ایران با خداست

باش تا آگه کند شه را ازین نابخردی

انتقام ایزدی

انتقام ایزدی برق است و نابخرد گیاست

کار ایران با خداست

سنگر شه چون بدوشان تپه رفت از باغ شاه

تازه تر شد داغ شاه

روز دیگر سنگرش در سرحد ملک فناست

کار ایران با خداست

باش تا خود سوی ری تازد ز آذربایجان

حضرت ستارخان

آن که توپش قلعه کوب و خنجرش کشورگشاست

کار ایران با خداست

باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترگ

فر دادار بزرگ

آنکه گیلان ز اهتمامش رشک اقلیم بقاست

کار ایران با خداست

باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید

نام حق گردد پدید

تا بینیم آنکه سر ز احکام حق پیچد کجاست

کار ایران با خداست

خاک ایران، بوم و برزن از تمدن خورد آب

جز خراسان خراب

هر چه

هست از قامت ناساز بی اندام ماست

کار ایران با خداست

شام ایران روز باد

عید نوروز است هر روزی به ما نوروز باد

شام ایران روز باد

پنجمین سال حیات ما به ما فیروز باد

روز ما بهروز باد

برق تیغ ماجهان پرداز و دشمن سوز باد

جیش ما کین توز باد

سال استقلال ما را باد آغاز بهار

با نسیم افتخار

یاد باد آن نوبهار رفته وان پژمرده باغ

وآن خزان تیز چنگ

وان همه محنت که بر بلبل رسید از جور زاغ

در ره ناموس و ننگ

وان ز خون نوجوانان بر کران باغ و راغ

لاله های رنگ رنگ

وان ز قد راد مردان در کنار جویبار

سروهای خاکسار

یاد باد آن باغبان کز کینه آتش درفکند

در فضای این چمن

وان نسیم مهرگان کامد و از بیخ کند

لاله و سرو سمن

آن یکی بر هرزه کرد انباز رنج سخت، بند

گلبنان ممتحن

وان دگر بر خیره کرد آوبز چوب خشک دار

میوه های خوشگوار

بر کران گلشن تبریز آتش درگرفت

از نسیم جور شاه

کشت از آن آتش که ناگه اندران کشور گرفت

خون مسکینان تباه

چون ز مردی و دلیری ره بر آن لشکر گرفت

لشکر مشروطه خواه

لشکر همسایه ناگه سر بر آورد از کنار

با هزاران گیر و دار

کاین منم افشرده پا اندر ره صلح و وداد

نیست از من خوف و بیم

آمدستم تا بیندم ره بر آشوب و فساد

بر طریق مستقیم

اله اله ز آن تطاول، اله اله زان عناد

ای خداوند کریم

این چه جوراست و عداوت این چه بغض است ونقار

زین گروه بار بار

اندک اندک زین بهانه سوی قزوین کرد روی

وحشیانه جیش روس

در شمال ملک ما افتاد ز ایشان های و هوی

ای دریغ وای فسوس

در خراسان هم در آن هنگامه روس خیره پوی

ازستم بنواخت کوس

حامی اشرار شد و افکند در مشهد شرار

نی نهران، بل آشکار

یاد بادا آن مه خرداد و آن جان باختن

در ره ناموس و دین

وان به سوی قبه[□] الاسلام توپ انداختن

بر عناد مسلمین

قومی از بی دانشی کار وطن را ساختن

نیز قومی

در کمین

تا که میدانی به دست آرند در آن گیر و دار

غافل از انجام کار

غافل از این کاسمان هر روز بازی ها کند

برخلاف رای مرد

ملت بیدار دل، گردن فرازی ها کند

روز پیکار و نبرد

کرد گار داد گستره کارسازی ها کند

بر مرام اهل درد

تا که اهل درد را گردد زمانه سازگار

چرخ، رام و بخت، یار

یاد باد و شاد باد آن سرو آزاد وطن

حضرت ستارخان

آن که داد از رادی و مردانگی داد وطن

اندر آذربایجان

راد باقرخان کزو شد سخت بنیاد وطن

شاد بادا جاودان

یاد بادا ملت تبریز و آن مردان کار

مایه های افتخار

یاد باد آن جیش گیلان و آن همه غرنده شیر

وان یورش های بزرگ

وان مهین سردار اسعد وان سپهدار دلیر

وان جوانان سترگ

یادباد آن در سفارتخانه از جان گشته سیر

چون ز شیر آشفته گرگ

وان حمایت پیشگان همسایگان دوستار

بوده او را در جوار

یاد بادا آن طیب روسی عیسی نفس

وان رحیم دردمند

وان دوی روح پرورکش نباشد دسترس

جز که بیماری نژند

وان شفای عاجل و جنگ آوری های سپس

و آن همه رنج و گزند

وان بهانه جستن و آوردن اندر آن دیار

لشکر وحشی شعار

اینک اینک سال نوشد آفرین بر سال نو

هم بر این اقبال نو

سال نو هر دم زند بر ملک ایران فال نو

دل کند آمال نو

ماضی ما کهنه شد بنگر به استقبال نو

فر و استقلال نو

فر و استقلال نو باشد در استقبال کار

منت از پروردگار

هم جواران را به ما انصاف کاری هست نیست

رو بکن کار دگر

قوم مغرب را بر اهل شرق یاری هست نیست

رو بجو یار دگر

خو د خریداری برین افغان و زاری هست نیست

رو به بازار دگر

زان که کس را دل به حال کس نمی سوزد، بهار

کار باید کرد کار

داد از دست عوام!

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام

داد از دست عوام

کار اسلام ز غوغای عوام است تمام

داد از دست عوام

دل من خون شد در آرزوی فهم درست

ای جگر نوبت توست

جان به لب

آمد و نشنید کسم جان کلام

داد از دست عوام

غم دل با که بگویم که دلم خون نکند

غمم افزون نکند

سر فرو برد به چاه و غم دل گفت، امام

داد از دست عوام

سخنی پخته نگفتم که گفتند به من

چند این خام سخن

سوختم سوختم از سردی این مردم خام

داد از دست عوام

زانچه بیغمبر گفته است و درو نیست شکی

نپذیرند یکی

وحی منزل شمرند آنچه شنیدند از امام

داد از دست عوام

همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی

خواب مرگ ابدی

چه توان کرد، علی گفت که الناس ینام

داد از دست عوام

در نبوت نگرفتند ره نوح نبی

داد ازین بی ادبی

در خدایی بنمودند به گوساله سلام

داد از دست عوام

به هوای نفسی جمله نمایند قعود

آه از این قوم عنود

به طنین مگسی جمله نمایند قیام

داد از دست عوام

پیش خیل عقلا زابلهی و تیره دلی

شرزه شیرند، ولی

پیش سیر عقلائی، حشراتند و هوام

داد از دست عوام

عاقل ار بسمله خواند به هوایش نچمند

همچو غولان برمند

غول اگر قصه کند گرد شوند از در و بام

داد از دست عوام

سنت و شرع کتاب نبوی مانده ز کار

عقل برخاسته زار

جهل بنشسته به سلطانی این خیل لئام

داد از دست عوام

عاقل آن به که همه عمر نیارد به زبان

نام این بی ادبان

که در این قوم نه عقلست و نه ننگست و نه نام

داد از دست عوام

نه بر این قوم نماید نفس عیسی کار

نه مقالات بهار

نه نسیم سحری بگذرد از سنگ رخام

داد از دست عوام

پیش جهال ز دانش مسرایید سخن

پند گیرید ز من

که حرام است حرام است حرام است حرام

داد از دست عوام

داد از دست خواص

از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص

داد از دست خواص

کیست آن کس که ز بیداد خواص است خلاص

داد از دست خواص

داد مردم ز عوام است که کالانعامند

به خدا

بدنامند

که خرابی همه از دست خواص است خواص

داد از دست خواص

خیل خاصان به هوای دل خود هرزه درا

ایمن از حبس و جزا

ور عوامی سقطی گفت درافتد به قصاص

داد از دست خواص

عامی از بی خبری خیر ندانسته ز شر

اندر افتد به خطر

عالمان در پی تحصیل ملاذند و مناص

داد از دست خواص

بهر محرومی عامان فقیر ناچیز

قلم خاصان تیز

همچو بر خیل عجم، نیزه سعد وقاص

داد از دست خواص

عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست

سازدش آلت دست

این به جان کندن و آن یک به تفنن رقااص

داد از دست خواص

عالم رند نماید به هزاران تدبیر

عامیان را تسخیر

عامی ساده بکوشد به هزاران اخلاص

داد از دست خواص

از پی مخزن خاصان گهر و دُر باید

صدف پر باید

چه غم ار در شکم بحر بمیرد غواص

داد از دست خواص

عامیان را همه سو رانده بمانند رمه

یکتن آقای همه

خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص

داد از دست خواص

در صف ساده دلان شور و شر افکنده ز کید

عمرو رنجیده ز زید

خود ز صف خارج و در قهقهه چون زاده عاص

داد از دست خواص

دست ها بسته و صد تفرقه افکنده به مکر

در دل خالد و بکر

تا که خود در حرم قدس، شود خاص الخاص

داد از دست خواص

نفع خود یافته در تقویت جهل انام

طالب حمق عوام

که صدف گم شود از موج درافتد به مغاص

داد از دست خواص

طالب راحتی نوع مباحثید دگر

کاین فضولان بشر

بشریت را بستند ره استخلاص

داد از دست خواص

از ماست که بر ماست

این دود سیه فام که از بام وطن خاست

از ماست که بر ماست

وین شعله سوزان که برآمد ز چپ و راست

از ماست که بر ماست

جان گر به لب ما رسد، از غیر ننالیم

با کس نسگالیم

از خویش بنالیم که جان سخن اینجاست

از ماست که بر ماست

یک تن چو موافق شد یک دشت سپاه است

با تاج

و کلاهست

ملکی چو نفاق آورد او یکه و تنها

از ماست که بر ماست

ما کهنه چناریم که از باد ننالیم

بر خاک ببالیم

لیکن چه کنیم، آتش ما در شکم ماست

از ماست که بر ماست

اسلام گر امروز چنین زار و ضعیف است

زین قوم شریفست

نه جرم ز عیسی نه تعدی ز کلیساست

از ماست که بر ماست

ده سال به یک مدرسه گفتیم و شنفتیم

تا روز نخفتیم

وامروز بدیدیم که آن جمله معماست

از ماست که بر ماست

گوییم که بیدار شدیم! این چه خیالست؟

بیداری ما چیست؟

بیداری طفلی است که محتاج به لالاست

ازماست که برماست

از شیمی و جغرافی و تاریخ، نفوریم

از فلسفه دوریم

وز قال وان قلت، بهر مدرسه غوغاست

زماست که برماست

گویند بهار از دل و جان عاشق غریبست

یا کافر حربی است

ما بحث نرانیم در آن نکته که پیداست

ازماست که برماست

ای مردم ایران!

ای مردم ایران همگی تند زبانید

خوش نطق و بیانید

هنگام سخن گفتن برنده سنانید

بگسسته عنانید

در وقت عمل کند و دگر هیچ ندانید

از بس که جفنگید از بس که جبانید

گفتن بلدید اما کردن نتوانید

هنگام سخن پادشه چین و ختایید

ارباب عقولید

در فلسفه اهل کره را راهنمایید

با رد و قبولید

هنگام فداکاری در زیر عبایید

از بس که فضولید، از بس که جهولید

از بس چو خروس سحری هرزه درایید

گرروی زمین راهمگی آب بگیرد

ای ملت هشیار

دانم که شما را همگی خواب بگیرد

ای مردم بیکار

ور این کره رادانش و آداب بگیرد

براین تن بیعار، هرگز نکند کار

کی راست شود چوب اگر تاب بگیرد

گر روی زمین پر ز جدل گشته به ما چه

ملت به شما چه!

ور موقع خذلان دول گشته به ما چه

دولت به شما چه!

عالم همه پر کید و دغل گشته به ما چه

آقا به شما چه، مولا به شما چه!

ور بین دو کس رد و بدل گشته به ما چه

ما عرضه نداریم کزین جنگ عمومی

گردیم زیاده

عز و شرف افزایش بلغاری و رومی

ما باده و ساده

ما را نبود صنعتی از شهری

و بومی

جز کبر و مناعت، جز ناز و افاده

فریاد ازین مسکنت و ذلت و شومی

گوییم که کیخسرو ما تاخت به کلدان

در سایه خورشید

گوییم که اگر سس ما رفت به یونان

با لشکر جاوید

گوییم که بهرام در آویخت به خاقان

آن یک چه بر این کرد، این یک چه از آن دید

گر بس بود این فخر به ما، وای بر ایران

گر کورش ما شاه جهان بود، به من چه

جان بود به تن چه

گشتاسب سرپادشهان بود، به من چه

دندان به دهن چه

ور توسن شاپور، جهان بود به من چه

شاپور چنان بود، بر کلب حسن چه

جانا، تو چه هستی؟ اگر آن بود، به من چه

ای وای دریغا که وطن مرد ندارد

کس درد ندارد

روبین تنی اندر خور ناورد ندارد

همدرد ندارد

در خاک وطن خصم، همآورد ندارد

هم جمع ندارد، هم فرد ندارد

جز دیده گریان و رخ زرد ندارد

ای مفتخوران مفتخوری تاکی و تا چند

کو حس و حمیت!؟

ای رنجبران دربدری تاکی و تا چند

بیچاره رعیت!!

ای هموطنان کینه وی تاکی و تا چند

کو عرق نژادی، کو آن عصیت

این مزرعه خشکید، خری تاکی و تا چند

خاکم به دهن ملت ایران همه شیرند

هنگام مکافات

از بهر نگهداری این خاک دلیرند

پیش صف آفات

چون جان به لب آید همه از جان شده سیرند

یکباره بشویند اوراق خرافات

اوراق بشویند و بمانند و نمیرند

امید که جنبش کند این خون کیانی

در ملت آراین

گیرند ز سر مرد صفت تازه جوانی

چون مردم ژرمن

در ملک نگهداری و در ملک ستانی

کز سطوت جمشید وز قدرت بهمن

دارند بسی بر ورق دهر نشانی

مناظره ادبی (در جواب صادق سرمد از ادبای زمان)

سرمد! شعری که گفתי خوب بود

صاف و بی تعقید و خوش اسلوب بود

مطلبش مطلوب بود

لیک تاریخی که گفתי سر بسر

با حقیقت جفت نامد در نظر

فکر کن بار دگر

شاعرانی که بردی نامشان

کردی از روی ادب اکرامشان

بوده طرزی عامشان

جمله در وزن و روی هم مشربند

در عبارات دری هم مکتبند

گر جدا در مطلبند

شعر فردوسی، دقیقی وار بود

فرقش اندر قرصی اشعار بود

ورنه یک هنجار بود

وان دقیقی

با همه کبر و غرور

بود سبکش همچو سبک بوشکور

کن با اشعارش مرور

عنصری و فرخی و عسجدی

زینتی و خرمی و ترمذی

یکدگر را مقتدی

کم کمک وضع زبان تغییر کرد

وان تطوّر در سخن تأثیر کرد

فکر هم توفیر کرد

گر نو آید در نظر شعر کسی

اختراعی نیست در شعرش بسی

هست فکرش نورسی

فارسی بعد از مغول بر باد شد

و اصطلاحات کهن از یاد شد

شعر بی بنیاد شد

سعدی و حافظ که نیکو گفته اند

هر دو دنبال تتبع رفته اند

کهنه گوهر سفته اند

نکته دیگر کنم بهرت بیان

شاعر اندر هر زمان و هر مکان

هست شاگرد زمان

هر زمانی فارسی یک طور بود

شاعر آن طوری که صحبت می نمود

شعرهایی می سرود

هر کرا فکر نکو بود و قوی

شهرتی می کرد در نظم و روی

چون جناب مولوی

هر چه شاعر می شنید از شهر خویش

همچنان می گفت شعراز بهر خویش

مقتضای دهر خویش

رفته رفته شد زبان خام و خراب

شد لغات از یاد، با هر انقلاب

گشت ملت بی کتاب

سبک هندی گرچه سبکی تازه بود

لیکن او را ضعف بی اندازه بود

سست و بی شیرازه بود

فکرها سست و تخیل ها عجیب

شعر پرمضمون ولی نادلفریب

وز فصاحت بی نصیب

شعر هندی سر به ملیون می کشید

هر سخنور بار مضمون می کشید

رنج افزون می کشید

لیک از آن ملیون نبینی ده هزار

شعر دلچسب فصیح آبدار

کآید انسان را به کار

زان سبب شد سبک هندی مبتذل

گشت پیدا در سخن عکس العمل

شد تتبع وجه حل

بحث بعد الموت شد مقبول عام

نوبت تقلید آمد در کلام

یافت این معنی دوام

چاپ شد آثار استادان پیش

شاعران را تازه شد آیین و کیش

سبک ها شد گرگ و میش

تا به مشروطیت این رسم و نمط

بود مجری، چه صحیح و چه غلط

لیک در ایران فقط

از پس مشروطه نو شد فکرها

سبک هایی تازه آوردیم ما

شد جراید پر صدا

بدعت افکندند چند زاهل هوش

سبک هایی تازه با جون و خرون

لیک زشت آمد به گوش

سربسر تصنیف عارف نیک بود

سبک عشقی هم بدان نزدیک بود

شعر ایرج شیک بود

لیک بودند این سه تن

از اتفاق

در فن خود هر سه قاآنی مذاق

گاه لاغر، گاه چاق

بود ایرج پیرو قائم مقام

کرده از او سبک و لفظ و فکر، وام

عارف و عشقی عوام

احمدای «سید اشرف» خوب بود

احمدا گفتن ازو مطلوب بود

شیوه اش مرغوب بود

سبک اشرف تازه بود و بی بدل

لیک «هپ هپ نامه» بودش در بغل

بود شعرش منتحل

بعد از آنها گشت روحانی علم

آن که در شعرش «اجنه» زد رقم

خوب گوید، لیک کم

دیگری پژمان و دیگر شهریار

شعرهاشان تازه است و خوشگوار

هر دو لیکن کند کار

شعر افسر محکم است و یکنواخت

لیک غیر از قطعه، کمتر شعر ساخت

زی سداسی نیز ساخت

گرچه طرز قطعه سازی طرز نیست

خاصه چون کم باشد آن را ارز نیست

مایه اش را ورز نیست

قطعه های افسر از روی یقین

هست طرز قطعه [□] ابن یمین

لیک محدود است این

شعر سرمد هست شیرین چول عسل

چامه و قطعه، دوبیتی و غزل

شیوه اش نامنتحل

من خود از اهل تتبع بوده ام

جانب تقلید ره پیموده ام

وز تعب فرسوده ام

لیک در هر سبک دارم من سخن

پیرو موضوع باشد سبک من

سبک نو، سبک کهن

نوترین سبکی که در دست شماست

بار اول از خیال بنده خاست

دفتر و دیوان گواست

بود در طرز کهن نقصی عظیم

رفع کردم نقص اسلوب قدیم

با خیال مستقیم

سبک ها در طبع من ترکیب یافت

تا که طرزی مستقل ترتیب یافت

-نا تمام-

رباعی مستزاد

پروانه و شمع و گل شبی آشفند

در طرف چمن

وز جور و جفای دهر با هم گفتند

بسیار سخن

شد صبح، نه پروانه به جا بود و نه شمع

ناگاه صبا

برگل بوزبد و هر دو با هم رفتند

من ماندم و من

چهارپاره ها

افکار پریشان

از بر این کره پست حقیر

زیر این قبه مینای بلند

نیست خرسند کس از خرد و کبیر

من چرا بیهده باشم خرسند

شده ام در همه اشیا باریک

رفته تا سرحد اسرار وجود

چیست هستی؟ افقی بس تاریک

وندر آن نقطه شکی مشهود

بجز آن نقطه نورانی شک

نیست در این افق تیره فروغ

عشق بستم به حقایق یک یک

راست گویم همه وهم است و دروغ

غیر وهمیم نیاید به نظر

غم و شادی خوش و ناخوش بد و خوب

نکنند کو کبه صبح دگر

در برم جلوه،

نه تشیع غروب

فکر عصیان زده مستاصل

محو گرداب یکی روح عظیم

چون یکی کشته بشکسته دکل

پیش امواج حوادث تسلیم

خلق را کرده طبیعت ز ازل

بدو قانون پلید ارزانی

سرّ تأثیر وراثت، اول

رمز تأثیر تعلم، ثانی

روح من گر ز نیاکان من است

ای خدا پس من بدبخت که ام

و گر این روح و خرد زان من است

بسته بند وراثت ز چه ام

یک نیا عابد و عارف مشرب

یک نیا لشگری و دیوانی

پدرم شاعر و من زین سه نسب

شاعر و لشگری و روحانی

جد من تاجر و زین روی پدر

در من آهنگ تجارت فرمود

اثر تربیتش گشت هدر

لیک بر روح من آسیب افزود

من نه زاهد نه محاسب نه ظریف

من نه تاجر نه سپاهی نه ندیم

به همه باب حریف و نه حریف

به همه کار علیم و نه علیم

سخت چون سنگ و سپهر غماز

هر دمم بر جگر افکنده خدنگ

گونی از بهر نشان، تیرانداز

هدفی سرخ نشانیده به سنگ

سرود کبوتر

بیایید ای کبوترهای دلخواه

سحر گاهان که این مرغ طلایی

پیرید از فراز بام و ناگاه

بینمتان به قصد خودنمایی

بدن کافور گون پاها چو سنگرف

فشاند پر ز روی برج خاور

به گرد من فرود آید چون برف

کشیده سر ز پشت شیشه در □

فرو خوانده سرود بی گناهی

کشیده عاشقانه بر زمین دم

به گوشم، با نسیم صبحگاهی

نوید عشق آید زان ترنم

سحر گه سر کنید آرام آرام

نواهای لطیف آسمانی

سوی عشاق بفرستید پیغام

دمادم با زبان بی زبانی

مهیا ای عروسان نو آیین

که بگشایم در آن آشیان من

خروش بال هاتان اندر آن حین

رود از خانه سوی کوی و برزن

شود گویی در از خلد برین باز

چو من بر رویتان بگشایم اندر

کنید افرشته وش یکباره پرواز

به گردون دوخته پر، یک به دیگر

شوند افرشتگان از چرخ نازل

به زعم مردمان باستانی

شما افرشتگان از سطح منزل

بگیرید اوج و گردید آسمانی

نیاید از شما در هیچ

حالی

و گر مانید بس بی آب و دانه

نه فریادی و نه قیلی و قالی

بجز دلکش سرود عاشقانه

فروید آید ای یاران از آن بام

کف اندر کف زنان و رقص رقصان

نشینید از بر این سطح آرام

که اینجا نیست جز من هیچ انسان

بیاید ای رفیقان وفادار

من اینجا بهرتان افشانم ارزن

که دیدار شما بهر من زار

به است از دیدن مردان برزن

خمسه مسترقه

سیصد و شصت و پنج و ربعی روز

مدت سال بود و هست مدام

ماه سی روز بود و پنج دگر

بد به پایان سال، پنجی نام

گشت پنجی فزوده آخر سال

طبق آداب و سنت دیرین

بعد از آن پنج جشن «اندرگاه»

بین اسفند و ماه فروردین

جمع گشتی ز ریع روز، مهی

بود جشن «وهیزک» اندر پیش

«بهترک» ضبط گشته در فرهنگ

جشن سی روزه بود سخت عزیز

چون گذشتی ز سال ها صد و بیست

چون که می کرد ماه آبان پشت

لیک نامش بجز «وهیزک» نیست

اندر ایران به مذهب زردشت

موبدان و مغان به زیج و رصد

داشتندی حساب سال درست

تا نگردد به سنت ملی

جشن ها منحرف ز روز نخست

چون ز ساسانیان سه قرن گذشت

شد فرامش دویمت سال دگر

بود «پنجی» به جای خویش ولی

از «وهیزک» کسی نداد خبر

چون در اسلام ماه بد قمری

رفت آن پنج روز نیز از یاد

لاجرم بود اول نوروز

گه در آبان و گاه در مرداد

کار قسط خراج و کشت و درو

واپس افتاد و وضع شد دشوار

معتضد چون خلیفه شد فرمود

زیج ها نو کنند دیگر بار

چون ملکشاه شد جهان آرای

آنکه بودش لقب جلال الدین

رصدی تازه بست و زیجی کرد

عدد روز و ماه را تعیین

گشت تقویم ها از آن پس راست

که جلالی است نام تاریخش

بود ازینگونه مبدأ تقویم

که بگفتم تمام تاریخش

پنج روزی که شرح آن گفتیم

گشت قسمت میان چندین ماه

ماه ها گشت کم سی و پر سی

شش

بلند و شش دگر کوتاه

شش اول دو «لا» و سوم «لب»

چارم و پنجم و ششم هم «لا»

«للکط» «کطلل» آن شش دیگر

کرده بونصر در نصاب املا*

ربع روزی که گفته شد زین پیش

از پس چار سال گرد آید

پس هر چار سال بر اسفند

روزی از ربع ها بیفزاید

شد ز نو سال و ماه ما قمری

بار دیگر پس از هجوم مغول

سال ترکی فزوده گشت بر آن

موش و گاو و پلنگ شد معمول

چون ز مشروطه چند سال گذشت

سال شمسی دوباره قانون شد

ترک شد سال ترکی و تازی

فال ایرانیان همایون شد

پنج روز فزون به آخر سال

«پنج دزدیده» یافتند لقب

پنج مسروق و ربع ها را نام

شد «نسی» در میان قوم عرب

امر فرموده بود پیغمبر

کز «نسی» هیچ کس نیارد نام

گفت کاین خرده را رها سازند

که «نسی» نیست سنت اسلام

لیک از آن کاحتیاج مبرم بود

که بود سال ها درست و تمام

سال و تاریخ پارسی قدیم

گشت رایج به دولت اسلام

رومیان هم برین روش بودند

جمله غرب هم برین روش است

لیک در هند و مکه و بابل

بین خورشید و ماه کشمکشست

کسری و دهقان

شاه انوشیروان به موسم دی

رفت بیرون ز شهر بهر شکار

در سر راه دید مزرعه ای

که در آن بود مردم بسیار

*

*

اندر آن دشت پیرمردی دید

که گذشته است عمر او ز نود

دانه □ جوز در زمین می کاشت

که به فصل بهار سبز شود

*

*

گفت کسری به پیرمرد حریص

که چرا حرص می زنی چندین؟

پای های تو بر لب گور است

تو کنون جوز می کنی به زمین؟

*

*

جوزه ده سال عمر می خواهد

که قوی گردد و به بار آید

تو که بعد از دو روز خواهی مرد!

گردکان کشتنت چکار آید؟!

*

*

مرد دهقان به شاه کسری گفت

مردم از کاشتن زبان نبرند

دگران کاشتند و ما خوردیم

ما بکاریم و دیگران بخورند

*

*

گفت انوشیروان به دهقان زه

زین حدیث خوشی که کردی

یاد

چون چنین گشت شاه، گنجورش

بدره ای زر به مرد دهقان داد

*

*

گفت دهقان مرا کنون سخنیست

بو که افتد پسند و مستحسن

هیچ دهقان ز جوزین در عمر

برنجیده است زودتر از من!

*

*

گفت کسری: زهازه ای دهقان

زین دوباره حدیث تازه و ترا!

هان به پاداش این سخن بستان

از خزینه دو بدره دیگر!...

*

*

کشور آباد می شود چون شاه

با رعایا کند به مهر سلوک

خانه یغما شود ز جهل رییس

ملک ویران شود ز جور ملوک

مرغ شباهنگ

برشوای رایت روز از در شرق

بشکف ای غنچه صبح از بر کوه

دهر را تاج زر آویز به فرق

کامدم زین شب مظلم به ستوه

*

*

ای شب موحش انده گستر

اندک احسان و فراوان ستمی

مطلع یأس و هراسی تو مگر

سحر حشر و غروب عدمی

*

*

تو شنیدی که منم برخی شب

آری اما نه چنان ابراندود

بی فروغ مه و نور کوکب

چون یکی زنگی انگشت آلود

*

*

ماه چون بیوه زنان پوشیده

به حجاب سیه اندر، همه تن

سخت پوشیده جمال از دیده

تا ندانند که پرست آن زن

*

*

نجم ناهید نهان ساخته رو

در پس ابر عبوس غمگین

مردم چشم من اندر پی او

چون کسی کش به چه افتاده نگین

*

*

مانده از کار درین ظلمت عام

به فلک بر قلم تیرِ دبیر

زانکه بر جای مرکب ز غمام

دهر پر کرده دواتش از قیر

*

*

مشتی بسته درین ابر سیاه

سیه چهره از بیم فرجامی

واندر امواج بخار جانکاه

گم شده شعشعه [□] بهرامی

*

*

عاشقم من به شبی مینایی

خوش و لیلی وش و هندیه عذار

نه یکی وحشی افریقایی

زشت و آشفته و مجنون کردار

*

*

عاشقم من به شبی خامش و صاف

نور پیوسته سما را به سمک

همره نور سماوات شکاف

به زمین تاخته آواز ملک

*

*

ماه بیرون شده از پشت سحاب

گسترانیده شعاع سیمین

گاه پنهان شده در زیر نقاب

گه عیان ساخته لختی ز جبین

*

*

عاشقم بر فلکی نورانی

ز اختران پنجره نقره بر آن

من از آن پنجره روحانی

در فضای ابدیت نگران

*

*

نه هوایی

کدر و گردآلود

بر وی از ابر یکی خیمه شوم

بسته اندر قفسی قیراندود

منظره دیده ز دیدار نجوم

*

*

از تو و تیرگیت داد ای شب

که دلم پاره شد از واهمه ات

زین سیه کاری و بیداد ای شب

به کجا برد توان مظلمه ات

ای شب جان شکر عمر گداز

ای ز جور تو به هر دل اثری

ظلم کوتاه کندت دست دراز

هر شبی را بود از پی سحری

*

*

من و دژخیم خیانت کردار

بگذرانیم جهان گذران

خفته او مست و من اینک بیدار

بر وی از دیده نفرت نگران

*

*

شب که اندر بن این ژرف قباب

خلق خفته است، خدا بیدار است

آنکه را دیده نیالود به خواب

دیده بانش کرم دادار است

*

*

تیره شد دیده و شد ختم کتاب

لیک نوز این شب غمناک بجاست

سپری گشت ز چشمانم خواب

چون غم آید به میان خواب که جاست

*

*

به امیدی که مگر فجر دمید

دمبدم دوخته بر شیشه نگاه

در پس شیشه در گشت سپید

چشم بی خواب من و شیشه سیاه

*

*

شمع شد خامش و ساعت هم خفت

دل من تفته و چشمم بیدار

شده با زحمت بیداری، جفت

غم و اندیشه^{۱۱} این شهر و دیار

*

*

یک ره این پرده^{۱۲} غمناک بدر

وین سیاهی ببر ای روز سپید

ورنه ای هیچ صباح محشر

سر برآر از عدم ای صبح امید

*

*

نه شبم رام و نه روزم پیروز

منزوی روز و دل اندر وا شب

چون شود شب بخروشم تا روز

چون شود روز بنالم تا شب

*

*

این بود حال غریبی چون من

در یکی کشور بیداد سرشت

مانده بیگانه به شهر و به وطن

چون مؤذن به کلیسا و کنشت

ای دریغا که جوانی بگذشت

بهر آبادی این ملک خراب
همچو دهقان که برد آب ز دشت
تا گل و سبزه دماند ز سراب
یاد آرید در آن بستر ناز
ای فرو خفته بهم فرزندان
زین شبان سیه عمرگداز
که سر آورده پدر در زندان
یاد آر ای پسر خوب خصال
کز تبه کاری این مردم دون
پدرت گشت به خواری پامال
تا

تو گردی به شرافت مقرون
شو سوی مدرسه ای دختر زار
ای زن باهنر سیصد و بیست
واندر آن عهد همایون یاد آر
تا بدانی پدرت کشته کیست
لیک دانم که در آن عهد و زمن
این مصائب همه با یاد شماست
جستن کین من و ملت من
اندر آن روز، ورستاد شماست

روزگاری که شما آزادان

باز جوید ز دزدان کیفر

دزدزادان و ستمگرزادان

غرق ننگند و شما نام آور

بحرم بر، گله گرگ رده

به صفت گرگ و به صورت چو غنم

خورده آهوی حرم را و شده

جای آهوی حرم گرگ حرم

ای جوانان غیور فردا

پردل و باشرف و زبرک سار

پاک سازید ز گرگان دغا

حرم پاک وطن را یکبار

آن سیه لحظه که از گرسنگی

رخ اطفال وطن گردد زرد

سبزخطان و جوانان همگی

بیرق فتح به کف بهر نبرد

تو هم ای پور دل آزرده من

اندر آن روز به یاد آر این درس

پای نه پیش و به تن پوش کفن

سر غوغا شو و از مرگ مترس

روز کیفر چو طبیعت خواند

خائن را پی تفریح حساب

دزدزاده ز تو خط بستاند

بو که تخفیف دهندش به عذاب

پسر من! تو به روز کیفر

ریشه عاطفه از دل بر کن

از سر کیفر دزدان مگذر

تا پشیمان نشوی همچون من

اجر این تیره شبان مظلم

باز گردد به تو در روز حسیب

راند آن روز نژاد ظالم

که ز ما هر دو که خورده است فریب

بخ بخ ای مرغ شباهنگ ز شاخ

با من دلشده دمسازی کن

تو هم ای دل به ره حق گستاخ

با شباهنگ هم آوازی کن

ای شباهنگ! از آن شاخ بلند

شو یک امشب ز وفا یار بهار

گر بخواهی که شوم من خرسند

یکدم از گفتن حق دست مدار

هان چه گوید بشنو، مرغ ز دور

می دهد پاسخ من، حق حق حق

آخر از همت مردان غیور

شود آباد وطن، حق حق حق

بنای یادگار

در دهر بزرگ یادگاری

کردم ز برای خویش بنیاد

بنیاد بنای پایداری

بی یاری

دست من شد ایجاد

*

*

خار و خس روزگار ناساز

سد کردن راه او نیارد

چون بانی خود ز فرط اعزاز

سر پیش کسی فرو نیارد

*

*

ز آسیب زمانه برکنار است

کز خاک منست دیر پاتر

ستوار و بلند و پایدار است

مانند مناره [□] سکندر

*

*

در بربط من شدست پنهان

این روح لطیف لایزالی

از مردن تن نیم هراسان

کاز من نشود زمانه خالی

در عرصه [□] پهن دشت سقلاب

ز آوازه ام افتد انقلابی

وز جلوه به جلوه گاه مهتاب

مشهور شوم چو آفتابی

*

*

تا زنده بود یکی در این بوم

تا زنده بود کمیت نامم

تا هست سخن به دهر معلوم

معلوم جهان بود کلامم

*

*

هر هموطن سرودخوانی

گویاست به یاد من زبانش

افتد سخنم به هر زبانی

آزادی و عشق ترجمانش

*

*

با بریط خود به جنبش آرم

هر شش جهت و چهارسو را

واندر دل خلق زنده دارم

اخلاق و عواطف نکور را

*

*

در ساحت این زمانه تار

رحم از دل من فکند سایه

حریت و انقلاب افکار

از گفته من گرفت مایه

*

*

ای طبع سخن سرای من، خیز

تا در ره حق شوی سخن ساز

اندیشه مکن ز خنجر تیز

مغرور مشو به تاج اعزاز

*

*

تا بی خردان به آزمایش

مستیز و ره وقار بگزین

فارغ ز نکوهش و ستایش

خونسرد به آفرین و نفرین

*

*

بر بریط خود بناز بنشین

کن با پر و بال نغمه پرواز

وز خاک بر آ به اوج پروین

پرکن همه فضا از آواز

*

*

تا اختر نحس نامرادی

این پنبه ز گوش خود بر آرد

وز چشم فلک ز فرط شادی

اختر عوض سرشگک بارد

رباعیات

شماره ۱ - در بیان اقسام سخن

اقسام سخن چهار باشد همه جا

فخر است و مدیح است و نسیب است و هجا

از فخر و نسیب و مدح من بردی سود

وقت است که از هجا نشانت بجا

شماره ۲

از خصم کشیدن به وفا مور و جفا

برهان نزاکت است و دستور صفا

در کشور ما اصل نزاکت این است

واوبلا وامصیبتا واسفا

شماره ۳

آزادی ماست اصل آبادی ما

این است نتیجه خدادادی ما

آزاد

بزی ولی نگر تا نشود

آزادی تو رهن آزادی ما

شماره ۴

مخلوق جهان به گرگ مانند درست

با قادر عاجزند و بر عاجز چست

سستند به گیرودار چون باشی سخت

سختند به کارزار چون باشی سست

شماره ۵

از دامن کوه لاله ناگه برجست

گلگون رخی و تیشه سبزی در دست

با فرق سر دریده گویی فرهاد

از خاک برون آمد و بر سنگ نشست

شماره ۶

بر دامن دشت بنگر آن نرگس مست

چشمی به ره و سبزه عصایی در دست

گویی مجنون به انتظار لیلی

از گور برون آمد و بر سبزه نشست

شماره ۷ - در مدح ستارخان

ستار غیور ارجمندیت بجاست

قانون طلبی و حق پسندیت بجاست

از صدمت پا منال و کوتاهی گام

خوشبخت نشین که سربلندیت بجاست

شماره ۸

پرهیز از خود که جای پرهیز اینجاست

وزکس مطلب چیز که هر چیز اینجاست

تا چند پی راز خدا می گردی

راز دل خود جو که خدا نیز اینجاست

شماره ۹ - به مناسبت شهادت سید حسن مدرس

تا بخل و حسادت به جهان راهبر است

آزاده ذلیل و راستگو در خطر است

خون تو مدرسا هدر گشت بلی

خونی که شبی گذشت بر وی هدر است

شماره ۱۰

هان ای وکلا فضل خدا یار شماست

آسایش ما به حس بیدار شماست

در کار بکوشید خدا را کامروز

چشم و دل و گوش خلق در کار شماست

شماره ۱۱ - این رباعی را در خواب گفته است

امروز نه کس ز عشق آگه چو من است

کز شکر عشقم همه شیرین سخن است

در هر مژه من به ره خسرو عشق

نیروی هزار تیشه کوهکن است

شماره ۱۲

آیین جهان طبل جفا کوفتن است

خایسک بلا بر سر ما کوفتن است

این کشتن و این کشته شدن مردان راست

کانجا که زنت رقص و پا کوفتن است

شماره ۱۳

من برگ گلم باغ شبستان من است

و آن بلبل خوش لهجه غزلخوان من است

نوباوه شب که شبنمش می خوانند

هر صبح به نیم بوسه مهمان من است

شماره ۱۴

خوش باش که گیتی نه برای من و تست

وین کار برون ز ماجرای من و تست

در خلقت عالم نبود مقصودی

قصدی هم اگر بود

ورای من و تست

شماره ۱۵ – در مدح پروفیسور براون انگلیسی

ادوارد براون فاضل ایران دوست

کش فکر نکو قول نکو فعل نکوست

از مردم انگلیس بر مردم پارس

گر مرحمتی بود همین تنها اوست

شماره ۱۶

ارباب که صنعت و جاهت فن اوست

خون فقرا تمام بر گردن اوست

طاوس بهشت است به صورت لیکن

ابلیس نهفته زیر پیراهن اوست

شماره ۱۷

برخاست خروس صبح برخیز ای دوست

ز انگور بگير خون و ده در رگ و پوست

عشق من و تو قصه مشت است و درفش

جور تو و دل صحبت سنگ است و سبوست

شماره ۱۸

در ماتمت ای ملک، مُلک خون بگریست

وز سوز تو در افق فلک خون بگریست

تا خاک نشین شدی تو ای گنج کمال

زین غصه سماک بر سمک خون بگریست

شماره ۱۹

این قلب که محزون تر از او پیدا نیست

وین چشم که پر خون تر از او پیدا نیست

دانی ز چه آن شکسته وین خونین است

زان حسن که افزون تر از او پیدا نیست

شماره ۲۰

افسوس که صاحب نفسی پیدا نیست

فریاد، که فریادرسی پیدا نیست

بس لابه نمودیم و کس آواز نداد

پیداست که در خانه کسی پیدا نیست

شماره ۲۱ - پس از ورود به خاک بجنورد

چون خطه طوس را پس پشت بهشت

در خطه بجنورد دل این بیت نوشت

پیداست که حالتش چه خواهد بودن

بیچاره که از جهنم آید به بهشت

شماره ۲۲ - تاریخ وفات مرحوم سید محمد طباطبایی

تا حجه دین محمد از خاک برفت

از خاک خروش ما بر افلاک برفت

تایخ وفاتش این چنین است که: وی

پاک آمد و پاک زیست هم پاک برفت

شماره ۲۳

چون آینه نورخیز گشتی، احسنت

چون اره به خلق تیز گشتی احسنت

در کفش ادیبان جهان کردی پای

غوره نشده مویز گشتی، احسنت

شماره ۲۴

زین مردم دل سیاه، رخ دارم زرد

بیدردی خلق دردم افزود به درد

جز خوردن خون دگرچه می شاید کرد

خون باید خورد و باز خون باید خورد

شماره ۲۵

امشب ز فراق دوست خوابم نبرد

هم دل به سوی شمع و کتابم نبرد

از بس که دو دیده آب حسرت بارد

بیدار

نشسته ام که آبم نبرد

شماره ۲۶

چشمت به سیه بختی من ایما کرد

زلف تو به قلمم آستین بالا کرد

بنوشت خطت به خون من لایحه ای

خال سیهت لایحه را امضا کرد

شماره ۲۷

ای خواجه و ثوق گاه غرق تو رسد

هنگام خمود رعد و برق تو رسد

جامی که شکسته ای به پای تو خلد

تیغی که فکنده ای به فرق تو رسد

شماره ۲۸

ماه رمضان و روزه جاناطی شد
ایام دف و چنگ و رباب و نی شد
آید رمضان باز و همی خواهد رفت
وین عمر ندانیم کی آمد کی شد

شماره ۲۹ - وصف کلابی

خشخاش و عسل بهم برآمیخته اند
جزوی ز گلاب اندرو ریخته اند
پس در ورق زرد گلشن بیخته اند
وانگاه به شاخ سروش آویخته اند

شماره ۳۰

گر زیر فلک فکر من آزاد نبود
در حنجره ام این همه فریاد نبود
مسعود گر اندیشه آزاد نداشت
از قلعه نای خلق را یاد نبود

شماره ۳۱ - این رباعی را از منفای خود «بجنورد» گفته است

ای مرکزبان گر گل و ریحان خواهید
ور بلبل سرمست غزلخوان خواهید
یا مرکز ملک را به بجنورد کشید
یا آنکه بهار را به تهران خواهید

شماره ۳۲ - رباعی

شد نیمی عمر در خرافات هدر

وندر حیرت گذشت یک نیم دگر

و امروز به چنگ لالهیم اندر

ز الله مگر به مرگ یابیم خبر

شماره ۳۳

گر مانده و ناتوان و گر خسته و زار

ما وز طلبش دست کشیدن، زنهار

افتان خیزان رسیم تا منزل دوست

پرسان پرسان روبم تا خیمه یار

شماره ۳۴ – جمع بین الاضداد

ای بسته چو فندق به سرانگشت، نگار

رویت چو چراغ و طزه ات چون شب تار

از مدرسه و کتاب گشتم بیزار

ای ترک پسر دختر انگور بیار

شماره ۳۵

با خرقه و تسبیح مرا دید چو یار

گفتا ز چراغ زهد ناید انوار

کس شهد ندیده است در کان نمک

کس میوه نچیده است از شاخ چنار

شماره ۳۶ – کنایه از انگلیس

ای زور آور که خون ما خورده پریر

وی بسته فرو قماط ما با زنجیر

امروز تو کاملی و ما رشد پذیر

فردا باشد که ما

جوانیم و تو پیر

شماره ۳۷

زاغی می گفت اگر بمیرد شهباز

من جای کنم بدست شاهان از ناز

بلبل بشنید و گفت کای بنده از

رو لاف مزن با وزغ و موش بساز

شماره ۳۸ - خطاب به حزب دموکرات و حکومت

ای ساده دلان زر گرگ حیلت باز

با جهد شما سیم و زر آورد فراز

چون حب زری ازو نمودید نیاز

ناگاه میانتان جدا کرد چو گاز

شماره ۳۹ - تسلیم و رضا

چون از در تسلیم نشد یار، عزیز

در چنگ رضا گشت گرفتار، عزیز

خورد آن گل تازه چوب و شد نفی به خوار

زین کار عزیز خوار شد خوار عزیز

شماره ۴۰

آمد رمضان و خلق رفتند ز هوش
شد میکده ها قفل و زبان ها خاموش
تا نشنود الغیاث می خواران را
مینای عرق پنبه نهادست به گوش

شماره ۴۱

ای برده گل رازقی از روی تو رشک
در دیده مه ز دود سیگار تو اشک
گفتم که چو لاله داغدار است دلم
گفتی که دهم کام دلت یعنی کشک

شماره ۴۲

ای میر اجل گر دهم مهل اجل
خواهم کرد این مشکل لاینحل حل
گرخوش عمل، ار بدعمل از ری رفتم
ای مهتر ری حی علی خیر عمل

شماره ۴۳ - شهر تهران

شهریست پر از همهمه و قالاقلیل
بهتان و دروغ و غیبت و فحش سبیل
خستیم از این همهمه ای گوش امان
مردیم ازین زندگی ای مرگ دخیل

شماره ۴۴ - در مرگ مادر

ای شمع شبستان من، ای مام گرام
رفتی و سیه شد به من از غم ایام
بر قبر تو اوفتادم ای گمشده مام
چون فانوسی که شمع آن گشته تمام

شماره ۴۵

در زلف تو آشوب زمن می بینم
بیگانه نبیند آنچه من می بینم
او پیچ و خم و تاب و گره می نگرد
من بخت سیاه خوبستن می بینم

شماره ۴۶

چون شمع بسی رشته جان سوخته ایم
آتش به دل سوخته افروخته ایم
صد دامن از اشگ دیده اندوخته ایم
یک سوز ز پروانه نیاموخته ایم

شماره ۴۷

دیشب من و پروانه سخن می گفتیم
گاه از گل و گه ز شمع، می آشفتم
شد صبح نه پروانه به جا ماند و

نه من

گل نیز پر افشانند که ما هم رفتیم

شماره ۴۸

ما باده عزت و جلالت نوشیم

در راه شرف از دل و از جان کوشیم

گر در صف رزم جامه از خون پوشیم

آزادی را به بندگی نفروشیم

شماره ۴۹

ما درس صداقت و صفا می خوانیم

آیین محبت و وفا می دانیم

زبن بی هنران سقله ای دل مخروش

کانها همه می روند و ما می مانیم

شماره ۵۰

برخیز که خود را ز غم آزاده کنیم

تا کی طلب روزی ننهاده کنیم

آخر که گل ما به سبو خواهد رفت

کن فکر سبویی که پر از باده کنیم

شماره ۵۱

گر مدحی از ابنای بشر می گویم

نه چون دگران به طمع زر می گویم

آنان پی جلب نفع کوبند مدیح

من مدح پی دفع ضرر می گویم

شماره ۵۲ - رباعیات

تن چیست؟ مرکبی ز چندین معدن

پرگشته ز میراث نیاکان کهن

محکوم محیط و انقلابات زمن

تن گر گنهی کند چه بحثی است به من؟

شماره ۵۳

رفتم بر توپ تا بکوبم دشمن

فریاد بر آورد که ای وای به من

دست دگری و خانمان دگری

من مظلمه که می برم برگردن؟!

شماره ۵۴

عمری بسپردیم به کام دگران

ما در تشویش و قوم در خواب گران

القصه وطن را به دو چشم نگران

رفتیم و سپردیم به هنگامه گران

شماره ۵۵

چشم فلک است بر ستمگر نگران

بیدار شود ظالم ازین خواب گران

از کار نمانده این جهان گذران

بر ما بگذشت و بگذرد بر دگران

شماره ۵۶

یک روی چو آینه مبادا انسان

کاخر شکنند ز جلوه روی خسان

ماننده تیغ شو همه روی و زبان

تا بگذری از میان مردم آسان

شماره ۵۷

بر درگه خود پلنگ دربان کردن

بر گله خویش گرگ چوپان کردن

سگ در بغل و مار به دامان کردن

بهرتر که جوی به سفله احسان کردن

شماره ۵۸ – گله های دوستانه

قلبم به حدیثی که شنیدی مشکن

عهدم به خطایی که ندیدی مشکن

تیغی که بدو فتح نمودی مفروش

جامی که بدو باده

کشیدی مشکن

شماره ۵۹

ای خواجه به خط بد دلی سیر مکن

خوبی را بی برکت و بی خیر مکن

کاری که پس از سه سال هم عهدهی و صدق

با من کردی بس است با غیر مکن

شماره ۶۰

سردار به شه گفت سپاهی از من

امضای اوامر و نواهی از من

عزل از من و نصب از من و دربار از تو

تخت از تو و تاج از تو و شاهی از من

شماره ۶۱

آماده جنگ باش کاین چرخ حرون

با نرم دلی با تو نگرده مقرون

جز با جنگ آماده نمی گردد صلح

جز با خون پاکیزه نمی گردد خون

شماره ۶۲ - در محبس نظمیه

سرتیپ، شدم ذلیل در جنگ پشه

بیمارم و زار و مانده در چنگ پشه

از زحمت روزگشته ام قد مگس

وز خستگی شب شده ام رنگ پشه

شماره ۶۳ - برای وثوق الدوله به فرنگستان فرستاده شد

ای خواجه راد و مشفق دیرینه

دوری شاید ولی به این دیری نه

ساعت مشمر فال بدو نیک مگیر

مگذار که تقویم شود پارینه

شماره ۶۴

زان نرگس نیم مست مستم کردی

زان قامت افراشته پستم کردی

گویند که بت همی شکست ابراهیم

ای ابراهیم بت پرستم کردی

شماره ۶۵

ای کاش دلم به دوست مفتون نشدی

چون مفتون شد ز هجر مجنون نشدی

چون مجنون شد ز رنج پر خون نشدی

چون پر خون شد ز دیده بیرون نشدی

شماره ۶۶

ای ایرانی خفتی و بگذشت بسی

برخیز و به کار خویش بنگر نفسی

ور کشته شوی جز این مبادت هوسی

کاین خانه از آن توست نی زان کسی

شماره ۶۷

ای مادر اگر دسترسی داشتی

سنگ سیه از گور تو برداشتی

خود را گل و خاک تیره پنداشتمی

تنهات به زبر خاک نگذاشتمی

شماره ۶۸

ای روح روان که فارغ از این بدنی

جویای عزیز کرده خویشتمی

ای خفته به خاک، من تو هستم تو منی

من فرزندم تو مادر ممتحنی

شماره ۶۹

تا بشکافد به هم دل نالانی

تا خون بارد ز دیده گریانی

هرجا که دمد ستاکی اندر لب جوی

دست بشرش بسر نهد پیکانی

شماره ۷۰

از پیش و پس حیات بر خیره

مپوی

دم را بنگرز آمده و رفته مگوی

آن را که گذشته است بیهوده میاب

و آن را که نیامده است بیهوده مجوی

شماره ۷۱

آن کس که رموز غیب داند، نه تویی

وان کو خط نابوده بخواند، نه تویی

اندیشه عاقبت مکن کز پس مرگ

چیزی هم اگر از تو بماند، نه تویی

منظومه ها

آینهٔ عبرت

بخش اول - از کیومرث تا سرداران

پاسبانان تا به چند این مستی و خواب گران

پاسبان را نیست خواب، از خواب سر بردار، هان!

گلهٔ خود را نگر بی پاسبان و بی شبان

یک طرف گرگ دمان و یک طرف شیر ژیان

آن ز چنگ این رباید طعمه، این از چنگ آن

هریک آلوده به خون این گله چنگ و دهان

پاسبان مست و گله مشغول و دشمن هوشیار

کار با یزدان بود کز کف برون رفته است کار

پند بپذیر ای ملک زین پاک گوهر دایگان

نیکی از زشتان مجوی و یاری از همسایگان

وانگه از سر دور کن گفتار این بی مایگان

پایداری چند خواهی جست ازین بی پایگان

کشور تو خسروا گنجی است، گنجی شایگان

ترسم این گنج از کفت شاها برآید رایگان

طرفه گنجی در کف آوردی کنون بی هیچ رنج

چون نبردی رنج، شاهها کی شناسی قدر گنج

گنجی آمد در کفت بیش از سپهرش فر و جاه

صیت قدر و حشمتش بگذشته از ماهی و ماه

خسروان کرده در او از دیده حسرت نگاه

حدش از آنسوی دجله تا بدین سوی همراه

دست اندر دست مانده تا کنون از دیرگاه

وندر او زین دیر گه بیگانگان نابرده راه

خسروان در بر کشیده این بت دلبنده را

راست چون مادر که اندر بر کشد فرزند را

شه کیومرث از نخست این گنج را گنجور بود

وز سیامک چهر بیداد و ستم مستور بود

هم ز هوشنگش بسی پیرایه و دستور بود

هم ز تهمورس دد و دیوفتن مقهور بود

هم ز جم جان رعیت خرم و مسرور بود

باری این کشور از اینان سالها معمور بود

لیک گم

کردند مردم راه عدل و راستی

تا به ملک از «بیوراسب» آمد بسی ناشاستی

جم در آغاز شهی بگرفت راه و رسم داد

لیک در آخر به استبداد و خودرایی فتاد
هم در استبداد شد تا ملک خود بر باد داد
آری آری ملک از استبداد خواهد شد به باد
زان سپس ضحاک تازی افسر شاهی نهاد
بر شهنشاه و رعیت دست عدوان برگشاد
الغرض آئین بیداد و زبردستی گرفت
زو هزاران سال ایران ذلت و پستی گرفت
چون ز استبداد آنان ملک شد ویران و پست
کاوه و دیگر هنرمندان بر آوردند دست
بر امیر تازیان آمد در آن غوغا شکست
پس فریدون آمد و بر مسند شاهی نشست
بر رخ مردم در عدل و ستم بگشود و بست
کشور اندر عهد او از پنجه بیداد رست
باری اندر عدل و داد و نیکوئی کرد آنچه کرد
مرحبا سلطان، زهی خسرو، فری آزادمرد
شاه افریدون به «ایرج» داد ایرانشهر را
کرد بخش «تور» ملک ماوراء النهر را
«سلم» را روم و خزر تا بازیابد بهر را
لیک پر چین ساختند اینان جبین قهر را
ساختند آماده چون افعی به دندان زهر را

در عزا بنشانند از مرگ ایرج دهر را

رفت ایرج تا که دلجوئی کند زان دو لعین

میهمان کردند و اندر خانه کشتندش به کین

زان سپس ایران به چنگ سلم و تور اندر فتاد

و ایرج والا گهر خاطر نکرد از ملک شاد

پس منوچهر آمد و دیهیم شاهی بر نهاد

کینه ایرج کشید از آن دو دیو بدنهاد

از پس او نوذر و زو را رسید آئین و داد

لیک خود افراسیاب این ملک را بر باد داد

بی خبر کز بیم تیغ کیقباد نامور

اندرین کشور نتاند زیست هر بی پا و سر

کیقباد آمد، چو بیرون شد ز ملک افراسیاب

کرد آباد آنچه بود از فتنه ترکان خراب

زان سپس کاوس کی شد

ملک را مالک رقاب

وندر آغاز شهی شد کشور از او کامیاب

لیک از آن پس کرد از استبداد و نخوت فتح باب

هم ز استبداد و نخوت کرد زی گردون شتاب

زان سبب شد بسته در بند شه مازندران

کبر و خودرایی، بلی چونین کند با مهتران

سوی ایران شد سپس کیخسرو پیروزبخت
عدل کرد آغاز و بگرفت آن کیانی تاج و تخت
کرد با سلطان توران کار رزم و کینه سخت
باز جست از راستی کین پدر زان شوربخت
پس به لهراسب سپرد آن ملک و خود بر بست رخت
و آن ملک چون کشت در این گلشن از نیکی درخت
رفت و آن دیهیم شاهی بر سر گشتاسب هشت
و آن هم اندر خسروی کرد آنچه کرد از خوب و زشت
در گه گشتاسب شه، دین کرد پیدا زردهشت
کرد یزدان را جدا از دیو و دوزخ از بهشت
گفت بیداد و دروغ و ریمنی زشت ست، زشت
راستی جو در منشت و در گوشت و در کنشت
پارسا مرد آنکه ورزد مهر و داد و یار و کشت
راستی و ورزش و دادند درهای بهشت
پنجگه باید نماز آورد پیش اورمزد
کرد باید دوری از اهریمن و خونی و دزد
دینش از بلخ و خراسان اندر ایران پرگشاد
با زر گشتاسب شاه و نیزه اسفندیاد
شاه توران و سکستان در بداندیشی ستاد
قافیه گودال شو، بر پای شد جنگ و جهاد

اندرین پیکارها اسفندیار از پا افتاد

کشته اندر بلخ شد هم زرد هشت پاکزاد

شد نبشته دین او بر پوست های گاو میش

گشت روشن آتش موبد از آن پاکیزه کیش

باری از گشتاسب شه وز بهمن و اسفندیار

وز دگر شاهان بماند از نیک و بد بس یادگار

و آن کزین شاهان به استبداد و جور انداخت کار

چرخ چون دارای بن دارا کشید از وی دمار

الغرض کبر و نفاق آمد در این

ملک آشکار

تا شد از پور فیلیپ این ملک، بی مقدار و خوار

زان سپس گشت آشکارا نهضت اشکانیان

وز پس آنان برآمد رایت ساسانیان

داستان گوی گرگ باز این چنین فرمود یاد

و این چنین ز استخر و نقش بیستون مطلب گشاد

کز مهابادی شد ایران سال ها بهروز و شاد

بد نخستینشان اژوسس خسرو با فر و داد

شهر اکباتان به آئینی عجب بنیان نهاد

خود مهابادی مدی دان سرزمین ماه، ماد

آخر آنان سیاکزار است و بعد از آن گروه

شاهزاده[□] پارس، کورش یافت آن فر و شکوه

داستان کورش و کیخسرو والا گهر

سخت نزدیکند از عهد صبی با یکدگر

دخت استیهاژ «مندان» بود مام آن پسر

نیز شاه پارس «کمبیز» است کورش را پدر

از مدی و فارس، کورش ساخت هم پیمان حشر

ملک آشوری گرفت و یافت بر بابل ظفر

رفته رفته شد مدی مغلوب و ایران یکسره

زان کورش کشت، زیرا داشت از یزدان فره

کورش آئین های نیک آورد در کشور پدبد

شیوه[□] قانون گزاری او به عالم گسترید

جاده ها افکند و در فرسنگ ها خرسنگ چید

نیز او ایجاد کرد آئین چاپار و برید

در نخستین جنگ چون بی نظمی لشکر بدید

نقشه[□] تنظیم و تقسیمات لشگرها کشید

کلده و آشور و لیدی را گرفت اندر نبرد

مر یهودان را بداد آزادی و خوشنود کرد

از پس او پور او کمبیز شاهنشاه شد

سرزمین مصر او را فتح بر دلخواه شد

بعد مرگش مملکت آشفته و گمراه شد

نیز اسمردیس غاصب بر گزافه شاه شد

زان میان دارای بن گشتاسب زیب گاه شد

دست شاهان دروغی هر طرف کوتاه شد

پیرو قانون کورش بود و بختش رهنمون

یادگارش تخت جمشید است و نقش بیستون

خاتم آن خسروان دارای کدمانوس شد

آنکه عهدش در وطن سرمایه افسوس شد

ملک ایران بهره اسکندر منحوس شد

وز پس مرگ سکندر بخش سولوکوس شد

زانطیوخس شام و مصر از آن بطلمیوس شد

سند و کابل هم به

سرداری دگر مرئوس شد

ملک ایران شد اسیر پنجه یونانیان

زان طرف یونان فتاد اندر کف رومانیان

نهضت اشکانیان گشت از خراسان آشکار

اشک اول کرد بنیاد آن بنای استوار

نام آنان پهلوی بد، پهلوانیشان شعار

یافت خط پهلوی ز آنان رواج اندر دیار

جیش یونان را براندند از وطن ز آغاز کار

بر سپاه رم ظفر جستند در هر کارزار

آخرینشان اردوان بد کاردشیر بابکان
کشتش اندر رزم و بستد مملکت را رایگان
این ره نیز از ستم این ملک را پیراستند
روی ایران را چو روی نیکوان آراستند
بر نکوکاری فرودند از تطاول کاشتند
تا ابد زین ره به طبع اندر خوش و زیباستند
یافتند آخر هر آنچه از پادشاهی خواستند
ور از اینان چند تن استمگر و ناشاستند
یافتستند از بدی ها کیفر و پاداش خویش
کیفر و پاداش یابد گرگ در آزار میش
از پس بابک مر او را بد یکی شاپور پور
تاج ملک پارس او را گشت از تایید هور
اردشیر از خطه دارابجرد آورد زور
مردم استخر کز شاپور بودندی نفور
تاج را کردند بخش اردشیر از راه دور
رزم ناکرده بشد شاپور مسکین روز کور
اردشیر بابکان بنهاد بر سر تاج داد
بازوی مردی به دفع تاجداران بر گشاد
اردشیر بابکان آمد ز ساسان یادگار
بود ساسان از نژاد بهمن اسفندیار

در زمین فارس می گشتند چندین روزگار

همره گردان شده هر جا چراگه خواستار

بابک اندر شیرمردی بود مرد صد سوار

جمله اندر پارس مر دین مغان را پاسدار

در حدود فارس شاهی بود نامش جوزهر

بابک او را کشت و خالی ساخت جا بهر پسر

داستان کارنامه این چنین گوید خبر

کاردشیر از پشت دارا بود و ساسانش پدر

بود ساسان خود شبان پایک پیروزگر

مرزبان اردوان بد پایک اندر پارس در

بهر ساسان دید خوابی خوش سه شب آن تاجور

کز برپیلی سپید آراسته جسته مقر

و آذر برزین و آذر خوره و آذر گشسب

چون خور او را روشن

و او کرده زانان فال کسب

شاه پایی سر به سر اختر شماران را بخواست

خواب های خود یکایک گفتشان بی کم و کاست

جملگی گفتند مردی را که دیدی پادشاست

یا ز فرزندانش یک تن پادشاهی را سزاست

زانکه پیل و هر سه آتش دولت و دین و دهاست

خواست ساسان را به بر پاپک وزو پرسید راست

از پس زنهار پاپک، گفت با او راستی

کاصلم از ساسان بن دارای بن داراستی

شد چو از این راز آگه پاپک فرخ نژاد

دختر خود را بدو پیوست و جاه و مال داد

و اردشیر بابکان از دختر پاپک بزاد

پاپکش آموزگار آورد و پروردش به داد

شد به زودی اردشیر اندر هنرها اوستاد

شهرت فرهنگ و هنگش اندر ایران اوفتاد

اردوان پهلوی شاهنشاه ایران زری

سوی پاپک نامه کرد و خواست برنا را زوی

اردشیر از فارس شد با عدتی زی اردوان

جای دادش اردوان در صف رادان و گوان

در شکار و رزم شد همدوش خیل خسروان

در همه فرهنگ و هنگ از همگان سر شد جوان

اردوان با خیل بهر صید شد روزی روان

هر طرف راندند مردان بهر صید آهوان

از پس گوری شد و افکند تیری اردشیر

تیر بگذشت از شکمب گور و آوردش به زیر

تاخت پور اردوان آنجا که بود آن شیرمرد

گفت هان بر دشت من رفت این هنر وین کار کرد

اردشیرش گفت گرد کذب و رعنائی مگرد

آن تو و تیر و کمان و آن گور و آن دشت نبرد

اردوان آنجا شد و برتافت زان گفتار سرد

گفت با فرزند من جوئی ستیز و دار و برد؟

خیز و از ایوان در اصطبل ستوران رخت نه

نزد اسبان در خور خود پایگاه و تخت نه

اردشیر از آن سخن پیچید و دم اندر کشید

پیش شاهنشاه جز از فرمانبری راهی ندید

سوی بابک نامه ای بنوشت و کرد آن

غم پدید

بابک او را پندها بنوشت و دادش بس نوید

نوجوان نزد ستوران پایگاهی برگزید

ساز رامش کرد و سرخوش بود با جام نبید

اندرین هنگامه ناگه بابک اندر پارس مرد

اردوان ملک نیای وی به پور خود سپرد

هم درین احوال روزی اردوان پادشا

در بر خود داشت مر اخترشماران را پیا

گفت هان بینید راز اختران را برملا

آن کسان رفتند و بنشستند در مهمان سرا

بود بر ایشان کنیزی ز اردوان فرمانروا
پس بسنجیدند راز اختران را بارها
شاه را گفتند اگر از شه گریزد بنده ای
عاقبت آن بنده گردد خسرو فرخنده ای
آن کنیزک را به پنهان بود ره با شیرمرد
رفت و راز اختران را در بر او فاش کرد
اردشیرش گفت باید جست و رست از رنج و درد
شب چو خرگاه سیه زد زیر طاق لاجورد
زین نهادند از بر دو تازی اسب رهنورد
هر دو سوی پارس بگرفتند ره بی دار و برد
همچو غرمی بخت او اندر پیش پوینده بود
پادشاهی را به مردی یافت چون جوینده بود
چه رن که شد روز، اردوان جست و کنیزک را ندید
هم در آن ساعت حدیث رفتن آنان شنید
در پی آنان فراوان تاخت لیکن کم رسید
پور او بهمن ز ملک پارس لشکرها کشید
اردشیر آمد به دریا بار و منزل برگزید
جیش پور اردوان زان شه شکستی سخت دید
زان سپس با اردوان بنمود حربی بس قوی
واندر آن میدان فرو شد پادشاه پهلوی

داد عدل و داد داد از آن میان نوشیروان

زان بدو گیتی مر او را شاد شد روشنیروان

دولت ایران ز عدلش یافت نیروی و توان

خلق را آزاد کرد از محنت و ذل و هوان

کس نبودى در زمان عدل او زار و نوان

دست در زنجیر عدلش داشتی پیر و جوان

هم به عهدش فخر کردی حضرت خیرالانام

گفت خود زادم به عهد خسرو عادل زمام

زین

سخن جان و دل دانا برافروزد همی

جور را زین گفته خان و مان فرو سوزد همی

پادشاهی کاین نصیحت را بیندوزد همی

دیده دشمن به تیر عدل بردوزد همی

گفته این، تا خسروان را عدل آموزد همی

قصه آنکو به چونین شاه کین توزد همی

قصه مشت و درفش و صحبت سنگ و سبوست

باری ار این پند را خسرو فراگیرد نکوست

زان شهنشاهان به آخر خسرو پرویز بود

خسروی هشیار و صاحب رای و با تمیز بود

با زبانی نرم، او را خنجری خونریز بود

کشور اندر عهد او شایسته در هر چیز بود
لیکن او را بدگمانی های خوف آمیز بود
وین گمان بد به ملک اندر نفاق انگیز بود
لاجرم لشکر بر او شورید و شد شیرویه شاه
خسرو پرویز شد در بند شیرویه تباه
از پس مرگ شهنشه خسروی معدوم شد
خون آن شاهنشاه دانا بر ایران شوم شد
فتنه ها برپا شد و هر حاکمی محکوم شد
اه این و گاه آن دارای مرز و بوم شد
عرضه ایوان کسری آشیان بوم شد
دیرگاهی کشور از امن و امان محروم شد
تا پس از چندی برون شد یزدگرد شهریار
هم مر او را بخت بد، با تازیان انداخت کار
خیل عریان عرب غالب نیامد در نبرد
کاختلافات بزرگان کرد با ما هرچه کرد
هشت بغی زیردستان دردها بر روی درد
خاک یاغی شد کجا خون دل پرویز خورد
چهر ملک از قتل آذر می و پوران کشت زرد
زین مصائب تیغ هندی چوب شد در دست مرد
لاجرم بر ما شکست آمد ز گشت روزگار

شاه شاهان کشته شد در مرو و باطل ماند کار

ایزد احمد را به شوری مرسل و مأمور کرد

تا به دست آویز شوری خصم را مقهور کرد

عدل و شوری بود کان ساحات را معمور کرد

پور عفان را ستبداد از خلافت دور کرد

و آل سفیان را از ملک این

خو دسری مهجور کرد

وانکه زینان خلق را از نیکوئی مسرور کرد

زادهٔ عبدالعزیز است آنکه از احسان و داد

سیرتی دیگر گرفت و شیوه ای دیگر نهاد

آل عباس ارچه دیری سید و سلطان بدند

لیک تا بودند دست آویز این و آن بدند

که ز طغیان عدوی خانگی حیران بدند

که ز بیم فتنهٔ بیگانه سرگردان بدند

زان میان گر چند تن فرمانده کیهان بدند

از ره عدل و کمال و رادی احسان بدند

ورنه اینان را دمی نگذاشتندی بی زیان

دیلمان، سلجوقیان، خوارزمیان، چنگیزیان

خود شنیدی ای ملک اخبار هارون الرشید

کز کمال و عدل و رادی بوده در گیتی وحید

در گه بخشش نگفتی کاین طریف است آن تلید

در ره جنبش نگفتی کاین قریب است آن بعید

نیز عبدالله مأمون بود در دانش فرید

خسروی کردند با روی خوش و بخت سعید

گرچه بر آل محمد ظلمشان مستور نیست

خلق این دانند و ما را این سخن منظور نیست

ز امر مامون لشکر طاهر سوی بغداد شد

بر امین از آن گروه جنگجو بیداد شد

تا تنش در خاک رفت و کشورش بر باد شد

گرچه مامون را دل از قتل امین ناشاد شد

لیک خود ملکش ز قید همسری آزاد شد

مرو و آن سامان به عهدش خرم و آباد شد

پس سوی بغداد شد و آن ملک ازو زیور گرفت

زان همایون فتح، طاهر پیش مامون فر گرفت

زان سپس یک روز مامون روی شادی بر گشاد

نیز در آن بزم طاهر را به خدمت بار داد

چون به طاهر دید، مامون بر کشید آه از نهاد

گوهر اشکش ز درج دیده در دامان فتاد

گفت از طاهر مرا قتل امین آمد بهاد

پس به طاهر داد منشوری ز راه دین و داد

گفت شو سوی خراسان واندر آنجا داد کن

وز ره احسان و داد آن ملک را آباد کن

رفت طاهر زی خراسان واندر

انجا داد کرد

وز ره احسان و داد آن ملک را آباد کرد

خاطر آن قوم را از قید رنج آزاد کرد

ملک را خرم چو باغ اندر مه خرداد کرد

پس به خطبه نام مامون را به عمد از یاد کرد

هم به شب جان داد و مامون آل او را شاد کرد

از خراسان آل طاهر کام ها برداشتند

کام ها برداشتند و نام ها بگذاشتند

چون محمد آنکه طاهر را بدی سیم پسر

شد قرین عیش و گشت از کار کشور بی خبر

آل زید اندر ری و گرگان بر آوردند سر

هم خراسان را ستد یعقوب لیث رویگر

پس به پور زید جست آن رویگرزاده ظفر

فارس را هم در زمان بستد به نیروی هنر

زان سپس بر کشور بغداد دندان کرد تیز

لیک جیش معتمد از حيله دادندش گریز

چون شکسته شد از انره منزلی واپس نشست

هم در آن منزل ز رنج و درد شد نالان و پست
پس خلیفه کس فرستادش که جای صلح هست
رویگر بنهاد تیغ و پاره ئی نان پیش دست
گفت کاو برهد ز من گر جان من زین غم نرست
ورنه زین تیغ افکنم در کشور و ملکش شکست
ور شکست آید به من دیگر نجویم سروری
این من و این نان خشک و آن دکان مسگری
گرچه خود بدرود گیتی گفت با خواری خوار
لیک نامش زنده ماند اندر بسیط روزگار
خود سزد، زینان اگر جویند شاهان اعتبار
مکرمت آرند پیش و عزم سازند آشکار
کار پاس ملک را بخشند با مردان کار
تا به کار آیند اینان روز جنگ و کارزار
چون به لشکر وقت آسایش ملک نیکی نکرد
روز پیکار از سر سلطان بر آرد خصم، گرد
از پس او عمرولیث آمد برون زی سیستان
رفت شیر سیستان در جند شاپور از میان
بر خراسان و عراق و پارس تا مازندران
و آمدش منشور شاهی از خلیفه تازیان

بودش اندر

نظم لشکر سیرت نوشیروان

بود شاهی بر دل و لشکرکش و بسیاردان

وز سر نخوت از اسمعیل سامانی، شکست

خورد و، اندر محبس بغداد از جان شست دست

وان امیران خراسان و بزرگان عراق

ملک را دریافتند از فر عدل و اتفاق

مملکت را آل سامان باز جستند از وفاق

وز دهش محمود غازی یافت از شاهان سباق

نیز خود ویران و بی بنیان شد از کبر و نفاق

دولت مسعود و آن آراسته کاخ و رواق

و آل سلجوق از وفاق و عدل چتر افراختند

چون نفاق اندر میان آمد کلاه انداختند

چون سر سامانیان از ماوراء النهر خاست

هم خراسان و ری و گرگان مر او را گشت راست

گفت یک تن ای ملک سنگ خراج ری جداست

هم فزون است از دگر معیارها وین کی رواست

پادشاه دادگر معیار وی را بازخواست

با دگر معیارها سنجید و افزونیش کاست

گفت زین پیش آنچه بگرفتیم افزون از رواج

زین سپس آن مایه اندکتر پذیریم از خراج

خود چنین بودند آن شاهان با تاج و کلاه
ملک را آری ملک باید چنین دارد نگاه
گنج بخشودند و افزودند بر خیل و سپاه
ملک بگرفتند و بر بستند بر بیگانه راه
تا به هنگام محمد، خسرو خوارزم شاه
گشت این ملک قدیم از غفلت سلطان تباه
ملک ایران در کف چنگیزیان آمد همی
وندین کشور بسی زینان زیان آمد همی
ملک را چنگیز خود از طالع میمون گرفت
کز ره یاسا گرفت و از ره قانون گرفت
در پی اجرای یاسا پیشی از گردون گرفت
خون آن را ریخت کو یاسای دیگرگون گرفت
بود حجام طبیعت، زان بیامد خون گرفت
سیل خون کشتگانش بیشی از جیحون گرفت
بنده یاسای او گشتند شاهان زمن
وز در تبریز ملک آراست تا حد پکن
شد چرا خوارزمشاه از وی گریزان، ای دریغ
با چنان لشکر که بودش زیر فرمان، ای
دریغ

ماند بی سردار از این معنی خراسان، ای دریغ

زان قبل جان های شیرین گشت قربان، ای دریغ
ای دریغ آن ملک همچون باغ رضوان، ای دریغ
کانچنان شد در کف کفار ویران، ای دریغ
سال ششصد خوشتر را از اجانب پاس داشت
لیک در شش ماه، ششصدساله جاه از کف گذاشت
شد سپس او کتای قاآن مملکت را پیشبر
بود سلطانی کریم و پادشاهی دادگر
صیت عدل و جود او شد در همه کیتی سمر
در جهاننداری و شاهی داشت آیین دگر
کرد آباد آنچه ویران کرد پیش از او پدر
زان پدر نشگفت اگر آید چنین فرخ پسر
زانکه خودسیم و زر از سنگ است لعل و در زخاک
قدرت یزدان پاک است این، زهی یزدان پاک
تا گهی کاین ملک در چنگ هلاکوخان فتاد
از مغولان رخنه ها در کشور ایران فتاد
نیز از او مستعصم اندر پنجه خذلان فتاد
ملک اسمعیلیان در عهدش از بنیان فتاد
جای بومان بود تا در پنجه غازان فتاد
زین ملک آسایشی در کشور ویران فتاد
در دل چنگیزیان زان پس پدید آمد نفاق

تا ز کفشان شد برون شیراز و کرمان و عراق

سرور احرار ایرانند، آل سربدار

کز فشار ظلم آشفتنند اندر سبزوار

شهر نیشابور بگرفتند و بس شهر و دیار

وز دهاقین لشکری کردند بیرون از شمار

بعد طغایتمور چنگیزی به گرگان شهریار

و آخرین خرس مغول او بود در این مرغزار

سربداران بر سرش در خاک گرگان ریختند

همچو شیر شرزه خونس را به خاک آمیختند

بخش دوم – از اتابکان فارس تا نادرشاه افشار

هم اتابیکان به ملک فارس چتر افراشتند

آل کرت آنکه هرات و غور در کف داشتند

پارس، از آن پس اتابیکان ز کف نگذاشتند

واندر آن آل مظفر تخم نیکی کاشتند

شیخ ابواسحق و یاران گنج ها انباشتند

در عراق و یزد و کرمان عاملان بگماشتند

تا پیامد شمسه آل مظفر، شه شجاع

گوسفندان را رهایی داد از چنگ سیاع

روزی اندر پارس شد رایات سلطانی عیان

گرد گشتند از پی دیدار شه،

پیر و جوان

از بر بامی عجوزی بانگ زد ناگه که هان

فاطمه خاتون بیا تا بنگری شاه جهان

شه چو این بشنید لختی بر کشید از ره عنان

خاصگان گفتند شاها چون ستادی ناگهان

گفت از آن تا فاطمه خاتون به بیند چهر من

هم از این ره در دل اینان فزاید مهر من

و ندر آن هنگام شد رایات تیموری به پای

ملک ایران را به چنگ آورد از نیروی رای

شام و آن ساحات را بستند به تیغ جانگزای

وندر آن سامان نماند از مرد و زن یک تن به جای

پس به سوی هند شد و آن ملک را بستند ز رای

زان سپس در جنگ عثمانی شد و بفشرد پای

وان سپه بشکست و سلطان را به بند اندر کشید

بایزید بندی اندر بند او دم در کشید

چون عروس مملکت را کرد چندی شوهری

رفت و فرزندان او جستند برکشور سری

هر یک اندر گوشه ای در سر هوای سروری

داد شهرخ زان میان یکچند داد مهتری

هم در آخر در سر آوردند کبر و خودسری

و ز کف افکنند آیین عدالت گستری
باری از کبر و نفاق این ملک را بگذاشتند
رایت اقبال را آل صفی برداشتند
این گره را نیز فر ایزدی همراه شد
دست جور از دامن کردارشان کوتاه شد
چندتن شان را دل از سرّ خرد آگاه شد
کار دین و دولت از ایشان خوش و دلخواه شد
شاه اسمعیل از اول شاه و شاهنشاه شد
صیت اقبالش ز ماهی بر فراز ماه شد
بود از پاکی رسول پاک را خیرالسلیل
بنگه او ملک ایران، مسقط او اردبیل
در اوان کودکی بر قصد پیکار و نبرد
شد ز لاهیجان سوی خلخال با هفتاد مرد
پس بار زنجان شد و یاران خود را گرد کرد
زان سپس زی شیروان بشتافت با ساز نبرد
وز سر شروان شه از مردانگی انگیخت کرد
شد ز بیم او

رخ گردنکشان ملک زرد

الوند شاه چون در آذربایجان آگاه شد

سوی شرون راند بر قصد شه صوفی، سپاه

شاه دین پرور ز شروان ره بر آن لشکر گرفت

وز دم تیغ جهانسوزش به خصم آذر گرفت

از نخستین حمله دشمن راه کوه و در گرفت

شه سوی تبریز شد آن ملک را در برگرفت

افسر و تخت جهانداری از او زیور گرفت

رسم دین شیعی از او نیروی دیگر گرفت

سکه بر زر زد به نام احمد و نام علی

وین همایون رسم از او برجاست تا اکنون، بلی

پس برون آمد شه گیتی ز آذربایجان

برد لشکر سوی شیراز و عراق و اسپهان

وان سه کشور را تهی کرد از گروه ترکمان

پس به نیروی ظفر بشتافت زی مازندران

کار آن کشور به قانون کرد شاه کاردان

پس سوی بغداد روی آورد چون سیل دمان

والی آن بوم شد از بیم شه سوی حلب

وان همایون ملک را بگرفت شاه دین طلب

چون سوی تبریز شد تا لشکر آساید ز جنگ

شاه عثمانی در آمد با گروهی تیزچنگ

شاه خود با لشکری اندک روان شد بی درنگ

رزم و کوشش را دلیرانه میان بر بست تنگ

چون فزون شد خصم، شاه اندیشه کرد از نام و ننگ

خشمگین برتافت رخ چون بچه گم کرده پلنگ

سوی ری شد تا دگر ره باز گردد جنگجوی

لیک دشمن بی سبب زان سرزمین برتافت روی

زان پس سوی خراسان روی کرد آن شهریار

کشت شبیک میر ترکان را و بگرفت آن دیار

با ملوک ازبک از رادی به صلح انداخت کار

شد به امرش سرحد ایران و توران آشکار

کرد بر شهزاده بابر لطف و احسان بیشمار

لشکرش بخشود و برگ کار و ساز کارزار

شه زیان ها برد لیکن زان حمایت های سخت

شاه بابر رفت سوی هند و شد با تاج و تخت

زان سپس بغنود چندی در سراب

و نخجوان

تا شد از بیماری، آن مرد سهی زار و نوان

هم در آن سامان روانش شد سوی مینو روان

پور او طهماسب شه چون بود طفلی ناتوان

خود نفاق آمد پدید اندر دل پیر و جوان

ملک او افتاد در سرپنجه ذل و هوان □

هر طرف بیگانگان در کشور او تاختند

و از بیکان اندر خراسان تیغ جور افراختند
چون برومندی گرفت آن بر شده سرو سهی
شد سوی قزوین و بگرفت افسر شاهنشهی
پس گروه شاملو او را شدند از جان رهی
دست خصمان درونی یافت زانان کوتهی
پس به خصمان برونی تاخت با فر و بهی
کرد با نیروی یزدان ملک خود زانان تهی
پس سلیمان شه ز روم آمد به عزم رزم شاه
لیک رخ بر تافت زان کشور به فر عزم شاه
بار دیگر خان از بک سوی مشهد کرد روی
و ندر آن کشور بسی بیداد کرد آن تندخوی
هر که را دیدند کشتند آن گروه بی گفت و گوی
شوی بر مرگ زن افغان کرد و زن بر مرگ شوی
منهیان شه را خبر کردند از این های و هوی
شاه دین پرور نکرد آسایش و نسترد موی
تا بر آورد از سر آن قوم کین گستر دمار
هم در آن کوشش به جنگ آورد شهر قندهار
اندر آن هنگام سوی گرجیان آهنگ کرد
عرصه را بر آن گروه از شیر مردان تنگ کرد
بر در تفلیس با آنان به نیرو جنگ کرد

ملکشان بگرفت و خاک از خونشان گلرنگ کرد

پس سوی قزوین شد و جای از بر اورنگ کرد

بار دیگر شه سلیمان قصد ریو و رنگ کرد

لیک از یک حمله شاهنشاه دشمن گداز

تا به قسطنطنیه یک ره عنان نگرفت باز

چون به کار کشوری پرداخت شاه بحر و بر

شه سلیمان کرد قصد رزم شه بار دگر

شاه خود پیکار را آماده شد چون شیر نر

شه سلیمان را وزیری بود راد

و پرهنر

گشت سلطان را به صلح شاه ایران راهبر

نیز شه را داد از این اندیشه نیکو خبر

شاه تن درداد و صلح افتاد در کار دو شاه

همچنان برجای ماند آن دوستی تا دیرگاه

شد دگر ره سوی گرجستان خدیو پاک دین

سخت ویرانی پدید آورد در آن سرزمین

پس به شکی رفت و بنهاد اندر آنان تیغ کین

ای عجب خشنودی یزدان همی دید اندرین

زان میان شد با خراسان فتنه و غوغا قرین

شه به کار ملک خود پرداخت با رای رزین

داد سامان جنگ را وانگه سوی قزوین شتافت
پای از کوشش کشید و سوی داد و دین شتافت
هم در آن دوران ز ملک فارس و اکناف دگر
باج و ساو ملک نستد هشت سال آن دادگر
گفت اکنون مان که با کس نیست جنگ و کر و فر
نیز ما را زر به قدر خرج باشد زیر سر
نیزمان بازارگانی نیست هنجار و سیر
پس به زور از زبردستان از چه بستانیم زر
به که در بی احتیاجی باز بخشیم این خراج
تا به یاریمان به سر پویند وقت احتیاج
بود پاک و پاک دین آن پادشاه رستگار
می نخوردی و غضب راندی همی بر باده خوار
در جوانمردی بدی ضرب المثل در روزگار
داستان ها از جوانمردیش باشد یادگار
چون همایون شه که بود از «شیرخان» در هندخوار
بر در شاه آمد و شد یاری از شه خواستار
شاه لشکر داد و او را بار دیگر شاه کرد
دست جور زبردستان را از او کوتاه کرد
وز پس چندی نهال زندگیش از پافتاد
شاه اسمعیل، پورش تند و بی پروا فتاد

از پس او شه محمد کور و نابینا فتاد

و ندر این دوران به کشور شوررش و غوغا فتاد

هم در آنکه صیت جیش مصطفی پاشا فتاد

ملک گرجستان و شروان در کف اعدا فتاد

وندین آشوب و غوغا

رفت با حول اله

از خراسان سوی قزوین موکب عباس شاه

ملک را ز آشوب ایمن کرد سلطان زمن

اهل کشور را رهانید از غم و رنج و محن

ازبکان کردند ناگه در خراسان تاختن

در خراسان شد شه و راند آن گروه راهزن

کرد نیکی ها به خلق خسته، شاه پاک تن

پس دگر ره سوی قزوین شد شه لشکرشکن

شاه عثمانی همانکه با شهنشاه عهد بست

لیک از آن پس خهدهای بسته را درهم شکست

شه چو لختی یافت آسایش ز جنگ و دار و گیر

در سپاهان رفت و بنشست ازبر فرخ سریر

پس به ترکستان و گرجستان شد آن والا امیر

کرد برخی را قتل و کرد برخی را اسیر

زان سپس بغداد را بگرفت شاه ملک کیر

وز ملوک عیسوی آمد به درگاهش سفیر
جمله را خوشنود کردانید شه وز آن سپس
سه ری آن شاهان روان فرم رد از خ رد چند کس
در اوان نهصد و ده مردمان پرتقال
در جزیره [□] هرمز افکنند رحل انتقال
خسرو کیتی ستان چون گشت اگه زین مقال
عامل شیراز را فرمود با ساز جدال
تا شد و آنجای را بستند به فیروزی و فال
هم در آن ساحل بنایی ساخت شاه بی همال
چون ز همت آن خزف را همسر الماس کرد
نام آن فرخ مکان را بندر عباس کرد
در رواج دین همی کوشید شاه پارسای
زان به تدبیرش موافق بود تقدیر خدای
شد پیاده سوی طوس آن پادشاه پاک رای
هم در آن ره ساخت بهر کاروان چندین سرای
نیز در مازندران چندین اساس دیرپای
ساخته است آن شاه و تا اکنون بود چونان به جای
پس نبیره [□] خود صفی شه را به جای خود نشاند
نیز از مازندران زی کشور باقی براند
شه صفی خود نیز در کشور به نیکی کار کرد

هم به خصمان درونی کوشش بسیار کرد

نیز جوری با بزرگ فرقه افشار کرد

پس اباعثماني اندر ايروان پيکار کرد

نيز در بغداد

با او رزم ناهنجار کرد

هم در آخر صلح با آن خصم بدکردار کرد

پس به کاشان رفت شه و آنجا زماني بود شاد

هم در آن کشور بنای قریه «فین» بر نهاد

هم به کاشان ناگهش پیک اجل گفتا که قم

کشت مدفون پیکر شاهانه اش در خاک قم

زان سپس بگرفت افسر شاه عباس دوم

خنک دولت را نگار عدل زد بر یال و دم

توسن قهرش به مغز باده خواران سود سم

حکم او بر کند رز، فرمان او بشکست خم

کس به عهدش دست سوی می نبردی بیدریغ

زانکه بد در عهد او پادافره میخواره تیغ

کرد قزوین را دگر ره پایتخت آن پاک کیش

و ز شه عثمانی و روسش سفیر آمد به پیش

شاه ترکستان به ناگه رانده گشت از ملک خویش

شد به سوی شاه و یاری خواست با حال پریش

شه نهاد او را ز یاری مرهمی بر قلب ریش
کرد او را شاه ملک ترک بر هنجار پیش
وز پی تنبیه افغان برد زی خاور سپاه
هم در آمد قندهار و کابل اندر دست شاه
زان سپس در اسپهان شد خسرو گیتی ستان
بار دیگر تختگه برد اندر آن شادیستان
پس بناهای نو آیین ساخت اندر اسپهان
چون بنای چل ستون و سردر نقش جهان
نیز چندی بهر رامش شد سوی مازندران
باز گشتن را ملک بیمار شد در دامغان
وندر آنجا کرد بدرود جهان آن شهریار
آوخ آوخ، گر جهان را این بود انجام کار
شه سلیمان پور او بگرفت تخت و افسرش
لیک کودک بود و شد دستور اعظم رهبرش
می ندادی ره وزیر اندر امور کشورش
شاه کرد این شکوه را یک روزه با میر آخورش
گفت میر آخور به فرمان تو بدهم کیفرش
هم به فرمان ملک کشتند روز دیگرش
از پس او میر آخور گشت دستور اجل
وان قشو کم کم قلمدان کشت و شد ضرب المثل

همت و مردانگی هر مشکل آسان می کند

خود قشو

را مرد با همت قلمدان می کند

چون قلمدان یافت، عدل و داد و احسان می کند

عدل آری ملک را چون باغ رضوان می کند

مملکت را جور و استبداد ویران می کند

جور در هر جا که ره جوید چو ایران می کند

ای دریغا چون شد آن ایران و آن ایرانیان

تا بینند این ده ویران و این ویرانیان

الغرض عدل شه و تدبیر آن دستور داد

ملک را کردند خرم خلق را کردند شاد

تا شه از گیتی سوی مینوی فرخ رخ نهاد

در سپاهان چند بنیاد است از آن فرخ نهاد

بعد او سلطان حسین اندر جهاننداری ستاد

لیک از نابخردی در پنجه افغان فتاد

ملک ایران را گرفتند آن گروه کینه ور

روس و عثمانی هم از یکسو بر آوردند سر

پور او طهماسب شه از بیم افغان خوار شد

هم به خواری در پناه فرقه قاجار شد

این گره را نیز با افغان بسی پیکار شد

تا جهان خرم ز فخر دوده افشار شد
موکب شه ناگهان زی طوس راه اسپار شد
نادر لشکرشکن را با ملک دیدار شد
شاه را نیک آمد آن رفتار و وضع بلعجب
داد از آن رفتار، طهماسب قلیخاننش لقب
پس پی رزم ملک محمود سکزی، شهریار
خیمه و خرگاه عزت کوفت در آن مرغزار
مهتر قاجار بس کوشید در آن گیرودار
لیک خود کاری نرفت از پیش و نگشود آن دیار
ناگهان سلطان دی آورد جیش از هر کنار
ابر غران نیز سنگر بست در هر کوهسار
مهتر قاجار با شه گفت زین میدان جنگ
سوی گرگان رفت باید تا شود لختی درنگ
داشت چون نادر به سر آهنگ ملک و سروری
می شمرد اندر نهان آن گفته ها را سرسری
کرد چندان پیش شاه ساده دل افسونگری
تا به قتل مهتر قاجار کرد او را جری
هم به جهد او ز پای افتاد آن نخل طری
زان

سپس اندر جهان افتاد صیت نادری

شد سپهسالار آن لشکر به توفیق خدای
هم حصار طوس را بگرفت از تدبیر و رای
زان سپس ضبط خراسان کرد و شد سه ری همراه
وز پس ضبط هری در طوس جست آرامگاه
ناگهان اشرف به سمنان زاصفهان پیمود راه
نادر و طهماسب شه رفتند زی او کینه خواه
هم به مهماندوست رویارو شدند آن دو سپاه
روی کیتی شد ز دود توپ و زنبوری سیاه
داد مردی داد نادر اندر ان دشت نبرد
تا برآورد از سر افغان به یک شلیک کرد
این زبردستی چو از نادر بدید ان زشت کیش
روی واپس کرد و راه اسپهان بگرفت پیش
رفت نادر در پیش چون شیر در دنبال میش
دید چون اشرف سپاهی در قفا زاندازه بیش
خه راست از خثمانیان جیشی بهاری سه ری خ ریش
نیمه جنگی کرد و رخ برتافت با حال پریش
از ره شیراز و کرمان جست ره زی قندهار
در بلوچستان بریدندش سر و کشتند زار
از پس تنبیه افغان نادر با فر و هنگ
بهر دفع روس و عثمانی میان بر بست تنگ

شاه را در اصفهان بنهاد و خود شد سوی جنگ

کرد ایران را تهی از آن دو خصم تیزچنگ

پس به امر شاه شد سوی خراسان بی درنگ

روبهان پنهان شدند از بیم آن جنگی پلنگ

حاصل ترکان و افغانان از او بدروده شد

هم به ملک شه همراه و قندهار افزوده شد

در سپاهان شاه و نزدیکان سپاهی ساختند

جانب بغداد بهر رزم ترکان تاختند

ترکیان بهر شیخون تیغ هندی اختند

سوی اینان تاختند و یار اینان ساختند

لشکر طهماسب شه از بیم دل ها باختند

پشت کردند و به پاس جان خود پرداختند

شاه نیز از بیم با آنان به صلح آواز داد

و آنچه نادر زان جماعت برده بود او باز داد

نادر اندر طوس چون بشنید آن چنگ و کریز

نامه ای بنگاشت سوی شه همه بیغاره خیز

گفت بس در چشم

بدخواهان نماید ناتمیز

این ستیز زشت و صلحی زشت تر از آن ستیز

باری اکنون چاره ای باید پس از این رستخیز

اینکه شه جیشی ز نو گرد آورد این بنده نیز
تا مگر راحت کنیم این خاطر آشفته را
نیز در جوی آوریم این آب از جو رفته را
از پس این نامه خود زی اسپهان کرد ایلغار
داد اردو را مکان در مرغزار «مورچه خوار»
مقدم شه را پی عرض سپه شد خواستار
شد به لشکرگاه نادر، شاد و خرم شهریار
نیز نادر میزبانی را به شب انداخت کار
وندران شب مجلسی آراست چون خرم بهار
ساده ها در پرده ها و باده ها در شیشه ها
لیک اندر هر یک از آن شیشه ها اندیشه ها
شه*ر شد سرمست می از سادکان شد کامخ راه
همچنان سرگرم بد ز آغاز شب تا صبحگاه
نیز نادر با امیران و بزرگان سپاه
آمد و بنمودشان وضع درون بارگاه
جملگی دیدند آن کار بد و حال تباه
در عجب ماندند از آن اعمال ناشایست شاه
جمله با نادر بیاوردند عهد اندر میان
تاکنند آن ننگ را دور از سر ایرانیان
عهد و پیمان ها بشد ستوار و نادر بامداد

پای هشیاری در آن خفتنگه مستان نهاد

کفت شاهها بندگان را دل ز خسرو نیست شاد

تاج باید هشت و جان در پنجه تقدیر داد

شه چو این بشنید ناگه برکشید آه از نهاد

هم به ناکامی نگین و تاج را از کف نهاد

زان سپس نادر نمودش زی خراسان رهسپار

هم قتیل فرقه قاجار شد در سبزوار

کشورایران از آن پس فرخ و فرخنده شد

کوس ملک و دولت نادر شهی غرنده شد

نخل عمر ناکسان از بیخ و بن پرکنده شد

مملکت آباد و رزق ارزان و عدل ارزنده شد

گلبن دولت ز آب تیغ او بالنده شد

کوش شاهان جهان از نام او آکنده شد

چون نبود اندر عیان خویش شه و پیوند شاه

تاج

را آویخت از گهواره فرزند شاه

کرد از آن پس بهر دفع دشمنان جیشی گزین

سخت رزمی کرد با عثمانیان در خانقین

والی بغداد روگردان شد از میدان کین

هم سوی بغداد شد وز بیم شد بارونشین

نادر از پی رفت و خنگ باره گیری کرد زین

ناگه از قسطنطنیه جیشی آمد سهمگین

نادر لشکرشکن برخاست از گرد حصار

رفت زی کرکوک و شد آماده بهر کارزار

از نماز بامدادان تا به هنگام زوال

باز نستادند یک دم آن دو لشکر از قتال

تا شکست آمد به جیش نادر فرخنده فال

شد روان سوی عراق ازدشت کین آشفته حال

گفت تاکاتب نویسد نامه نیکی سگال

سوی ارکان بلاد و سوی اعیان جبال

تا میان بندند و سوی دشت کین جولان کنند

تا مگر باز این شکست زشت را جبران کنند

این شنیدستم که اندر نامه ها کاتب نوشت

این که تخم چشم زخمی گنبد گردنده گشت

دید چون نادر، به خشم آن نامه ها از دست هشت

گفت نندیشی از این گفتار ناشایست و زشت

آنچه پیران در حرم دانند و طفلان در کنشت

چون توان پنهان نمودن، این چنین باید نوشت:

کز سپاه رومیان نادر شکستی سخت دید

هان، وفا و یاری از ایرانیان دارد امید

الغرض او را بهاری آمدند از هر قبیل

لشکری ن ریان چنان *رن سیل غلطان بر سیل

رفت و با عثمانیان پیکار کرد آن ژنده پیل

شد زشمشیرش سرو سالار آن لشکرقتیل

پس به زنهار آمدند آن قوم، نالان و ذلیل

دادشان زنهار و شد درماندگانشان را کفیل

زان سپس بغداد را بگرفت شاه کینه خواه

با نوید فتح، زی ایران زمین پیمود راه

ملک را چون کرد ز آشوب و فتن امن و امان

با سپاهی جنگجو شد سوی داغستان روان

وندر آن ساحات گردان نامور فتحی عیان

زان سپس برگشت و کرد اتراق در دشت مغان

جمله سرداران و میران نیز با او هم عنان

جیش ترکستان و ایران نیز با

هم توأمان

اندر آن گلگشت خرم جمله کردند انجمن

هم در آن کنکاش، نادر کرد آغاز سخن

گفت هان ای قوم! ابر خرد و کلان هست آشکار

کاختر آل صفی برگشت در انجام کار

هر طرف همسایگان کردند قصد این دیار

قوم افغان در سپاهان تاختند از هرکنار

نیز آذربایجان را شد ز رومی کار، زار

نیز روسی سوی گیلان تاخت در این گیرودار

شحنه ای کاین رهنان را راند از این برزن که بود؟

و آنکه مستخلص نمود این ملک را، جز من که بود؟

لیک اکنون دفتر آل صفی شد منطوی

نیست یک تن کاندین کشور نماید خسروی

خسروی جوئید بهر خویشتن راد و قوی

تا بریمش طاعت و فرمان ز راه نیکوئی

جمله گفتند آنکه راه خسروی پوید توئی

مرد دانا جز تو کس را کی نماید پیروی

خیز و خسرو باش و پیداکن دم اردیبهشت

تا کنیم این ملک را زبینه چون خرم بهشت

گفت هان لاطایل است این جنبش و این غائله

زانکه نادر را به شاهی برتابد حوصله

هان بجز من خسروی جوئید در این مرحله

خلق گشتند اندر آن اصرار با هم یکدله

چون مسلسل شد سخن، پذیرفت آن شیر یله

اافلهمتغعلرا افکند اندر سلسله

گفت گر من خسروم باری بدین شرط و سجل

کانچه من گویم شما را، بشنوید از جان و دل

فتنه شیعی و سنی و آنهمه آشوب و شر

در زمان دولت آل صفی شد مشتهر

ناسزا گفتند بر بوبکر و عثمان و عمر

نیز بد گفتند بر همخوابه پیغامبر

کشت ناشایست ها زینگونه در ایران سمر

خون خلقی بی گنه گشت اندرین غوغا هدر

هم کنون ز ایرانیان بی گنه جمعی کثیر

مانده اند اندر کف بیگانگان زار و اسیر

پند بر گیرید و راه زشتکاری مسپرید

هم از این پس ناسزای این گروه بر نشمرید

بر حدیث من نه، بر اوضاع کشور بنگرید

وز سر این خودستایی و تعصب بگذرید

هر دو

ملت اتحاد و یکدلی پیش آورید

تا از این ره پرده ناموس دشمن بردرید

آری آری پرده ناموس دشمن بردرند

چون دو ملت اتحاد و یکدلی پیش آورند

الغرض گفتار او در گوش مردم جا گرفت

هم بدین شرط از گروه شیعه پیمان ها گرفت

زان سپس جشنی بدین شادی در آن صحرا گرفت

گشت نادرشاه و کار ملک ازو بالا گرفت

پس به اسپهان شد و بر تختگه ماوا گرفت

در جهاننداری سبق زاسکندر و دارا گرفت

پس به سوی قندهار و کابل آمد با سپاه

کرد مفتوح آن دو کشور را به تایید اله

پس دلیرانه سوی هندوستان بربست رخت

با محمدشاه هندی کرد چندین رزم سخت

بیشتر زان ملک را بگرفت شاه نیک بخت

گوهر و زر برد از آن بار بار و لخت لخت

پس بر آنان سایه افکند آن هنرپرور درخت

با محمدشه سپرد آن گنج و ملک و تاج و تخت

لیک در دهلی پی تنبیه اشرار دیار

غارت و قتلی عظیم افکند حکم شهریار

پس به ترکستان و خوارم و بخارا شد روان

وان سه کشور زیر فرمان کرد شاه کاردان

پس به ایران اندر آمد از ره مازندران

وندر آن جنگل به شاه افتاد تیری ناگهان

هم نجستند اندر آن کشور ز تیرافکن نشان

شه به فرزند بزرگ خویشتن شد بد گمان

گفت دشمن کامی او این جسارت ها نمود

چون به ری آمد بدین بهتاناش نابینا نمود

پس به قصد آستان بوسی روان شد زی نجف

کرد ایثار اندر آن در گه هدایا و تحف

پس سوی بغداد شد با رایت عز و شرف

گفت تا دانشوران گرد آمدند از هر طرف

در برش از شیعی و سنی فرو بستند صف

کرد با هریک به رسم خویش احسان و لطف

پس سخن ها گفت شه با آن گروه از اتفاق

تا برون کرد از دل آنان به دانایی نفاق

پس سوی

سلطان عثمانی بریدی کرد راست

هم در این اندیشه عالی زوی امداد خواست

گفت قصدم زین عمل آسایش خلق خداست

زآنکه ما ملت ز یک پیراهنیم از راه راست

چند گوئیم این یکی برحق و آن یک بر خطاست

در میان ما دو ملت این خطاکاری چراست

خوش بود تا اتحاد آریم و همدستان شویم

تا بدین تدبیر عالی مالک کیهان شویم

پس به لگزستان شد و زانجا به اسپاهان چمید

هم در اسپاهان برید شاه عثمانی رسید
شاه اندر نامه □ او، رنگ یکرنگی ندید
خشمگین سوی حدود ملک او لشکر کشید
زین خبر آشوب شد در ملک عثمانی پدید
حکمرانان حدود روم با بیم و امید
پوزش آوردند نادر را که بر فرمان تو
شاه خود را گرم دل سازیم بر پیمان تو
نادر این پذیرفت و خود سوی خر اسان رفت چست
تا که بر ترکان و افغانان کند پیمان درست
لیک با او شد دل ایرانیان بر خیره سست
تا به قوچان نقش عمر از صفحه ایام شست
کشته شد ناکام لیک از نام نیکو کام جست
هم بدین کردار خار فتنه در کشور برست
وان خیال عالی شاهنشاه با رای و هوش
پاک از آن کردار مدهوشانه بیرون شد ز گوش
ای دریغ آن تخت و آن دیهیم و آن فر و بهی
ای دریغ آن عزم و آن تدبیر و آن فرماندهی
ای دریغ آن کاردانی ای دریغ آن آگهی
ای دریغ آن رادمردی و آن دلیری و آن مهی
کاش اکنون بودی و کردی ز نو شاهنشهی

تا که گشتندی ز نو شاهنشهان او را رهی

تیغ او دست طمع ببردی از همسایگان

تا نبردندی چنین ایران او را رایگان

الغرض چون گشت خالی زان شهشه تخت و تاج

فتنه و شر با مزاج مملکت جست امتزاج

بی وزیر و شاه، فاسدگشت ایران را مزاج

زادگانش جمله شه بودند لیکن شاه عاج

بازی پیلانه می

کردند با هم ز اعوجاج

تا پیاده کرد گیتی شان ز اسب ابتهاج

خود علیشاه و شه ابراهیم و شهرخ هر سه تن

اندر افتادند سالی دو به جان خویشتن

بخش سوم – از کریم خان زند تا مشروطه

اندرین فترت برآمد رایت سالار زند

مملکت را کرد مستخلص پس از پیکار چند

بود سلطانی کریم و شهریاری هوشمند

دوچه نیکی نشاند و ریشه زشتی بکند

پایگاه ملک را بنهاد بر چرخ بلند

خسروان را شاید از رفتار او گیرند پند

بس که بد راد و فروتن، شه نخواندی خویش را

خود و کیل زيردستان نام راندى خویش را
کشور اندر عهد او آسایش و آرام یافت
زيردستان را به نیکی کام داد و کام یافت
چون حسن شاه قجر مازندران را رام یافت
خان زند از او شکستی سخت بدفرجام یافت
حیله ها انگیخت چون خود را به بند و دام یافت
تا که کار دشمن از تدبیر او انجام یافت
خود سر قاجار سر بریده بود زان دار و گیر
نیز فرزند و کسانش زان میان گشتند اسیر
الغرض با زيردستان گشت چندان سازگار
کان نتاند مهربان مادر به طفل شیرخوار
شب شدی بر بام و افکندی نظر بر هر کنار
گر نشان عیش جستی شکر کردی بی شمار
ور نشان بانگ و رامش کم شنیدی شهریار
ناسزا گفתי بسی بر پاسبانان دیار
تا چه کردستید با مردم ز زشتی و بدی
کامشب از آنان نیاید بانگ عیش و بیخودی
خود شبی بز می پیا کرد از زنان ماهرو
دید یک تن زان میان افکنده چین اندر برو
گفت این از چیست؟ گفت ای شهریار کامجو

کرده با من چند گه سبزی فروشی دل نکو

نیز من امشب قرار وصل دادستم بدو

چون حدیث او به پایان رفت، شاه نیکخو

گفت کان زن را همان دم با می و اسباب نوش

چاکران بردند اندر خانه سبزی فروش

با چنین آبادی ملک و خوشی و

کر و فر

با خود آرائی و آرایش نبود او را نظر

جامه ای از پنبه بودش هر دو رویه آستر

و آن هم آرنجش همیشه پینه دار و نیمه در

لیک گاه جود و بخشش داشت در پیش نظر

سنگ را همتای گوهر خاک همسنگ زر

هم ازین احسان و جود آنگه که رخ بر خاک سود

در درون مخزنش جز هفت بدره زر نبود

باری اندر ملک داری در عدل و داد سفت

هم به نام نیک، تخت و تاج را بدرود گفت

جانشینان ورا شد جهل و استبداد جفت

طالع بیدارشان از جهل و استبداد خفت

صرصر بیدولتی شان خرمن آمال رفت

پس گل قاجاریان از گلشن عزت شکفت

لیک نام زند را بنمود در گیتی بلند

پهلوان شیردل لطفعلی خان میر زند

بر در شیراز با خلقی گران میر دلیر

تاخت بر لشکرگه آقا محمد خان چو شیر

مهتر قاجار مردی کرد و باز استاد دیر

زین ثبات و پردلی شد بر امیر زند چیر

جنگ ها کردند تا شد روزگار از جنگ سیر

پهلوان زند آمد عاقبت زین جنگ زیر

گشت صیت دولت آقا محمد خان بلند

کرد گیتی دولت پیشینیان را ریشخند

اوست اندر پادشاهی مغز و اینان جمله پوست

یک تن از اینان اگر شایان تحسین است اوست

بی دورنگی بد، به دشمن دشمن و با دوست دوست

آفرین بر شهریاری کاینش طبع و اینش خوست

گاه کوشش راست گفتنی ساخته از سنگ روست

گاه تدبیر آنچه گفتنی خلق گفتندی نکوست

از پس مرگ خدیو زند از شیراز تاخت

شد سوی مازندران و نوبت شاهی نواخت

فرقه قاجار از جان بنده در گه شدند

مردم کوه پتسخوارش ز جان همره شدند

الغرض نیمی ز ایران بندگان شه شدند
دشمنان خانگی چون زین خبر آگه شدند
جنگجویی را همه تن سوی میدانگه شدند
لیک در میدان آن شیر ژیان روبه شدند
بر خوانین و رجال زند یک یک چیره
شد
روز بدخواهان ز نور رای پاکش تیره شد
باری او را بود در شاهی دو خوی ناپسند
خست بسیار و بی انصافی بالابلند
نیمه مردان کرمان را به خواری چشم کند
دخترانشان را به ذل بردگی اندر فکند
پس بکندش چشم و آوردش به ری بسته به بند
راند حکمی زشت بر لطفعلی خان. شاه زند
در ری آن شهزاده آزاده را بر دار کرد
خویش را نزد جوانمردان گیتی خوار کرد!
میرزا شهرخ که بود اندر خراسان حکمران
پور نادر شه بد و بودش جواهرها نهان
بود نابینا و شد تسلیم خاقان جهان
وز شکنجه مرد مسکین، اینت خصمی بی امان
شد به رزم روسیان ز آن پس سوی تفلیس، خان

گنجه و تفلیس بستد شد سوی شوشی روان
وز خراسان گنج های نادرش آمد به دست
نیز از تاراج گرجستان فراوان طرف بست
اندر اردوگاه پیرامون شوشی نیمشب
کرد از دو خادم دیرینه خربوزه طلب
بهرش آوردند و شه بنمود بر آنان غضب
گفت ازین خربوزه خوردستید بی شرط ادب
بامدادان چشم هاتان برکنم تا زان سبب
عبرت افزایشد زیرا عبرت افزایشد تعب
وان دواش از بیم جان کشتند نزدیک سحر
خست و بی رحمی آری این چنین بخشد ثمر!
شد سپس فتحعلی شه اندر ایران پادشا
بود سلطانی رحیم و شهریاری با حیا
لطف ها فرمود بر فتحعلی خان صبا
شعر و صنعت یافت از تشویق او قدر و بها
هم در آن ایام جنگ روس و ایران شد پیا
انگلیسان وعده ها کردند بی شرط وفا
چند منصب دار در افواج ایران داشتند
جنگ چون پیش آمد آن اشخاص را برداشتند
بست ناپلیون با فتحعلی عهد و داد

زان بریتانی به بیم افتاد و برگشت از عناد

بست با قیصر، علی رغم بناپارت اتحاد

کرد اندر باره قفقاز و گرجستان فساد

نیز با فتحعلی شه دم زد از صلح و سداد

زان میان فتحعلی شه کرد بروی اعتماد

شد در آن هنگام ناپلیون اول از میان

گشت

ایران زان سپس جولانگه بیگانگان

روس با ما جنگ کرد و در گلستان عهد بست

لیک ناگه عهدهای بسته را در هم شکست

حمله بر تبریز کرد و داد جنگی تازه دست

عاقبت در ترکمان چایی ز نو پیمان بست

و آن قرار جابرانه همچنان برجای هست

چند شهر از ما گرفت و نام ما را کرد پست

لیک شد قیصر ضمین کز بعد مرگ پادشاه

خسروی عباس و آلس را بود بی اشتباه

شاه عباس از پس آن عهد و پیمان خوار شد

نایب شه بود لیکن رانده دربار شد

متهم شد در شکست روس و بی مقدار شد

در خراسان رفت و آنجا زاندهان بیمار شد

خاک طوس از آن قد بالنده برخوردار شد
شاه هم در اصفهان از زندگی بیزار شد
از پس فتحعلی شه، شه محمد شاه کشت
مر علی شه را ز شاهی دست و دل کوتاه گشت
جانشین بد شه محمد زاده عباس شاه
زانکه عهد روس و ایران بد بر این معنی گواه
لیک فرزندان شه بودند اندر اشتباه
هریکی خود را شهی خواندند با خیل و سپاه
ظل سلطان شد علی شاه و به ری بر شد به گاه
جانشین بیرون از آذربایجان شد کینه خواه
همره قائم مقام آمد سوی ری با شتاب
کشت تسلیم برادرزاده، شاه نیم خواب
زادگان شاه ماضی هر یکی شاهی بدند
هر یکی در ملک چون شیر دژ آگاهی بدند
لیک با تهدید قیصر جمله روباهی بدند
مر محمد شاه را خدام همراهی بدند
تابع استاره کشته ارچه خود ماهی بدند
در بر قائم مقامش عبد در گاهی بدند
فخر ایران و فراهان خواجه بوالقاسم وزیر
آنکه کلکش وحشیان رارام کردی با صغیر

خواجه بوالقاسم به کار روس و ایران دست داشت

در منظم کردن ایران بسی همت گماشت

در فن انشا ز نو تخمی به باغ فضل کاشت

شعر را نیکو سرود و نامه را نیکو نگاشت

در امور ملک رایات اولی الامری

فراشت

زان سبب افکار دربار شه از وی روی کاشت

در نگارستان به ناحق کشته شد قائم مقام

حاجی میرزا آقاسی آن جاه و مقام را یافت

میرزا آقاسی اندر فتح اقلیم هرات

جنب و جوشی کرد لیکن پیش آمد مشکلات

ساخت بهر خود ضیاع وافر از ملک و قنات

دست و پایی کرد تا شه را پدید آمد وفات

ناصرالدین شه بری رخ کرد چون شد شاه مات

بود همراهش وزیری داهی و عالی صفات

میر نام آور تقی خان آن وزیر بی نظیر

کش اتابک شد لقب زان پس که بد میر کبیر

چون که ناپلیون به سوری «سن هلن» شد رهسپار

بسته شد اندر اروپا عهدهای استوار

یافت لوی هجدهم بر مسند شاهی قرار

اختلافات اروپا ختم شد یک روزگار
وز دگر سو جنبش علمی به عالم یافت بار
لیک ایران بود غرق خواب جهل و اضطرار
در کناری اوفتاده سست و غافل زین امور
انگلیس و روس بر وی چیره از نزدیک و دور
مردم هشیار دنیا در خیال سروری
روز و شب مستغرق تدبیر و حیلت گستری
گرم نشر صنعت و علم و رعیت پروری
بهر کالای وطن در جستجوی مشتری
در نهان ستوار کرده پایه جنگ آوری
لیک ایران زندگانی را شمرده سرسری
گه فریب روس خورده گه فریب انگریز
تاگذشت آن فرصت عالی به کجدار و مریز
ناصرالدین شه جوانی بود نادانسته کار
مهد علیا مادرش در کارها دایر مدار
مردم دربار هر یک ناکسی مردم شکار
بود تنها صدر اعظم در پی اصلاح کار
فکرش آن بود تا با روسیان آید کنار
وز هری آرد به کف تا غزنی و تا قندهار
روس و ایران متحد در آسیا جولان کنند

انگلیسان را برون از خاک هندستان کنند
اندرین فکرت وزیر شه میان را تنگ بست
ریشه بیداد کند و گردن رشوت شکست
دزد و جاسوس و سخن چین ز احتسابش گشت پست
جمع و خرج ملک را تنظیم داد آن
حق پرست
سخت بگرفت اقتدارات پراکنده به دست
لیک غافل بود کاو را در پی است آن پیل مست
پیل هندستان بلی دنبال کرد آن شیر را
تا به کاشان سرخ کرد از خون او شمشیر را
مادر شه با دگر درباریان شوربخت
همره بیگانگان کشتند و کوشیدند سخت
شاه را دادند بیم از انتقال تاج و تخت
چاه چربک خورد و بنهاد اره بر پای درخت
خواجه شد خلوت گزین، و آخر به کاشان برد رخت
شد دل دانشوران اندر فراقش لخت لخت
پس به امر شاه دژخیمی پی اهلاک او
رفت و در کرمانه [□] فین ریخت خون پاک او
از پس مرگش در ایران فکر نام و ننگ مرد
خون او گفتمی که نقش عزت از ایران سترد

ماند ایران در شمر همباز کشورهای خرد

انگلیس و روس از آن ساعت در ایران دست برد

قدرت همسایگان یکسان گلوی ما فشرد

گشت برپا فتنه ایلات ترک و لر و کرد

مرکزیت رفت و هر سو والی و شهزاده ای

برده اقطاعی و مردم را به غارت داده ای

ما و ژاپن همسفر بودیم اندر آسیا

او سوی مقصد شد و در نیمه ره ماندیم ما

ملک آلمان را منظم ساخت بیزمارک از وفا

خورد ناپلیون سوم زو شکست اندر و غا

پهنه آمریکا شد میدان هر زور آزما

هر کسی کرد از برای خود به نوعی دست و پا

کار علم و اختراع اندر جهان بالا گرفت

غیر ایرانی که در گنج قناعت جا گرفت

جنبش ملی بمرد اندر دل ایرانیان

فکر بسط و ارتقاء عسکری رفت از میان

بود ایران امن و دولت خفته اندر پرنیان

چون کسی کاو خسبند اندر بیشه شیر ژیان

علم تاریخ و ادب را گشت بازاری عیان

هم اصول و حکمت و فقه و معانی و بیان

فقه را بس شافعی و بوحنیفه شد پدید

وز ادب بس جاحظ و بس انوری گردن کشید

خود کرفتم شافعی و بوحنیفه زنده گشت

یا سخن

چون روزگار انوری ارزنده گشت

چیست حاصل گرنه بیخ فقر و ذلت کنده گشت

بخت کشور شد سیه چون رخت لشکر ژنده گشت

شه که در معنی بر شاهان عالم بنده گشت

معنویت نیست در ملکش و گر پاینده گشت

خود تناسب شرط باشد در جهات همسری

و این تناسب از میان گم شد به عهد ناصری

گر تناسب را بگیریم از ملوک غزنوی

ناصرالدین شه به مشرق بوده سلطانی قوی

صاحب تدبیر و عزم و رای و طبع مستوی

جمع در وی جمله آداب و صفات خسروی

کشورش ز امن و رفاه و علم و صنعت محتوی

در قضایا کرده از فکر عمومی پیروی

ور قیاس از عهد بیزمارک و گلاستون کنیم

از سر انصاف باید مدح را وارون کنیم

این شنیدم کز پس سی سال شاهی گفت شاه

کای دریغا از چه رو کردم اتابک را تباه
باد بر زخمش پس از سی سال خورد و کرد آه
وز حدیث بی وزیریک گشت خستو بر گناه
یافت کز بیزمارک، زی پاریس برد آلمان سپاه
وانگلستان از وزیران، زد به مرز هند راه
لیک در ای ران وزیران قصد جان هم کنند
هر به روزی چند سور ملک را ماتم کنند
شد فراهانی تباه و گشت اتابک ناپدید
بر سپهسالار هم از مفسدان آفت رسید
دیر شد هنگام اصلاحات و شد مویش سپید
کشت از درباریان سقله یکسر ناامید
در سیاست چاره ای جز روز طی کردن ندید
دست از مرو و هرات و خیوه و اترک کشید
محنت نادانی درباریان کردش زبون
ساخت بهر رفع حاجت جامع دارالفنون
در مسیل مسکنت بغنود و چندی برگذشت
سر ز جا برداشت آن ساعت که آب از سرگذشت
قسمتی از روزش اندر حاجت کشورگذشت
باقی اوقات او در زین و در بستر گذشت
وز پی گردش یکی سوی اروپا برگذشت

ماندش از پنجاه ساله خسروی این سرگذشت

تا به شه عبدالعظیمش راند دژخیم

قضا

وز قضا گشت اندر آنجا کشته تیر رضا

مرگش آغاز غمان دوره قاجار شد

واز قضا تاریخ مرگش هم «غم بسیار» شد

شه مظفر اندکی از ملک برخوردار شد

زانکه او هم ز اول شاهنشهی بیمار شد

انقلاب فکری اندر عهد او بر کار شد

جلسه ها ایجاد گشت و فکرها بیدار شد

اختر سعد دموکراسی ز مغرب بردمید

پرتو آن اختر از مغرب سوی مشرق رسید

از فرنگ آمد به ایران طرفه های رنگ رنگ

شاه را مجذوب کرد آوازه شهر فرنگ

زی فرنگستان سه کرت شاه ایران راند خنگ

خواست تا ایران شود همچون فرنگستان قشنگ

زان سبب کرد از اجانب قرض هایی بیدرنگ

شد خریداری از آن زر اندکی توپ و تفنگ

مابقی صرف هوس های شه و دربار شد

وانهمه وام گران بر دوش ایران بار شد

تلگراف اندر زمان ناصرالدین شد درست
پس مظفر شاه گمرک را نمود اصلاح و پست
مردم از بلژیک آورد و به کار انداخت چست
با اتابک داد او کار صدارت را نخست
پس امین الدوله را آورد و ز او اصلاح جست
لیک با دربار فاسد کی شود کاری درست
باز اتابک آمد و رفت و بتر شد کارها
چون که عین الدوله آمد بسته شد بازارها
کر و فری کرد عین الدوله اندر کار ملک
لیک از آن پیچیده تر شد عقده دشوار ملک
کی به زور هایهو رونق پذیرد کار ملک
کی شود ادبار ملک اصلاح از دربار ملک
شاه خود بیمار و مانده بی دوا بیمار ملک
رشوت و تزویر و دزدی رایج بازار ملک
این چنین ملکی پریشان مانده دور از قافله
کی شود اصلاح با صوم و صلاه نافله
رفته رفته شد ز عین الدوله دل ها پرگزند
در مجالس گفتگوها شت برضدش بلند
کرد عین الدوله جمعی را ز دانایان به بند
چند تن را در کلات و اردبیل اندر فکند

تاجران هم رنجه از لت خوردن تجار قند

زین سبب بازارها

شد بسته زین آزار چند

مسجد جامع پر از غوغا و پرهنگامه شد

بر در مسجد سپه بر قصد جان عامه شد

سیدی شد کشته وز غوغایان فریاد خاست

مرد و زن از بارگاه شه مظفر دادخواست

لیک عین الدوله اندر کار خود استاد راست

گفت باید کاقدار پشه را از باد کاست

پادشه گفتش که دربار شهنشه داد جاست

مرجع خلقست اگر هفتاد اگر هشتاد پاست

گفت عین الدوله با سلطان که الملک عقیم

عاقبت رفتند مردم سوی شه عبدالعظیم

سید آزاده عبدالله که بود از بهیهان

همچنین سید محمد عالم بسیار دان

با دگر دانشوران و فاضلان و عالمان

جملگی گشتند سوی مسجد جامع روان

گشت در ری انقلابی آشکار اندر زمان

هرج و مرج افتاد در بازار و برزن ناگهان

کرد نصرالسلطنه با مردم بازار جنگ

بر در مسجد به مردم کرد شلیک تفنگ

هیئت روحانیان رفتند از ری سوی قم

تا که از این ملک فرمایند هجرت کلهم

صدر اعظم کرد بامردم ز هر سو اشتم

لیک گفتش جنبش ملی که، هان ای خواجه قم!

طبل آزادی کشید آواز چون روینه خم

خلق باز آمد ز شه عبدالعظیم و شهر قم

گشت صادر دستخط شه در اصلاح امور

از قضا «عدل مظفر» گشت تاریخ صدور

گشت عین الدوله از کار صدارت بر کنار

از پس او شد مشیرالدوله را آغاز کار

داد بر مشروطه فرمان خسرو والاتبار

منتخب شد مجلس شوری در اول روزگار

یافت قانون اساسی در ولایت انتشار

انجمن ها گشت برپا در همه شهر و دیار

اندر آن هنگام فرمان یافت شاه دادگر

تاج و تخت ملک را بگذاشت از بهر پسر

اینهمه آثار شاهان خسروا، افسانه نیست

شاه را شاهها، گزیر از سیرت شاهانه نیست

خسروی اندر خور هر مست و هر دیوانه نیست

مجلس افروزی ز شمع است آری از پروانه نیست

اینک اینک کدخدایی جز تو در این خانه نیست

خانه ای چون خانه □ تو خسروا ویرانه نیست

خیز و

از داد و دهش آبادکن این خانه را

واندک اندک دورکن از خانه ات بیگانه را

کارنامه زندان

گفتار نخست در عظمت ذات باریتعالی و نقص ادراک بشر

ای نبرده کسی به کنه تو راه

تاری و دیو و اورمزد و اله

ای خدایی که در تو حیرانم

کیستی؟ چستی؟ نمی دانم

کرده ام من به هستیت اقرار

گفته ام در تو بهترین اشعار

همچنین گاه از ته دل

کرده ام یادت ای شه عادل

لیکن از نقص خویش عاجزوار

درنیاورده ام سر از این کار

حکما بس که حجت آوردند

کارها را خراب تر کردند

چون به گرد تو عقل بر گردد
این کلافه کلافه تر گردد
هرچه اهل کلام بیش تنند
باز غرق کلام خویشتنند
با کمند کلام بر این بام
نتوان رفت اینت جان کلام
شیخ و واعظ که هادی بشرند
به خدا کز خدای بی خیرند
اهل تعلیم ادعا کردند
که خدا را به دست آوردند
چیزی از حرفشان نفهمیدم
بین شیخ و حکیمشان دیدم
سخن صوفیان عهد قدیم
هست نزدیک تر به عقل سلیم
که خدا شاهدیست هرجایی
لیک رخ بسته از تماشایی
هر که را دید لایق دیدار
خویش را می کند بدو اظهار
اندرین عرصه مردمی بودند
ره کشف و شهود پیمودند

همه را نیست تاب زحمت ها

آن بلاها و آن ریاضت ها

یکی از صدهزار نفس بشر

گر تو را یافت بنده را چه ثمر

در تو و هستی تو حیرانم

این بدانسته ام که نادانم

آن قدر دیدم و شنیدم تا

گوش کرگشت و چشم نایینا

کسب کردم به معرفت قدری

که رسیدم به قرب لادری

گفتار دوم در خلقت جهان

آن مهندس که این بنا پرداخت

کس نداند که از برای چه ساخت

دانم این مختصر که در این کار

رمزهایی بود فزون ز شمار

منظری هست فوق این منظر

فوق او نیز منظری دیگر

فوق و تحتی گمان مبر کاینجاست

فوق و تحت اصطلاح ماوشماست

اصل هستی و فرع هستی، اوست

آن وجودی که می پرستی، اوست

قوه ای هست فوق جمله قوی

منقسم در تمامت اشیا

قوه کائنات ازو باشد

کائنی نیست کان جز او باشد

هرکه زان قوه بیش همره داشت

سر عزت بر آسمان افراشت

اندرین قوه رشته هاست بسی

سر هر

رشته ای به دست کسی

هرکه سررشته بیشتر دارد

بیشتر زین جهان خبر دارد

هست این رشته نردبان وجود

که بدان می کند وجود، صعود

هرکه در این سفر سبکبار است

راهش آسان و سهل و هموار است

وان که سنگین دل است و سنگین بار

ندهندش به قرب حضرت، بار

تا نشانی بود ز ما و منیش

لن ترانی است پاسخ ارنیش

پاییند نیاز دارندش

هم در این قلعه بازدارندش

گاه گل گشته، گه سبو گردد

تا سزاوار بزم او گردد

این جهان همچو نقش پرگارست

همه چیزش ز عدل هموار است

کجی و ظلم را در آن ره نیست

بد و خوب و دراز و کوتاه نیست

همه چیزش ز روی عدل نکوست

هرکسی آن کند که درخور اوست

می رود خلق سوی زیبایی

زاد ره، همت و شکیبایی

آن که را همت و شکیب کم است

به گمانش که ره سوی عدم است

هر که را نیست ذوق و طاقت و هوش

نیمه ره می کشد ز درد خروش

دوست دارد قباى رنگین تر

می کند بار خویش سنگین تر

بار سنگین و تن ز رخت، گران

مانده واپس ز خیل همسفران

فتد از پای و ریش جنباند

دهر را ناکس و دنی خواند

هر چش افزون دهی فزون خواهد

بیم و آزش مدام جان کاهد

گر بررسی از او که این همه چیز

چکنی گردد؟ ای رفیق عزیز

دیگری را حدیث پیش آرد

که ندارم هر آنچه او دارد

ور از آن دیگران سؤال کنید

کاین همه از چه جمع مال کنید

همه از این قیاس چانه زنند

تیر را بر همان نشانه زنند

چهر زیبای نو عروس جهان

کشت از این ابلهان ز چشم نهان

شد عروسی بدان دل آرایی

زشت در دیده تماشایی

ورنه گیتی بهشت را ماند

خلد عنبر سرشت را ماند

بلکه غیر از جهان بهشتی نیست

همه خوب است و هیچ زشتی نیست

عیب از آنجاست کاوستاد نخست

درس بد داد و راه باطل جست

علم ها سر به

سر کمال گرفت

علم باطل ره زوال گرفت

به جز این علم اجتماع بشر

که ز باطل شده است باطل تر

توشه ای کاندربن سرا باشد

خود فزون ز احتیاج ما باشد

جای آرام و آب و نور و هوا

هست کافی به رفع حاجت ما

لطف و مهر طبیعت اندر دهر

سوی ما بیش تر که شدت و قهر

صنعت و پیشه نیز بسیار است

هر که را در جهان یکی کار است

اگر این کین و آزر را ابلیس

نفکندی به مغزهای خسیس

غم نبودی به روزگار دراز

نه حسود و نه مفسد و غماز

غم نبودی و چون نبودی غم

زیستی دیر زاده آدم

در مذمت مخدرات و مسکرات

باده و این همه ز باده بتر

که برآورده دودمان از سر

یا ز پرکاری است و کم خواری

یا ز پرخواری است و کم کاری

چون که عدل از میانه برخیزد

عقل و خیر و صلاح بگریزد

آن توان گرز بس تن آسانی

خسته گردد کند هون رانی

تا عذاب درونش کم گردد

پیش خم شراب خم گردد

تا ز تن پروری دمی برهد

سوی بنگ و شراب روی نهد

کارگر هم ز فرط بدبختی

از غم و رنج و محنت و سختی

ساغری در کشد که مست شود

دور از آن عالمی که هست شود

این ز تفریط و آن دگر ز افراط

هر دو گردند منقطع ز نشاط

پس به رگم طبیعت ساده
این کشد چرس و آن خورد باده
کارها گر ز روی داد بود
همه کس نیکبخت و شاد بود
ور شدی یاوه آز و ناکامی
زبستی شاد عارف و عامی
غصه و غم چو رفت و بیکاری
دوستی آید و بی آزاری
همه از نعمت خدای جهان
متنعم در آشکار و نهان
هرکسی حرفتی گرفته به پیش
نه توانگر به جای و نه درویش
حرص و خشم از جهان پراکنده
شده گیتی به عدل آکنده
آن زمان خاک حکم زر دارد
زندگی لذتی دگر دارد
زندگانی جمال و فرگیرد
ذوق ها جنبشی دگر گیرد
قتل و دزدی و غیبت و بهتان
نیست گردد چو عقل شد

چون خرد گشت بر جهان سالار

شیخ و شحنه روند و منبر و دار

چون که خالی شدند خلق از آز

سر نهند از نشیب سوی فراز

چون غم نان شب فرامش گشت

شعله کین و آز خامش گشت

طی شود رسم آکل و مأکول

اهرم ن گردد از عمل معزول

شعله معرفت زبانه زند

ایمنی بانگ بر زمانه زند

حرکت جوهری سریع شود

چرخ و اختر تو را مطیع شود

کنی - ار بگذری از این پستی -

ای بسا عیش و ای بسا مستی

کاندرین حال عیش و مستی نیست

غیر حرص و درازدستی نیست

این بنا بهر این گذاشته اند

واندرو نقش ها نگاشته اند

تا تو بر زندگی دلیر شوی

نه که از عمر خویش سیر شوی

شاد باشی و عزم کار کنی

گوهر خویش آشکار کنی

کنی اندیشه های نغز سترگ

تا شوی درخور مقام بزرگ

قوت روح را بروز دهی

پای بر تارک سپهر نهی

سخت بی انتهاست قوت تو

تا چه فتوی دهد فتوت تو

ای دریغا که عامه کور و کر است

رهبرش نیز عامی دگر است

گفت عیسی و شد صلیب سوار

گفت منصور و رفت بر سردار

هست با شیخ و شحنه تیغ و عصا

کس نیارد چخید با رؤسا

گفتار سوم سبب نظم کتاب

داشت امسال ماه فروردین

همچو افسردگان بر ابرو چین

بودش از ابر چین به پیشانی

سرد و پر باد و زشت و ظلمانی

مؤمنی گفت از چه عید امسال

شده برعکس، ماه رنج و ملال

هست تار بک و سرد و غم گستر

پاسخش داد مؤمن دیگر

گفت زیرا بهار محبوس است

عید بی نوبهار منحوس است

اول صبح و آخر اسفند

شد صدای در سرای بلند

باغبان شد بدر شتابنده

تا ببیند که کیست کوبنده

رفت و برگشت و گفت فخرائست

گفتمش رو پیرس کارش چیست

من چه دانم که کیست این آقا

با منش کار چیست این آقا

آمد و گفت با تو اش کار است

گفتمش رو بگوی بیمار است

اندر این حیص و بیص آن مأمور

با دو تن

همچو خود عوان و جسور

بی اجازت ورود فرمودند

(این چه حرفست؟) میهمان بودند!

من در افتاده سخت در بستر

مبتلای ز کام و درد کمر

کلفت آمد که آمدند به باغ

وز اطاق تو می کنند سراغ

راستی هم بسی کسل بودم

با غم و درد متصل بودم

شب نوروز و کیسه خالی

خرج بسیار و همت عالی

بچه ها لخت و لخت کلفت ها

باغبان لخت و پیشخدمت ها

همسر من اگر سکوت کند

اکتفا با کهن رُخوت کند

چادر پاره را رفو سازد

صدره کهنه پشت و رو سازد

کودکان را که می کند ساکت؟

کفش خواهند و پالتو و ژاکت

بی زبان ها زبان نمی فهمند

غیر پوشاک و نان نمی فهمند

کلفت و نوکر از همه بدتر

داد از دست کلفت و نوکر
لخت سر تا به پای غالبشان
اوفتاده عقب مواجبشان
قسط قرض است غوز بالا غوز
داد می بایدش همین امروز
شیروانی بطانه می خواهد
باغبان ماهیانه می خواهد
هرچه آمد به دست از هر جا
همه شد خرج و هیچ نیست بجا
نه اجازت که شغلی آغازم
نه کزین مملکت برون تازم
بوده ام سال ها نماینده
گوش ها از خروشم آکنده
روزنامه نویس بودم من
با افاضل جلیس بودم من
عمر در مردمی سر آورده
سر به آزادگی برآورده
خواجگی کرده سال های دراز
در فتوت ز خواجگان ممتاز
رخ گشاده، گشاده باب سرای

سفره گسترده، خادمان بر پای

در بر اهل مملکت مقبول

خدمت دولتی نکرده قبول

تا نیوسم به کنج خانه خموش

شده ام کاسبی کتاب فروش

بردم از گنج و خزانه خویش

کتبی در کتاب خانه خویش

کارم آخر به کاسبی پیوست

به خرید و فروش بردم دست

نزد دولت اگر چه مغضوبم

بر ملت عزیز و محبوبم

لیک خواهد خدایگان زمین

تا شوم بی نشان و خانه نشین

سخت گیرند تا که رام شوم

چاپلوسی کنم غلام شوم

لیک غافل که گردن احرار

در نیاید به چنبر اشار

«کس نیاید به زیر سایه بوم»

ور همای از جهان شود معدوم»

زین تکان ها ز جا نخواهم رفت

زیر بار «رضا» نخواهم رفت

گر فروشم کتاب در بازار

به که خوانم قصیده در دربار

با چنین حال زار و رسوایی

در عذابم ز

دست فخرایی

کاین سه تن ناشناس یک دنده

کارشان صبح چیست با بنده

پیش خود گفتم این سه قلاشند

شب عید آمدند و کلاشند

لیک بایست داد در هر حال

هریکی را چهار پنج ریال

به خدایی کزوست مایه و سود

در کفم پانزده ریال نبود

بود پانصد ریال آماده

تا شود قسط قرض را داده

گفتم از قسط قرض کم سازم

ماه دیگر عوض پردازم

بعد معلوم شد که این حضرات

هرسه هستند عضو تأمینات

به خدایی که خالق بشر است

که ازو خوب و زشت و خیر و شر است

بس که بودم ز وضع خویش نفور

زبن خبر شاد گشتم و مسرور

لیک حال زنم دگرگون شد

چشمش از سوز گریه پرخون شد

کودکان دور بنده جمع شدند

همچو پروانه گرد شمع شدند

شب عیدی که مرد و زن شادند

بلعجب عیدی بی به ما دادند

گفتی آن جمع را عزا برداشت

سیلی آن خانه را ز جا برداشت

الغرض زود رخت پوشیدم

کودکان را ز مهر بوسیدم

شد فراموشم آن کسالت ها

رفت از یادم آن ملالت ها

چون ز نو غصه ای به دل تازد

غصه کهنه جا پردازد

چون که از نو بلا پدید شود

غم دیرینه ناپدید شود

چون بلایی رسید غم برود
بیش چون شد پدید، کم برود
باید از درد جست چاره درد
مرد بی درد مرده است نه مرد
به سوی باغ رفتم از تالار
گفتم اینک منم، چه باشد کار؟
ریش جو گندمی، سیه رنگی
ریزه چشمی، میانه ای لنگی
خنده رویی و گرم گفتاری
کهنه رندی، قدیم عیاری
با زبانی چو پشت افعی نرم
با بیانی چو کام اژدر گرم
گفت تفتیشکی کنیم اینجا
تا چه باشد نوشته های شما
گفتم اینجا نوشته بسیار است
کاغذ بیست ساله انبار است
گفت باشد کتاب خطی نیز؟
گفتم آری فزون تر از هر چیز
لیک تفتیش خطی آسان نیست
خواندنش کار بی کتابان نیست

خواندنش نیست سهل بر همه کس

کار اهل کتاب باشد و بس

جلد باشید و یار در گیرید

هر چه باشد نوشته بر گیرید

هر چه انبار بود کاوبدند

هر چه اشکاف بود

گردیدند

هم به صندوق خانه سر کردند

نیز در خوابگاه نظر کردند

از شبستان گرفته تا جایی

جمله را سرکشید فخرایی

قبض و مبض و قبالة و اسناد

دفتر و مفتر و سواد و مواد

جمله را کرد درهم و برهم

ریخت در یک جوال بر سر هم

جزوه های مفصل طبری

شده آراسته ز کارگری

شد پریشان ز فرط افزونی

نصف در کیسه نصف در گونی

پس از آن گشت نوبت بنده

گفت آن مرد لنگ با خنده

دو دقیقه است و نیست طولانی

چه شود گر قدم برنجانی

که ببخشید با شما باری

در اداره است مختصر کاری

من خود از پیش دیده بودم کار

خوبش را کرده مستعد و تیار

جبه ای گرم نیز پوشیدم

بیچه ها را دوباره بوسیدم

محشری شد که سوخت زان دل سنگ

هم دل سنگ سوخت هم دل لنگ

گفت از غصه توبه کردم من

سر جدم که توبه کردم من

گرچه می کرد لرزه با سفتی

به گمانم که بود غالفتی

دل این ها قساوتی دارد

به چنین حال عادتی دارد

بس که از این قبیل دیدستند

یا ز همکارها شنیدستند

حسشان خشک گشته در اعصاب

چون ز قتل غنم دل قصاب
شرف آدمی است بر حیوان
رقت و انفعال و حس نهان
و آن کسانی که سنگ دل شده اند
به جمادات متصل شده اند
الغرض با دو بسته کاغذ
هریکی باد کرده چون گنبد
من و آن سه برون شدیم از در
ماند در خانه جفت بی همسر
شدم آن لحظه نارسیده به کوی
با طلب کار خویش رویاروی
قبض پانصد ربال پیش آورد
ضرباتی به قلب ریش آورد
چکنم قبض محضر رسمی است
سر ماه است و دادنش حتمی است
قسط پرداختیم و با زندان
سر نهادیم جانب زندان
صف اداره تأمینات و شرح زندان
مثل مردمان خطا نشود
که دویی نیست کان سه تا نشود

با من این حبس گاه را کار است

حبس این بنده سومین بار است

بارهای دگر بدون درنگ

می گذشتم ز ره به محبس تنگ

چون رسیدم ز ره ولیک این بار

برد فخرائیم به شعبه چار □

چون نشستم در آن کریچه سرد □

کمر من گرفت از نو درد

دیر گاهی

نشستم آنجا من

کس نفرمود صحبتی با من

از پس یک دو ساعت، آمد پیش

فرههی سبز رنگ و کافر کیش

صورتی گرد و چهره ای مغرور

دست و پایی ز ذوق و صنعت دور

لیک در کار خویش زبر و زرننگ

به فسون روبه و به کبر پلنگ

داد دست و نشست و خامه کشید

جا و نام و نشان من پرسید

پس بزد بانگ و آمد از بیرون

یکی از آن سه مرد راهنمون
اول رنج و زحمت است اینجا
فتح باب مشقت است اینجا
بنده با آن عوان روانه شدیم
یک دوساعت به یک دو خانه شدیم
شرح آن دخمه ها از اسرار است
فکر کاهست و خاطر آزار است
در یکی زان دو کلبه احزان
مردمی دیدم از الم لرزان
حاج سیاح قمی پرخور
بود آن جای بسته بر آخور
شکم گنده پیش آورده
گنده بویی به ریش آورده
گشته چرک و سیاه مولویش
بر زبان بود مدح پهلویش
شعر می خواند و پف پف می کرد
بر سر و ریش خلق تف می کرد
مدح می خواند شاه ایران را
حامی فرقه فقیران را
تا مگر زودتر رها گردد

باز میل اطاق ها گردد

سر و ریشی صفا دهد از نو

شکم گنده را دهد به جلو

بنشیند به مجلس اعیان

بدهد حکم چایی و قلیان

نیزه را محرمانه بند کند

چند غازی مگر بلند کند

گرچه در شهر ری سرایی نیست

محضری، منطری، لقایی نیست

محفل و مجلسی اگر باقی است

هست در این محل و الا نیست

قصرها را ببست دولت در

تا که شد باز باب «قصر قجر»

ساعتی هم دریچه گذشت

تا همه چیز ثبت دفتر گشت

صف زندان نمره دو

پس ره نمره دو پیمودم

زان که خود راه را بلد بودم

ایستادم به پیش آن درگاه

چه دری، لا اله الا الله!

دخمه ای تنگ و سوبه سوی و نمور

واندر آن دخمه چند زنده به گور

هر یکی در کریچه ای دلتنگ

بسته بر رویشان دری چون سنگ

داشت دهلیزی و بر آن دهلیز

بود بسته دری ز آهن نیز

به درون رفتم از همان در، من

که بدم

رفته بار دیگر، من

گرد برگشتم از یکی رهرو

پیش سمجی که بود مسکن نو

بر در نمره یک استادم

وان قلاوور را فرستادم

تا بگوید ز خانه ام باری

بستر آرند و فرش و ناهاری

پس نگه کردم اندر آن دالان

دیدم آنجا گروهی از یاران

هریک استاده گوشه ای خسته

چند تن در به رویشان بسته

میر مخصوص کلهر و خسرو

چندی از دوستان کهنه و نو

شده هر یک به دیگری مأنوس

پنج شش سال هر یکی محبوس

میر کلهر نمود از سختی

ناله، وز روزگار بدبختی

گفت شش سال بودم اندر بند

چار دیگر بر او برافزودند

چون شود مرد لشگری قاضی

شود انسان ز قاضیان راضی

کلبه عهد پیش را دیدم

خوردم آنجا ناهار و خوابیدم

ظاهراً تازه همتی کردند

وان قفس را مرمتی کردند

پاک و بی گرد و آب و جارو بود

مبرزش نیز پاک و بی بو بود

هان و هان تا مگر نپنداری

که اطاقیست خوب و گچ کاری

عرض و طولش چو تنگنای عدم

سه قدم طول بود در دو قدم

بهتر از زنده در چنین مرقد

آن که مرده است و خفته زیر لحد

نبود کار مرده جنیدن

نیست محتاج خوردن و ریدن

هست، تا هست آدمی زنده

گاه جنبنده گاه ریزنده

عادت آدمی است آمیزش

خور و خفتار و جنبش و خیزش

این همه در یکی کریچه تنگ

گفتنش نیز هست مایه ننگ

با بشر هیچ کس نکرده چنین

حیوان نیز نیست درخور این

بود اندر زمانه های قدیم

گاه گاهی چنین عذاب الیم

لیک در دوره تمدن و دین

با بشر کس نکرده است چنین

تازه این جایگاه احرار است

وای از آنجا که جای اشرار است

صف زندان نمره یک

دیده ام من ز بام آنجا را

آن سیه چال عمر فرسا را

تنگ و تاریک و سهمناک و قعیر

در و دیوارها سیاه چو قیر

کلبه ها بی دریچه و روزن

تنگ و تاریک چون دل دشمن

روز و شب هم در آن سیاه مگاک

آب پاشند تا شود نمناک

هست دهلیزی اندرین

جا نیز

کلبه ها هست در بن دهلیز

چون شود در به روی کس بسته

ریه زان بستگی شود خسته

که هوا نیز اندر آن حبس است

نفس آنجا به حبس چون نفس است

نیست بین مبال و محبس، در

در مبالند حبسیان یکسر

گر ترا حشر ساس و کیک هواست

شو بدانجا که شهرشان آنجاست

سبب بنای زندان

بهر آن شد بنای نمره یک

که بگیرد مقام زجر و کتک

مجرمی کاو به کرده، خستو نیست

چاره اش غیر زور بازو نیست

سارقی کاو نمی کند اقرار

باید اقرار خواست با اصرار

جای اشکنجه و عذاب و کتک

افکنندش شبی به نمره یک

چون شبی ماند اندر آن پستو

شود از شدت تعب خستو

دانی اکنون که اندر آنجا کیست

غیر آزاده مردم آنجا نیست

ور بود نیز مجرم و خونی

پس چندی شوند بیرونی

وان که آزاده است و با مسلک

دخمه اوست حبس نمره یک

نه مه و هفته بلکه سال به سال

جای دارد در آن سیاه مبال

حالشان بدتر است ز اهل قبور

زان که جان می کنند زنده به گور

همه عشاق مرگ و مرگ از ناز

نکنند روی خود بدیشان باز

دوزخی را که گفته اند آنجاست

خاصه زین پس که موسم گرماست

باید آنجا به صبر پردازد

تا خدا خود وسیلتی سازد

یا بیابد از آن به مرگ فرج

یا رهایش کنند کور و فلج

یا ز پای افتد و شود بیمار

مآیه دردسر شود ناچار

ببرندش به سوی مارستان

زبردست علیم و همدستان

هر که نزد علیم گشت مقیم

به کجا می رود؟ خداست علیم

روزی آمد علیم در بر من

گفت خود را به ناخوشی می زن

تا به سوی مریضخانه شوی

همنشین با می و چغانه شوی

زان که آنجاست در اداره من

نانت آنجاست غرق در روغن

گفتم اهل می و چغانه نیم

بنده باب مریضخانه نیم

تن من سالمست و حال درست

سکه بر یخ زدی گناه از تست

مجرمان نیز اندر آنجایند

بند بر

دست و قید بر پایند

مجرمی گر نشد به فعل مقرر

میکنندش شکنجه های مضر

دستی از روی کتف پیچانند

دستی از پشت سر بگردانند

ساق آن هر دو را نهند ز کین

به یکی دستبند پولادین

استخوان های ساق و بازو و کتف

می خورد تاب ازین شکنجه سفت □

عضلاتش به پیچ و تاو افتد

استخوان ها به چاو چاو افتد

رود از هوش و چون به هوش آید

از سر درد در خروش آید

سوی لا و نعم نمی پوبد

هر چه بایست گفت می گوید

کار پنهان برافتد از پرده

همچنین کارهای ناکرده
کارهای نکرده گفته شود
همچون آن کرده ها شنفته شود
ور کسی طاقتش شدید بود
داربستی بر آن مزید شود
دست های خمیده را به کمند
از یکی حلقه ای بیاو بزند
پس کشندش به داربست فراز
طاقت گفتنش ندارم باز
گاه با تازیانه و ترکه
می زنندش که افتد از حرکه
ای بسا بی گنه که فرمان یافت
وین بلا را به مرگ درمان یافت

تمثیل

گشت مردی شریک پرخواری
کرد تقسیم توشه را باری
گفت یک چیز ازین دو گانه بخواه
خریزه یا که هندوانه بخواه
گفت من هر دوانه می خواهم
خریزه، هندوانه می خواهم

برد مشروطه داغ و چوب و فلک

جای آن ساخت حبس نمره یک

شحنه شهر هر دو وانه گرفت

خریزه داشت هندوانه گرفت

کرد من باب دبه و لنجه

حبس تاریک جفت اشکنجه

دست بند و شکنجه های دگر

تاز بانه ز جملگی بدتر

گاهگاهی هم از پی تحقیق

آب جوشیده می شود تزریق

آن شنیدم که «هایم» بدبخت

مبتلا شد بدین شکنجه سخت

تا گروهی ز عارف و عامی

یار خود سازد، اینت بدنامی

و آن یهودی ز تهمت دگران

بست لب با چنین عذاب گران

وان که او را شکنجه می فرمود

مسلمی بود شوم تر ز جهود

بود تشنه، به خون ایرانی

شحنه با دعوی مسلمانی

بود «هایم» بدان دلاگاهی

بہتر از صدہزار «در گاہی»

کاو بہ ناحق نبرد نام کسی

وین بہ خلق افترا بیست بسی

برد از آغاز آن جہول ظلوم

دست در خون عشقی مظلوم

بعد از آن تا

زند مؤسس را

زد بہ تیر بلا «مدرس» را

شحنہ شہر چون کہ شد فتاک

دگران را ز قتل و فتک چہ باک

دارم افسانہ ای ز «در گاہی»

شاہکاریست بشنوار خواہی

حکایت حاج واعظ قزوینی

شب آدینہ ہشتم آبان

شد بہ مجلس خلاف شہ عنوان

بی دلیل و بہانہ میر سپاہ

بود شایق بہ خلع احمدشاه

و کلا جملہ واقف از اسرار

بین بیم و امید گشتہ دچار

همه سوگند خورده با قرآن

به وفاداری شه ایران

لیک سوگند گشت باد آن شب

رفت عهد وفا زیاد آن شب

سیم و زر دیده صلاح بیست

منفعت عهد مردمی بشکست

و کلابی بهانه کرده تیار

نقشه عزل دوده قاجار

کرد طرح قضیه «یاسایی»

دگران گرم مجلس آرای

نز خدا کرده یاد و نز سوگند

کاهر من بسته بودشان به کمند

گشته مندیل ها بدل به کلاه

شده نانشان سفید و قلب سیاه

حمله بردند بر شه مظلوم

چون به طاوس خسته لشکر بوم

من کشیدم زکام تیغ زبان

تکیه کردم به صاحب قرآن

با زبان فصیح و منطق راست

ساختمشان چنان که دل می خواست

چون بکردم مراد خویش ادا
هیجانی فتاد در دل ها
یافتم کز نفوذ آن گفتار
اندرین جلسه نگذرد آن کار
سخنی کز دل سخنور خاست
در دل مستمع نشیند راست
شدم از جلسه تا کشم سیگار
سپری شد دقیقه ای سه چهار
باز گشتم درون جلسه که بود
هم درین قصه گرم گفت و شنود
ناگهان بانگ تیر خاست ز در
چند تیر از قفای یکدیگر
شیرمردان ز بیم ریزش خون
همه از جلسه ریختند برون
سوی درها شدند ویله کنان
لیک سربازشان گرفت عنان
پر دلان یافتند راه فرار
بخشی از در گروهی از دیوار
مانده من با «امیر جنگ» به کاخ
رفقا جمله رفته در سوراخ

شد چو مجلس دوباره بر سر پای

نیمی از جمع مانده بود به جای

جلسه شد ختم تا به روز نهم

بامداد مصیبت مردم

چون ز مجلس برون شدیم به کوی

بود هر جا پلیس در تک و پوی

نه در شکه به جا و نه خودرو

شه شکاران پیاده در تک و

دو

سوی منزل شدم در آن شب تار

دیده گریان ز وضع شهر و دیار

روز آدینه قرب ظهر از در

فرخی آمد و دو دیده تر

گفت از خانه پا منه بیرون

که بریزند خائانت خون

شب دوشین ز جلسه چون رفتی

نطق کردی سپس برون رفتی

چند تن آن دم از تماشا جای

سوی بیرون شدند برق آسای

از قضا بود واعظ قزوین

رفته بیرون ز صحن در آن حین

چون شبیه تو بود بیچاره!

شد دچار گروه خونخواره!

کز سر شب حسین و همدستان

به کمین بر در بهارستان

همه همدست با رئیس پلیس

شده پنهان به پردهٔ تلبیس

روز تا شام کرده تدبیرت

که شبانگه زند با تیرت

واعظ بی گنه در آن شب شوم

شد گرفتار آن گروه ظلوم

چون به قد و صفت مشابه تست

به گمانشان که او تویی بدرست

دم مجلس بگیریش آوردند

زیر باران تیرش آوردند

شیخ واعظ گرفت راه فرار

خونیان در پی اش به قصد شکار

سوی سرچشمه ره گرفت فقیر

خونیانش گرفته در دم تیر

خورده تیرش به شانه و گردن

باز سرگرم جان بدر بردن
تا به مسجد نایستاد بجای
بر در مسجد اوفتاد ز پای
پهلویش را بکی به دشنه درید
دگری حنجرش به کارد برید
هم درین حین کسی رسید از پی
بانگ زد بر رفیق خویش که هی
این کس دیگرست یارو نیست
دست ازو بازدار کاین او نیست
زین سخن ماند دستشان از کار
همه بگذاشتند پا به فرار
چون بجستند خونیان ز آنجا
سرپلیس و پلیس شد پیدا
کاین پلیسان ز بیم معزولی
کرده بر تن لباس معمولی
دیده بانان خونیان بودند
یک دو تن هم در آن میان بودند
واعظ سر بریده را بردند
جسم در خون طپیده را بردند
نام او را «بهار» بنهادند

وین خبر را به «پهلوی» دادند

چون بیامد طیب عدلیه

سوی بیمارسان نظمیه

از پس بازجست ها که نمود

شد محقق که او «بهار» نبود

عکس برداشتند از آن مردار

تلفون شد به حضرت سردار

بد به مهمانی سفیرفرنگ

کآمد این مژده های رنگارنگ

با

وزیری که بود نزدش، گفت

و آن وزیر این خبر زما ننهفت

این تمنی ز دوستان بشنو

یک دو روزی ز خانه دور مشو

شد «مدرس» ازین حدیث خبر

«بهبهانی» و دوستان دگر

همه دادند سوی من پیغام

که تو فردا منه به مجلس گام

گفتم آن قوم را که این نه رواست

مردن و زیستن به دست خداست

کان که دوش از اجل نجاتم داد

دیگری را به جای من بنهاد

هم تواند که در درون سرا

بسپارد به کام مرگ مرا

این مثل در جهان فسانه شده

که بود امن، راه دزد زده

حیف باشد که جلسه فردا

من نباشم میان جمع شما

دوستان لابه ام نپذیرفتند

یک دوتن شب به خانه ام خفتند

که مبادا برون شوم ز سرای

روز شنبه نهم به مجلس پای

زبن سبب روز طرح بیدادی

نهم ماه و مرگ آزادی

نقل گفتار من کسی نشنید

نالۀ زار من کسی نشنید

در نیکامی و بدنامی می گوید

آه از انسان که چون شود سوی پست

هیچ چیزش نمی شود پابست

ور شود سوی اوج، شاه شود

برتر از آفتاب و ماه شود

گه به عین الحیات گیرد جا

گه شود شوم تر ز مرگ فجاً

نیکنامی عزیزتر چیزی است

فرخ آن کو به نیکنامی زیست

مرد بدنام مایه ننگ است

زان سبب سوی ننگش آهنگ است

دشمن مردمان به سر و علن

کز چه دارند مردمش دشمن

آن که اندر زمانه شد بدنام

طشت رسوائیش فتاد از بام

نیکنامی بر او حرام شود

دشمن مرد نیکنام شود

هر که را نیک یافت بد خواند

تا بد خویشتن بپوشاند

این همه ظلم و جور و بدعت ها

وین بدآموزی و شناعت ها

زاده فکر این گروه بود

کادمیزاد از آن ستوه بود

به خطایی که کرده از این پیش

خلق را ساخته است دشمن خویش

وز سر عجب و نخوت و پندار

نگشوده لیبی به استغفار

بلکه هنجار بدتری گیرد

صفت کوری و کوری گیرد

پی پامال کردن یک بد

می کند صد بدی ز فرط خرد!

این چنین کس، سزای نفرین است

بدترینی که گفته اند این است

!

هیچ نشنیده نکته ای ز اصحاب

هیچ ناخوانده صفحه ای ز کتاب

خوب و بد را به پای نفع برد

هرچه نفعی نداشت بد شمرد

خویش را شیر شَرزه انگارد

خلق را صید خویش پندارد

جود را عجز می شمارد او

وز چنین عجز عار دارد او

گر فلوسی به کس دهد روزی

هست از آن فلس بر دلش سوزی

تا ازو پس نگیرد آن انعام
نشود سوزش دلش آرام
آن چنان دستِ آز بوسیده
که به عباس دوس دوسیده
خویشان را ز فرط جهل و جنون
خوانده گه پطر و گاه ناپلئون
لیک اندر عمل ز خوی درشت
دست ضحاک را بیسته به پشت
در سیاست ز فرط کین و لجاج
گوی سبقت ر بوده از حجاج
محو کرده به خنجر خون ریز
نام تیمور و شهرت چنگیز
خوانده از جهل و قلت مایه
خلق را طفل و خویش را دایه
دایه ای مهربان تر از مادر
که بریده است کودکان را سر
گلوی شیر خواره بفشرده
عرضشان برده، مالشان خورده
همه چشمش به مال همسایه است
وای طفلی کش این سبع دایه است

متجدد نما و کهنه پرست

بی رقم، قوشچی و بی می، مست

گویی از ملت و خدا و نماز

گوید این ژاژها به دور انداز

کهنه شد دین و کهنه نیست به کار

دهر نو شد تو نیز چیز نو آر

گویی از چیزهای نو آن است

که جماعت سزای احسان است

هست کشور چو پیکری هشیار

عضوش این توده مردم بسیار

بدبود هرچه خلق بدبیند

برگزیده است آنچه بگزیند

کار مردم به دست مردم نه

کار مردم به دست مردم به

چون شنید این، ره دگر پوید

از علی ولی سخن گوید

گوید از کینه در حق اجماع

که همج ا خواندشان علی و رعاع ا

مردمان را همج خطاب کند

جاهل و گول و کج حساب کند

خویش را از علی گرفته قیاس

فرق ننهاده فربهی ز آماس

ای علی ناشده مکن دغلی

منگر خلق را به چشم علی

آن که غالی اا خداهش پندارد

با تو بسیار فرق ها دارد

اوست شیر خدای عزوجل

توسگ کیستی؟ جناب اجل

تو علی نیستی معاویه هم

وان

یزید درون ه

کاندو بودند مهتران عرب

صاحب علم و جود و فضل و ادب

تو یکی ملحد بداندیشی

دشمن خلق و عاشق خوبشی

نه شرف بوی کرده ای نه گهر

نه پدر دیده ای و نه مادر

زاده فتنه ای و فتنه نهاد

فتنه بر خوبش گشته ای، فریاد!

حکایت دیوانه ای که سنگ به چاه اندخت

کرد دیوانه ای به چاه نگاه

عکس خود را بدید در ته چاه

سنگی افتاده بد به راه اندر

هشت آن سنگ را به چاه اندر

مردم شهر رنج ها بردند

تا که آن سنگ را بر آوردند

تویی آن سنگ او افتاده به چاه

عاقلان در تو می کنند نگاه

وقت بسیار کرد باید صرف

تا برون کشید از آن چه ژرف

پدرت فتنه بود و مادر شر

نیک مانی به مادر و به پدر

هر که زی مردمان وجیه بود

زی تو پتیاره و کریه بود

وان که نزد تو آبرو دارد

دست پیش کسان برو دارد

وہ چه خوش گفت اوستاد طریق

زاد سرو حدیقه تحقیق □

« کآدمی چون بداشت دست ازصیت

هرچه خواهی بکن که فاصنع شیت»

تغییر زندان

نمره دو بود چو نمره یک

لیک لختی از آن فراخترک

نیست دیوار او سیه چو زغال

تیغه ای بین محبس است و مبال

هست بر سقف او یکی روزن

که شود حبسگاه از آن روشن

روی در نیز هست پنجره ای

دارد از هر طرف هوا خوره ای

در بر نمره یک این نمره

هست چون در بر سبو خمره

محبس قصر بهتر از شهر است

که ز نور و نظافتش بهر است

هر که این کاخ ساخته است به شهر

بوده با نوع مردمش سر قهر

شمس را اندر او نظارت نیست

آفتاب اندرین عمارت نیست

آن که خدام و آن که مخدومند

همه از آفتاب محرومند

روسا را چو حال آن باشد

حال زندانیان چه سان باشد
مر مرا ز آن فضای پست وزبون
عصر آن روز خواستند برون
شده خاص من اندرین اوقات
حجره ای در رواق تامینات
یکی از دوستان پاک ضمیر
پایمردی نمود پیش امیر
این فلاحم ز پایمردی اوست
کیست بهتر به روزگار از دوست
زی من این حجره «بیت عاتکه» بود
این هم از برکت برامکه بود
من خود این
حجره دیده ام دو سه راه
بوده ام اندرو نکرده گناه
یک سفر یار «رهنما» بودیم
از اسیران «کودتا» بودیم
سید هاشم بدند و ساعت ساز
چار مسکین به یک قفس دمساز
بود «تیمورتاش» یک مره
دیدنش کردم اندر این حجره

بار دیگر به دور «درگاهی»

از سر دشمنی و بدخواهی

پانزده روز داشتم در بند

بعد از آنم در این اطاق افکند

بازم این بار بی خطا و گناه

هم در این حجره راند بخت سیاه

این اطاقی است رو به شارع عام

پر هیاهو ز صبحگه تا شام

چون ز محبس کنی نگاه به کوی

هست ایوان بانگ رویاروی

بودیم گر ودیعه ها بر «بانک»

حبس کی گشتمی برابر «بانک»

صاحب «بانک» می شدم چون شاه

نه همین بانک خشک در افواه

تکیه بر دانش و هنر کردم

پشت بر گنج سیم و زر کردم

«بانک» من بانک دانش و ادب است

«بانک» او بانک فضه و ذهبت

وارث این «بانک» را تمام کند

بانک من تا ابد دوام کند

من و او چون رویم ازین مسکن

«بانک» ماند از او و بانک زمن

بانک من نور و بانک او نار است

نور من نام و نار او عار است

فاش گردد چو شد زمان حسیب

کز من و او که خورده است فریب!

زر و زور از تو دست بردار است

آنچه همراه تست کردار است

کرده آن به که نام زاید از او

شرف و احترام زاید از او

زان که بی شبهه اعتبار اینجاست

شرف و عزّ و افتخار اینجاست

در صفت محبس تأمینات

اندرین حجره ام پس از خور و خواب

نیست چیزی انیس غیر کتاب

مه اردی بهشت و لاله به باغ

من در اینجا چو لاله دل پر داغ

دستم آزاد و بسته است دلم

تن درست و شکسته است دلم

سوزد از تاب تب هماره تنم

گونی از آتش است پیرهنم
دهدم دردسر مدام عذاب
بس که بیگانه می پریم از خواب
چشم انداز من ز گوشه بام
ناف شهر ری است و شارع عام
های وهوی که اندرین مأوی است
به خدا گر
به محشر کبری است
پر الا لا و گیرودار و غلو
چون گه جنگ رسته اردو
بانگ گردونه های آب فشان
می دهند از غریو رعدنشان
لیک رعدی که بیخ گوش بود
بام تا شام در خروش بود
دم بدم رعد و برق ولوله است
متصل در اطاق زلزله است
من که بودم انیس خاموشی
بود با خلوت هم آغوشی
از نسیمی که می وزید بدر
می پریدم ز خواب وقت سحر

دور از شهر و در میان گروه

خلوتی داشتم به دامن کوه

از ره کینه بخت وارون کار

بستم را فکند در بازار

گفته ام در قصیده ای کم و بیش

شرح این های وهوی رازین پیش

نوک خیابان وسیع تر گشته

رفت و آمد سریع تر گشته

گشت گوشم کر از ترنک ترنک

مغزم آشفست از این غریو و غرنک

روزی از روزهای فصل بهار

رعد و برقی عظیم بود به کار

هر زمان برق سخت جنیدی

بر سر بام ها غرنیدی

گرچه بد برق و تندری نزدیک

گوش، بانگش نمی شنید ولیک

زان که گردونه های راهگذر

ره بیستی به غرش تندر

کرده در بیخ گوشم آماده

چرخ گردون هزار اراده

می رود خواب و می پرد هوشم

می کفدمغز و می درد گوشم

داستان شبی از شب های جوانی

در جوانی چنان که می دانی

بزم ها داشتم به پنهانی

پیشم آمد شبی بلایه زنی

نه زنی، آفتاب انجمنی

چه زنی بوستان زیبایی

چه زنی سرو ناز رعنائی

سرو قدی و نار پستانی

سیم ساقی سفید دندان‌ی

چشم چون دیده غزال سیاه

کفلی گرد چون چهارده ماه

زلف هایش نه مشک‌ی و نه بخور

گردنش استوانه ای ز بلور

سینه ای پهن و صاف و برجسته

کمری تنگ بر میان بسته

بازوانی دراز و صاف و لطیف

نوک انگشت ها خدنگ و ظریف

زلف هایش به طرز نو چیده

روی هم حلقه حلقه خوابیده

طّره بگذشته از بناگوشش

لیک ننهاده پای بر دوشش

سرخ کرده لبان ز خون بشر

لب بالا ز زیر نازک تر

روی بیضیش به ز ماه تمام

رنگ او چون شکوفه بادام

صف دنداننش از میان دو لب

می درخشید چون ستاره به شب

زن مگو جسته حوری ز جنان

زن مگو جان و جان مگو جانان

به

ظریفی ز هوش چابک تر

به لطیفی ز فکر نازک تر

از لطافت به بر نمی آمد

وز صفا در نظر نمی آمد

بود سروی جوان و شوخ و لطیف

گر بود سرو را دو ساق ظریف

ساق هایش کشیده و مقبول

روح شهوت در آن نموده حلول

داشت جورابی از پرند به پای
نیم‌رنگ و لطیف و ساق‌نمای
چادری بر سر از حریر سیاه
چون ثوابی نهان به زیر گناه
نه سیه نه کبود، رنگ حریر
چون کنار افق سحرگه تیر
داشت پیراهنی حریر به بر
که چو بر پاستادی آن دلبر
دیده می شد ز زیر پیراهن
کتف و پستان و ران و باقی تن
کلماتش ز قند شیرین تر
دو لب از برگ لاله رنگین تر
هم نمک بود و هم طبرزد بود
شور و شیرین که دل نمی زد بود
لوده و رند و دلکش و دلبنده
مشتی و شوخ و شوخ چشم و لوند
داشت زنجیر کی ز زر عیار
به مچ دست راست شاهدوار
یعنی این دست بوسه گاه کسی است
که به دستش ازین متاع بسی است

کیفی آویخته زدست دگر

بر لب کیف او زهی از زر

یعنی آن را که کیف خواهد و حال

کیف باید ز نقد مالا مال

محترم بود و محترم نامش

داشتم احترام و اکرامش

چادر از برگرفت و پیچه ز سر

من چو چادر گرفتمش در بر

به مکیدن نداشت لعلش تاب

به دهن نارسیده می شد آب

بنشستیم و باده نوشیدیم

گرم گفتیم و گرم جوشیدیم

تار بگرفت و برکشید آواز

این غزل را بخواند در شهنواز

غزل مرادف

هر که او یار محترم دارد

دگر اندر جهان چه غم دارد

خوبرویان شهر را دیدم

هر که چیزی ز حسن کم دارد

لیک شکر خدا که دلبر من

خوبی از فرق تا قدم دارد

بهر عشاق دام های بلا

زیر آن زلف خم بخم دارد

هست تیر نظر حرام بر او

صفت آهوی حرم دارد

گشت رام «بهار» آهوئی

که ز خلق زمانه رم دارد

شام خوردیم و تخت خوابیدیم

می قوی بود سخت خوابیدیم

تازه خوابم ربوده در بستر

غرشی خواب من ببرد از سر

جستم از خواب و دیده بر کردم

سوی

دلدار خود نظر کردم

دیدم آن رشک لعبت چینی

خرّ و خرّی فکنده در بینی

نرم نرمک دو دست یازیدم

بالشش زیر سر طرازیدم

سر او را به مهر کردم راست

بوسه ای نیز حق زحمت خواست

باز خفتیم دست در آغوش
که برآمد ز کام خفته خروش
خرخری همچو کوس اسکندر
یا نفیر جهاز در بندر
باز گفتم ز قوت باده است
یا سر نوش لب کج افتاده است
نرم نرمک سرش بر آوردم
بالشش زیر سر عوض کردم
همچنین نازبالشی کوتاه
بنهادم به زیر کردن ماه
دست برداشتم ز گردن او
تن خود دور کردم از تن او
کردم آن راکه بود از استادی
تا تنفس کند به آزادی
خسته گشتم ز چند لحظه عمل
سر نهادم به بالش مخمل
ناشده گرم خواب، چشم حقیر
باز بر شد ز کام خفته نفیر
جستم از خواب و کردمش بیدار
گفتم آرام باش و گیر قرار

ای سیه چشم! خروپف تا چند

نخره کوتاه که شد سپیده بلند

گفت لختی ز کام بودم من

شب دوشینه کم غنودم من

پر و پایی نداشت گفتارش

خفت و تا صبحدم همین کارش

من بخفتم به حجره دیگر

گفتم این قطعه را به خواب اندر:

زن که درینیش نم و ورمست

زشت باشد اگر چه محترمست

تنگ خفتن چه سود با جبریل

در بُن گوش، صور اسرافیل

شب چو در این اطاق گردآلود

می جهیدم ز خواب زودا زود

یاد کردم ز قصه دیرین

ساختم این حکایت شیرین

راستی جای پرهیا هوئیست

وز پی دفع خواب داروئیست

در دم در قلاووزی بدپوز

هر دو ساعت عوض شود شب و روز

با قلاور مبال باید رفت

با شتر در جوال باید رفت

ور قلاور نداد رخصت ربست

حال زبر جامه، دانی چیست

هست عیشی منظم و عالی

جای بعضی ز دوستان خالی

اندرین حال بهر دفع ملال

به سوی شاعری کشید خیال

سه قصیده سروده ام اینجا

طبع را آزموده ام اینجا

غزل و قطعه گفته ام بسیار

که رسیده است شعرها به هزار

نیز اندر زهای آذرپاد

که به از آن کسی ندارد یاد

به گزارش ز «پهلوی نامه»

سر بسر گفته ام

به یک جامه

دیدم این شعرها پراکنده است

دفترم از نظیرش آکنده است

به که خامه به نظم چست کنم

دفتر تازه ای درست کنم

یادم آمد که با «سنائی» من

گفته ام پیش از این به خواب سخن

خواب دیدن بهار سنائی را

خفته بودم شبی به خانه خویش

همچو مرغی در آشیانه خویش

دیدم آنجا به مشهدم گویی

واندر آن پاک مرقدم گویی

می کنم خدمت اندر آن درگاه

با خضوع و خشوع بی اکراه

چون که فارغ از آستانه شدم

در رواق کشیکخانه شدم

چار دیگر بدند آنجا نیز

بنشستیم اندر آن دهلیز

چار تن سید عمامه سیاه

موی کافورگون و روی چو ماه

همه بالا بلند و نورانی

همه در کسوت مسلمانی

من هم آنجا نشسته با مندیل

با عبا و ردا و ریش و سیل

اندر آن حین به عادت معهود
یکی از خادمان بکرد ورود
بر تن او عبای عنابی
معتدل قد و ریش محرابی
بر تنش از قدک بغل بندی
عوض شال، دکمه و بندی
داشت بر سر عمامه ای مقبول
چشم هایی سیاه و چهره خجول
وز عمامه سپید چون قدما
بُد سِجاف کلاه او پیدا
جبهه ای پهن و چهره گندمگون
سالش از چل می نمود فزون
چون در آمد میان حلقه ما
خاستم من به حرمتش برپا
با منش گفتی از قدیم همی
الفتی بوده است بیش و کمی
منش شناسم از توقف ری
مر مرا لیک می شناسد وی
دو ختم بر رخس ز مهر نظر
نظری پرشش اندر آن مضمهر

مطلبم را ز فرط هوش گرفت

گفت نرمک: «سنائی» اینت شگفت

گفتی آنک به خاطرم افتاد

آنچه این لحظه رفته بود از یاد

در کنارش گرفتم از سر مهر

بوسه دادم بسی بر آن سر و چهر

بنشستیم در برابر هم

هر دو تن شادمان ز منظر هم

داستان های من بیاد آورد

وزری و کار ملک صحبت کرد

در سیاست موافقش دیدم

نیز بر خویش عاشقش دیدم

بر من از لطف آفرین ها گفت

گفت از اینها و بیش از اینها گفت

همه از خاطرم گریخته اند

بس که زهرم به کام ریخته اند

چون کهادم ز خواب خویش آمد

در سخن رهبریم پیش

آمد

گفتم ایدون بود گزارش خواب

که ز تهران برون شوم به شتاب

عارفان را ز جان کنم خدمت

بکشم همچو اولیاء صدمت

پس برابر شوم «سنائی» را

نوکنم کهنه آشنایی را

با بزرگان دین قرین گردم

درخور مدح و آفرین گردم

یاری از اوستاد کل یابم

مدد از هادی سبل یابم

خویشتن را به قدسیان بندم

خدمت خلق را میان بندم

دفتری سازم از کلام دری

که نگردد به قرن ها سپری

پس به هنجاران بزرگ حکیم

اوستاد سخنوران قدیم

کردم این کارنامه را آغاز

تاکی آید به سر حدیث دراز

طیبتی شاعرانه سرکردم

ترش و شیرین به یکدگرکردم

جد و هزلی به یکدگر یارست

گر نه نیک است باب بازار است

نه هنر توی و سخنرانیست

که خیالات مرد زندانی است

جای فریاد و استغاثه و آه

فکر آشفته را گشادم راه

نام او « کارنامه زندان »

مایه عبرت خردمندان

گفتار چهارم در صفت استاد گوید

گیتی از اوستاد باشد راست

کار گیتی از اوستاد بیاست

کیست استاد آن که هم ز اول

سوی یک علم رفت و کرد عمل

هنر آموخت نزد استادی

اوستا دیده ای ملک زادی

چون کز استاد علم حاصل کرد

به عمل علم خویش کامل کرد

خورد سی سال خون دل پیوست

اوستادی بدو برازنده است

وز دو استاد آن بود برتر

که به یک فن شدست نام آور

ذوفنون پیش مردم یک فن
خوار باشد به وقت عرض سخن
علم ها را کرانه پیدا نیست
آن که علمی تمام داند کیست؟!
علم ها گرچه پیچ در پیچ است
علم ما پیش جهل ما هیچ است
عمرها گر هزار سال بدی
و آن هم اندر علوم صرف شدی
بودی آن جمله پیش علم وجود
نقطه ای پیش سطح نامحدود
حد آن جز خدا ندانسته
چیست دانسته یا ندانسته
چون چنین است هست شرط هنر
که به یک فن کنی پدید گهر
چون نهادی به کار گردن را
می توان داد، داد یک فن را

در فایده علوم

علم از بهر چیست ای استاد
تا که گیتی شود به علم آباد
علم بهر خیالبافی نیست

کار دانش بدین گرافی نیست

باید از علم سود برخیزد

چون درختی کز او ثمر

خیزد

هر که از علم بهره ور گردد

مایه ی راحت بشر گردد

گرچه علم تو پیچ در پیچ است

چون نیوست با عمل هیچ است

عملت نیز اگر نداشت ثمر

هست چون علم بی عمل ابتر

عالم بی ثمر دغل باشد

راست چون علم بی عمل باشد

پس تو ای مرد ذوفنون اجل

داد هر علم چون دهی به عمل؟

ور به یک فن عمل کنی کم و بیش

آن دگرها چه می کشی با خویش

آن که را خنگ راهوار بود

از جنیت کشیش عار بود

ورنمایی عمل به جمله علوم

لقبت نیست جز جهول و ظلوم

گرتو علم از برای آن خواهی

که بدان قدر دوستان گاهی

اندر آیی به حلقه فضلًا

بنشینی به صدر عزّ و علا

لب گشایی و گفتن آغازی

اصطلاحی، دو سه، بیان سازی

مرد یک فن نشسته خامش و پست

توز شاخی به شاخه ای زده دست

با همه علم ها بر آیی راست

جز به علمی که اوستاش آنجاست

گر در آیی به محفل علما

ویژگان علوم ارض و سما

هریکی خاص گشته در هنری

یافته از رموز آن خبری

مانی آنجای همچو خر بو حل

ننهندت به قدر پشه محل

پیش نادان مثل به دانایی

پیش دانا مثل به کانایی

تو به کاری نیایی ای مسکین

بهرت از تست مرد سرگین چین

در صفت شیادان لفاظ که با دانستن چند اصطلاح خود را عالم نامیده و در مجالس سخن می گویند

بود مردی ز هر هنر عاری

روزکی چند کرده نجاری

نام رنده شنیده و گونیا

گرد از نیمگرد کرده جدا

پس شد اندر دکان آهنگر

دم و خایسک دید و پتک و تبر

نوز نامخته چیزی از استاد

ریش خود را به دست بنا داد

ماله و چوب کار هشته به کول

دیده گچکوب و تیشه و شاغول

زان سپس شد به دکه خیاط

با دلی تنگ تر ز سم خیاط

نخ و سوزن بدید و کوک و رفو

درز و دوز و قواره و الگو

چون در آن پیشه دید سستی خویش

پیشه دیگری گرفت به پیش

هیچ یک را به سر نبرد تمام

دیگ در دیگ شد چو کله خام

گشت ریشش

دو موی و پیزی سست

مزد او لیک همچو روز نخست

خویش را نوبتی در آینه دید

ابلهانه به ریش خود خندید

گفت ازین شهر رخت باید بست

غربتی جست و لاف در پیوست

بود آبادیئی به شهر قریب

رخت آنجا کشید مرد غریب

بود در قریه چند استاکار

گشته هریک به کار خویش سوار

رفت آنجا به گوشه ای بخزید

انزوایی بخورد خویش گزید

پیش گل کار گفت نجارم

زاره و رنده معرفت دارم

پیش نجار گفت بنّایم

طاق بند و گلویی آرایم

گفت من درزیم به آهنگر

گفت آهنگرم به مرد دگر

تا که ابزار کار سازد راست

زان فقیران به وام چیزی خواست

اصطلاحات خویش را بفروخت

چند غازی به چند روز اندوخت

چند ماهی ز فضل کلاشی

چرچری کرد مردک ناشی

تا که روزی قضای بی برکت

دادش از کنج انزوا حرکت

بخت شوریده رهنمایش گشت

روز جمعه به قهوه خانه گذشت

سایه بید و چشمه جاری

روز آدینه وقت بیکاری

اوستادان دیه و برزگران

پیش چای و چپق، خوران و چران

چشمشان چون به اوستاد افتاد

مهر دیرینه ی شان به یاد افتاد

آن یکی نزد خویش جایش کرد

وین دگر میهمان به چایش کرد

گفت بنا هنوز بیکاری

کی کسی راست شغل نجاری؟

گفت نجار: کاو نه نجار است

اوست بنا و با تو همکار است

گفت خیاط کاوست آهنگر
گفت آهنگر اوست سوزنگر
چون همی شد سوال ها تکریر
مردک از شرم سر فکند به زیر
گشت فضل حکیم صاحب، فاش
شد هویدا که نیست جز قلاش
لاجرم همچو سگ دواندندش
کو به کونش زدند و راندندش
همه دانست کاوست هیچ مدان
عاقبت رفت و مرد در همدان
آن که از هر دری سخن راند
خوبش را مرد ذوفنون خواند
یا بود از نوادر دوران
کیمیاسان ز چشم خلق نهان
نادر و شاذ باشد این استاذ
حکم نبود روا به نادر و شاذ
یا که او مرد رند و عیار است
اصطلاحات گفتنش کار است
خویش را در محافل عامه
خوانده استاد و فحل و علامه

چون برابر شود به استادان

همه دانند کاو

بود نادان

در فضیلت شاگردی کردن

ز اوستادی کهن بگير سراغ

سی چهل سال خورده دود چراغ

همه کرده به خبرگی اش قبول

سخنش حق و کرده اش مقبول

یافته اختصاص در هنرش

ویژه گشته ز قوت نظرش

سر حاجت بسای در پایش

اوستادش بخوان و مولایش

تا ز شاگردیش بگیری یاد

آنچه او یاد دارد از استاد

خویش را آزمون کن از آغاز

که چه علمی به طبیعت آید ساز

عاشقانه به کار داخل شو

پی آن علم گیر و کامل شو

هر تنی را شعاری آماده است

هر کسی بهرکاری آماده است

هر دلی را ز نور کل قبسی است
وز نیاکانش مرده ریگ بسی است
وز محیط است دمبدم خورشش
هم اثرها بود ز پرورشش
باشد آغوش مام و پستانش
طفل را اولین دبستانش
زین اثرها که برش مردم من
راست گردد مزاج و مغز و بدن
بر تو زین ها مدام تلقین است
سرنوشتی که گفته اند اینست
گرتو همدوش سرنوشت شوی
مرگ نادیده در بهشت شوی
ور گرفتی ز سرنوشت گریز
در سرت هردمی است رستاخیز
شوی آشفته حال و هیچ مدان
همچو آن مرد مرده در همدان
مثل است این که آهنی ناچیز
بی مربی نگشت خنجر تیز
این سخن را تفکری باید
تا نگویی که ژاژ می خاید

علم در دفتر است و من هشیار
خود بخوانم به اوستاد چه کار
علم از آغاز قطره ای بوده است
کش خداوند وحی فرموده است
سال تا سال برده مردم رنج
تا که آن قطره چار گشته و پنج
قرن ها باز خلق رنج کشید
تا که آن قطره ها به جرعه رسید
هم بر این حال روزگاری گشت
تا که آن جرعه چشمه ساری گشت
هرکس آمد بر آن فرود نمی
تا شد آن چشمه بر مثال یمی
علم، دریای ژرف گوهر زاست
دل استاد ظرف آن دریاست
هست دفتر، نگاری از دریا
نقشه نیمه کاری از دریا
تو که در نقشه بحر را نگری
دان کز اعماق بحر بیخبری
تو چه دانی جزایر او را
جای مرجان و کان و لولو

را

تجربت ها که ناخدا دارد

نقشه از آن خبر کجا دارد

تو چه دانی کجا گذر گاهست

یا کدامین طریق کوتاهست

همه را اوستاد دارد یاد

ز آن که او هم شنیده از استاد

یک ز دیگر گرفته علم و عمل

همچنین تا معلم اول

آنچه خود گیری اش به سالی یاد

در دمی یاد گیری از استاد

زان که گنجینه هنر سینه است

وین زبان چون کلید گنجینه است

از شنیدن به شهر علم در آی

قفل گنجینه با کلید گشای

کز دهان و لب شکرخایان

دانش آموختند دانایان

علم از استاد یاد گیر نخست

پس وِرستاد و تجربت با تست

تجربت کن تو نیز چون دگران

فصل هایی دگر فزای بران

دانش آموز تا بلند شوی

سود یابی و سودمند شوی

هر که یک فن به نیکویی داند

در جهان هیچ در نمی ماند

وان که او جمله فنون آموخت

عمر خود را به رایگان فروخت

که یک آلوچه رسیده تمام

به ز صد سیب نارسیده خام

در فواید اختصاص و تقسیم کارها میان مردم دانا

نیک بنگر بدان بنای بلند

چون که معمار طرح آن افکند

آن یکی آجرش تمام کند

دگری نیز خشت خام کند

آن یکی آهکش کند غربال

وان دگر خاکش آورد به جوال

آن یکی پی فکند و جرز کشید

وان دگر طاق بست و گچ مالید

درگر است این و اوست سنگتراش

وان بود ریزه کار و آن نقاش

چون که هر کس به کار خود پرداخت

گشت پیدا عمارتی نو ساخت

زین قبیل است علم های جهان

خبرگی باید از کهان و مهان

آن که هم در زیست و هم قناد

باز آرد به هر دو کار فساد

جامه خلق از اوست شهداندود

پشمکش نیز هست پشم آلود

کار دانا یکی بود پیوست

برد نتوان دو هندوانه به دست

در وظیفه شناسی

رسم مکتب بود که استادت

پیش بنهد یکی ورستادت

گوید این را بخوان و حاضر کن

کز تو پرسم همی سخن به سخن

گر نخوانی و سهل انگاری

وان ورستاد یاوه پنداری

گوشمالت دهند استادان

خوار گردی به نزد همزادان

این ورستاد کودکان پند است

بنگرد هر که او خردمند است

این ورستاد را

که داد استاد

نام آن را عرب وظیفه نهاد

چون که گشتی کلان و مرد شدی

سوی امید ره نورد شدی

شود آن گه زمانه استادت

پیش بنهد دگر ورستادت

گوید اینت وظیفه کارست

کارکن گرچه کار دشوار است

گر به مکتب وظیفه خواندستی

وان ورستاد را نماندستی

این ورستاد مر تراست روان

کار فرمودنش بسی آسان

با تو گیتی شریک کار شود

در ادای وظیفه یار شود

چون روان با شدت وظیفه خوبش

کارهایت روان شود از پیش

ژنده پوش کسی نخواهی شد

بار دوش کسی نخواهی شد

دانشی را که کرده ای تحصیل

پیش رویت کند گشاده سیل

ور به مکتب وظیفه شناسی

اوستاد و خلیفه شناسی

چون شود روزگار استادت

خواند باید ز سر ورستادت

خواندنش گرچه هست بس مشکل

داد باید به کار باری دل

گرچه بینی عذاب و رنج بسی

عاقبت می شوی تو نیز کسی

جای گیری ز جرگه شناس

در صف مردم وظیفه شناس

و گر این بار هم شوی کاهل

نیبشی جز منافق و جاهل

کار دشخوار گرددت پس از آن

وز تو دشخوار، کار اهل جهان

هر صباحی وظیفه ایت نهند

هر دمی درس تازه ایت دهند

یاد نگرفته نکته ای زین یک

می دهد درس دیگریت فلک

نه ز استاد جسته تربیتی

نز پدر بر گرفته تجربتی

نه وظیفه شناخته نه عمل

گول و نادان و مست و لایعقل

افتی اندر شکنجه های زمان

مرد بی درد و درد بی درمان

روزگارت چنان بمالد گوش

که زند مغز استخوانت جوش

شوی از کوب آسمان شیدا

درد پیدا و زخم ناپیدا

چون ندانی به زخم ها مرهم

خوی گیری به دردها کم کم

شوی از دانش و شرف مفلس

قسی القلب و بی رگ و بی حس

حس چو از آستانه برخیزد

شرم و درد از میانه برخیزد

درد چون رفت، شرم هم برود

غیرت و خون گرم هم برود

شرم چون رفت، رفت عفت هم

تقوی و مردی و فتوت هم

مرد بی شرم، بی عفاف شود

حیله سازد، دروغ باف شود

دشمن جان بخردان گردد

مایه ننگ خاندان گردد

خیزد این خوی های

نسناسی

ریشه اش از وظیفه شناسی

لاابالی شود به نیک و به بد

در جهان هیچ ننگرد جز خود

بخت از ملتی چو بر گردد

در وی این فرقه نامور گردد

شود از بخت بد درین صحنه

محتسب دزد و راهزن شهنه

چون برافتاد رسم خیر و صلاح

شود البته خون خلق مباح

زشت نامان چو نامدار شوند

اهل ناموس و نام خوار شوند

لاجرم جای آبرومندان

یا ته خانه است یا زندان

اهل تقوی اگر امیر شوند

جانیان جمله دستگیر شوند

همچنین چون امیر شد جانی

اهل تقوی شوند زندانی

زان که یزدان در اولین ترکیب

ریخت طرح تناسب و ترتیب

متناسب گرفت کار جهان

تا توان داشتن شمار جهان

کیست دانش پژوه صاحب جاه

آن که باشد ز خویشتن آگاه

هر که بر نفس خویش چیر بود

به حقیقت که او دلیر بود

وان که او دیو آز کرد به بند

او بود بی نیاز و دولتمند

آن کسی خویش را به نام کند

که به نفع بشر قیام کند

هر که پیرامن خطر گردد

در جهان سخت مشتهر گردد

لیک هر شهرتی نکو نبود

عرق ذلت آبرو نبود

آن که افشانند بول در زمزم

گشت نامی ولی نه چون خاتم

نیست شهرت دلیل دانایی

نه تنومندی از توانایی

رادمرد حکیم نیکوکار

جوید از مردم زمانه کنار

زان که یک همنشین باتقوی

به ز سیصد مرید بی معنی

آن که گنجی در آستین دارد

کی سر برگ همنشین دارد

مرد عارف ز صیت بگریزد

عاقل از ابلهان پرهیزد

اکثر خلق گول و بی عقلند

دشمن علم و عاشق نقلند

آن که نقلش فتاد در افواه

گرچه خضر است می شود گمراه

دوستانان و دشمنان جهول

به قبول و به رد او مشغول

نقلش اندر جهان سمر گردد

پند و اندرز او هدر گردد

زیرکان زیر زیر، کار کنند

کاسبان کسب اشتهار کنند

سخنی پخته و درست و تمام

بهتر از صد هزار گفته خام

گر کسی جهلی از دلی روبد

به که صد شهر را بر آشوبد

گر کنی تربیت جوانی را

به که پر زر کنی جهانی را

ور نهی پند نامه ای محکم

پس

مرگ خود اندر بن عالم

به که خلقان ز تو بر آشوبند

بر سر و مغز یکدگر کوبند

آن یکی خواندت خدای بشر

وان دگر داندت بلای بشر

عارفی چینی از طریق فسوس

گفته بود این سخن به کنفسیوس

گفته هایش به نظم سنجدیم

زان که عین حقیقتش دیدم

در وصف باغچه بهار و شرح حال او در خانه

موسم نوبهار خانه من

هست از انبوه گل یکی گلشن

شده نه سال تا در این خانه

خوب یا بد گزیده ام لانه

هست یک میل دورتر از شهر

لاجرم دارد از نظافت بهر

مگس آنجا کمست و آب فزون

تابش ماه و آفتاب فزون

غرش و هابیهوی و مهممه نیست

گرد و دود و خروش و دمدمه نیست

هر گل طرفه ای که دیدستم

یا به نزد کسی شنیدستم

جابجا کشته و زده پیوند

به طریقی که ذوق کرده پسند

هر کجا بود میوه خوشخوار

کشته درباغ و آمدست به بار

تخم گل خواسته ز راه دراز

کشته و هر طرف نشانده پیاز

طرح هایی نوا نوافکنده

هریکی را به لونی آکنده

گلبنان را نموده پیرایش

تاک ها را بداده پرکاوش

زلف شمشاد را به شانه زده

رسته در رسته صاف و راست چده

چون در اسفند برکشد جمره

نفس آشکار سوم ره

مهرمه مبلغی هزینه کند

هر طرف نوگلی خزینه کند

پخش گردد خزینه ها در باغ

این بود شغل من زمان فراغ

ز اول مهر تا بن اسفند

تن سپارم به جهد و رنج و گزند

تا به فصل بهار و وقت فراغ

چند روزی کنم نظاره باغ

چهر آن کودکان زیبا را

بینم و نو کنم تماشا را

مردمان را هوس بسی به سر است

هوس من بدین دو مختصر است

که نشینم به باغ بر لب آب

گه به گل بنگرم، گهی به کتاب

شاخ گل ساغر شراب منست

یار من دفتر و کتاب من است

لیکن امسال از پس شش ماه

حاصل رنج بنده گشت تباه

تا به امروز از آخر اسفند

هستم اینجا به خون دل پابند

هم نه پیدا که چند خواهم بود

تا به کی پای بند خواهم بود

من چنین بسته چند مانم چند؟

زار و دلخسته چند

مانم چند!؟

حبس شدن بهار بار دیگر

دشمن بنده بود «درک هی»

دل ز من کننده بود «درگاهی»

بهرمن تیغ کینه آخته بود

لیک نیکو مرا شناخته بود

زان به حبسم فزون تر از یک ماه

با همه دشمنی نداشت نگاه

هست بیگانه «آیرم» با من

نیست با من نه دوستی نی دشمن

مار بهتر ز دشمن خانه

دشمن خانه به ز بیگانه

دشمن خانه روز بدبختی

بنهد دشمنی و سرسختی

چون که آرد ز دوستی ها یاد

خواهد از دست، تیغ کینه نهاد

لیک بیگانه را خیال تو نیست

در پی شادی و ملال تو نیست

خاصه بیگانه ای که میر بود

در دلش کی غم اسیر بود

او چه داند به کس چه می گذرد

به اسیر قفس چه می گذرد

خطاب به نزدیکان شاه

ای که نزد شه آبرو داری

ز چه دست از حیا برو داری

شرم داری ز شه که گویی راست

ای عجب شرمت از خدای کجاست!؟

چون مجال سخن ز شه جویی

سخن از دوستان خود گویی

از چه هنگام نفع خویشنت

نیست قفل سکوت بر دهن

دادی و می دهی تو صاف و صریح

نفع خود را به نفع شه ترجیح

گر دلت خیر شاه دارد دوست

سخنی گو که خیر شاه در اوست

خیر شاه است در نکوکاری

نه درشتی و مردم آزاری

تو به هر جا که پنجه بند کنی

نالۀ خلق را بلند کنی

تا فرایی ز بهر شاه سپاه

یا که افزون کنی خزینۀ شاه

این نه عشق خزینۀ و سپه است

بلکه این دشمنی به پادشه است

هست بهر چه این زر و لشکر

جز که بهر سلامت کشور

مرد نالان و خسته محتاج

چون کند کار و چون گزارد باج

هر تجارت که سود بیش آورد

دولت آن را به چنگ خویش آورد

هر متاعی که سخت رایج بود

یک به ده بر خراج آن افزود

هر زراعت که داشت منفعتی

منحصر شد به دولت از جهتی

زارع و پیشه ور ز دست شدند

تاجران جمله ورشکست شدند

خلق کشور همه فقیر و گدا

همه

نالان به پیشگاه خدا

کای خداوند قادر ذوالمن

ریشه ظلم را ز بیخ بکن

گفتار پنجم در دین و آیین و صفت وجدان

هان بهارا مکوب آهن سرد

کاندپن دوره نیست مردی مرد

خلق رفتند جانب وجدان

اصل های قدیم شد هذیان

دین و آیین دو اصل عالی بود

خلق را زین دو، منزلت افزود

هر دوان ریشه داشت در ایران

آن ز زردشت و این ز نوشروان

دین اسلام چون به کار افتاد

هم بنا را بر این دو اصل نهاد

عرب از این دو اصل گشت قوی

تربیت یافت مردم بدوی

روم هم داشت اصل های قدیم

به اروپا نمود آن تقدیم

این تمدن که در جهان باشد

دین و آیین اساس آن باشد

دین توجه به مبدأ است و معاد

هست آئین اساس نظم بلاد

اصل هایی نهاده شد ز قدیم

که از آن اصل هاست ملک قویم

رفت آن اصل ها به باد خمول

یافت وجدان مقام جمله اصول

ساده و سهل و راحت و آسان

چیست دین تو؟ دین من وجدان

سهل و سمحه که گفته اند اینست

دین وجدان شریف تر دینست

داستان رفیق بی وجدان

داشت مردی جوان رفیقی چند

همه با هم برادر و دلبنده

این جوانان ساده دین دار

کرده در دل به مبدئی اقرار

خانه هاشان به یکدگر نزدیک

همه با هم به کیف و حال شریک

دیوخویی به صورت انسان

زاین به خود بسته تهمت وجدان

گشت با آن جوان ز بیرون دوست

متحد چون دو مغز دریک پوست

حلقه دوستی بجنابانید

سرش از دوستان بگردانید

ظاهر خوبش را چنان آراست

که توگفتی فرشته ای زیباست

چند سطر از «لافتن» و «مولیر»

چند شعری ز «روسو» و «ولتر»

گه ز «مونتسکیو» سخن راندی

گه ز «داروین» مقالتی خواندی

سخنان قشنگ ساده فریب

برد از آن ساده لوح صبر و شکیب

گفت دین تو چیست؟ مرد جوان

گفت ابلیس: دین من وجدان

گفت با او: رفیق! وجدان چیست؟

گفت: وجدان به غیر وجدان نیست

هست حسی درون قلب نهان

که بود نام نامیش وجدان

مرد را در عمل جواز دهد

خوب را از بد امتیاز دهد

خوب و بد چون مطابق عقل

است

فرق دادن میانشان سهل است

ای بسا کارها که در اسلام

مرتکب می شوند و نیست حرام

لیک وجدان حرام می داند

در ره عقل، دام می داند

چون قصاص و تعدد زوجات

روزه و حج و غزو و خمس و زکوه

وی بسا چیزها که در اسلام

هست کاری قبیح و فعل حرام

لیک وجدان مباح می خواند

زان که عیبی در آن نمی داند

چون ربا و قمار و ساز و شراب

وز زنان لطیف رفع حجاب

که ربا در تجارت عالم
گر نباشد جهان خورد برهم
نیز ساز و شراب ناب و قمار
هیئت اجتماع راست به کار
وین وجود لطیف یعنی زن
تا به کی زندگی کند به کفن
چون که عضو مهم جامعه اوست
بودنش عضو اجتماع، نکوست
نه خدایست نی پیامبری!
بی موثر وجود هر اثری!
دین پیا شد برای عامی چند
کار دین پخته شد ز خامی چند
کار این مردم از سیاه و سفید
نرود پیش جز به بیم و امید
نبی از بهر پیشرفت امور
دوزخ و نارگفت و جنت و حور
چون که خود دعوی خدایی داشت
متنی بر سر عموم گذاشت
ناتمام و بریده صحبت کرد
از خدای ندیده صحبت کرد

تا رباست کند به خلق زمین
کند و بندی نهاد نامش دین
چون که وجدان به مرد یار بود
دگر او را به دین چه کار بود
گشت ز افکار مرد با وجدان
مرد دین از عقیده روگردان
چون اساسی نداشت معتقدش
وز آب و مام بود مستندش
زود بلعید قول آن نسناس
مرد نادان چو «حب دکتر راس»
به یکی دم دمیدن لب او
گشت و بران بنای مذهب او
دین او چون حباب گشت خراب
رفت برباد از آن که بود بر آب
خمس و روزه گریختند ازو
شد فرامش نماز و غسل و وضو
دوستان قدیم را خر خواند
غزل الوداع را برخواند
اهل مندیل را تماخره کرد
گاه بدگفت و گاه مسخره کرد

هر کجا دید مرد ملایی

سیدی، روضه خوانی، آقایی

صاد صلواہ را

بلند کشید

با سلامی به ربششان خندید

در اخلاق و نفوس زنان

این جوان داشت خانمی مقبول

بود خانم از این رویه ملول

چون که اعصاب زن دقیق تر است

حس پنهانش رقیق تر است

بیند از پیش چیزهایی را

آفتی، رنجی، ابتلایی را

پیرو امن و حفظ آرامی است

خصم بی نظمی و بی اندامی است

هست بالطبع زن محافظه کار

می کند از اصول تازه فرار

هست اعصاب زن لطیف و رقیق

می گریزد ز بحث و از تحقیق

حس نماید که در رحم فرزند

شود از حفظ نظم نیرومند

خضم افکار تازه اند زنان

منکر کار تازه اند زنان

زن به هر چیز تازه بندد دل

لیک گردد ز فکر تازه کسل

ترسد این نازموده فکر نوین

نبود سودمند بهر جنین

حامی آزموده باشد زن

هست ناآزموده را دشمن

دعوت شوهر زن را به کیش وجدان

داشت اصرار شوهر نادان

که شود زن مطاوع وجدان

رخ نپوشد ز مرد بیگانه

خاصه زان نوجوان فرزانه

زن ازین گفته ها کسل می شد

قهر می کرد و تنگ دل می شد

به حذر بود از آن طریقه شوی

و بژه از آن رفیق تازه اوی

ساده دل هرچه بیش می کوشید

زن رخ از غیر بیش می پوشید

نیرنگ رفیق طرار در دیدن روی زن یار

یار طرار از این به تنگ آمد
تیر تدبیر او به سنگ آمد
لاجرم ساخت با زنی بدکار
گفت هر جا، زن منست این یار
رفت با زن به خانه آن مرد
رخ زن پیش مرد یکسو کرد
گفت: خانم به همره مادر
رفته بودند مدتی به سفر
تازه باز آمدند با شادی
سپری گشت عهد ناشادی
هست آزاد و با تمیز این زن
در برم همچو جان عزیز این زن
می رود بی حجاب از خانه
رخ نپوشید ز مرد بیگانه
چون که آزاد و تربیت شده است
همه جا می رویم دست به دست
هست این زن شریک زندگیم
بنده اش مفتخر به بندگیم
وان زن بی عفاف و پر حيله
یک قر و صد هزار غریبه

گفته هر روز راز با مردی

خفته هر شب کنار نامردی

خاست بر پای و طاق طاق کنان

نزد بانو شتافت خنده زنان

روی هم را زمهر بوسیدند

راز گفتند و راز پرسیدند

پس بلایه گرفت

دست گلین

کش ز پرواره آورد پایین

دست خود را کشید کدبانو

به ادب گفتن با زن جادو

که ببخشید چرک و شوخگنم

همچنین چرگن است پیرهنم

زن بدکار گفت وای این چیست

از تو پاکیزه تر به عالم نیست

گفتگوشان چو گشت طولانی

خاست بر پای مرد وجدانی

نرمک آواز کرد خاتون را

هر دو رفتند و شوی ماند بجا

درستی کردن شوهر با زن خود

گفت با زن که این اداهایت
پیش اینها نمود رسوایت
بس که از خود ادا در آوردی
مر مرا نیز مفضح کردی
مگر این زن ز جنس زن ها نیست
مگر او عضو انجمن ها نیست
بود او نیز خانمی خوشگل
چه از او کاست اندر این محفل؟
بهر آن زن که تربیت دارد
رو گرفتن چه خاصیت دارد؟
این رفیق من است نیکوکار
هست مردی شریف و وجدان دار
رفت رنجیده زین سرای بدر
همه تقصیر تست احمق خرا!
زن بیچاره گریه را سر داد
رخ ز الماس اشک زیور داد
آلت زن دو چشم گریانست
حجتش اشک و آه، برهانست
بر صناعات خمسه منطق □
صنعتی بر فزوده این مفلق

منطق اوست چشم گوهر بار

لب خموش و دو دیده در گفتار

کیست آن کو سپر نیندازد؟

پیش برهانش حجت آغازد

شوهر از اشگ و آه آن مضطر

قهر کرد و ز خانه رفت بدر

محشور شدن دو خانواده

این کشاکش بسی نگشت دراز

که شدند آن چهار تن دمساز

دل این جنس خویروی ظریف

هست مانند آبگینه لطیف

که به اندک فشار می شکنند

پیش سختی مقاومت نکند

زن در اول چو موم سرد بود

دیر پذیرای نقش مرد بود

دیر پذیرای و خویشتن دار است

سخت کوش و محافظت کار است

لیک چون گرم گشت در کف مرد

غیر نرمی چه می تواند کرد

موم چون گشت گرم و نیمه گداخت

هرچه خواهی ازو توانی ساخت

در مسافرت کردن شوهر و سپردن خانه و زن خود به دست رفیق بدگوهر

دیرگاهی بر این وتیره گذشت

روز رخشان و شام تیره گذشت

گشت ناگاه شوی زن سفری

گفت زن: بایدت مرا ببری

گفت مرد: این سفرنه دلخواه است

که رئیس اداره همراه است

هم به پاس اثاثه خانه

بایدت ماند، پُر مزن

چانه

از قضا نیستی تو هم تنها

پیشت آید رفیق تازه ما

می کند با تو خانمش یاری

او خود از تو کند نگهداری

کیست به از رفیق وجدان کیش

که سپردن بدو توان زن خویش

بس که فاسد شدست خوی بشر

نه برادر بود امین نه پسر

در جهان اعتماد و اطمینان

نیست الا به مرد با وجدان

دین و ایمان همه خرافاتست

مایه کین و اختلافاتست

بس فقیها که دام شرعی ساخت

مومنان را میان دام انداخت

شیخ دیگر کلاه شرعی دوخت

تا قبای ترا به غیر فروخت

زوجه خلق را دهند طلاق

بهر غیری کنند عقد و صداق

لیک مردی که اهل وجدانست

دلش از فعل بد هراسانست

او بدی را به چشم بد بیند

شرر تو زیان خود بیند

نیست در نیکیش امید بهشت

زان که باشد به طبع نیک سرشت

وز بدی دوزخش نترساند

که بدی را به طبع بد داند

نکنند بد که بد به طبع بد است

نیک باشد که نیکی از خرد است

نیک و بد را شناسد از وجدان

هست وجدان برابرش میزان
زن اگر چند نرم تر شده بود
ز ابتلائی دلش خیر شده بود
بیمی افتاده بود در دل او
نگران بود ازین سفر دل او
لیک شوهر شکیب فرمودش
بوسه ها داد و کرد بدرودش
دست وجدان فروش را بفشرد
رفت و آن دنبه را به گرگ سپرد
رفت شوی و رفیق کج بنیاد
به فریب زن رفیق ستاد
روزی آمد به نزد آن دلبر
ساخته از دروغ مژگان تر
گفت زن: چیست؟ گفت چیزی نیست
آن که در دل غمی ندارد کیست؟!
دگرین روز هم بدین منوال
شد به نزدیک آن بدیع جمال
چشم ها سرخ و مژه اشک آلود
گونه های زرد و پای چشم کبود
زن ز نازک دلی به تنگ آمد

پای خود داریش به سنگ آمد
قسمش داد و گفت: دردت چیست؟
چشم سرخ و رخان زردت چیست؟
گفت اندر فشار وجدانم
راز کس فاش کرد نتوانم
سومین روز ساخت آن مکار
خویش را زرد
و لاغر و بیمار
بود بازیگری نمایش باز
لاجرم کرد این نمایش، ساز
رفت و خود را بدین ضعیفه نمود
صد هزاران غمش به غم افزود
گفت زن چند ازبن نهفتن راز
چیست این روی زرد و گرم و گداز
خانمت در کجاست کاین دو سه روز
اندرین جا نشد جمال افروز
این چه حالی و این چه ترکیبی است
این چه وضعی و این چه ترتیبی است
جای غمخواری از من دلریش
بر غم من فزوده ای غم خویش

گرچه چیزی ز تو نفهمیدم
به خدا کز تو سخت رنجیدم
چون شد آن ریوساز حیلت کر
در دل خویشتن سوار به خر
صیدش اندر کنار دانه رسید
تیری افکند و بر نشانه رسید
گفت اکنون که فحش خواهی داد
گویم این راز هرچه بادا باد
پای رنجش چو در میان آمد
راز پوشیده بر زبان آمد
داد سوگند مرد حیلت ساز
که زن آن راز را نگو باز
گفت بار نخست کاینجا من
آدم میهمان به همزه زن
وز تو آن حجب و شرم را دیدم
در دل خود بسی پسندیدم
چون که بیرون شدیم ازین خانه
شرح دادم ز بهر جانانه
گفتمش پند گیر ازین خانم
عقل و دانش پذیر ازین خانم

که به چندین عفاف و سنگینی

داشت زیندگی و رنگینی

زن چو این سرزنش ز من بشنید

بی محابا به روی من بدوید

گفت محو جمال او شده ای

عاشق خط و خال او شده ای

خوردم از بهر او قسم بسیار

تا که قانع شد و گرفت قرار

لیک در قلبش این ملال بماند

گفتگو طی شد و خیال بماند

حکمت

پیش زن مدح دیگران مکنید

خوبی غیر را بیان مکنید

زان که جنس لطیف بیباکست

هم حسود است و هم هوسناک ست

حُسن زن گر شنید رشک برد

حسن مرد ار شنید دل سپرد

بار دیگر چو آمدیم اینجا

هم ره هم، قدم زدیم اینجا

باز گشتیم سوی خانه خوبش

دیدمش سر فکنده اندر پیش

الغرض چند در دسر دهمت

آخر کار را خبر دهمت

شد مسلم که

جفت احمق من

ظن بد برده است در حق من

چون مرا عاشق تو یافته است

در بر شوهرت شتافته است

من ندانم چه گفته است آنجا

یا چه از وی شنفته است آنجا

لیک دانم شدند عاشق هم

هر دو از جان و دل موافق هم

شوهرت چو سفر نمود ز شهر

زن من هم نمود از من قهر

چند روزی نیافتم اثرش

ناگهان آمد از سفر خبرش

شد محقق که آن زن بی باک

همره شوهرت زده است به چاک

نه غمم از برای خود تنهاست

بیشتر غصه ام برای شماست

شوهرت را وفا و وجدان نیست
بلکه درنده ایست انسان نیست
چون منی را چه باک گر آزرده
چون تویی را چرا ز خاطر برد؟
هر که در خانه اش فرشته ایست
گر دهد دل به دیو، مردم نیست
زن که از شوهری چو من دل کند
کی شود شوهر ترا دل‌بند
وان که از چون تو خانمی شد سیر
دل به یاری دگر نبندد دیر
وه که دینی نماند و وجدانی
نه مسلمانی و نه انسانی
بس که از این دروغ‌ها پرداخت
زن بیچاره را ز پای انداخت
زن ز پای اوفتاد و رفت از هوش
مرد پتیاره برکشید خروش
آبش افشاند و برکشید لباس
سینه مالید و زد فراوان لاس
چون زن آمد به هوش و آه کشید
خویش را در کنار فاسق دید

خواست زن تا به شوی نامه کند

آتش دل به نوک خامه کند

مرد گفتش چه می کنی؟ هشدار!

قسم خویشان فرا یاد آر

چه ثمر زین شکایت آرایی

بجز از افتضاح و رسوایی

کاین دو تن بر من و تو می خندند

چون رسد نامه، شیشکی بندند

نیست ما را، به عین سرپوشی

چاره ای غیر صبر و خاموشی

چند روزی از این حدیث گذشت

خانم از رنج و غصه ناخوش گشت

هیچ نوشت بهر شوهر خویش

که از او داشت دست بر سر خویش

گرچه شویش نوشت نامه بسی

لیک از آنها خبر نیافت کسی

زان

که آن نامه ها به نام و نشان

داشت عنوان مرد بی وجدان

مرد بی دین نهفت آنها را

تا ز هم بگسلد روان ها را
و آنچه از بهر زن حوالت کرد
مرد بی دین به خورد و حالت کرد
شد چو دیگ و چراغ زن بی زیت
به گروگان نهاد اثاث البیت
ریح سنگین و خلق بی انصاف
خانه گشت از اثاث منزل صاف
مرد بی دین بیامدی همه روز
چهره غمگین چو مردم دلسوز
ندبه کردی و حسب حالی چند
وام دادی به زن ریالی چند
چون نیامد خبر ز جانب شو
زن یقین کرد گفته یارو
پس زمستان رسید و برف افتاد
ماهرو در غمی شگرف افتاد
چون که از شوی خو و کالت داشت
دل به اندیشه طلاق گماشت
نفقه و کسوه را بهانه نهاد
با جوان راز در میانه نهاد
و آن جوان دو روی کاغذ ساز

ساخته بود کاغذی ز آغاز

چون که بشنید از زن آن گفتار

گفت شرمنده ام از این رفتار

ز آن که شوی فساد کامه □ تو

کرد صادر طلاقنامه □ تو

زن دلریش بی نوای فقیر

گشت هم شادمان و هم دلگیر

از ره رشک و حقد و بدحالی

دلش از مهر شوی شد خالی

پس به محضر شدند آن دو به هم

زن و شوهر شدند آن دو به هم

بعد چندی شنید بد کردار

کاینک آید ز راه، شوهر یار

آید و خانه را تهی بیند

تهی از ماه خرگهی بیند

پس اندک تجسس و تفتیش

می برد پی به قصه زن خویش □

ماجرائی بزرگ خواهد دید

دنبه را نزد گرگ خواهد دید

نکند لاجرم شکیبایی

می کند افتضاح و رسوائی

تندبادی به مغز او بوزید

لحظه ای فکر کرد و چاره گزید

جعل نامه و گرفتار ساختن مرد بیگناه

نامه ای ساخت پس به خط رفیق

به سوی خویش کای رفیق شفیق

دلَم از نوکری به تنگ آمد

شیشه طاقتم به سنگ آمد

خلق یکسر فقیر و درویشند

همه در فکر چاره خویشند

یک طرف مالیات قند و شکر

یک طرف مالیات های دگر

بدتر از این نظام اجباری

کرده ترویج شغل بیکاری

بجز از چند تن امیر و وزیر

باقی خلق

مفلسند و فقیر

ما چنین، شه چنان، وزیر چنان

کشوری موکنان و مویه کنان

من بر آنم که فتنه آغازم

با چنین دولتی دغل بازم
کرده ام شیخ و شاب را تحریک
شده اجرای نقشه ام نزدیک
که گروهی به هم شریک شویم
همه در سلک بلشوبک شویم
زد بیایست در نخستین دم
این اساس پلید را بر هم
تو به تهران بجوی یاران را
حزب سازان و خفیه کاران را
من هم اینک ز راه می آیم
سرکش و کینه خواه می آیم
من به شورشگری زبان دادم
زن خود را طلاق از آن دادم
چون می انقلاب نوشیدم
از زن و بچه چشم پوشیدم
به تو بس اعتماد دارم من
اعتمادی زیاد دارم من
چون به خوبی ترا شناخته ام
راز خود با تو فاش ساخته ام
باد بر اهل دل درود و سلام

ختم شد والسلام خیر ختام
هشت در پاکتی از آن پاکات
کش فرستاده بود این اوقات
رفت و آن نامه را به صد تلبیس
داشتش عرضه بر رئیس پلیس
گفت سوزد بدین رفیق دلم
نتوانم که دل از او گسلم
بایدش اندکی نصیحت کرد
نه که رسوایی و فضیحت کرد
زان که هرچند فتنه ساز بود
با منش دوستی دراز بود
من نوشتم بدو نصایح چند
لیک ترسم ز من نگیرد پند
گرچه بر کار دوست پرده نکوست
لیک دولت مهم تر است از دوست
من وطن خواهم و فدائی شاه
دشمن بلشویک نامه سیاه
لیک مستدعیم کزین ابواب
نشود مطلع کسی ز احباب
گر بدانند اصل مطلب چیست

وندترین کشف جرم، عامل کیست

ذکر من ورد خاص و عام شود

زندگانی به من حرام شود

طمعی نیست بنده را از کس

قصده من هست خدمت شه و بس

وین جوان مخلص شفیق منست

همه دانند کاو رفیق منست

لیک دزدیده اند هوشش را

جهل بستست چشم و گوشش را

بایدش پند داد و گوش کشید

لیک جرم نکرده را بخشید

گر نهان ماند این حکایت ها

کرد خواهیم به شاه خدمت ها

رفت و آسود مرد وجدانکار

تار بگرفت و خواند این اشعار

غزل در بیان مذهب نوحاستگان

مرد باید که دل دژم نکند

زندگی صرف رنج و غم نکند

از کم و کیف کارهای جهان

یکسر مو ز کیف کم نکند

در ره نفع خود کند خدمت

خدمت خلق یک قلم نکند

ور قسم خورد و توبه کرد ز می

تکیه بر توبه و قسم نکند

گر ستم کرد بر کسی، چه زیان

بر خود و عشق خود ستم نکند

جز به پیش صراحی و ساقی

پیش کس پشت خویش خم نکند

زندگی حرب و حرب هم خدعه است

مرد دانا ز خدعه رم نکند

حرف جزء هواست، مرد قوی

اعتنائی به مدح و ذم نکند

خلق گر کند نیم و نیم غنم

گرگ دلسوزی از غنم نکند

وقت راز و نیاز، قبله خویش

جز یکی نازنین صنم نکند

تا توان بود خوش، جفا نکشد

تا توان گفت لا، نعم نکند

جز به شکر لبان درم ندهد

جز به مه طلعتان کرم نکند

با رفیقی کزو امیدی نیست
نه رفاقت که یاد هم نکند
عقلا گفته اند پیش از ما
نم شود هر کسی که نم نکند
آن سفر کرده چون ز راه رسید
□ قصه او به سمع شاه رسید
چند جاسوسش از پس افکندند
بیدرنگش به محبس افکندند
پس شش مه سؤال و استنطاق
نیمه جان، نیمه کور و نیمه چلاق
آخر کارش به ضرب و شتم کشید
پس به دیوانسرای حرب کشید
شد به دیوان حرب مظلومه اش
کرد آن محکمه محاکمه اش
چون نبد مدرکی جز آن مکتوب
اختر هستیش نکرد غروب
لیک شد خلع از شئون نظام
بعد از آن حبس شد سه سال تمام
چون به محبس نشست بیچاره
گشت جو یا ز جفت آواره

داد پیغام تا مگر یارش
آید آنجا ز بهر دیدارش
رهن بنهد ز خانه اسبابی
بهر او نانی آرد و آبی
رفت مردی و ماجرا پرسید
خانه را از نگار خالی دید
گشت لختی از این ور و آن ور
کرد پرسش از این در و آن در
عاقبت قصه را بدست آورد
بهر بیچاره سر شکست آورد
مرد باور نکرد مطلب را
وان حکایات نامرتب را
بستن را چنین تسلی داد
وین چنین نزد خویش فتوی داد
کاین سخن ها همه گزاف بود
کاهل از کارها معاف
بود
یا نرفت از پی رسالت من
یا ندادند رخصت رفتن
خفت بر ژنده بالش و بستر

ساخت با نان و آش قصر قجر

داستان مرد حکیم

داشت همسایه ای به حبس مقیم

پیرمردی بزرگوار و حکیم

پیرشد با جوان رفیق شفیق

که به حبس اندرون خوشست رفیق

بود ساباطی اندران رسته

از دو سو سمج های در بسته

بود هر لانه جای محبوسی

هر اطاقی سرای مایوسی

یک دو ساعت ز روز بهر نشاط

گرد گشتندی اندر آن ساباط

چون که بودند هر دو هم آخور

زود با یکدگر اُقر

پیر پرسید شرح حال جوان

کرد او شرح حال خویش بیان

گفت بنگر به بیگناهی من

جرم ناکرده روسیاهی من

پیر گفتش که بیگناه نه ای

جرم ناکرده روسیاه نه ای

اولین جرمت آن که بی سببی

بی دل آزایی و بی غضبی

دست شستی ز دوستان قدیم

سر سپردی به نورسیده ندیم

دومین جرمت آن که بی دینی

یار بگرفتی و بد آئینی

هر که آیین و دین نداند چیست

حق صحبت یقین نداند چیست

سه دگر جرمت آن که آن کس را

آن رفیق جدید نوری را

راه دادی به خانه در بر خویش

آشنا ساختی به همسر خویش

برهمن را بر صنم بردی

کرک را همسر غنم کردی

چارمین، در مسافرت زن را

بنهادی به خانه تنها

پنجمین آن که کارخانه خویش

بسپردی به مرد زشت اندیش

بنهادی ز جهل بی اکراه

دنبه را در برابر روباه

آن که وجدان بدیل دین دارد

عشق را کی حرام انگارد؟

چون شود عاشق زنی زیبا

کی نماید ز شرح عشق ابا

چون که اظهار عشق خویش نمود

لابه و لاف ها بر آن افزود

دل زن را ز جای بر باید

عاقبت بر مراد چیر آید

زن و مردی قرین یکدیگر

خانه خالی و شوی رفته سفر

□ قصه عشق و عاشقی به میان

در میانه چه می کند وجدان

هست وجدان ترازویی موزون

به نهانخانه □ خیال درون

پارسنگش دل هوسناک است

نیز شاهینش نفس بیباک است

هرچه می خواهد اندر آن خانه

سنجد از بهر خویش و بیگانه

ور ملامت کندش نفس شریف

نفس اماره اش دهد

شهوة و کین و حرص خود کامه

غاب آید به نفس لوامه

ز آن که بی شبهه مرد وجدانی

هست همدستشان به پنهانی

گر حکیمی و گر خردمندی

نگراید سوی خطا چندی

تا نگوویی مطیع وجدان است

کاو مطیع اصول عرفانست

تا بود اصل زندگی زر و زور

تا بود زن ضعیف و مرد غیور

تا بود خانواده و زیور

صد هزاران تجملات دگر

هست واجب معاد و برزخ هم

هست لازم بهشت و دوزخ هم

دین و ایمان و عفت است ضرور

شرم و تقوی و غیرت است ضرور

ور زر و زیور از میانه برفت

نظم نوآمد و بهانه برفت

دین و وجدان یکان یکان برود

وین خرافات از میان برود

لیک تا زر بود مرام جهان

زرپرستی بود نظام جهان

چانه بیهوده می زند وجدان

هیچ کاری نمی کند وجدان

کی فرو چه رود پسندیده

با چنین ریسمان پوسیده

ور یکی شد، هزار می نشود

به یکی گل بهار می نشود

زان که خوی بهیمه در کار است

خود فروشنده خود خریدار است

بشنو این نکته را و دار بهاد

ور ز من نشنوی شنو ز استاد

« کانچه را نام کرده ای وجدان

چیست جز باد کرده در انبان

نیک بنگر بدو که بی کم و بیش

چون هریسه است و آبدیده سریش

چون کشی، ریش احمق است دراز

ور رها شد درازیش به دو قاز

شیر بر غرم چون برد دندان

هیچ دانی چه گویدش وجدان
گوبد ای شاه دد هماره بزی
نوش خور نوش و شادخواره بزی
زان که زبن گرم گول اشتر دل
چون کنی طعمه ای شه عادل
عمل هضم دد! به معده میر
شیر سازی کند از این نخجیر
کار صید از تو نزره باز بست
بلکه از دام، شاه ددسازست
زن جولا چو برکشد بکتاش
باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش این نگار جانانه
اندر آن تنگ و تار و برانه
نه خورش داشتی نه جامه گرم
شوی نیز از رخس ببردی شرم
هر دو رستند ازین جوانمردی
این یک از درد و آن ز بی دردی
آری این
اوستا به هر نیرنگ
از یکی خم برآورده ده رنگ

زرد ازو جوی و زعفرانی بین

سرخ ازو خواه و ارغوانی بین

دهدت زین خم ار کند آهنگ

نیست بالاتر از سیاهی رنگ»

داستان حبس مرد حکیم

یار جست از حکیم زندانی

سبب حبس او به پنهانی

که تو با این فضیلت و آداب

از چه افتاده ای در این گرداب

پاسخش داد پیر دانشمند

که مرا هم خطا به دام افکند

حکایت مرغ پیر که به دام افتاد

خواندم اندر حدیث « کنفوسیوس »

داستانی به طبع ها مانوس

روزی آن رهبر نکوکاران

به رهی می گذشت با یاران

دید صیادی اندر آن رسته

مرغکی چند را به هم بسته

می نهاد جفت جفت در قفسی

مرغکان می زنند بال بسی

هر دمی مرغکان بر آشوبند
خویش را بر قفس همی کوبند
پس اندیشه و درنگ زیاد
گفت دانای چین بدان صیاد
کانچه در جمع مرغکان بینم
همه را نرس و جوان بینم
چیست موجب که این گروه اسیر
در میانشان نه کامل است و نه پیر
گفت صیاد کای حکیم همام
پیر مرغان نیوفتند به دام
دام بینند و ز آن حذر گیرند
دانه بینند و طمع بر گیرند
و آن جوانان که همره پیران
راهجویان شوند و پر گیران
همه از برکت بزرگتران
تجربت دیدگان و راهبران
برهند از مخاطرات عظیم
وز مضایق برون روند سلیم
لیک آنان که خودسرند و جهول
پند پیران نمی کنند قبول

خودسرانه به هر طرف پویان

همه «آوی الی الجبل» گویان

در جوانی به غم دچار شوند

بسته دام روزگار شوند

به غم و غصه مبتلا گردند

صید سرپنجه بلا گردند

ناگه اندر میان آن تقریر

دید استاد بسته مرغی پیر

رو به صیاد کرد و گفت این چیست

مگر این مرغ پیر و کامل نیست!؟

گفت صیاد کاین ز بخت سیاه

رفته با نورسان ز غفلت راه

پیر سر، جسته از جوانی کام

با جوانان و نوخطان زده گام

چون ره تجربت نهاده ز دست

شده پیرانه سر به غم پابست

من چو آن مرغ پیر، خام شدم

با جوانان به سوی دام

شدم

بودم از قاضیان عضو تمیز

داشت دولت مرا بزرگ و عزیز

روزی از روزها ز بخت سیاه

چند دهقان درآمدند ز راه

از ولایت به ری روان گشتند

در بر بنده میهمان گشتند

حاکم روستا ز فرط غرور

ملکشان را گرفته بود به زور

همگی از تعدی سر تیب

داده بودند محضری ترتیب

لابه کردند نزد من یکسر

تا سجلی کنم در آن محضر

من نادان ز فرط نادانی

غافل از رازهای پنهانی

خالی الذهن و حسبہ لله

چون که بودم در آن قضیه گواه

بنو شتم گواهی خود را

رقم رو سیاهی خود را

شاد گشتند آن کشاورزان

کان چنین تحفه یافتند ارزان

به گمانشان که این بزرگ سجل

خرشان را برون کشد از گل

لیک غافل کزین گناه گران

خر دیگر فزوده شد به خران

قصه کوتاه چو دید شخص امیر

در مجلتا گواهی من پیر

گفت کاین پیرمرد احمق کیست؟

او اگر شاهد است قاضی نیست!

قاضی جیره خوار بی تدبیر

کاو شهادت دهد به ضد امیر

نیستیم از قضاوتش راضی

خر جولای به از چنین قاضی

بنده را از مقام عز و جلال

حبس کردند در جوار مبال

چون نمایم کلاه خود قاضی

نیستم زبن قضیه ناراضی

حق همین است اگر چه باشد تلخ

به شقاوت کشد قضاوت بلخ

داستان مهندسی که گنج خانه ساخت

ظالمی داشت زر برون ز حساب

شب نمی شد ز بیم دزد به خواب

با چنان مال و ثروت هنگفت

خواست گنجینه ای کند بنهفت

تا سویش دزد راهبر نشود

هیچ کس را از آن خبر نشود

پس پژوهنده شد ز معماری

خواست مردی امین و دین داری

که به تدبیر گنج خانه ی خویش

راز با وی گذارد اندر پیش

نیک مردان شهر و دینداران

اوستادان کار و معماران

چون ز مقصود شه شدند آگاه

رخ نهفتند یک یک از در شاه

خشمگین شد ملک از آن رفتار

دادشان گوشمال ها بسیار

برخی از قهر او شدند زبون

برخی از شهر او شدند برون

زان میان طامعی اسیر هوا

تازه کاری جسور و بی پروا

محنت همگنان غنیمت جست

گفت من سازم این طلسم

درست

گشت نزدیک شاه و یافت قبول

کار بگرفت پیش، مرد فضول

شه بر او خواند آفرین بسیار

دست و بالش فراخ کرد به کار

همه را دور ساخت از در شاه

گشت خود پیشکار و یاور شاه

گشت معروف نزد همکاران

نیز محسود شد بر یاران

از کفایت بلند شد شأنش

گشت اکفی الکفات عنوانش

اوستادان شهر خوار و نفور

همه در بی کفایتی مشهور

قرب ده سال برد سعی به کار

تا که شد گنج خانه ها طیار

گنج ها در نمان گذارده شد

گشت یک چار و چار چارده شد

بست سیصد طلسم بر هر گنج

برد از هر دری هزاران رنج

قفل ها در بلند و پست نهاد

رمزها در گشاد و بست نهاد

خود به تنها ز فرط عیاری

هیچ کس را نداده همکاری

گشت محرم در آن نهانخانه

ایمن از چشم خویش و بیگانه

کار از پیش برد و کرد تمام

غافل از حيله بازی ایام

مرد ظالم چو گنج ساخته دید

زیر لب بر سفاهتش خندید

در یکی زان طلسم هاش انداخت

کار ابله در آن طلسم بساخت

مرد ناآزموده در آن بند

این سخن می سرود و جان می کند

آن که با شیر شرزه آمیزد

خون خود را به رایگان ریزد

هر که با ظالمان بود کارش

حق بدیشان کند گرفتارش

از بزرگان انگلیس تنی

رانده در زیر تیغ، خوش سخنی

«وای آن کس که در بسیط جهان

تکیه سازد به قول پادشهان»

ای که داری خبر ز سر ملوک

سزد ار خویش را بسازی سوک

شاه شیر است، نزد شیر مرو

ور روی سوی او دلیر مرو

عاقبت کار وجدان فروش و رها شدن رفیق از بند

چون ز حبس جوان سه سال گذشت

مدت حبس او، به آخر گشت

تاخت بیرون ز حبس بیچاره

بی سرانجام و عور و آواره

خانه بر باد و زن طلاق و فقیر

بی نصیب از نقیر و از قطمیر

یکی از دوستان رسیدش پیش

مرد از وجست حال همسرخوا

گفت دادی طلاق و شوی گرفت

چند گاهی ز خلق روی گرفت

رفت شویش شبی به مهمانی

شب سیه بود

وسرد و بارانی

بستر خود به زیر طاقی برد

طاق بر وی فتاد و بیدین مرد
مرد مُرد و ضعیفه‌ی مسکین
گشت در «شهر نو» کرایه نشین
شد از این داستان دلش به دو نیم
تاخت نزدیک دوستان قدیم
دید آن جمله مردمی شده اند
صاحب خانه و زن و فرزند
همه فارغ ز رادع و زاجر
آن یکی کاسب آن یکی تاجر
چون رفیق قدیم را دیدند
چون گل نوشکفته خندیدند
رحم کردند بر ندامت او
شکر کردند بر سلامت او
جان و کالا و مسکنش دادند
به از اول یکی زنش دادند
ساختندش شریک در مکسب
کاسبی گشت صاحب منصب
پشت پا زد به خدمت دولت
کند دندان ز نعمت دولت

هر که عرض کسان دهد بر باد

دهر عرضش به باد خواهد داد

فیلسوفی عظیم و دانشمند

می شنیدم که گفت با فرزند

بهتر است از برای مرد جوان

یک درم دین ز صد درم وجدان

دیو وجدان هزار سر دارد

هر سری نغمه دگر دارد

چون که وجدان چنین بود یاران

وای بر حال مرد بی وجدان

که نه دین دارد و نه وجدان هم

نیست او کافر و مسلمان هم

آمدن سرمایه داری و رفتن دین

تا که سرمایه یافت آزادی

شد تجارت اساس آبادی

پادشاهان و صاحبان نفوذ

جمله گشتند کشته یا مأخوذ

مبتذل گشت اصل و عرق و نژاد

بی اثرماند خلق و خوی و نهاد

سیم و سرمایه شد به عالم چیر

گشت سرمایه دارگرد و دلیر
دین که هم کاسه سیاست بود
قوت بازوی ریاست بود
از سیاست به قهر گشت جدا
ماند دین خالص از برای خدا
مقتدر شد چو گشت همپایه
صنعت و علم و کار و سرمایه
شرکت علم و سیم و صنعت و کار
برد آب اعظم و اختیار
ز انقلابات مدهش خونین
عامه برد آبروی دولت و دین
اسقفان در تکاپو افتادن
پادشاهان به زانو افتادند
گشت آزاد فکر و اندیشه
قلم و نطق و حرفت و پیشه
پیش از این علم خاص ملا بود
زندگی بسته کلیسا بود
کرد ازین انقلاب های درشت
عامه بر مردم کلیسا پشت
علم ها ز

انحصار بیرون شد

زندگی زان حصار بیرون شد

پرده ها بود بر سر هر کار

پرده در گشت خامه □ سحر

نقل الحاد و کفر بی بزه گشت

زندگانی جدید و بامزه گشت

از میان رفت عصر اشرافی

راه سرمایه دار شد صافی

دانش و فضل و هوش و عرق و نژاد

پیش زر ناف بر زمین بنهاد

هر که زر داشت شد شریف و عزیز

و آن که بی چیز بود شد ناچیز

هنر و علم و حیل و تزویر

دولت و دین و شاه و میر و وزیر

شده هر یک عبید سرمایه

بنده □ زر خرید سرمایه

کشت مرسل یکی بزرگ رسول

معجز او نگاهداری پول

سه اقانیم روشنش به جهان

هست عقل و تمدن و وجدان

سپه او گروه کارگران

ملک گیرد بدین سپاه گران

سر ز خاور به نیمروز افراخت

باختر برد و بر خراسان تاخت

عالم از یمن این بزرگ استاد

گشت خالی ز دین و اصل و نژاد

بر ضعیفان درازدستی ازوست

ماده و ماده پرستی ازوست

مردمی رخت بست و همدردی

غیرت و عفت و جوانمردی

زر مهیا نمود و چید بساط

تا کند عیش و نوش و رقص و نشاط

هیچش از عیش و کیف رادع نیست

به زن و مرد خویش قانع نیست

بسته ی وهم و بنده عصب است

خود سراپای شهوت و غضب است

کارفرما ز پرخوری رنجور

کارگر شد گرسنه جانب گور

چند سرمایه دار بی وجدان

در جهان گشته صاحب فرمان

یک دو قارون به تخت بخت مقیم

ریخته خون صد هزار کلیم

الغرض این اساس خودبینی

اصل وجدان کشی و بی دینی

می کشد کار را به جای دگر

آید از نای ها نوای دگر

کارگر شد سپاه صاحبکار

سپهی لخت و خسته و بیمار

لاجرم متحد شوند همه

کار را مستعد شوند همه

چون فقیران شوند با هم یار

مالداران شوند بی کس و کار

بود دین تسلیت فزای فقیر

مانع خشم جانگرای فقیر

تا شریعتمدار در همه کار

بود همدست عمده التجار

می نمودند گرگری همگی

تا بدین حد نبود بی مزگی

حاجی داغ کرده پیشانی

پیرو سنت مسلمانی

توشه بردی برای پیری چند

دست بگرفتی از فقیری چند

گهی از صدق مسجدی

می ساخت

گاه حمام وقف می پرداخت

تا به مسجد کند نماز، فقیر

خواهد از مومنان نیاز، فقیر

پس شود همعنان همخوابه

هر سحر رایگان به گرما به

سیر بودند منعم و بی چیز

مرد درونش لات بود و تمیز

لیکن امروز مرد دولتمند

غالباً ملحدیست بی مانند

نه ز وجه حرام دارد دست

نه به نفع وطن بود پابست

نه به عنوان خمس و مال امام

به کسی می کند جوی اکرام

تا بدانجا برد مروت را

که خورد مالیات دولت را

همچو موش است رهن خانه

یا که دلال مال بیگانه

می کند از تجملات فرنگ

شهر را پر متاع رنگارنگ

گر پرسی که چیست آئینت

یا چه باشد به راستی دینت

گودت هست دین من وجدان

لیک وجدان کجا و این حیوان

پنجمین ماه در زندان

تیر و مرداد هم به بنده گذشت

مدت حبس من تمام نگشت

آب شد برف قله توچال

یخ فراوان نماند در یخچال

خنکی های قوم لیک بجاست

وز دل سردشان عناد نکاست

شد هوا گرم و گرم شد محبس

پخته گشتند مرغ ها به قفس

دم به دم محبسی به حبس رود

لیک محبس فراخ تر نشود

حبسگاه موقتی تنگ است

همه جا بین حبسیان جنگ است

در اطاقی که پنج شش گز نیست

شصت و نه محبسی نماید زیست

همه عریان ز شدت تب و تاب

گرد هم در تنیده چون گرداب

پیر هفتاد ساله در ناله

همدمش طفل یازده ساله

آن یکی دزد و آن دگر جاسوس

و آن دگر، پار بوده نوکر روس

آن یکی کرده با زنش دعوا

آن دگر قرض خود نکرده ادا

آن یکی هست مفلس و مفلوک

سند تابعیتش مشکوک

دگری گفته من طلا دارم

در دل خاک گنج ها دارم

لیک در پای میز استنطاق

کرده حاشا ز فرط جهل و نفاق

نک دو سال است کاندیرین دهلیز

می کند جان و می خورد مهمیز

حبس شدن مدیر ناهید در اتاق بهار

شب بدیدم در آن سرا تختی

پهلوی تخت، مرد بدبختی

گفتم این تازه کیست گشته پدید

گفت شخصی: مؤسس ناهید

روز دیگر ز تنگی مسکن

گشت ناهید همط و یله من

گفتمش: السلام رند دغا

تو کجا این

حساب ها ز کجا

گر کسی گوهر مدیحی سفت

گه گهی هم حقیقتی می گفت

تو که پا تا به سر مدیح شدی

صاحب منطق فصیح شدی

پهلوی را به عرش بنشاندی

هم خدا هم پیمبرش خواندی

خوب تشخیص داده بودی تو

پا به قرص ایستاده بودی تو

با تو آخر چرا چنین کردند

چوب قهرت در آستین کردند

گفت من نیز چون تو حیرانم

سبب حبس خود نمی دانم

نامه ام بود مدتی توقیف

تا برفت از میان بزرگ حریف

چون که تیمورتاش گشت نگون

ماه من آمد از محاق برون

نشر کردم شماره ای سه چهار

سر به سر مدح شاه دولتیار

باز هم تر شد از قضا در من

به وبال اوفتاد اختر من

در شمیران خزیده بودم من

پای منقل لمیده بودم من

می نمودم حساب آینده

کلکم گشت ناگهان کنده

گشته با ما شریک زندانی

یک نفر نایب خراسانی

گرچه خود نایب پلیس است او

با من این روزها انیس است او

زن روسی گرفته در مشهد

مورد سوء ظن شدست و حسد

اینک او را به ری کشاندستند

وندترین حجره اش نشاندستند

کار او شاهنامه است و دعا
آن برای خود این برای خدا
چون خراسانی و پدردار است
بر دلم حشر او نه دشخوار است
هر که از مردم خراسانست
دارمش دوست گرچه افغانست
زان که افغانی و تخاری زاد
همه ایرانی اند و پاک نژاد
دین جدا کردمان ز یکدیگر
لعن حق باد بر نفاق بشر

شمه ای از تاریخ خراسان

گرچه زرتشت از خراسان خاست
دین زرتشت از خراسان کاست
مردم کابل و تخارستان
گوزکانان و غور و غرستان
بگزیدند کیش بودا را
بردیدند زند و استارا
مردم تورفان و فرغانی
بگرفتند مذهب مانی
طوس و باورد و رنج و گرگان

نیمروز و عراق و ماه و مغان

دین پیشینه را بسر بردند

چار اخشیج ارا نیازردند

اورمزد بزرگ را خواندند

آفرین ها بر ایزدان راندند

وندربین ملک هر سه آتشگاه

قبله خلق گشت سوی اله

آذرآبادگان مزین شد

در وی آذرگشسب روشن شد

و آذرخوره شد به پارس مکین

در نشابور آذر برزین

در دگر شهر و قریه با اکرام

پرتو افکند آذر

بهرام

لاجرم این نفاق دیرینه

شد درختی و بار آن کینه

خلق ایران شدند به سه فریق

شمن و زردهشتی و زندیق

دین زردشت چون اساسی بود

روشی متقن و سیاسی بود

اندر او جلوه کرد ایرانی
چیره شد بر دوکیش عرفانی
که در آن هر دوکیش صوفی وار
بود تجرید و حاصل، ترک کار
مرکزیت به غرب کشور تاخت
شرق را تابع و مسخر ساخت
مشرق از جهل کیش بودایی
شد به یغمای قوم صحرائی
گاه شد عرضگاه لشکر هون
گه ز هیتال شد خراب و زبون
پس به ایران بتاخت جیش عرب
روز زرتشتیان رسید به شب
شد نفاق جماعت زندیق
کاربرداز رهنان فریق
خصم را ره به خانمان دادند
ره و چه را بدو نشان دادند
بود در نهب تخت و تاج کیان
یزک تازیان ز مانو یان
سرخ پوشان مزدکی آیین
شده یار عرب به جستن کین

زین سبب شده سپاه مزدایی
صید لشکر کشان صحرائی
همه در کار زار کشته شدند
جمله با خاک و خون سرشته شدند
و آن بنای بلند داد نهاد
شد ز بیداد همگنان بر باد
شاه ایران سوی خراسان تاخت
سوی دژخیم خود هراسان تاخت
شد به مانند داریوش سوم
در خراسان شکار آن مردم
کیش بود از طبع ایرانی
ساخت پتیاره دیو تورانی
در زمان خلافت خلفا
همچنان بود این نقار بجا

حکایت محمود غزنوی

شد چو محمود غزنوی سوی ری
مردم ری شدند تابع وی
شهر بی جنگ و کینه شد تسلیم
زان که بودند مردمان حکیم
لیک شه دارها بپا فرمود

بر حکیمان ری جفا فرمود
بر در ری دویست دار افراشت
کرد بر دار هر که نامی داشت
وز حکیمان و از خردمندان
کرد خلقی عظیم در زندان
همه در قلعه ها هلاک شدند
خاک بودند و باز خاک شدند
«فرخی» فتح ری به نظم آورد
در رهش فرش تهنیت گسترد
وز سخن های «فرخی» پیداست
کاین جفاهای بی عدد ز کجاست
مردم رازی و عراقی را
بجز اقلیم شرق باقی را
قرمطیشان گهی نهاده لقب
گاه بی دین و گاه بد مذهب
همه را خوانده مستحق دمار

لایق

تیغ تیز و درخور دار
بد در آن سال مرگ زاینده
میر غزنی عظیم نالنده

مرض سل گرفته حلقومش

کرده از خورد و خفت محرومش

با چنان دردهای بی درمان

داد بر قتل عالمی فرمان

درد خود را ز کینه درمان یافت

پس به غزنی رسید و فرمان یافت

داشت در سینه کین دیرینه

دیر پاید چو کهنه شد کینه

خواست زان قتل عام، قرب خدای

وای ازین قربه الی الله وای

□ کینه زردهستی و شمنی

شد مبدل به شیعی و سنی

«سه سبد گل» کتاب بودا بود

ز آن زردشتیان «اوستا» بود

«سه سبد گل» میان ناصبیان

گشت بوبکر و عمر و عثمان

نیز نزدیک شیعه شد، حیدر

بدل زردهشت پیغمبر

همچو زردشت کز خراسان خاست

کار شیعی شد از خراسان راست

بود بومسلم خراسانی

یکی از شیعیان ایرانی

چون که بد شیعه احمد سفاح

کرد خون بنی امیه مباح

مام مامون هم از خراسان بود

از دهاقین گوزکانان بود

خون مامون به سوی مام کشید

در خراسان، از آن مقام گزید

در خراسان چو بود شیعه فزون

شد هوادار شیعیان مأمون

جانشین ساخت پور موسی را

کرد رایج شعار خضرا را

از خراسانیان حمایت یافت

جای بر مسند خلافت یافت

چون به شاهی رسید و گشت قوی

کرد ترویج مذهب علوی

باز چون مهد شیعه گشت عراق

کیش سنت به شرق کرد اشراق

سر بسر مردمان آن اقلیم

همچو زردشتیان عهد قدیم

که گزیدند از لجاج و خری
«سبد گل» به سرو کاشمیری
متعصب شدند در سنت
جسته از قتل شیعیان جنت
غارت شیعیان ایران را
بنهاده لقب جهاد و غزا
لیک افغان چراست تلخ و ترش
کی برادر شود برادرکش؟!
در زمان ملوک ترکستان
بودی این کینه را مگر عنوان
بخت بد بین که قوم افغانی
کآمدند از نژاد ایرانی
مردم غزنه و تخارستان
و آن گروه نجیب پارس زبان
قتل شیعی ثواب دانستند
قتل کردند تا توانستند
آنچه محمود غزنوی در ری
کرد بیداد و گفته شد در وی
میر محمود غلجه بدتر از آن
کرد با مردمان اصفهان

وین عجب تر که

فاضلی نحریر

کرده تاریخ قوم را تحریر

گفته در سالنامه [□] کابل

ماجرای هجوم قوم مغل

نام آن را درست بنهادست

ظلم و وحشیگری قلمدادست

لیک از آن پس به صفحه ای محدود

کرده تمجید از اشرف و محمود

هر که محمود غزنوی دارد

کی به محمود غلجه روی آرد

میرکز هرج و مرج گشت امیر

میریش را بسی بزرگ مگیر

میرکش پیشه قتل و ویرانست

آفت مزرع مسلمانست

میرگردنکش کله بردار

سرش بر نیزه باد و تن بر دار

میر باید جهان کند آباد

وطن از میر، تازه باید و شاد

میرکآمد وسیله [□] تدمیر

او چه میری است؟ مرده باد آن میر

پسر ویس را بتی دانند

میر محمود غزیش خوانند

حیف باشد سفیه سودایی

قهرمان نژاد آریایی

هرکه را شیر هندخوار بود

با سک غلجه اش چه کار بود

وان که را هست احمد ابدال

چه تفاخر به اشرف محتال

وان که را چون «وزیرفتح» سریست

ننگ باشد گرش سر دگریست

وان که دارد سوار چون ایوب

مدح دزدان کند نباشد خوب

بتر از جمله آن سفیه عنود

که رساند نژادشان به یهود

قوم افغان یهود خو نبود

این خطا قابل عفو نبود

نبود جز جهود نسل جهود

سامی و آرم بان به هم که شنود

نیست اندر زبان پختانی

اثری از لسان عبرانی

نیست جز نام تنگه [□] خیبر

از یهودی در آن حدود اثر

حیف باشد نژاد مزدایی

نسبت خود کند به یهوایی

جاهلانی که صاحب غرضند

زمره فی قلوبهم مرضند

این اباطیل ناروا سازند

تا ملل را ز هم جدا سازند

عالمانند دایه [□] کشور

از جهالت وقایع کشور

دایه گر طفل را کند اغوا

هست مسئول نزد بار خدا

نه همین دایگی نمی دانند

حق همسایگی نمی دانند

تا قلم هست در کف جهال

نشود کم ز دهر جنگ و جدال

گشت این بهر جاهلان اسباب

عالم و دین و علم کشت خراب

به صفاهان فتادم از زندان

گفتم این شعرها در اصفهان

گفتار ششم عزیمت بهار به اصفهان و شرح آن

ماه مرداد چون به پایان شد

اثر شفقتی نمایان شد

لیک لطفی که بدتر از قهر است

پادزهری که بدتر از

زهر است

گفت با من رئیس شعبه[□] چار

که رسیده است حکمی از دربار

که ز تهران برون فرستیمت

خود بفرمای چون فرستیمت

جز خراسان که نیست رخصت آن

به کجا رفت خواهی از تهران؟

گفتم ارنیست رخصت مشهد

حبس بهتر مرا ز نفی بلد

می توانم در آن شریف مقام

زندگانی کنم بر اقوام

لیک جای دگر غریب افتم

از همه چیز بی نصیب افتم

که مرا نیست خانه و لانه

نه اثاثی فراخور خانه

هم نه آزادیی که کارکنم

خوبش را صاحب اعتبارکنم

پس همان به که اندرین محبس

بگذرانم بسان مرغ قفس

وز سر شوق هفته ای یکبار

زن و اطفال راکنم دیدار

گفت ناچار بایدت رفتن

امر دربار را پذیرفتن

چار ناچار چون چنان دیدم

اصفهان را به حبس بگزیدم

گفتم این شهر شهر شاهانست

جای یاران و نیکخواهانست

اصفهان نیمه جهان گفتند

نیمی از وصف اصفهان گفتند

دوستانی عزیز دارم نیز

چیست بهتر ز دوستان عزیز

خواستم رخصتی که در این حال

بروم شب به نزد اهل و عیال

چون که بود از وظیفه ی مردی

خواستم زوبه حجب و خونسردی

کاز پس پنج ماهه رنج فراق

امشب از جفت خود نباشم طاق

گرچه بود آن وظیفه اخلاقی

نپذیرفتش از قرمسایی

عصر زی خانه رهسپر گشتم

شب دوباره به حبس برگشتم

ظهر فردا سوار فرد شدم

تا صفاهان ز صدمه خرد شدم

در صفاهان شدم به خانه صدر

شیخ عبدالحسین عالی قدر

میهمان کرد بنده را چل روز

شرمسارم ز لطف هاش هنوز

دوستانی در اصفهان دارم

که ز هر یک صد امتنان دارم

عرضه کردند بر من آن احباب

آن یکی خانه وان دگر اسباب

سیدی نام او به علم علم

خانه ام داد از طریق کرم

آن یکی پرده داد و قالیچه

دگری فرش داد و قالیچه

سر و سامانکی به خود دادم

پس پی بچه ها فرستادم

کودکان آمدند با مادر

لله و دایه، کلفت و نوکر

خانه ام بود بر کرانه شهر

کرد ازین رو پلیس با من قهر

لاجرم دزد زد به خانه ما

کرد پر شیون آشیانه ی

ما

دزد کز جانب پلیس آید

هرچه کالا برد نفیس آید

لیک گفتند این مثل زین پیش

نبرد دزد خانه درویش

دزد دانا به گنج و کان زندا

دزد ناشی به کاهدان زندا

چون بدانستم این معامله چیست

وان اداهای ابلهانه ز کیست

به سرایی شدم که هست ایمن

من ز نظمی و پلیس از من

هست آزاده ای صفاهانی

نیکمردی به نام سلطانی

نیکبختی رفیق و خوش محضر

دوستدار کمال و اهل هنر

هم خردمند و هم سخن دانست

با سواد است و عین انسانست

خانه خویش را به من یله کرد

از کرم با خدا معامله کرد

نیز چون یافت تنگدستی من

گفت تقدیم تست هستی من

این تعارف ازو نپذیرفتم

جز دو پنجاه قرض نگرفتم

لیک روحم رهین همت اوست

گردنم زبر بار منت اوست

خاندان امین به من یارند

همه چون «اعتماد تجارند»

وز پزشکان چو مصطفی و امین

غث معنی ز هر دو گشته سمین

دوستان دگر که تا هستم

به عنایات جمله پا بستم

داستان مسافرت به یزد

هفته ای بود کاندرا آن خانه

کرده بودیم گرم، کاشانه

مطلع مهر و ختم تابستان

کودکان رفته در دبیرستان

من به عزلت درون خانه مقیم

منزوی وار با کتاب ندیم

ناگه آمد به گوش کوبه ی در

خادم آمد به حالت منکر

گفت باشد پلیس تامینات

بر محمد و آل او صلوات

زن بیچاره ام چو این بشنید

رنگ ته مانده اش ز روی پرید

کردمش خامش و گشادم در

کرد مردی سلام و داد خبر

گفت امر آمده است از تهران

که شوی سوی یزد از اصفهان

هست ماشین یزد آماده

بایدت رفت یکه و ساده

گفتم آیم بر رئیس اکنون

تا که آگاه گردم از چه و چون

تاختم گرم بر سرای پلیس

دیدم آنجا نشسته است رئیس

حال پرسیدم و بداد جواب

گشتم از آن جواب در تب و تاب

گفت باید برون شتابی تفت

گفتم اصلا نمی توانم رفت

کی به رفتن مجال دارم من

که نه مال و نه حال دارم من

خود گرفتم که

مال باشد و حال

چه کنم با گروه اهل و عیال

گفتم و آمدم به مسکن خویش

به تسلائی خاطر زن خویش

عرض کردم به صد خضوع و خلوص

تلگرافی به دفتر مخصوص

شمه ای ز ابتلا و بد حالی

رفتن یزد و کیسه خالی

لطف شه گشت سوی من معطوف

رفتن یزد بنده شد موقوف

از قراری که دوستان گفتند

هم به ری هم به اصفهان گفتند

بوده «مکرم» در این عمل مبرم

... بادا به ریش این مکرم

وان که بندد به قول مکرم کار

او ز مکرم بتر بود صد بار

پس شش مه ز فرط بد روزی

از فشار معیشت و روزی

تلگرافی دگر نمودم عرض

به شهنشه ز فقر و شدت قرض

یا نخواند آن شه همایون فر

یا که خواند و در او نکرد اثر

پس نوشتم عریضه مکتوب □

با عبارات موجز و خط خوب

که اگر ماند بایدم اینجا

شود آخر حقوق بنده ادا

این عبارات نیز سود نکرد

نه همین شعله بلکه دود نکرد

به فروغی کتابتی کردم

وز قضایا شکایتی کردم

بنو شتم نظیر این ابیات

از برای رئیس تشکیلات:

کار نظم مصالح جمهور

هست مشکل تر از تمام امور

جز به بخت جوان و دانش پیر

جد و جهد و درایت و تدبیر

گاه آهن دلی و خون سردی

گاه نرمی و کدخدا مردی

گه لبی پر ز خنده چون شکر

گه نگاهی برنده چون خنجر

صبح پیش از اذان سحر خیزی

روز تا نصف شب عرق ریزی

خواندن دوسیه، دیدن اخبار

عرض کردن به شه نتیجه کار

مفسدان را مدام پاییدن

خلق را روز و شام پاییدن

دسته دسته جماعت مشکوک

متفرق میان شهر و بلوک

همه را داشتن به زیر نظر

خواه در خانه خواه در معبر

سر ز سر عدو در آوردن
رازشان جمله منکشف کردن
پشت هر سرقتی پی افشردن
از عمل پی به عاملش بردن
راهزن را گرفتن اندر راه
گرچه خود را نهان کند در چاه
خط انگشت دزد را دیدن
حال جانی

ز چشم فهمیدن
شهرها را به نظم آوردن
خلق را رو به تربیت بردن
سخت مالیدن و ادب کردن
زبن یکی گوش زان یکی گردن
دیدن جمله خلق با یک چشم
لیک گاهی به خنده گاه به خشم
به یکی دست، لاله رنگین
به دگر دست، دهره سنگین
خلق را داشتن به بیم و امید
گاه با لطف و گاه با تهدید
یکی از صد هزارها کار است

که به هریک هزار اسرار است

غیر ازین رنج های پنهانی

که ندانم من و تو خود دانی

من که دیرینه خادم وطنم

پادشاه ممالک سخنم

گرچه در نظم و نثر سلطانم

تابع پادشاه ایرانم

با اجانب نبوده ام دمساز

با اجامر نگشته ام همراز

چون خود از خادمان ایرانم

قدر خدام ملک می دانم

داغ های کهن به دل دارم

در وطن حق آب و گل دارم

کرده ام من به خلق خدمت ها

دیده ام خواری و مشقت ها

باغ معنی است آبخورده من

نظم و نثر است زنده کرده من

چاپلوسانه نیست رفتارم

زان که دل با زبان یکی دارم

بعد سی سال خدمت دایم

چار دوره وکالت دایم

هست دارائیم کتابی چند

خانه و باغ و پنج شش فرزند

در زمانی که بود روز شلنگ

می شلنگید هر عصازن لنگ

بنده بودم به جای خویش مقیم

پا نکردم درازتر ز گلیم

نه نمازم سوی سفارت بود

نه نیازم سوی وزارت بود

نه به شغل اداری ام میلی

نه ز انبار دولتم کیلی

بنشستم در آشیانه خویش

گم شدم در کتابخانه خویش

در دل خانه مخفی گشتم

غرق کار معارفی گشتم

پنج شش سال منزوی بودم

گوش بر حکم پهلوی بودم

چون که نو گشت سال پارینه

چرخ، نو کرد کین دیرینه

دستلافی طراز جییم شد

عیدی کاملی نصیبم شد
خورده بودم برای کسب هنر
چهل و پنج سال خون جگر
در صفاهان ز فرط رنج و ملال
همه از یاد من برفت امسال
لیک ازین حال شکوه سر نکنم
شکر شه کافر م اگر نکنم
همه دانند بیگناهم من
خود گرفتم که روسیاهم من
لیک پنهان
نمی کنم غم خویش
تات سازم شریک ماتم خویش
تو امیری و صاحب جاهی
چاکر صادق شهنشاهی
زین ستمدیدگان حمایت کن
حال ما را به شه حکایت کن
هرچه بودم به شهر ری موجود
رهن شد در بر رحیم جهود
باورت نیست از محله پیرس
زان رحیم رحیم دله پیرس

بختم از خشم شاه برگشته

دستم از پا درازتر گشته

یا اجازت دهد شه آفاق

که روم من به سوی هند و عراق

یا ازین ابتلا رها کنم

خط آزادگی عطا کنم

تا به کسب معاش پردازم

دفتر و نامه منتشر سازم

هم درین ماه قطعه ای گفتم

وندر آن دُرّ معرفت سفتم

قطعه

لولیئی گفت با پسر، هشدار

تا که خود را چو من سمر سازی

پسرا سعی کن که در هر فن

خویش را تالی پدر سازی

تن به ورزش سپار تا خود را

جلد و چالاک و نامور سازی

بر سر استوانه رقص کنی

وز بر ریسمان گذر سازی

خوبشتن را به قوت تعلیم

حکمرمای شیرنر سازی

ببر ا همسر مرال کنی

شیر را جفت گوره خر سازی

بنشانی به خرس بوزینه

خرس را خنگ راهبر سازی

سگ ز چنبر برون گذاری و باز

چنبر از ریسمان به در سازی

خویشتن را به پشت پران اسب

به سر پای مستقر سازی

در فن مشت و شیوه کشتی

خویش در دهر مشتهر سازی

یاکه خود را به چشم بندی و سحر

جالب دقت و نظر سازی

پنبه ای در دهان فکنده و زان

رشته هایی دراز برسازی

بیضه زیر کله نهی و از آن

جوجه ای نو دمیده برسازی

کش روی مهره را به طراری

حقه بی مهره جلوه گر سازی

یاکم از این که خویش را به جهان

مطربى جلد و باهنر سازى

هر زمان نغمه □ دگر خوانى

هر زمان پرده □ دگر سازى

الغرض بايد اى پسر خود را

مورد حاجت بشر سازى

ورنه بگزارمت به مدرسه اى

كاندر آن سال ها مقرر سازى

كنى آن علم مرده ريگ روان

وآن خرافات را ز بر سازى

تا شوى شاعر و نوبسنده

خويش

را حبس و دربدر سازى

يا چو آخوندهاى بى محضر

از غم و رنج ما محضر سازى

يا شوى در اداره مستخدم

خورش از پاره □ جگر سازى

در شكایت از خالق

چون كه نوميد بودم از تهران

بود قرضم فزون و فرع گران

ديدم از رهن دادن اسباب

کار مخلص شود عظیم خراب
زن خود را به ری فرستادم
از خود او را و کالتی دادم
کز ره بیع خانه و کالا
قرض ها را کند تمام ادا
دختری خرد دارم و پسری
سال این چار و پنج آن دگری
دو فرشته دو نازنین دو ظریف
دو گل تازه و دو مرغ لطیف
هر دو هم لانه اند و هم بازی
کرده با هم به بازی انبازی
قوت قلب و لذت بصرند
مونس جان مادر و پدرند
این دو قسمت شدند وقت سفر
پسر اینجا بماند و شد دختر
من ز هجران دخت در تب و تاب
مادر از هجر پور، دیده پر آب
ای رهاننده سیه روزان
رحمتی کن بر این دل سوزان
ما دوتن بیگناه و مظلومیم

همچو اطفال خویش معصومیم

خود تو آگاهی از حقایق امر

گنه زید و بیگناهی عمر

خود تو دانی که این گروه فقیر

من و چون من هزار خیل، اسیر

این همه ظلم چون پسندی تو

دست ظالم چرا نبندی تو

زن و مردی که نان به خلق دهند

هرچه آید به کف به سفره نهند

روزتا شب به خوف و بیم چرا؟

خسته مردم لئیم چرا؟

زن و مردی که کودکان دارند

دل یک مورچه نیازارند

از جهان خوش به کودکانی چند

تربیت کردن جوانی چند

زن گرفتار بچه پروردن

مرد مشغول تربیت کردن

من نگویم ادیب و دانایم

ادب آموز و کشور آرایم

کم از این لاقفل که من پدرم

پدر پنج دختر و پسر

با چنین کس چنین جفا نکنند

بیگناهی‌اش مبتلا نکنند

ور بود این پدر گنه کاری

چیست جرم کسان او باری

هفت مه زین عزیزم شده طی

خانه ام بی اجاره ماند به ری

که بزرگان کشور و اعیان

بیم دارند از اجاره ی آن

این دژخیمی

و دژ آگاهی

این نامردمی و بدخواهی

بنگر این عنف و بد مذاقی را

هم بر این کن قیاس باقی را

الغرض ای خدای نادیده

از تو چیزی کسی نفهمیده

هر به چندی ددی برانگیزی

دد نابخردی برانگیزی

مردمان را کنی دچار ددان

بخردان را شکار بی خردان

چون که کار ددان به گند افتاد
خشت آن دسته از خرنند افتاد
بار دیگر خری برون آری
یا ز خر بدتری برون آری
عاقلان را کنی اسیر خران
عارفان را دچار بی خبران
اگر این است حال جمله کرات
هست یکسان نجوم با حشرات
همه لغوند عاقل و معقول
منطقی نیست آکل و ماکول
گه بسازی گهی خراب کنی
وز میان بدتر انتخاب کنی
چیره سازی معاویه به علی
خون کنی در دل علی ولی
بر بهین فرد زاده عترت
پور مرجانه را دهی نصرت
جیش چنگیز را کنی یاری
خون ایرانیان کنی جاری
موجبات و علل پیا سازی
جنگ بین الملل پیا سازی

هرچه جنس بشر به جد کوشد

عاقبت جام بدتری نوشد

در تقلا چو گاو عصارى

همه بر گرد خویشتن سارى

اختيار جهان اگر با تست

از چه رو کارهاست ناقص و سست

ور ترا بر زمانه نيست نگاه

چيست پس فرق بنده با الله

ما بهشت ترا نمى خواهيم

سرنوشت ترا نمى خواهيم

فقرو ثروت بهشت و دوزخ تست

بين اين دو مقام برزخ تست

در بيند اين بهشت و دوزخ را

بى دخالت گذار برزخ را

هر زمان سايه اى ميار برون

شخص پر مايه اى ميار برون

نه همين از تو خون به دل داريم

که ز ظل تو نيز بيزاريم

«ظل» خود را گمار بر خورشيد

تا ز ظل تو بفسرد جاويد

بفسرد، یخ کند، سراب شود

وین نظام کهن خراب شود

همه برهم خورند این حشرات

حشراتی که خوانده ایم کرات

آه ازین سایه های بی مایه

از سر دهر دور این سایه

بارالها به حق هشت و چهار

سایه ات را ز فرق ما بردار

آنچه گفتم تمام طیبیت بود

نر سر جهل و شک و ربیت بود

علم ما ناقص است و صبر کم است

عمر محدود و

رنج دمبدمست

پای بینیم و سر نمی بینیم

قفل بینیم و در نمی بینیم

همه بینیم جز وی از آغاز

غافل از روزگارهای دراز

گر از آغازمان خبر بودی

ور به فرجاممان نظر بودی

هرگز این کاستی نمی دیدیم

بجز از راستی نمی دیدیم
پیش خرم، جهان خوش و نیکست
نزد غمگین، زمانه تاریک است
گر به ما بد رسد گناه از ماست
ور رسد نیکی آن زسوی خداست

سیل در اصفهان

در زمستان هوای اصفهان
گشت چون زمهریر آفت جان
برف هایی دراو فتاد عظیم
شد در و دشت و کوه، معدن سیم
ماه دی جمله این چنین بگذشت
ماه بهمن هوا ملایم گشت
بس که بارید از هوا باران
سر بسر نم کشید اصفهان
پخت نانی فطیر ابر مطیر
خلق از آن نان شدند خانه خمیر
بس که باران به سقف ها جا کرد
رویشان را به مردمان وا کرد
هرزه گشتند و عیب دار شدند
بر سر مرد و زن هوار شدند

برف های پیایی دی ماه
در در و دشت آب شد ناگاه
سیلی آمد به زنده رود فرود
که کسی را به عمر یاد نبود
بست سی و سه چشمه را سیلاب
وز دو بازوی پل برون زد آب
سیل افتاد در خیابان ها
پای دیوارها و ایوان ها
از دو سو بسته شد طریق مجال
راه باغ ز رشک و طاق کمال
گوسفند و درخت و گاو، بر آب
گرد گردان چو گوی در طباط
هرچه دیوار بود بر لب رود
همه یکباره آمدند فرود
قصرها در میان آب روان
همچو کشتی شدند رقص کنان
وان عمارت که خود زیا نشست
دارد اکنون عصا ز شمع به دست
آب اگر یک وجب زدی بالا
میهمان می شدی به خانه ما

پل خواجه مگو، صراط بگو
این سخن هم به احتیاط بگو
زان که بد پیش سیل غرنده
هفت دوزخ یکی کمین بنده
دوزخ ارچه دهانه می خایید
دهنش پیش سیل می چایید
جستی این سیل اگر به دوزخ راه
ننهادی اثر ز خشم اله
ور شدی جانب بهشت روان
محو کردی نشان باغ جنان
کندی از جا بهشت و دوزخ را
صاف کردی صراط و برزخ را
سیل را دیدم از

پل خواجه

چین فکنده ز خشم بر ابرو
شترک ها ز موج خیز، دوان
راست چون پشته های ریگ روان
بر سر موج هاش چین و شکن
حلقه حلقه چو غیبه جوشن
بود نر اژدری دمنده چو برق

تنش در خون بیگناهان غرق
قصده صحرا نموده از کورنگ
ساخته جا به گاوخونی تنگ
زی ده و روستا شتابیده
خورده در راه هرچه را دیده
بانگ سخنش که گوش کر می کرد
از دو فرسنگ ره خبر می کرد
شهرداران به وقت برجستند
راه او را ز شارسان بستند
رخنه هایی که بود جانب شهر
زود کردند سد ز جدول و نهر
ورنه اوضاع شهر بود خراب
پل ما مانده بود آن ور آب

آخر سال

ماه اسفند نیز شد گذری
گشت سالی ز عمر ما سپری
رفت سالی که جز وبال نبود
عمر بود این که رفت، سال نبود
پنج مه زان به حبس و خون جگری
هفت ماه دگر به دربه دری

چهل و نه گذشت با اکراه
بر سرم پنجه می زند پنجاه
سر ز پنجه گرفته ام به دو دست
کاهنین پنجه اش تا شست
نرسد عمر من به شصت یقین
زیر این پنجه های پولادین
چل و پنجاه، آهنین دستند
در گلوها چو پنجه و شستند
عمر اکنون ز سال پنجاهم
دامی افکنده بر سر راهم
گر سلامت رهم ز پنجه دام
چون کشم سر ز شصت خون آشام
با چنین دست کز غمم بسر است
راه پنجاه نیز پر خطر است
در شگفتم که با چنین غم و درد
سال دیگر چکار خواهم کرد!
آخر سال را خدا داناست
سال نیکو از اولش پیدا است
شب عید است و من غریب و اسیر
بسته تقدیر پنجه تدبیر

قرض بالای قرض خوابیده

خانه ام چون دلم خرابیده

سال پارینه هم در اول سال

قرض من بود شش هزار ربال

سال بگذشت و تازه شد نوروز

سی هزار است قرض من امروز

می رسد نامه و کیل از ری

که بود بی نتیجه کوشش وی

که خریدار خانه نایابست

زان که زر در زمانه نایابست

سیم و زر گشته

در خزینه نهان

و آن خزینه نهان ز چشم جهان

یا شود خرج راه آهن شاه

یا بدر می رود ز دیگر راه

آنچه دولت ستاند از مردم

هشت عشر از میانه گردد گم

همه نادار، خلق و دارا هیچ

همه جا عرضه و تقاضا هیچ

غیر عمال دولت و تجار

باقی خلق در شکنجه دچار

تاجران هم ازین کساد فره

پس هم می زنند یک یک زه

جز دو سه لات روزنامه نگار

کز چپ و راست داخلند به کار

راست چون شاعران عهد قدیم

لب پر از مدح و سرپر از تعظیم

باقی خلق لند لند کنند

گاهی آهسته گاه تند کنند

دسته دسته به شیوه قاچاق

می گریزند سوی هند و عراق

وان که چون منش پای رفتن نیست

کرد باید به رنج و زحمت زیست

بلدی خانه اش کند حراج

عوض مالیات خانه و باج

کودکانش ز درس وامانند

همه از تربیت جدا مانند

من در اینجا گرسنه و بیکار

گرد من ده دوازده نان خوار

مورد قهر و خانه بر بادم

رفته علم و ادب هم از یادم
طرفه عهدیست کز سیاست و زور
کور، شد چشم دار و بیناکور
زد به ذوق و ادب معارف جار
شد فلان، اوستاد و مرد بهار
نیستم من دریغ مرد هجا
گرچه باشد هجا به وقت، بجا
مفت خواهند جست از دستم
که بدین تیر نگرود شستم
هجو اینان وظیفه عالیست
جای یغمای جندقی خالیست

حکایت کسی که با پلنگ دوستی کرد و موشان را بیازرد

گرگ خوبی ز پردلان گروه
با پلنگی رفیق شد در کوه
شده ز اخلاص، یار غار پلنگ
خورشش بودی از شکار پلنگ
بهر مخدوم خود به پنهانی
می نمودی شکار گردانی
آهوان را نویدها دادی
به سوی غارشان فرستادی

بز و پازن ز کوه می راندی
خر و گاو از طویله می خواندی
همه را با فسون و با تدبیر
می کشاندی به صیدگاه امیر
بد در آن غار لانه موشی
هریکی موش چند خرگوشی
نگرفتی پلنگ شیر شکار
از سر مرحمت به موشان کار
لیکن آن کهنه خادم ظلمه
می رساندی به موش ها صدمه
تا که روزی پلنگ خرم بود
یار غارش قرین و همدم
بود
اندکی با رفیق گرم گرفت
یار غارش حلیم و نرم گرفت
یار نادان به حيله و نیرنگ
خواست گردد سوار پشت پلنگ
دد ز کبر و سخط بدو نگرید
با سرپنجه خشتکش بدرید
از پی کشتنش نشد رنجه

دور کردش به نیم سرپنجه

کرد او را ز غار خویش برون

گشت آن یار غار، خوار و زبون

سوی ده ز آن نشیمن ممتاز

با نشین دریده آمد باز

رفت تا مرهمی به ریش نهاد

دارویی بر نشین خویش نهاد

موش هایی کزو غمین بودند

راه و بیراه در کمین بودند

چون که باکون پاره اش دیدند

از پی انتقام جنیدند

موش، عاشق بود به زخم پلنگ

می کند سوی زخم دار آهنگ

گر بر آن زخم آید و می زد

خسته از جای بر نمی خیزد

من شنودستم این سخن ز استاد

عهد با اوست هرچه بادا باد

بوالفرج نیز قطعه ای دارد

وندر آن این حدیث بگزارد

الغرض موشی از میان خیزید

نیمشب بر جراحی‌اش میزید

زخم ناسور گشت از آن زهراب

شد بنای وجود مرد خراب

مرد و کردند در زمین چالش

روز موشان پیرس احوالش

آن وزبری که نیست مردم دار

بهتر از اوست گرگ مردمخوار

وای آن کو به پشتوانی شاه

بر رعیت کند به کبر نگاه

دل مخلوق را بیازارد

تا دل شاه را نگه دارد

چون درافتاد بر زبان عوام

آخر از شاه بشنود دشنام

شه چو دشنام داد و راند از در

میهمان می شود به قصر قجر

چون که در قصر گشت جای بجا

تیز آخر دهد به مرگ فجا

وان که آمد به نزد خلق عزیز

احترامش کنند شاهان نیز

وگر از شاه بشنود دشنام

آفرینش کنند خیل انام

جانش این آفرین نگه دارد

عزّتش را همین نگه دارد

گفتار هفتم در سیاست و شرط ریاست

آنچه اکنون سیاستش خوانی

هست کاری عظیم اگر دانی

سخت تر زان به دهر کاری نیست

مرد این پهنه هر سواری نیست

آن که را قصد مهتری باشد

در سرش باد سروری باشد

فکر تی استوار می باید

شرط هایی به کار می باید

هست شرط نخست مهتر قوم

اعتدال مزاج و قلت نوم

دومین، قلب پاک و حزم تست

سومین،

پشت کار و عزم قویست

شرط چارم، شجاعتی به کمال

که نگردد به هر بلیه ز حال

شرط پنجم، درستی پیمان

ششمین، اعتماد و اطمینان
هفتمین، داشتن مرامی خاص
کان بود محترم بر اشخاص
تا از آن ره به عادت معهود
ببردشان به جانب مقصود
شرط هشتم بود وقار و جلال
تهی از کبر و عجب و غنج و دلال
نهمین، کتم سرّ و شرط دهم
این که داند طبایع مردم
ویژه حالات ملت خود را
جنبهء خوب و جنبهء بد را
بشناسد به پیکر اصحاب
رگ بیدار کردن و رگ خواب
علم تاریخ و اجتماع و سیر
اندرین کار باشد اندر خور
نیز می بایدش زباده بر این
خلقتی خوب و منطقی شیرین
همرهش زهر و انگبین باید
مهر و کینش در آستین باید
هست شرط مهم جوانمردی

نه لئیمی و بخل و بیدردی

حکایت در بخل و امساک

چون به شاهی نشست پور زبیر

بود جمع اندرو هزاران خیر

پس مرگ یزید نامه سیاه

گشت صافی جهان به عبدالله

منقرض گشته دولت علوی

مترزل حکومت اموی

بود در زیر حکم و فرمانش

از در مصر تا خراسانش

لیک با آن همه جلالت و فر

بود مردی بخیل و تنگ نظر

گشت روزی مکدر از اصحاب

بر سر انجمن نمود عتاب

گفت خوردید جمله تمر مرا

لیک عاصی شدید امر مرا

چون بدیدند بخل و امساکش

بکشیدند سر ز فتراکش

شد تنش تیر طعنه را آماج

گشت مقتول لشکر حجاج

شاه که خرماش را شمار بود

لاجرم نزد خلق خوار بود

شاه را رادی و سخا باید

تا که محبوب شیخ و شاب آید

حکایت پیشوای سمرقند

در سمرقند پیشوایی بود

خلق را حجت خدایی بود

و ندر آن شهر بود سرهنگی

شحنه ای، ظالمی، قوی چنگی

به ستم خلق پیشه ور افشرد

پیشه ور شکوه پیشوا را برد

گفت شیخا برس به احوالم

زین ستم کاره واستان مالم

پیشوا بس نبود با سرهنگ

گفت با دادخواه از دل تنگ

صبر کن تا خدا کند کاری

مر مرا در دسر مده باری

گفت با اشک تفته و دم سرد

چون تویی سر، کجا بریم این درد

سر نه تنها به تاج درخرداست

گاهگاهی هم از در

درد است

هرکرا بر سران سری باید

در سرش درد سروری باید

مهتری سر بسر خطر باشد

غم و تیمار و دردسر باشد

شیخ گنجی هزینه کرد بزرگ

تا مر آن گله را رهاند زگرگ

حکایت جود و بخشش محمود

بود محمود زابلستانی

بنده زادی چنان که می دانی

پدرش را کس از بدی اندام

نخرید آن زمان که بود غلام

گشت محمود هم نشان پدر

زرد روی و دراز و بدمنظر

چون که شد صیت او بلند آهنگ

وز خراسان گرفت تالاب گنگ

خویشان را یکی درآینه دید

زشتی خویش را معاینه دید

گفت روزی وزیر دانا را

که بد آمد ز روی ما، ما را
زردرویی به روی ما بد کرد
نتوان لیک شکوه از خود کرد
پادشه را صباحتی باید
که بدو مهر خلق بگراید
ای دروغا کزین دژم رویم
نکشد مهر مردمان سویم
گفت با او وزیر روشن رای
باد پاینده عمر بارخدای
چاره این دمامت آسان ست
خود علاجش به دست سلطانست
پیش این رنگ و پیش این رخسار
پرده برکش ز دست گوهربار
گنجت آکنده است و دخل فراخ
کشورت پهن و لشگرت گستاخ
خویشتن را به گنج نامی کن
در بر مردمان گرامی کن
بازر سرخ سرخ رو گردی
زر نکو بخش تا نکو گردی
از کرم خلق در پذیرندت

رو کرم کن که دوست گیرندت

پادشه گفته وزیر شنید

جود و احسان بکرد و شد جاوید

حکایت اشرف خر

خود شنیدی حدیث اشرف خر

که مثل شد به گرد کردن زر

بود تاتار زاده ای نادان

پور تیمورتاش بن چوپان

نه کیاست نه مردمی نه شرف

نام خود ساخته ملک اشرف

پس مرگ حسن برادر خوبش

پادشه گشت اشرف بد کیش

آذر آبادگان مسخر داشت

در دل اندیشه های بیمر داشت

از دنائت به گنج شد طالب

طمع زربه طبع شد غالب

ز ستم، کار خلق یکسره کرد

هر کجا بود زر مصادره کرد

هر که زر داشت زار شد کارش

گشت رخ زرد همچو دینارش

آن که زرخرده ای به دامان داشت

روی مانند غنچه پنهان داشت

وانکه دانگی بدست آوردی

همچو گل

در شکم نهان کردی

زان فقیران کسی که دیده شدی

شکمش همچو گل دریده شدی

همچو گل هر که در میان زر داشت

شکمش بردرید و زر برداشت

در درازای ده دوازده سال

گنج ها آکنید از زر و مال

زر پیاپی بدست آوردی

نه به کس دادی و نه خود خوردی

ظلم اشرف ز حد و مر بگذشت

عملش در زمانه شایع گشت

همه همسایگان شدند آگاه

که رعیت بری بود از شاه

میر قیچاق بود جانی بیک

تاجداری بزرگ و خانی نیک

حمله ور شد به آذرآبادان

گشت غالب بر اشرف نادان

شد گرفتار و کشته شد اشرف

جانش از تن برفت و گنج از کف

شد به وزر و وبال آغشته

هم به بخل و خری مثل گشته

هفتصد بد به سال و پنجه و هشت

کاشرف خر اسیر ترکان گشت

مثلی گشت کار اشرف خر

او مظالم ببرد و ترکان زر

حکایت احمد شاه قاجار و مال اندوختن او

این چنین بود احمد قاجار

شاه مشروطه بود و کم آزار

آنچه زر ماهیانه بگرفتی

مبلغی زان به گنج بنهفتی

دادمش من به نوبهار بسی

پند چون دُرّ شاهوار بسی

گفتم آن شه که تنگ چشم بود

دل مردم ازو به خشم بود

چون دل خلق شد به خشم از شاه

زودش از گاه افکنند به چاه

چون رعیت ز شه شود رنجه

گرددش سست زور سرپنجه

یا رعایا شوند بروی چیر

یا سپاهی بر او شوند دلیر

پیل زوری و تیز جنگالی

نکند چاره بد اقبالی

نشید و ملول گشت از من

دید بر من به دیده دشمن

من از آن روز دم فرو بستم

دیر گه لب ز گفتگو بستم

خلق از او یک به یک نفور شدند

دور بودند، باز دور شدند

روز می جست خصم فرزانه

تا کند بازیی درین خانه

دید چون خلق را ز شاه بری

بازیی کرد بهر شاه بری

رخ نهان کرد و اسب تازی کرد

با شه آغاز پیل بازی کرد

زد وزیران شاه را به زمین

ساخت از خود پیاده

فرزین

مات شد شاه ما در اول دست

و آن پیاده به جای شاه نشست

شاه ما بد ضعیف و سست نهاد

ما پراکنده و حریف استاد

دل شه بود خوش به سیم و زرش

وز رعیت نداشت دل خبرش

گفت در غرب اگر کلم کارم

به که در شرق تاج بگذارم

لاجرم رفت خاسر و مغلوب

اخترش هم به غرب کرد غروب

شه چو از هر جهت تمام آید

امر او را زمانه رام آید

ور بود شاه ناقص از منشی

یا فزون باشد اندرو روشی

شاهیش هر چه استوار بود

از همان راه رخنه دار شود

شه گرش سوء ظن مدام بود

زندگانی بر او حرام بود

و گرش حسن ظن تمام افتد

از ره دانه ای به دام افتد

جود بیحد، کند به فقر دچار

بخل و امساک، خواری آرد بار

کبر و نخوت عدو کند ایجاد

وز تواضع جری شوند آحاد

لهو دایم ثقیل سازد خون

ثقل پیوسته می کشد به جنون

عفو و اغماض چون ز حد گذرد

جرم افراد از عدد گذرد

پادشه کاو به خلق کین دارد

خویش را روز و شب غمین دارد

کینه و قهر چون شود افزون

رود امید از میانه برون

گر کسی کرد یک خطا ناگاه

چون ندارد امید عفو ز شاه

صد خطا می کند فزون ز نخست

خون کند هر که دست از جان شست

شه قهار و خسرو خونریز

رود آنجا که نادر و پرویز

کینه جویی ز شه روا نبود

کینه جو به که پادشاه نبود
هر کرا نیست قصد پادشهی
سزدش گر نوید عفو دهی
خسروانی که عاقبت سنجند
از نصیحتگران نمی رنجند
چیره چون بیم برامید آید
آن زمان دشمنی پدید آید
و گر امید چیره گشت به بیم
خواجه گردد به بندگان تسلیم
داشت باید به مکر و فن جاوید
خلق را در میان بیم و امید
لطف کن آن که را به تو قهر است
قهر زهر است و لطف پازهر است

صفت عدالت

آسمان ها ز دل برپا شد
وانجم از عدل عالم آرا شد

وین

سرادق که بی حسابستی
عدل اگر نیستی خرابستی
عدل اگر از میان برافتادی

اختران یک به دیگر افتادی

عدل همچون به دایره نقط است

هر طرف ظلم و عدل در وسط است

مثلست آن که مهتربطحا

گفت: خیر الامور اوسطها

هر که داند شناخت حد وسط

نکند خود به هیچ کار غلط

عقل شاگرد و اوستاد عدلست

هر که او عادلست با عقلست

همه استمگران جهولانند

ظالمان، جاهلان و غولانند

دیو کآمد به بدتری شهره

بوده مردی ز عقل بی بهره

جاهلانند از دوسر ساقط

که مفرط شوند و گه مفرط

گوئیش رو که افتی از سر بام

پس رود تا فتد از آن سر بام

جهل با ظلم خوش درآمیزد

دشمنی ها ازین میان خیزد

راستان مردم میانه روند

ظالمان فرقه کرانه روند

عقل خود از قیاس عدل بود

عقل بهر شناس عدل بود

عاقلان عادلند در دنیا

به دو لفظ اندرست یک معنا

جاهلان ظالمنند یا مظلوم

مترادف بود جهول و ظلوم

در عقل و علم

خرد و داد و راستی کرم است

کژی و جهل و کاستی ستم است

عاقل ار هیچ علم ناموزد

وز ادب نکته ای نیندوزد

در جهان راه راست می پوبد

وز کژی ها کرانه می جوید

ورشود پادشاه کشور خویش

بالد از عقل عدل گستر خویش

بس که با خلق نیکخوی بود

نگسلد رشته گرچه موی بود

گر کشد خلق رشته، بگذارد

وررها کرد او نگهدارد

وآن که را عقل و عدل نیست به طبع

الکن است ار کند قرائت سبع

علم او گر بزی و ریمنی است

گر به خورشید سرکشد دنی است

اصل هایی ز علم بگزیند

که به وفق خیال خود بیند

وان که باشد میانه [□] بد و نیک

در دلش دیو را فرشته شریک

علمش از دست دیو برهاند

در سرشتش فرشتگی ماند

وان که باشد فرشته از اول

از ملک بگذرد به علم و عمل

وای از آن دیو طبع بد کردار

که نباشد ز علم برخوردار

جاهل و پست و بی کتاب و شرور

ظالم و دون و طامع و مغرور

مفرط و پر طمع به

شهوَت و کین

نه شرف نی خرد نه داد و نه دین

از حیا و وقار و مردی و قول

متنفر چو دیو از لاحول

کرده پندار و عجب بی درمان

سر او را چو گنبد هرمان

رفته در گوش او مبالغه ای

کرده باور که هست نابغه ای

ویژه کاین آسمان ز مکاری

چند گاهی با وی کند یاری

و ابلهی چند از طریق خری

یا ز راه فریب و حيله گری

وارث کورش و جمش خوانند

داربوش معظمش خوانند

بی نصیب آید از مسلمانی

خویش را گم کند ز نادانی

نشود ابن سعد سالارش

نیز شمر لعین جلودارش

سیل سان بردود به پست و بلند

نشود هیچ چیز پیشش بند

بشکنند بند و بگسلد افسار

جفته کوبد به گنبد دوار

اصل های کهن براندازد

رسم هایی نوین عیان سازد
عالمان را ز خود نفور کند
عاقلان را ز خویش دور کند
دوستانش نخست پند دهند
بخردان پند سودمند دهند
او از آن پندها به خشم آید
دوستان را نکال فرماید
نیکمردان و کاردانان را
کشد و برکشد عوانان را
مردم از بیم جان سکوت کنند
مگسان مدح عنکیوت کنند
هرچه کار آگهان زبون گردند
گرد او ناکسان فزون گردند
کار افتد به دست عامی چند
نان شود پخته بهر خامی چند
چرخ چون برکشد اراذل را
گاو مرگی فتد افاضل را
چاپلوسان سویش هجوم کنند
عارفان ترک مرز و بوم کنند
فسخ گردد اصول آزادی

طی شود رسم مردی و رادی

نر گدایان به جان خلق افتند

قوم در حلق و جلق و دلق افتند

اندک اندک شوند خلق فقیر

پر شود گنج پادشاه و وزیر

جیب یک شهر می شود خالی

تا که قصری بنا شود عالی

خلق گردند مشرف و جاسوس

از شرف دست شسته وز ناموس

تهمت و کذب و کید و غمازی

حسد و شهوت و دغل بازی

این همه عادت عموم شود

کارفرمای مرز و بوم شود

زیردستان به شه نگاه کنند

خلق تقلید پادشاه کنند

کس به فضل و کمال رو نکند

گل جود و نوال بونکنند

چون شود شورشی به برکه پدید

بر سر آیند جرم های پلید

هر چه باشد به قعر

آب، لجن

بر سر آبدان کند مسکن

می شود تیره سطح صافی آب

آبدانی بدل شود به خلاب

سازد این انقلاب ادباری

این عمل را به مملکت جاری

اهل کشور به مدت دو سه بال

می روند آن چنان به راه ضلال

که به صد سال عدل و دینداری

نتوانیش باز جای آری

دیده ای لکه ای که در یک دم

بر حریری چکد ز نوک قلم

صد ره ار شویی و کنیش درست

برنگردد دگر به حال نخست

حکایت گراز

در خیابان باغ، فصل بهار

می چمید آن گراز پست شعار

بلبلی چند از قفای گراز

بر سر شاخ گل مدیح طراز

گه به بحر طویل و گاه خفیف

می سرودند شعرهای لطیف

در قفای گراز خود کامه

این چکامه سرودی آن چامه

آن یکی نغمه □ مغانی داشت

وان دگر لحن خسروانی داشت

مرغکان گه به شاخه گاه به ساق

مترنم به شیوه □ عشاق

گه ز گلبن به خاک جستندی

که به زیر ستاک جستندی

خوک نادان به عادت جهال

شده سرخوش به نغمه □ قوال

دُم به تحسینشان بجنابندی

گوش وا کردی و بخواباندی

نیز گاهی سری تکان دادی

خبرگی های خود نشان دادی

مرغکان لیک فارغ از آن راز

بی نیاز از قبول و ردّ گراز

زان به دنبال او روان بودند

که فقیران گرسنگان بودند

او دریدی به گاز خویش زمین

تا خورد بیخ لاله و نسرین
و آمدی زان شیارهاش پدید
کرم هایی لطیف، زرد و سفید
بلبلان رزق خویش می خوردند
همه بر خوک چاشت می کردند
جاهلانی که گشته اند عزیز
نه به حق بل به نیش و ناخن تیز
پیششان مرغکان ترانه کنند
تا که تدبیر آب و دانه کنند
خوک نادان به لاله زار اندر
مرزها را نموده زیر و زبر
لقمه هایی کلان برانگیزد
خرده هایی از آن فرو ریزد
مرغکان خرده هاش چینه کنند
وز پی کودکان هزینه کنند
نغمه خوانان به بوی چینه چمان
نغمه هاشان مدیح محتشمان
حمقا آن به ریش می گیرند
وز کرامات خویش می گیرند
لیک غافل که جز چرندی نیست

غیر افسوس و ریشخندی نیست

خطاب به دروغگویان مصلح نما

ای در آورده بازی اصلاح

وز تو در ناله

تاجر و فلاح

تا تو در بند شهوتی و غضب

از تو ناید به حاصل این مطلب

تا طمع بر تو پادشا باشد

طمع عافیت خطا باشد

هرچه تو ریش بیش جنبانی

دان که افسار خویش جنبانی

این سر و روی و سببت جنبان

بهر فاطمی نمی شود تنبان

مردمانی که از تو آگاهند

همگی مرگت از خدا خواهند

خویش را دایه وطن خوانی

مصلح حال مرد و زن خوانی

لیک از آن دایه ای که تا بودست

سر پستان به زهر آلودست

دایه کز کودکش فراغ بود

زو دل باب و مام داغ بود
دور شو ای پلید دامن چاک
دل ما را ز دامن تو چه باک
مثلست این که سوزد از حدثان
مام را قلب و دایه را دامان
تو هم ای دایه زین هنر بشکن
دل ما سوختی دگر بس کن
ما نخواهیم خیر، شر مرسان
منفعت پیشکش، ضرر مرسان
هرچه سرزنده بود در کشور
زنده کردی به گورشان یکسر
آن که را بود قریه ای در نور
وان که را بد کلاته ای به کجور
قصد ملک و دکانشان کردی
بعد از آن قصد جانشان کردی
این به کرمان نشسته بر سر راه
و آن گدایی کند به کرمانشاه
وان که دشتی به دینور دارد
یا به کرمانشه آبچر دارد
سرش از غصه در گریبانست

منزلش کوچه غریبانست

طبرستانیان صاحب فر

همه در ری به دوش هشته تبر

شده تاریک روزگار همه

به گدایی کشیده کار همه

هرکه خود را ز تو کنار کشید

سختی از دست روزگار کشید

وان که شد با مظالم تو شربک

ساخت خود را به حضرتت نزدیک

پس ده سال خدمت از دل و جان

یافت پاداش گور یا زندان

وان که عیب تو گفت رویاروی

وز حقیقت نگشت یک سرموی

یا بمیرد به فقر و خون جگری

یا کشد حبس و نفی و دربدری

به خراسان فتد صفاهانی

به صفاهان رود خراسانی

دور از زاد و رود و توشه و زاد

آن به خرچرد و این به شمس آباد

اهل ملک از توانگر و محتاج

هشتند زیر بار خراج

خانه خاص و عام ویران گشت

همه خانه ها خیابان گشت

دکه پیر زال شد میدان

لیک میدان مشق شد دکان

کاخ پیر عجوز تل کردند

پس خریدند و مستغل کردند

به چه کار این همه عقار ترا؟!

و بن همه مستغل چه کار ترا؟!

پادشا کاو ضیاع گرد آرد

خوبش را پادشاه نپندارد

ورنه کشور ضیاع پادشه است

ملک یکسر ضیاع پادشه است

ملک ضایع، ضیاع شاه، آباد

پادشاهی چنین به ملک مباد

شه کجا ملک خوبش یغما کرد

گر به باشد که زاد بچه و خورد

خسروان ملک خود چنین نبرند

همه گربکان چنین ندرند

جیب مردم ز سیم و زر خالی

پر زرانبار حضرت عالی

به جز از چند صاحب منصب

و آن وزبر و وکیل لامذهب

باقی خلق جمله در تعبد

وز خدا مرگ ظالمان طلبند

در مذمت ظلم و ظالم

چون اساس زمانه گشت درست

عدل و ظلم اندر آن تعیین جست

جذب و دفعی به روی کار آمد

چرخ و اجرام آشکار آمد

اختری راست و اختری کج رفت

و اختری ماریج و معوج رفت

بر سر بام لاجورد نگار

گرم جنبش شدند و گشت و گذار

آن که سیرش در استقامت بود

ماند باقی بر این سپهر کبود

وان که از عدل و راستی و نظام

بود بیرون، دراو فتاد از بام

هر که جز راستی نمود نماند

هرچه بیرون ز عدل بود نماند

از میان رفت ظالم و مظلوم

عدل و ترتیب ماند و نظم و رسوم

هم به روی زمین ز موجودات

مردم و جانور، جماد و نبات

عادل و ظالمند و شوم و سعید

زشت و زیبا و نامفید و مفید

آنچه بیرون ز نظم و قاعده است

گم شود کان تهی ز فایده است

آنچه را فایده بود بسیار

او بگیرد به روزگار قرار

هرچه بیفایده است چون کف و دود

از جهان ناپدید گردد زود

هرکه از عقل دستیار گرفت

در صف راستان قرار گرفت

تهی از ظلم و جهل می گردد

زندگانش سهل

می گردد

ظلم جهل است و جهل تاریک است

راه این فرقه سخت باریک است

حیوانات منقرضه

حیوانات سهمگین بزرگ

اژدهای سطر و پیل سترگ

فوق عادت کلان شدند و کلفت

پرخور و بی هنر، ستنبه و زفت

از پی طعمه دُم علم کردند

بر فرودست خود ستم کردند

چون که بر ظلم رفت عادتشان

بسته آمد در سعادتشان

عقل کل شان و رای عادت یافت

وندترین خانه شان زبادت یافت

رفته رفته از این جهان رفتند

ظلم کردند و از میان رفتند

حکایت عمالقه

خود شنیدی حدیث عوج عناق

وان سهمناک مردم عملاق

مردم پسر شجاعتی بودند

فوق عادت جماعتی بودند

قدشان چون چنارهای کهن

سر و گردن چو برجی از آهن

هرچه آمد به پیش می خوردند
و آنچه آمد به دست می بردند
تنه گنده و شجاعت و زور
کرده بود آن گروه را مغرور
اعتنائی به کس نمی کردند
یک دم از جور بس نمی کردند
چون به دلشان ستم قرار گرفت
عقل از آن مردمان کنار گرفت
دید کایشان تهی ز فایده اند
همه بیرون ز عقل و قاعده اند
رفت نزدیک موسی عمران
گفت از این قوم داد من بستان
لاجرم بر چنان گروه دلیر
گشت مشتی جهود مفلس، چیر
باغبان کاو به باغ گل کارد
علف هرزه را برون آرد
وان درختی که نیستش ثمری
افکنندش به تیشه یا تبری
علف هرزه و درخت نرک
در گلستان نمی کشند سرک

چون که بودند ظلم کار و پلید

باغبان بیخشان ز باغ برید

تو هم ای سفله خر مغرور

که شدی متکی به قوت وزور

مر مرا چه که زر چه داری تو

نیکنامی نگر چه داری تو

شومی نفس خوبستن بینت

مرد وزن می کنند نفرینت

ترسم از شومی تو آخر کار

شود این مملکت به مرگ دچار

کاین مثل سخت شهره دهر است

جهل یک تن، بلای یک شهر است

پادشه چون نمود نادانی

رویند کشوری به و برانی

حکایت در معنی: الناس علی سلوک ملوکهم

چون ز عهد مسیح پیغمبر

شد صد و شصت و هشت سال بسر

پادشاهی به چین قرار گرفت

که ازو باید اعتبار گرفت

سست مغزی و «لینگ تی» نامش

در حرم بسته دائم احرامش
بود سرگرم خفت و خیززان
خادمان

را سپرده بود عنان
تاجری بهر او خری آورد
عشق خر شاه را مسخر کرد
داد فرمان به گرد کردن خر
ریش گاوی و خرخری بنگر
اسب ها از سطل ها راندند
جای آنها حمار بنشانند
قصر و ایوان ها پر از خر شد
نزل ها بهرشان مقرر شد
خر به عراده ها همی بستند
خرسواری شکوه دانستند
شه به هر سو که عزم فرمودی
شاه و موکب سوار خر بودی
قیمت اسب ها تنزل یافت
خر مقام براق و دلدل یافت
خلق تقلید پادشا کردند
جل و افسار خر طلا کردند

همه عراده ها به خر بستند

به خران نعل سیم وزربستند

رابضان سربسر فقیر شدند

لیک خربندگان امیر شدند

چون توجه نشد ز اسب، دگر

اسب معدوم شد به دولت خر

کار در دست خادم و خواجه

شاه سرگرم نرخر و ماچه

هرچه خر بد به شهر آوردند

اسب ها را به روستا بردند

مردم روستا سوار شدند

صاحب فر و اقتدار شدند

چون که خود را بر اسب ها دیدند

راه یاغی گری بسیجیدند

لشگری گرد شد از آن مردان

نامشان دسته کله زردان

گشت معروف در همه کشور

«لینگ تی» هست پادشاهی خر

حمله بردند بر شه و سپهش

عاقبت پست شد سر و کله اش

گشت سرگشته پادشاه خران

ملکش افتاد در کف دگران

خواه در روم گیر خواه به چین

خرخری را نتیجه نیست جز این

در مذمت سرکشی و عیب جویی

در بر مام و باب خاضع باش

امرشان را ز جان متابع باش

محترم دار پیرمردان را

قول استاد و حکم سلطان را

به قوانین مملکت بگرای

با بزرگان مخالفت منمای

اصل های قدیم را مفکن

چون کهن یافتی قدح، مشکن

عیب چیزی مکن به دم سری

بهر از او بیار اگر مردی

گفتن عیب کس نسنجیده

می شود عادتی نکوهیده

عیب جویی چو گشت عادت تو

بسته گردد در سعادت تو

نیست کس در جهان لاف و گزاف

بدتر از مردمان منفی باف

کانچه بینند زشت می بینند

دوزخ اندر بهشت می بینند

گر ز قرآن سخن کنی برشان

خرده گیرند بر پیمبرشان

همه آکنده از خطا و خلاف

تهی از رحم و خالی

از انصاف

همه از فضل و تقوی آواره

همه بی بندوبار و بیکاره

هرچه آید به دست می شکنند

لیک چیزی درست می نکنند

هرچه را بشنوند رد سازند

هرچه بدهی ز کف بیندازند

به قبا و کلاه بد گویند

به گدا و به شاه بد گویند

هرچه را بنگرند بد شمرند

یکی ار بشنوند صد شمرند

پی اغوای چند کودن عام

داد آزادمرد را دشنام

خوار سازند هر عزیزی را

نپسندند هیچ چیزی را

ور نشانی فراز مسندشان

سازی اندر عمل مقیدشان

با همه ادعا به وقت عمل

اندر افتند همچو خر به وحل

بتر اینجاست کاین گروه دنی

روز راحت کنند بددهنی

لیک چون سختی پدید آید

ظلم و بدبختی پدید آید

دشمنی چیره بر وطن گردد

سبب بیم مرد و زن گردد

عدل و انصاف را نهد به کنار

درکفی تیغ و درکفی دینار

این فضولان ناکس هوچی

همچو گریه به سفره مو موچی

بس که آهسته می کشند نفس

مرده از زنده شان نداند کس

در بر ظالمان ز روی نیاز

همگی پوزش آورند و نماز

پیش ظالم چو نوکر شخصی

گرم خوش خدمتی و خوش رقصی

بر آزادمرد لیک درشت

تیغی از ناسزا گرفته به مش

در رود روز ترس باد همه

هرزه لایی رود ز یاد همه

باز چون ملک با قرار آید

عدل و قانون به روی کار آید

لب به قدح عباد بکشایند

دفتر انتقاد بکشایند

غافلند از شجاعت ادبی

وز میانه روی و حق طلبی

گاه چون گرک و گاه چون موشند

گاه جوشان و گاه خاموشند

وز شجاعت که در میانه بود

این مفالیک را کرانه بود

ز آدمیت که هست حد وسط

غافلند، اینت خلقتی به غلط

گر کسی سست گشت چست شوند

ور کسی سخت گشت سست شوند

عیب از اینهاست کاین خرابه وطن

نشود عدل و داد را مسکن

نوبتی هرج و مرج و آشوبست

نوبتی ظلم و قهر سر کوبست

گفت دانشوری که هر کشور

یابد آن را که باشدش درخور

آری ایران نکرده کار هنوز

نیز نگرفته اعتبار هنوز

مردم مرده ریگش از هر باب

کم و آب و گیا در آن کمیاب

بجز از هیرمند و خوزستان

طبرستان و دیلم

و گرگان

همه کهسار و رودهای حقیر

واحه هایی درون پهن کویر

همه افتاده اند دور از هم

خلق کم، علم کم، عمارت کم

خلقش از فرط فقر و بدروزی

روز و شب گرم حیلت اندوزی

عیبجویی شدست کار همه

تیره گشتست روزگار همه

کرده دیو دروغ در دل ها

خانه ها، قصرها و منزل ها

ناپسندند خلق در پندار

بد به گفتار و زشت در کردار

بس که بدسیرتند و زشت اندیش

یار بیگانه اند و دشمن خویش

جیش چنگیز و لشگر تیمور

کشتن و غارت و تعدی و زور

ظلم ظلام و جبر جباران

دزدی عاملان و بندگان

عوض سیرت مسلمانی

خلق را داده خوی شیطانی

معنی عدل و داد رفت از یاد

صدق و مردانگی ز قدر افتاد

شد فتوت گزاف و افسانه

راستی دام و مردمی دانه

علم شد حصر بر کتابی چند

وان کتب مرجع دوابی چند

«علم های صحیح» شد فرعی ۱۱

اصل شد چند حیل^ه شرعی
مردمانی که قرب نهصد سال
باشد احوالشان بدین منوال
ظلم چنگیز دیده و تیمور
سال ها لال بوده و کر و کور
گه ز شیخ و امام حد خورده
گه ز یابوی شه لگد خورده
سگ ملعون شنیده از ملا
شده از ترس، روز و شب دو لا
راز دل را ز بیم رنج و گزند
باز ناگفته با زن و فرزند
کرده دایم تقیه در مذهب
پرده گسترده بر ذهاب و ذهب ۱۱
برده شبرو به شب دکانش را
راهزن روز، کاروانش را
از کتب جز فسانه نادیده
به جز از روضه پند نشنیده
بیخبر از کتاب و از تفسیر
غیر غسل جنابت و تطهیر
جز به تدبیرهای مردانه

کی شود رادمرد و فرزانه

وای اگر باز هم جفا بیند

باز هم ظلم و ابتلا بیند

حاکمانی دد و دنی یابد

همه را گرم رهنزی یابد

عوض مفتیان و آخوندان

لشگری بیند از فکل بندان

همگی خوب چهر و بد کردار

قاضی و شحنه جهیز و بندار

پای تا سر فضولی و لوسی

جملگی مفتخر به جاسوسی

آن به عدلیه خورده مالش را

برده این

یک زر و عیالش را

ملتی کاین چنین اداره شود

خواهی اندر جهان چکاره شود؟

زین چنین قوم بویه اصلاح

هست چون از مسامید صباح

ویژه کاو را ز دین جدا سازند

پاک مأیوسش از خدا سازند

غیرت و دین، شہامت و مردی

ہمہ گردد بدل بہ بیدردی

چون کہ اخلاق ملتی شد پست

دیر یا زود می رود از دست

بارالہا! تفضلی فرمای

دری از رحمت بہ ما بگشای

مگذار این وطن ز دست شود

وین نژاد قدیم پست شود

کاین وطن مہد علم و عرفانست

جای پاکان و رادمردانست

دور ساز این اراذل و اوغاد

برکن از ملک بیخ جور و فساد

گفتار ہشتم بازگشت بہ تہران در اردیہشت ۱۳۱۲

آمد اردیہشت، ای ساقی

اصفہان شد بہشت، ای ساقی

آن بہشتی کہ گم شد از دنیا

ہر بہ سالی مہی، شود پیدا

وان مہ اردیہشت باشد و بس

اصفہان چون بہشت باشد و بس

جنت عدن و روضہ رضوان □

هست اردیبهشت اصفهان

آفتابی لطیف و هر روزه

آسمانی چو طشت فیروزه

طاق و ایوان و گنبد و کاشی

شهر را کرده پر ز نقاشی

نقشه ها هرچه خوب و دلکش تر

نقش اردیبهشت از آن خوشتر

گل شب بوش پُر پُر و پرپشت

یاسش انبوه و اطلسیش درشت

باز هم صحبت از گل آمد پیش

و اوفتادم به یاد گلشن خویش

شده ام این سفر من از جان سیر

لیک کی کردم از صفاهان سیر

دست از جان همی توان شستن

وز صفاهان نمی توان شستن

گل آسایشم به بار آمد

تلگرافی ز شهریار آمد

خرقه ژنده ام رفو کردند

جرم ناکرده ام عفو کردند

قاسم صور شرح حال مرا

کرد انهی به هیئت وزرا

شد فروغی شفیعم از سر مهر

سود بر آستان خسروچهر

در نهان با «شکوه» شد همدست

بر خسرو شفاعتی پیوست

نامه من به پیشگاه رسید

شرح حالم به عرض شاه رسید

خواستندم ز شهر اصفهان

این چنین است عادت شاهان

گرچه دولت رضای من می جست

التزامی ز من گرفت نخست

که به ری انزوا کنم پیشه

نکنم در سیاست اندیشه

آنچه

گفتند سربسر دادم

مهر و امضای خویش بنهادم

ره تهران گرفتم اندر پیش

تا شوم منزوی به خانه خویش

شرح تفتیش کردن مأمورین دولت در راه

چون رسیدم به چند میلی ری

باد و باران وزید پی در پی
شب تار بک و باد سرد وزان
کس و ناکس به قهوه خانه خزان
بود گردونه ایم جای نشست
خود و اطفالم اندر آن در بست
بار و کالای خانه بسته به هم
بار کرده در آن ز پشت و شکم
رختخواب و مسینه و اسباب
جامه دان و لباس و فرش و کتاب
بود قصدم که هم در آن سر شب
بدوانیم سوی ری مرکب
سی و شش ساعتست تا که مدام
خواب بر چشم ما شد دست حرام
باید امشب رسیم با خانه
تا نماییم خواب جانانه
مام در انتظار طفلان است
(«مهری» از یاد مام گریانست
من ز بی خوابی و تعب خسته
دو شبانروز دیده نابسته
تند راندم با هزار امید

حسن آباد شد ز دور پدید

چند ماشین قطار استاده

همه از بهر حرکت آماده

یکی آینده و رونده دگر

آن یکی لنگ و آن دگر پنجر

بر در قهوه خانه مردی چند

راهداری و رهنوردی چند

روستایی گرفته بار الاغ

قهوه چی زر شمرده پیش چراغ

پاسبانی به کف گرفته تفنگ

شوفری با مسافران در جنگ

بود قصدش که شب درنگ کند

وندر آن قهوه خانه لنگ کند

پاسبان با کمال بی دردی

بود ناظر ولی به خونسردی

بیوه ای زان شُفر شکایت کرد

پاسبان از شُفر حمایت کرد

که توقف در آن مغازه دود

داشت از بهرشان فراوان سود

چون بخوردند کودکان همه چای

به شوfer گفتم ای رفیق میای

زود بتزین بریز و گاز بساز

که شبی تیره است و راه دراز

که به ناگه یکی بیامد پیش

گفت باید کنیمتان تفتیش

چون که چیزی نبودم اندر بار

ننهادم به مشت او دینار

گفتمش با لبی پر از خنده

بوی خیری نیاید از بنده

هرچه خواهد دلت پژوهش کن

چیزی ار یافتی نکوهش کن

رفت و بگشود جمله بار مرا

سخت دشوار کرد کار مرا

بندها را زیکدگر بیرید

تنگ ها را

چو رهنان بدرید

جامه دان های من به خاک انداخت

بارها را ز هم پریشان ساخت

فرش ها را به راه چید همه

رخت ها را به گل کشید همه

کودکان را یکان یکان آورد
بغل و جیشان تفحص کرد
داد آواز و زالی آمد پیش
تا زنان را همی کند تفتیش
جست و پیمود آن تنک مایه
جیب و جوراب کلفت و دایه
بود زنیلکی به بار اندر
شیشه می در آن چهار اندر
گفت می بی جواز ممنوع است
هست قاچاق و غیر مشرع است
گفتمش این شراب شیراز است
سالخورده ست و خانه انداز است
این شراب از حکیم دستور است
داروی چند طفل رنجور است
گر به تهران شراب دارد باج
در صفاهان و پارس نیست خراج
گفت از امروز کرده اند اعلان
باج دارد شراب اصفاهان
گفتم امروز اگر شدست اعلام
که می بی جواز هست حرام

من دو روز است تا از اصفهان

رخت بستم به جانب تهران

گفت بی فایدست چون و چرا

حکم قانون ندارد استثنا

بایدت سر به حکم عرف نهی

پنج تومان و نیم جرم دهی

پس نشست و نوشت با مس مس

قصه را چند صورت مجلس

چون به هر یک نهاد صحنه رئیس

صحنه کردند پاسبان و پلیس

پنج تومان و نیم زر دادم

می و زنبیل هم بسر دادم

جمع کردم، لیبی پر از دشنام

رخت و کالای خود ز شارع عام

دو سه ساعت درین بسر بردیم

ساعتی نیز آب و نان خوردیم

قهوه چی برد باقی زر و مال

مانده دزد را برد رمال

چرب کردند سبلی یاران

من و اطفال مانده در باران

شب ما برگذشت از نیمه

کودکان خسته، من سراسیمه

برنشستیم از آن کریوه آرز

بگرفتیم پیش، راه دراز

تا سحر چرت بود و خمیازه

تا رسیدیم ما به دروازه

ساعتی هم در آن مکان ماندیم

مبلغی سیم نقد افشانیدیم

تا از آن نقد، مهتر بلدی

نسیه سازد سعادت ابدی

بود القصه وقت بوق سحر

که نمودیم سوی شهر گذر

با تنی خسته و خیال پریش

برسیدیم

تا به خانه خویش

لب چو از قند یار بوسه گشاد

تلخی این سفر برفت از یاد

پس چندی، از انحصار کسی

آمد و خواست عذر رفته بسی

گشت خستو که آن پلید نژاد

زر ما برده از ره بیداد
شیشه های شراب را آورد
پنج تومان و نیم را رد کرد
لیک افسون کان شراب لطیف
فاسد و ترش گشته بود و کثیف
وان دغل کاردار کافر کیش
هست مشغول نابکاری خوبش
به خدایی که هست واقف راز
زانچه گفتم یکی نبود مجاز
باشد احوال ملت ایران
مثل آن شراب اصفاهان
که برندش به زور و آب کنند
ضایع و فاسد و خراب کنند
ور پس از مدتی دهندش باز
باد رحمت به سرکه و به پیاز
این اداره چیان دزد و دغل
همه هستند غرق مکر و حیل
نه امانت نه حس ملیت
نه وظیفه نه پاکی نیت
گونی این ها هراول تترند

حاش الله که از تتر بترند
همگی بی عقیده و ایمان
بسته با دزد و راهزن پیمان
جملگی بارگردن من و تو
شغلشان لخت کردن من و تو
همه با هم مخالف و دشمن
روی هم رفته دشمنان وطن
وان که باشد امیر این دزدان
هست باری نظیر این دزدان
وزرا را صفای نیت نیست
أمر را غم رعیت نیست
آن که در بند سیم و زر باشد
به رعایا کیش نظر باشد؟
راهی ار سازد و خیابانی
کارگاهی و کاخ و ایوانی
همه از بهر سود خویش کند
یا زبهر نمود خویش کند
تا از این ره شود به کار سوار
بنهد گنج درهم و دینار
مهتر خانه چون زند تنبک

پای کوبند کودکان بی شک

شرح ملاقات آیرم رئیس شهربانی

در «اوین» داشتم گلستانی

باغ و آب و درخت و ایوانی

پر ز سبب و گلابی و شفرنگ

آب جاری در او روان ده سنگ

صاف و هموار ساخته راهش

رفته گردونه تا به در گاهش

سردسیری به دامن کهسار

سر بهم داده گلبن و اشجار

چون به منزل میان نمودم سست

بگرفتم شمار قرض،

نخست

گفتم این وام ها ببايد داد

سر بی وام بر حصیر نهاد

خفته بی وام بر نمد خوشتر

که به سنجاب و وامخواه بدر

وام کز بهر صنعت و پیشه است

گر کشد دیرتر چه اندیشه است

ورستانی و نوش جان سازی

بایدش زودتر بپردازی

خواستم زود مرد دلالی

کارپرداز و پاچه ورمالی

سیدی چیره در زبانبازی

گرم در پشت هم دراندازی

سخنش پخته لهجه اش جدی

قسم او خدایی و جدی

گفتم این باغ را برو بفروش

ده دو حق الحباله بادت نوش

دین ازین رو زری توان اندوخت

رفت و آن باغ را چون برق فروخت

زر گرفتم به وام ها دادم

با دلی خون به کنجی افتادم

زی فروغی شدم نخستین بار

تا بینم چه کرد باید کار

میر نظمیه را هم اندر حال

دیدم و کردم از نیاز سوال

تا گناهان من بیان سازد

جرم ناکرده ام عیان سازد

تا بدانم که چیست تکلیفم

نکند کس دوباره توقیفم

گفت سر بسته گویمت رازی

تا خود آن را به فکر حل سازی

فکر کن تا به روزگار کهن

دین ظلمیت بوده بر گردن؟

از ره سهو یا ز راه هوس

ستمی رفته است از تو به کس؟

مگر افشانده ای ز کج رایی

تخم ظلمی به عهد بر نایی

تخم ظلم تو ظلم بار آورد

وقت پیریت در کنار آورد

ز انتقام قضا هراسانم

ظلم ظلم آرد این قدر دانم

چون صمیمانه بود اطوارش

عجب آمد مرا ز گفتارش

بلعجب وار یافتم سخنش

دو ختم دیده بر لب و دهنش

گفتم ار من بدی به کس کردم

از سر جهل یا هوس کردم

تو که با من به عمد بد کردی

بی شک آن بد به حق خود کردی

زین بدی ها قرین آفاتی

سخت مستوجب مکافات

گفت دارم بدین حدیث اقرار

که مرا سخت باشد آخر کار

چون بدین جا رسید این تقریر

سخن اندر سخن فکند امیر

عذر خود خواست زان جفاکاری

استمالت نمود و دلداری

گشتم از نزد آن ستمگر باز

غرق اندیشه های دور و دراز

دهن از بحث و گفتگو بستم

لب ز لا و نعم فرو بستم

گفتار نهم در تغییر اوضاع

کار کشور گرفت لون دگر

شه به ترکیه بست رخت سفر

از میان

رفته اسعد و تیمور

شده «آیرم» زمامدار امور

گشته دولت به کارها گستاخ

مردم از بیم رفته در سوراخ

یک طرف دستبرد مالیه

یک طرف گیر و دار نظمیّه

غافل از قهر حی لم یزلی

همه گرم شرارت و دغلی

ملاقات دوم با آیرم

پس چندی امیر دولت بار

داد در قرب بزم خویشم بار

سخن از هر دری بکار آورد

پس حدیثی ز شغل و کار آورد

گفت تا کی ز ما کناره کنی

پیری و ضعف را بهانه کنی

تو به کار قلم توانایی

در سیاست خبیر و دانایی

از خموشی چون تو گوینده

نه خدا راضی است و نی بنده

نظم و نثر روان و با اثر است

در کلامت حلاوتی دگر است

چند بنشیننی از پس زانو

پای نه پیش و کن کما کانوا

که فلان و فلان خر و خامند
در بر خاص و عام بد نامند
نیست یک ذره در حناشان رنگ
می نویسند لیک پوچ و جفنگ
حاجت ما روا نمی سازند
درد کس را دوا نمی سازند
فکر در دستگاه ایشان نیست
پشمی اندر کلاه ایشان نیست
جمله با چشم و گوش، کور و کردند
روزنامه نویس و بی خبرند
از هنر نیست نزدشان خبری
نبود در کلامشان اثری
باز کن روزنامه ای چو نگار
وز هنرهای خود بیا و بیار
از تو سامان و ساز و پیرایه
وز من ابزار کار و سرمایه
گفتمش من به کار چالاکم
بشنو تا ز چیست امساکم
کارها با تناسب آید راست
کار کان بی تناسب است خطاست

این نویسندگان که بردی نام

همه با هم مناسبند تمام

اهل این سبک و مرد این عصرند

هریکی در مناسبت حصرند

این سیاست که داری اندر پیش

مردمی بایدش مناسب خویش

چون مهندس شود کریم آقا

هست معدنچی اولین بنا

پادوانی حقیر و بی مایه

از قضا گشته صاحب پایه

همه تغییر داده نام و نشان

هر یکی گشته مهتری ذیشان

بنهاده به خویش بی ترتیب

لقب خانواده های نجیب

جاهلی گول، مولوی شده است

سیدی ترک، کسروی شده است

گشته بقال زاده، ساسان پور

شده پورکیان، فلان مزدور

منشی

میر قاین ازلوسی

شده همنام شاعر طوسی

خلق را کرده است زنده به گور

مردگان را نموده نبش قبور

آن یکی نام بوذری بگرفت

و آن دگر شد جمهری اینت شگفت

پیش از اینها بزرگمهر وزیر

گشت بوذرجمهر در تحریر

در دل خلق داشت مأوائی

لاجرم گشت نام بنائی

بس بنای ظریف بود به شهر

برده هر یک ز لطف صنعت بهر

ویژه دروازه های شهر قدیم

همگی یادگار ذوق سلیم

هر یکی را بها و ارز دگر

ساخته هر یکی به طرز دگر

از درون و برون پر از کاشی

نغز و رنگین چو لوح نقاشی

کند بوذرجمهری از بن و بیخ

ایمن از لعن و فارغ از توییخ

جای طاق و مناره و ایوان

ساخت میدان و حوض، آن حیوان

تیشه بر قرص آفتاب گماشت

جای آن آفتابگردان کاشت

کند از ریشه طاق الماسی

جان آن کاشت لاله عباسی

طرفه هنگامه و الالائست

بلعجب بر بشول و غوغائست

در چنین گیرودار وانفسا

من و مثل مرا برند کجا

چون کنایات من ز حد بگذشت

نکته هایش ز حصر و عد بگذشت

میر آهسته زهر خندی کرد

کشف سر نهفته چندی کرد

عاقبت گفت کاین گرانجانان

همه خواهند شد سبک ز میان

شاه داند که کیستند اینها

وز چه جنسند و چیستند اینها

جنیانی به صورت انسند

سربسر نادرست و ناجنسند

شه شناسد یکان یکان را خوب

همه را زود می کند جاروب

کرد خواهد شهنشه ایران

کار با مردمان با ایمان

که وطنخواه و معتقد باشد

خدمت خلق را معد باشد

گفتم ای نیک بین خوش فرجام

کار شد دیر و قصه گشت تمام

تمثیل

مردی از فاقه در امان آمد

کارش از گشنگی به جان آمد

دید در کوی لاشه [□]مردار

روزه بگشود بر چنان افطار

یافت با لاشه مرد را، یاری

گفت زنهار! مرد و مرداری

زین حرام ای رفیق دست بدار

تا دهد خوشه [□]حلالیت بار

گفت کم گوی از حرام و حلال

کار جانست، نیست فرصت قال

تا دمد خوشه [□]حلال از دشت

من مسکین حرام خواهم گشت

تا شود امتحان شاه تمام

نیکمردان شوند صید لئام

چون ملک تجریت

تمام کند

هم مگر رستخیز عام کند

کاهل اصلاح دردسر بردند

یا بکشید یا که خود مردند

داستان کاردار

کارداری براند گرم به دشت

شامگاهان به قریه ای بگذشت

لقمه ای خورد و جرعه ای پیوست

دیده بر هم نهاد خسته و مست

تا که از باغ خاست بانگ خروس

خواجه برجست خشمناک و عبوس

گفت کاین مرغ بلهوس شومست

یاوه گوی و فراخ حلقومست

داد فرمان به مهتر و پاکار

کز خروسان بر آوردند دمار

هر چه آنجا خروس بد کشتند

خاک با خونشان بیاعثتند

نیمشب خواجه چون به بستر خفت

با ندیمی از آن خویش بگفت

چون بخواند خروس صبح ای یار

خیز و ما را ز خواب کن بیدار

گفتش ای خواجه اندرین ماوی

صبح خوانی دگر نماند بجا

سر بریدی خروسکان را باز

مرغ سرکنده کی کند آواز

فرار آیرم از ایران

میر لشگر ز من مکدر گشت

تا که شاهنشاه از سفر برگشت

چون در آمد شاه از سفر به حضر

میر لشگر بیست بار سفر

پسری نوجوان و رعنا داشت

شد جوانمرگ، اینت بدپاداشت

بود داماد شاه آن فرزند

چون پسر مرد، سست شد پیوند

دخل ها کرده بود و دزدی ها

ناسزاها و زن بمزدی ها

گرچه دزد بود مردک پست

سینه دردی بهانه کرد و بجست

کارها بهر شاه ساخته بود

خوب ارباب را شناخته بود

آخر کار اسعد و تیمور

او ز نزدیک دید و ما از دور

چند ملیون ز خوان یغما زد

پاچه را ور کشید بالا زد

علقه خانمان ز هم بگسیخت

ور جلا زد سوی فرنگ گریخت

ناخوشی را بهانه کرد آنجا

طلب آب و دانه کرد آنجا

چند ماهی حقوق و جیره گرفت

عاقبت هم هزار لیره گرفت

دانه پاشید شه که باز آید

طایر جسته کی فراز آید

این زمان در فرنگ آزاد است

کیسه پر پول و کله پر باد است

تا سپهرش کجا جواز دهد

کانتقام گذشته باز دهد

و آن سخن را که گفته بد با من

باش تا کی بگيردش دامن

در ریاست سرباس مختاری

داد شه جای او به مختاری

صبح پیدا شد از شب تاری

با من آیرم بگفته بود که شاه

اشقیا را براند از درگاه

برگزیند ملک چو بیداران

نیکمردان به جای بدکاران

آن سخن شد

درست بی کم و بیش

گفته اش راست گشت در حق خویش

زان که مختاری است پاک و نبیل

راست گوی و درست قول و اصیل

دودمانش قدیم و خود نامی

دور از حرص و آز و خود کامی

وز فن شهربانی آگاهست

زین سبب برگزیده شاه است

گرچه یک گل شکفت ازین گلزار

کی ز یک گل شود پدید بهار

باز هم خاطر م تسلی دید

که به تاریکی این تجلی دید
می توان داشت، چون سپیده دمید
آرزوی دمیدن خورشید
ور یکی گل شکفت در گلشن
می توان گفت چشم ما روشن
ویژه این دستگاه پر اسرار
که بود سرپرست خلق دیار
در کف اوست اختیار همه
مال و ناموس و کار و بار همه
سازد ار خواهد از عناد و هوس
از پشه پیل و از عقاب مگس
کند از قدرت شهنشاهی
کارهایی غلط چو درگاهی
قدرت شاه را سپر سازد
مایه وحشت بشر سازد
کند از جهل همچو بلهوسان
مردم و شاه را ز هم ترسان
یا چو آیرم زشه نپرهیزد
بخورد هرچه هست و بگریزد
باری امروز ایمنیم ازین

که عسس عادلست و شحنه امین

گرچه اینجا هم از طریق مثال

یادم آمد شراب پارین سال

که چو افتاد در کف نادان

گشت فاسد شراب اصفاهان

اندرین چند سال گمراهی

ز آیرم دزد و سفله درگاهی

این اداره خراب و ضایع گشت

ستد و داد رشوه شایع گشت

پاسبان و کلانتر و شبگرد

همه دزدند و ناکس و نامرد

دخل و کلاشی است کار پلیس

گفتن ناسزا شعار پلیس

ویژه که امسال از تفضل شاه

رفت فرمان به کار رخت و کلاه

عرضه کم گشت و شد تقاضا پیش

قیمت افزوده شد به عادت خویش

شد بهای کلاه مظلومان

از دو تومان به پانزده تومان

آن دکان دار رند بازاری

گشته گرم کلاه برداری
تنگدستان تعللی کردند
در خریدن تأملی کردند
تا به فرصت زری به دست آرند
بر سر خود کلاه بگذارند
پاسبان و کلانتران محل
فرصتی یافتند بهر عمل
کله کهنه هر که داشت به سر
شد به تاراج پاسبان گذر
« کله پهلوی » ز کهنه و نو
شد به دست پلیس
شهر چپو
بی خبر زان که فرصتی باید
تا کلاه نو از فرنگ آید
کار بازار معتدل گردد
خواست با عرضه متصل گردد
باری، این جبر و شدت ناگاه
بود تنها به طمع چند کلاه
وز کف خلق سی چهل ملیون
شد برون زین تشدد قانون

اینت بی مایگی و بی حلمی

خام طمعی و جهل و بی علمی

داستان انقلاب خراسان

و آن قضایا که در خراسان بود

هم ز جهل پلیس نادان بود

که به یک روز پاسبان بلد

راند قانون به مردم مشهد

کرد نسخ کله بهانه خویش

شد به دنبال آب و دانه خویش

به گمانش که کاری آسانست

لیک غافل که این خراسانست

مردمانی به کار دین پابست

همه پابند آن شعار که هست

خلق کم مایه و کلاه گران

شدت پاسبان مزید بر آن

رسته ها بسته گشت و غوغا شد

انقلابی عظیم برپا شد

گرد گشتند خلق در مسجد

بهر پاس شعار خویش بجد

تلگرافی به شه فرستادند

کس بدان پیشگه فرستادند
شه ندانست عیب کار کجاست
چون ندانست، گم شد از ره راست
داد فرمان که قتل عام کنند
کارشان در شبی تمام کنند
لشگری گردشان گرفت به شب
برشد از آن حظیره بانگ و جلب
پاسبان و سپاهی از هر سوی
با فقیران شدند روبروی
بگرفتندشان به تیغ و به تیر
به فلک برشد آه و بانگ نفیر
صحن مسجد، به خون شد آغشته
نیمه ای خسته نیمه ای کشته
همگی را سحر برون بردند
مرده و زنده خاکشان کردند
محشری بیگنه هلاک شدند
خاک بودند و باز خاک شدند
آن جنایت که ناگهانی بود
همه تقصیر شهربانی بود
این اداها که عین گمراهیست

یادگار اصول درگاه‌یست

کاو نه تعلیم پاسبانی داشت

خوی دژخیمی و عوانی داشت

بود هتاک و ناکس و نامرد

دیگران را به خوی خود پرورد

هست دیری کزین اداره جداست

لیک آثار او هنوز بجاست

در صفت پاسبان

پاسبان باید از نژاد اصیل

تا کند عیب خلق را تعدیل

پاسبان دوستدار خلق بود

رهبر و غمگسار خلق بود

پاسبان باید آدمی زاده

مشفق و نیکخوی و آزاده

پاسبان گر نه بی نیاز بود

دست او هر طرف دراز بود

رشوه خواره

نه پاسبان باشد

بلکه او شبرو و عوان باشد

روز روشن میانۀ برزن □

چارقد برکشیدن از سر زن

در بر خلق مویش آشفتن

لت زدن، زشت و ناسزا گفتن

پای ببریدن از پی پاپوش

یا پی گوشواره کندن گوش

نه سزاوار پاسبانانست

کاین عمل شیوه عوانانست

کارشان نیست در خلا و ملا

جز که جفت و جلا و بند و بلا

عامه دزدند و ابله و بدروز

پاسبان نیز قوز بالاقوز

کار اهل صلاح و ستر و عفاف

هست مشکل دراین بزرگ مصاف

گفتار دهم در صفت زن گوید

چادر و روی بند خوب نبود

زن چنان مستمند خوب نبود

جهل اسباب عافیت نشود

زن روبسته تربیت نشود

کار زن برتر است از این اسباب

هست یکسان حجاب و رفع حجاب

ای که اصلاح کار زن خواهی

بی سبب عمر خوبستن گاهی

زن از اول چنین که بینی بود

هیچ تدبیر، چاره اش ننمود

گر قوانین ما همین باشد

ابدالدهر زن چنین باشد

زن به قید حواس خمس دراست

زن نمودار ساده بشر است

زن کتاب طبیعت ساده است

زن ز دستور حکمت آزاده است

زن اگر جاهلست اگر داناست

خودپسند است و خویشتن آراست

کار او با جمال و زیباییست

هنر و پیشه اش خودآرایست

گر نخواهی که بستن بنماید

به سرتو که بیش بنماید

باید آزاد سازیش ز قفس

تا فرود آید از هوا و هوس

تو مپندار خوی منکر زن

رود از بیم دوزخ از سر زن

زن به مردان دلیر باشد و چیر

بر خدا نیز هست چیر و دلیر

لابه و آه و اشگ و زاری او

هست هر جا سلاح کاری او

کار با این سلاح برنده

می کند با خدا و با بنده

زن خدا را ز جنس نر داند

در دلش لابه را اثر داند

زن که با شوی خود وفا نکند

از خدا نیز هم حیا نکند

علم های خیالی و نقلی

دوست دارد، نه فکری و عقلی

زن دانا اگر بود مغرور

شاید ار باشد از خیانت دور

دگر آن زن که آزموده بود

داستان ها بسی شنوده بود

سوم آن زن که هست شوهر دوست

شوهرش نیز دل سپرده اوست

چون ازین بگذری به دست قضاست

یند و اندرز و

قیل و قال، هباست

در صفت زن خوب

زن شناسم به روی همچو نگار

مالک ملک و درهم و دینار

مشریبی باز و فکرتی روشن

بی عقیدت به گلخن و گلشن

شوهری زشت و ابله و بدخو

با زنان بلایه هم زانو

این چنین زن اگر رود به حریف

یاگزیند یکی رفیق ظریف

هست کمتر به فتوی بنده

در بر عقل و عرف شرمنده

پای مذهب نیاید ار به میان

نتوان کرد سر منع بیان

هست بهرش گشاده راه ورود

منع مفقود و مقتضی موجود

با چنین حال پارساکیش است

پاسدار شرافت خویش است

ترک عهد وفا نکرده هنوز

دست از پا خطا نکرده هنوز

اینت اعجوبه و دلیر زنی
قهرومانی بزرگ و شیرزنی
افتخار رجال و فخر نسااست
او نه زن، سرو بوستان و فاست
راستی کفش پای این سره زن
به از آن مرد ابله کودن
که به چونین زنی وفا نکند
خاک پایش به دیده جا نکند

صفت زن بد

نیز دانم زنی ثقیل و گران
در عزای حسین، جامه دران
خاندانش مقدس و مومن
شوی برنا و خود کثرالسن
پای بند امید و بسته بیم
به نعیم بهشت و نار جحیم
بوده زایر به کربلا و حرم
نموده رخی به نامحرم
شوهری مهربان و خوب و ظریف
پاکدامان و گرم جوش و حریف
با همه زفتی و گرانی زن

شوی قانع به مهربانی زن
این زن ار لغزشی کند شومست
در بر عقل و شرع، مذمومست
با چنین حال، دیو راهزنش
کرده جا در میان پیرهنش
چادری نیمدار کرده بسر
با کنیزی نهاده پای بدر
شوی غافل ز کار همخوابه است
به گمانش که زن به گرمابه است
لیک آن قحبه خفته زیر کسان
صبح تا ظهر خورده ... کسان
دل ازین روسپی گسیختنی است
خونش در هر طریقه ربختنی است

در طبیعت زن

راست خواهی زنان معمایند
پیچ در پیچ و لای بر لایند
زن بود چون پیاز تو در تو
کس ندارد خبر ز باطن او
نیست زن پای بند هیچ اصول
بجز از اصل فاعل و مفعول

خویش را صد قلم بزک کردن

غایتش زادن است و پروردن

در طبیعت طبیعتی

ثانی است

کارگاه نتاج انسانی است

زن به معنی طبیعتی دگر است

چون طبیعت عنود و کور و کر است

هنرش جلب مایه و زاد است

شغل او امتزاج و ایجاد است

آورد صنعتی که جان دارد

هرچه دارد برای آن دارد

شود از هر جدید و تازه کسل

جز از آن تازه کاو رباید دل

دل رباید که افتدش کاری

و افکند طرح جان جاننداری

گل و پروانه

بامدادان به ساحت گلزار

بنگر آن جلوه گل پر بار

گویی آن رنگ و بو وسیله اوست

تا کشد جرعه ای ز ساغر دوست

گل که پروانه را به خویش کشد

هم ز پروانه جرعه بیش کشد

هست پروانه قاصد جانان

به گل آرد خبر ز عالم جان

گرچه نوشد ز شیرۀ دل او

زی گل آرد خمیرۀ دل او

هست بی شک خمیرمایه گل

صنع استاد کارخانه کل

چیست گل، کارگاه زیبایی

مایه حیرت تماشایی

کیست پروانه، رهن گلزار

غافل از این بنای پر اسرار

می رود پرزنان به سوی حیب

می زند بوسه ها به روی حیب

چون زند بوسه ای به وجه حسن

گل از آن بوسه گردد آبستن

ور تو پروانه را ببندی پر

مایه گیرد گل از طریق دگر

بامدادان نسیم برخیزد

با گل نازنین در آمیزد

زان وزنده نسیم نافه گشا

بارور گردد آن گل رعنا

چون که دوشیزگیش گشت تمام

مایه در تخمدان گرفت مقام

حاصل آید ازین میانه نتاج

وز سر سرخ گل بریزد تاج

گل خندان بیژمرد ناگاه

شود آن زیب و رنگ و بوی، تباه

این همه رنگ و بوی و جلوه و ناز

مستی و عاشقی و راز و نیاز

بهر آنست تا ز گلشن جان

نگسلد جلوه رخ جانان

شعور پنهان و شعور آشکار

دو شعور است در نهاد بشر

آن غریزی و این به علم و خبر

آن نهانست و این دگر پیدا

و آن نهانی بود به امر خدا

آن شعوری که از برون در است

پاسدار تمدن بشر است

و آن کجا ناپدید و پنهانست

پاسبان نژاد انسانیست

دین و آیین و

دانش و فرهنگ

از شعور برون پذیرد رنگ

لیک جان ها از این شمار جداست

کار جان با شعور ناپیداست

آنچه را روح و نفس و دل خوانی

هست جای شعور پنهانی

مغز جای شعور مکتسب است

لیک دل جایگاه فیض رب است

هست پُر زین شعور، قلب زنان

چون شنیدی کشیده دار عنان

با زنی بشکامه گفتم من

کاز چه با خویشان شدی دشمن

شوهری داشتی و سامانی

آبرویی و لقمه نانی

کودکانی ز قند شیرین تر

گونه هاشان ز لاله رنگین تر

از چه رو پشت پا زدی همه را

به قضا و بلا زدی همه را

دادی از دست کودکان عزیز

آبرو ربختی ز شوهر نیز

دادی از روی شهوت و بیداد

آبروی قبیله ای بر باد

شده ای هر کسی و هر جایی

روز و شب گرم صورت آرایی

زود ازین ره تکیده خواهی شد

چون انار مکید خواهی شد

چون شدی پیر، دورت اندازند

زنده زنده به گورت اندازند

خویش را جفت غم چرا کردی؟!

بر تن خود ستم چرا کردی؟

پاسخم داد زن: که گفتی راست

لیکن آخر دلم چنین می خواست

نیست زن را به کار سر، سرو کار

کار او با دل است و این سره کار

عقل را مغز می دهد یاری

عشق را دل کند هواداری

هر که با عشق طرح الفت ریخت

رشته ارتباط عقل گسیخت

زن و عشق و دل و شعور نهان
مرد و عقل و نظام کار جهان
من ندانم پی صلاح بشر
زین دو مذهب کدام اولی تر
گر دل و مغز هر دو یار شدی
عقل با عشق سازگار شدی
جای بر هیچ کس نگشتی ننگ
آشتی آمدی و رفتی جنگ
مام نگریستی به کشته پسر
کس نخفتی گرسنه بر بستر
نشدی دربدر زن بیوه
شده از مرگ شوی کالیوه
و آن تفنگی که می زند بدو میل
چوب و آهنش یوغ گشتی و بیل

خاتمه کتاب شهید بلخی

بود روزی شهید بنشسته
در کتبخانه در به رخ بسته
نسخها چیده از یمین و یسار
بود سرگرم سیر آن گلزار
ناگه آمد ز در، گرانجانی

خشک

مغزی، عظیم نادانی

گفت با شیخ، کای ستوده لقا

از چه ایدر نشسته ای تنها

شیخ برداشت از مطالعه سر

وز شکرخنده ربخت گنج گهر

کفت آری چو خواجه پیدا شد

بنده تنها نبود و تنها شد

هر کرا نور معرفت به سرست

گرچه تنهاست یک جهان بشرست

وان که را مغز بی فروغ و بهاست

در میان هزار کس تنهاست

ثمر عمر، عقل و تجربت است

تجربت بیخ علم و معرفت است

این همه علم ها که مشتهرند

حاصل زندگانی بشرند

در کتب حرف ها که انبارست

جوهر و مایه های اعمارست

عمرها را اگر عیارستی

صفحه علم پیلوارستی

هر کتابی کش از خرد بهریست
نقد عمری و حاصل دهریست
بر نادان کتاب، کانایی است
زی حردمند، جان دانایی است
پیش او عقده بر زبان دارد
پیش این زنده است و جان دارد
هر کرا با کتاب کار افتاد
عمرش از شصت تا هزار افتاد
وان که در خلوتش کتب خوانیست
خاطرش فارغ از پریشانی است
هر که شد با کتاب یار و ندیم
یاد نارد ز دوستان قدیم

چهار خطابه

خطابه اول

شاه جهان، پهلوی نامدار
ای ز سلاطین کیان یادگار
خنجر بران تو روز هنر
هست کلید در فتح و ظفر
تیغ کجت چون زپی نظم خاست
هر کجیئی بود بدو گشت راست

توپ تو بر خصم ز دوزخ دریست

قبر برایش درک دیگری است

روی نکوی تو در جنت است

هر که تو را دید ز غم راحت است

بخت تو باشد علم کاویان

ملک تو مانده ملک کیان

چون پی آن بخت همایون شدی

کاوه بدی باز فریدون شدی

هیچ کس از بهر تو کاری نکرد

هیچ عددسنج، شماری نکرد

هر چه شد از همت و هوش تو شد

تا که جهان حلقه به کوش تو شد

هر که برایت قدمی می نهاد

از کف مشتت درمی می گشاد

کس به تو خدمت ننموده بسی

منت بیجا مکش از هر کسی

نیز کسی با تو نکرده بدی

بد نسزد با فره ایزدی

تاج بنه، بخش سماوی ست این

شکر بکن، کار خدایست این

نسخه این فال که در دست تست

در کف بسیار کسان بد نخست

هیچ کس آن

نسخه نیارست خواند

ور قدری خواند نیارست راند

تو همه را خواندی و پرداختی

کار به آیین خرد ساختی

همت تو پیشرو کار شد

بخت، مددکار و خدا یار شد

علم و عمل را بهم انداختی

ولوله در ملک جم انداختی

گردن دولت به کمند تو بود

این همه از بخت بلند تو بود

شاه شدی کسوت شاهی بیوش

چشم ز تنکیل و تباهی بیوش

شاه ببخشد ز رعیت گناه

زان که شه از او بود و او ز شاه

دشمنی شه به کسی درخور است

کش هوس پادشهی در سراسر است

هر که ندارد هوسی این چنین

تابع شاه است به روی زمین

تابع شه هرچه بود پرگناه

هرچه بود مجرم و نامه سیاه

حالت فرزندی شه دارد او

سهل بود هرچه گنه دارد او

بهر سلاطین اروپا حقی است

زان حقشان منزلت و رونقی است

حق شهانست که گر مجرمی

مستحق عفو نماید همی

شاه به کشتن نگذارد ورا

وز کف دژخیم برآرد ورا

همچو حقی بهر شهان پربهاست

کاین پی محبوبیت پادشاست

پادشها! خلق به دام تواند

جمله ستاینده نام تواند

در پی محبوبیت خویش بامن

شاه شدی حامی درویش باش

پادشهی هست در اول به زور

چون به کف آید ندهد زور نور

رافت و بخشایش و احسان خوشست

آنچه پسندهمه است آن خوشست

هرچه درتن ملک تباهی رود

برسر آن سکه شاهي رود

چون به خدا دست برآرد کسی

جز توبه مردم نشمارد کسی

هرکه بیالد ز تو بالیده است

هرکه بنالد ز تو نالیده است

گر که بیالیم ز اعمال تو

به که بنالیم ز عمال تو

قدرت صد لشکر شمشیرزن

کم بود از ناله یک پیرزن

ناله مظلوم صدای خداست

توب شهان پیش خدا بی صداست

قدرت و جاه تو شها در زمن

کم نشود از من و صد همچو من

ور شود از خشم تو موری تباه

لکه ظلمی است به دامان شاه

خطابه دوم

پادشها قصه پاکان شنو!

شمه ای از حال نیاکان شنو

جمله نیاکان تو ایرانی اند

جز پسر بهمن و دارا نیند

از عقب دولت سامانیان

آن شرف گوهر ساسانیان

سال هزار است کز ایران زمین

پادشهی برنشسته به زین

جز ملک زند که خون کیان

بود

به شریان و عروقش روان

پادشهان یکسره ترکان بدند

جمله شبان گله، گرگان بدند

هستی ما یکسره پامال شد

دستخوش رهن و رمال شد

اجنبیانی همه اهل چپو

فرقه بردار و بدزد و بدو

تازی و ترک و مغول و ترکمان

جمله بریدند از ایران امان

نای ببستند به مرغ سحر

بال شکستند ز طاوس نر

گشت گل تازه این باغ و راغ

پی سپر اشتر و اسب و الاغ

خامه قلم گشت و دفاتر بسوخت

خشک و ت روباتن و ظاهر بسوخت

بعد عرب هم نشد این ملک شاد

رسته شد از چاله و در چه فتاد

شد عرب و، ترک به جایش نشست

مست بیامد، کت دیوانه بست

بست عرب دست عجم را به پشت

هرچه توانست از آن قوم کشت

پس مغول آمد گشانش بسته دید

تیغ کشید و سر ایشان برید

اسلحه از فارس، عرب کرد دور

بعد مغول آمد و کشتش به زور

شد وطن کورس مالک رقاب

پی سپر دوده افراسیاب

ظلم مغول قابل گفتار نیست

شرح وی البته سزاوار نیست

بود مغول جانوری بی بدیل

پیش مغول بود عرب جبرئیل

باز عرب رحم و مواسات داشت

دوستی و مهر و مواخات داشت
گرچه عرب زد چو حرامی به ما
داد یکی دین گرامی به ما
گرچه ز جور جلفا سوختیم
ز آل علی معرفت آموختیم
الغرض ای شاه عجم، ملک جم
رفت و فنا گشت زبان عجم
نصف زبان را عرب از بین برد
نیم دگر لهجه به ترکان سپرد
هر که زبان داشت به مانند شمع
سوخت تنش ز آتش دل پیش جمع
زندگی و سغدی همه بر باد رفت
پهلوی و آذری از یاد رفت
رفته بد از بین کلام دری
گر نگشودند در شاعری
پادشاهانی به خراسان بدند
ک ز گهر فَرخ ساسان بدند
اهل سخن را، صله پرداختند
دفتر از اشعار دری ساختند
آنچه اثر مانده ازیشان به جا

شاهد صدقی است برین مدعا

از پس ایشان ملکان دگر

جایزه دادند به اهل هنر

ربع زبان ماند از آنان به جای

ورنه نماندی اثری زان بجای

یافت ز

فردوسی شهنامه گوی

شاعری و شعر و زبان آبروی

شهرت آن پادشهان از زمین

رفت از این کار به چرخ برین

نام نکوشان به جهان دیر زیست

خوب تر از نام نکو هیچ نیست

از پس آن، دوره به ترکان رسید

نوبت این گله به گرگان رسید

ترکی شد رسم به عهد تتر

عصر ملوک صفوی زان بتر

پهلوی اندر همدان و جبال

آذری اندر قطعات شمال

رفت درین دوره به کلی زیاد

نصف زبان پاک ز کار اوفتاد

عصر پسین نیز سخن مرده بود
کرم بلا بیخ سخن خورده بود
شعر شده مایه رزق کسان
مدح و هجا کاسبی مفلسان
بی خردانی ز حقایق به دور
پیکرشان از ادبیات عور
شعر تراشیده ز مدح و هجا
بی اثر و ناسره و نابجا
روح ادب خسته اخلاقشان
دست سخن بسته شلتاقشان
من به سخن زمزمه برداشتم
پرده ز کار همه برداشتم
شعر دری گشت ز من نامجوی
یافت ز نو شاعر و شعر آبروی
نظم من آوازه به کشور فکند
نثر من آیین کهن برفکند
درس نوینی به وطن داده ام
درس نو این است که من داده ام

خطابه سوم

به به از این عهد دل افروز نو

عصر نو و شاه نو و روز نو

پادشها! از پس ده قرن سال

قرن تو را داده شرف، ذوالجلال

تاج کیان تا به تو خسرو رسید

چهره این ملک چو گل بشکفید

از خود ایران ملکی تازه خاست

تازه گر از وی شود ایران، رواست

پادشها! مدح و ثنا می کنم

هرچه کنی بنده دعا می کنم

رشته فکرم به کف شه بود

شاه از افکار من آگه بود

گر چو نی ام شه بنوازد خوشست

زان که چو نی نغمه من دلکش است

ور دهم تار صفت گوشمال

پاره شود رشته و آرد ملال

تا که چمن سبز شود در بهار

سرخ بود روی تو ای شهریار

از تو بسی خیر به ملت رسد

نعمت امنیت و صحت رسد

دولت نو داری و بخت جوان

و دهش کن چو انوشیروان
تختگه جم به تو فرخنده باد
دولت و اقبال تو پاینده باد
تا شود این ملک، همایون به تو
نو شود آزادی و قانون به تو
عرصه این ملک به قانون کنی
سرحد آن دجله و جیحون کنی
خاتمه بخشی بد ایام را
تازه کنی اول اسلام را
ملک خراسان ز تو خرم شود
وسعت دیرینش مسلم شود
مملکت دلکش آذر گشسب
از تو کند عزت دیرینه کسب
وصل شود در همه مازندران
شهر و ده و خانه، کران تا کران
شهر ستخر از تو به رونق شود
ساخته چون قصر خورنق شود
بند چو شاپور به کارون کشی
جسر چو محمود به جیحون کشی

کرد و بلوچ و عرب و ترکمان

گشته به وصفت همگی یک زبان

نقشه آثار تو والا شئون

نقش شود بر کمر بیستون

زنده شود دین قویم نبی

ختم شود دوره لامذهبی

فارسی از جهد تو احیا شود

وحدت ملی ز تو پیدا شود

کارکنان کشف معادن کنند

کوه کنان کوه ز جا برکنند

خاک وطن جمله زراعت شود

کار وطن جهد و قناعت شود

دشت دهد حاصل مرغوب خوب

کوه شود حامل محصول چوب

باغ شود کوه ز محصول نغز

کوه شود باغ ز اشجار سبز

کشف شود در قطعات شمال

زر و مس و آهن و نفت و ذغال

کوه سکاوند به ما جان دهد

نوبت دیگر زر رویان دهد

حاصل در حاصل، دشت و دره

دکان در دکان، کبک و بره

اهل وطن سرخوش و اعدا ذلیل

صادر ما وافر و وارد قلیل

در همه جا کارگران گرم کار

کارگران خرم و بیکاره خوار

یک ترن از شرق بیفتد به راه

وصل کند هند به بحر سیاه

یک ترن از غرب شود سوت زن

وصل کند دجله به رود تجن

و از در بوشهر قطاری دگر

وصل کند فارس به بحر خزر

قوت ما قوت رستم شود

هیئت ما هیئت آدم شود

راست نشینیم و پیویم راست

راست نیوشیم و بگویم راست

دفع

اجانب را، جدی شویم

لازم اگر شد، متعدی شویم

قصد تعدی و تجاوز به خصم

شرط بود گاه تبارز به خصم
حس تجاوز چو نمایان شود
فعل دفاع وطن آسان شود
تازه شود عهد خوش باستان
نوبت پاکان رسد و راستان
نو شود اعیاد و رسوم کهن
خلق به هر جشن کنند انجمن
تازه شود جشن خوش مهرگان
آن که شد از غفلت ترک از میان
آتش جشن سده روشن شود
شهر ز بهمنجنه گلشن شود
روز چو با ماه برابر شدی
بودی جشنی و مکرر شدی
این همه اعیاد از ایران گریخت
بس که وطن سینه زد و اشک ریخت
پادشها! عیش وطن عیش تست
بهر وطن عیش و خوشی کن درست
گوی که اعیاد کهن نو کنند
یاد ز عهد جم و خسرو کنند

پهلویا! یاد ز میراث کن
مدرسه پهلوی احداث کن
پهلوی آموخته اهل فرنگ
خوانده خط پهلوی از نقش سنگ
سغدی و میخی و اوستا همه
کرده ز بر مردم دانا همه
لیک در ایران کسی آگاه نی
جانب خواندن همه را راه نی
هست امیدم که شه پهلوی
زنده کند عهد شه غزنوی
با علما مهر و فتوت کند
با ادبا لطف و مروت کند
خاصه به این بنده که ایرانیم
هم به سخن عنصری ثانی ام
خدمت من مخفی و پوشیده نیست
لیک ز خود وصف، پسندیده نیست
سال شد از بیست فزون تا که من
گشته ام آواره حب الوطن
نه ز پی مطعم و مشرب شدم
نه ز پی ثروت و منصب شدم

عشق من این بود که در ملک جم

نابغه ای قد بنماید علم

نابغه ای صالح و ایران پرست

رشته افکار بگیرد به دست

تکیه به ملت کند از راستی

دور نماید کجی و کاستی

پست کند هوچی و بیکاره را

شاد کند ملت بیچاره را

آنچه سزا دید به حال همه

اجرا فرماید بی واهمه

تهمت و دشنام و دروغ و گزاف

غیبت و تکفیر و خطا و خلاف

دزدی و قلاشی و تن پروری

پشت هم اندازی و هوچی کری

محو شود جمله

در ایام او

فخر نماید وطن از نام او

دوره او عصر فضیلت شود

دوره آسایش ملت شود

خوار کند مفسد و جاسوس را

تازه کند کشور کاوس را

متحد الشکل بود لشکرش

تا که شود امن و امان کشورش

شاهد عرضم بود ای شهریار

دوره پر شعشعه نوبهار

دیده ام از پیش، من امروز را

داده ام این مژده فیروز را

لیک دریغا که به درگاه تو

جمع نگشتند از اشباه تو

تو چو یکی شیر برون آمدی

با یک شمشیر برون آمدی

برق فروزنده شمشیر تو

بود نگهدار دل شیر تو

یک تنه از بیشه چمیدی برون

بود خدا و خردت رهنمون

جانورانی به هوای شکار

ربزه خور صید گه شهریار

چون اسد پرده، گرسنه شکم

لخت به ماننده شیر علم

نام تو را ورد زبان ساختند

پنجه به هر گوشه درانداختند
بنده و چون بنده کسان دگر
هریکی آزرده ز یک جانور
از دل و جان جمله هواخواه تو
دور فتادیم ز درد گاه تو
کار درین مرحله مشکل شود
هر که ز دیده رود از دل رود
هر چه قلم خلق به دفتر زدند
تهمت آن بر سر احقر زدند
لاجرم از عذر زدم فال خود
عفو تو را جستم و اقبال خود
بنده خطایی ننمودم، و گر
کرده ام ای شاه، ز من درگذر
تا به من زار شدی سرگران
شد کلهم دستخوش دیگران
چوب ز بازوی فلک می خورم
از سگ و از گربه کتک می خورم
تاجرک چشم چپ ورشکست
رفت و به ترشیز به جایم نشست
فاطمی آن دکتر علم حقوق

آن به عدالت زده در شهر بوق

کرد مرا در سر عدلیه خوار

سخت بر آورد ز جانم دمار

ساخت برایم ز مروت کلاه

طرفه کلاهی که ندیده است شاه

ننگ عمامه ز سرم کرد دور

هشت کله را به سر من به زور

زیر کله ماند سر و زنش من

گشت نهان راه پس و پیش من

گر گذرد چند صباحی دگر

شه نکند یاد من خون جگر

کار به اشخاص دگر می رسد

نوبت الواط گذر می رسد

جانب این بنده نمایند روی

نعش کش و گور کن و مرده شوی

شاه پشیمان شود

آنکه که پیر

مرده وزو مانده سه طفل صغیر

بو که شهم لطف فراوان کند

آنچه بود لایق شاهان کند

آنچه شهان با ادبا می کنند

با شعرا و خطبا می کنند

تا من و ملت به دعای تو شاه

دست بر آریم به سوی اله

دم بکش و خاتمه بخش ای بهار

بر سخنان دری آبدار

راستی از هرچه بود بهتر است

راستی از خصلت پیغمبر است

راست زی و راست رو و راستگوی

راست شو و هرچه دلت خواست گوی

مذمت مگس (ذو بحرین)

ای مگس!

ای مگس، ای دشمن نوع بشر

ای همه از عقرب و افعی بتر

در ره و در خانه و صحرا و باغ

موجب دردسر و موی دماغ

□ قصه پتیاره و مرگ سیاه

□ قصه تست ای عدوی کینه خواه

تاخته ناگه ز سوی آسمان

آخته بر صحت و امن و امان

آمده بی رخصت و پوزش ز در

بر سر هر مسندی افشانده پر

در شده بی رقعۀ دعوت بخوان

خورده و برخاسته پیش از کسان

وز ره نامردمی و کین و قهر

بر سر هر طعمه ای افشانده زهر

رفته سوی مزبله و آلوده پای

آمده بر سفره خلق خدای

ریسته از پرخوری و کرده قی

کرده قی از بهر چه، ناخورده می

این همه پیش من و تو می کند

بر سر و ریش من تو می کند

ما و تو بگشوده بر این دیو، در

خانه خود ساخته زیر و زبر

لیسد و بوسد لب فرزند ما

چهره نوباوه دلبند ما

بر سر و دست و تن آن بیگناه

سالک و جوش آرد و زخم سیاه

حصبه و اسهال ره آورد او

هر دلی آزرده یک درد او

فتنه بیداری و کابوس خواب

زر زر او صیحه دیو عذاب

دشمن اندیشه و خصم خیال

مایه نکبت، سر وزر و وبال

داستان «خرفستر»

بشنوی ار گفته پیر مغان

گیری ازین دیو چه آه و فغان

خلقتش از دیو شد این شوم ذات

کشتن وی زان بود از واجبات

مؤبدی این

قصه خرفستران

گوید و بس نکته حکمت در آن

کیک و مله کژدم و مار و مگس

اشپش و زنبور و از این جنس بس

ساخته ز اندیشه اهریمن اند

مایه آزدن مرد و زن اند

وز پی اجر من و تو در شمار

داد بر این طایفه جان، کردگار

وین مگس آمد سر اهریمنان

خلقی از او بر سر و سینه زنان

عافیت از هیبت او در گریز

شیر نر از صدمت او اشگریز

عاجز از او آدمی و چارپا

تیره از او مسکن و صحن سرا

بر بشر از زلزله فتاک تر

وز سگ و گرگ گله بی باک تر

چون سگ دیوانه و چون گرگ و مار

کشتن او فرض بر اهل دیار

وز سگ دیوانه و از مار و گرگ

زحمتش افزون تر و هولش بزرگ

در همه عمری سگ دیوانه ای

بینی و ماری شده از لانه ای

وین بتر از عقرب و مار و رطیل

حمله ور آید سوی ما، خیل خیل

پیشه او کشتن اولاد ما است

کشتن او فرض بر افراد ماست

خانه را پاک دار تا مگس نیاید

دعوت او مسکن پر چرک تست

مسکن پر چرک تو از شرک تست

پاکی و پاکیزگی از دین بود

مشرک و بیدین سگ چرکین بود
چون مگس از اهرمن آمد پدید
رغبت او جانب چرکی کشید
ریشه ذات مگس اهریمنی است
خلقتش از ربمی و از ربمنی است
پاک زی و خانه خود پاک دار
تا مگس از خان تو گیرد فرار
گر همه خلق این عمل آسان کنند
ریشه اش از کشور ایران کنند
کشور ایران شود آباد و پاک
می شود این جانور از بن هلاک
چون مگس از کشور ما گشت دور
با گل و خاک وطن آغشت نور
خرمگس از پاکی کشور پرید
رشته بی باکی کافر برید
بهجت و نورانیت آید به کار
صحت و انسانیت آید به بار
صحت و انسانیت از خاصیت
دانش و دین آرد و حسن نیت
دانش و دین چون در کشور زنند

لشکر شیطان در دیگر زنند
وین مگس از لشکر شیطان بود
کشتن و تاراندنش آسان بود

ای پسر، این

گفته نغز بهار

بشنو و بر آن دل و همت کمار

دل مادر

دل مادر

بود در بصره جوانی ز اعراب
شده از عشق بتی مست و خراب
دختری آفت دل، غارت دین
غمزه اش در ره جان ها به کمین
چشم جادوش به کفر آغشته
صف مژگان ز خدا برگشته
عشوه اش خون جوانان خورده
دل صد پیر و جوان آزرده
نازپرور صنمی، سنگدلی
بیوفا شاهد پیمان گسلی
بصره از غمزه او گشته خراب
رانده شط العرب از چشم پر آب

بصره را ز آن خم زلف شیرنگ

داده بیم از خطر لشکر زنگ

دل مردان عرب، خسته او □

شد دل مرد جوان بسته او □

آن جوان داشت یکی مادر پیر

به هواداری فرزند، اسیر

مادری بسته به فرزند، امید

موی در تربیتش کرده سفید

گفت با مادر خود راز نهفت

مادر از روی وفا قصه شفت

عروسی

خواستگار آمد و با رنج دراز

خوانده شد خطبه و شد عقد فراز

خیمه کشت از گل روبش گلشن

ناقه کشتند و شد آتش روشن

زان عروسی و از آن دامادی

مادرش کرد فراوان شادی

لیک از آغاز، عروس بدخوی

سر گران داشت بدان مادرشوی

زال خندان به تماشای عروس

آن جفایشه رخ از قهر عبوس

زال اگر رفتی و شیر آوردی

دختر از قهر بر آن تف کردی

زال اگر آب کشیدی ز غدیر

دختر آن آب فشاندی به کوبر

زال نان پختی و خوان بنهادی

دختر آن نان به ستوران دادی

پسر آوردی اگر صید ز راه

متعفن شدی اندر خرگاه

زان که گر زال زدی دست بر او

دختر آن لقمه نبردی به گلو

شکوه عروس از مادر شوهر!

پیرزن صبر نمودی به جفاش

باکس آن راز نمی کردی فاش

لیک آن دختر غدار پلید

کرد با شوی شبی راز پدید

گفت مام تو مرا کشت ز غم

بس که با من کند از کینه ستم

ما نسازیم به یکجای مقر

یا مرا دار به بر، یا مادر

زن چو با مرد جوان آمیزد

زال باید ز میان برخیزد

من و او جمع نیاییم

بهم

واندربن خیمه نیاییم بهم

می روم من سوی قوم از بر تو

بعد ازین آن تو و آن مادرتو

پسر این قصه چو از زن بشنید

از سر قهر گریبان بدرید

از در خیمه برون شد به شتاب

رفت و با مادر خود کرد عتاب

زال از مهر جگر گوشه خویش

سر به اندیشه فکند اندر پیش

دل ندادش که بگوید آن راز

که مبادا شود آن کار دراز

دختر از پیش پسر دور شود

پسرش واله و رنجور شود

هرچه گفت آن صنم کافرکیش

زال کرد آن همه در گردن خویش

تا جدایی نبود بین دو یار

بیگناهی به گنه کرد اقرار
گفت آری رخ بختم سیهست
من گنهکارم و او بی گنهست
راست می گوید و بی تقصیر است
گنه از مادر بی تدبیر است
مرد بیچاره چوبشید سخن
رفت و بوسید سر و صورت زن
کای صنم بخش به حال تبهش
بگذر بهر خدا از گنهش
جای شرمندگی از آنچه شنید
تیزتر شد زن بی شرم پلید
گفت خواهی که شوم از تو رضا
دور کن مادر خود را ز اینجا
من در اینجا نشینم با او
من درین خانه نشینم، یا او
مرد نادان ز سرکینه و درد
بین که با مادر بیچاره چه کرد

وادی السباع

بیشه ای بود در آن نزدیکی
شهره در موحشی و تاریکی

بود معروف به وادی سباع

واندر آن از دد و از دام انواع

وادیتی هول و خطرناک و مخوف

همچو دوزخ به مخافت معروف

آب در زیرو نیستان به زبر

درس ده خار بنانی کب دگر

آن نیستان که درو مرگ چونی

رسته و بسته کمر در ره وی

کردی ار غول در آن بیشه گذار

گم شدی در خم و پیچ نیزار

دیولاحی که در آن ورطه ز هول

دیو بر خویش دمیدی لاحول

باغ وحشی نه که ملکی ز وحوش

هر طرف وحشیئی افکنده خروش

جنگلی پیرتر از دهر سپنج

چین به رخساره اش از مار شکنج

چون فلک دامن پهناور او

دیده گرک به شب اختر او

هر طرف شیر نری

نعره زنان

نعره اش زهره در پیل تنان

محضر قتل جوانان دلیر

جای مهرش اثر پنجه شیر □

فرش راهش ستخوان های کهن

دنده و جمجمه و ساق و لگن

کرده بر خاربنش جوجه، غراب

آشیان بسته به تلهاش، عقاب

مرزش از صدمت دندان گراز

هر قدم کرده دهان گله باز

روی هر سنگ، ددی صدرنشین

پشت هر بوته، پلنگی به کمین

از هر اشکفتی و سمجی، پیدا

اژدری هائل و ماری شیدا

اژدهایش ز سر شاخ بلند

گشته بر گردن زرافه کمند

شیرکپیش بجسته به نبرد

بزده یک تنه بر مرکب و مرد

ببر بشکسته گوزنان به شکار

میزبان گشته به یوز و کفتار

هر طرف جانوری در تک و تاز

کرده گردن ز پی طعمه دراز

روز، هریک به کناری رفته

هر ددی در بن خاری خفته

شب، برون آمده از بهر شکار

بسته بر راهروان راه گذار

افکندن مادر به وادی السباع

شد سوار شتر آن کهنه حریف

مادر خویش گرفته به ردیف

راند جمازه و آن مام نژند

اندر آن وادی تاریک فکند

نان و آبی بنهادش به کنار

بازگردید به نزدیک نگار

گفت زالی که دلت را خون ساخت

رفت جایی که عرب نی انداخت!

شب شد و نعره شیران برخاست

پرشد آوای ددان از چپ و راست

دست بگرفت زن از هول به چهر

مادرانه به لبش خنده مهر

زیر لب زمزمه ای ساز نمود

وز جدایی گله آغاز نمود

دیدار سواری ز پیر زال در بیشه

شیرمردی ز سواران دلیر
که بدی پیشه او کشتن شیر
پدر اندر پدرش گُرد و سوار
همه دهقان منش و شیر شکار
جعبه پر تیر و بزه کرده کمان
به کمر خنجر و در مشت سنان
گام برداشت در آن بیشه خموش
کامدش زمزمه ای نرم به گوش
روی بنهاد بدان صوت خفیف
ناگهان پیر زنی دید نحیف
روی آورده به درگاه خدا
کند از مهر به فرزند دعا
گفت زالا به چه کار آمده ای؟
اندرین بیشه مگر گم شده ای؟
من بدین نیزه و این تیر و کمان
اندرین بیشه نباشم به امان
از کجایی؟ ز کجا آمده ای؟
شب درین بیشه چرا آمده ای؟
کاندرین بیشه

بغیر از من و شیر

شب کسی پا ننهاده است، دلیر

پیرزن قصه خود باز نمود

شکوه از بخت بد آغاز نمود

پهلوان گفت بدان پیر عجوز

که تو با این همه آزار هنوز

می کنی باز به درگاه خدا

به چنان ظالم غدار دعا؟

بیر زن گفت بدو کای سره مرد

گرد کار من و فرزند مگرد

گر میان من و او شد شکر آب

تو مزن دست و مشوران دگر آب

که جوان است و جوان نادانست

رنج او بر دل من آسان است

طالب شادی او بودم من

پی دامادی او بودم من

چون که داماد شد و یار گرفت

چه زبانگر ز من آزار گرفت

به خطایی که نبوده است به چیز

نکشم دست ز فرزند عزیز

گرچه دارم جگر از جورش ریش
بد نخواهم به جگر گوشه خویش □
هرچه ناخن زنم اندر دل تنگ
بجز این پرده ندارد آهنک
پهلوان گفتم به خویش از سر درد
لاف مردی چه زنی؟ اینک مرد!
شیرمردان ز تو بودند فکار
اینکت پیرزنی کرد شکار
نره شیر است و یا پیرزنست
پیرزن نیست که این شیرزنست
باچنین قلب و چنین لطف و گذشت
می توان بر دوجهان سلطان گشت

بانگ هاتف

هاتفی گفتم که ابرام بنه
مادر است این، دلش آزار مده
این چنین دل نبود با همه کس
کاین دل مادر کان باشد و بس
گر بود هیچ دلی عرش خدا
بود آن دل، دل مادر تنها

ای پسر مادر خود را مازار
بیش از او هیچ کرا دوست مدار
تو چه دانی که چها در دل اوست
او ترا تا به کجا دارد دوست
نیست از «عشق» فزون تر مه‌ری
آن که بسته است به موی و چهری
عشق از وصل بکاهد باری
کم شود از غمی و آزاری
لیکن آن مهر که مادر دارد
سایه کی از سر ما بردارد؟
مهر مادر چو بود بنیادی
نشود کم ز عزا یا شادی
کور و کر کردی و بیمار و پریش
پیر و فرتوت و فقیر و درویش
مام را با تو همان مهر بجاست
نیست
این مهر، که این مهر خداست
گر نبودی دل مادر به جهان
آدمیت شدی از چشم نهان
معنی عشق در آب و گل اوست

عشق اگر شکل پذیرد دل اوست

هست فردوس برین چهره □ مام

چهره □ مام بهستی است تمام

واب کوثر که روان افزایش

زان دو پستان مبارک زاید

شاخ طویست قد و بالایش

خیز و سر نه به مبارک پایش

از تو گر مادر تو نیست رضا

دان که راضی نبود از تو خدا

وای اگر خنده □ گستاخ کنی!

آخ اگر بر رخ او آخ کنی!

بسته مادر دل دروای به تو

گر کنی وای برو، وای به تو!

دل او جوی گرت عقل و ذکاست

کان کلید همه خوشبختی هاست

جنگ تهورث با دیوها

خطاب به زن

گوش کن ای بلبل شیرین سخن

ای گل خوش نکهت باغ وطن

ماجرای خویشتن

روزگار باستان خویش را

باستانی داستان خویش را

سر بسر بشنو ز من

این حکایت از کتاب و نامه نیست

وین سخن ها از زبان خامه نیست

عشق می گوید سخن

دفتر راز طبیعت خوی تست

رمز هستی در سواد موی تست

روی گیتی سوی تست

مرد را تنها تویی یار قدیم

هم یناهی، هم شریکی، هم ندیم

هم رفیق ممتحن

گر طبیعت پیکری گیرد همی

پیکری غیر از تو نپذیرد همی

نقش تو گیرد همی

ای طبیعت را نمودار کمال

در تحول، در تغیر، در جمال

در قوانین و سنن

گه چو سطح آب صافی بی غبار

گاه چون اعماق مرموز بحار

مبهم و تاریک و تار

گاه چون آینه اسرار عیان

گه نهان چون شانه با سیصد زبان

در دو زلف پر شکن

گه به زنجیر شرافت پای بند

چون فرشته پاک و چون گردون بلند

چون ستاره ارجمند

گه ز شهوت اوفتاده در خلاب

گشته چون مار و وزغ در منجلاب

پای تا سر غوطه زن

گه گشاده بهر بلع خاص و عام

همچو آتشخانه نمرود، کام

گه شده برد و سلام

گاه گفته بهر طفلی شیرخوار

ترک قوم و ترک شهر و ترک یار

جسته در کوهی وطن

گاه موسی زاده، گاهی سامری

گاه

کوبیده در جادوگری

گه در پیغمبری

گه بریده گردن یحیی به زار

گه مسیحا پرورنده در کنار

اینست پر اسرار زن

گاه چون جفت اتابک شوی خواه

دست شسته بهر جفت از تاج و گاه

برده در کاشان پناه

گاه چون دخت اتابک بی وفا

کرده خود را در ره شهوت فنا

زشت نام و شوم تن

گاه «کلیوپاتره» و گاهی «همای»

گاه «استر» گشته دخت «مردخای»

گه شده زرتشت زای

گاه چون «کردیه» پوشیده زره

بر زره بر بسته چون مردان گره

گشته مردی صف شکن

مختلف طبعی نه ای بر یک نمط

داری از افراط تا تفریط خط

نیستی حد وسط

گاه خوب خوبی و گه زشت زشت

یا به چاه ویل، یا صدر بهشت

زمین

چون برآمد آدمیزاد از کمین

بود در دست پریزادان، زمین

ملکشان ملک یمین

بود کیتی زان جماعت مال مال

از محیط هند تا قطب شمال

وزمراکش تا به چین

پس بنی الجان بر خدا کافر شدند

وز ره حق باره دیگر شدند

فسق کردند و فساد انگیختند

بی محابا خون ناحق ریختند

از یسار و از یمین

بود اقلیمی به گرد نیمروز

تا زمین قطب از آنجا چند روز

آدم و حوا و فرزندان در او

باکشاورزی و نعمت کرده خو

کرده چون جنت، زمین

از جوانان شمالی چند تن

راه جستند اندر آن جنت به فن

چون زنان آدمی دیدندشان

از نکورویی پسندیدندشان

اول عشق است این

جنیان نر فساد انگیختند

با زنان آدمی آویختند

وز قدوم شوم دیوان، آن بهشت

گشت یخ بندان و طوفان زای و زشت

شد چو آهن ماء و طین

از دم دیو لعین

نام آن اقلیم آریان ویژه بود

جایگاهی دلکش و پاکیزه بود

شد برین چندان که سالی جز دو ماه

کس نیارست اندر آن جستن پناه

گشت آن اقلیم پر نعمت، خراب

برف و یخ بگرفت جای کشت و آب

شد زمین بی مصرف و زارع سفیل

گاو شد بیکار و بی تاثیر، بیل

شد بشر هجرت گزین

چون پرزادان چنین دیدند کار

نیمشب کردند از آن کشور فرار

لیک مهترشان اسیر شاه شد

بندی طهمورث آگاه شد

شه برو بر بست زین

گشت طهمورث سوار

دیو نر

دیو نر از پیش و لشکر بر اثر

راند از آنجا تا به اقیانوسیه

رهنمای آن سپه، دیو سیه

شاه بر پشتش مکین

آن زمان خشکی زهم نگسسته بود

وان جزایرها بهم پیوسته بود

شاه از آن خشکی به مرز هند تاخت

تا سرانندیب آمد و آرام ساخت

دیو در بندش غمین

در سرانندیب آدمیزاد دلیر

بر پرزادان و دیوان گشت چیر

راهور در زبر رانش دیو نیو

بر سرش دیهیم و زبر پای دیو

دیو بند و تیز بین

بود با اهریمنان دانش فزون

پختن و معماری و رمی و فسون

خط و رسم و پوشش و بافندگی

پای کوبی، می کشی، خوانندگی

با دگر علم و فنون

چهر آنان سر بسر بی موی بود

نسل زیبا روی ناخوش خوی بود

مرد و زن زیبا رخ و سیمینه تن

زن چو مردان ساده و مردان چو زن

جمله با مکر و فسون

اصلشان افراشته، لیکن دیوخوی

بیوفا طبع و هوسران و دوروی

تندحس و زود رنج و گرم جوش

بی تفکر، کم خرد، بسیار هوش

صبر کم، شهوت فزون

حیله و حرص و دروغ و آز و کین

مستی و شب گردی و قتل و کمین

احتکار و ارتشاء و اختلاس

جنگ و دعوی داری و جبن و هران

رندی و رشک و جنون

آدمیزادان فقیر و بردبار

مهربان و ساده لوح و راستکار

مرد و زن سرگرم کار و کسب نان

روز در صحرا و شب در آشیان

خوش دل و صافی درون

شغل آنان ورزش و برزیگری

گاو‌داری و مواشی پروری

خانه هاشان خیمه و غار و درخت

کرده از چرم ددان انبان و رخت

حربه شان سنگ و ستون

جمله با هم، هم تبار و هم بنه

یکدل و یکروی همچون آینه

در خورش انباز و در کوشش رفیق

پیر و برنا همدم و یار و شفیق

از درون و از برون

کرده بر هر دوره پیری مهتری

جسته خواهر با برادر همسری

هر پسر کاو مهتر ابنا بُدی

جانشین و وارث بابا شدی

چون پدر گشتی نگون

مهتی بن فرزند پیر اولین

پادشا بودی بر اقوام کهین

مان و ویس

و زند زبردست او

جمله دهیو بسته و پابست او

پیش دهیوید زبون

کوچکان محکوم پیر خانمان

خانمان ها زیر حکم خاندان

خاندان ها تابع زندو بدند

زندوان فرمانبر دهیو بدند

شد به دهیو رهنمون

ز انقلابات طبیعت، خیل خیل

رعد و برق و لرزه و طوفان و سیل

قوم را گه بیم و گه امید بود

تکیه گهشان آتش و خورشید بود

وین سپهر نیلگون

لشکری مرد و زن و برنا و پیر

بر زمین هندوان شد جایگیر

جنگ خونین هر طرف بالاگرفت

سنگ ها در کاسه سر جا گرفت

ریخت از هر کاسه خون

جنگ دیو و آدمی زاد

حربه مردم فلاخن بود و سنگ

دیو را گرزگران ابزار جنگ

چون که دیو از آدمی گشتی ستوه

جانب آتش فشان جستی به کوه

آتش افشاندی به چنگ

شامگاهان کادمیزاد دلیر

خفتی و گشتی دل از پیکار سیر

تاختی ز آتش فشان دیو دژم

بیم دادی خفتگان را دم بدم

شهدشان کردی شرننگ

ور شدی دوشیزه ای از بیشه دور

ره زدی دیوش به هنگام عبور

کودکان را بردی از آغوش مام

در درون مادران جستی مقام

چون شدی عاجزیه جنگ

بود نام ماده اهریمن، پری

شهربانوی بتان در دلبری

قامتی چون خیزران تافته

تار زلفان حلقه حلقه بافته

نوک انگشتان خدنگ

جنگ دیو و آدمی چاره ساز

شد در آن عهد کهن دور و دراز

این جدال از هند و سند و سیستان

رفت تا خوارزم و بلخ و بامیان

کار شد بر دیو تنگ

دیو و غول و جن و همزاد و پری

با همه دانایی و افسونگری

در میانشان دشمنی بود از قدیم

کارشان زین دشمنی نامستقیم

فارغ از ناموس و ننگ

ماده دیوان بدتر از دیوان نر

کارشان فسق و فساد و کذب و شر

اهل فن و جادو و کوک و کلک

غیبت و غمازی و فیس و بزک

پای تا سر بوی و رنگ

نره دیوان زن پرستی کارشان

عشق زن سرمایه بازارشان

هیكل زن قبله آدابشان

رمزی از مقصوره و محرابشان

همچو اقوام فرنگ

چشم‌ها چون دو سیه مار دژم

از دو جانب سر در آورده بهم

طره چون شب، غره

چون صبح شباب

تن چو نور نقره فام ماهتاب

بر شراب زرد رنگ

چون در آمد جیش دهیوید به بلخ

کام دیوان از هزیمت گشت تلخ

بود جای آن صنم بر مرز چین

وز فراق شوی در سوک و انین

ره سپر شد بیدرنگ

شد پری بانو به لشکر پیشرو

لشکری از جنیان آورد نو

خیل تهمورث به ترکستان رسید

رزمگاهی بس بزرگ آمد پدید

داده شد اعلان جنگ

بسته بر گردونه دیو نابکار

گشته ز نیاوند بر گردون سوار

بر تن او جوشنی از چرم شیر

نیزه در کف تاخت در میدان دلیر

چون یکی جنگ پلنگ

موی سر آمیخته با موی ریش

بر سرش تاجی چو شاخ گاو میش

عارضش تابنده در ریش سیاه

همچو از ابر سیه، یک نیمه ماه

پیکرش همچون نهنگ

نور مردی از جبینش تافته

قلب ها از نعره اش بشکافته

سرفراز از مردی و آزادگی

دلکش و رعنا به عین سادگی

هم مهیب و هم قشنگ

هر که دیدی آن جمال و زیب و فر

فته گشتی بر چنان بالا و بر

آدمی گفتی فری بر خالقش

ور پری دیدیش گشتی عاشقش

زان جمال و وقر و سنگ

پس پری بانو بدید آن شاه را

پیش او اهریمن گمراه را

کرده بر بینش ز ابریشم مهار
بند گردون بر دو کتفش استوار
چون خری مفلوک و لنگ
شد نهکدل، بلکه صد دل شیفته
شعله سر زد زان دل نشکیفته
در زمان فرمان به ترک جنگ کرد
جانب بنگاه خویش آهنک کرد
با دلی پر آذرنگ
نیزه بر کف، شهریار کینه خواه
تاخت باگردونه گرد حربگاه
چون به نزدیک صف دیوان رسید
دیو وارون نعره از دل بر کشید
جفته زن همچون کرنک
کای پریزادان و دیوان، الامان
ز آدمی گشتم غریوان، الامان
پادشاهی بسته ام، یادم کنید
بندیم، زین بند آزادم کنید
بگسلید این پالهنک
دیوزادان آمدند اندر خروش
در سپاه جنیان افتاد جوش

شد پری بانو ازین معنی خیر

داد فرمان تا نجنبند یک نفر

زان غریو و زان غرنگ

اهرمن را شاه بینی برکشید

سوی خیل خویشتن

اندر کشید

تازیانه بر سر و رویش نواخت

بیخ نیزه بر دو پهلویش نواخت

برد و بر بستش چو سنگ

تدبیر پری بانو

شب رسید و مهر روشن شد نهان

شد سیه چون جان اهریمن، جهان

تیرگی گسترده شد از باختر

شد خراسان چون رخ عفریت نر

لعلگون شد خاوران

در افق شد زهره گرم دلبری

گاه پیدا، گه نهان، همچون پری

می زدند انجم برین چرخ بلند

چون پری زادان به مردم پوزخند

با جمال جاودان

آدمیزادان ز صف گشتند باز

جمله آوردند بیش خور نماز

آب و نان خوردند و بنهادند سر

گشته شاه و مردم پرخاشخر

خفتگان را پاسبان

گرد لشکرکنده ای کنند زرف

از دوسو بگذاشته راهی شگرف

شاه جنگی با گروهی شیرمرد

مانده بیدار اندر آن دشت نبرد

پاس را بسته میان

وز دگر سو خیل دیوان با سرود

باده نوشان با نوای چنگ و رود

ییشوایان بهر فردا گرم شور

هریکی گویا به دیگرگونه طور

هم صدا و هم زبان

چون پری بانو بدان دیوان چمید

نعره شاباش تا کیوان رسید

کای خداوند دل و زور و جمال

زهره و بهرام را فرخ همال

و ای مهین بانوان

پست باد آن کو درین فرخنده بوم

پای مردم را گشود از بخت شوم

قدرت و زور و توانایی تراست

ما همه عبدیم، مولائی تراست

ما شلیم و تو روان

اذن ده تا پشته پامیر را

کوه التایی و ببر و شیر را

برده وز اوج هوا برهم زنیم

بر سرخیل بنی آدم زنیم

تا نماند زو نشان

اذن ده تا برکشیم از رود گنگ

آب کندی ژرف، تا میدان جنگ

آب دریا را بر اینان سر دهیم

جملگی را در زمان کیفر دهیم

غرقه در آب روان

گوی کاژ صد قله هیمالیا

سنگ و برف و یخ کنیم اکنون جدا

همره ابری سیاه و مرگبار

ناگهان سازیم بر ایشان نثار

آن تگرگ بی امان

گوی تا صدکوه تفتان آوریم

قله های آتش افشان آوریم

از جهنم منفذی بیرون کنیم

در یکی دم روی این هامون، کنیم

پر تف و دود و دخان

گوی تا کاویم زبر پایشان

سفته و کاواک گردد

جایشان

پس برون آریم از آنجا نفت و قیر

آتش اندر وی زنیم آنگه به تیر

تا بسوزند این خسان

گوی تا در نیمه شب شبخون کنیم

دشت را از خونشان گلگون کنیم

کودکانشان را بدرانیم تن

پاره پاره افکنیم اندر دهن

چون ترنج و ناردان

نره دیوان می زنان بر مائده

هر یکی سرگرم لاف و عربده

لیک خامش در جواب و در سؤال

مانده حیران در بیابان خیال

بانو و دیگر زنان

پس پری بانو به بالا برد دست

این سکوت خویش و آن غوغا شکست

گفت کای شهزادگان نامدار

هر یکی از آهریمن یادگار

گوش بگشایید هان!

خسرو اهریمنان شاهی که هست

دیو از و دیو خشمش زبر دست

پادشاه و شهریار پر فروغ

ان که همدستش بود دیو دروغ

هست در بندی گران

بسته بر گردونه چون کاو خراس

ز او ندارند ایچگون بیم و هراس

ریش گشت از چرم گردون شانه اش

وز مهاری بینی شاهانه اش

ساقی از کند کلان

شب کنندش در نهانگاه ستور

کس نیارد کرد نزدیکش عبور

صد سک اندر گرد او مشغول پاس

هریکی همچون پلنگی پرهراس

گرد سگک ها دیده بان

روز بر گردونه بندندش چو گاو

گاو کی دارد بر این گردونه تاو؟

کرده در بینی از ابریشم مهار

بر دو کتفش بند کردن استوار

اینت خصمی بی امان

گر به سرشان کوه هیمالی ز نیم

باکه التایی بر آنان افکنیم

یا فشانیم آتش اندر کاخشان

یا نهان سازیم در سوراخشان

هست شه را بیم جان

پس همان بهتر که پیغامی دهیم

وز پی دیدار، میعادى نهیم

صلح را بنیان کنیم اندر جهان

بلکه شاه ما رهد زبن اندهان

رو نهد زی خانمان

پیام بانو به تهمورث

در بر بانو، زن و مردی فقیر

برده بودند از بنی آدم اسیر

آن جوان زن، نام او میشایه بود

شوهر او میشی پر مایه بود

هوشمند و تیز ویر

جمله از دیوان زبان آموخته

هم ره و رسم دبیری توخته

میشی و میشایه را فردا پگاه

خواست بانو تا فرستد پیش شاه

با یکی دانا مشیر

گفت با آن هر دو اسرار درون

آنچه بایست از فریب و از فسون

راز عشق

خویشتن افشا نمود

جمله کالای نهان را و نمود

گفتشان ما فی الضمیر

چند لوح آورد از سنگ سیاه

نامه ای کردند بهر پادشاه

لوح ها پیچیده در اوراق زر

خادمی بگرفتشان بالای سر

همره ایشان دبیر

هدیه های جنیانه راست کرد

کوزه های زر و جام لاجورد

پر گلاب و شکر و دوشاب و قند

خوابگاهی نرم و خرگاهی بلند

بایکی زرین سریر

مجمری پر آتش افروخته

اندر او عود قماری سوخته

جامه های دوخته با زیب و فر

از ازار و از قبا و از کمر

لابلا مشک و عبیر

ساخته گردونه ای از سیم خام

بسته بر گردون دو اسب تیز گام

دو پری زاده کنیز چنگ زن

از بر گردون به رنگ سیم، تن

جامه از گلگون حریر

دو رسول آدمی را با پیام

کفت تا شبگیر بنهادند گام

همره آنان پیامی شوق مند

چرب تر از شیر و شیرین تر ز قند

جاگزین تر از اثیر

شاه را دیدند با رمحی بلند

پیش خرگاهی ز جلد گوسفند

بر تن از چرم هژبران جوشنش

آستینش کوتاه و عریان تنش

موی تن هم‌رنگ قیر

رشته ای از پشم بسته بر کمر

وز فلاخن بر میان، بندی دگر

کیسه پر سنگ از آن آویخته

توده ای از سنگ پیشش ریخته

مستعد دار و گیر

پهلوانان جوغه جوغه چون پلنگ

بر کتفشان پوست های رنگ رنگ

چرم شیر و کرگدن کرده زره

بر کف هر یک فرسبی پر گره

واسپری گرد و حقیر

مرد و زن برخاسته از خوابگاه

دشت و وادی پر سرود و قاه قاه

جملگی را سر سوی مشرق فراز

تا گزارند از سر طاعت نماز

پیش مهر مستنیر

بی تفاوت مرد و زن در شکل و موی

زن چو مرد از موی ها پوشیده روی

مرد را چون زن دو پستان مایه گیر

بچه را هر دو به نوبت داده شیر

از امیر و از فقیر

زن چو مردان پهلوان و رزم جوی

محکم و ورزیده و تن پر ز موی

همسر و هم کار و انباز و شفیق

غیر زادن در همه کاری رفیق

از صغیر و از کبیر

نه حسد برده زنی بر شوی خوبش

نه

دل مرد از نفاق جفت ریش

نه بلای عشق و نه درد فراق

نه شبی مانده ز جفت خویش طاق

نی منافق، نی شریر

جمله آزاد از علوم و از فنون

فارغ از خودخواهی و عشق و جنون

جمله مهر و جمله کام و جمله کار

بی بلای قحط و بی هجران یار

بی رقیب خرده گیر

کارشان پروردن گاو و رمه

با کشاورزی سر و کار همه

نسل ها را سال و مه کرده زباد

با طبیعت داده دست اتحاد

بی خبر از مرگ و میر

پوست پوشانی فزون از حد و حصر

خیمه و مغاره شان مشکو و قصر

کودک و مرد و زن و پیر و جوان

یک نشان و یک مراد و یک زبان

یکدل و فرمان پذیر

شه چو دید آن دوتن آراسته

جامه بر تن کرده، رخ پیراسته

چون دو کودک ساخته بی موی روی

موزه بر پا کرده و تاییده موی

چون دو حور دلپذیر

گفت با خود کاین پریزادان که اند

آمدنشان چیست و اینجا از چه اند

چون شنید آن آدمی گفتارشان

شادمانی کرد از دیدارشان

آن امیر بی نظیر

شاه دست آن دو را بگرفت نرم

پیش خود بنشانند و پس پرسید گرم

درشگفتی ماند زان زیب و جمال

کرد از آنان زان سپس یک یک سؤال

حال یاران اسیر

زان سپس از کار دیوان بازجست

کز چه رو در جنگ، دی گشتند سست

آن دو تن گفتند کار دوش را

قصه آن بزم و نوشانوش را

لاف و غوغا و نفیر

گفت میشایه که ای فرخ پدر

یادگار او شهنگ نامور

ای ز تو نسل کیومرث ارجمند

شاه زنیاونند و میر دیو بند

آدمیزاد کبیر

هر دمی فتحی ز نو، روزیت باد

در شکار و جنگ فیروزیت باد

خیمه ات از فرّ خور پر نور باد

وز چراگاهت زمستان دور باد

باد آبانت چو تیر

جنیان از ما فراوان بسته اند

همچو ما آنجا بسی دلخسته اند

لیک از این در، فرض تر دارم پیام

هست پیغام خوشی، بشنو تمام

این بشارت زین بشیر

گفتن حدیث عشق پریزاد

از پری بانو، رسولی ارجمند

زی تو آید، ای شهنشاه بلند

دیو

زادی، گربزی، خود کامه ای

هدیه ها آرد برت با نامه ای

تا رهاند شه ز بند

لیک بانو گویدت: بیدار باش

من درین کارم تو هم برکار باش

بند خود مگسل زپای شوی من

تا مگر آن شوی ناخوش روی من

گیرد از بند تو پند

صرصرسوزان سموم قهر اوست

آب دریا ناگوار از زهر اوست

وز دم سردش به صحرای شمال

زندگانی شد ز برف و یخ وبال

بس که کرد افسون و فند

دشمن اردیبهشت و بهمن است

خصم هرمزد است و خود اهریمن است

از حسد او کشت گاو ایوداد

خورد از بیداد، کیومرث راد

در زمین نکبت فکند

کژدم و موش و وزغ، زنبور و گرگ

موریانه، و اژدر و مار بزرگ

اشپش و ساس و جُراد و کیک و سِن

پشه و مور و مگس، کرم عفن

ساخت از بهرگزند

پیش یزدان خودسری ها کرد او

در جهان پتیاره ها آورد او

با جلال کبریایی دشمن است

وز ازل با روشنایی دشمن است

هست تاربتکی پسند

روز و شب دیو دروغش هم نشین

همدمش دیو فریب و آز و کین

دیو جین و کاهلی همراز او

خواب و سستی روز و شب انباز او

دشمن امشاسفند

علم و دستان و فسون و مکر و فن

حکمت و استادی و دیگر سنن

کیمیا و هندسه، نقش و نگار

انتظامات و حقوق بیشمار

وین بناهای بلند

جمله او آورد و او تدبیر کرد

تا جوانان را ز محنت پیر کرد

کینه و خودخواهی و فخر و غرور

عجب و کبر و کشورآرایی و زور

خنجر و تیر و کمند

دشمن سلم و خضوع و سادگی است

خصم بی آزاری و افتادگی است

دشمن بی قیدی و خرسندی است

عاشق هوش و دها و رندی است

مایل ترفند و فند

فکر آزادی و عیاشی از اوست

علم طراری و قلاشی از اوست

کینه توزی بازی پیوست اوست

وین ورق همواره اندر دست اوست

چون حریص آزمند

ملک ایران ویژه از او شد خراب

شد ز زهرش بوستان هاتان سراب

شد چراگاهان

به پایش پی سپر

راغ ها گشت از دمش زیر و زبر

باغ ها از بیخ کند

پیش از این اندر زمین، جن و پری

با ملایک داشتندی همسری

لطف حق ما را چراغ راه بود

فقر و آسایش به ما همراه بود

بی خبر از چون و چند

فارغ از عجب و غرور و کبریا

غافل از آزادی و کید و ریا

از جمال و زیب و زینت بی خبر

دل تهی از حرص و غم های دگر

چون به صحرا گوسفند

اهرمن آورد بحث و ذوق و حال

خط و شعر و منطق و علم الجمال

علم کسب ثروت و فرماندهی

شد به علم عشق بازی منتهی

در جهان آتش فکند

نورخورشید از سما او کرد دور

نیمروزان شد از او تاری چو گور

همچنین در باختر نیرنگ ساخت

کوه ها از برف و یخ چون سنگ ساخت

بیخ آبادی بکند

با زنان او گفت کارایش کنید

خوبش را در چشم مردان افکنید

مرد را او نطق و ذوق شعر داد

در پیام و لابه اش کرد اوستاد

تا کشد زن را به بند

من ز اهریمن شدم ز آن رو نفور

بر تو دل بر بسته ام از راه دور

لیکن این دیوان که نزدیک منند

جملگی بر سیرت اهریمنند

کردشان باید نژند

این دبیر من یکی پتیاره است

صاحب مکر و فریب و چاره است

کوش تا او را فریبی در سخن

و این چنین پاسخ فرستی پیش من

ای خدیو دیوبند!

پاسخ شاه به پیام پری بانو

پیشکار اهرمن دیو فریب

خند خندان با دو چشمان اریب

خودی از فیروزه بر سر شاهوار

تکمه زر بر قبای زرنگار

همره یکدسته دیب

جملگی زیبارخ و آراسته

رخ ز دوده، گیسوان پیراسته

هدیه ها و لوحه ها بر روی دست

دو کنیزک با دو چشم نیم مست

برده از دل ها شکیب

برنهاد آن هدیه ها در پیشگاه

پس زمین بوسید پیش پادشاه

زان سپس آن نامه ها را برگشاد

شاه شاهان را به خوبی کرد یاد

با عباراتی عجیب

پس یکایک نامه ها را برگرفت

خواندنی با لحن چینی درگرفت

به میشی گفت باشد ترجمان

ترجمان استاد پیش نامه خوان

با جمال و رنگ و زیب

خواسته بانو ز پور اوشهنگ

عقد صلح و رسم مهر و مرگ جنگ

شاه شاهان شهریار هوشمند

دیو دیوان را رها سازد ز بند

بی ملام و بی عتیب

در عوض ملک تخارستان و هند

نیمروز و زابل و مکران و سند

باد زان پادشاه و لشکرش

تا ابد آباد بادا کشورش

مرغزارانش رطیب

پادشه فرمود تا خوان آورند

گوشت بریان، پیش مهمان آورند

زان سپس فرمود میشارا که گوی

کاین سخن ها را نباشد رنگ و روی

هست گفتاری غریب

اهرمن خصم خدا و آدمی است

اهرمن را روی استخلاص نیست

گر چه خود بی مرگ و جاویدان بود

لیک جاویدان درین زندان بود

نیست جز بندش نصیب

بانو ار دارد سر صلح و وفاق

از پی دیدار ما بندد نطق

خود به پای خویش آید پیش ما

تا که گردد رای نیک اندیش ما

صلح او را مستجیب

ز آن هدایا شاه نستد هیچ چیز

غیر آن گردونه و اسب و کنیز

کاین هدایا مرا در خورد نیست

جامه دیا لباس مرد نیست

طوق و یاره، مشک و طیب

مهر روشن مرا یاریگر است

رهبر پیکار و پشت لشکر است

مرا یاری کند رخشنده مهر

تا کنم گیتی به گرز گاوچهر

خالی از دیو مهیب

خواست تا پاسخ گزارد دیو خشم

دیو آزش بنگرید از زیر چشم

جمله دیوان در برش زانو زدند

هدیه ها برداشته بیرون شدند

همره دیو فریب

گشتشان شیدسپ موبد رهنمون

برد دیوان را از آن خندق برون

میشی و میشایه نیز از نزد شاه

با پیامی دلشین جستند راه

نزد ماه ناشکیب

شگفتی تهمورث از دیدن کنیزان

دید تهمورث چو بر آن دو کنیز

گفت با شیدسپ کای پیر عزیز

این دو دختر را جمالی بیمرست

یا پری خود ز آدمی زیباتر است

همچو من بنگر تو نیز

گفت شیدسپ ای جهان را روشنی

دور باش از فکرت اهریمنی

این نگار و نقش دیو رهن

است

و آب و رنگ خامه اهریمن است □

در حقیقت نیست چیز

نقش بیرون از فرشته یادگار

وز درون دیوند و دیوی نابکار

این نکورویان تمامی از برون

راست بالاینده و زیبا، وز درون

کج خیال و بی تمیز

بانوان ما رفیق شوهرند

عاشق و یار و شفیق شوهرند

گرچه لطفی نیست در دیدارشان

بر سر لطف است و خوبی کارشان

نزدشان شوهر عزیز

وین پریرویان پریزادند و بس

وز جمال و حسن خود شادند و بس

نزد ایشان پارسایی هیچ نیست

کارشان جز خودنمایی هیچ نیست

با دو زلف مشکبیز

زین دو دلبر بهترند آن دو هیون

زان که خوبند از برون و از درون

اسب خوب از جنگ بیرون کشد

جفت بد بر تخت در خون کشد

با سر شمشیر تیز

من اگر بودم به جای پادشاه

این دو زن را راندمی زین بارگاه

شاه گفت این زفت رویی خود مباد

کآدمیزاد از زن و اسب است شاد

زن سپید و اسب دیز

این زمان آمد دوان از کوهسار

بانوی ایران اناهیت از شکار

نیمه تن پوشیده در چرم پلنگ

ساق و زانو، کتف و باز و لعل رنگ

چون گوزنی گورخیز

گردنی کوتاه، رخی ناگوشتمند

بینی ای چون بینی آهو بلند

خوشه خوشه موی سر مالان به پشت

چشم ها کوچک، لب زیرین درشت

نیزه بر کف قطره ریز

آمد و دید آن دو اسب و آن دو زن

شاه با شیدسپ مشغول سخن

گوید این یک: زن بران، مرکب بدار

گوید آن یک: درخورند این هر چهار

این دو اسب و دو کنیز

رفت نزدیک کنیزان چگل

آن فرشته طلعتان دیو دل

چون گل سوری لطیف و تازه روی

چون سمن پاک و چو نسرين مشکبوی

چون گهر نغز و تمیز

آن دواز بیمش بلرزیدند سخت

چون زطوفانی قوی، شاخ درخت

لیک ناهید از عطوفت خندخند

گفت کاین دو خوبرو زان منند

ز آن شه دیگرجهیز

با دو بازو هر دو را در برگرفت

بوسه ای از لعل هریک برگرفت

...

...

...

در وصف کاخ پری بانو

...

...

...

...

...

بر در آن کاخ سیصد پاسدار
جمله بر کف گرزهای گاوسار
کودکان ماهرو در پیش در
بهر خدمت تنگ بر بسته کمر

با رخی

چون گلستان

کرده بهر روشنی بر گرد باغ
تعبیه از گوهران شبچراغ
مجمری زرین به قندیلی بلور
هر طرف آوبخته بهر بخور

وز طلا زنجیر آن

کرده خرگاهی بپا از زر ناب
تافته از سیم و ابریشم طناب
پرده ها آوبخته بر نقش چین
نقش ها از دُرّ و یاقوت ثمین

با طراز بهرمان

هشته پیرامون خرگه تخت ها
روی آن از خَزّ و دیبا رخت ها

متکاها از پرند شوستر

باد بیزن از دُم طاوس نر

دسته اش گوهرنشان

بر فراز کاخ تختی لاجورد

از زر و لعل اندر آن گل های زرد

نازبالش ها لطیف و زرنگار

خوش ترنم قمریان مشک بار

از بر او پرفشان

از بر هرتخت سروی ساخته

وز زمرد بر گها پرداخته

قمری زرین فشانده بر سریر

هردمی زان سرو بن مشک و عبیر

از پر و بال و دهان

بیش هر تختی یکی خوان ظریف

و ندر آن گسترده دیبایی لطیف

جام و مینا و اوانی سر بسر

از بلور و زر و سیم پر گهر

باده از هر سو روان

-ناتمام-

ارمغان بهار

در تابستان گذشته تنهایی و فراغتی دست داد. در آن تنهایی و در بستگی بیکار ننشستم و در بستگی را غنیمت شمردم با فراغ بال به نظم اندرزهای انوشه روان آذرباد مارسپندان پرداختم. اندرزهای این مرد بزرگ - که بایستی وی را از روی حقیقت بزرگ ترین مجدد دین مزدیسنا شمرد، و در شمار سقراط یونان و لقمان عرب و کنفوسیوس چین دانست - مکرر به پارسی ترجمه شده، لیکن غالباً این ترجمه درست و مطابق با متن نیست و در اکثر آن ها به اختصار پرداخته و لطایف اصلی و احیاناً مراد گوینده را زیر و زبر ساخته اند. در نسخه ای از این رساله که در بمبئی ضمن متون پهلوی تألیف و به اهتمام «مرحوم دستور جاماسپجی مینوچهر جی جاماسب اسانا» در به طبع رسیده یک سیروزه[□] کوچک نیز موجود است که ترجمه کنندگان عموماً آن را

حذف کرده اند، با آنکه در آن سیروزه[□] کوچک فواید علمی و ادبی بزرگی است.

اغتنام فرصت را، نخست به تکمیل ترجمه به نثر پرداخت و پس از فراغت آن را به نظم درآورد و اکنون با حذف مقدمه منظومه، از آغاز رساله عبارات نثر و اشعار آن را در برابر هم نوشته به دوست عزیزم آقای میرزا مجید خان موقر به یادگار می سپارم و طبع و نشر آن را به اختیار ایشان می گذارم.

ضمناً متذکر می شود که عبارات نثر را به اسلوب اصل پهلوی قرار دادم و لغاتی که در فرهنگ ها می توان به دست آورد به حال خود گذاشت و برخی لغات دیگر هم که قابل استفاده دانست با توضیحی در میان هلال، به جای خود باقی ماند. تا هم مطالعه کنندگان از طرز نثر باستان آگاه شده و هم از موارد صحیح استعمال لغاتی که در فرهنگ ها موجود است اطلاع یابند و ضمناً لغاتی را که فرهنگ ها ذکر نکرده اند و ممکن است به کار ادبا و محققان آید در دسترس قرار داشته باشد. و در اشعار نیز سعی شد که تا ممکن باشد از لغات و اسلوب اصلی استفاده شد و لغات تازی به کار برده نشود. در ذیل صفحات تعلیقاتی در توضیح برخی لغات و جملات نگاشته شده است که خالی از فایده نیست.

م. بهار

آیین زرتشت

چنین گفت در گات ها زردهشت

که بر دیو ریمن نماید پشت

دروغ است هم دست اهریمن

ابا هر بدی دست در گردنا

به یزدان نیکی دهش بگردند

دروغ از فریبندگان مشنویید

به هر مزد والا نماز آورید

به یزدان یکایک نیاز آورید

گوش نیک دارید و نیکومنش

کزین دو به نیکی گراید کنش

چو پندار شد خوب و گفتار خوب

شود بی

گمان کار و کردار خوب

به نیکومنش و گوشت و کنشت

بیاری خود را چو خرم بهشت

برون و درون هر دو شایسته به

نهاد خوش و خوی بایسته به

سخن خوب و دل خوب و خوش کار کرد

چو این هر سه شد خوب، خوبست مرد

نیت گر بود خوب و گفتار بد

درختی است خوش کاورد بار بد

منش گر بود زشت و گفتار نغز

اناریست خوش ظاهر و ترش مغز

مکن بد اگر چه نه پیدا بود

که پیروزی دیو شیدا بود
روان و تن خویش ورزنده دار
به ورزیگری کشور ارزنده دار
تن لاغر و خاک نادیده ورز
ندارد به نزد جهاندار ارز
اگر گرسنه روزی آری به شب
گناهست نزدیک دادار رب
گناهی ست کان را ستغفار نه
زمین تشنه و آدمی گرسنه
برون آرکهریز و آب روان
بر آن آب بنشان نهال جوان
برافشان بهر مهر مه تخم پاک
که درتیر مه زرستانی ز خاک
میفکن درختی که بار آورد
هم آن راکجا سایه می گسترد

به نام یزدان – این (است) اندرز انوشک روان اتروپات ماراسپندان

بخواندم ز گفتار دانای راد
که اندرز فرزند را کرد یاد
نکو نام پاد آذر شاد کام
که بودش پدر ماراسپند نام

فقرة ۱

این پیدا (است) که آذریاد را فرزند تنی زاد نبود، و از آن پس آستان «نیاز و دعا» به یزدان کرد، دیر برنیامد که آذریاد را فرزند ی بود، هر آینه درست خیمی زرتشت سپینمان را زرتشت نام نهاد، و کفت که برخیز پسر م تا (ت) فرهنگ برآموزم.

شنیدم که دانا نبودش پسر

بنالید زی داور داد گر

به زودی یکی خوب فرزند یافت

یکی خوب فرزند دلبند یافت

بفرمود «زرتشت» نامش پدر

مگر خیم زرتشت گیرد پسر

چو هنگام فرهنگش آمد فراز

بدین گونه فرهنگ او کرد ساز

فقرة ۲

پسر من! کرفک اندیش بوی، نه گناه اندیش، چه مردم تا جاودان زمان زنده نی، چه چیز که آن مینوی (است)، بایستنی تر (پاینده تر)

که جان پدر کرفه اندیش باش

بی آزار و به دین و خوش کیش باش

چو باید شدن زین جهان

ای پسر

نگر تا به مینو چه بایسته تر

نباشد کس اندر جهان دیر پای

همان مینوی کرده مانده بجای

فقرة ۳

آن گذشته فراموش کن، و آن نامده را بیش (و) تیمار مبر.

فراموش کن چیزهای شده

مبر بیش و تیمار نامده

فقرة ۴

بخدای و سردار مرد، وستار و کستاخ مباحش.

مشو تند و گستاخ و ناستوار

به پیش خدا و خداوندگار

فقرة ۵

هرچه به تو نه نیکواست تو نیز به دگر کس مکن.

هر آن چیزکان زی تو نبود نکو

به دیگر کسانش مکن آرزو

فقرة ۶

اندر خدایان و دوستان یگانه باش.

یگانه شو آموزگارانت را

خداوندگاران و یارانت را

فقرة ۷

خویشتن به بندگی کس مسپار.

مشو خویشتن بنده در زندگی

مکن پیش همچون خودی بندگی

فقرة ۸

هرکه با تو به خشم و کین رود هرآینه از وی دور باش

رود هرکه با تو به خشم و به کین

از او دور باش و به رویش مبین

فقرة ۹

باستان (آغاز و همواره) و همه گاه امید بر یزدان دار و دوست آن گیر که ترا سودمندتر بود.

امیدت به دادار دارنده بند

گزین دوستی کت بود سودمند

فقرة ۱۰

به چیز یزدان و امهرسپندان توخشا (توزنده - عمل کننده) و جان سپار باش.

به گیتی ره ایزدی توختن

بود مینوی توشه اندوختن

به راه خدا و امهرآسپند

به جان کوش تا وارهی از گزند

فقرة ۱۱

راز به زنان میر.

به زن راز پنهان مکن اشکار

همان کودکان را به فرهنگ دار

فقرة ۱۲

هرچه اشنوی نیوش، یاوه مگوی.

نیوشنده باش و سخن درپذیر

پس و پیش پاسخ به پیمانہ گیر

فقرة ۱۳

زن و فرزند خویشتن جدا از فرهنگ بمهل، کت تیمار و بیش (رنج و غم) گران نرسد و پشیمان نشوی.

مبادا از فرهنگ و دانش جدا

زن و کودک مردم پارسا

کش آرد پشیمانی بیکران

برد بیش و تیمار و رنج گران

فقرة ۱۴، ۱۵

بیگاه مخند. پیش و پس پاسخ به پیمانہ گیر (پیمان -

انداز)

به بیگاه بر روی مردم مخند

زگفتار بی مایه لب بازبند

فقرة ۱۶

به هیچ کس افسوس (استهزاء) مکن.

مکن هیچ افسوس با مردمان

کز افسوسیانند مردم رمان

فقرة ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰

با دژ آگاه (نادان و بی تربیت) مرد همراز مباش.

با خشمگین مردم همره مباش.

با خلیج (پوچ و پست) مردم هم سگالش (هم مشورت) مشو

با بسیارخواستہ مرد (متمول) هم خورش مباح.

سگالش مکن با خلیج مرد زفت

مگو با دژ آگاه راز نهفت

ابا خشمگین مرد همره مباح

هم آواز مرد دژ آگه مباح

مشو هیچ همباز پرخواستہ

که گردد ترا خواسته کاسته

فقرة ۲۱

با مست مرد هم خورش مشو.

مشو هم خور و خفت بامست مرد

که آمیزش مست رنجست و درد

فقرة ۲۲

از بدگوهر مرد، و بد تخمه مرد افام مستان و مده، چه وخش گران باید دادن و همه گاه به درخانه تو بایستد و همیشه پیامبر به درگاه تو برپای دارد و ترا زیان گران از وی باشد.

به بدگوهران وام هرگز مده

چو دادی بر آن خواسته دل منه

هم از بدنژادان و بدگوهران

مکن وام کش هست و خشی گران

پی زر دراستد همی بر درت

پیمبر فرستد همی در برت

زیان ها بسی هست از ایدر ترا

مکن وام از مرد بدگوهرها

فقرة ۲۳

دشن چشم (بدچشم) مرد به یاری مگیر.

مشو هیچ با مرد بدچشم یار

که بدچشم مردم نیاید به کار

فقرة ۲۴

بر ارشکین (حسود) مرد خواسته منمای.

به رشکاوران هیچ منمای زر

بپرهیز از سیزک بی هنر

فقرة ۲۵

اندر پادشاهان وزیر (گزیر، چاره و تدبیر) به دروغ به پایان مبر.

چو پیدا شدت نزد شاهان فروغ

نگر تا نگویی بدیشان دروغ

سخن جز به آیین دانش مگوی

که نزد شهان باشدت آبروی

فقرة ۲۶

از سیزک (خبرچین) و دروغ مرد سخن مشنو.

مکن گوش هرگز به مرد دروغ

که در گفته هایش نبینی فروغ

فقره ۲۷

به بادافره بر مردمان کردن، ورندهک (برنده - تندرو) مباش

به بادافره اندر مشو تند و تیز

کسی

را به گیتی میازار نیز

فقره ۲۸، ۲۹

اندر خوردن با مردم همچشمی و پیکار مکن، مردم را مزن.

مشو در خورش باکسان هم نبرد

دل میزبان را میاور به درد

فقره ۳۰

گاه را مکوش.

به بیگاه کوشش مکن بهر جاه

که جاه است بسته به هنگام و گاه

فقره ۳۱

با آزادچهره مرد (نجیب مرد) کار آگاه و زیرک و خوش خیم مرد، همپرسشی (صحبت) کن و دوست باش.

همان زیرک و مرد آزادچهر

سخن پرس و پیش آر آواز نرم

فقره ۳۲

به نبرد بسیار بیندیش که بار گران با تو نباشد.

شوی چون به پیکار جنگاوران

نگر تا نباشدت بار گران

فقره ۳۳

از کینه ور مرد پادشاه (صاحب نفوذ) دور باش.

ز دارای کین توز دوری گزین

همان به که شناسدت مرد کین

فقره ۳۴

با دبیر مرد همال (خصم) مباش.

سخنگوی داننده را دوست گیر

پرهیز از خشم مرد دبیر

مزن پنجه با مرد دانش پژوه

مهل تات دشمن شوند این گروه

فقره ۳۵

با مرد یاوه گوی راز خود آشکار مکن.

مکن راز با مردم یاوه گوی

که رازت پراکنده سازد به گوی

فقره ۳۶

پیشگاه مرد دانا را گرامی دار و از وی سخن پرس و سخنش بشنو

بر مرد داننده خاموش باش

سخن پرس و دیگر همه گوش باش

خردمند استاده در پیشگاه

نگر تا چه گوید به بیگاه و گاه

فقره ۳۷

به هیچ کس دروغ مگوی.

دلت را ز نیکو سخن ده فروغ

میالای هرگز دهان از دروغ

فقره ۳۸

کسی که او را شرم نیست ازش خواسته مگیر.

اگر وام خواهی ز یاران بخواه

ز بی شرم زر خواستن نیست راه

فقره ۳۹

چشم آگاه را به هیچ چیز گرو منه.

کسی کش به چیز تو چشمست تیز

گروگان منه در برش هیچ چیز

فقره ۴۰

نه به راست نه به دروغ سوگند مخور.

ز سوگند خوردن سخن کاستست

مخور گر دروغ است اگر راستست

فقره ۴۱

چون تو را کدخدایی کردن کام است، نخست هزینه (نفقه)

به میان کن.

چو برکتخدایی بیستی میان

نخستین هزینہ بنہ در میان

کہ گر بی ہزینہ بخواہی بیوک

دوشنبہ بود سور و آدینہ سوگ

فقرة ۴۲

خویشتن را زن، خود بخواہ.

پس آنگہ خود از بہر خود خواہ زن

بہ دلخواہ بگزن یکی شاہ زن

فقرة ۴۳

اگر ت خواستہ بود، نخست آب ورز و زمین بیش بخر چہ اگر برنہدہد ہر آینہ اش بن بہ میان باشد.

گرت خواستہ باشد اندر کمر

نخست آب ورز و زمینی بخر

کران ورز اگر ہیچ ناید بہ دست

بن و بیخ باری بجای خود است

فقرة ۴۴

چند توانت بود مردم (را) بہ زبان میازار.

ہمی تا توانی سخن نرم دار

دل مردمان با سخن گرم دار

فقرة ۴۵

مرو بر کین و زیان مردمان.

کسی را میازار در گفتگوی

به کین و زیان کسان ره میوی

فقرة ۴۶

بخواسته چند که توان رادی کن.

گرت خواسته هست از آن خواسته

رخ رادمردی کن آراسته

فقرة ۴۷

بر هیچ کس فریفتاری (فریندگی) مکن، که تو نیز بسیار دردمند نشوی.

مزن گام با کس به راه فریب

که این راه دارد سر اندر نشیب

فقرة ۴۸

پیشوا مرد، گرامی و مه (بزرگ) دار و سخنش بپذیر.

مه و پیشوا را گرامی شمار

سخنشان به جان و به دل برگمار

فقرة ۴۹

جز از خویشاوندان و دوستان هیچ وام مگیر.

اگر وام خواهی ز خویشان بجاست

ز بیگانه وام ار ستانی خطاست

فقرة ۵۰

شرم گین زن اگر با تو دوست بود اوی را به زنی، بر زیرک مرد دانا ده، چه زیرک و دانامرد همانا چنانچون زمین نیکوست
که تخم بر وی پراکنده و گونه گونه خوربار از وی بر آید.

گرت خویش باشد زن شرمگین

ورا شوی دانای زیرک گزین

جوان خردمند داننده راه

بود همچو ورزیده خاک سیاه

که چون از برش تخم پیراکنی

از او گونه گون لاله و گل چنی

فقرة ۵۱، ۵۲

آشکاره گوی باش (صریح اللهجه). بجز به اندیشه سخن مگوی.

سخن جز به

اندیشه با کس مکن

یکی مرد باش آشکارا سخن

فقرة ۵۳

به مرد بی آیین هرآینه وام مده.

به مرد بدآیین مده وام هیچ

وگر وام خواهد ازو رخ بیچ

گه وام دادن ره داد پوی

به آیین بده وام و بیشی مجوی

فقرة ۵۴

زن فرزانه و شرمگین دوست دار

زن باخرد را ز جان دوست دار

که باشد زن باخرد دستیار

زنی جوی فرزانه و شرمگین

هشیوار و آرام و آرمگین

فقره ۵۵

خوب خیم و درست و کار آگاه مرد اگر چه درویش است هم به دامادی گیر ، هر آینه او را خواسته از یزدان برسد.

تهی دست مرد جوانمرد راد

چودخت از تو خواهد بیایدش داد

چو شد مرد، کار آگه و خوب خیم

نباشد ز درویشش هیچ بیم

چه باک ار نه بالایش آراسته

که او را ز یزدان رسد خواسته

فقره ۵۶

به مرد مه سال (زیاد سال) افسوس (استهزاء) مکن، چه تو نیز بسیار مه سال شوی

به مردم بر افسوس و خواری مکن

بویره به مه سال مرد کهن

که روزی تو مه سال گردی و پیر

همان بینی از رب بدکان هژبر

فقره ۵۷

ناآمرزیده مرد آزمان را به زندان مکن، گزیده و بزرگ مردم و هشیار مرد را بر بند زندان بان کن.

به زندان مکن آبرومند را

میفکن نهال برومند را

(جوان گنه کاره دربان مکن

به زندان مر او را نگهبان مکن)

کسی کاو ندارد ز یزدان هران

ندارد ترا بی گمان نیز پاس

به زندانت بگمار مردی گزین

بزرگ و هشیوار و پاکیزه دین

فقره ۵۸

اگر پسری بودت به برنایی به دبیرستان ده، چه دبیری چشم روشی است.

چو داری پسر ده به فرهنگیان

دبیری بیاموزش اندر میان

دبیری ورا دیده روشن کند

دلش خرم و مغز گلشن کند

فقره ۵۹

سخن بنگرش (ملاحظه و تأمل) کوی، چه سخنی است (که) گفتن به و سخنی هست که پاییدن (تأمل) و آن پاییدن به از آن گفتن.

چو خواهی به تیزی سرایی سخن

نگه کن بدان گفته خویشتن

بسا گفته کان را نبایست گفت

بسا گفته کآن را نباید نهفت

به جای

خموشی سخن سر مکن

به جای سخن لب مبند از سخن

فقره ۶۰

راستگوی مرد، پیامبر کن.

بجو راستگو مرد، پیغامبر

کجا راست آید پیامت بسر

فقره ۶۱

زده مرد (را) استوار مدار، و آپریکان (آبرمند) مرد (را) چگونه که آیین بود، هزینه به او ده.

کسی کش فکندی و کردیش خوار

مدارش به نزدیک خویش استوار

چو خواهی کنی دستگیری ز کس

بجوی آبرومند نادرست

فقره ۶۲، ۶۳، ۶۴

سخن چرب گوش، گوش چرب دار، منش فرارون (والا) دارد.

ستوده گوش باش و والامنش

خجسته نهاد و فرارون کنش

فقره ۶۵

خویشان مستای تا فرارون کنش باشی.

مکن خودستایی که وارون شوی

به وارونگی کی فرارون شوی

فقرة ۶۶

اندر خدایان و پادشاهان ناآمرزیده مباش

به نزد خدا و خداوندگار

ز نامرزی خویشان شرم دار

فقرة ۶۷

از دادمه (بزرگ تر از خود) و بهمرد سخن پرس.

ز مهسال و به مرد پرسش نیوش

یکایک به گفتارشان دار گوش

فقرة ۶۸

از مرد دزد هیچ چیز مگیر و مده و ایشان را ستوه مکن.

مکن هیچ با دزد داد و ستد

کزین داد و استد ترا بد رسد

ز بیداد کوتاه کن دست دزد

چنین است فرموده[□] اورمزد

فقرة ۶۹

بیم و بادافراه دوزخ را به نگرش کن (در نظر بگیر).

تن از دوزخ و بیم روز بدی

نگهدار و بادافره ایزدی

فقرة ۷۰

به هر کس و هر چیز وستار (سست) و گستاخ مباش.

به هر کار گستاخ نتوان بدن

به هر چیز و هر کس نشاید زدن

میان به هر چیز و هر کار باش

نه گستاخ باش و نه بستار باش

فقرة ۷۱

خوش فرمان باش که خوش بهر باشی

به فرمانبری راه نیکی سپار

که خوش بهره یابی ز پروردگار

فقرة ۷۲، ۷۳

بی گناه باش که بی بیم باشی. سپاس دار باش که به نیکویی ارزانی باشی.

سر بیمناکی گنهکارگی است

گنه کاره را تن به آوارگی است

همان بیگناهی تناسنیست

به نیکی سپاسنده ارزانیست

گنه کاره را بیم باشد ز شاه

نترسد ز کس، مردم بیگناه

فقرة ۷۴

یگانه باش که واپریکان (آبرومند)

باشی.

به هر کار یکرنگ و یکروی باش

ستوده دل و بافرین خوی باش

یگانه شو و پاک و پاکیزه دین

که مرد یگانه بود بافرین

فقره ۷۵

راست گوی باش که استوار (مورد اعتماد) باشی.

جز از راستی هیچ دم برمیار

که باشی بر مردمان استوار

فقره ۷۶، ۷۷، ۷۸

خردتن (فروتن) باش که بسیار دوست شوی. بس دوست باش که نیکنام شوی. نیکنام باش که خوش زیست باشی.

فروتن شو ای دوست در روزگار

که مرد فروتن فزون جست یار

فزون یار مردم نکونام زیست

ز نام نکو شاد و پدram زیست

در زندگانی فزون یار گيست

فزون یارگی از نکو کار گيست

فقره ۷۹

خوش بهر دین دوست باش که اهر و (اشو مقدس) باشی

ز دین دوستی آسمانی شوی

ز داد و دهش جاودانی شوی

فقرة ۸۰

روان پرسیدار (با وجدان و روحانی) باش که بهشتی بوی.

روانت چو بردارد از بد خروش

خروش روان را ز دلدار گوش

نگه دار جان را ز کردار زشت

که اینست هنجار خرم بهشت

فقرة ۸۱

دادار باش که گروزمانی (ملکوتی) شوی.

ز داد و دهش جاودانی شوی

جز این گر کنی زود فانی شوی

فقرة ۸۲

زن کسان مفرب، چه به روان گناه گران بود.

به راه زنان دانه دل میاش

فرینده جفت مردم مباح

زن پارسا را مگردان ز راه

که از رهزنی بدتر است این گناه

روان را گناه گران آورد

بس آسیب در دودمان آورد

فقرة ۸۳

خرد بوده (پست و بی اصل) واپیشوار (؟) مردم را نگاه مدار (تفقد و احسان مکن) چه ترا سپاس نخواهد داشت.

چو گشتی توانگر به داد و دهش

فرومایه پست را برمکش

که این مردمان خدانا شناس

ندارند از مرد مهتر سپاس

فقره ۸۴

خشم و کین را، روان خویش تباه مساز.

روان را پرداز از خشم و کین

که گردد تبه جانت از آن و این

فقره ۸۵

به گفتار و کردار چرب و نماز بر (گرم و متواضع باش) چه از

نماز بردن پشت به نشکند و از چرب پرسیدن دهان گنده نشود.

به گفتار و کردار شو مهربان

نیایشگر و چرب و شیرین زبان

که پشت از خمیدن نگیرد شکن

نه از چرب گفتار گندد دهن

فقره ۸۶

فرتم سخن (سخن عالی) به دشچهر (بدذات) مگوی.

میاموز دانش به ناپاکزاد

که دانش چراغست و ناپاک باد

فقرة ۸۷

چون به انجمن خواهی نشست نزدیک مردم دژ آگاه منشین که تو نیز دژ آگاه نباشی.

به هر انجمن پاک و پدram باش

پژوهنده و چست و آرام باش

چو خواهی نشستن پژوهنده شو

به نزدیک مردان داننده شو

به سوی دژ آگاه مردم مرو

پرهیز و همدوش نادان مشو

مبادا چو بینند آنجا ترا

شمارند همباز آنها ترا

فقرة ۸۸

به انجمن سور، هر جای که نشینی بجای برتری منشین کت از آن جای نیاهنجد و به جای فروتر نشانند.

به سور انجمن جایگه بین درست

بدان جای بنشین که در خورد تست

مبادا برآرندت از آن نشست

به جای فروتر نشانند پست

ز فرزانه دهگان شنو پند راست

به جایی نشین کت نبایست خاست

فقرة ۸۹

به خواسته و چیز گیتی گستاخ مباش، چه خواسته و چیز (مال و منال) گیتی ایدون همانا چون مرغی است که ازین درخت بر آن درخت نشسته و به هیچ درخت نیاید.

به گنج و به کالای گیتی مناز

که کالای گیتی نباید دراز

چو مرغی است گنج زر و خواسته

جهان چون یکی باغ آراسته

ز شاخی به شاخی برآید همی

به یک شاخ هرگز نباید همی

فقره ۹۰

اندر پدر و مادر خویش ترسکار و نیوشنده و فرمان بردار باش، چه مرد را تا پدر و مادر زنده اند، همانا چون شیر اندر بیشه است از هیچ کس نترسد و او را که پدر و مادر نیست همانا چون زن بیوه است که چیزی از وی بدوسند و او هیچ چیزی نتواند کرد و هر کسی (او را) بخوار دارد.

به

نزدیک مام و پدر بنده باش

به فرمانگرای و نیوشنده باش

جوان کش بود زنده مام و پدر

بود، چون به بیشه درون، شیر نر

چمد اندر آن بیشه نامدار

نترسد ز کس گاه جنگ و شکار

هم آن پورکش مرد مام و پدر

بود چون زنی بیوه و دربدر

کجا زو ربایند هرگونه چیز

نه دست ستیز و نه پای گریز

فقره ۹۱

دخت خود را به زیرک و دانا مرد ده، چه زیرک و دانا مرد هر آینه چون زمین نیکوست. کجا تخم بدو افکند و از او بس جور تا ک (؟) اندر آید.

گرت هست دختر، به داننده ده

ز هر شوهری شوی داننده به

بود مرد داننده چون خوب خاک

که در وی نشانند هر گونه تا ک

فقره ۹۲

اگر خواهی از کسی دشنام نشنوی، به کس دشنام مده.

چو خواهی که بد نشنوی از کسان

میاور بد هیچ کس بر زبان

فقره ۹۳

تند هلک گوی (عصبانی و دیوانه وار) مباش، چه تند هلک گوی مردم چنان چون آتش است که اندر بیشه افتد و همه مرغ و ماهی بسوزد و هم خرفستر سوزد.

مشو در سخن تند و زنجیر خای

که تندی در خشیت خرمن گرای

بود آتش تیز، گفتار تیز

که در بیشه چیزی نماند به نیز

بسوزد تر و خشک و نزدیک و دور

چه مرغ و چه ماهی چه مار و چه مور

فقره ۹۴

با آن مرد کجا پدر و مادر از او آزرده و ناخشنودند همکار میباش کت داد به دوبار ندارد - هیچت با آن کس دوستی و دوشارم مباد.

جوانی کز او نیست خشنود باب

هم آزرده زو مادر مهریاب

مشو هیچ همکار چونین کسی

کزان مرد بیداد بینی بسی

به جای تو نیکی ندارد نگاه

ازین دوستان تا توانی مخواه

فقرة ۹۵

شرم و ننگ بدرا، روان خویش به دوزخ مسپار.

مکن شرم بیجا و بیجا درنگ

به دوزخ مرو از

پی نام و ننگ

فقرة ۹۶

سخن دو آینه (به دورویی و تذبذب) مگوی.

سخن هیچگه بر دو آیین مگوی

که نزد مهال ریزدت آبروی

فقرة ۹۷

به انجمن جایی که نشینی نزدیک دروغ (گوی) منشین که تو نیز بسیار دردمند نه بوی. (کذا)

مشو هیچ همدوش مرد دروغ

کز این دیو مردم نیاید فروغ

فقره ۹۸

آسان پای (ضد گرانجان) باش تا روشن چشم باشی.

گرانی مکن در بر مهتران

سبک پای بهتر ز مرد گران

چو اندک روی زود خیزی ز جای

بری چشم روشن بر کدخدای

به دیدار تو شادمانی کند

به خرم دلی میزبانی کند

چو اندر نشستن گرانی کنی

سر میزبان را به درد افکنی

فقره ۹۹

شب خیز باش که کار روا باشی.

به تاریکی از خواب بیدار شو

به نام خدا بر سر کار شو

که شب خیز را کار باشد روا

فزون خواب مردم شود بینوا

فقره ۱۰۰

دشمن کهن را دوست نو مگیر، چه دشمن کهن چون مار سیاه است که صد ساله کین فراموش نکند.

بود دشمن کهنه، مار سیاه

که صد سال دارد به دل کین نگاه

بدان کینه ور دوستی نو مکن

که ناگه کشد از تو کین کهن

فقره ۱۰۱

دوست کهن را دوست نو گیر، چه دوست کهن چون می کهن است که هر چند کهنه تر، به خورش شهریاران بیشتر شایسته و سزاوار.

بجو یار نو از کهن دوستان

که می چون کهن گشت نیکوست آن

کهن یار همچون می لاله رنگ

که هرچ آن کهن تر، گران تر به سنگ

فقره ۱۰۲

به یزدان آفرین کن و دل به رامش دار کت از یزدان افزایش به نیکویی رسد.

به یزدان نخست آفرین بر شمار

پس آنگاه دل را به رامش سپار

کت افزایش آید ز یزدان پاک

ز رامش نگرده دلت دردناک

فقره ۱۰۳

دهیوپد مرد (شاه) را نفرین مکن چه شهر پاسبانند، و نیکویی به جهانیان اندازند.

به شاهنشهان زشت و ناخوش مگوی

کجا پاسبانند بر شهر و کوی

به کشور نکویی

از ایشان رسد

وزیشان بود کیفر کار بد

فقرة ۱۰۴

و ترا گویم ای پسر من، نیکوترین دهشیاری به مردمان، گوهر خرد است. چه اگر بر کست خواسته برود و یا چهارپایان بمیرد خرد بماند.

کسی کاو به گیتی دهشیار زیست

نکو تر ورا از خرد چیز نیست

که گرمایه از دست برکست، شد

زر و چارپانیزش از دست شد

چو باشد خرد، رفته باز آیدش

به ناز کسان کی نیاز آیدش

فقرة ۱۰۵

به استوانی و استواری دین کوشش کن چه مهمترین خرسندی دانایی (است) و بزرگتر از آن امید به مینو است.

بدین کوش و پیوسته خرسند باش

به دانش درختی برومند باش

چو دانا بود مرد امیدوار

به مینو گراید سرانجام کار

که دانا که دارد امید، آن بهست

ز دانای نومید، نادان بهست

فقرة ۱۰۶

همیشه روان خویشتن را فریاد دار.

همیشه روان را فرا یاد دار

ز کردار نیکو روان شاد دارد

فقرة ۱۰۷

نام خویش را، خویشکاری خویش به مهل. (یعنی به مناسبت نام و مقام از کار و کوشش طفره مزن).

مهل نام را، خویشکاری ز دست

که بی خویشکاری شود نام پست

دو گیتی است با مردم خویشکار

به مینو خوش و در جهان شادخوار

فقرة ۱۰۸

دست از دزدی و پای از بی خویشکاری رفتن و منش از وارونگی و کجی بازدار، چه کسی که او کرفه کند پاداش یابد و کسی که گنا کند بادافراه برد.

به دزدی مبر دست و ستوار باش

منش را ز پستی نگهدار باش

مبر تاب هرگز تن از کار کرد

که از کار کردن شود مرد، مرد

ز بی خویشکاری نگهدار پای

که بیکارگی هست پتیاره زای

به هر کار پاداشنی همره است

گنهکاره را سخت بادافراه است

فقرة ۱۰۹

هر که او هیمالان (یعنی خصمان) را چاه کند، خود اندر چاه افتد.

کسی کز پی دشمنان کند چاه

خود افتد در آن چاه خواهی نخواه

فقره ۱۱۰

نیک مرد آساید و بد مرد بیش و اندوه گران بود.

نکو

مرد آساید اندر جهان

برد بدکنش مرد رنج گران

نکوئی بود جوشن نیکمرد

به گرد بدی تا توانی مگرد

فقره ۱۱۱

زن گش (بکر) و جوان به زنی بگیر.

زنی خواه دوشیزه و مهربان

به دوشیزه شاد است مرد جوان

فقره ۱۱۲

شراب به پیمان (یعنی به اندازه) خور چه هر که او شراب بی پیمان خورد، بسا گنه که از وی آید.

اگر باده نوشی به پیمان نوش

به آیین مردان فرزانه نوش

کز افزونی می ز دل ها گناه

بزوید، چو از تند باران گیاه

و گر گفته من پسند آیدت

مخور می که از می گزند آیدت

بود سوزیان این می لعل پوش

زیانش ز تو، سودش از می فروش

فقرة ۱۱۳

هرچند بس نیک افسونِ ماران دانی، زود زود دست به مار مبر کت بگذرد، و بر جای بمیراند.

تو ای مرد افسونگر چیره دست

مبر سوی هر مار بر خیره دست

مبادا کت از این دلیری همی

زند زخم و بر جای میری همی

فقرة ۱۱۴

اگر بس آشنا و آب (یعنی شنا) نیک دانی زود زود به آب ستممه (ظ. ستمبه = مخوف) اندر مشو که ترا آب نبرد و بجای بمیری.

شنا گرچه به دانی ای مرد مه

به آب ستر اندرون پا منه

مبادا ز ناگه رباید ترا

سبک جان ز تن برگراید ترا

کسی کاز خرد باشدش هیچ بهر

ننوشد به امید پازهر، زهر

فقرة ۱۱۵

به هیچ آیین مهر دروغی (یعنی بدعهدی) مکن که ترا خوره پسین نرسد.

مورز ایچ در مهربانی دروغ

که روی دورویان بود بی فروغ

وزو فرۀ مردمی کم شود

به روز پسین کار در هم شود

فقرة ۱۱۶

خواستۀ کسان دیگر تاراج مکن و نگاه مدار و به خواستۀ خود میامیز، چه که خواستۀ تو نیز ناپیدا و انبیر (محو) گردد، زیرا خواستۀ ناخویش آفریده چون با آن خویش...

به تاراج مردم منه پای پیش

زر کس میامیز

با مال خویش

که مال تو نیز از میان گم شود

چو آلوده با مال مردم شود

زری کاندرا او دیگری رنج برد

نبایست آن را زر خود شمرد

چو برداشتی دسترنج کسان

رود دسترنج تو نیز از میان

فقرة ۱۱۷

... شاد باش، چه مردم ایدون همانا چو مشگ پر باد است که چون باد از آن بدرود هیچ در او نماند.

بود نازش مرد دانا به جان

به جان شاد باش ای پسر تا توان

که تن همچو مشگی بود پر ز باد

نماندش چیزی چو بادش گشاد

فقرة ۱۱۸

مردم ایدون همانا چون شیرخواره است که چون خوی بی اندرگرفت بر آن خوی بایستد.

بود آدمی کودکی شیرخوار

پذیرنده ی خوی ها بی شمار

چو خویی پذیرد در استند بدان

نگر تا نگیری تو خوی بدان

فقره ۱۱۹ تا ۱۴۸

اینجا یک سی روزه کوچک است که از فقره تا است و ما آن را بعد از قسمت آخر که با قسمت بالا مربوط است قرار دادیم.

فقره ۱۴۹

چو نیکویی به تو رسد بسیار شادی مکن و چون سختی و بدبختی رسد بسیار به غم مباش، چه نیکی زمانه با سختی و سختی زمان با نیکویی است و هیچ فراز نیست کش نشیب نه از پیش، و هیچ نشیب نیست کش فراز نه از پس.

چو نیکی رسید بهرت از آسمان

از اندازه بیرون مشو شادمان

چو زشتی رسد نیزت از روزگار

مشو ناامید از سرانجام کار

بسا نیکیا کش بدی از پی است

بسا بد که نیکی همال وی است

نشیب و فراز است کار جهان

همیدون بود آشکار و نهان

فقره ۱۵۰، ۱۵۱

به خوردن خورش ها حریص مباش، و از هر خورشی مخور و زود زود به سور و خورن بزرگان مشو که ستوه آور نباشی.

مشو در خورش تند و بسیار خوار

به خوان کسان دست کوتاه دار

به هر خوردنی

دست منما دراز

از آن خور کجا هست پیشت فراز

به خوان و به سور بزرگان مرو

وگر رفت باید گران جان مشو

میانه گزین باش در کار و بار

وگر نه ستوه آیی از روزگار

فقره ۱۵۲

چهار کار دژآگاهی (نادانی) و دشمنی و بدی با تن خود کردن است: یکی پادیاوندی (یعنی: زبردستی و زورمندی) نمودن، دیگر درویش متکبر که با مردی توانگر نبرد آورد، دیگر ر مرد پیر ریژخوی که زنی برنا به زنی گیرد و دیگر مرد گشن (جوان) که زنی پیر به زنی کند.

دژآگه چهار است کز خوی بد

کند دشمنی با تن و جان خود

یکی «پادیاوند» مردم گزای

به هر کار و هر چیز زور آزمای

دگر نره درویش با داروبرد

که با مهتر از خویش جوید نبرد

سه دیگر کهن ساله ریژخوی

که هنگام بیری شود جفت جوی

کرا پیر سر هست جفت جوان

بود دشمن خویشتن بی گمان

چهارم جوانی که جوید زنی

شود جفت پیره زن ربمنی

جوانی که خسبد بر پیره زن

بود بی گمان دشمن خوبشتن

فقره ۱۵۳

مردم دوستی از بنیک منشی (یعنی هواداری اصول) و خوب خیمی (یعنی خوش خویی) از خوب ایواژی (آراستگی) بتوان دانست.

قسمت اخیر را طور دیگر هم می توان معنی کرد: خوش اخلاقی مردم را از خوش سخنی و آهنگ گفتار (آواز)شان می توان دانست.

سر خوی ها، مردمان دوستی است

نگر تا خداوند این خوی کیست

کسی کش منش ره به بنیاد داشت

بن و بیخ کار جهان یاد داشت

جهان است پیشش یکی خانه ای

نبیند در آن خانه بیگانه ای

همه مردمان بستگان ویند

زن و مرد پیوستگان ویند

بجوید دلش مهر برنا و پیر

که از مهر پیوند نبود گریز

به خوی خوش مردم و رازشان

توان راه بردن از آوازشان

فقره ۱۵۴

و ترا گویم ای پسر که خرد به مردم بهترین دهشیاری (یعنی بهترین بخش و توفیق) است.

ترا گویم ای پور فرخنده پی

خرد جوی

تا کام یابی زوی

که مردم دهشیار را در جهان

خرد از دهش ها به اندر نهان

که خود زان خرد کامکاری کند

به دیگر کسان نیز یاری کند

سی روزه آذرباد مارسپندان (از فقره ۱۱۹ تا فقره ۱۴۸)

هرمزد روز می خور و خرم باش.

بهمن رور جامه نو پوش.

اردیبهشت روز، به آتشگاه شو.

شهریور روز، شاد باش.

سپندارمذ روز، ورز زمین پیش گیر.

خورداد روز، جوی کن

امرداد روز، دار و درخت نشان.

دی باذر روز، سر شوی و موی و ناخن پیرای.

آذر روز، به راه شو و نان مپز چه گناه گران بود.

آبان روز، از آب پرهیز کن و آب را میازار.

خور روز، کودک به دبیرستان ده تا دبیر و فرزانه شود.

ماه روز، شراب خور و با دوستان نیک پرسش (خوش صحبتی و به احوال پرسشی رفتن) کن و از ماه خدای، آمدکار بخواه.

تیر روز، کودک به تیراندازی و نبرد و سواری آموختن فرست.

گوش روز، پرورش گوساله کن و گاو به ورز آموز.

دی بمهر روز، سر شوی و موی و ناخن پیرای و انگور از رزان باز به چرخشت افکن تا بهتر شود.

مهر روز، اگر تو را از کسی مستمندی رسیده است پیش مهر بایست از مهر داوری بخواه و گرجش (ظ: گریه) کن.

سروش روز، بخناری (به ضم باء یعنی آزادی و آسایش) روان خود را از سروش اهر و (مقدس) آیفت بخواه.

رشن روز، روز کار سبک (یعنی: کار روزانه مختصر) و کارهای ستایش و نیایش اندر فراوانی پیش گیر.

فروردین روز، سوگند مخور و آن روز ستایش فروهر پاکان و اشویان کن تا خشنودتر شوند

بهرام روز، خان ومان بن افکن تا زود به فرجام رسد، و بر رزم و کارزار شو تا به پیروزی بازایی.

رام روز، زن خواه و کار و رامش گیر و پیش دادوران شو تا به پیروزی و بختگی (آزادی و کامروایی) باز گردی.

باد

روز درنگی (تامل) کن و کار نو می پیوند.

دی بدین روز، کارهای یزشنی و ستایش گری کن و زن به خانه بر و موی و ناخن پیرای و جامد پوش.

دین روز خرفسترکش (خرفستر حیوانات موزی مانند مار و کژدم ر زنبور و موربانه و گرگ و غیره که کشتن آنها نوعی از ثواب هاست).

ارد روز هر چیزی نوب خر و آن را به خانه بر.

اشتاد روز، اسب و گاو و ستور برگشن (لقاح) افکن تا به درستی بار آورند.

آسمان روز، به راه دور شو تا به درستی باز آیی.

زمیاد روز، دارو مخور.

مارسفند روز، جامه افزای و بدوز و پپوش و زن به زنی گیر که فرزند تیزویر (ویر: هوش و حافظه) نیک زاید.

انیران روز، موی و ناخن پیرای و زنی به زنی گیر که فرزند نامدار زاید.

اینک منظومه سی روزه آذر پاد مارسپندان

بود ماه سی روزتا بنگری

به هر روز کاری بجای آوری

سزد گر به «هرمزد» باشی خرم

خوری می به آیین جمشید جم

به «بهمن» کنی جامه ها نوبرشت

پرستش کنی روز «اردی بهشت»

به «شهریور» اندر شوی شادخوار

کنی در «سپندارمذ» کشت کار

به «خورداد» جوی نوین کن روان

به «مرداد» بیخ نو اندر نشان

به «دی بآذر» اندر سر و تن بشوی

پیرای ناخن، بیارای موی

به «آذر» مپز نان که دارد گناه

بدین روز نیکست رفتن به راه

به «آبان» بپرهیز از آب ای جوان

میالای و مازار آب روان

به «خور روز» کودک به استاد ده

که گردد دبیری خردمند و به

بخور باده با دوستان، روز «ماه»

ز ماه خدای آمد کار خواه

بفرمای بر کودک کان روز «تیر»

نبرد و سواری و پرتاب تیر

به «گوش» اندرون گاو ساله به مرز

ببند و بیاموز بر گاو، ورز

بپیرای ناخن چو شد «دی بمهر»

سر و تن بشوی و بیارای چهر

جدا کن ز شاخ رز انگور را

بچرخشت افکن می سور را

اگر مستمندی ز کس «مهر» روز

شو اندر

بر مهر گیتی فروز

فشان اشک و زو دادخواهی نمای

که داد تو گیرد ز دشمن خدای

به روز «سروش» از خجسته سروش

روان را و تن را توان خواه و توش

از او خواه آزادی کام خویش

وزو جوی آیففت فرجام خویش
به «رشن» اندرون کار سنگین بنه
روان را ز یاد خدا توشه ده
مخور هیچ سوگند در «فرو دین»
که زشتست ویژه به روزی چنین
ستای اندرین روز فروهر را
که فرورد از او یافت این بهر را
نیایش کن امروز بر فروهر
که پاکان شوند از تو خوشودتر
پی خانه افکن به «بهرام» روز
سوی رزم شو گر تویی رزم توز
که پیروز بازآیی از کارزار
همت کاخ و ایوان بود پایدار
زن ار برد خواهی، ببر روز «رام»
که رامش خوشست اندرین روز و کام
وگر باشدت کار با داوران
درین روز رو تا شوی کامران
سزد روز «باد» ار درنگی شوی
نیوندی امروز کار از نوی
چو روز نیایش بود «دی بدین»

سر و تن بشو، ناخن و مو بچین

زن نو ببر جامه نو بپوش

دل از یاد یزدان پر و لب خموش

بود روز «دین» مرگ خرفستران

بکش هرچه خرفسترست اندر آن

که خرفستران یار اهریمن اند

دد و دام و با مردمان دشمن اند

به بازار شو روز «ارد» ای پسر

نوا نو بخر چیز و با خانه بر

در «اشتاد» روز اسب و گاو و ستور

به گشن افگنی مایه گیرند و زور

ره دور گیر «آسمان» روز، پیش

که باز آیی آسان سوی خان خویش

گرت خوردن دارو افتد بسر

به «زمیاد» روز ایچ دارو مخور

زن تازه در «ماراسفند» گیر

که فرزند نیک آید و تیزویر

درین روز جامه بیفزای بر

بدوز و بپوش و بیارای بر

«انیران» بود نیک زن خواستن

همان ناخن و موی پیراستن

زنی کاندربن روز گیری به بر

شود کودکش در جهان نامور

انوشه روان باد آذرپاد مارسپندان، که این اندرز کرد و نیز این فرمان داد.

انوشه روان

باد آن مرد راد

که این گفت ها گفت و این پند داد

پایان

اشعار محلی

شماره ۱ - بهشت خدا

اَمْشَوْ دَرِ بَهْشَتِ خُدا وَ اَیْهُ پِنْدَرِی

ماهر عرس منن شو آرایه پندری

او زهره گه مگی خَطِرِی مَاهِرَه مِخَه

وَاز مُوشْتِری بزهره خَطِرُ خَوایِیهِ پِنْدَرِی

ماه تَمُوم، یوسف و زهره کنج ابر

از پُوشْتِ پرده چشم زلیخایِیهِ پِنْدَرِی

چُخْدِ فِلْکِ مثال بساط جواهری

پُور از جواهره، ته دریا یه پِنْدَرِی

یا وَخْتِ صُحْبِ، روی چمن واؤ نیمه وا

سیصد هزار نرگس شهلا یِیهِ پِنْدَرِی

أَيُّ بُرِّ زَرِّ وَرَقٍ كَهَ بَرِّى جُحْدِ آسْمُونِ

چِسْبُنْدَه آن ۰ بَرِّى خَطْرِ مَائِه پَنْدَرِى

چِسْبُنْدَه قُشْدَلِى بَه كَعْدُبَاذِشْ آسْمُونِ

وَر كَهكشُونِش دُنْبَلَه پِيدَائِه پَنْدَرِى

سه خواهرون كشيده به پيش جدى قطار

سه چوچه دُنْبَلَه سِرِّ بَابَائِه پَنْدَرِى

گُسْبِنْدِ گَر نِگَا بَفَلَكِ، چِهْرَه بَا گُذَلِ

مِيدُونِ شَاخِ جَنْگِى وَ دَعْوَائِه پَنْدَرِى

جوزا گيريفته گورنه افتاده پوست گو

بومب فلک مثال گور گايه پندرى

خرچنگ کرده خف که بچسبه بگند او

ايساخ که پوست لمبر جوزايه پندرى

أُو شِيرِ گَزِ نِگَا مِخَه گُندُمِ چَرَا كَنَه

نزدیک خوشه وشتده، چار وایه پندرى

عقرب نشسته پوست ترازوى ظالمى

يا چالدار و شاطر و نونوايه پندرى

نيمسب، نصب تن ادمه ي تير کمون بدست

نصب ديگش به عسب معينايه پندرى

أُو بوزِ غَلَرِ نِگَا، مِزْنَه وَر بِيَشِ چَا

از توشنگى و، دل بته چايه پندرى

ماهی به بوز مگه که اگر او مَخی بُدم

بوزپوز مگردنه که اوت لایه پندری

ای خیمگای شو بزی و ای عرسچه هاش

حکم عرسچه های مقوایه پندری

اینا همش درغگنی و پوچ ای رفیق

از پوچ و از درغ چه تمنایه پندری

نزدیک اگر بری تو مبینی که هیچه نیست

او که ز دور گنبد مینایه پنده ری

از بس شنیده گوش تو کلپتره و جفنگ

بالای آسمون خنه شایه پنده ری

هستک خدا مثال یکی پادشای پیر

آه رکش دمین عالم بام فه پنده ری

بالای آسمون تو مگی عرشه و خدا

بالای عرش یکننه ور پایه پندری

تو پندری خدا بمثال فریشته

یا نه مثال

مزدم دنیا به پندری

هرجاکه را مره آداماش با خدش مرن

دیوون ختش چو حیطه مصفایه پندری

شو تا سحر مُحسبه و از صُحب تا به شو

مشغول جنب وجوش و بقلابه پندری

هر روز دِ مینِ حُولی بیرونیه مگی

هر شو دمین حولی سیوایه پندری

لاپرت بنده هاره بزش هر سعت مدن

لاپرت ها دمین پکتهایه پندری

فم برت هاژه هی مخنه هی حکم مده

حکمش د حق ما و تو مجرایه پندری

هر کس که مومنه به بهشتش متپشن

اونجه اجیل مجتهدا رایه پندری

هر کس که کافر بجهندم مره یقین

اونجه بری مو و تو درش وایه ه پندری

یک بنده ر مکوشه یکی ر مزاینه

قَصَابَه العیاذم و ما مایه پندری

آجاش دلش نسخته بذی مردم فقیر

او دشمن فقیر و مقیرایه پندری

رزق خلایقاره د صندوق قیم منه

بخشیدنش بخلق به دلخوایه پندری

از عاقلا مگیره مبخشه به جاهلا

از بیخ عدوی مردم دانایه پندری

دانا بری دو پول در دگون معطله

احمق نشسته مین اتل، شایه پنده ری

نون و دراغ و هندونه □ کغ اگر نبود

درویش پیش زن بچه رسوایه پندری

اخکوک و نون کنجل وزردک اگر رسید

کارگر دمین کرخه آقای پندری

مردم به عید آلیش مکنن رخت ورخت ما

آلیش نرفته، پست تن مایه پندری

خرکس برو که یک بیک کار خرکسا

امروز شا نمونه □ فردایه پندری

با کیسن خلی امدن ما بندی بساط

تنها بری نگا و تماشایه پندری

فرخ اگر جواب کنه ای قصیده ره

با ما هنز مثال قدیم وایه پندری

ما یک کلیمه گفتم از اسرار و گپ تموم

کار خدا بهار معمایه پندری

شماره ۲ - غزل

یقین درم اثر امشو بهایهای مو نیست

که یار مسته و گوشش بگریه های مو نیست

خدا خدا چه ثمر ای مودنا کامشو

خدا خدای شمایه خدا خدای مو نیست

نمود خو نمه پامال و خونبها مه نداد

زدم چو بر دمنش دست، گفت پای مو نیست

بریز خونمه با دست نازنین خودت

چره که بیتر ازی هیچه خونبهای

مو نیست

بهار اگر شو صدبار بمیرم از غم دوست

بجرم عشق و محبت، هنوز جزای مو نیست

شماره ۳ - غزل

گفتی که ممیر وخته مو لیکمه گفتم

هی هی بخدا خوب تو گفتی مو شنفتم

ای شیر نر عشق، تقلاى مو پوچه

ای بوده مقدر که بچنگال توبفتم

تا زور دری تیز بزن بازوی صیاد

مو کفتر جون سَخْتُم و آسُون نَمِیْفْتُم

گفتم که بیایت نخلد خار و مو امشو

با جاروی مژگون سر راه تو ره رُفْتُم

دیشو بخيال صدف سینه صافت

تا وقت سحر مُرورِی اشک مُسْفْتُم

همدوش بهارم مو که هم جفتم هم طاق

در بی طقتی طاقم و با یاد تو جفتم

شماره ۴ - غزل

روی ماهت ر بین تا عشقم باور کنی
رنگ زردم ر بین تا جورت کمتره کنی
نصب شو وخت که بوی زلفهات ر مشنوم
کربینی روزمز، خاک سیا و زسر کنی
زلف کر لیلیز آزی بیشتر مزن قیچی که واز
مثل پیشتر نمتنی چرخ مُو ر چِتِرِ کِنی
ای بهار اُقدر به پیش مو مخن والنازعات
گر بحال مو بیفتی الذی را ز بر کنی

شماره ۵ - غزل

زلفای قجریر درهم و بشکسته مکن واز
درهای سلامت ر بروم بسته مکن واز
گر مار مخی،ها، نمخی نه، دو کلیمه
اینبار مور مثل همه بار خسته مکن واز
یار اینجیه ا مشو مخن آوازه موذن
تام، خادم مچد، در گلدسته مکن واز
از زلف کتا ابروی پیوسته شو و روز
عمرم ر کتا، رنجم پیوسته مکن واز

شماره ۶ - از یک غزل

مو مخام خودم بزو چشمه نوشت بز نم

لبام غنچه کنم شرق تو گوشت بزم نم
دل تو سنگ بیا دلت بدست مو بده
تا بمغز رقیب خرده فروشت بزم نم

شماره ۷ - قطعه

ای بهار طور نمیری که بگن شکر که مرد
گور بگور که ز دستش بعذاب عالم بود
خوب آدم بمیره طور که مخلوق بگن
ایها الناس کیک ه مرد عجب آدم بود

شماره ۸ - غزل

بالای نقره زلف سیار کله پا مکن
ای نازنین بشهر شلق شور بیا مکن
مثل همه بما مکنی ابروت تروش
ابکار ر

با همه بکن اما بما مکن

خون کزد چشمای تو دلم رو حیا نکرد
یکبار بندش بگو: مکن ای بیحیا مکن
اگر مخی ه بهار که دلت نگادری
اُه قدر بروی بچه مردم نگا مکن

شماره ۹ - غزل

روی تو دیدم ز عمر دست کشیدم

چشم مو کاش کور مرفت که تور نمودیدم

ای بچه آهوی چین برو که مو امروز

هرچه دویدم ردت، بدت نرسیدم

ابرو و چشمای تو چار آس و تو شاهی

دست خلی چار آس جورته دیدم

تصنیفا

ای چرخ!

دردا که ندیدیم وصال رخ دلدار

هجر آمد و آورد غم و محنت بسیار

خون گریه کنم تا بگشایم گره از کار

دردا که مرا خون دل و دیده قرین شد

چه بد رفتاری ای چرخ

چه کج رفتاری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

وان باغ که بودست پر از مرغ خوشالخان

امروز چرا گشت نشیمن گه زاغان

افسوس زمانی که چنان بود و چنین شد

چه بد رفتاری ای چرخ

چه کج رفتاری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

آن آهوی خوش خط و نکوخال که در دشت

که راند سوی جوی و گهی تاخت به گلگشت

با خاطر آسوده همی رفت و همی گشت

امروز چرا طعمه شیران عرین شد

چه بد رفتاری ای چرخ

چه کج رفتاری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

آن تخت که بُد جای کیومرث و فریدون

وان ملک که بُد وسعتش از حوصله بیرون

وان تاج که بد بر سر کیخسرو، اکنون

مطموع عدو گشت و خراب از ره کین شد

چه بد رفتاری ای چرخ

چه کج رفتاری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

یاران ز حمیت به سوی مرگ دویدند

در راه شرف از سر و جان دست کشیدند

در

خون خود اندر طلب فخر طپیدند

گلرنگ ز خون همه سیمای زمین شد

چه بد رفتاری ای چرخ

چه کج رفتاری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

امروز ز بی حسی ما کار خرابست

بنیاد کهن سال وطن بر سر آبست

امروز مرا دیده ازین غصه پر آبست

کاین خاطر آسوده چرا زار و حزین شد

چه بد رفتاری ای چرخ

چه کج رفتاری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

یک روز وطن رشک گلستان جنان بود

اقبال من از طالع مشروطه جوان بود

آن روز مرا حال دل خسته چنان بود

امروز مرا حال دل خسته چنین شد

چه بد رفتاری ای چرخ

چه کج رفتاری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

خصمان ز دو جانب سوی ما رخس دوانند

بر مرگ وطن، ناخلفان فاتحه خوانند

اعدای جفاکار چرا سخت کمانند

گردون ز چه بر قصد دل ما به کمین شد

چه بد رفتاری ای چرخ

چه کج رفتاری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

بیچاره وطن خسته و آواره و فرد است

رخساره ما از غم این واقعه زرد است

ای حزب دموکرات کنون وقت نبرد است

کز سستی ما، مام وطن گوشه نشین شد

چه بد رفتاری ای چرخ

چه کج رفتاری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آیین داری ای چرخ

پس از فتح تهران به دست ملیون در اول مشروطیت

ای شهسواران وطن یزدان به ما یار آمده

با رایت فتح و ظفر جیش سپهدار آمده

جیش صمصام رسید ایل ضرغام رسید

لله الحمد که کام دل ناکام رسید

ای دل افکار وطن مادر زار وطن

خوش خبر باش که غم جمله به اتمام رسید

یکسره آزاد شدی ای وطن

خرم و دلشاد شدی ای وطن

از

ستم آزاد شدی ای وطن

زان ماه تابان وطن روشن شده جان وطن

زان مهر رخشان وطن روز عدو تار آمده

شیر گیلان یله شد جیش ما یک دله شد

گرگ خونخوار وطن باز اسیر تله شد

ای دل افکار وطن مادر زار وطن

شاد شو شاد که بین تو و غم فاصله شد

مجلس مشروطه به پا شد دگر

سلطنت آباد فنا شد دگر

کار به کام دل ما شد دگر

سرود ملی در ماهور (۱۲۶۹ خ)

ایران هنگام کار است

برخیز و بین - ایران

بخت در انتظار است

از پا منشین - ایران

از جور فراوان هر گوشه شوری پیاست

خون ها شده پامال و آزادیش خونبهاست

خدا ز درد و غم رهاند ما را

خدا به کام دل رساند ما را

*

دور جهان نگر که چه غوغا خواهد کرد

که چه غوغا خواهد کرد

حب وطن نگر که چه با ما خواهد کرد

که چه با ما خواهد کرد

آه چه محنت ها که کشیدی ایران

آه به کام دل نرسیدی، جز غم ندیدی ایران

*

خدا ز درد و غم رهاند ما را

خدا به کام دل رساند ما را

تاکی به دل جوانی نکنم به عادت پیران

جامی بده به یاد وطنم - سلامت ایران

ایران، تا ز دل بر کشم نعره آزادی

خیز که روز فتح و ظفر شد - ایران

خیز که روزگار دگر شد وقت هنر شد - ایران

خدا ز درد و غم رهاند ما را

خدا به کام دل رساند ما را

*

ما را در غمگساری یاری نباشد، یاران

غیر از افغان و زاری کاری نباشد، یاران

جز همت و غیرت، درمان دردی کجا؟

جز فخر و شهامت، دشمن نوردی کجا

جهان به کام ما برآید، آمین

شب فراق ما سرآید، آمین

عز و شرف به همت والا باید خواست

به تقلا باید خواست

فتح و ظفر به دست توانا باید خواست

به مدارا باید خواست

کیست که

مژده ای برساند ما را

کیست که جرعه ای بچشانند ما را

وز غم رهاند ما را

جهان به کام ما برآید، آمین

شب فراق ما سرآید، آمین

*

گر در ره غمش کشته شوم به تهمت یاری

بہتر کہ از اجانب شنوم ملامت و خواری

خواری، خارا و خوشترم از گل بہاری

خیز کہ روز فتح و ظفر شد - ایران

خیز کہ روز گار دگر شد وقت ہنر شد - ایران

جهان به کام ما برآید، آمین

شب فراق ما سرآید، آمین

در حجاز (غزل ضربی)

ای دلبر من، تاج سر من

یک دم ز وفا، بنشین بر من

نازت بکشم ای مایہ ناز

بارت بیرم ای دلبر من

وای از تو کہ سوخت پروانہ صفت

شمع رخ تو بال و پر من

رحمی کہ بسوخت عشق تو مرا

چندان کہ نماند خاکستر من

ای مرغ سحر این نامہ بیر

نزد صنم گل پیکر من
لیلای منی مجنون توام
من بنده تو تو سرور من
دل شد ز غمت چون قطره خون
وز دیده چکید در ساغر من
ویرانه شود آن خانه که نیست
روشن ز رخت ای اختر من
لطفت شکرست قهرت شرست
هم نوش منی هم نشتر من
هرجا گذری با صوت خوش
خاک ره توست چشم تر من
گوید که «بهار» نالد چو هزار
ناکرده نظر بر منظر من

مرغ سحر (در دستگاه ماهور)

بند اول
مرغ سحر ناله سر کن
داغ مرا تازه تر کن
ز آه شرربار این قفس را
برشکن و زبر و زبر کن
بلبل پر بسته ز کنج قفس در آ

نغمه آزادی نوع بشر سرا

وزنفسی عرصه این خاک توده را

پرشرر کن

ظلم ظالم، جور صیاد

آشیانم داده بر باد

ای خدا! ای فلک! ای طبیعت!

شام تاریک ما را سحر کن

*

نوبهار است، گل به بار است

ابر چشمم ژاله بار است

این قفس چون دلم ننگ و تار است

شعله فکن در قفس ای آه آتشین

دست طبیعت گل عمر مرا مچین

جانب عاشق نگه، ای تازه گل! از این

بیشتر کن

مرغ بیدل، شرح هجران مختصر مختصر مختصر کن!

بند

دوم

عمر حقیقت به سر شد

عهد و وفا بی سپر شد

نالہ عاشق، ناز معشوق

ہردو دروغ و بی اثر شد

راستی و مهر و محبت فسانہ شد

قول و شرافت ہمگی از میانہ شد

از پی دزدی وطن و دین بہانہ شد

دیدہ تر شد

ظلم مالک، جور ارباب

زارع از غم گشتہ بیتاب

ساغر اغنیا پر می ناب

جام ما پر ز خون جگر شد

*

ای دل تنگ نالہ سرکن

از قوی دستان حذر کن

از مساوات صرف نظر کن

ساقی کلچہرہ بدہ آب آتشین

پردہ دلکش بزن ای یار دلنشین

نالہ بر آرز قفس ای بلبل حزین

کز غم تو، سینہ من، پر شرر شد

کز غم تو سینہ من پر شرر پر شرر شد

عروس گل (در افشاری و رهاب - هنگام رفع حجاب)

بند اول

عروس گل از باد صبا

شده در چمن چهره گشا

الا ای صنم بهر خدا

ز پرده تو رخ بدرکن

دیده کسی هرگز

بود پیچه زدن خوی گل

پیچه زدن خوی گل

پرده برافکن تا

شود پرده نشین روی گل

پرده نشین روی گل

بسوز دل اهل صفا - به عشق و به مهر و به وفا، ای صنم

ز پیچه زدن حذر کن

آه نهان چرا چهره دلجوی تو

وای گشاده به، روی تو هم موی تو

بند دوم

ندیده بودی چهر پری

نهفته کند جلوه گری

تو چون از پری زیباتری

هرآینه جلوه سرکن

دیده کسی هرگز بود حور و پری در حجاب

حور و پری در حجاب

دیده کسی هرگز بود شمس و قمر با نقاب

شمس و قمر با نقاب

بسوز دل اهل صفا - به عشق و به مهر و به وفا، ای صنم

ز پیچه زدن حذر کن

آه نهران چرا چهره دلجوی تو

وای گشاده به روی توهم موی تو

غزل (در بیات ترک، اشاره به حمله قشون روس تزاری به پایتخت)

رقیب می رسد از گرد راه چاره کنید

به روی قبضه شمشیر استخاره کنید

درین رمق رقم قتل خویش را یاران

ز دست خصم بگیرید و پاره پاره کنید

شکنج زلف بتان گر بلای عقل شماست

سبک ز حلقه دیوانگان کناره کنید

درین قمار که یاران

زدند بر سر جان

سفاهت است که با عقل استشاره کنید

نهیید جبهه طاعت بر آستان رقیب

و یا که خانه معشوق را اداره کنید

بر غم سردی حاسد ز شعر گرم بهار

تنور خویش و دل خصم پر شراره کنید

تصنیف (اشاره به حمله قشون روس تزاری به پایتخت)

گر رقیب آید بر دلبر من

جوشد از غیرت دل اندر بر من

مکر و شیادی بود لشکر او

عشق و آزادی بود لشکر من

من بی پروا را چه هراس از دشمن

خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را

یا که من از خون او رنگ کنم بستر او

یا که او از خون من رنگ کند پیکر من

دست از این دسته شمشیر که در دست من است

نکشم تا نکشد دست، رقیب از سر من

ای رقیبان وطن به کجا، به کجا خانه ماست!

اندکی دورتر که نه این، که نه این جای شماست!

برچین برچین دامن که دامن ندهیم

برو ای ابله که ما تن ندهیم

ز آتشش پروا ندارد دل من

حالت پروانه دارد دل من

بسته صیادش پر و بال امید

چون پرد پروا ندارد دل من
من بی پروا را چه هراس از دشمن
خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را
گر کشد خنجر بت کافر به قصد من و دل
ذره ای پروا ازین دعوا ندارد دل من
با رقیبان وطن از من دلخون گویند
دلبرم را به شما وانگذارد، دل من
ای رقیبان وطن به کجا، به کجا خانه ماست!
اندکی دورترک که نه این، که نه این جای شماست!

برچین برچین دامن که دامن ندهیم
برو ای ابله که ما تن ندهیم

در ابوعطا

نسیم سحر بر چمن گذر کن
زمن بلبل خسته را خبر کن
بگو آشیان را ز دیده تر کن
ز بیداد گل آه و ناله سر کن
شبی سحر کن - شبی سحر کن
سکوت شب و نوای بلبل
شکرخنده زد به چهره گل
کنار بستان - به یاد مستان - بنوش می

یار من گلزار من

تویی تو

دلدار من تویی تو

همه جا همراه من تویی

دلخواه من تویی تو

روزی آهم گیرد دامت -سوزد با منت

گر شود دلم کوه درد و غم

چاره اش به یک جام می کنم

همچو فرهادش از ریشه برکنم

من همان مرغ بی بال و پر

شاخ بی برگ و بر

دل آزرده ام

من همان مرغ بی بال و پر

شاخ بی برگ و بر

دل آزرده ام

در مرگ پروانه (خواننده)

پروانه ای موجود ظریف

پروانه ای مخلوق شریف

ای صاحب پرهای لطیف

چون شد که از دشمن تو پروا نکنی

جز جانب آتش تو پروا نکنی
رسم فداکاری خوش آموخته ای
خود را برای دیگران سوخته ای
جز عاشقی چیزی نیاموخته ای
باید دلا تقلید پروانه کنی
جان را فدای روی جانانه کنی
مُردی توای پروانه و مُرد هنر
موسیقی و حسن و کمالات دگر
ای شمع خائن، شو ز غم زیر و زبر
پروانه را کشتی و حاشا نکنی
ای شمع بی پروای دنی
پروانه را کشتی علنی
یارب که امشب را تو فردا نکنی
یارب که امشب را، که امشب را تو فردا نکنی
ای روح پروانه تو در بهشت برین
یادی از ما نکنی

آن خوشنوا مرغ سحری

رنجیده از خوی بشری

شد، تا به فردوس برین ناله کند

گلبانک آزادی در آن صفحه، در آن صفحه زند

چشم قضا زد ره به شیرین سخنش

قفل خموشی زد اجل بر دهندش

کنج قفس را کرد بیت الحزنش

غافل که این بلبل قفس می شکند

پروانه ای مرغ سحرم

ز مردنت خون شد جگرم

دیگر به موسیقی تو غوغا نکنی

شوری و شهنازی، و شهنازی تو برپا نکنی

ای روح پروانه

چرا عزیز من

یادی تو از ما نکنی

باد خزان (در افشاری)

باد خزان وزان شد

چهره گل خزان شد

طلایه لشکر خزان از دو طرف عیان شد

چو ابر بهمن ز چشم من چشمه خون روان شد

نال، بس مرغ سحر در غم آشیان زد

آشیان سوخته بین مشعله در جهان زد

عزیز من - مشعله در

جهان زد

خدا خدا داد ز دست استاد

که بسته رخ شاهد مه لقا را

فغان و فریاد ز جور گردون

که داده فتوای فنای ما را

کشور خراب، فغان و زاری

پیچه و نقاب سیاه و تاری

وہ چه کنم از غم بیقراری

تا به کی کشیم ذلت و بیماری

بیا مه من رویم از ورطه جانسپاری

غزل ضربی (در دستگاه همایون)

باش تا پنجه ناهید زند زخمه به چنگ

آورد اختر ما دامن مقصود به چنگ

خوش دلی ها رسد از شاخ هوس گوناگون

آرزوها دمد از باغ امل رنگارنگ

نور پاک احدی رفع کند ظلمت شرک

خلق پاک بشری محو کند نقشه چنگ

هر که را تیر و کمانی بود از غمزه به کف

نزند بر دل صاحب نظران تیر خدنگ

قهر نادان نکند آبروی علم به گور

دست ظالم نزند شیشه انصاف به سنگ

بعد ازین دلبر بی مهر به رغم دل ما

از تعمد نکند سوی رقیبان آهنگ

نکند بار دگر یار، جفا از سر قهر

نکشد بار دگر ناله بهار از دل تنگ

باد صبا (در دستگاه شوشری)

۱

باد صبا بر گل گذر کن

بر گل گذر کن

وز حال گل ما را خبر کن

ای نازنین

ای مه جبین

با مدعی کمتر نشین

بیچاره عاشق ناله تا کی

یا دل مده یا ترک سر کن - ترک سر کن

شد خون فشان چشم تر من

پر خون دل شد، ساغر من

ای یار عزیز مطبوع و تمیز

در فصل بهار با ما مستیز

آخر گذشت آب از سر من - ببین چشم تر من

گل چاک غم برپیره زد - برپیره زد

از غیرت آتش در چمن زد

از غیرت آتش در چمن زد

بلبل چو من

شد در چمن

دستان سرا بهر وطن

دیدى که ظالم تیشه اش را آخر به پای خویشتن زد

ایرانیان از بهر خدا

یک دل شوید از صدق و صفا

تا چند نفاق تا کی دغلی

تا چند غرض تا کی دو دلی

آخر بس است این بد عملی

بس است این منفعلی

در دستگاه ماهور

ز فروردین شد شکفته چمن

گل نوشد زیب دشت و دمن

کجایی ای نازنین گل من

بهار آمد با گل و سنبل

ز بیداد گل نعره زد بلبل
دل بلبل نازک است ای گل
دل او را از جفا مشکن
بهار از گل سایبان دارد
در بغا کز پی خزان دارد
خوش آن کس کاو یاری جوان دارد
بتی تازه با شراب کهن
دل گشت از چرخ بوقلمون
چو جام می لب به لب پر خون
غم عشقت شد بر غم افزون
شد از ستمت
زدست غمت
غرق خون دل من
مجنون دل من
محزون دل من
پر ز خون دل من

۲

نگارا رحمی نما به چشم ترم
که من از زلفت بتا شکسته ترم
اگر بردم جان از غم دوران

ز درد فراق تو جان نبرم
عزیز دلم بت چگلم آبروی چمن
بهار مرا خزان منما نازنین گل من

ای ایرانی (در دستگاه دشتی)

آخر ای ایرانی!
تا به کی نادانی
تا چند سرگردانی
بر اروپا بنگر
شور و غوغا بنگر
کز مژگان خون رانی
باری باری بر خود کن نظری
داد ازین دربدری آه ازین بی خبری
عزت تو جلالت و شجاعتت کو؟
جلال تاریخی و آن برش شمشیر تو کو؟
کوروش و دارای مهین خسرو و شاپورکزین
غرش و آوای سواران جهانگیر تو کو؟

*

نه به دل گفته زردشت تورا هیچ خبر

نه ز محمد خبر و نی ز علی درتو اثر

اهرمین اندر دل تو جسته مقرر

پند بزرگان صدمه^{۱۱} دوران رفته زیادت به نظر
رستم دستان سام نریمان و آن جگر شیر تو کو؟

زن با هنر (سه گاه)

۱

به دل جز غم آن قمر ندارم
خوشم ز آنکه غم دگر ندارم
کند داغ دلم همیشه تازه
از این مطلب تازه تر ندارم (تکرار)
قسم خورده که رخساره نپوشد
به جز با من دلداده نجوشد
هوایی به جز این به سر ندارم
هوایی به جز این به سر ندارم
جمال بشر تویی
ز گل تازه تر تویی
به پاکی سمر تویی
که رشک قمر تویی

عزیزم

در عالم

جای

زن

باید باشد بر روی دیده

زن در زندان

یارب که دیده

چه شد عزیزان که حال نسوان - بود بدینسان زار

سیاهکاری و جهل و خواری - بود مدامش کار

وای بهارا بهارا مزن دم خدا را ز راز نهران

وای که ما را، که ما را، مقدر شد این از جهان

۲

زنی کاو به جهان هنر ندارد

ز حسن بشری خبر ندارد

بناز ای زن با هنر که عالم

گلی از تو شکفته تر ندارد

زنانی که به جهل در حجابند

ز آداب و هنر بهره نیابند

چنین زن به جهان ثمر ندارد

فرو خوان کتاب را

برافکن حجاب را

از بن بیش تر به گل

مپوش آفتاب را

ای دلبر، جان پرور

طی شد عمرم در آرزویت

روزم باشد چو تار مویت

که چون تو دلبر چراکنی سر به ذلت و خواری

خدا نماید ز دیده بد تو را نگهداری

آه نگارا نگارا مده دل خدا را به حرف کسی

وای که گل را زیانی نباشد ز خار و خسی

غزل ضربی (در ماهور)

ز من نگارم خبر ندارد

به حال زارم نظر ندارد

خبر ندارم من از دل خود

دل من از من خبر ندارد

کجا رود دل که دلبرش نیست

کجا پرد مرغ که پر ندارد

امان از این عشق فغان از این عشق

که غیر خون جگر ندارد

همه سیاهی همه تباهی

مگر شب ما سحر ندارد

بهار مضطر منال دیگر

که آه و زاری اثر ندارد

جز انتظار و جز استقامت

وطن علاج دگر ندارد

ز هر دو سر، بر سرش بکوبند

کسی که تیغ دو سر ندارد

بیات اصفهان

این تصنیف را بهار در منفای خود در سال ۱۳۱۲ ساخته و به به اهالی اصفهان اهدا کرده است.

به اصفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی

به زنده رودش سلامی ز چشم ما رسانی

ببر از وفا کنار جلفا به گل چهرگان سلام ما را

شهر با شکوه

قصر چلستون

کن گذر به چار

باغش

گر شد از کفت

یار بی وفا

کن کنار پل سراغش

بنشین در کریاس یاد شاه عباس بستان از دلبر می

بستان از دست وی می پی در پی تا کی تا بتوانی

جز شادی در دهر کدامست

غیر از می هر چیز حرام است

ساعتی در جهان خرم بودن بی غم بودن بی غم بودن

با بتی دلستان محرم بودن با هم بودن همدم بودن

ای بت اصفهان ز آن شراب جلفا ساغری در ده ما را

ما غریبیم ای مه - بر غریبان رحمی کن خدا را

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
 ۲. ارتباط با مراکز هم سو
 ۳. پرهیز از موازی کاری
 ۴. صرفا ارائه محتوای علمی
 ۵. ذکر منابع نشر
- بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی
۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...
۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادهای، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتاهای خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

